كتابخانهٔ مجلس شوراي ملي
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب جوامع الحکایات
مؤلف نورالدین محمد عوفی بخاری حنفی
موضوع تالیف ۶۸۱
شمارهٔ دفتر ۵۶۵۲

۱۰۱۸

بازرسی شد
۶۳ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب جامع الحکایات
مؤلف نورالدین محمد عوفی بخاری حنفی
موضوع تألیف ۶۸۱
شمارهٔ دفتر ۵۶۵۲
۱۰۱۸

جامع الحکایت

بسم الله الرحمن الرحیم

کتابخانه مجلس شورای ملی

حمد و ثنا مبدعی را که از بدایت صباح وجود تا نهایت رواح عدم حرج در حد پادشاهی اوست
شکر و سپاس موجدی را که از پیشگاه عقل تا پایگاه طبع سرکشست در تحت اوامر و نواهی او فردی که افراد
صنع او در حد فهم نیاید احدی که احاد نص او در حد عقل نگنجد قدرتش در میدان کاینات جولان کرد
حوادث از سر وجود برخواست حکمتش جو بقای موجودات اعراض بجواهر قیام نمود وجود او صفت
وجوب داشت بر حدوث نسبتی کرفت حقیقتش منزه آمد مماثلت بر جهه کاینشی کرفت حکمتش شغف
فلق را رنک ارغوانی و سمن داد رحمتش صباح را کافور رباح و رواح را مشک ختن داد زلف مشوش زمان
تافته تقدیر اوست و فرش منقش بافته تدبیر او آفریدکاری که صدف دماغ انسان را بکوهر عقل بیاراست
و خورشید شرق خرد را از مشرقین دل و دماغ ایشان علی حسب ما اختلفوا فیه طالع کردانید تا بوسیلت
این فضیلت نیک از بد و مقبول از بد باز شناسند و از برای انتظام امور معاش ایشان ملوک و سلاطین
را بنفاذ امر و جلال قدرت و بسطت قدرت و استیلا و قوت و استعلا کردانید و صلاح عالم کون و
فساد امر را بشارت منوط کردانید و سکون اثر فتنه در اضطراب تیغ ابدار ایشان آیین بست و رعایا
را در امتثال اوامر و انقیاد امر جزم فرمود قوله عز من قائل یا ایها الذین امنوا اطیعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولی الامر منکم و از برای تشیید قواعد دین و ملت و تشدد عواقد فرض و سنت انبیا و رسل
را بخلایق فرستاد تا کمراهان وادی حیرت و سرکشتکان وادی شقاوت را بعالم نجات راه نمودند
و تشنکان بیابان نادانی را از عین الحیوة حکمت شربت جان بخش علم چشانیدند و در مقام تبلیغ رسالت
راه راست بدیشان نمود و آخر ایشان سر و اول ایشان بقدر و رتبت سید المرسلین و رسول رب العالمین
محمد بن عبد الله بن عبد المطلب را کردانید چنانک زبان نبوت بیان کرد رسول صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین صلوات صلوات بعدد اقطار امطار بتربت با رتبت
او متصل باد و بر ریاض خلفاء راشدین و صحابه تابعین و انصار و اتباع او پیوسته و حمد بی قیاس و شکر
بی اندازه مر بود دکار را تعالی و تقدس بدانک نواصی اعمال کلی خلایق را در قبضه اقتدار پادشاه کامل
قدر نافذ امر فایض عدل شامل بذل سحاب بیان شهاب نشان کیوان ایوان مشتری سعادت
بهرام صولت خورشید بهجت زهره زینت عطارد فطنت ماه عزیمت رعد مراکب برق موکب ابر
شکوه باران کروه خداوند عالم سلطان اعظم پادشاه معظم مالک رقاب امم خسرو سلاطین ترک و عجم آفتاب
رایت ستاره حشم شمس الدنیا و الدین غیاث الاسلام و المسلمین کهف الملوک و السلاطین ظل الله فی
العالمین محرر ممالک الدنیا مظهر کلمة الله العلیا افریدون العصر جمشید الوقت اسکندر الثانی ذو الامان
لاهل الایمان وارث ملک سلیمان صاحب الخاتم فی ملک العالم ابو المظفر ایلتمش السلطان یمین خلیفة

الله ناصر امیر المؤمنین اعلی الله شانه و اظهر برهانه ظل جلال او در ابر سر آفتاب زدکان حوادث
مبسوط کردانید و بیمن سیاست و حسن حراست و باس و هیبت این شاه دین دار مبارک دیدار
طوایف مسلمانان که پناه حریم حرمت و مامن عصمت آورده اند از تیغ قهر کفار که مخرب بلاد و معذب
عباد اند اماد الله حضراهم نکاه داشت و بعون عنایت ازلی از حفظ و حمایت آن شهریار سکندر
آثار در علش هجوم یاجوج فتنه سدی استوار ساخت و درین ایام که اکثر معموره بلاد اسلام از
آتش تیغ ابدار خاکسار ان برباد شده است و چندین هزار مساجد و منابر از نور نماز جمعه و زینت
شعار خطبه عاری و عاطل مانده و چندین هزار بقاع بقاع بول کشته و همه دیار از دیار خالی شده
بعز و شکوه شاهنشاهی اهل این دیار در مهد راحت غنوده و بر فراش آسایش آسوده داشت
چنانک اندیشه درین شب دیجور فتن بزیارت ضمیر هیچکس نکشت و آن جمله بمدد هدایت و حسن
دراست و یمن کفایت و سوامت عزیمت و خواطر مشکل کشای و ذهن مصلحت فرمای خداوند خواجه
جهان و دستور صاحب قران و وزیر سلطان نشان و صاحب ابر کف دریا بیان صاحب اجل کبیر
کریم عالم عادل مؤید مظفر مجاهد مرابط نظام الملک قوام الدولة و الدین ذو الیامن و السعادة
صاحب الرای و الکفایات ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العظماء مفخر اکابر العرب و العجم الفارع
ذروة المجد و الکرم المخصوص بمحاسن الشیم ابو المکارم محمد بن ابی سعید الجنیدی لا زالت فناء جلاله
تارک الاوان و ملاذ العالمین مضروبة الیها اکباد المطایا ممدودة منها المساله العطایا حتی بعداب
النفخ فی الصور و حشر اسه البعث و النشور روی می نماید که از ان روز باز که پای بر دست وزارت
نهادست پای جور در بند است و دست حوادث بسته روزنامه شهریاری از سلیمان وقت باسم
وصیت او مورخ شد و کارنامه جهان داری سکندر ثانی بذکر محاسن صاحبی جمال کرفت و مخایل
مزید معدلت و دلایل دوام سلطنت ازین شاه رای زن از پرتو نور ضمیر آن وزیر رای زن ظاهرتر
چهره نمود تا محیط بر شاخ دست جواد او هفت دریا را در شش جهت انداخت آن کوینده چشم
پیش از چشمه سحاب بخورد و تارند و سرکش قلم زام سان در بها ... او شد رخسار دولت از
زردی ضعف مصون ماند شعر له المرهفات الیوم فی الباس و الندی ، اذا هطلا فاضا
نجیعا و عسجدا ، اذا صال احلت العدی بعقر داله ، و ان جاد حلت المال حسنا من العدی ، و جدناه
اعلی الناس مجدا و سوددا ، و ابسطهم باعا و اعمرهم یدا ، و امنعهم جارا و اشرفهم اتا ، و اکرمهم اصلا
و فرعا و محتدا ، هر چند آثار مآثر ان صاحب قران زیادت از انست که بقلم عطارد انعاد لیالی و امتداد
ایام بر صفحات جهات آسمانی بتمام و کمال بسط و ره ایضاح پذیرد و ائمه و علما شهر بانی به هر زبانی در
آن معانی کتب پرداخته اند و تصانیف ساخته و محامد و مآثر ان دولت را غره دیوان تصنیف خود
کردانیده اما عنوان آن مآثر فتح قلعه بکرست که استخلاص آن در قصور عقل کسی نکنجد و اندیشه از
تتق فکرت خیال محصول آن را در نظر نیاورد شعر بکر افنا ارعتها کف نایبه ، ولا یرقب الیها

همه النوب تقدیر ازلی درمیان بحر سحاب کوهی آفرید و دست تدبیر بشری بر سر آن سنگ بنا کرده چنانک
طریق وصول بدان جز بواسطهٔ کشتی میسر نشود و در اطراف خرسنگهاء قوی در زیر آب افتاده چنانک اگر
ملاح بیگانه بودی کشتی را بران سمت آشنا نتوانستی فرمود چون غرهٔ ماه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و
ستمائه پادشاه جهان و خسرو صاحب قران و سایهٔ رحمت یزدان سلطان السلاطین شمس الدنیا والدین
اعلی الله تعالی اوامره را دواعی انتقام و دعاوی مکافات که از لوازم طبیعت انسانی است باعث و
محرض آمد بر آنک مواد فساد ملک ناصر الدین قباجه عفا الله عنها بکلی قطع کند و جزاء سزای نقض مواثیق
و عهود که از طرف او اتفاق افتاده بود بدو رساند و لا یحیق المکر السیئ الا باهله غرهٔ ماه ربیع الاول
رایات اعلی سایهٔ معدلت بر حدود اجه انداخت و ملک ناصر الدین طریق عزم را رعایت کرده بود و تمامت
حشم و حاشیهٔ خویش را با نقل و بنه در کشتیها نشانده و سفینها را با مردان کار مشحون کردانیده و چون
آفتاب جلال مسلمه یزدان پرتو قهر بران دیار انداخت ملک ناصر الدین چون سایه بر خاک عجز افتاد و بر آب
سر خود کرد بیت کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید • ستارکان بحقیقت فرو نهند کلاه • کشتیها را بر
سحاب براندند چندانک بحصن بکر رسید و حصانت آن حصار مشاهده کرده آنجا تحصن طلبید نه آنک
که اگر چون کوه در تیغ کوه رود یا چون ذره در قعر بحر مقر سازد از تیر کمان چرخ که از کشاد قضا رود امان
نیابد اگر چون طرف ابر بر کمر کوه آید چون کیسه او بخته دست فنا شود و اگر چون ماهی جوشن پوش
در قلزم بحر آب سازد بعاقبت از بیم ماه رایت شاهنشهی را چون ماهی خود را در آب اندازد حاصل
شان آن بود که آب خندق باد صولت شاهنشهی چون ماهی دافع آمد آن همه نفوذ کفایت و
درایت و شهامت و صرامت ملک ناصر الدین در نظر فکر ان ناقد بصیر عیار باظهار نرسانید
بیت مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق • که چون بگرفت بیش آرد هزاران کار رستنگر
بسوزد آتش لاله بروزد ناوک غنچه • ببرد خنجر سوسن بگیرد پنجهٔ عرعر • چون ملک ناصر الدین بحصن
بکر تحصین طلبید بحکم فرمان اعلا که در ممالک جهان با نفاذ قرین باد برسید تا متقدمه امرا و ملوک
نامزد شدند را بعاقبت نمودوان سر دو طرف بحر آب لشکرها بآن حصین محیط شد از جانب
اروز ملک الامرا و الحجاب عز الدنیا و الدین الغ قتلغ اعظم بادبک کی کان کوهر سالاری و کوهر
کان سالاری است عقل چون اطفال شکسته زبان در دبیرستان جلال او ابجد خواند ازانک نسبت
بزرکی باب و جد او درست میکنند شعر شرف توارث کابرا عن کابر • کالرمح انبوبا علی
انبوب بیت محیط مرکز اقبال اندکان سالاری • محمد عز دین کوی نبارد جان سالاری • با فوجی از مردان
کاردیده و مبارزان نامدار در موکب فتح و ظفر روان شدند و از طرف بر سنه امیر سپهسالار اجل
کبیر عادل نصیر الدوله و الدین ملک الامرا تیمر که در مقام مردی رستم را بزال بر نکیرد و اسفندیار را چون
اسفندیار آتش کرداند با فوجی از حشم که هر یک در روی مرگ بچشم زندگانی نکرستند و در موافقه
خطر پای بر سر جان نهادندی بیامد و در پیش کوهی لشکرگاه مرتب کرد و چون امکان محاربت و سامان

مقاتلت نبود نه مجال نقبی نه از سنگ منجنیق دیوار او را ضرری و نه از تیر پرتاب اهل آن اثری
چون رای اعلی قاهری را مقرر شد که استخلاص حصن حصین و قلعهٔ استوار جز بمضاء رای مشکل کشای
عالم آرای خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران ضاعف الله جلاله میسر شود فرمان اعلی نفاذ یافت
تا رایت دولت صاحبی در ضمان اقبال بران سمت توجه نماید و چون مراکب دولت نظام الملک بطالع سعد و
اختر همایون ساخته و مرتب در حرکت آمدند و سواران مرد افکن خصم شکن که جهان کشایی و عدو بندی
بیشهٔ ایشان بودی در زیر بیشهٔ رماح چون شیران کرسنه روان شدند چنانک هوای آن دیار ملعماسه(?)
ایشان چون شهب ذوات الاذناب می‌نمودند و از عکس پرتو زره و خفتان ایشان ماهی جوشن پوش در قعر
بحر آب چون مار پوست می‌انداخت نهنگ باد کشتی برد و سلاح مشحون در ان لجه روان شدند چنانک
از هیبت ایشان حیرت می‌آورد و تابش آتش روح طبیعی از هیات ایشان منطفی می‌شد کشتیها بر روی
آب می‌رفتند کفتی مکر مرغانند که سال سال می‌برند یا باد پایان تازی اند که بر خلاف عادت
لکامشان بر باد دم بسته اند یا خود پیلانی اند بتحریک نیل بانان باد بر روی میدان آب خم خرطوم
شاه نیل را چون خرطوم و خم نیل‌شاه فرو کذاشته اند و بی زحمت پای کام برداشته عطارد در ان
سفینها ابیات فتح شاه و مدح وزیر خواندن کرفته و زهره از ترکیب ان جنیان جنگ بی اواز و از
تمثال ان جنیان کانچه مثال رود نوازی هر یک را چون کانچه بر رود و ان کرده بود نخجیران مانده(?)
دهم ماه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و ستمائه مراکب سعادت صاحبی در مسایر کواکب سعد دوله
بدر حصن بکر رسید و هم در ان ساعت بر کنار رود کوهر که بیک طرف بکوست لشکرگاه
فرمود که فلک بر خشم ان عبرت تهی شد و بفر اقبال صاحب آفتاب رای بر زمین آسمانی پدید
آمد که بروج ان آسمان پردهای میران بود و کواکب آن فلک خیمه میکشت تو کفتی که بر لب آن
رود دریایی بجوش آمده بود که حیات از شعلهٔ شمشیر و سنان بود و نهنگ جان آهنگ
او ابطال و شجعان و افواج و امواج او جوشن و برکستوان مرکبان کوه دوان بر مثال کشتیهاء کران
دران دریا سیاحت میکردند و نشانها ملون و طرادها علم منقش بر مثال بادپایان سر در هوا
کرده کشتیها را در حرکت می‌آوردند و چون لشکرگاه ساخته و اعلام نصرت
افراخته شد در حال فرمان آصفی نظام الملکی نفاذ یافت تا بر هر طرفی مردان کاردیده تجربت
یافته مرتب شوند و سفینهاء ان بحر را چون دایره بکرد نقطه حصار محیط کنند و در ان
وقت بحر آب بواسطه حرارت هوا مدی کرفته بود چون انسانی که بیشانی استغنا بینه(?)
طغیانی شکرف آغاز نهاده چون کیسهٔ احسان صاحب صاحب قران بند نمی پذیرفت از
سرکشی سد در جهان میخ و الجبال اوتادا می بایست تا رام شود و آن کو بزلی سیماب شکل را از لشکر چون
دریای متلاطم بر آب ان خلیج نزول کردند دریا خزبی چنانک آمده خورشید را مجرهٔ حناجر
آمد آب را اکرچه بیوسته دست باد در سلسله میکشید اما چون مرغان بسر میرفت حشم منصور

را نصرهم الله تعالی عقل اجازت نمی‌داد تا با دیوانکان مقاومت نمایند افواج امواج که جون فقیهان
کتاب الطهارة بر سر زبان داشتند جندانک آیت واصلحوا ذات بینکم بر میخواندند موثر نمی‌آمد
صوفیان صافی صفت ازرق پوش شب و روز در سماع دهل وکاسه‌ها و طبل باز در رقص آمده
جنانه باد پای میان تهی بنظاره بود که از لشکر بر سر آن همه تن جشم شده ماهیان بر سم خدمتی و فضل
بها بصحرا اورده همجنین بر ساحل نخ آب از هر دو طرف لشکرها در کوشش بودند و آب جون
دل اهل حصار در جوشش وامرا و حشم اکرجه بسیار بران شط رنج دیدند اما شطرنجی باختند که
منصوبه بشهمات خصم شهمات شد و بساط دولت جنان خصمی در نوشته شد روز دوشنبه دوم جمادی
الاولی سنه خمس و عشرین وستمایه بامداد که از جشمهٔ مهر منیر اتش نعل نورد در عدیر مستدیر فلک
روان شد و سینهٔ خورشید با ملاحان تقدیر در دریای دوار نکو نساری خوبان دادند صاحب
صاحب قران اعز الله انصاره فرمان داد تا ملوک و امرا و سرخیلان ساخته شدند و کشتیها مرتب
کردانیدند و رایات جامهٔ فیروزی در پوشانیدند و مردان کار و مبارزان نامدار در کشتیها
نشاندند و بحزمی هرجه تمامتر و عزمی هرجه صادق‌تر کشتیها را بطرف حصار راندند و در موقف
جان سپاری و مرکز حق کذاری ثبات قدمی نمودند کی کوه را از آن شکوه و فلک را از آن جرات حیرت
آورد و آب را از هیبت زهره آب شد و خیل آب جون سیل سیاه روی بهزیمه نهاد ساکنان
منازل از صولت و سامت متحیر شدند ماهی جوشن زره پوشید و صدف مغفر بر سر نهاد نهنک
پنجه بکشید کاو عشر غایر بست سیار زبان بکشاد صلوا ارحامکم و لو بالسلام بر نهنک خواندن
کرفت تا مکر حمایتش کند همجنین ملاحان کشتیها از [illegible] بران منوال بر در حصار بیاوردند و بیران
رای و مبارزان پای در رکاب نهادند و دست بطعیان برکشادند و در زمان از آب بخشکی آمدند و جون
مردانی که برای محافظت آن موضع مرتب بودند از جرأت بدیشان قرار بریشان آرام نیافت صلاح خود
را در قرار دیدند کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة و ملک ناصر الدین روی بهزیمت نهاد و آن حصار
در قلعه رفت و حشم منصور هم در آن ساعت حصار را بکرفتند و بی آنک هیج کسی خسته یا هیج تنی مجروح
شد جنان حصنی را در ضبط آوردند و هم برفور خداوند خواجهٔ جهان صاحب صاحب قران بحصار
در آمد فرمود که فرمان بران جملهٔ است که هیچکس بمال و جان و حرم مسلمانان تعلق نسازند و تعرض نرسانند
و ظل امان بر سر آن بیچارکان مبسوط کرده‌اند و از کمال حسن اعتقاد و رحمت کامل و رأفت شامل اموال
و حرم مسلمانان جنان محافظت فرمود که دست هیچ ناحفاظ بدامن هیچ نامحرمی نرسید و تیغ هیچ متهوری
از خون مؤمنی نیالوده از هزار زن و مرد که در حصار محصور بودند و از خوف و هراس رنجور همه در معرض
قتل و اسر و در نهایت نهب و قتل و مستحق نکال و تعذیب و تشدید بودند دعاء دوام دولت
صاحبی زبان برکشادند و او را خواجهٔ جهان کیر جان بخش نام نهادند و از رأفت و رحمت برین صاحب
دولت نکو سیرت را ذخیرهٔ روز جزا شد و وسیلت حصول رحمت خدا جنانک زبان نبوت بیان

کرده است قوله صلی الله علیه و آله و سلم الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی
السماء و جون ملک ناصر الدین با تنی بنجاه در بعطا قلعه رفت شفیعان انکیخت و وسایل طلبید و خواست
که مال و پسرها سپر تیر بلاء آن قضا کند و خزانه و پسر بیرون فرستاد و جون فرمان اعلا نفاذ یافت که
خود بخدمت شتابد از غایت بی اعتمادی مرک را بر حیوة بکزید و آیة و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
باد نیاورد پس خویشتن را در آب انداخت و تخته کاه را از نهاد خود بپرداخت و اتش دوله
او منطفی شد و ایام حشمت او منقضی کشت و اقبال صاحبی نظام الملکی که دایم باد بی و بال قتال
آن مهم را بکفایت رسانید و شب پنجشنبه نوزدهم جمادی الاولی اخر روز عمر او بود جون بکنار
آب آمد و با خیال شهنشاهی کفت بیت کو سود تو هست در زیان جو منی ٭ کم باد ز ایام نشان
جو منی ٭ من می‌بسندم که شود آلوده ٭ دست جو تویی بخون جان جو منی ٭ ان الارض لله یورثها
من یشاء و ولایت عریض و بسیط بتمام و کمال در ضبط آورد و این ابیات از نهانخانهٔ فکرت روی
نمود بیت جون باد نصرت و ظفر شاه برکشاد ٭ جبرئیل بهر نامه بر شاه پر کشاد ٭ از شهپر ملائک
در قصر شهریار ٭ بستند قبه‌ها و زجنات در کشاد ٭ دست فلک زهودج خضرای آسمان ٭ از بهر
کلده فوقه مجوق خور کشاد ٭ یعنی که تیغ آصف ثانی نظام ملک ٭ دستور شاه قلعه بکر بکر کشاد ٭ سلطان
نشان محمد بوسعد آن که تیغ ٭ بر نخ ز رشک کلشن سلک کهر کشاد ٭ صدر قضا نفاذ که فرمان او بجیب
از مکون حلقهٔ بندکی در کشاد ٭ کردون برسم خدمت صدرش میان ببست ٭ جون از بیم هیبت
تیغش کمر کشاد ٭ آنکه بفیض پرتو رای منیر او ٭ در روز بهر دیدن کوکب بصر کشاد ٭ مهر کشتی که
سر بنهد بر درش بطوع ٭ دریای داد تیغش از و بند سر کشاد ٭ ترک سنان کوه در سینه دوز او
از بازوی سپهر کمان کش سپر کشاد ٭ تیری که باز کشت ز زاغ کمان او ٭ از شیر برد ناخن و از نسر
پر کشاد ٭ با کریهٔ سحاب و ز تاثیر فیض خویش ٭ اندر جمن بخنده لب غنچه بر کشاد ٭ باد از کریه
قامتش ملک خنده لب ٭ از جشم ابر تا که سرشک مطر کشاد ٭ و درین حال مولف این مجموع در آن
حصار محصور بود و رهین محن نامحصور و از قبل ملک ناصر الدین بتالیف این حکایات
و ترتیب این روایات مامور مهندس فکرت بناء این را تمهیدی داده بود اما شرفات آن
تشییدی نیافته که ناکاه کنکر قصر حیوة ناصری بزلزال زوال کرفتار شد و این مجموع نامرتب
و این ابواب نامهذب بماند تا شبی همت بر اتمام آن مقصود کشت و سواد فکرت در مضمار
ضمیر جولانی کرد و اقبال صاحب صاحب قران و آصف سلیمان زمان ضاعف الله جلاله
در کوش من فرو خواند که در اتمام این کتاب فواید بسیار است جه سیر کذشتکان و احوال
و اخبار پیشینکان سبب اعتبار و وسیلت تجربه و سرمایهٔ معیشت و تسلیت هموم و مفرح هر
مغموم است اشارت اقبال از آفتاب ملک جلال را تتبع کرده شد و جواهر حکایات و لالی
روایات پراکنده در سلک انتظام کشیده آمد و از آن عقدی ترتیب افتاد که قلادهٔ توحید

دولت نظام الملکی سلطان الوزرائی ضاعف الله تعالی قدره ونفذامره تواند بود بفر اقبال وشکوه
دولت او تاقیام قیامت بر روی روزکار وصفحات ادوار باقی ماند ایزد سبحانه وتعالی مسند
وزارت راکه بمکان امکان این صاحب صاحب قران باموافقت خلافت پهلومی ساید ازاین ذات
بی نظیر تاورای امکان حیوة انسان خالی مکرداناد و مکان ازین ساحت عز وجلال مصروف
داراد وترتیب این کتاب برصد باب وچهار قسم نهاده آمد ومختتم کتاب را بمدح سلطان وزرای
جهان موشح کردانیده شد ودر آخر حکایات از برای ان تانظم سخن کسسته نکردد وعقد بیان منتظم
شود بیتی یاقطعهٔ که در بعضی ازان داعی شده است وبعضی را بیتی اورده شد وابیات عربیه راهم نظم
ترجمه کرده آمد ودر ایراد سخن وحشو کلام تنوق وتکلف را در فهم توقف داشته آمد چه اکر اساس
عبارت نهاده از حد قد شاهد زیبا برین می آمد باطالت می انجامید واطالت در مقالات موجب ملالت
تواند بود واین مجموع را جامع الحکایات ولامع الروایات نام نهاده شد وعرصهٔ رجا فسیح وزبان تمنی
بتحقیق حصول امل فصیح که بعز قبول ونظر اقبال صاحب صاحب قران ملحوظ کردد والله الموفق
للاتمام وهو خیر ناصر ومعین

فهرست الابواب من هذا الکتاب

قسم اول

در معرفت افریدکار ومعجزات وذکر انبیا واولیا وتواریخ ومآثر ملوک وخلفا مشتمل بر بیست وپنج باب

در بیان اخلاق حمیده وسیر مرضیّه مشتمل بر بیست وپنج باب

معالجت

قسم سوم در بیان اخلاق مذمومه و این قسم مشتمل است بر بیست و پنج باب

قسم چهارم در بیان احوال صادره عجایب بحار و بلاد و طبایع حیوانات مشتمل بر بیست و پنج باب

باب اول

قسم اول در معرفت افریدگار و معجزات و کرامات انبیا و اولیا و تواریخ و پادشاهان و ملوک و خلفا مشتمل است و هج باب

در معرفت افریدگار تعالی و تقدس

[...]م معرفت افریدگار است تعالی و تقدس که خلعت خلقت در سر [...]لی انداخته است و بکمال قدرت و جلال حکمت اسباب معاش و معاد

خلایق را ساخته و همه مکونات بالا و پستی بر هستی او گواهند و هر کس که از مصنوع بر صانع استدلال نکیرند از قصور عقل نیست بلکه از تقصیر ناظرانست پس افریدگار تعالی و تقدس از برای الزام حجت بعد از ان که ایشان را عقلهای سلیم صحیح داده بود انبیا و مرسلین فرستاد و ایشان را بجادهٔ معرفت نشان داد پس هر کرا سعادت ابدی دامن گیر آمد چنانک دست در فتراک متابعت انبیا زدند و هر کرا شقاوت و بدبختی و بجاده نبودند باختیار قدم از جادهٔ متابعت و مطاوعت رسل باز کشیدند لا جرم مستوجب عذاب الیم کشتند و ما درین باب حکایات کسانی که بر وجود صانع دلایل گفتند و بر هستی و وحدانیت او در حقایق سفتند ایراد کنیم بعون الله تعالی **حکایت** راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که سبب بت پرستی در عالم از انجا بود که چون افریدگار تعالی و تقدس ادریس را تدریس مدرسهٔ جنان داد و از حضیض زمین باوج بهشت برین رسید و از این شورستان ارض بشارستان قدس و از ین خارستان خاک بنکارستان افلاک بر امد جماعتی متابعان ملت و ملازمان خدمت او در فراق بماندند و آب از دیده میراندند چه در وظایف عبادات و اوقات خلوات بمجاورت او موانست می یافتند و بمعونت و مدد او راه عبادت می شناختند چون از خدمت او محروم ماندند شب و روز میکریستند و بر فوت او اندوه و تاسف می نمودند تا ابلیس مجال تلبیس یافت و خود را در صورت استادی نجار و مهندسی کامل بدیشان نمود و گفت غایت و نهایت شما بر فوات ادریس صلوات الله علیه مرا معلوم شدست اما چون او ببستان رسید هرگز پیش باز نیاید و از این زندان احزان یاد نکند اگر فرمائید من از سنگ می می شکل هیکلی بادم و صورت ادریس چنان بنگارم که در گمان افتید که مکر او بار دیگر از آسمان بر زمین آمده است یا از قبهٔ افلاک قصد نشیمن خاک کرده **بیت** هر آن صورت که صورتگر نگارد • نشان دارد ولیکن جان ندارد • مرا صورتگری آموختستند • قبای جان دگر جا دوختستند • پس شما ان صورت را در صومعهٔ عبادت خود نهید و بدیدار او موانست میطلبید ایشان بدین رضا دادند و او را بدین ثنا گفتند ابلیس صورت هیاکل می تراشید و ایشان او را در محراب عبادت و صومعهٔ طاعت می نهادند چون دور ان جماعت بگذشت و فرزندان ایشان در رسیدند و در تعظیم مبالغت نمودند و چون ان قرن بگذشت و نوبت از اولاد با حفاد و از فرزندان به نبیرگان و فرزندان ایشان رسید ابلیس بیامد و ایشان را وسوسه کرد که ابا و اجداد شما این صورتها را می پرستیدند و بت پرستی در جهان اشکارا شد و سبب گمراهی و ضلالت خلق این بود چنانک افریدگار سبحانه و تعالی نوح را برسالت بدیشان فرستاد نوح صلوات الله علیه ایشان را بخدای تعالی خواند ایشان دلیل طلبیدند نوح بر هستی افریدگار تعالی و بر کمال قدرت و رحمت او دلیلها گفت چنانک افریدگار تعالی خبر میدهد از مقالت نوح علیه السلم • الم تر کیف خلق الله سبع سموات طباقا وجعل القمر فیهن نورا وجعل الشمس سراجا والله انبتکم من الارض نباتا ثم یعیدکم فیها ویخرجکم اخراجا یعنی چرا اندیشه

نمیکنید ای برادران که آفریدگار تعالی این هفت آسمان در هوا معلق بداشت و ماه سبب نور شب
گردانید و آفتاب را سبب روشنایی روز ساخت آنکه فرمود خدای عز و جل همچنانک دلیل کمال قدرت
را طباق افلاک ظاهر کرد و در احوال زمین هم ظاهر کرد و از انست چندین هزار نوع نبات و حیوان در این عالم
دنیا ظاهر گردانید و نیز آنست که آن بتان که شما ایشان را بمعبودی گرفته آید از آن عاجزاست چون این دلیل
بشنیدند جوابی نداشتند و حجتی نتوانستند گفت بتعصب پیش آمدند لاجرم بدعای نوح علیه السلم آفریدگار
سبحانه و تعالی ایشان را عذاب فرستاد تا از زیر آب با تش رفتند حکایة چنین آورده اند که چون نزدیک آمد که
خورشید دولت رسالت ابرهیم علیه السلم طالع شود نمرود را منجمان خبر دادند که امسال از مشیمهٔ رحم زنی فرزندی
متولد خواهد شد که ملک تو بر دست او تباه شود نمرود در تفحص ایشان فرستاد و هرجا که پسری می آمد میکشت
تا هنگام ولادت ابرهیم علیه السلم آمد و ذات مبارک او از حرم رحم بجهان وجود آمد مادر از بیم اعوان نمرود
او را در خرقهٔ پیچید و بغاری برد و پیش نهاد و در آن محکم کرد و بازگشت و بعد از سه روز فرصت یافت و بسر
غار آمد تا حال فرزند مطالعه کند ابرهیم را در ضمان سلامت انگشت سبحه در دهان کرده و از آنجا شیر می خورد
و آفریدگار تعالی او را بر آن داشت ارزانی فرمود یکچند مادر او بیامدی و او را بدیدی و بدیع جمال او روشن
کردی تا بدین حدیث هفت سال برآمد و ابرهیم بزرگ شد و آثار بزرگی و عقل در ناصیهٔ آن مبارک پیدا آمد
روزی مادر نزد او آمد مادر را گفت می باید که بدانم که مرا که آفریده است و خدای من آنست مادر از فرزند این سخن
بشنید متعجب باند و گفت نمرود گفت خدای نمرود کیست مادر فرو ماند و هیچ جواب نتوانست داد و از آنجا
او را روشن شد که این فرزند انست که ملک نمرود بر خواهد انداخت حکایة وقتی ابراهیم علیه السلم
نمرود گفت که خدای تو کیست گفت ربی الذی یحیی و یمیت ابراهیم گفت خدای من آنست که بمیراند و زنده کند نمرود
گفت میرانیدن و زنده کردن بتأثیر حرکات افلاک و سیر نجوم است و من نیز توانم زنده کردن و
میرانیدن ابراهیم علیه السلم گفت اگر مسلم داریم که تأثیر قدرت حق تعالی بواسطهٔ حرکات افلاک و کواکب
است لیکن حرکات افلاک و کواکب بواسطهٔ چیزی دیگرست و اگرنه تسلسل واجب آید پس هر آینه
از تقدیر آفریدگار تعالی باشد چون حوادث ارضی بواسطه حوادث فلکی باشد درست شد که
حوادث بقدرت و مشیت حق تعالی است و اینجا گفته است فان الله یأتی بالشمس من المشرق فأت بها
من المغرب یعنی گرفتم که حوادث ارضی بواسطه حوادث فلکی باشد درست شد که ترا قدرت نیز
نیست بر تصرف کردن در اجرام افلاک اگر چنین است آفریدگار تعالی بقدرت هر روز آفتاب را از
مشرق بر می آرد و بمغرب فرو می برد تو یکبار از مغرب برآور و بمشرق فرو بر فبهت الذی کفر الزام کرده
شد و فرو ماند و گویند که مغالطه کرد و یکی را که مستوجب کشتن بود از زندان بیرون آورد و آزاد کرد
و گفت از آنکه به حقیقت مرده بود و زنده کردم و دیگری را که گناه نداشت بکشت و گفت اینک زنده را
میرانیدم ابراهیم علیه السلم گفت مرده زنده کردن این نیست که تو کردی و آفریدگار سبحانه و تعالی ملک نمرود
را سبب نیم پشه ساخته بود پشه بود که در نیمهٔ اندام قوت نداشت چون سبحانه و تعالی ملک نمرود را سبب

ساخت و پشه در دماغ او رفت زبان حال ندا کرد که اگر مرده زنده میتوانی کرد این یک نیمهٔ مرا زنده
کن تا بقوت از بیخ تو بیرون آیم و اگر زنده را مرده میتوانی کرد این یک نیمهٔ زندهٔ مرا بمیران تا خلاص
یابی حکایت گویند وقتی ابلیس نزدیک فرعون آمد شاخی انگور در دست گرفته بود و تناول میکرد
ابلیس گفت هیچکس نزدیک تواند بود که این خوشهٔ انگور تازه خوشهٔ مروارید خوشاب گرداند در حال
یکدم بر دمید مروارید گشت فرعون تعجب کرد و گفت اینست استادی مردی که تویی ابلیس سیلی بر گردن
او زد و گفت مرا با این استادی ببندگی قبول نکردند تو با این حماقت چگونه خدایی کنی حکایت گویند فرعون
زنی داشت آسیه نام و او در سر موسی ایمان آورده بود و در موضعی که غسل آوردی سردابه بود ساخته
هر شب که فرعون در خواب شدی او برخاستی و در سردابه رفتی و در آنجا خدای تعالی را عبادت
کردی شبی فرعون از خواب درآمد آسیه را ندید در سرداب رفت و او را در آن صومعه دید او را
بقهر از آنجا بیرون آورد و گفت ندانستهٔ که من خدای بزرگترین آدمیانم گفت اگر معایب ترا در ستر و لباس
دیگران ندانند اما با من مغالطه چرا میکنی که معایب تو بر من ظاهر است و اگر ترا جامه بر کشند هیچکس
ترا به بندگی قبول نکند من عاقل ترا بخدایی چگونه قبول کنم و این معنی را لطیف طبعی در نظم آورده
است بیت با آسیه فرعون یکی روز چنین گفت • کای آسیه ما را چو تو جفتی بسزا نی •
دعوی من آنست که من بار خدایم • بر صحهٔ دعوی منت هست گواهی • برجست رها آسیه و گفت
که ای سگ • زنهار کزین بیش تو این ژاژ نخایی • حال تو من کی از شهر توان • شب کردی و بگریختی
از ننگ کلاهی • با این سر و با دیش تو چو بند کیش را • آن خود نبود بس که بصد حیله بشاهی • ای
طاغی باغی کل علان سر عاصی • نیکو بود آخر ز تو دعوی خدایی حکایت زنادقه از جعفر بن محمد
صادق پرسیدند که دلیل چیست بر آنک عالم را صانع است جعفر گفت هرگز در کشتی نشستهٔ گفت
بلی گفت هول دریا دیدهٔ یا نی گفت یکبار در کشتی نشسته بودم ناگاه کشتی بشکست و من بر تخته
باندم ناگاه موجی سخت بیامد و مرا بساحل انداخت جعفر گفت آن ساعت که در کشتی بودی اعتماد
بر کشتی بود و آن ساعت که بر تخته بودی اعتماد بر تخته بود آن ساعت که از تخته بیفتادی اعتماد
تو بر که بود زندیق خاموش شد جعفر صادق رض گفت آفریدگار تعالی آن موجودست که توکل در آن ساعت
بروی بوده است تو در آن لحظه بفضل و رحمت وی اعتماد کردی زندیق در حال مسلمان شد و بعز
اسلام مشرف گشت حکایت روزی امام اعظم ابو حنیفه رحمه الله در مسجد نشسته بود جماعتی از
زنادقه درآمدند و قصد هلاک او کردند امام گفت یک مسئله از من بشنوید و آنگه هرچه خواهید
بکنید گفتند چیست گفت من سفینه دیدم پر بار گران و آن سفینه پر بار در دریا میگذشت
و راست میرفت بی آنک سفینه را هیچ ملاحی محافظت کردی گفتند این سخن محال است زیرا اگر
ملاح نباشد حرکت کشتی بر یک نسق محال باشد امام گفت سبحان الله سر جملهٔ افلاک و کواکب و نظام عالم
علوی و سفلی از سیر یک سفینه عجب تر است چون در عقل روا نیست که سفینه پر بار بی مدبر

وحافظ حرکت کند سپس جمله افلاک بی مدبّر و حافظ و مقدّر چگونه در عقل گنجد همه مبهوت و ساکت شدند و بیشتر مسلمان شدند **حکایة**

در کتاب ادیان عرب آورده اند که عمران بن الحصین پیش از آنک مسلمان شد رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم اورا گفت اگر در بلایی افتی امید دفع آن از که خواهی گفت از خدای آسمان رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت چون چنین است معبود و مسجود تو باید که جز خدای آسمان نبود عمران امیری از عرب بود ملزم شد و اسلام آورد **حکایة**

امام معظم مکرّم شافعی رضی الله تعالی عنه وقتی با زندیقی مناظره کرد بر هستی صانع زندیق گفت هرچه در عالم سفلی موجود می شود از طبیعت عناصر و اسطقسات و ارکان میشود امام شافعی رضی الله تعالی عنه گفت ما برگ توت در یافتیم که همه برگها بر یک طعم و طبع و خاصیت با یکدیگر برابر بود ولیکن این اگر کرم فرو می خورد ابریشم میشود و اگر زنبور انگبین می خورد عسل میشود و اگر آهوی تاتاری می خورد از وی نافهٔ مشک می اید و اگر گوسفند سرگین می اندازد پس طبیعت و خاصیت این برگ یک چیز است در هر موضعی چیزی دیگر حاصل می شود معلوم شد که بتقدیر قادر حکیم و تدبیر مدبّر رحیم جلّ شانه و تعاظم برهانه است **حکایة**

جماعتی از زنادقه با امام شافعی رضی الله تعالی عنه همین مناظره کردند گفت در بارهٔ فرزند چگویید بتدبیر که در وجود می آید گفتند بتدبیر مادر و پدر گفت مادر و پدر خواهد که پسر باشد و دختر آید و اگر خواهند که دختر باشد پسر آید هر اینه مدبّری باید که حوادث باسرها بر وفق ارادت و مشیّت او باشد و ما هو الا القدیر العلّام تعالی و تقدّس **حکایة**

امام جعفر بن محمد الصادق علیه الصلوة رضی الله تعالی عنه و عن آبائه الکرام گفت که مارا بر هستی صانع جلّ شانه دلیلی بود قلعهٔ یافتم حصین و استوار ظاهر او چون نقره گداخته و باطن او چون زر مذاب ناگاه دیوار آن قلعه خراب گشت و از آن زر و نقره طاسی ظاهر شد آن چیز صنع صانع حکیم و قادر قدیم نتواند بود و مراد از آن قلعه بیضهٔ بود که زر و طلا خالص با ناقه تقدیر در حقهٔ نقره در غلاف کیمخت ابیض تعبیه کرده است آن را وسیلت حصول فرخ گردانید تا دلیل بود بر قدرت قادر حکیم جلّ شانه لیس کمثله شئ و هو السمیع البصیر

حکایت ۹ هرون الرشید از مالک علیه الرّحمة دلیل خواست بر اثبات صانع از برای زیادت یقین و ردّ زنادقهٔ بی دین مالک رحمة الله علیه گفت بر اثبات صانع صورتهای مختلف و آوازهاء مؤتلف دلیلی واضح است و تقدیر این سخن آنست که بمقدار رقعه روی خردست بغایت و بدان رقعه جای دو چشم بمواضعی معیّن است و جای بینی بموضعی دیگر و جای دهن موضعی دیگر و معیّن با آنک رقعه روی خردست و جایگاه هر عضوی که بروی بیک نامی باشد معیّن است در مشرق و مغرب روی هیچکس بدیگری نماند و آواز و گفتار ایشان هم بیکدیگر نماند معلوم شد که مدبّریست و حکیم و قادر و مصوّریست و علیم و قاهر که هرکس که آفرید بصورت دیگر آفرید **حکایت**

زندیقی اعرابی را گفت دلیل چیست بر هستی آفریدگار تعالی و تقدّس گفت البعرة تدلّ علی البعیر و اثر الاقدام تدلّ علی المسیر فسماء ذات ابراج و ارض ذات فجاج و بحار ذات امواج اما تدلّ علی العلیم القدیر گفت بعره یعنی سرگین دلیل است بر شتر بوینده و اثر قدمها دلیل است بر رفتن رونده پس آسمان با برجها و زمین با راهها و دریا با موجها گواه هست و دلیل بسنده است بر هستی آفریدگار بیننده و قادر قدرت نماینده **حکایت**

طبیبی را با زندیقی مناظره شد زندیق مر طبیب مسلمان را گفت مرا دو معنی راه راست نمود یکی زنبور انگبین که در تن او نوش و در دم او نیش نوش با نیش هر آمیخته و لطف با قهر امتزاج یافته گفتم طبیعت عمل متضاد نتواند بود هر اینه قادری باید که همه مکوّنات در تدبیر و تسخیر او بود و دلیل دوم آن بود که هلیله زرد خشک است اسهال آرد و کتیرا نرم است امساک آرد دانستم که آن احوال بازبستهٔ تقدیر است فاعل مختار است که هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند یخلق ما یشاء و هو العلیم القدیر تعالی شانه **حکایت**

از جعفر صادق رضی الله پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع گفت بزرگترین دلیلی بر هستی او هستی منست زیرا که اگر هستی من از منست از دو حال بیرون نباشد یا من خودرا انگاه هست کردم که هست بودم و این محال بود که هست کردن هست محال بود و اگر گوییم انگاه هست کردم که نیست بودم این هم محال باشد زیرا که از نیست کردن محال بود چون هر دو باطل شد معلوم شد که من هست کردهٔ هستی ام که نیستی بروی محال بود **حکایت**

وقتی از امیر المؤمنین علی علیه السلم

پرسیدند که خدای را دیدی یا شناختی گفت نپرستم خدای را که او را ندیدم باشم گفتند چگونه دیدی او را گفت لم تراه العیون بمشاهدة العیان ولکن راته القلوب بحقایق العرفان گفت او را بچشم سر از راه عیان ندیدم ولیکن بچشم سر از راه حجت وبرهان بدیدم گفتند صفت معبود خود با ما بکن گفت انّ ربّی لطیف الرّحمة کبیر الکبریاء جلیل جلاله قبل کل شیء ولیس قبله شیء ولا بقاء لشیء بعده ظاهر لا بتاویل المباشرة باطن لا عن الاتصال والمجاورة سمیع بلا اذن بصیر بلا حدقة لا تحده الصفات ولا تاخذه السِنات القدم وجوده والابد اولیته والذی خلق الاین لا یقال له الاین والذی خلق الکیف لا یقال له الکیف اگرچه شرط کتاب انست که از الفاظ عربی خالی باشد فاما کلمات امیر المؤمنین علی علیه السلم از برای تبرک آورده شد و ترجمه این کلمات آنست که رحمت خدای من بلطف است وبزرگواری او بی حد ومنتها است جلال او بی بدایت وغایت است وهستی او بیش از هستیها وهیچ هستی را بیش از هستی او نه وپس از همه چیزها باقی ماند وهیچ چیز بعد از هستی او باقی نماند ظاهر است نه از راه حس ووهم وخیال باطنست نه از راه مباعدت ومجاورت شنوا است نه بگوش وبینا است نه بدیده صفات او از تحدید منزه و علم او از جواب مقدس قدم او ازلی است نه باستمرار زمان همیشگی او عین ازلیت از کجا فرمود که افریدگار از جایگاه بی نیاز بود وانکس که افریدگار کیفیت وکمیت بود از کیفیت وکمیت بی نیاز بود حکایة ذو النون مصری علیه الرحمه را گفتند خدای را بچه شناختی گفت خدای را بخدایی شناختم واگر نه هدایت وتوفیق خدای بودی هرگز خدای را نشناختمی واینکه گفت که خدای را بخدایی شناختم مراد انست که خدای را بتوفیق وارادت وهدایت او شناختم وبهدایت ورحمت وعصمت او دانستم واین سخن حق است واز ینجاست که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود والله لولا الله ما هدینا ولا تصدقنا ولا صلینا بخدای که اگر خدای بودی هرگز دل ما بزینت معرفت آراسته نشدی واعضای ما بحلیت عبودیت پیراسته نگشتی حکایة مردی در زیر درختی خفته بود ناگاه برگی از ان درخت بروی وی افتاد برگ را بگرفت واز روی تعجب میگفت یا من الذی انبت الورق علی الشجر یعنی ای انکه برگ درخت برویانیده ناگاه برگی دیگر از درخت بیفتاد برانجا مرد گفت هو الذی شق علی وجهک البصر یعنی برگ درخت انکس رویانید که پاره پیه را بروی تو بینا گردانید بیت انک داند زخاک تن کردن

باد را دفع سخن کردن • اختیار آفرین نیک وبد اوست • خالق جسم ومبدع خرد اوست حکایت وقتی پادشاهی بود که او را بزندقه میل بود ووزیری داشت عاقل ومسلمان خواست که رای پادشاه از ان ضلالت بازگرداند وعادت معهود چنان بود که هر سال یکبار وزیر پادشاه را ضیافت کردی واتفاق چنانست مهمانی در فلان زمین که شورستان بی اب است خواهد بود پادشاه گفت انجا چه جای میزبانی است زمین شورستان بی آب ونبات وزیر گفت ای پادشاه در انجا مبلغی بوستانهای خوش وآبهاء روان وعمارتهای عالی مرتفع پدید آمده است بی انک کسی عمارت کند یا جویی کنند پادشاه بخندید وگفت مگر دیوانه شده ای در عقل چگونه گنجد که بناهی بی بنا کننده پدید آید وزیر گفت چون حاصل شدن بناهی بدین مختصری بی بانی معقول ظاهر شدن عالم علوی وسفلی با چندین عجائب وغرائب بی افریدگار چگونه معقول بود پادشاه را بدین دقیقه سعادت هدایت روی نمود ومسلمان شد حکایت وقتی پیغامبر علیه الصلوة والسلام از جبرئیل علیه السلم پرسید که افتاب بزوال رسیده است جبرئیل گفت نه بلی رسول علیه السلام فرمود این چه سخن است نه بلی گفت از ان وقت که گفتم نه تا ان وقت که گفتم بلی پانصد هزار ساله راه کرده است چون مرد عاقل در بزرگی اجرام نیرات علوی تامل کند انگاه در سرعت حرکت ایشان تفکری کند هر اینه عقل سلیم او گواهی دهد که این نظم دائم وتدبیر عجب از مدبر حکیمی است که در حکمت او عیب وعبث وهزل وباطل محال باشد حکایت امام اعظم شافعی رضی الله عنه در پیش پادشاهی نشست وان پادشاه را خواب می آمد هرگاه که او در خواب شدی مگسی بیامدی ودر روی او نشستی واو بدست خود طپانچه بر روی خود زدی پس یکبار امام اعظم شافعی را گفت که خدای را حکمت چیست در افرینش مگس گفت تا انکسانی که دعوت جباری کنند عجز ایشان بدیشان نمایند تا بدانند حکایت گویند وقتی از علماء امت بغزو روم رفته بود اتفاق چنان افتاد که بدست رومیان اسیر شد واو را بولایت خود بردند ومدتی در میان بماند وبخدمت ایشان قیام نمود تا روزی ان ترسا که او را بند کرده بود دید که بامداد بگاه بتعجیل از خانه بیرون امد وبدرگاه کلیسا شتافت از اتباع او حال معلوم کرد گفتند که عالمی از علما انصاری رسیده است وخبری از اخبار آن خطه بقدوم خود مشرف کرده وامروز بر منبر وعظ رفت وخلق را از وعظ ونصایح خود وان مراشد طریق سعادات اعلام داد ان عالم نیز بر موافقت ایشان برای استماع مجلس وعظ ان ترسا بکلیسیا رفت ومستور در میان

جمع بنشست شکوه وهیبت دین محمدی زبان واعظ را بسته کرد انید چندانک خواست
که کلمهٔ کوید نتوانست گفت مگر در میان شما جمع محمدی هست که شکوه او ما را
از تقریر بیان انجیل مانع می آید پس سوکند داد که اگر مسلمانی در جمع هست
بحرمت محمد بن عبدالله که خود را پیدا کند وایمن باشد ان عالم چون قسم بشنید برخاست
وگفت سوکند عظیم دادی که بسبب حرمت آن از اظهار خود چاره ندیدم
ان حبر گفت از تو سه سوال دارم و توقع باشد که جواب انرا بر وفق خرد و
علم تقریر کنی عالم گفت بباید پرسید اول آنست که شنیده ام که در بهشت
درختی است که انرا درخت طوبی کویند و در هیچ کوشکی نیست از قصور معمور
در بهشت که شاخی از ان درخت سایه نیفکنده است اکنون بیان کن که نظیر آن
در دنیا چیست ان عالم گفت نظیر آن در دنیا افتابست که چون از مطالع فلك
طلوع کرد هیچ طاق ورواقی و روزنی نماند از عمارت هفت اقلیم زمین که نه اثر
نور او بانجا تابد و از ضیا و بهای آن نصیبی یابد گفت احسنت نیکو گفتی دوم
آنست که از علما شنیده و در کتب آسمانی چنان دیده که در بهشت افریدکار تعالی ان
انواع طعام وشراب بجهت بندکان متقی پرهیزکار افریده است چون بدان موضع
رسند از ان تناول کنند و ایشانرا بجهت دفع ان اطعمه رنجی نرسد و بمستراح احتیاج نیفتد
نظیر این در دنیا چیست گفت کودک خرد در رحم مادر که طعام مادر بخورد افریدکار تعالی از
انواع طعام وشراب براه ناف غذای آن کودک می کرداند تا او میخورد و بدفع او هیچ احتیاج
ندارد واین مدخل را مجری تعیین نفرموده است ترسا گفت صواب گفتی سوال
سوم انست که گفت اکنون بکوی که درهاء بهشت چنداست ودرهاء دوزخ چند گفت چنین
شنیده ام که درهاء بهشت هشت است ودرهاء دوزخ هفت است زیرا که در قرآن افریدکار تعالی خبر
میدهد از درهاء دوزخ قوله تعالی لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم وحکمت آنست که بهشت
هشت درست ودوزخ هفت اکنون بباید گفت که بر درهاء بهشت چه نوشته است ترسا فرو ماند
جمع گفتند جواب بگوی گفت بدان شرط که اگر بگویم موافقت من کنید و باور دارید گفتند بلی
گفت در انجیل مسطور است که بر درهاء بهشت نوشته است که لا اله الا الله محمد رسول الله
وچون این کلمات بگفتند ببرکت آن عالم خلقی از ان جمع بسعادت اسلام بیاسودند حکایة
آورده اند که حجاج یوسف کروهی را از خارجیان سیاست می کرد ناکاه مؤذن
بانگ نماز گفت و یک مرد مانده بود حجاج مر عنبسه را گفت آن مرد
را امشب بیرون نکاه دارد و بامداد باز آید تا شرط سیاست درباب
او اقامت کرده آید عنبسه گفت کی اورا بیرون آوردم در راه مرا گفت که تو هیچ

هیچ امید خیر توان داشت گفتم بباید گفت مگر توفیق حق رفیق شود کی طریق خیری
سلوک توانم داشت گفت والله من بر هیچ مسلمان بیرون نیامده ام و حرب نکرده و این
جنایت که بمن اضافت کرده اند مبرا ام و لکن میدانم که افریدکار را حکم محکم است
وعفو ورحمت شامل دارد و بی کناهان را عذاب و عقوبت نفرماید و نیز دیک من
مرا احسان اسارت کفراست اگر در حق من احسان فرمایی و مرا بگذاری تا بوثاق روم
وفرزندان وداع کنم و شرط وصیت بجای آورم و حقوق بمستحقان رسانم و فردا
بامداد بگاه باز ایم لطفی بجایگاه و احسان بموقع بود عنبسه میگوید مرا خنده آمد و جواب
نگفتم باد دیگر همین سخن مکرر کرد در دل من امد که اورا بباید گذاشت و اعتماد بر فضل
خدای تعالی کرده باشد که او باز اید و اگر نه حجاج را از و باز نماید من اورا گفتم برو ولکن عهد
کن با من که بامداد باز آیی آن مرد گفت عهد کردم که بروم و بامداد بگاه باز آیم و بدین عهد
خدای تعالی را کواه کرفتم پس اورا بگذاشتم تا برفت چندانک از چشم من ناپدید شد
بخود باز امدم گفتم این چه بود که من کردم و خود را معرض سخط حجاج کردانیدم پس دل
تنگ بخانه آمدم و اهل خانه را حال باز گفتم ایشان مرا ملامت کردند و کوفته خاطر
گشتم و آن شب شبی گذاشتم چون مار گزیده و با مادر دیو را باد داده چندانک
طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد مرد را دیدم که می امد مرا عجب آمد گفتم ای
جوانمرد این چه اقدام است که نمودی گفت آری هرکرا سعادت معرفت حق دریافته باشد
با او خدای قادر بر کمال شناسد چون اورا در واقعه که عهد کند باید که هرگز ان عهد را
نشکند پس اورا نزدیک حجاج بردم وحال براستی باوی تقریر کردم حجاج گفت خواهی که
اورا بتو بخشم گفت کرامت امیر باشد ومن متقلد منت بسیار پس اورا بمن بخشید ومن
اورا طلاق کردم آن مرد برفت و مرا بران شکری نگفت و عذری نخواست و من از ان
متاثر شدم و گفتم مگر ان مرد دیوانه است تا روز دیگر باز آمد و عذر خواست بسیار
تمهید کرد و گفت دی ترا بران ملاطفت از ان شکر نگفتم که شکر ترا با شکر حق شریك
نکردانم پس دی خالص بشکر حق تعالی مشغول بودم وامروز بخدمت تو آمدم تا حق
سپاس داری بدان نیکو کاری بگزاردم پس مرا عذر بسیار خواست و باز گشت
حکایة چون نوبت خلافت هشام بن عبد الملك در آمد
اثار خیر و امارات او در عالم منتشر گشت غیلان قدری در عهد او پدید آمد
وخلق را بمذاهب اعتزال دعوی میکرد و می گفت خالق فعل خود منم و نیکی و بدی
بقضاء خدای تعالی نیست از حق است هشام بفرمود تا علمای شام جمع شدند و وی را

حاضر آورد پس خود با وی مناظره کرد و گفت چگونه خدای تعالی راضی باشد که بنده
در وی کافر شود و عصیان آرد گفت نی زیرا که در قرآن مجید یاد کرده است ولا یرضی
لعباده الکفر گفت اگر بمعصیت عاصیان و کفر کافران راضی نیست ایشان بی رضا
او کفر میکنند اگر او ایشانرا باز نمیتواند داشت عاجز بود و اگر میتواند داشت
و نمیدارد راضی بود غیلان خاموش شد هشام گفت یا غیلان جواب گوی گفت بعد
از ده روز جواب گویم گفت خدای مرا یک روز مدد ندهد اگر من ترا روزی زمان دهم
پس بفرمود دست و پای او ببریدند و در شکم او نهادند و زبانش بکشیدند و بدین
نصرت که مذهب سنت و جماعت کرد در دل اهل اسلام دوست گشت و کار خلافت او مستقیم
شد و در نوبت خلافت بنی مروان هیچ خلیفه بر خود دادتر ازو نبوده است **حکایة**
ابن السماک هرگاه که تذکیر گفتی توحید و شریعت بسیار بیان کردی چون او را وفات
رسید یکی از صدیقان او را بخواب دید پرسید ما فعل الله بک خدای با تو چه کرد گفت مرا سوال کردند
که چه آورده گفتم الهی تو میدانی که توحید تو بر خلایق نثار کردم خطاب آمد که منبری از نور بنهند
و خطاب آمد که برین منبر رو و ما را بتوحید و تنزیه یاد کن و ملایکه باستماع مجلس مبادره نمودند **حکایة**
در عهد امیر المومنین عبدالله محمد بن علی عباس رضی الله عنهم که اول خلیفه بود از خلفاء بنی العباس زندیقی
بیامد و گفت عالم را دو خدای است هر چه خیر و لذت و فرحست یکی در وجود می آورد و هر چه شر و نامرادی
و ناراستی است دیگری ایجاد می کند و شبهت در وحدانیت وی آن بود که در عالم خیر هست و شر هست و صلاح
هست و فساد هست پس اگر در عالم یک خدای بود آن خدای هم خیر بود و هم شر هم نیکوکار و هم بدکار و آن از
حکمت نبود که از نیکوکاری و بدکرداری آید پس باید که دو بود تا یکی همه خیر آفریند و یکی همه شر و خلقی بدین شبهت
در وحدانیت بشک می شدند تا آخر آن زندیق با امیر المومنین رسید علما را بخواند و آن زندیق را حاضر کرد
و با ائمه گفت این مرد سخن می گوید باری چه باید کرد ایشان گفتند او را باید کشت امیر المومنین مردی کامل
بود گفت مردی شبهتی در میان انداخت و آن شبهت بهمه مسامع رسید اگر او را بکشیم بی هیچ حجتی
اهل عالم متردد شوند محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم سیزده سال بود که در مکه حجت گفت چون
جهاد دیم درآمد آیت قتال نازل شد هنوز شما با وی یک حجت نا گفته میگوئید او را سیاست کن
این معنی از جادهٔ مصلحت دور است پس امیر المومنین آن زندیق را گفت تو میگویی که خالق
دو است یکی خالق خیر و یکی خالق شر آنکه خالق خیر است تواند که آن شریر را از کردار باز دارد یا نی
اگر نتواند عاجز بود و عاجز خدای نبود و اگر گویی باز نداشت با وجود قدرت بر صنع پس
عاجز خدای نبود پس این خالق خیر بذات شر و بدی راضی باشد و رضا دادن
بدان کفر بود پس یک خدای هم خیر نبود و هم شر پس معلوم شد که اله یکی باید که هم خیر ازو بود و هم شر

ازو بود و هم نیک ازو بود و هم بد ازو بود زندیق چون حجت بشنید برخاست و کلمهٔ شهادت
گفت و مسلمان شد و برکت اعتقاد آن خلیفه خلق از آن ضلالت خلاصی یافتند
حکایة هر کس که در مملکت مصر متمکن شدی نخوت فرعونی در دماغ او
راه یافتی وقتی پادشاهی بود در مصر که او را بخت آزمای خواندندی و او دم جباری
زدی وقتی جماعتی از بازرگانان در پیش او تظلم کردند که ما از روم عزم مصر داشتیم در حد
مملکت او در فلان بیابان جماعتی دزدان راه ما قطع کردند و مال تمام بردند شاه از این
سخن متاثر شد و از خواص پرسید که آن کاروان کی زده باشند گفتند در فلان بیابان
که از حضرت بدانجا پنجاه فرسنگ باشد حصاری هست محکم و در آنجا چهل مرد اند که در شجاعت
بی بدل و در شهامت بی مثل اند و مقدم و پیشوای ایشان مردیست ساروج نام که رستم
دستان داستان او خواند و اسفندیار بجمله چون اسفندیار آتش نشاند و مدتی است تا
ایشان در آن حصارند و خلق را می آزارند و راه را می زنند و اموال مسلمانان می برند و بسبب
احکام حصار و بی آبی بیابان کس قصد ایشان نمی تواند کرد شاه بخت آزمای وزیر را
فرمود که لشکری بیار و شر ایشان دفع کن وزیر گفت فرمان بردارم اگر خدای تعالی مدد
و نصرت کرامت کند و عون عصمت او یاری دهد بخت آزمای از این سخن در خشم شد گفت
این چه سخن است اگر خدای نخواهد من میخواهم و زر [illegible] مشتی دزد بی اصل را چه محل باشد
که اتمام آن مهم با صرف خدای تعالی حواله میکنی وزیر گفت ای پادشاه در عالم
هیچ سر موئی و پای موری بی ارادت آفریدگار تعالی حرکت نتواند کرد همه خلایق
اسیر تقدیر وی اند نصرت بحشم و مدد لشکر نیست بلکه بعون و عصمت و تقدیر و ارادت آفریدگار
است تعالی بخت آزمای بانگ بر وی زد و بفرمود تا او را بند کردند گفت من بروم و ایشانرا
بیارم و سیاست کنم و اگر خدای تعالی مرا نصرت ندهد روا باشد چون با لشکر بدر حصار ایشان
رسید ساروج یارانرا گفت ای یاران ما مغرور نه ایم و اگر انجا دست و پای بزنیم و جد
و جهد فرو گذاریم چون زنان کشته شویم صلاح در آن باشد که اعتماد بر عون و عصمت و حفظ
حق تعالی کنیم و کمر بسته بیرون رویم و بر ایشان زنیم اگر کاری بر آید از فضل خدای تعالی
بدیع نبود و اگر کشته شویم بتقصیر منسوب نباشیم پس تن بر حمله بیرون آمدند ناگاه حمله کردند
و در آن حمله لشکر را تمام بر هم زدند آن حشم از پیش ایشان روی بهزیمت نهادند بخت آزمای
بانگ بر لشکر زد که شرم ندارید که از پیش مشتی دزد بهزیمت می روید کس بسخن او التفات
نکردند و بخت آزمای را یقین شد که خلاف او را دریافت و شومی اعتقاد بد در وی پیوست
در حال او نیز منهزم شد و از لشکر جدا افتاد و روی در بیابان نهاد تا بدامن کوهی رسید

صومعه دید در آنجا رفت و با عبادت مشغول شد و گفت الهی دانستم که بی مدد و عون تو همه
ایمان اسرند و با توفیق و نصرت تو همه رو باهان شر پس جهل شان و زمی کردیت و عذر
گناه میخواست تا بعد آن جهل شان و تزهاتفی امان داد که توبه توفیق کردند پس ملک باز در
تخت ارمای بدل خویش و استظهار تمام روی بشهر نهاد سابوح ملک مصر را ضبط کرده بود
و اسپهسالاری را بطلب تخت ارمای نامزد کرده تا او را بیارد اسپهسالار بطلب شاه میرفت
و شاه بمصر می آمد هر دو با یکدیگر دوچار خوردند سپهسالار چون روی شاه بدید حقوق
نعمت او یاد کرد و در پیش او فرود آمد و خدمت کرد و دست بعهد و بیعت او دراز کردند و او را
باعزاز و اکرام بمصر آوردند و دیگران خبر کردند و ناگاه شبیخون کردند و سابوح و یارانش بگرفتند
و شاه بتخت ارمای بر تخت رفت و بار عام داد و خلق را خوش دل گردانید بود تا باری پای از حد
خود بیرون نهادم و بر لشکر و خزانه اعتماد کردم لاجرم رسید در من آنچه رسید و چون عنایت ازلی
مرا دریافت از گمراهی طریق رشاد بدیدم اکنون مرا خدای شناس خوانید و بعد ازین تخت ارمیا
مگویید پس بدانید که هر که خدای تعالی بشناسد و توکل بر کرم وی کند بر جمله مطالب و امانی
پیروز گردد قوله عز وجل وَمَنْ يَتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا
وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ
فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ
لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا

حکایت

در بغداد یکی بود که بناباکی و بداعتقادی
منسوب بود روزی در مجلس عشرت بود و از صباح تا رواح بناباکاری و خدای آزاری مشغول بود
چون وقت نماز شام شد قصد رفتن کردند بمشایعه او بیرون آمد و گفت رفیق خدای یار تو باد
او گفت مرا تا بخانه درین راه حاجت نیست این بگفت و پای در استر آورد تا بر نشیند و یک پای هنوز
در رکاب بود که استر برمید و او را بر زمین انداخت یکی پای او در رکاب محکم شد استر می جست و او را
بر زمین زد چندانکه او را پاره پاره کرد عاقلان را درین حکایت انتباه است که در هیچ حال بی عون
و عصمت حق تعالی هیچ بر نیاید

حکایت

امثال این کتاب خلق الانسان دیدیم که وراقی
بود در زمین مغرب که بحسن خط و سرعت کتابت منسوب بود وقتی مصحفی بنوشت بخطی باریک چنانکه از
دیدن آن خلق متحیر می شدند یکی از فضلا از وی پرسید که این مصحف را بچند روز نوشته
او بر سبیل طرف گفت فی ستة ایام وما مسنا من لغوب در حال دست او خشک شد

حکایت

روایت کرده اند از مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرموده است حدثوا عن بنی اسرائیل ولا حرج
یعنی حکایت کنید از حالات و حادثات بنی اسرائیل و هیچ بزه نیست زیرا که چندان عجایب
حکمت که در عهد ایشان بود در هیچ تاریخ نبود یکی از نوادر حکایات آنست که گویند در بنی اسرائیل
زاهدی بود که ایام عمر خود را بر عبادت حق تعالی مصروف و موقوف کرده بود و در صحرایی
صومعه ساخته بود و روز و شب خدای تعالی را طاعت کردی و او را در خانه دختری بود صاحب جمال
پاک دامن که هنوز در صدف نهاد او ز الماس بیرون آمده بزیارت که شکاف و بر گورستان
می گذشت و بنظر عبرت در آن عظام بالی یعنی کهنه و پوسیده که از نظام خالی بود می نگریست
پس استخوانی پوسیده بر داشت و با خود گفت انی یحیی هذه الله بعد موتها قدرت آفریدگار این
در ذات پوسیده را چگونه اعادت کند از صورت پراکنده را آفریدگار تعالی بواسطه نفخ صور
بچه تاویل جمع گرداند بدن تنگر فرو شده بود همچنان آن استخوان در دست گرفته بدر صومعه
آمد استخوانی بر در صومعه بینداخت و در آمد و باران متواتر شد و سه شبانروز باران فرو
بارید چنانکه هوا فراز و نشیب یکسان شد و آن استخوان پوسیده در زمین بواسطه باران منتفخ
شد اجزاء هوا بعضی از آن رطوبات را جمع کرد و اجزاء مس را بعضی نشو کرد و از آن استخوان درختی
دمید اغصان او عالی و اوراق او متوالی و آن درخت در مدت اندک شاخ بلند کشید و بیخ آب
برد و خلق بنی اسرائیل هر روز بتماشا بیامدندی و در سایه او استراحت نمودندی شبی دختر زاهد
شام صومعه در آمد و در آن درخت نظاره میکرد و برگی از آن درخت بکند و در دهان انداخت
و بخایید و بخورد آفریدگار تعالی آن برگ را ماده فرزندی گردانید که در رحم او پدید آورد
و چون آن حمل ظاهر گشت زاهد از آن حال خبردار گشت حکماء بنی اسرائیل را مخبر گردانید و حال او را بایشان
حکایت کرد که این دختر من حامله شده است و من او را بشوهر نداده ام حکم وی چیست چون حمل
ظاهر است براءت او از زنا بود و حکم زنا سنگساری بود خواستند که دختر را سنگسار کنند اما یکی از قضاة
که بصارت او در علم بیش بود گفت صبر باید کرد تا این حمل فرزند متولد شود و اگر چنانست که سبب
آن بود که دختر از راه دهان خورده است باید که بر خلاف عادت فرزند هم از راه دهان باشد
و اگر چنانست که از زنا بود براءت از محل معهود متولد شود چون مدت نه ماه تمام شود زنان متحمل را
محافظت و مراقبت آن دختر نامزد کردند تا وضع حمل او از راه دهان اتفاق افتاد و هر چند هیچ عاقل
این معنی را قبول نکند از طریق عادت دور است فاما از قدرت آفریدگار تعالی و انواع این عجایب
غریب و بدیع نیست و از مرغان گویند که مرغی هست که بچه از راه دهان می آورد آن فرزند از
رحم دختر جدا شد علما و زهاد بنی اسرائیل بر عفت و براءت دختر ساختند یک کلمه شدند و زاهد
روی بپروردن دختر [فرزند] آورد چندانکه فرزند بزرگ شد و آثار قدرت الهی بر صحیفه روی او ظاهر گشت

چون هفت ساله شد روزی بصحرا بیرون آمده بود و بر در صومعهٔ زاهد چاهی ژرف دور بود ناگاه
آن کودک بر آن در آمد و در آن نگاه کرد چشم او سیاه شد و در آن چاه افتاد و جان تسلیم کرد او را
از آنجا بیرون کشیدند و صورت حال از زاهد پنهان داشتند و گفتند چندانکه زاهد آن صومعه سال
فراویره بگشاید آنگاه خبر بسمع او رسانیم کودک را بر تختی خوابانیدند چندانکه نماز شام شد فرا زاهد
بخانه آمد و بهنگام افطار معهود بود که طعام با فرزند خوردی پس فرزند را آواز داد فرزند جواب
او بداد و برخاست و پیش او آمد چون طعام او را استدعا کرد امتناع نمود و گفت می باید که امشب
ندا کنی که بامداد جمله بنی اسرائیل حاضر آیند و منبری بر در صومعه بنهند تا من مر ایشانرا وعظ گویم زاهد
بفرمود تا ندا کردند و منبری نهادند بامداد کودک بر بالای منبر بر آمد و خدای را حمد گفت و گفت ای
حاضران بدانید که قدرت احیا و اعادت خدای راست و او چنانکه قادر است که صورت عظام پوسیده
نیست شده را بار دیگر اعادت کند و اجزاء متفرق را جمع گرداند این که وجود من عبرتی است مر جمله
کسانی را که اعتبار گیرند و سبب وجود من آن بوده است که روزی جد من در کوهستان می رفت
واستخوان پوسیده بدید گفت خدای تعالی این را چگونه زنده کند شکی و شبهتی بر ضمیر او آمد
استخوانها بر در صومعه بینداخت آفریدگار تعالی تقدیر کرد تا از آن درختی برست و مادر من
بر یکی از آن درخت تناول کرد من در وجود آمدم تا عاقلانرا معلوم باشد بر کمال تعالی را در آفرینش
فرزند آدم بماده نطفه و سبب اجتماع باین حاجت نیست و دی روز شنیده اند که من در چاه افتادم
و مدت حیات منقضی گشت و دنیا را وداع کردم اما دوش چون جد من مرا بخواند حق سبحانه و تعالی
مرا زنده گردانید تا جواب او بدادم و شما را این وعظ بکردم تا یقین شما صفت کمال گیرد و این آخرین
نفس من است و اولین قدم منزلست از آخرت این بگفت و سر بر گوشهٔ منبر نهاد و جان بداد و این
حکایت را اگرچه بعضی از ظاهریان و معتزله انکار کنند فاما در قدرت آفریدگار این بدیع نیست
که قدرت او از آلت منزه است و از نیت مبرا است لیس کمثله شیء
وهو السميع البصير حکایة امام نجم الدین عمر نسفی در تفسیر آورده
که مسعود بن کرام میگوید که عمرو بن مره یکی بوده است از ائمه سلف و علما کبار و او را عادتی
بود بعد از آنکه نابینا شده بود و پیر گشته که هر بامداد که فرض بگزاردی پشت بمحراب باز نهادی و گفتی
در میان شما هیچ غریبی هست اگر گفتندی هست خاموش بودی و مهر سکوت بر لب نهادی
و اگر گفتندی نیست در سخن آمدی روزی پرسید که در میان شما هیچ غریبی هست گفتند هست
خاموش شد آن مرد گفت یرحمک الله راه دور قطع کرده ام و بخدمت تو آمده تا از تو سوالی کنم
تا اشکال مرا حل کنی و ویرا سوگند داد که این سوال طعنت نمی کنی مرد سوگند خورد که طالب رشد
و هدایتم نه باعث فتنه و غوایت پس گفت بپرس آنچه خواهی آن سائل گفت بدانکه من مردی ام

که در ورطه سهمگین هوا و بد اعتقادی افتاده ام و از آنجا بیرون آمده و در هر کوهی قدمی گذارده ام و از آن باز
پس آمده بهر هوایی که در افتادم از قرآن در افتاده ام و از هر بلایی که بیرون آمده ام بسبب قرآن بیرون
آمده ام و امروز از همه تهی مانده ام و خاک حسرت بر سر عقل نشانده عمرو او را گفت سوگند خور بخدای تعالی
که این سوال از جهت استرشاد در طلب فایده می کنی نه از راه امتحان و مناظره مرد سوگند خورد که امتحان
نمیکنم و فایده می طلبم عمرو گفت چگونه از جهت جماعت ائمه و سلف با یکدیگر در احکام خلاف کرده اند هیچ
کس با آنکه خدای یکی است خلاف کرده است گفت نی گفت در رسالت پیغمبر علیه السلام هیچکس خلاف کرده است
گفت نی گفت در فرضیت حج و غسل جنابت و امثال این گفت نی پس گفت برخوان این آیه که خدای تعالی میفرماید
هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحْكَمَاتٌ
هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ
یعنی این قرآن بتو فرستادم یا محمد از وی بعضی آیات محکم است که آن اصل قرآنست و بعضی آیات متشابه است
پس درست در محکم و متشابه قرآن دن تا اینجا رسانید آن سائل فریاد کرد و گفت الحمد لله که زنگ شبهت از
آینه دل من دور شد پس جان خواست که باز گردد گفت بدانکه شیطان اهل کتاب را براه باطل دعوت کرد
کوشش داری تا در آن نیفتید که ایشان افتادند بر شما باد که راه پیشینان را رعایت کنید و اگر ندانید که کار
سلف چه بود همه بر نشانها بر آن جمع شود یعنی بر محکم بود بدان کار کنید و آنچه متشابه بود دانش او را بخدای
تعالی حواله کنید و بغرض تاویل آن مکنید تا سلامت یابید و دین او از عوائد بدعت مصون ماند حکایة
کلبی در تفسیر آورده است که دو حبر از علماء جهودان از شام بمدینه رسول آمدند و چون سواد مدینه را بدیدند
گفتند سک می ماند این شهر بشهر خاتم پیغمبران علیه السلام چون بحدیث پیغمبر در آمدند گفتند ما را خبر کن از
بزرگ ترین گواهی که قرآن آمده است اگر ما را از آن براستی خبر کنی ایمان آریم جبرئیل آمد و این آیه بیاورد
شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ
قَائِمًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ الآية
یعنی عبدالله بن سلام و یاران او چون این آیت شنیدند ایمان آوردند و بسعادت اسلام
رسیدند حکایة جماعتی از جهودان از شام بنزدیک امیر المومنین [illegible] آمدند در عهد
خلافت او گفتند اگر تو بزرگترین اهل اسلامی ما آمده ایم تا از تو سوالی کنیم اگر جواب باز دهی بدین تو
بگرویم و اقرار کنیم که شریعت پیغمبر تو حق است امیر المومنین گفت بگویید گفتند ما را بگوی که قفل آسمان چیست
آن قفل کدام است و بگو تا کدام گور بود که با مدفون سفر میکرد و آن که بود که قوم خود را بند میداد و نه از آدمیان
بود و نه از پریان و آن جماعه که ایشان بروی زمین برفتند و بچیزه مخصوص بودند بی آنکه از رحم مادر و

از تشت مطهر بوده بود چند کس بودند و آن کدام موضع بود که از وقت آفرینش عالم تا انتهاء عالم یکبار آفتاب بر آنجا بیش نتافت و آن خصص زمان ما را حرکت عمر دوی با امیر المؤمنین علی علیه السلام آورده و گفت جواب مسایل او باز گوی
ایشان گفتند یا عمر آن کیست که جواب مسایل ما بدهد و حال آنکه او از علما است گفت پس عم پیغمبر است ایشان گفتند
راست میگویی که در توریه ذکر او هست ایلیا و دریای علم بود امیر المؤمنین علیه السلام زبان بجواب ایشان بگشاد و گفت
قفل آسمانها شرک است بخدای تعالی چون کسی شرک آورد بخدای تعالی اعمال وی بر آسمان بر نیاورد و اما کلید آن قفلها
کلمه شهادت است که بوحدانیت خدای عز و جل اقرار کرده اند و اما گوری که با مدفون در زندانی که با مسجون سیر میکرد
ماهی یونس بود و او را گرد هشت دریا بیاورد و خدای را سینه ماهی صافی و تنگ کرد اینک یا یونس علیه السلام از درون
سینه ماهی بیرون همه دریاها را دوید و غرایب و عجایب صنع حق را نظاره میکرد و اما آن واعظی که قوم خود را وعظ
کرد و نه از جن و انس بود آن مور سلیمان بود علیه السلام که نام او منذر بود بر آن وادی نمل بر قوم خود وعظ کرد
و گفت **یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمن وجنوده وهم لا یشعرون** یعنی ای قوم بسوراخها خود در شوید
که لشکر سلیمان علیه السلام می گذرد تا شما را در زیر پای نکوبند ناگاه عدد ایشان خواست که ایشان بدانند و اما
آن حیوانانی که بر روی زمین برفته اند بی آنکه از رحمی متولد شده بود شش تن اند آدم و حوا و ناقه صالح و کبش
ابرهیم و عصای موسی و مرغ عیسی و آن موضع که در همه وقت یکبار آفتاب بروی بتافت آن قعر رود نیل بود که
چون بواسطه معجز موسی بشکافت تا بنی اسرائیل بگذشتند در آن زمان قعر رود نیل بود و آفتاب یک زمان بر او
تافت و بعد از آن بر وی نتافت جهودان چون این جوابها بشنیدند در حال ایمان آوردند **حکایت**
در آن حال که ابوبکر [illegible] مسلمان شد و شعاع اسلام بر وی تافت و از تاریکی و ظلمت کفر بیرون آمد
اهل قریش گفتند جماعتی باشد که زیرک و داهی باشند و ابوبکر را از آن کار منع کنند و باز بر کیش آبا و اجداد
باز آرند پس رای ایشان با طلحه بن عبد الله قرار گرفت و او را با خود کردند و بفرستادند چون طلحه بنزدیک او
رسید دست ابوبکر گرفت و گفت خیز و با من بیا ابوبکر گفت بچه کار میخوانی گفت با لات و عزی زیارت کنیم
ابوبکر گفت لات و عزی که باشند و آنان کیستند و بچه سبب مستحق عبادت شده اند طلحه گفت ایشان دختران
خدای اند ابوبکر پاسخ داد که مادر ایشان که بوده است طلحه خاموش گشت و قوم خود را گفت جواب او باز دهید
چون ایشان جوابی نداشتند ایشان همه خاموش گشته متحیر ماندند طلحه از میان ایشان برخاست و گفت یا ابابکر
گواهی میدهم که خدای یکیست و محمد رسول الله اوست و آن ماجرا سبب گشت مر اسلام طلحه را و ایزد سبحانه و تعالی
بهر که نیکی خواهد باندک سببی سعادت دین و دنیا وی را کرامت کند و نیکویی فرماید **حکایت**
ابو تمام گوید روزی در مجلس امیر المؤمنین مامون رحمة الله علیه نشسته بودم و اخبار گذشتگان تقریر میکردیم مامون
گفت پیغمبر علیه السلام گفته است ستفرق امتی ثلث وسبعین فرقة الناجی منها واحد یعنی امتان من بعد از من هفتاد

و دو گروه شوند یک گروه از ایشان رستگاری یابند آن یک گروه کدام اند گفتیم هر که اقتدا بکلام خدای تعالی
و با آثار رسول کند او از جمله رستگاران باشد مامون گفت در شریعت ما فرق بسیارند در فروع دین نه در اصول
و حق یکی بیش نیست من جواب دادم که همه شنیدگان خوانند و روا بود که حق یکی بود اما مذهب بد و بسند و دیگر
چون درست شد که خدای تعالی یکی است و او را مثل و مانند نیست واجب کند که مذاهب بسیار بود تا در یکی یکی مشارکت
نبود مامون را بغایت خوش آمد و مرا بخلعت و تشریف اختصاص فرمود **حکایت** در حدیث صحیح آمده است
که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم در مسجد نشسته بود و پشت بمحراب نبوت باز داده و شکر اب شان [illegible] آزاده
دهان گشاده اعرابی خوب منظر از در مسجد در آمد با جامهای سپید و موی سیاه و روی خوب و بوی مشک ایشان
در بشره او پدید بیامد نبود و کس از ما او را نمی شناخت پس سلام گفت و بنزدیک سید رسل آمد و بنشست و زانو
بر زانوی سید علیه السلام نهاد پس زبان بسوال بر گشاد و بگفت یا رسول الله ما الایمان ایمان چیست سید علیه السلام
زبان بر گشاد و گفت یا رسول الله ایمان آنست که بگروی بخدای عز و جل اعرابی گفت راست گفتی بگو اسلام چیست
سید علیه السلام فرمود که اسلام آنست که زبان بتلقین کلمه شهادت گردان داری و نماز و روزه و زکوة و حج خانه
خدای تعالی با وجود استطاعت بجای آری گفت راست گفتی پس بگوی که احسان چیست سید علیه السلام فرمود
احسان آنست که خدای تعالی را چنان پرستی که گویی که او را می بینی و اگر تو او را نمی بینی یقین بدان که او ترا
می بیند گفت راست گفتی این بگفت و برخاست و از مسجد بیرون رفت خواجه دنیا و آخرت محمد علیه السلام
یاران را گفت بر عقب وی بروید تا او را می یابید برفتند و از وی اثری ندیدند ناگاه مصطفی صلی الله علیه و آله
فرمود که این برادرم جبرئیل بود که آمده بود تا شما را علم دین و شریعت درآموزد و ادب خدمت و طاعت تلقین کند
حکایت وقتی جهودی با مغی در راه می رفتند جهود مردی متمول بود ساده بی زاد و راحله مرغ
تن و تی داشت بر استری رهوار کام یاد حرکت نشسته بود و جمله اسباب سفر از توشه و لباس و غیر آن مهیا کرده و مرد و
همراه شدند مغ از جهود پرسید که مذهب تو چیست و اعتقاد تو چگونه است جهود گفت اعتقاد و مذهب من آنست که
میدانم که مرا آفریدگاری هست که خلعت خلعت در سر من افکنده است من او را می پرستم و بحضرت او می نالم و راه
روزی از انبار خانه فضل او میخواهم و همه نیکی از حضرت او خود را طلبم و کسانی که نه موافق مذهب و دین من اند
هر که دین مرا مخالفست خون و مال وی نزدیک من حلال است و معاونت و نصرت او بر من حرام است چون جهود این سخن
بگفت آنگه مغ سوال کرد که تو نیز اعتقاد خود بیان کن تا معلوم شود مغ گفت اعتقاد من آنست که خود را و جمله خلایق
و هیچ آفریده را بد نمیخواهم و نمیخواهم که بکسی بدی رسد و تا بتوانم با دوست و دشمن طریق احسان و اجمال سپرم و اگر کسی در حق
من ظلم کند بمکافات آن مشغول نشوم و مجازات ایشان جز احسان نباشد من نمایم که یقین میدانم که آفریدگار هست
که بنقیر و قطمیر و قلیل و کثیر اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست نیکوکاران را باحسان ثواب دهد و بد کردار را
بر بدی مجازات فرماید جهود گفت سخت خوب گفتی نیکو اعتقادی است این اما ای دریغا اگر صدق با این دعوی یار
بودی گفت از امارات کذب چه مشاهده کرده ایم این که من از ابنای نوام و چون تو جانی دارم پیاده و گرسنه

معجزه بود و اما جواب از شبهت برهمنان که ایشان گفتند که انچه پیغمبر بخلق آرد اگر مقتضی عقل است با انکه خلاف
قصه عقل گوییم که چیزی از درک عقل از معرفت آن قاصر است و نه آن را نفی بکند بلکه مستحیل دارد و قبول کند چنانکه
بیان تفصیل عبادت و تعیین شکر هر نعمتی و بیان خاصیت هر جوهری که غذا را شاید یا دارو را شاید و در ترا مقدمه
از مقدمات ختنا بیان ست و اکنون با معجزات و مشاهیر بعضی از انبیا بیان کنیم و بعرض شروع نماییم انشاء الله
حکایت یکی از معجزات و مشاهیر ناقه صالح است علیه السلام که چون آفریدگار سبحانه و تعالی صالح را
بقوم ثمود فرستاد مر آن قوم صالح را بمواعظ شافی و بیان شافی طریق هدایت می نمود و از راه غوایت منع میکرد
البته متنفر شدند و روز و شب چون [illegible] وروز بسته کاری و سپید کاری و صبح و شام غمازی و غیابت
عادت گرفتند نه عمل صالح میکردند و نه سخن صالح می شنودند تا بر بن مدتی بر آمد روزی عیدی که جمله قوم
ثمود بصحرا بودند و در دامن کوهی جمعیت ساخته و بر سم کیش خود مشغول گشته صالح علیه السلام بیامد و ایشان را
دعوت در داد و ایشان را از هوا پرستی بخدا پرستی دعوت کرد ایشان گفتند ای صالح نشان از اعجاز بنما نمودی
از سوره معجزه بر ما خواند ما چرا میر بخوانی اگر ما را معجزه نمایی همه بتو ایمان آوریم گفت چه خواهید گفتند میخواهیم
که از خدای خود بخواهید تا از میان این سنگ بی رنگ بی درنگ شتری پدید آرد سیاه موی سپید روی تیز گام
خوش خرام و هم در حال بزاید و بچه از وی جدا شود و همچون وی چرا کردن گیرد صالح متحیر گشت جبرئیل
امین مطاع در رسید و گفت ای صالح در قدرت ما را عجز نیست از تو خواهش و از ما دادن از تو سوال
و از ما نوال و صالح دست بدعا در آسمان گرفتی گرفت در حال کوه در اضطراب آمد و بر خود بشکافت و ماده
شتری هم بدان شکل و هیات که ایشان خواسته بودند از آنجا بیرون آمد در حال در زمین بخفت و بچه کمتر از وی
اما بر دیگر آوازان وی دیگر از وی متولد شد و بطرف دیگر چرا کردن گرفت چون آن جمل از دل سنگ جمال
بدان قوم ثمود همه سر بخط فرمان صالح نهادند و بعاقبت آن ناقه را بکشتند تا خیل بلا از جب و راست ایشان
در آمد و همه را در زیر فنا کشید **حکایت** زید بن اسلم روایت می کند که اول جباری که در روی زمین
بود نمرود بود و در آن وقت در زمین شام قحطی عظیم بود و در ولایت نمرود خصبی و فراخی بود و خلق عراق و شام
بطلب طعام روی بخدمت وی نهادند هر کس که بدر وی آمدی از وی سوال کردی که خدای تو کیست
آنکس را بطمع نان و خوف جان باعث و محرض آمدی بر آنکه گفتی خدای من تویی تا اتفاق ابرهیم علیه السلام
بدار الملک او آمد نمرود بر عادت خود ابرهیم را سوال کرد که خدای تو کیست گفت خدای من آنست که یکی را زنده
کند و یکی را بمیراند نمرود در میان طره شد و مغالطه بنیاد کرد که انا احیی و امیت من زنده می توانم کرد و می توانم
میرانیدن یکی را زندانی که موجب کشتن بود خلاص داد و بیگناهی را سیاست کرد و گفت دیدی که من نیز زنده
می توانم کرد و می توانم میرانید ابرهیم می توانست که بگوید که احیاء و اماتت این نیست و لکن چون در مجلس خاص
و عام و عاقل و جاهل حاضر بودند و بر عاقلان بطلان آن دعوی پوشیده نبود خواست که او را چنان الزام کند که فضیحت
او ظاهر شود و بر هیچکس بی اصلی سخن او پوشیده نماند حجتی ایراد کرد که نمرود را امکان معارضه و تلبیس نماند گفت

خدای من آفتاب از مشرق بر می آرد بمغرب فرو می برد تو بگوی تا فردا آفتاب از مغرب بر آورد و بمشرق فرو برد
نمرود متحیر گشت و ملزم شد حسن بصری رحمه الله علیه گفت خدای تعالی میفرماید که اگر نمرود خواستی که خدای
خود را بگوی تا آفتاب از مغرب بر آورد بمشرق فرو برد بعزت و جلال من که از برای فضیحت نمرود معجزه خلیل خود
خورشید را از مغرب طالع کردمی زید بن اسلم می گوید که چون نمرود ملزم شد ابرهیم را صلوات الله علیه طعام نداد
و ابرهیم بی طعام و غذا از آنجا بازگشت چون بنزدیک شهر خود رسید در راه بخانه ریگ بر گذشت با خود گفت اگر
بوتاق در آیم اهل و فرزندان سرای مرا تهی ببینند دل ایشان تنگ شود پس از آن ریگ جوالها پر کرد ابرهیم علیه السلام
ساعتی بیاسایید مشغول شد خادمه خانه بر سر جوالها آمد و جوالی را بگشاد و آرد سپید دید بدان بود داشت و از آن
طعام ساخت ابرهیم علیه السلام از خواب در آمد بان پیش آوردند گفت این آرد از کجا آوردید گفتند
این از آرد هاست که تو آورده ابرهیم علیه السلام سر بسجده نهاد و شکر و ثنای رزاق بر اطلاق بعبادت
سر چه بتضرع بر دیگر سپاس نمود و آن معنی خلاصه معجزات او بود **حکایت**
عبد الله بن عباس رضی الله عنهما می گوید که روزی ابرهیم علیه السلام بساحل دریا طره بیرون آمد
مرداری دید که بر کنار ساحل افتاده بود هر گاه که موج دریا بر آمدی ماهیان از آن طعمه ساختندی
و چون فضلات آن در آب کم شدندی و مرغان در هوا شدا ختندی باد آنرا پراکنده و متلاشی
کردی سباع و وحوش در صحرا انداختندی و بمرور شهور و زمان از آن حال گشتی پس ابرهیم علیه السلام
از آن متعجب شد خدا را بتنزیه یاد کرد پس گفت الهی مرا بنمای که تو مرده را چگونه زنده می کنی
از حضرت عزت خطاب آمد که چهار مرغ را بگیر و ایشان را سر از تن جدا کن و گوشت و پوست ایشان
در هم آمیز و چون جمله را با هم امتزاج ده و اجزاء ایشان را بیکدیگر مخلط کن پس آن بچهار قسم کن و بر سر چهار
کوه بنه ابرهیم علیه السلام بحکم فرمان چنان کرد کبوتری و خروسی و زاغی و بطی بگرفت و همه را بکشت
و پاره پاره کرد و بر چهار قسم گردانید و بر سر چهار کوه نهاد و سرهای ایشان بدست نهاد و بر بالای
کوهی مرتفع باز ایستاد پس از آسمان ندا آمد که ای استخوانها شکسته و ای گوشتها از هم باز شده و ای عروق
پاره پاره گسسته همه بقرار اول باز روید که خدای عز و جل جانها شما را بتنهای شما باز فرستاد پس در حال
خون بخون می رفت و پر بپر می رفت و تن بتن اقبال می نمود چنانکه قالبهای ایشان بقرار اول باز رفت
چون کالبدهای ایشان آفریده و فراهم شد سرهای ایشان بدست ابرهیم علیه السلام بود و مرغان بی سر
می پریدند و بسوی ابرهیم می آمدند و سرهای ایشان بر کالبدهای ایشان می پیوست پس آفریدگار
تعالی وحی کرد که یا ابرهیم از ما سوال کردی که مرده را چگونه زنده می کنی من این زمین را بر مثال
خانه بیافریدم و بر چهار رکن او چهار باد بفرستادم از برای منفعت خلق را شمال و جنوب
و صبا چون روز نشور و هنگام نفخ صور باشد کالبدهای اموات از چهار کرانه جهان
گرد آمد همچنانکه آن چهار مرغ بر کنج از چهار کرانه کوه و آن معجزه از غرایب و امکان انکار نیست

با تو در این راه می‌دویم و تو بر مرکب راه وار نشسته و کمان گوشه بالا داری و بختر ما را از آن نصیبی نمی‌کنی و ساعتی بر مرکب خود می‌نشانی پس معلوم شد که بر مقتضای اعتقاد خود منزوی منع گشت با تحت کیتی پس از اشتر فرود آمد و سفره طعام پیش او برد و هر دو تناول کردند خدا تک جهود سر نهند پس گفت زمانی بر اشتر نشین تا پاسای جهود بر اشتر نشست و مغ پیاده رفت و حکایتی می‌کنند چندان که جهود از او ماند کی در مغ مشاهده کرد و اشتر را تعجیل براند و او را در بیابان ساده بماند بیچاره سرچند فریاد کرد که مکافات نیکویی بدی مکن و مرا در بیابان تنها مگذار تا سباع مرا بکشند یا از بی آبی هلاک شوم بشر این مرا کیسم که مذهب من آنست که هر که مخالف دین من بود خون و مال او بر من حلال باشد این بگفت و رکاب گران کرد و اشتر را براند خدا تک از چشم مغ ناپدید گشت و او را رها کرد و او را دریافت چون اندر یافتن او عاجز شد و روی هلاک در آینه احوال خود معاینه کرد ساعتی نشست پس روی به آسمان کرد و گفت آنچه کردم باعتقاد و اعتماد نیکو کردم مگفت که عالم را آفریدگاری هست مجازی و مکافی رحیمست و نیکوکاران را ثواب دهد و بدکرداران را جزا دساند طن من در این معنی خطا مگردان و انصاف من از آن ظالم بستان این مناجات بکرد و روی براه نهاد چون یک دو فرسنگ برفت اشتر را دید که جهود از پشت او افتاده بود و تمام اعضای او شکسته و مجروح گشته و در ورطه هلاک افتاده و اشتر در کنار جای استاده گویی که رسیدن مغ را انتظار می‌کند مغ چون آن حال بدید سر بر زمین نهاد و ناله شادی به آسمان رسانید و بر اشتر نشست گویی که رسیدن مغ استظهار و جهود را در گرداب هلاک بگذاشت و خود اشتر براند جهود آواز داد که ای یار دمن اگر چه بد کردم اما محبت با خود کردم چون مرا از بدی بیک نیامد و ترا از نیکی بد نیامد و ثمره حسن اعتقاد تو بتو رسید و جزای اعتقاد بد خویش من یافتم اکنون تو مذهب خود را نصرت کن و مرا در این بیابان بی فریادرس مگذار چندان تضرع کرد که مغ را بر وی رحم آمد و او را با اشتر نشاند و به شهر آورد و به ابادانی تسلیم کرد و از نی فواید احسان و ثمره نیکویی و شرف اعتماد بر فضل سبحان معلوم شود که هر که به امید جزا حضرت حق نیکی کند آن نیکی بر که بر درگاه آفریدگار تعالی و تقدس ضایع نشود

حکایت در اخبار ملوک اوایل مسطورست که ملکی بود از ملک یونان نام او پیدوس و در آن نوبت حکیمی صاحب از حکما نام او استین که در حکمت از حکمای یونان برآمده بود آن ملک آن حکیم را بحضرت پادشاه آورد در راه جماعتی از دزدان بدو رسیدند و بر گمان آنکه مگر با وی مالی خطیرست قصد کشتن او کردند او گفت غرض شما از کشتن من مال است مال ببرید و مرا بگذارید بدانستن که این سخن او نکردند و خواستند که او را هلاک کنند بیچاره در آن تحیر بهر طرف می‌نگریست تا مگر یاوری و معینی بیدا البته هیچکس را ندید جوقی کلنکان در هوا می‌پریدند و بانگ می‌کردند آواز داد که ای کلنکان بدانید که در این بیابان بدست این ظالمان گرفتار شده‌ام یاری و معینی ندارم شما کینه من از این جماعت باز خواهید و خون من طلب کنید طایفه دزدان چون این فصل استماع کردند بخندیدند و گفتند بیچاره را عقل بست و هر کرا عقل نبود در کشتن او زیادت وبالی صورت نبندد پس او را بکشتند و مال او میان خود قسمت کردند چون خبر کشته شدن او باهل شهر رسید غمی عظیم بیخیدند و بر فوات او بسیار تاسف خوردند و پیوسته طالب

این می‌بودند تا مگر کشندگان او را باز یابند هر چند بیش جستند کم یافتند تا آخر الامر بعد از مدتی مر اهل یونان عیدی بود و اهالی آن حظیره در محافل و هیاکل جمعیتی کردند و از اطراف و نواحی خلق در آن مجمع حاضر شدند و کشندگان آن حکیم در آن فوج داخل بوده‌اند و در هر گوشه نشسته در اثنای آن حال فوجی از کلنکان در هوا پدید آمدند و بر سر آن طایفه پرواز میکردند و آواز می‌دادند چنانکه از صیاح و نفیر ایشان در آن صحاح اوراد و اذکار بر حکما و عبد مشوش شد یکی از آن دزدان در روی دیگر بخندیدند و بر سبیل استهزا گفت همانا که این کلنکان خون استیس می‌طلبند یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود بشنید و دیگری از آن حال اعلام داد هم در ساعت بحضرت پادشاه انها کردند و آن طایفه را بگرفتند و مطالبت واجب دید تا اقرار کردند پس مر ایشان را قصاص کردند و کلنکان کینه آن بازخواستند و سر این معنی آنست که آن حکیم اگر چه بصورت با کلنکان خطاب میکرد اما از راه معنی با آفریدگار ایشان می‌نالید و نصرت خود از وی میخواست و امید بحضرت وی میداشت که چون او را هلاک میکنند کمال رحمت الهی امداد او فرماید و همان کلنکان سبب قصاص کشندگان او گردد با عاقلان را کمال قدرت آفریدگار و جلال حکمت پروردگار تعالی معلوم گردد و بعد از این در بیان معجزات انبیا حکایتی چند نحو خواهد پیوست ان شاء الله سبحانه و تعالی مسند وزارت با مکان خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله تا ابد آراسته دارا د بحق محمد و آله و عترته الامجاد

بیراس نیار حسودش ساعتی ... از دست حادثات زمانه دریده باد
هر که خاک در که او نیست تاج آن ... از تیغ بی دریغ حوادث بریده باد
مهرش میان خلق جهان تا برو دحش ... در دل نشاد مانی ود سر جو دیده باد

باب دوم

از قسم اول در معجزات انبیا علیهم السلام بر سبیل ایجاز و اختصار باید دانست که نزدیک عامه متکلمان فرستادن پیغمبران علیهم السلام از خدای عز و جل بندگان از جمله ممکناتست و در عقل روا بود که حق تعالی بامتی رسل فرستد و بعضی از حکما گفتند که واجب بود از روی حکمت یعنی حکمت آن اقتضا کند که حق تعالی رسول فرستد بندگان و برهمان گفتند که فرستادن رسول حاجت نیست از بهر آنکه اگر پیغمبر باید آن آرد که مقتضای عقل است یا آنکه خلاف مقتضای عقل اگر چیزی آرد که مقتضای عقل است بعقل خود کفایت است بوی چه حاجت و اگر چیزی آرد که خلاف مقتضای عقل است از او قبول نکنیم بلکه رد کنیم در ارسال وی فایده نباشد اما حجت اهل حق و مسلمانان آنست که امر و نهی خدای تعالی بر بنده وجه لایق حکمت بود بلکه خود مقتضی حکمت آن بود که بنده خود را در بعث متحیر و متصرف خود آرد و آنچه خواهد در ایشان تصرف کند آنگاه اعلام کند مر ایشان را از امر و نهی به طریق که خواهد و یا بالهام دادن مر ایشان را یا بواسطه رسولی بدانند علم ضروری در ایشان بیافرینند تا آنکه از ایشان مخصوص کرداند و ما انبیا
و بر دست وی علامتی آشکارا کند که بدانند که وی از نزد ماست می‌گوید و این فرستاده رسول ویست و این علامت

حد نص قرآن بیان یا طوّ است قوله تعالی و اذ قال ابرهیم ربّ ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن
قال بلی ولکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهنّ الیک ثم اجعل علی کل جبل منهنّ جزءا ثم ادعهنّ
یاتینک سعیا **حکایت** در روایات مشهور است و در کلام مسطور که موسی علیه السلم که صاحب طور
وکلیم رب غفور بود نه معجزه بود چنانکه آفریدکار تعالی میفرماید در قرآن و لقد آتینا موسی تسع آیات بیّنات
و از معجزه او یکی عصا بود و دوم ید بیضا و سوم نقصان علها نقصان میوها پنجم طوفان ششم ملخ یازده هفتم شپش
هشتم غوک **نهم** خون چون موسی علیه السلم خدای تعالی او را
بفرعون فرستاد فرعون کفت بر صدق دعوی تو حجت باید موسی کفت
من نشان معجز خود آورده‌ام فرعون کفت نمای موسی علیه السلم عصا که در دست داشت
بر زمین زد آفریدکار سبحانه و تعالی آن عصا را ثعبان کردانید و کویند از عصا
از چوب مورد بهشت بود و طول او ده کز بود سابه اره ... موسی چون موسی
انرا بینداخت ثعبانی شد و دهان باز کشاد چنانکه یک طرف دهان او بر سر
کنکره فرعون برسید و تمامت خلق که آنجا بودند همه از ترس جان بدادند
بیک روایت هفت هزار کس را از خوف زهره بچکید و فرعون از تخت در افتاد
و جامه بالود و کویند که پیش از آن هر چهل روزی یکبار باب خانه محتاج شدی
آن روز چهل مجلس بنشست پس موسی علیه السلام کفت این اژدها را از ما باز دار
با در کار تو نظری کنیم موسی علیه السلم دست در دهان کرفت و لب او بکرفت
و همچنان عصا شد که بود فرعون کفت که این نشان که آورده دیدیم هیچ نشانی
دیکر داری کفت دارم دست راست زیر دست چپ اندر آورد پس بیرون آورد سپید
و نورانی بود و چون خورشید می درخشید فرعون از آیات بدید و بکرود
و این قصه معروفست و در کتب مسطور و از آیات معجزات او یکی آن بود که
چون قوم او طغیان و عصیان پیش آوردند و روی براه ضلالت نهادند آفریدکار
سبحانه و تعالی بقحطی عظیم ایشانرا مبتلا کردانید و نقصان میوها مر آن
ناقصان را کوشمالی داد و چون درماندند نزدیک موسی علیه السلام آمدند
و از وی استعانت خواستند موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی تنکی با
بفراخی نعمت مبدل کردانید و آن چنان قحطی بخصبی مبدل کرد ایشان همه کفتند
که تا جهان بوده است چنین بوده است کاه تنکی و کاه فراخی کاه خوف و کاه امن
چون نکرویدند آفریدکار تعالی و تقدس بلایی دیکر فرستاد بدیشان
و آن طوفان بود یک هفته پس سته باران عظیم کرفت چنانکه در آن مدت

روز از شب فرق نتوانستند کرد و عامت خانها و راهها براب کشت و نزدیک امد که
همه خلق هلاک شوند جمله بدر سرای فرعون امدند فرعون را از خود عاجزتر
دیدند سرای او نزدیک بود که خراب کند و آن خاکسار در نزدیک دیوار آمد کفتند
درمان این درد از موسی علیه السلام باید طلبید پس بدر سرای موسی علیه السلم
آمدند و از وی درخواست کردند که اکر این بلا از وی درخواست کردند که اکر این
بلا از ما دفع شود بتو ایمان آوریم موسی علیه السلم دعا کرد و ابرها متفرق کشت
و هوا صافی شد هم نکرویدند و نقض عهد لازم داشتند چون یکماه بکذشت باز علای
دیکر آمد و آن چنان بود که آسمان کشاده شد و عالم خرم کشت و زمین که محل کیا
بود و منبت سبزه انسان کفتند ما از طوفان عذابی بداشتیم خود سبب فراخی
نعمت ما بوده است چون وقت رسیدن غله و ادراک نعمت آمد خداوند تعالی
ملخ بفرستاد تا همه بخوردند خلق از آن درمانده شدند و بدر فرعون رفتند او را همچنان
خود عاجز دیدند باز بدر موسی علیه السلم آمدند و همان سوال کردند
و همان عهد مجدد کردانیدند موسی علیه السلم دعا کرد حق تعالی باد
بفرستاد تا آن ملخ را ببرد با اندا ... ببردند و دیکر و بد باد دیکر عهد بشکستند
خداوند تعالی بعد از یکماه شپش فرستاد تا هرچه از ملخ باقی مانده بود همه را بخوردند
و آنچه از ایشان نا خورده بماند همه کنده شد باز بدر فرعون رفتند و از وی مایوس
کشتند و پیش موسی علیه السلام آمدند و همان مقالت اعادت نمودند و خدای عز و جل
بدعای موسی علیه السلام آن بلا دفع کرد و همان نقض عهد مقالات اعادت نمودند
و خدای تعالی بدعای موسی آن بلا دفع کرد و همان نقض عهد لازم بود با بعد از یکماه
بلیتی دیکر روی نمود و آن آن بود که بامداد برخاستند و خانه و جامه و خانه
و اوانی پر غوک یافتند از خوردن و خفتن بازماندند و برهمان ترتیب بدعای موسی
علیه السلام آن بلا دفع شد و عهد را نقض کردند بعد از یکماه دیکر بلایی روی
نمود و آن خون بود که خدای عز و جل آب ایشانرا خون کردانید بنی اسرائیل
از جوی یا از خمی آب خوردی چون قبطی آمدی خون بودی و اکر
یکجای قبطی و بنی اسرائیل آب خوردندی و بستدندی نصیب بنی اسرائیل آب بودی
و از آن قبطی خون بودی چون درماندند بدر موسی علیه السلم آمدند دعا کرد
خدای تعالی آن بلا دفع کرد و همچنین در کفر و ضلالت و جهالت
روزکار می کذاشتند تا عاقبت از راه آب باتش رفتند **حکایة**

روایت کرده اند که قارون علیه اللعنه عم زادهٔ موسی علیه السلم بود ودر ابتدا، حال درویش بود وموسی علیه السلم او را صنعت کیمیاگری درآموخت بدان سبب او را مال بسیار ونعمت بیحد جمع شد تا می آرند که چهل مرد قوی حال عظیم هیات جمال کلید های خزاین او بودی چنانکه در قرآن خبر می دهد

وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ

پس چون نعمت وتن آسانی بدید بدان نعمت ربانی فراموش کرد ودم تمرد وطغیان زدن گرفت و بواسطه مال حاضر از استعداد راه اخرت غافل شد موسی علیه السلام بر سر او رامی بخواند ومتن مواعظ وزواجر را نشانه از عرض او ساخت باعث حسد وکفر واثرای واغوای شیطان مکری اندیشید وبا زنی حامله راست کرد که حمل او از سفاح بود واو را مالی قبول کرد تا آن زنا را بموسی بندد ودر مجمع بنی اسرائیل بر وی دعوی کند پس زن زنی گم موسی علیه السلام بر سر جمع بنی اسرائیل بر وی دعوی کند پس روزی که موسی بر سر جمع بنی اسرائیل میان شرایع مشغول بود ومجلس وعظ عقد فرموده بود آن زن برخاست و گفت ای موسی خلق را می گویی سبکبار گردید این بارگران که در شکم من است از تست در فلان بیابان بمن رسیدی و قصد من کردی هرچند زینهار خواستم زینهار ندادی اکنون این بار از تو دارم موسی علیه السلم درخشم شد **جبرئیل علیه السلام** در رسید گفت ای موسی هم از آن کودک سوال کن که در رحم مادر که تا جواب تمام باز گوید **موسی علیه السلم** بانگشت مسبحه اشارت کرد بپهلوی چپ زن بشکافت کودکی خرد سر از آن جراحت بیرون کرد وگفت گواهی میدهم که **موسی پیغمبر حق است** ومن فرزند سفاحم واز فلان متولد شده ام که او را در فلان بیابان

با مادر من آویخت وسبب خلقت من شد گفت مادر ترا که بر آن داشت که بر من این افترا کرد گفت قارون او را مالی داده بود که تا ترا رسوا کند موسی علیه السلام روی بقارون آورد که ای سگ انکه حرامزاده اصلیت حلال زادگی میکند وتو که دعوی حلال زادگی میکنی چرا حرامزادگی پیشه کردهٔ پس از حضرت آفریدگار درخواست تا او را رسوا کند جبرئیل علیه السلام بیامد وگفت یا موسی ما زمین را در تصرف آوردیم اگر بفرمایی او را بدم درکشد موسی علیه السلام گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش استغاثهٔ او مفید نبود بار دیگر موسی علیه السلام بانگ بر زمین زد واو را تمام فرو برد خلق گفتند مگر موسی علیه السلام قارون را بجهت آن هلاک کرد تا مال او را تصرف کند موسی علیه السلام دعا کرد تا تمامت سرای وخزاین ودفاین او بزمین فرو شد قوله تعالی فخسفنا به وبداره الارض **حکایت** ارباب قصص آورده اند از کعب الاحبار گفت آنگاه که داود صلوات الله علیه را وفات نزدیک رسید آفریدگار تعالی از خزانه غیب بنزدیک او صحیفه فرستاد ودر آن صحیفه ده لطیفه از اسرار غیب وده مسئله از مسائل حکمت محترم بود داود علیه السلام جمله اخیار وجمله علمای بنی اسرائیل را حاضر کرد وسر آن صحیفه بگشاد وگفت ای سلیمان اگر سوالهای این صحیفه بصواب جواب باز گویی خاتم دولت ترا دهم و نگین سعادت درون خاتم تو تضمین کنم سلیمان علیه السلام گفت بپرس تا جواب گویم اول گفت چیست کمترین چیزها وچیست بیشترین چیزها وچیست موحش ترین چیزها وچیست سخت ترین چیزها وچیست دورترین چیزها وچیست پس ترین چیزها وچیست نزدیکترین چیزها چون داود علیه السلم این سوالها بکرد سلیمان علیه السلام توفیق جواب دهن بگشاد وگفت کمترین چیزها یقینست در علم وبیشترین چیزها شکست در اولاد آدم وتلخ ترین چیزها بعد از توانگری درویشیست وشیرین ترین همه چیزها بعد از کفر ایمانست ومونس ترین همه چیزها جانست در تن روان وموحش ترین همه چیزها تنیست بیجان وسخت ترین همه چیزها روح از بدن جدا شدن وبیرون شدن جان از تن ودورترین همه چیزها یار بد که خود را هلاک کند وتو را با خود ببرد وچون بتوفیق خدای عزوجل آن جوابها داد خروش از جمله برامد واز تحسین بفلک رسید داود گفت مصلحت می بینید که خلافت بدین کودک دهم پیری که سه هزار ساله بود برخاست وگفت من بخلاف این رضا ندهم تا دو سوال

مرا جواب بگوید گفت بپرس ای پیر گفت پاکیزه ترین همه چیزها چیست گفت دل گفت پلیدترین همه چیزها چیست گفت پاکی در عالم نهاد آدمی زاد پاک نشود وپلیدی آدم بیکار هلاک شود جمله فریاد برآوردند که رضینا بخلافته ورضینا بلطافته خلافت او را راضی شدیم وحکم او را انقیاد کشتیم داود خاتم ملک در انگشت سلیمان کرد آنگاه حق را فرمان کرد **حکایة** ومعجزات عیسی ع بسیار دست روایت کرده اند که چون عیسی ع سی ساله شد ومآثر او در عالم ظهور پذیرفت ومادر او را از بیت المقدس برداشت وبموضعی برد که ایوان بوم میکوشند ودر راه که میرفت در شب بخانه دهقانی فرود آمد جماعتی از درویشان نیز در آنجا منزل کرده بودند قماشی از آن خداوند خانه گم شد وهمه کس را بدان متهم کردند ودر میان ایشان نابینائی بود ومفقدی بود عیسی ع گفت انچه شما می طلبید آن مفقد برده است بمعونت آن نابینا که او را کرفته است وبدان موضع برده تا از او بزد بدیدند چون تفحص کردند همچنان بود وان شب دهقان بابت مهمان چیزی نماند ومتحیر شد عیسی ع بفرمود تا دو خم پر آب کردند ودست در هر دو زد ایزد تعالی از یکی آن عسل پدید آورد ودر دیگر شراب صافی خوشگوار که آن طایفه کفایت بود وبسیار از آن بماند **حکایت** دیگر از معجزات او آن بود که عیسی ع در راه میرفت جهودی با وی همراه شد ناگاه نظر عیسی ع بر مفقدی افتاد جهود او را گفت چه شود اگر دعا کنی تا آن مفقد صحیح شود عیسی ع دعا کرد نابینا را چشم روشن شد وهر سه راه قطع کردند تا بکنار رودی رسیدند عیسی ع دست آن جهود بگرفت واو را بر روی آب باخود ببرد وبسلامت گذرانید ودر اثنای این حال ایشان گفتند که ما را گرسنه شده است عیسی ع نظر کرد آهوئی دید در صحرا چرا میکرد آهو را بخواند آهو فرمان او را مطاوعت کرد وپیش ایشان آمد تا او را بسمل کردند و گوشتهای او را بخوردند واستخوانهای او را در پوست او کردند ودمی در آن دمید آهو بفرمان خدای عزوجل زنده شد واز پیش ایشان دوید وپیشتر شد در میان بیابان خشتی زرین بدیدند جهود قصد کرد تا بردارد عیسی ع از آن منع کرده گفت بلای تو در ضمن این سنگ است پس از ساعتی سه کس بیامدند وآنرا برداشتند واز آنجا ببردند ویک کس را بشهر فرستادند تا از برای ایشان طعامی آرد آنکس بسبب حرص زهر در طعام تعبیه کرد تا ایشان چون بخورند هلاک شوند واو را تنها مسلم باشد تا او رسید ایشان با یکدیگر گفتند صواب آن باشد تا او را بکشیم تا این زر بمیان ما دو نیم بماند دیگری از آنجا نصیب نبرد چون او رسید ایشان هر دو برخاستند واو را بکشتند واز آن طعام تناول کردند زهر در ایشان اثر کرد هر دو بمردند وخشت زرین در خصم آنجا بماند آنگاه عیسی ع مر آن جهود را گفت که اگر نصیب آخرت خود بدین بسنده کنی تا قرار در آن مسکن کنم واو را بدان رضا داد وبرداشت در حال زمین او را بخود کشید واز چشم پنهان شد **حکایت** آورده اند که عیسی ع روزی بکوهستانی برگذشت جوانی را دید که ذهاب اشک از چشم چشم گشاده بود وگلزار رخسار را سیراب میکرد وقطره قطره آب از چشم میبارید عیسی ع را بروی رقت آمد از وی پرسید که سبب گریه وزاری چیست گفت ای پیغمبر خدای یاری داشتم که دوستر

وجفت من بود سبب سکون دل وآرام خاطر وجمع داغ ضمیر من مشاهده جمال او بود چند روز شده است تا آن جوان جمله نادیده جفره را وداع کرده است ودر این منزل خموشان ومحله کهن بوستان نزول فرموده ومایه صبر من باخر رسیده است وطاقتم طاق گشته نه مرگ بزیارت من می آید تا از رفاح را با یکدیگر اتصال حقیقی پدید آید ونه خیال او از دیده دور میشود تا صبر وسکون من ظاهر کردد وهمانا که سلط نکرد دیگر اشاره کرد عیسی علیه السلم از وی پرسید که توجه کسی ودر جهد بس بوده انچه آن مرد نام خود بگفت ومعلوم شد که بر کفر از دنیا رفته است وتا این غایت در عذاب بوده پس اسلام مبادرت نمود وبعیسی علیه السلام ایمان آورد وممدنی بزیست آن جوان گفت تنعما مرحداء عزوجل من غلط کرده ام خواکرم من این بوده است ومجاکه اونشان کرد عیسی علیه السلم دعا کرد تا خاک بشکافت وآن زن زنده شد وراست بنشت ودست در دست این جوان نهاد وبرفت در راه ملکزاده ان شهر با ایشان دوچار خورد ودر زن نظر کرد صورتی زیبا دید بروی مفتون شد وبوی تعلق کرد وگفت این کنیزک من بود ودر جوان جمال شهزاده بدید سواد تمتع او در حرکت آمد واصل بیوفایی ظاهر کردانید وگفت چنین است من بنده او بوده ام وبنزد این بوده ام وجوان هرچند اضطراب کرد مفید نبود تا اخر بعیسی علیه السلم رسید بیامد وآن زن را گفت که این بیوفایی وبدذاتی وبی ننگی وبی شرمی بکدام که نه نو مرده بودی وآن بیچاره را بدست غم سپرده واز من درخواست تا از خدای عزوجل بدعای من زنده کرد زن انکار کرد وگفت بهتانا غلط کرده ومرا هیچ ناآشنا چون بر آن انکار اصرار نمود عیسی علیه السلم دعا کرد در حال زن بیفتاد وبمرد آنگاه عیسی علیه السلم فرمود که قدرت الهی وعجایب احوال انسانیت مطالعه کنید که آن یکی کافر مرده چون بدعای من زنده شد واسلام آورد ومسلمان از دنیا درگذشت وآن دیگر مومنه بود چون بعد دعای من زنده شد وارد دنیا کافر برون شد واین حکایه سه است مر عاقلان را نشانه تا از خاتمه کار باز اندیشند وازحق تعالی سعادت خاتمه خواهند ورنگ برنه آرند مرمردان را که تکلیف منقوف زنان نکردند که وفا طبع انسان از مزاجی ندارد پیشتر خوف روبان زیب بوسند ند همه گریه کنان وخوش خوش خندند **حکایت** گویند عیسی علیه السلم بعلیه انطاکیه دو رسول فرستاد نام یکی فاروص ونام دیگر داروص و بروایت مقاتل بن سلیمان نام یکی دومان ونام دیگر مالوس وچون سرو بدر شهر انطاکیه رسیدند پیری را بدیدند که گوسفند میچرانید بروی سلام کردند پیر از ایشان پرسید که شما اینجا آمدید وچه کسید وبچه کار آمدید ایشان گفتند ما رسولان عیسی ایم که وی رسول خداست آمده ایم تا شما را بخدای عزوجل دعوت کنیم وراه راست نماییم واز پرستش بتان که سمع وبصر ونطق ندارند برهانیم آن پیر بصدق دعوی خود گفت شما را هیچ حجتی وبرهانی هست گفتند بیماران را بدم خود شفا مخصوص گردانیم ونابینا مادرزاد را بعد دعا بینا گردانیم وصاحب برص را از آن علت خلاص دهیم آن پیر گفت مرا پسری دارم که مدت دو سال است که صاحب فراش شده وجمله اطبا از معالجت وی عاجزند اگر آن بخود من برکت قدم شما راحت یابد مرا یقین شود که دین شما حقست گفتند ما را بخانه خود برو بیمار بنما پیر ایشان را بوثاق خود برد چندانکه نظر ایشان بر بیمار افتاد دعای

حق تعالی

بخوانند و بر وی دمیدند و بیاسفا داد و بشیر در نوشت و آن خبر در شهر فاش شد و خداوند سبحانه و تعالی
سبب ایشان بیماران را صحت داد و ایشان را پادشاهی بود و نام سلاحن بود خبر ایشان بوی انها کردند ایشان را طلب کرد
گفت شما کیستید ایشان گفتند ما رسولان عیسی علیه السلام که او رسول خدای است آمده ایم تا شما را بخدا بر سنی دعوت
کنیم و از عبادت آن بتان جماد بی منفعت بی بصر و بی حس آفریدگار آسمان و زمین خوانیم بپرستید که علامت رسالت
شما چیست گفتند مرده زنده کنیم و نابینای مادرزاد را بینا کنیم گفت چه میگویید جز این خدایان ما خدای
دیگر هست مر عالم را گفتند اینها سنگی و چوبی بیش نیستند خدای عز و جل است که خلقت هستی در هر موجود است
بلا و نبی بقدرت خود می آفرید و خلایق را روزی میرساند سلاحن گفت امروز باز گردید تا در کار شما
نگرم ایشان در وثاق او نزول کردند حبیب نجار بود چون ایشان از پیش بیرون آمدند عوام
ایشان را بگرفتند و بسیار بزدند و ایشان را در زندان کردند چون خبر ایشان بعیسی علیه السلام رسید دیگری را
بفرستاد نام او شمعون چنانکه در قرآن او بدکار د تعالی فی نقدس خبر داد واضرب لهم مثلا اصحاب
القریة اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون
شمعون بشهر انطاکیه آمد و با ارکان ملک طریق تردد در پیش گرفت تا او را قربه مجلس پادشاه حاصل
آمد روزی شمعون مرین پادشاه را گفت شنیده ام که دو کس را در زندان محبوس کرده اند و باری که
با ایشان مناظره کرده است معجزه و برهانی طلب کرد سلاحن گفت نی من خود بحرد بسخن ایشان در خشم
شدم و غضب مانع آمد که حجت ایشان شنیدمی شمعون گفت اگر پادشاه صواب بیند تا
حضار ایشان سئوال دهد ملک بفرمود تا ایشان را بیاوردند پس ازیشان پرسیدند که شما را اینجا که
فرستاده است گفتند ما را فرستاد کان رسول خدا است نام او عیسی است علیه السلام گفت صفت خداء علی
حق گفت صفت او گویید و در آن مگویید گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هرچه خواست کرد و هرچه
خواهد کند شمعون گفت علامت رسالت شما چیست گفتند هرچه ملک بخواهد ملک بفرمود تا غلامی بیاوردند
که هردو چشم نداشت و جایگاه چشم او هموار بود چنانکه نشان هیچ حدقه و بصر نبود گفت اگر دعوی
بنوه سکنید از خدا خود بخواهید تا این را در [illegible] کرد اند و چشم دهد ایشان دعا کردند الله کرفت [illegible]
شمعون هم در زیر لب دعا میخواند تا گاه موضع هردو چشم در شکافت گرد انیدند [illegible] از کودک [illegible]
ایشان قدری گل برگرفتند و از آن گل دو مهره کردند و در حدقه او نهادند آن مهره شد [illegible]
خدای تعالی آنرا محل نور کرد آمد و کودک بینا شد شمعون گفت ای ملک اگر خدای خود بخواهی تا مثل این از
بکند تا سزای باشد و آن معبودان تو راضی و شهرت بحاصل آید ملک گفت از تو چه پنهان دارم معبودان
ما را قدرت نیست نه بینند و نگویند و نخورند و نه نوشند شمعون گفت که در این شهر هیچ پادشاه
مثل این کودک موجود نشود گفتند بلی یکی دیگر هست بفرمود تا او را بیاوردند شمعون مجان کرد که ایشان
کرده بودند و آن کودک نیز بینا شد شمعون بیان دین و اعتقاد خویش با ایشان بگفته بود که وی بدین ایشان است
چون آن معجزه بدیدند خوش دل شدند پس شمعون گفت مرا از شما خبری بخواهم گفتند بخواه گفت اگر خداء

حق تعالی
بخوانند و بر وی دمیدند و بیاسفا داد و بشیر در نوشت و آن خبر در شهر فاش شد و خداوند سبحانه و تعالی
سبب ایشان بیماران را صحت داد و ایشان را پادشاهی بود و نام سلاحن بود خبر ایشان بوی انها کردند ایشان را طلب کرد
گفت شما کیستید ایشان گفتند ما رسولان عیسی علیه السلام که او رسول خدای است آمده ایم تا شما را بخدا بر سنی دعوت
کنیم و از عبادت آن بتان جماد بی منفعت بی بصر و بی حس آفریدگار آسمان و زمین خوانیم بپرستید که علامت رسالت
شما چیست گفتند مرده زنده کنیم و نابینای مادرزاد را بینا کنیم گفت چه میگویید جز این خدایان ما خدای
دیگر هست مر عالم را گفتند اینها سنگی و چوبی بیش نیستند خدای عز و جل است که خلقت هستی در هر موجود است
بلا و نبی بقدرت خود می آفرید و خلایق را روزی میرساند سلاحن گفت امروز باز گردید تا در کار شما
نگرم ایشان در وثاق او نزول کردند حبیب نجار بود چون ایشان از پیش بیرون آمدند عوام
ایشان را بگرفتند و بسیار بزدند و ایشان را در زندان کردند چون خبر ایشان بعیسی علیه السلام رسید دیگری را
بفرستاد نام او شمعون چنانکه در قرآن او بدکار د تعالی فی نقدس خبر داد واضرب لهم مثلا اصحاب
القریة اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون
شمعون بشهر انطاکیه آمد و با ارکان ملک طریق تردد در پیش گرفت تا او را قربه مجلس پادشاه حاصل
آمد روزی شمعون مرین پادشاه را گفت شنیده ام که دو کس را در زندان محبوس کرده اند و باری که
با ایشان مناظره کرده است معجزه و برهانی طلب کرد سلاحن گفت نی من خود بحرد بسخن ایشان در خشم
شدم و غضب مانع آمد که حجت ایشان شنیدمی شمعون گفت اگر پادشاه صواب بیند تا
حضار ایشان سئوال دهد ملک بفرمود تا ایشان را بیاوردند پس ازیشان پرسیدند که شما را اینجا که
فرستاده است گفتند ما را فرستاد کان رسول خدا است نام او عیسی است علیه السلام گفت صفت خداء علی
حق گفت صفت او گویید و در آن مگویید گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هرچه خواست کرد و هرچه
خواهد کند شمعون گفت علامت رسالت شما چیست گفتند هرچه ملک بخواهد ملک بفرمود تا غلامی بیاوردند
که هردو چشم نداشت و جایگاه چشم او هموار بود چنانکه نشان هیچ حدقه و بصر نبود گفت اگر دعوی
بنوه سکنید از خدا خود بخواهید تا این را در [illegible] کرد اند و چشم دهد ایشان دعا کردند الله کرفت [illegible]
شمعون هم در زیر لب دعا میخواند تا گاه موضع هردو چشم در شکافت گرد انیدند [illegible] از کودک [illegible]
ایشان قدری گل برگرفتند و از آن گل دو مهره کردند و در حدقه او نهادند آن مهره شد [illegible]
خدای تعالی آنرا محل نور کرد آمد و کودک بینا شد شمعون گفت ای ملک اگر خدای خود بخواهی تا مثل این از
بکند تا سزای باشد و آن معبودان تو راضی و شهرت بحاصل آید ملک گفت از تو چه پنهان دارم معبودان
ما را قدرت نیست نه بینند و نگویند و نخورند و نه نوشند شمعون گفت که در این شهر هیچ پادشاه
مثل این کودک موجود نشود گفتند بلی یکی دیگر هست بفرمود تا او را بیاوردند شمعون مجان کرد که ایشان
کرده بودند و آن کودک نیز بینا شد شمعون بیان دین و اعتقاد خویش با ایشان بگفته بود که وی بدین ایشان است
چون آن معجزه بدیدند خوش دل شدند پس شمعون گفت مرا از شما خبری بخواهم گفتند بخواه گفت اگر خداء

در خمیر بمالید و قدری از آب دهان خود در دیگ انداخت آنگاه من نان در تنور می‌بستم و او
بر می‌کشید و طعام در کاسه می‌کرد و مهتر علیه السلام دهقان دهقان یاران در می‌خواند
و سیر می‌کرد و مراجعت می‌نمودند چنانکه زیادت از هزار کس از آن طعام سیر شدند و فضلی
بماند که همسایگان و خویشان ما را از آن نصیب رسید **حکایة** دهم در غزو
خندق بود که دختر بشیر بن سعد که خواهر نعمان بن بشیر بود چنین حکایت کردی که مادرم
مرا کاسه خرما داد و گفت ای دختر این را بنزد پدر خود بشیر و خال خویش عبد الله بن
رواحه رضی الله تعالی عنه تا تناول فرمایند و گفت خرما را بگرفتم و روی براه نهادم راه گذرم بر
مصطفی صلی الله علیه و آله افتاد که بر لب خندق نشسته بود و هر کسی از صحابه بکاری می‌فرمود من
پیش او برگذشتم و از هر کس می‌پرسیدم که عبد الله بن رواحه و بشیر بن سعد کجا کار
می‌کنند مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که ای دختر بیا بنزدیک شو پیش من بنزدیک او رفتم فرمود که چه
داری گفتم یا رسول الله صلی الله و آله و سلم مادرم خرما داده مرا بنزدیک شوهر و برادر فرستاده است
تا تناول کنند مهتر علیه السلام هر دو کف بداشت و گفت در کف من ریز من خرما را در کف
مهتر علیه السلام ریختم چندانکه هر دو کف او پر شد پس فرمود که چادری گستردند و خرما بر روی
آن چادر ریخت و بر پیشان کرد و یکی از حاضران خود بفرمود که ندا کند که ندای اهل خندق
حاضر آیید تا طعام بار داد تناول کنید بس زیادة از هزار کس بیامدند و از آن خرما تناول
کردند آن خرما دیدم که از کناره چادر می‌افتاد و هیچ از آن کم نشد چون صحابه رضی الله تعالی عنهم
سیر شدند همان مقدار که آورده بودم فرمود که باز بر و آن از مشاهیر معجزات بود
حکایة عبد الله بن مسعود رضی الله تعالی عنه شبانی کردی وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله از آنجا
وی برگذشت گفت هیچ شیر داری گفتم هست و لکن ملک من نه پیغمبر علیه السلام گفت هیچ
گوسفندی بار داری گفتم دارم ماده بزی بچه او ردم که از ضعیفی نمی‌توانست
رفتن و از رمه وجرا باز ماند پیغمبر علیه السلام پستان او را بسود در حال شیر روان شد
بقدر آن حاجت بگرفتم و باقی باز بگذاشتم **حکایة** و حکایت ام معبد
معروفست که چون پیغمبر صلی الله علیه و علی آله از مکه بمدینه هجرة کرد بخیمه او رسید هیچ چیز
نداشت جز گوسفندی که از ضعیفی از گله باز مانده بود پیغمبر علیه السلام آن را او را پیش
خواست و دست مبارک خود پستان وی دراز کرد و شیر چندان بحاصل آمد که حاضران را کفایت
بود و بسیاری بماند چون شبانگاه ابوسعید از چراگاه باز آمد در خانه شیر دید پرسید
که این شیر از کجاست و کی آورده است ام معبد گفت که کریمی امروز بما بگذشت
این از برکة قدوم اوست ابوسعید گفت حال او با من بگوی ام معبد مر مصطفی را
علیه السلام صفتی کرد در غایت فصاحت و این صفت در کتب مشهور و مسطور است

وما بعضی زبان بیان اومیدانیم وور حکایت اختصار افتاد حکایة مصطفی صلی
الله علیه واله با یاران بغزوی رفته بود وادر اثنا راه یارانرا اب نماند واتش و عطش در دلهاایشا
ن در تاب و تمنای ایشان در اضطراب اورد و خلق ازان تشنگی بمهتر علیه السلام پناه گرفتند مهتر علیه
السلام علی علیه السلام و زبیر را بفرستاد وگفت بفلان موضع روید که زنی سیه بر شتری نشسته
و دو مشک اب از کران محل او بجنرا و را بنزدیک من اورید ایشان بر حکم و فرمان
برفتند چنان دریافتند وان زنرا بحضرت پیغمبر علیه السلام اوردند پیغمبر صلی الله علیه و اله مشک
از وی بر رضای وی بستد و در وی دعا کرد ایید و باز مشک اب از وی بر رضای وی بستد و در وی
دعا کرد اند و باز مشک بوی داد و توشه نان ضم کرد و هر شخص از یاران در حق وی
تکلفی کردند و از وی عذر خواستند و جمله صحابه رضی الله تعالی عنهم را فرمان داد تا بقدر
حاجت ازان اب اب بر گرفتند و جمله مشکها را بر کردند و او و ایها و شتران و خلق سیراب
شدند واب او بدانان مقدار کم نشد بس الی اخواه زن را مهتر علیه السلام بدرقه داد تا
بسر راه خوش رسانید وان زن با اهل خود بپیوست و ازان حال با ایشان حکایة کرد
و جمله باتفاق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدند و بسعادت اسلام مخصوص کشتند
وهو اعلم حکایة و در ان وقت که مصطفی صلی الله علیه و اله با ابو بکر رضی الله تعالی عنه
بسوی مدینه هجرة کردند کفار مکه را ازان حال خبر شد ابو جهل علیه اللعنه مر سراقه بن مالک
بن جعشم را که مبارز قریش و شیاطین عرب بود و در مردانگی مثل وی ندیدی جمل شتر سرخ
سوی بکند کو هان قبول کرد که برود و محمد را کشته یا زنده باز اورد و سراقه انکار
از وی قبول کرد و بر بادی اب نمای سوار شد و نیز تخطی بر عقب مهتر علیه السلام بتعجیل برا
ند هدانکه ایشان را دریافت و بانک بریشان زد و قصد کرد که نیزه بر محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم برانداسب او را هر چهار دست و پای در زمین سخت شد چنانکه
نه او و نه اسب او حرکت نتوانست کرد سراقه چون این حال بدید از اسب پیاده
شد خواست که حرکت کند البته زمین او را بگرفت چنانکه امکان قدم زدنش نبود
زبان بتضرع بر گشاد و سوگند داد که تا من خلاص یابم هرگز هیچ وقت ترا
معرض نرسانم این ساعت بسلامت باز کردم و کسی نیز بتو نشان ندهیم مصطفی صلی الله
علیه و اله دعا کرد و زمین او را بگذاشت تا بسلامت باز کشت و چون بمکه
رسید ابو جهل علیه اللعنه او را تعرض و ملامت کردن کرفت که یا محمد بن عبد الله
بنیاوردی سراقه این ابیات انشا کرد شعر ابا حکم والله لوکنت شاهدا
لامر جوادی اذ تسوخ قوایمه ٭ عجبت ولم تشکل بان محمدا ٭ نبی وبرهان فمن ذا یقاومه
علیک بکف القوم عنه واننی ٭ اری امره یوما ستبدو معالمه بیت

بیت ملامتم جکنی گر تو بوذی انجا بدیدی که جواد مرا زمین بگرفت بیقین بدیستی که احمد بحق
نبی در ستمان نراحت ورا ستی بگرفت همانکه سر نهد او بر استان امروز بلا نکشد بدش زود استین بگرفت
حکایة عبد الله بن جابر روایت می کند که در سفری از اسفار بخدمت پیغمبر علیه السلام او را
او راستند و بر زمین کوهه بنشاند و معوذتین بخواند و بر وی دمید و گفت دور شو ای دشمن
خدای از من و من رسول خدایم و بها درش باز داد و چون مصطفی علیه السلام
ازان سفر باز گشت و بدانجا رسید زن پیش امد و دو گوسفند پیش اورد گفت
بپذیر که نو پسر من صحت یافت پیغمبر علیه السلام او را جوابی بخوبی بگفت و یک گوسفند قبول
کرد و او را در مقابله ان صلتی داد و بفرمود تا ان گوسفند طعامی ساختند
و چون حاضر آوردند ازان تناول نکرد و هیچ نخورد و بر لفظ مبارک براند که
لانرید منکم جزاء ولا شکورا یعنی نیکوئی مجازات نطلبم واحسان مکافات نجویم
حکایة عتبه بن لهب علیه اللعنة که داماد پیغمبر علیه السلام بود و چون مصطفی علیه
السلام دعوی نبوت کرد بیامد در پیش او بایستاد و فرزند مصطفی علیه السلام را طلاق
داد و بحضور او وی مهتر را علیه السلام ناسزا ها گفت چنانکه دل مبارک او ازان ازار
کرفت تحمل نداشت روی باسمان کرد و گفت اللهم سلط علیه کلبا
من کلابک گفت الهی سگی از سگان خویش بر وی گمار و جماعتی ازان ملامت
کردند که اجابت دعای پیغمبر می ساختند بس ازان روزی چند عتبه
را اتفاق سفری افتاد بجانب شام و در راه اواز شیری شنید وازان
بغایت برنجید و بترسید و در بیم شد چنانکه اصحاب او را ملامت کردند
که نه تنهائی که چندین همراه بجود راه می دهی گفت وقتی که محمد مرا
دعا کرده است و عید انم که وقت اجابت دعای وی است پس این شب
نان نخورد و هیچ سخن نگفت و چون هنگام خواب شد بفرمود تا جامه
کس در او بنهد و جامه شتران گرد اگرد او بنهد و شتران را گرد اگرد
حامه ها بخوابانید و او در میانه بخفتند چنانکه گویی در حصار است
چون شب در امد شیری بیامد و ان همه جامه شتران چنان بکشت
که البته کس را خبر نبود و چون بمیان در امد بیکان بخاید
می بوئید چون بعتبه رسید او را ببوئید و دست بر سینه
او نهاد و سر او را از تن جدا کرد و دهان بروی دراز نکرد
و ازان وی هیچ نخورد و بی انکه کسی را از یاران رسانیدی از میان
ایشان بیرون امد و دشمن خدای منکوب و مقهور گشت لیظهره علی

خود را اران وطن بجهانند و بمکه امد روزی با صفوان بن امیه در حرم
کعبه نشسته بودند و از حال کشتگان بدر یاد میکرد و بر ایشان
می گریست بس گفت اگر نه اینستی که مرا غم وام و غم عیال و اطفال دامن
کیر امدی و اگر نه من کار محمد کفایت کردمی و کینه خود و یاران خود
از وی بخواستمی صفوان او را گفت چون گفتی من مردی تیز رای و دلیرام
و محمد مردی است که تکلف نمی کند و کسی وی را نگاه نمی دارد بروم و او را نگاه
دارم و چون فرصت یابم شمشیر بروی زنم و بنک بای بکر بزنم صفوان گفت
وام تو بر من و عیال و اطفال من باشند و هر چه ایشان را باید اهل ترا
نصیب دهم عمیر این را تکفل کرد و شمشیر خود زهر آب داد و عزم رفتن کرد
صفوان گفت چگونه خواهی رفت نباید که خدا ان محمد وی را خبر کنند عمیر گفت
من چنان روم که خدا ان محمد را مرا نبینند و در رغم کفار مکه همچنان بود
که هر که انتظار ابود خدا بیند اما هر چه نهان بود خدا ببیند پس روز پنهان
می شد و شب می رفت چندانکه بمدینه رسید امیر المومنین عمر او را بدید و یاران را
گفت عمیر بن وهب دیدم بمدینه امده است و وی مردی مکار
غدار است و آمدن وی از مکر و غدر خالی نیست مصطفی
را صلی الله علیه و اله نگاه دارید و خالی مگذارید بس روز دیگر
عمیر بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و اله آمد پیغمبر صلی الله علیه و اله او را گفت
بچه کار آمدی گفت آمده ام تا فدای اسیر بدهم مهتر علیه السلام گفت که
راست باید گفت که بیش ازین مهم بوده است سید صلی الله علیه و اله
فرمود تا بس با سپران خریدن امده این شمشیر چرا حمایل کرده گفت روز
بدر شمشیرها بیش ازین حمایل کرده بودم چه سود ما را داشت و چه نفع ازان
حاصل آمد که بعد ازان خواهد بود مهتر علیه السلام گفت بس ازین
سخن جبود که با صفوان نیکفتی که دلم با وام و اطفال و عیال نگرانست و
اگر نه من کار محمد کفایت کنم عمیر گفت چه گفتم گفتی بار کوی بجان خدای که
جان در قبضه قدرت اوست که انجا که این مفاوضه رفت جز من و صفوان هیچ
کس دیگر نبود و اکنون گواهی میدهم که خدای تعالی یکی است و محمد صلی
الله علیه پیغامبر بحق است بس ایمان آورد و گفت یا رسول الله من در مکه
مسلمانان بسیار آزرده ام اکنون اجازت فرمای تا بمکه روم و کفار را
بر بجانم و دین ترا نصرت بس بمکه آمد و دین اشکارا نمود و صحابه را بیکارها

مدد و معاونت کرد بسبب انصاف دادن بخلعت سعادت و شهادت رسید
حکایة در ان وقت که سید عالم صلی الله علیه و اله بهر طرف از اطراف هر کشور
رسولان فرستاد و ایشانرا بخدای تعالی دعوت کرد یکی از رسولان بنزدیک پرویز
فرستاده بود و چون رسول برسید و نامه تسلیم کرد و بر نامه بخواند و از ان در
خشم شد و گفت در جهان محمد که باشد که نام خود بالای نام من نویسد و مرا
بنابعت خود خواند و او را آن محال که از من جزیه طلب نکند پس مثال بجواب
پرویز کرد بسر هرمز بن کسرا خود نوشت که مهتر ایشان ما دان بود تو در کرم
که محمد را صلی الله علیه و اله چه محال باشد که مرا بمتابعت خود خواند و بوا زان عاقل باشی
اگر توانی کار او کفایت کن و اگر نه شطر باش که بحث سر عجز تو کفایت کنم وانکاه شرفطی
او و چون با دان نامه را بخواند مضطر و متحیر گشت نمی خواست که با محمد صلی الله علیه واله
بکاوحت و مقابله بیش اید و از دل دستوری نمی یافت که بسبب نافرمانی پرویز
ملک خود را بر میان ارد پس عین نامه کسری را با نامه ای که از نزد او امده
بود یک کس در بیکی از ثقات خویش را بحضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرستاد و
بلاطفت نامه نوشت و عذر خواست نمود و استطلاع کرد که چه میگویید و چه تو
بید و چون قاصدان بمدینه رسیدند و بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و اله امدند مهتر
علیه السلام امدند مهتر علیه السلام ایشانرا یازده روز جواب نگفت پس بامدادی ایشانرا بخوا
ند و گفت بگویید عامل صغار که دوش خداوند من خداوند کار ترا بو سلطنت بسر شیرویه
نام بکشت و ایشانرا باز گردانید و چون ببلاد رسیدند تاریخ ان بنویسند بعد ازمدتی
خبر امد که همان شب شیرویه پدر خود را بر وی پا بکشته بود بس ازان بروزی چند
نامه رسید که از شیرویه با دان که کاران مردی ازان حجاز بیرون امده است دعوی
توقف باید داشت و جانب او را هیچ تعرض نرساند و اسب زد تا نوشته دیگر بازتو رسد
چون صدق پیغمبر نزدیک با دان ظاهر شد و بیش از ان نیز میلی داشت باسلام گفت ان
اخر دولت عجم است و اول دولت عرب و من از هر دو بانصیب خواهم بود و چنان
شد که او گفت و بر دست او شخصی که دعوی پیغمبری میکرد کشته شد و او را
اسود عنسی کذاب گفتندی و خواهر با دان در حکم او بود و در زمان پیغمبر صلی الله علیه
واله حکایة در ان وقت که خیبر را فتح کردند مهتر علیه السلام از کنانه بن الربیع که صفیه که
حباله او بود گنج بنی نضیر طلبید و او انکار کرد و بیان اصرار کرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
اگر نزدیک تو ایم و دروغ تو ظاهر شود ترا بکشم گفت حس کن پس پیغمبر او را بسود تا
ان ویرانه که هر روز کنانه انجا گذشتی ان گنج باز طلبید و بعضی ازان دفائن بیرون اورد

اللہ کلہ ولو کرہ المشرکون حکایة گویند از مشرکان قریش ابو معیط
مر پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ را رنجہ داشتی و بزبان بسیار برنجانیدی تا بحدی کہ قریشان بر
وی انکار کردند و از وی بریدند و بعد سلام وی را جواب ندادند و از ستیزہ ایشان روزی پیش
ودر مواجہ پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ با ایشان زبان بی خردی برگشاد و سخنان گفت و پیغمبر صلی اللہ
علیہ وعلی الہ تبسم کرد و گفت زود باش کہ تو را درون مکہ دریابم و بفرمایم کہ پای بستہ پیش من
آرند و بار سر از کتف تو سبک بار کردانم و پس از ان بروزی چند پیغمبر
صلی اللہ علیہ وعلی الہ از مکہ بمدینہ ہجرت کرد و گفت واقعہ بدر اتفاق افتاد و مشرکان جمع
جمعیتی کردہ بودند تا بحرب بیرون روند ابو معیط عنان باز کشید و از رفتن بحرب
بدر ممتنع شد و گفت محمد صلی اللہ علیہ والہ مرد راست گوی و او مرا تہدید کردہ کی ہر اینہ
ترا بکشم در دل من رعبی می باشد ایشان بروی انکار کردن و گفتند این چہ اندیشہ
است اگر ما را فتحی باشد خود دوست کامرانی و اگر اتفاق هزیمت باشد اشتر
سرخ موی تو باد برابری کند بران سوار شو و بسلامت بیرون رو او بضرورت موا
فقت کرد و برفت و چون لشکر شکستہ شد و رایت اسلام منصور گشت ابو معیط
اسیر افتاد و مصطفی صلی اللہ علیہ والہ فرمود تا او را بستہ پیش خدمت آوردند و مثال
داد تا گردن او بزنند او گفت از ہمہ اسیران این سیاست را در حق من میفرمایی اگر
فدا باید داد زیادہ از دیگران بدہم و اگر منت باید داشت از ہیچ کس کم نباشم مہتر
علیہ السلام فرمود کہ سخن خود را تصدیق میکنم و عدہ کی فرمودہ ام بوفا میرسانم
او را بدو زخ فرستاد و آنچہ فرمودہ بود بتحقیق رسانید والسلام حکایة
و در ان وقت کہ محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم با کافران مکہ در روز بدر بمحاربت مشغول
خواست شد یاران را گفت باید کی بنی ہاشم را بکشید و بتخصیص فرمود کہ عباس را و ابو
البختری را بکشند کی عباس بکرہ و جبر آوردہ اید و بدین حرب ابو البختری نکشند کہ او در مکہ
در حق من محسن بودہ است و ابو حذیفہ بن عتبہ بن ربیعہ گفت کی پدران و برادران
و عمان ما را می کشند و میفرمایند کہ عم مرا مکشید بخدای تعالی کہ اگر من عبا
س را دریابم شمشیر خود را از ذات او سیراب سازم عمر بن خطاب علیہ ما علیہ میگوید کی مصطفی
صلی اللہ علیہ والہ آواز داد و گفت یا اباحفص و ان اولین روزی بود
کہ مصطفی صلی اللہ علیہ والہ مرا بکنیت بخواند و بدین تشریف مشرف شدم
پس فرمود کہ عم مرا صلی اللہ علیہ والہ بشمشیر مکشید امیر عمر بن خطاب میگوید
گفتم یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ والہ اجازت بفرمای تا گردن آنکس کہ این
حاکم تو کی ... اجازت بفرمود و ابو حذیفہ میگوید من پیوستہ ترسان

برخود از ان کلمہ کی گفتہ است بغایت و از ان بی ادبی کہ از من در وجود آمدہ بود
و از خدای تعالی برای کفارات ان خطب تمنا درت خواستم تا روز یمامہ در
حرب مسیلمة الکذاب شہید شد چون لشکرگاہ در ہم او بحث یکی از
یاران رسول صلی اللہ علیہ وعلی الہ بود او را بجدر بن زیادہ البلوی گفتندی
از جملہ انصار بود بہ ابو البختری رسید و بانگ بر وی زد و گفت دست از
حرب بدار کی ما را مصطفی علیہ السلام از کشتن تو نہی فرمودہ است بیا تا بخدمت
او رویم مجدر گفت دیگران را امان نفرمودہ است اما بتو بتعرض نرسانم ابو البختری
گفت من ہرگز یار خود را رہا نکنم کہ باربان مکہ گویند کہ از غایت حرص بر
زندگانی یار خود در سپرد و خود را خلاص داد پس در ہم او بجنگید ابو البختری
کشتہ شد و کنیدہ او ببرد مصطفی صلی اللہ علیہ والہ آمد و عذر خود باز نمود مصطفی
علیہ السلام عذر او قبول کرد و اما عباس را رضی اللہ عنہم عنہ گفت مردی اسیر گرفت
کہ او را ابو الیسر کعب بن عمرو خواندندی و وی مردی قوی تن او بود و بخدمت
مصطفی صلی اللہ علیہ والسلام آورد او را گفت تو عباس چگونہ گرفتی گفت یا رسول اللہ مردی
مرا یاری داد کہ گفت وی کہ پیش از ان ندیدہ بودم و بعد از ان نیز او را ہیچ ندیدم مصطفی
صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ ترا فرشتہ کریم یاری کردہ است تو گرفتن عباس رضی
اللہ عنہ و با عباس بیست اوقیہ زر بود و ہر اوقیہ چہل درم سنگ باشد کی بجہت ان آوردہ
بودم تا لشکر قریش بوہ طعام سازد و ہنوز نوبت او نرسیدہ بود پس ان زر
از وی بگرفتند و وی گفت یا محمد صلی اللہ علیہ والہ آن مقدار زر در حساب
فدای من گیری مرا بحقیقی باشد پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ فرمود کہ روزی کہ بجہت معاونت
کفار آوردہ بودی تا با حرب بود کی در فدا نتوان گرفت آنگاہ فرمود کہ فدای عقیل
بن ابی طالب کہ برادرزادہ تست ترا باید کی تکفل کرد آنگاہ گفت اگر ہیچ تو بر من نہادہ بدم
در و پیش و ہاجرہ کردم و فرزندان من ہلاک شوند مصطفی علیہ السلام فرمود
کہ آن زر کہ بدست مادر فضل نہادہ در وقت آنکہ بدین حرب می آمدی کجا شد کی او را
می گفت کہ اگر کشتہ شوم آن برای تو و فرزندان کہ شما را نگاہ باشید بکس
دیگر محتاج نباشد عباس گفت و اللہ کی این سخن از من جز ما در من نشنیدہ بود و نیز
حق بوحی معلوم شدہ است و آن ذخیرہ در فدای خود بذل کرد و سعا
دت اسلام از ان جہت بذل یافت حکایة و از نظایر و اخوات این
حکایت و ہب جمحی روزی حرب بدر او را زخمی رسیدہ بود و خود را در
میان کشتگان انداختہ چندانکہ نسیم سحری بروی وزید قوت یافت بحیلہ خود

و باقی از و بطلبند او بگفت و استمداد می طلبید پیغمبر او را بزبیر بن العوام داد و گفت او را نیکو
کن تا مقصود حاصل شود و زبیر آتش از آتش زنہ بیرون کرد و سینہ او می چہانید تا ہلاک او نزدیک آمد
آنگاہ پیغمبر علیہ السلام او را بدست محمد مسلمہ داد و فرمود بقصاص تا اخ محمد مسلمہ برادر
او را بکشتہ بود گردن بزد چو کشتہ پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ بفرمود تا باقی ان دفینہا بیرون آوردند
و بر امنان مسلمانان قسمت کردند و اظہار ان دفاین معجزہ مصطفی صلی اللہ علیہ والہ
گشت کہ بر وی روزگار یادگار ماند حکایة در غزو مریسیع روزی باد سخت
برخاست چنانکہ خلق بترسیدند و بخدمت مصطفی صلی اللہ علیہ والہ آمدند و از وی سوال کردند
کہ سبب این چیست پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ فرمود کہ منافقی از دنیا برفت است چون بمدینہ باز
آمدند معلوم شد کہ ہمان روز رفاعہ بن زید وفات بودہ است کی رئیس منافقان بود
و ان قوم پناہ بوی داشتند و ہم دران غزوا بود کہ اشتر پیغمبر غایب شد و بسیار طلبیدند و نیا
فتند و یکی از منافقان گفت کہ محمد ما را از آسمان خبر میکند و نمی داند کہ اشتر وی
کجا است پیغمبر علیہ السلام این سخن بشنید گفت شتر من در فلان وادی است و مہار وی در شا
خی درخت محکم شدہ است چون برفتند ہمچنان بود و صدق قول پیغمبر ظاہر شد حکایة
محمد کعب القرظی می گوید کہ مردی جوانی حذیفہ بن الیمان را در مسجد کوفہ بدید و او را گفت
خنک شما ای اصحاب پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ کی روی او دیدند و سعادت خدمت وی دریا
فتند و بعز مفاوضہ او برسیدید و اگر بجای شما ما بودیمی خود را خاک راہ ساختی تا قدم بر
دیدہ ما نہادی حذیفہ در خشم شد و آثار تغیر در بشرہ او ظاہر گشت و آنگاہ گفت کہ دروغ
میگویی زیرا کہ پیش از تو بعمر از تو بودند و این چہ تو میگویی از یشان مشاہدہ بیفتاد پس
حکایت کرد کہ در ان وقت کی حرب احزاب بود مسلمانان در رنجی عظیم و شدتی سخت بودند شبی
بادی سخت برخاست چنانکہ از شدت سرما یاران در دہانی فرد و ہرکسی کز مثل ان سرما کس ندیدہ تو
مصطفی صلی اللہ علیہ والہ دید مرکہ آوازی میداد و ندا می کرد کہ کیست کی امشب ما را پاس میدارد
تا خدای تعالی او را در خانہ در بہشت بنام ما بدہ ہیچ کس مصطفی را صلی اللہ علیہ والہ جواب داد تا سہ بار
بگفت و چون از کس اجابت نیافت ہر کس را بنام میخواند و می گفت ای فلان امشب ما را پاس میدار
تا فردا قیامت سعادت مرافقت منت حاصل شود و نام ہیچکس بر زبان نراندی کہ نہ آنکس گفتی
یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ والہ مرا از جای حفنہ برمگیر کہ طاقت سرما ندارم تا ہمچنان چند کس را نام
برد و کس اجابت نکرد بنام من رسید مرا بخواند گفت یا حذیفہ امشب مرا پاس میدار تا فردا قیامت
رفیق من باشی حق تعالی بر من رحمت کرد و مرا توفیق بخشید تا رضاء او بر راحت نفس اختیار کردم
و گفتم بلی یا رسول اللہ جان من فدای تو باد پس فرمود کہ بگرد من ای پیش خدمت او رفتم و ہردو
دست مبارک خود بر تمامت اعضای من بمالید از پیش و پس آنگاہ گفت ابو سفیان نزدیک است بوشید برو
وخود

وخود را نگاہ دارد و ببین کہ حال ایشان چیست و چہ می کنند و چہ عزم دارند زنہار تا با ہیچکس
سخن نگویی تا آنگاہ کی نزدیک من باز آیی حذیفہ میگوید برفتم بخدای کہ آن جانب
بودم کی گویی بنگر در گرماوہ ام و عرق از من می چکید و از سرما ہیچ خبر نداشتم تا آنگاہ
کی بلشکرگاہ خصم نزدیک رسیدم پس در خیمہ بوشید بایستادم و حال ایشان مطالعہ کردم
ابو سفیان را دیدم کی پیش ایشان بودم و جامہ برکشید و تکیہ گاہ پیش آتش مید اشتم
و چون از یک طرف گرم شدہ ی جانب دیگر پیش آتش می داشتی پس با خود گفتم
کہ بیک تیر او را کفایت کنم پس تیر از جعبہ برآوردم و خواستم کہ بیندازم سخن
پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ مرا یاد آمد کہ فرمودہ بود کہ با کس سخن بگویی تا بنزدیک من نیایی
پس دست از ان باز داشتم و از علقمہ بن علاثہ شنیدم کی رئیس بنی عامر بود کی ندا می
کرد کہ ای آل عامر باد مرا بخواہد کشت و در اثناء این باد سخت بوزید چنانکہ ہمگی عرب درہم
شدند پس ابو سفیان چون آن حال بدید بر اشتر سوار شد و آن قدر کہ توانست باز کردید و
یاران را گفت تا کوچ کنند حذیفہ می گوید چون آن حال مشاہدہ کردم از انجا باز گشتم و
در راہ می آمدم سواری چند دیدم بر راہ ایستادہ ام و دو تن از ایشان بنزدیک من آمدند
و گفتند چون باز گردی پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ بگوی کہ خدای تعالی کار دشمنان ترا کفایت
کرد و این آیت بخواندند فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا وَجُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا چون بلشکرگاہ خود پیوستم بخدمت
پیغمبر صلی اللہ علیہ والہ نماز میکرد و گلیمی از صوف سفید طویل و عریض پوشیدہ بود مرا اشارت
کرد برفتم و بنزدیک او بنشستم مہتر علیہ السلام گلیم خود بر من انداخت چندانکہ گرم شدم
خواب بر من غلبہ کرد چندانکہ مصطفی صلی اللہ علیہ والہ از نماز فارغ شد دست بر من زد و گفت
ای خواب آلود برخیز پس بیدار شدم و تمامت احوال در خدمت خواجہ علیہ السلام تقریر کردم
مصطفی صلی اللہ علیہ والہ از ان خوش دل شد و فرمود کہ ہرگز قریش بحرب باز نیایند و
تا بحرب ایشان برویم و چنان بود کہ او فرمود و فتح مکہ بود و رایت اسلام بالا گرفت و
کفار را پیش حمیت نماند و مصطفی صلی اللہ علیہ والہ معجزات بسیار است اگر جملہ یاد از غرض مقصود باز مانم
و قولی بزرگ معجزہ امت تو چون بزبان راندہ بود کہ آفتاب فلک من با طراف مشرق و مغرب برسید و
از بد کار سبحانہ و تعالی برای تصدیق قول او را در دامن آخر الزمان رایت سلطان السلاطین
جہان ذو الامان لاہل الایمان شمس الدنیا والدین خلد اللہ تعالی سلطانہ دین برو ذکر فرمایک
گردانیدہ است تا بتیغ کبود سیاہ چرکان ہند و ستان را در دایرہ دین مسلمانی می آورد و
بعد دعای مشکل کشای خواجہ جہان دستور صاحب قران آصف ثانی مطلع خورشید
معانی ملک ملوک الوزراء ضاعف اللہ جلالہ ہیاکل اوثان را مساجد و معابد مؤمنان می
سازد چنانکہ مصطفی صلی اللہ علیہ والہ آن ارواح قدسی مشتمل بود و ملک دولت ان شاہ جہان

بناه اذادی نظام الملکی که طلیعهٔ الهام زبانی استمداد می نماید بیت
شاه عادل انکه در مردی بود　　پیش او در وقت جنگ رای زن
تا قیامت پادشاه رای زن　　شاه خرم زین و دین رای زن

باب سیم از قسم اول
در ذکر کرامات اولیا و مقامات اوصیا

باید دانست که کرامات اولیا حق است بمذهب اهل بیت و جماعت رحمهم الله
و آن چیز بود که بخلاف عادت ظاهر گردد و بقول معتزلیان ثابت نیست
و گویند که روا نبود که کرامت ولی از جنس چیزهای بود و ناقض عادت
باشد از بهر انک فرق نماند از میان نبی و ولی و شبهت افتد چون کرامات معجزه
مانند بود و آنکس که بر دست وی ناقض عادت میرود یا ولی است یا نبی
و از حکمت روا نبود که چیزی پدید آرد که تفرقه برخیزد میان ولی و نبی و از بهر
انک منکر شدند بحقیقت جادوی بمثل شعبده روا بود اما قلب اعیان روا نبود
معرفت نبی اما حجت اهل بیت علیهم السلام از نقل است و عقل اما نقلی آنچه خدای
تعالی از حال سلیمان علیه السلام خبر داد که خواست که تخت بلقیس را پیش از رسیدنش
بحضرهٔ خود آورد فرمود ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین خبر داد
از حال ارید ان تخت قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل
ان یرتد الیک طرفک گفت که آرد این تخت بنزدیک من که نام
کی نام بزرگ خدای تعالی میدانست و آن نامی است که هر که خدای تعالی را بدان
نام خواند هر چه بخواهد اجابت یابد او گفت من آرم آن تخت را پیش از آنک
چشم را از جای که نظر بران انداخته باز گردانی و ائمهٔ تفسیر اتفاق کرده
که آن آصف بن برخیا بود و وی نبی نبود و نام بزرگ خدای عز و جل میدانست
تا چون ببرکت وی آن دعا او آن تخت پیش سلیمان آمد و سلیمان علیه السلام آن را پیش خود
بدید گفت این فضل خداوند منست چنانک ما فرمود فلما رآه مستقرا عنده
قال هذا من فضل ربی و دیگر حکایت امیر المومنین عمر بن خطاب معروف
است که بر منبر مدینه خطبه میگفت ناگاه در میان خطبه گفت یا ساریة الجبل
الجبل و چون تفحص کردند آن روز ساریه را که بحرب نهاوند رفته
بود و کافران از پس کوه مکمن کرده بودند و امیر المومنین عمر آنرا
آن بدید و آواز داد و بگوش ساریه رسانید تا از کوه حذر کردند و بدان سبب
کفار را هزیمت کرد و از مدینه تا نهاوند زیادت از پانصد فرسنگ است

و این مشهور تر است از آنکه انکار در آن محال بود و دیگر اخبار و حکایات
مناقب صحابه بسیار است که اگر جمع کرده شود مجلدات توان رسید چنانک بعضی
از آن تقریر خواهیم کرد اما حجت عقلی آنست که کرامت فعل خداوند است که بر خلاف
عادت پدید میآرد بر دست ولی یا از جهت رغبت وی در طاعت یا از جهت رغبت
دیگران در طاعت یا از جهت حقیقت پیغمبری را که وی بر دین آن پیغمبر باشد و آنچه گفتند
که اشتباه پدید آید جواب از این شبهت آنست که اشتباه پدید نیاید میان معجزه و کرامت
از بهر آنک اگر ولی معجزه یا دعوی نبوت کند کافر شود و پیش ولی نماند و ما سخن در
کرامت ولی میگوییم چون بدلایل نقلی و عقلی ثابت شد کرامات اولیا اکنون
بتقریر و حکایات و مقامات اصفیا شروع کنیم تا سالک ما کیف مستظهر شود بالله التوفیق حکایت
و از مشاهیر اولیا اکنون بتقریر حکایات کنیم روایاتست که در خلافت امیر المومنین عمر رضی الله
عنه رود نیل بایستاد دختر بکر را با حلی آورد و در رود نیل انداختندی تا روان گشتی اهل
مصر خواستند که همان فعل بر دست گیرند عمرو عاص که او والی بود از نیابت عمر رضی الله عنه ایشان را
منع کرد و گفت چندان صبر کنید که من این معنی با امیر عمر انها کنم نامه نوشت و حال در آنجا
تقریر کرد عمر بر سفال پاره نوشت و حال در آنجا تقریر کرد عمر بر سفال پاره نوشت
من عمر بن الخطاب الی نیل مصر یا نیل ان کنت تجری بحولک و قوتک
فلا حاجة لنا بک و ان کنت تجری بحولک بامر الله تعالی و قدرته فاجر
و معنا آنست که این نامه از نزد عمر بن الخطاب است نزدیک رود نیل اگر بمراد و خواست
خود میروی خواه برو و خواه بایست و اگر بفرمان خدای تعالی میروی روان
شو بقهر و جاری چون خود میروی آن سفال را بمصر بردند و در رود نیل انداختند همان ساعت
روان شد و نیز تا قیامت نخواهد ایستاد و از مشاهیر حکایات آنست کسی این کار را نتواند کرد
حکایت و از مشاهیر حکایات روایات آنست که در عهد خلافت عمر [illegible]
مصطفی صلی الله علیه و سلم خالد ولید را نزدیک قیصر روم فرستاد برسالت خالد بدر سرای خالد
ولید قیصر آمد و بار خواست گفتند از کجا آمده گفت من رسول خدایم از مدینه میآیم و
نزدیک قیصر رسالتی دارم گفتند بدین زودی بخدمت شاه نتوان رسید گفت مرا فرمان
مقام نیست حال عرضه داشتند که مردی بگوارد آمده است و میگوید که من رسول
رسول خدایم و بار میخواهم بجلی زیادت ندارد اسپی لاغر دارد و جامه خلق قیصر
گفت او را در آرید چون خالد بنزدیک قیصر آمد سلام کرد حاجب گفت ملک را سجده
کن گفت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله سجده مر مخلوق را حرام کرده است یا سجده جز خدای
تعالی را نکنیم قیصر از جرأت و فصاحت او متحیر شد گفت تو کیستی و از کجا آمده گفت

گفت من رسول رسول خدای که پیغمبر آخر الزمان است مرا نزدیک تو فرستاده است گفت
و گفت بندگی خدای خود را فراموش مکن و بر افزاید کار خود تجبر و تکبر بس میار
قیصر گفت محمد صلی الله علیه و آله بدان توکی دیگر نیافت که اکنون را بما فرستادی خالد جواب
داد که اگر از بهر تفضل میگویی بهتر از من بسیار بودند و اگر بجامه و تجمل میگویی بنود
اند از بهر انکه پیغمبر صلی الله علیه و آله زر ندارد و تجمل ندارد اگر چه من جامه خلق دارم
اما بهر ما را بیازما بارزمای و در میدان مبارزت هر مردی که داری بیش من فرست
قیصر گفت من مردان خود را تباه و هلاک نگردانم و لکن ترا بزهر بیازمایم اگر بخوری
و ضرری بتو نرسد دانم که دین حق است پس بفرمود تا درمنگی زهر در قدح کرد
ند آب در آن ریخت پیش خالد آوردند خالد قدح بستد و بدل بوی گفت بسم الله
الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم و قدح در کشید
و عرق از وی بیرون نمود و حلقی دهان شان او بیرون آمد و هیچ ضرری بوی نرسید قیصر
گفت متحیر ماند چون خالد بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله رسید مهتر علیه السلام او را گفت
گفت بتره سیدی که بزهر خوردن اقدام نمودی گفت اگر نه رسول تو بودی هرگز
یارستمی چشیدن اما چون بر صدق رسالت تو اعتماد داشتم با خود گفتم که من رسول
دوست خدایم و هرگز دشمن رسول دوست را بگزاید حکایت
مقدم ارباب صفا و سر دفتر اولیا ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور را در سلوک
بوده است از شهر بلخ و استاد ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی در رسالهٔ خویش او را بر
جملهٔ مشایخ مقدم داشته است وی از جملهٔ ملوک زادگان بلخ بود روزی بصحرا بیرون
آمده بود بعزم شکار بر نشسته ناگاه آهوی از پیش او برخاست او در پی آن بتاخت و راه
بسیار قطع کرد ناگاه هاتفی آواز داد الهذا خلقت ام بهذا امرت از بهر این کار آفریده اند ابراهیم
بیدار گشت و گفت من از بهر این کار نیافریده اند پس از اسب پیاده شد و در راه یکی شبا
نرا در راه یکی شبانان بدر خود بودی داد و گلیم وی بستد و روی در بادیه نهاد و بمکه
آمد و با سفیان ثوری جماعتی از تابعین صحبت داشت و کار وی در راه دین قوی شد و در
بادیه بر کی را در یافت و از آن بر کی نام خدای تعالی بیاموخت و مستجاب الدعوة و یکی
از کرامات او آنست که مبارک عبد الله صوری میگوید که وقتی با ابراهیم ادهم عزم شام نمودم
روزی هوا بغایت گرم شد و امکان رفتن نماند ابراهیم از راه بطرفی رفت و آنجا
که درخت اناری بود در زیر سایهٔ آن درخت استراحت فرمود و آن اناری بود
ترش ابراهیم بدان التفات نکرد و از آن تناول نفرمود [illegible]
آن درخت [illegible] یکی خود بخورد و همراه وی می
رفتیم و معابد و مشاهد انبیا و اولیا را زیارت کردیم و از آن

استراحت آواز آمد که اکر منا باران فاکل مناشا یعنی ما را اکرامی کن بدانک
از ما بخوری و از آن درخت دو انار باز کرد یکی مرا داد و دیگر خود بخورد
و همراه وی میگوید که بشام رفتیم و معابد و مشاهد انبیا و اولیا را زیارت
کردیم و از آن مهم فراغت یافتیم و بوقت مراجعت هم بدان درخت
رسیدیم آن درخت را دیدیم که از همه درختان مهتر و بهتر شده و شاخ
او بلند گشته و سایهٔ او مبسوط شده و میوهٔ او شیرین گشته چنانک که در
سالی دو بار بر دادی و آسایش اولیا و اوتاد آنجا شد و آن درخت
که انار تا پس خورشید سنگ را لعل میکرد ذای ند اگر آنک اثر نظر
بزرگان دین میوه ترش را شیرین گرداند عجب نبود حکایت
و دیگر از مشایخ طریقت ابو الفضل ذو النون مصری است نام او ثوبان
بن ابراهیم بود و بولایت الفیض بن ابراهیم و پدر او نوبی بود و در سال
دویست و چهل و پنج از هجرت مصطفی صلی الله علیه و آله بعالم آخرت رفت و
کرامات او بسیار است و قشیری آورده است که وقتی سالم مغربی از
ذو النون مصری پرسید که سبب توبه کردن تو چه بود گفت کاری عجب که کسی
طاقت شنیدن این ندارد که بیاید گفت سالم گفت بخدا بیاید گفت ذو
النون گفت وقتی از مصر بیرون آمدم تا ببعضی از دیها بروم و مصلحتی که
دارم کفایت کنم در میانه راه بر صفی فرود آمدم تا ساعتی
بیاسایم چشم بگشادم چکاوکی دیدم نابینا از آشیان خود بر زمین افتاد در
در حال زمین بشکافت و دو سکره از آن بیرون آمد یکی از سیم و یکی
از کنجد بود و یکی آب پس آن جانورک ضعیف از آن کنجد بخورد
و از آن بچید و سکرها نا پدید شد من گفتم کرام افزاید کار تعالی
و تقدس مرا از خواب غفلت بیدار کرد طلب در یافتم دانا ید هیچ نیست چون
دارنده کس را ضایع نمی گرداند حکایت و دیگر از مشایخ طریقت ابو
فضیل بن عیاض بود از نواحی مرو در بعضی گفته اند که بسمرقند متولد شد
و در ابی ورد پرورش یافت و در مکه برحمت حق تعالی پیوست در سال
سنهٔ سبع و ثمانین و مائه و اول حال او آن بود که او دزد بود و راه زدی
و زنی نیک را دوست میداشت شبی خواست که بنزدیک معشوق خود شود و با او ساعتی
بعشرت مشغول شود بر دیواری رفت تا از آن طرف بمعشوق رسد آواز خواننده
بگوش او رسید با خود گفت وقت آن آمد تا با پسر دار این آیت میخواند الم

یا ان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله دارو لطف الهی و مدد توفیق نامتناهی و
عصمت پادشاهی در رسید با خود گفت وقت آمد که آهن دلها از آتش توبه چون موم
پس از آنجا فرود آمد و از آن پشیمانی و بیراهی بشتافت شد در شب بر باطل ویران در آمد
تا آنجا استراحت کند جماعتی کاروانیان آنجا نزول کرده بودند شبی گفتند تیز
چیز تا بریم بعضی ایشان گفتند صبر کنید تا روز روشن شود که فضیل با شما است فلامت بر وید
و عادت او آن بوده است کی هر کاروان که بزدی و مال هر کس که ببردی نام و نسب و جایگاه
آنکس بر دفتر ثبت کردی پس جمله خصمان را بطلبید و مالها ایشان بداد و از ایشان حلالی خواست و از آن
یاد آمد که جمله خصمان خشنود شدند مگر جهود در نواحی شام کی آلی خطیر نقد از وی شده
بود پس فضیل بشام رفت و تا جهود نشان یافت حواست و او را در یافت و حال توبه خود با وی بگفت
و در استحلال و استرضای وی کوشید جهود گفت توبه کرده مبارک باشد فاما من سوگند خورده ام
کی تا زر خود تمام را سی نشوم و این ساعت تو نیز مالی نداری اکنون صواب آن می بینم که تو به
خانه من در زیر بساط قدری زر است بقدار آنچ مطالبه من بر بیست آن زر بستانی و بمن دهی تا من بحق
حق خود رسیم و تو از عهده بیرون فضیل بخانه جهود در آمد بموضع که نشان داده بود آن زر برداشت
و بپیش جهود آورد چون آن زر بدید جهود بالمال با قرار بدل گشت و گفت کلمه عرضه کن آنگاه گفت
من در توریه صفت امة محمد صلی الله علیه واله خوانده بودم و یکی از انصاف و اوصاف بندگان ایشان
بصدق دل توبه کنند از صدق او آن بود که خاک از برای زر گردانند و چون صدق تو و حقیقت
دین تو مرا معلوم شد بعد از ین انکار نتوان کرد پس از جمله مردان راه دین شد و
در جاء علی یافت و بالله التوفیق حکایت و دیگر از آن طبقه محفوظ معروف بن فیروز
الکرخی بود قدس الله روحه العزیز که از جمله مشایخ کبار بود و مستجاب الدعوه بوده است
و امروز خاک او در بغداد اسم قبله دفن ارگاه ارباب حاجات و اهل بغداد گویند که
خاک معروف تریاکی مجرب و او مولی علی بن موسی الرضا بود در سنة احدی و ثمانین در
گذشت و گویند که مادر و پدر معروف ترسا بودند و جهودی فرزند نداشت پس و برابرستان
فرستادند تا انجیل بیاموزد مودب او را گفت بگوی ثالث ثلاثة یعنی خدای تعالی
سه است او گفت نه بلک خدای تعالی یکی است معلم او را بزد زدنی سخت چنانکه
خوف هلاک بود معروف از برستان بگریخت و بخدمت علی موسی الرضا شد و ایمان
آورد و در خدمت او ملازمت می نمود مادر و پدر اشتیاق دامن گیر آمد شب و روز
می گریستند و می گفتند کاشکی که فرزند ما باز آمدی بر هر دین که باشد تا او را
متابعت نمائیم پس روزی معروف برای صلت رحم بدر خانه مادر و پدر آمد و حلقه بدر
زد گفتند کیستی گفت معروف گفتند بر کدام دین است گفت بر دین حنیفم

پس در آمدند و در بگشادند او را در آوردند و هر دو بر او موافقت کردند و ایمان
آوردند و حال معروف در بزرگی بجایی رسید که قطب اولیا شد تا سری سقطی رحمة الله علیه میگوید
که معروف را در خواب دیدم بنداشتم او در زیر عرش بارخدای است تعالی ناگاه خطاب
آمد کی معروف کرخی است کی مست محبت ما است جز بلقای ما بیدار و هشیار نخواهد شد
حکایت و دیگر از مشایخ طریقت و علما حقیقت ابو الحسن سری السقطی المعلی السقطی بود رحمة الله
علیه کی حال حسن داشت و استاد او بود و شاگرد معروف کرخی بود و در ورع و زهد
یگانه روزگار و فرید عصر بود و میگوید که اسباب تجارت مهیا داشتمی روز معروف کرخی
بدر دکان من آمد و یتیمی را با خود بیاورد و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری
میگوید من بی توقف آن یتیم را جامه کردم و معروف از آن خوش دل شد و مرا دعا
کرد و گفت حق تعالی دل او را از دنیا سرد گردان برخاستم و هیچ چیز بر من دشمن تر از
دنیا و متاع او نبود و آنچ یافتم همه از برکات معروف کرخی بود و چنین میگوید روزی
نزدیک وی در آمد و مرا گفت ای پدر شب بغایت گرم است اجازت ده تا آن کوزه را از
بالای بام در آویزم تا آب سرد شود تا از خوردن آن تسکین یابی من او را اجازت کردم
کوزه را از بالا در آویخت ساعتی که از غایت کلالت و باز ماندگی چشم فراز کردم و در خواب
دیدم کی یکی از حوران که غایت حسن و نهایت خوبی جمال او شامل بود او را گفتم تو از آن
کیستی گفت از آن که او آب خنک کرده نخورد پس کوزه را از معلاق برگرفت
و بر زمین زد و بشکست چندی میگوید سفالها افتاده دیدم بر زمین افتاده و سری از آن باز
نداشت و دست بوی نکرد تا گرد و خاک بر وی نشست و نود و هشت سال عمر یافت و
در سنة سبع و خمسین و مائتین در گذشت و بعالم بقا مفارقت کرد رحمة الله علیه حکایت
و از کبار مشایخ ابو نصر بشر بن الحارث الحافی بود که اهل و اصل او از مرو
بود که روزی در راهی میرفت و کاغذ پاره یافت که بسم الله الرحمن الرحیم
بر آنجا نوشته بود او از راه بر داشت و خاک و گرد از وی دور کرد و درم
و قدری غالیه خرید آن کاغذ را مطیب کرد و آنگاه او را در شکاف دیواری نهاد
شب بخفت و در خواب دید کی کسی او را میگوید کی نام خدای عز و جل مطیب کردی
خدای عز و جل نام ترا در دنیا و آخرت مطیب کرد انید و او پیوسته پای برهنه
رفتی و بدین سبب او را بشر حافی خواندند و گفت زمین بساط خدای است و بر بساط پادشاهان
بی ادبی بود با نعلین رفتن و گویند که در آن مدت که وی در حیات بود هرگز
هیچ ستور در بازار بغداد سرگین نیفگندی تا قدم او در هیچ طرف ملوث نشود
و گفته اند کی او سالها آرزوی باقلی میکرد و نخورد بعد از وفات او را در خواب دیدند

و گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت با من خطاب کرد کی ای کسی که در دنیا
طعام براد نخوردی اکنون بخور بی حساب و ای کسی که در دنیا باز ایستادی
بخشیدی اکنون بخش بی عتاب خداوند سبحانه و تعالی ما را از ثواب و برکات
ایشان بی نصیب مکرداناد حکایت و دیگر از مشایخ طریقت ابو عبد الله
الحارث بن اسد المحاسبی بود که در زمان خود در علم و ورع و زهد و معاملت
حال نظیر نداشت و اصل او از بصره بود و در بغداد وفات در سنة
ثلث و اربعین و مائتین و گویند از پدر او هفتاد هزار درم میراث رسید
از آن نگرفت و بدان تعلق نکرد و آن امتناع بدان سبب بود که پدر وی
قدری بود از غایت ورع و پرهیزگاری روا نداشت کی میراث پدر را ستدی
و گفت آن از پیغمبر صلی الله علیه واله روایت کرده اند کی لا یتوارث
اهل ملتین شتی یعنی چون ملتها مختلف اختلاف ملت میراث آمد راوی روایت
میگوید که تا وقت وفات بیک درم محتاج بودی و از راه ورع و پرهیزگاری
روا نداشت و گویند هرگاه که دست بطعام می با شبهت دراز کردی رگی
بر انگشت وی برجستی و او را بدان سبب معلوم شدی که آن طعام از شبهت
است دست از آن باز کشیدی و نخوردی و جنید میگوید روزی مرا او را
بدیدم و در وی اثر گرسنگی مشاهده کردم گفتم بخانه در آیی تا طعام تناول
کنی اجابت کرد او را بخانه در آوردم و در خانه چیزی طلبیدم از طعام کی پیش او
دهم قدری طعام یافتم که از عروسی بوثاق فرستاده بودند لقمه از آن برآوردم
که در انگشت او برجست سوال کردم که چه وجه بود و امتناع از آن بی وسیلت
اتفاق افتاد گفت من گرسنه ام خواستم تا دل ترا نگاه دارم و ترا شاد مان
گردانم بدان انگشتی بر نمک تو زنم ولیکن میان من و خدای تعالی علامتی
است کی البته طعامی که در آن شبهت بود در حلق من فرو نرود مرا بگوی تا
آن طعام از کجا آوردی گفت از برای قرابتی از آن من که عملی کرده بودند مرا
از آن نصیبی فرستاده بودند پس گفتم کی امروز رغبتی کن بدانکه با هم طعامی خوریم
گفت بلی پس او را بخانه بردم و تکه نان خشک که حاضر بود پیش او آوردم به رغبتی تمام
آنرا بخورد و گفت چون در دروی طعام دهی چنین باید که نان خشک و روی تازه باشد
چنانکه گفته اند درین معنی بیت
تا که یارم بی خبر و آگه از آن است ✿ آمد بر من ز لطف بی اندازه ✿
گفتم که چو تا که آمدی عیبه مگیر ✿ جشم تو و نان خشک و روی تازه ✿

حکایت دیگر از بزرگان و پیشوایان طریقت که مردی خدای تعالی بود ابو سلیمان
داود بن نصر طائی بود که در عالم یگانه جهان بود در ورع او این بود از شاگردان
خاص امام اعظم ابو حنیفه بود و سبب زهد و ورع او این یک لطیفه بود که روزی استاد
او ابو نعمان در وی نظر کرد بنور بصیرت بدید کی مرد کار است گفت ای داود دستار بست
او روی و علم تمام حاصل کردی اکنون وقت آنست که آن را در عمل آری این سخن در دل داود جای
گرا آمد سینه وی هدفی بود که بر وی تیر آمد از همه کرانه کرد و در مقام عزلت مسکن
خود کنج خانه کرد و گویند که او را از پدر بیست دینار زر میراث مانده بود آن بیست
دینار در بیست سال خرج کرد هر سال یک دینار و چون اسیم یا خر رسید ترک کم و پیش کرد
یکی از بزرگان میگوید کی هنوز در عالم حیوة بود که شبی او را بخواب دیدم کی می پرید
گفتم چرا بتعجیل می روی گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم چون از
خواب بیدار شدم خبر مرگ داود بشنیدم کی همان ساعت فوت شد دانستم کی دنیا زندان
است هر مومن که از زندان رهائی یابد عز و ثنا و لقاء حق او را بیابد حکایت
و دیگر شقیق بن ابراهیم بلخی بود که از مشایخ مقدم خراسان بود و استاد حاتم اصم
بود گفت سبب توبه من آن بود که وقتی بر عزم تجارت بزمین ترکستان افتادم
و آن وقت جوان بود و از تجارت روزگار بهره نداشتم روزی در بت خانه در آمدم یکی
را دیدم از خادمان بت ایشان را بر بان حطاسی بوتن خوانند و در زمین هند شود
خوانند تمامت موی سر و ریش فرود آمده و جامها ارغوانی پوشیده او را گفتم که ترا
خدایی هست او زنده و پاینده است عبادت او را کن و دست از پرستش این اصنام بی نام
بدار که نه نفع از ایشان بر کسی موقوف شود و نه مضرتی بسبب ایشان از کسی مصروف
شود آن خادم بت گفت آنچ تو گفتی راست گفتی و صدق با آن یار است او قادر است که ترا
در شهر تو روزی دهد چندین رنج مسافرت [illegible] تحمل می کنی و از خراسان بترکستان بطلب
روزی حرام می شتابی شقیق میگوید کی سخن آن بیگانه در آشنایی بر من بگشاد و این
من از رنگ ستاک جلا داد بعضی گفته اند سبب توبه او آن بود که در سال قحط جائی
آن بود که خلق از قحط بجان آمده بودند و نان چون کبریت احمر عزیز گشت
و باران را امساک بدید آمده خلق با ستغاثه بیرون آمده بودند و بتضرع
و زاری و گریه از خدای تعالی باران میخواستند شقیق در اثنا آن غلامی دید
که نشاط میکرد و می خندید شقیق او را گفت این چه نشاط است که می کنی اندوه
مردمان نمی بینی و محنتی ایشان مشاهده نمی کنی کی همه مبتلا قهر خون خلق بریخت
آن غلام گفت من از قحط چه غم دارم کی خواجه من دو انبار غله دارد و مرا چه باک دارم

مرا ضایع نکرده اند شقیق میگوید مرا از ان سخن وی خجلت امد گفت ای بیچاره غلامی که خواجه
او دارد و انبار غله باشد مسرور است و از غم دور است خزاین اسمان و زمین در قبضه قدرت
خداوندیست که وَ لِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَ الْاَرْضِ شرم نداری که
بسبب روزی غم میخوری مصراع جنین غم روزی مخور ای غم روزی
روایت کرده اند که شقیق بلخی مردی توانگر و با مروت بود و در اول
حال روزگار بطرب و نشاط گذرانیدی و اسباب تماشا داشتی و با حریفان
ظریف و ندیمان کریم مجالست و محاورت داشتی و در ان وقت امیر بلخ علی بن
عیسی بن هامان بود و او مردی بود که صید دوست داشتی و پیوسته اسباب صید نیکو
کردی وقتی سگی از سگان امیر گم شد و یکی از ساعیان او مردی را سعایت کرد و گفت
سگ در خانه وی است و ان مرد همسایه بود امیر علی بن عیسی کس بطلب ان مرد فرستاد
و ان مرد بخانه شقیق بزینهار در آمد شقیق بسرای امیر رفت و در اخلاص سخن پیوست
و گفت که امیر فرماید تا این مسلمان بی گناه را بگذارد و من ضمان وی شوم
تا سه روز ان سگ شکاری را با میر شکار رسانم و اگر درین تقصیری بود هر غرا
مت که امیر فرماید بجان ما خود باشم پس این مرد را بگذاشتم شقیق از انجه کرده
بود اندیشمند شد که نباید که ان سگ بدست نیاید و امیر مرا برنجاند جون
روز سوم شد و ایام مهلت بگذشت شقیق منتظر ملاقات نشسته دوستی را دید که از طرف
روستا می امد و ان سگ را قلاده کرده می اورد شقیق جون انرا بدید گفت
این از کجا اورده گفت من درین راه می امدم و این سگ را دیدم با قلاده می رفت
او را هیچ حافظی نبود دانستم که شکاری است با خود گفتم این را بتر دیک شقیق ان
برم او را ابشر دیگر تو اورم پس شقیق ان سگ را ببرد و با میر تسلیم کرد ان معنی
سبب زهد و صلاح او شد تا روی از همه بگردانید و بخدمت امر کار
تعالی اورد دانست که هر گاه اعتماد بروی کند در هیچ حال ضایع نماند والسلم
حکایة و دیگر از مشایخ طریقت که قطب حقیقت بود ابو یزید طیفور بن عیسی بسطامی
بود و جد او مجوسی بود که بخلعت اسلام مشرف شد و ایشان سه برادر بودند
طیفور و علی و هر سه بحلیت زهد اراسته بلباس ورع متحلی بودند و لیکن ابو
یزید را ان مقام حاصل شد که او هام باد راک ان نمی رسد و اوج از ریاضت
و مجاهدت که او کرد طاقت بشری بدان وفا نتواند نمود و مقامات
و کرامات او بسیار و در ان معنی کتابی ساخته و از نوادر و مقامات
او انست که وی را معجزه بوده است که ازراه معنی محققان انرا تصدیق کرده اند و

خو الهی

ان تعلق نعلم دارد در جهان صورة امانی و این اشارت از بهر ان اورده شد جون
کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات را شامل است خواسته اند که اهل
دل را از باب صفا را نیز نصیبی و حظی باشد ان کرامی باید بدید بسطامی چندان
در عالم معرفت قدم زد و در جهان اشنایی دم زدکی در سرای عرفات صدر مسند
عرفان او را مسلم شد روزی از صومعه عبادت و خلوت خانه طاعة خود بیرون
امد و مریدان را گفت که دوش جون شراب مناجات نوش کردم ناگاه
برای تفرج تماشابستان قران مشغول شدم بحکم اشارت نبوی که من اراد علم
الاولین والاخرین فلیثور القران یعنی هرکه علم اولین و اخرین طلبند گو
زمین تمکین حروف کلام مبین بدست اجتها باز کن مستقبلان لطف مرا
گفتند چه می طلبی گفتم حضر رفتم در تاریکی نهاد خود می روم تا مگر باب حیوة معرفت
رسم که ارباب بصیر جشمهٔ ما جیوان من عرفه ربه در تاریکی نهاد خود می روم تا
مگر باب حیوة معرفت رسم که ارباب بصیرت جشمهٔ ما حیوان من عرف ربه در تا
ریکی من عرف نفسه نشان میدهند گفتند بجود می روی تا ترا بخوانده اند گفتم سلطان
قران مثال حزم درخ انفسکم افلا تبصرون در از باشد وانگاه که تحقیق رو دراز باشد
گفتند در راه دراز رهزنان اند گفتم که در راه اشارتند که زنا شد اما مردان
ازین جه باک گفتند این حکایت است دریایی است بی کران و بی پایان انرا
عمری دراز باید و بی پایان و صبری بکمال گفتم در راه این سفر مسافت باشد که دران
جند سبب افت باشد اما ما را گفته اند که دو گام بیش نیست خطوتان نقد وصلت
گفتند دوگامست اما کارک را بعمری نتوان داشته کیری که بحرکات اختیار
قالب بپایان حدوث بتوانی رفت جون در دیار صفات قدم بیش اید جگنی گفتم مثالی
دارم که قالب در بار اختیار جون در بای بی اختیاری بیش اید من سفینه سکینه
فرستند تا بید از ان هیچ کار بناشد تا بمقصود رسی گفتند مثال عرضه کن گفتم قوله تعالی
وَ الَّذِیْنَ جَاهَدُوْا فِیْنَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ انجاهدتمن است باقی در عهده کرم اوست که
لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا گفتند مثال راست است و سخن درست اکنون از سفر نفس پیاده شو
که در سفر دریا ستور سفینه باشد گفتم جگونه پیاده شوم گفتند بترک دواعی نفسانیه و غرا
امانی بگوی دع نفسک و تعال پس از ستور نفس پیاده شدم شدم و روی سوی کوی دوست اوردم
و در سفینه سکینه نشستم ملاح لطف ندا کرد که بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرٖیهَا وَ
مُرْسٰیهَا مرا گفتند ترا در راه بسیار جیز بیش اید در می نگر و برو
میگذر و اگر بانی از دوست باز مانی در راه نشتروال بجزیرهٔ رسیدم

بیاید مردار ها دیدم سرا بنده با نواع الحان گفتم این جیست گفت بهشت است و بهشتیان
از انجا در گذشتم از انجا منقطع شد هوایی صافی بیش امد که نه هبوب روح شمال از اهل
نسیم صبا مناسبت داشت و نه در بود و صبا ان صحرا بتاب افتاب دنیا مشابهت طربی در من بدید امد
فرحی در من ظاهر شد نه طربی که از سماع نغمات و اصوات محدثان اید نه فرحی که از نیل
طلبات مخلوقات اید نه عقل زادراک این حالت اخبار ماند و نه روح را مشاهده
ان و لایة قرار ماند گفتم خدا وندا این جه نفس است که بی نغمهٔ اخبار می نماید و
این جه اسرار سماع کی بی اوتار موسیقار می سرایند در درک حقایق
ان عالم رگ قیاس بریده اند و برده حواس دریده انجا دهم و حس خیال
و قیاس مرده است و هم کل حواس بر مژده عقل معزول استدوهم مخذول
می بین و مپرس که جگونه دیدهٔ و می شنو و مگوی که جه شنیدهٔ لَا تُدْرِکُهُ
الْاَبْصَارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ وَ هُوَ اللَّطِیْفُ الْخَبِیْرُ حکایة
و دیگر از مشایخ دین و پیشوایان راه یقین سهل بن عبد الله التستری بود در علم یگانه
و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و او را کرامات ظاهر بود ذو النون مصری
را در مکه بدید و در سنهٔ ثلث و ثمانین و ماتین بعالم بقا رسید و سهل می گوید که
من سه ساله بودم که هر شبی برخاستمی و در حال خال خود محمد سوار کی بر مرکب
زهد سوار بود نظر کردمی کی او همه شب نماز گزاردی و در قیام بسر برده
بودی و بسیار بودی که خال خود مرا گفتی ای سهیل بخسب که دل من بتو مشغول می باشد و
گفت که امیدی کار تعالی یاد کن تا ترا بیا فزید است گفتم جگونه یاد کنم گفت هر شب که از جامه
خواب بسوی ان سوی و از پهلوی بپهلو گردی سه بار خدا یرا یاد کن که ترا بیافرید است گفتم جگونه
گفت بی انکه زبان بگردانی بلکه بدل بگوی که خدای با من است و خدای مرا می بیند
و خدای مرا می داند بس من شبها برین مواظبت نمودم با خال خود گفتم خال گفتم خال من مرا
گفت هفت بار هر شب همین کلمات هر شب بدل پس مدتی مواظبت کردم خال من گفت
این ورد یازده بار بدل این کلام گفتم تا بعد از انک مرا از بن ذکر حلاوتی
و ذوقی روی نمود بعد از ان یک خال من مرا گفت هم بدین جمله کی ترا
گفتم مواظبت نمای تا او نگاه کی از دنیا بروی که ترا در دین و دنیا منفعت
کند جون مدتی برامد ذکر مرا ذوقی شد و حلاوتی یافتم و در خاطر من امد که
جون باری تعالی مرا ببیند و میداند و با من است این جنین خدایرا تعالی بمعصیت
بمعصیت و نافرمانی جگونه ازارم بس خلوت گزیدم و فکرت بر
جمعیت خاطر پریشان اما با معلم شرط کنند که یکبار در دانثار روز بر دیک او می روم

وسبق می کیرم و باز میگردم هم برین جمله می بودم تا در شش سالگی قران یاد گرفتم و قوت من نان بود و بعد از ان
رفتم بخدمت پیری که او را ابو حبیب حمزة بن عبد الله العبادانی گفتندی و اشکالاتی که مرا در راه طریقت افتاده بود
از وی حل کردم و باز گشتم و در بستر جوار زنان بود جنانک یک خروار بدرمی دادند من هر بحو کا جهد درم سند
از ان جو قوت ساختی بی نمک و نان خوش و عزان بخوردمی و یک درم مرا یک سال بسنده بودی پس بعد از ان قرار دادم
که هر سه شبانروزی یکبار طعام خوردمی پس جون طبیعت بدان تو اگر گرفت قوت هفت شبانروز یکبار بار اوردم همچنین
بتدریج بدان بارسیاندم و هر بیست شبانروز یکبار طعام خوردمی و هر که درین ریاضت و مجاهدت تامل کند بروی لی
او وی را معلوم گردد و وی را کرامات بسیارست اگر جمله یاد اوردم کتاب دراز گردد حکایت و از ایمان شیخ ابو سلیمان
بن عبد الرحمن بن عطیه دارانی بود و او را دیهی هست از دیههای دمشق در سال سنهٔ خمس و عشره و مایتین وفات کرد
و او را کرامات مشهور و مقامات ماثورست او گوید که وقتی بر عزم سفر قافله ساده دیدم بار قافله باز ماندم تنهایی رفتم ناگاه
از پس نگاه کردم یکی را دیدم هم از منقطعان که می امد جون بمن رسید تو سائی بود از موافقت او کراهیت داشتم اما تن در دادم روزی جند برفتم
زاد بماند و قوتها ساقط شد ان ترسا مرا می گوید ای ابو سلیمان اگر بحضرت اب
روی داری دعایی کن تا خدای تعالی ما را طعامی فرستد ابو سلیمان میگوید که ازین سخن متاثر شدم پس بگوشه رفتم و گفتم الهی
مدتیست که در پیش دشمنان از لطف تو لاف زده ام ولی امروز در پیش این دشمن خجل مکن درین دعا بودم او یاره از
هوا در افتاد در میان آن خوانچه ظاهر گشت و بر ان طعامی و قدحی آب از ابش آوردیم و تناول کردیم و سه شبانروز
بقوت آن برفتیم و بعد سه شبانروز باز قوت گرسنگی ضعف در اطراف نهاد ما پدید آمد اندیشیدم که نباید که ترسا بار دیگر همان
اقتراح کند او را گفتم که وقت انست که تو بر انخدای بخواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت جنین کنم پس بگوشه رفت و سر بسجده نهاد
نفر عی کرد و کلمه جند گفت نگاه کردم ابو یاره دیدم هم بر ان هیات از هوا بر زمین آمد و خوانچه طعام و دو قدح اب در الحانی گوید
که من متحیر شدم و غیرت دامن دلم بگرفت و از غایت غیرت و نهایت حیرت گفتم بر گرسنگی صبر کنم والله از ان طعام نخوردم
واز ان شراب نچشم پس ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم او بشناخت که سبب امتناع حیست بماند و گفت ای
یگانه زمانه این طعام هم از آن تو و دعوت و من در میانه بهانه ام ندانم این ساعت که مرا تکلیف کردی که نوبت تست
از فضیحت بترسیدم و بی تدبیری خود بود نگاه از بدکار میدانستم بگوشه رفتم و سر بسجده نهادم و گفتم الهی اگر ملت مرد رانده گاه تو
آب رویت مرا در روی وی خجل مگردان تنوکل کردم که اگر مرا بر برکت او طعامی فرستی بدین وی در ایم و زنار بگشایم پس این
طعام هم از انعام تست و اشنایی بواسطهٔ اکرام تست پس دل من باسلام تو شاد شد و ان مسکین از دو رنج از اداکش و آن
طعام مرا هضا شد از ان سبب که بدان واسطه یگانه اشنا شد حکایة و از مشایخ کبار که ان روزگار بود ابو عبد الرحمن
حاتم بن یوسف الاصم بود از بزرگان خراسان بود و هم در اجابت فتوی و هم در اصابت رای تقوی و لویند او کر نبود ما خود را
کر ساخت وقتی زنی بخدمت او امده بود تا مسئله پرسد ناگاه از وی اوازی امد و جنانک معهودست حدیث
تمام ناگفته حدیثش افتاد زن سخت خجل شد امام از خجالت بدید گفت جه میگویی بلند تر گوی که گوش من گرانست زن
دل شاد شد و گفت الحمد لله که امام کرات باری این اواز نشنید تا شد پس مسئله او را جواب کرد و نام کری بروی بماند خوش او را
وفات رسید یکی از بزرگان او را در خواب دید که ما فعل الله بک خدای با تو چه کرد گفت بدانک یک شنیده ناشنیده

اورده‌ام خدای تعالی بتو عفو کرم در جمله کفته و شنیده عرض کنند **حکایه** سعید محمد ادی می کوید که چندین سال در حاتم
اصم را خدمت کردم و احوال او را مراقبت بودم هرکز او را در خشم ندیدم مکر یکبار در بازاری یکی از فرزندان او را کرفته بود
و بر وی دیناری چند دعوی میکرد و تشنیع میزد و او را بزبان می رنجانید و ان بیچاره در دست او مضطر مانده بود شیخ
او را کفت ای دوست ساعتی مهلتی کن تا با وی سخنی بکوید و مهلتی ده تا بدان زمان اورا کذار مردی بی خرد بود و سخن شیخ التفات
نکرد و کفت من این ندانم که تو میکویی مرا سیم خویش باید کفت استیفا کنم چون شفاعت حاتم قبول نکرد امام در خشم شد و ردا
از کردن برکرفت و در زمین زد و دستها از زر دیدیم که از کناره ردای او بر زمین افتاد کفت بردار انچه حق تست و زیادت
بر مدار که اکر زیادت برداری دستت خشک شود مرد بر زر چیدن مشغول شد چندانکه حق خود استیفا کرد اما عرض
حرص او را بر ان داشت تا درستی زر زیادت از حق خود برداشت هم در ساعت باری در دست او بی کار شد **حکایه** آت
و در تاریخ مشایخ خراسان احمد خضرویه بلخی بود شاکرد ابو سلیمان دارانی و از بزرکان خراسان بود و او را کرامات ظاهر بوده
و بخدمت شیخ ابن حفص حداد بدیدن نشابور بخانقاه او در آمد و بر جاه آمدتا آب طهارت برکشید دلو از جاه برآورد
ناکاه دلو در جاه افتاد مریدان شیخ ابن حفص در سر بادی انکار کردند باطن او او ابدید پس شیخ ابن حفص المدد کفت
او شیخ کمتر فاتحه نخواهد تا آن دلو از جاه بر آید بهات بود شیخ این سخن مسا تو شد شیخ کفت اکر شیخ نمی خواهد را اجازت
دهد تا من بخوانم شیخ کفت باید خواند شیخ احمد خضرویه دل حاضر کرد از خود غایب شد و بکنار فاتحه خواند میخواند تمام
کرد دلو بر جاه آمد شیخ برخاست و کلاه پیش او نهاد و سر او ببوسید و کفت همانا تو احمد خضرویه کفت بلی منم اما مریدانرا
بکوی آلذدونت مالکیند و بچشم تهاون در کس ننکرید و کویند نود و پنج سال عمر او بود و چون او را وفات نزدیک آمد هفتصد دینار
اوام داشت و غرما کرد او نشسته بودند و روی باسمان کرد و کفت الهی مرا جان خود ادر کرو سال انجماعت کرده ام تا حق
ایشان بدیشان نرسد جان من قبض مکن ساعتی بود اندیکی در بکوفت و کفت غرما شیخ بیایند و حق خود بستانند غرمان
نرسند و حق خود تمام استیفا کردند آنکاه شیخ احمد روی بقبله آورد و روح مبارک تسلیم کرد **حکایت**
و شیخ ابو حفص عمر بن سلم الحداد از مشایخ خراسان بود از دهی از نواحی نشابور نام او کورد اباد که بر در شهر نشابور است کویند
وقتی با جماعتی مریدان بزیارت شیخ عثمان مغربی رفت و شیخ عثمان انجا به وقت بود مرجا دم را لی در جایکاه چند روغن
چراغ است خادم کفت کل من یا المتربا شد کفت چندانکه توانی چراغ بر افروز ببین خادم مخالفت کرد و ان شب نوزده
چراغ بر افروخت مریدان ابن حفص کفتند که اسراف است کفت شما را بو ملک من چه ایراد است خود را مر انجا بید به هر چه
و هر چه نه از بهر خدای تعالی افروخته ام انرا بازنشانید مریدان جهد کردند هیچ چراغ او را باز نتوانستند نشاند
بیت چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکو پف کند سبلت بسوزد ان شب میان پیران جمعیتی بود
روز دیکر برسبیل تفرج بصحرا بیرون آمدند و بر دیکی شهر دیهی بود و در میان ده درختی امرود شکفته شکوفه آورده
و در نظر جمله مردم خوش آید نظر ایشان بر لطف و بر صفای آن شکوفه دیدند صنع آفریدکار تعالی شد رقتی و حالتی بدید آمد
از یکی که قرآن والزبور داشت در خواست شد که آیتی برخوان مقری آغاز کرد قوله تعالی فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض
بعد موتها بر تو حالی و علی جمالی او بر قوم افتاد همه یک رنک شدند نی جام شراب در دست نی کام بکام همه بوسیدند
قدم دوست و اخوان دیدند مخالف سر بوشی از سر طبقه سر بر کرفت بعد از عاشق کوی عشق بجاست صدای آن آواز

دبکند

در کنبد حاسه در باغ همه همسایکان افتاد کفتند که قوالی قراءة چنین با فضایل انحواء اند است اهل دیه بنظاره آمدند
دین میان پیری کور بود دانت بین بیاید ان قوم باد بد کفت غلط کردم ان قوالان نوای عشق اند بقراءة قانع
نشوند بوی یا ننوازکفت اندکه زمانی بجز من در ایشان تامانی و غل من زنند نوبت خیال کم شد بود و معد در انتظار
قوت حسم باد همه بر غیب برخاستند و بخانه او شدند بیرکه در دم بیاورد و در پیش قوم انداخت و کفت بدانید
کمن مردی آتش پرستم و بر کری سالها در کار کذاشته ام و شهادت کش تجوز بدان نواخت مرا امیدی که خواهید بخرج کنید
بیران دیکدیکر بکوینند در بیان دین میان خود هیچ قدم نداشتند بو حفص کفت ای برادران چون بی چاره رسیدم
اکر دکذرم و بو سیر سم از مروت دور بود همه شب خدای را در کردش داشت امروز ما را بهانه او در دست
و عثمان کفت تحت سخن حال معلوم کنید اکر حقیقت دل اضطراب دارد انکاه با مدکار در رجوع باید کرد پس پیر را
نیز خواندند و کفتند ای پیر عمر در بار نار داشتی و شبی بر آوردی سر بر ابس روی تو در در دین بیاز زد کرد یقین که
بوستش او در عقبی سیاه روست کند اکر نجات آخرت میخواهی قربان بروایمان آور تا امان یابی پیر کفت راستی
انست که دوش بر دلم در آمد که این سلطان سوزندی و فادی بی محابا مان کردم و در دین طاعوت طاغی عاصی شوم
اما با او آشنایی نداشتم شرمسار حفای دیرینه بودم کفتم کاشکی جوانمردی در این مصیبت هم نفس بودی اکر شماد اند
قفل سر محکم بر دلم نهاده اند و موکل عظیم بی محابا بر سرم کرده اند جوانمردان سر بر زمین نهادند کفتند خداوند
صید در دام می آید لمواج رحمت فرست بیکانه هوس آشنایی بدید آمده است کلید نیاز جوانمردان در کشاد شود
هنوز ایشان مناجات تمام نکرده بودند پیر فریاد بر آورد که ای مهمانان مبارک نطوقای هم نشینان بدید آمد صاحب دولت پیر بود
بودید و ما را از هشت طبقه دوزخ بر آورد دید بر حزینه بر سرکار خود دوید که بکلی با آشنایی صدل شد پس از
خانه بیرون آمد با سدر بر کلمه بکفت و اسلام آورد پیرزن او با او موافقت کرد و شانزده کس دیکر از اقربای او
مسلمان شدند شیخ ابو عثمان حیری روی بمریدان ابو حفص حداد کرد کی دوش نوزده چراغ بیهده افروخته بودند
یکی بجهت شیخ سیاه بوده و هرده دیکر برای خدای تعالی لاجرم روشنایی ان در چراغ هسته کس از ظلمت کفر بروشنایی
روشنایی اسلام رسید تا عاقلانرا معلوم شود که من کان الله کان الله له **حکایت** وقتی یعقوب لیث
بیمار شد و بیماری سخت کشید و همه طبیبان در علاج او عاجز آمدند و مداوات ایشان هیچ مفید نبود کفتند بدعای
پیران و بزرکان تقرب باید کرد و از همت ایشان استمداد طلبید تا مکر شفای روی نماید پس کس فرستادند و سهل
بن عبدالله التستری را طلبیدند و التماس کردند تا دعا کند تا خدای تعالی او را شفا دهد سهل دست بدعا برداشت و کفت
اللهم انک قد ارته ذل معصیته فارسه عز طاعتی کفت بار خدایا ذل معصیت او با او بنمودی عز بندکی و طاعت من
بوی بنمای هم در ساعت یعقوب شفا یافت وان درد او روی زایل شد بفرمود تا مال بسیار پیش خدمت او آوردند
و در ان ننکریست و کفت ما این غرض نا کرفتن نیامده ایم اکر مرا با دنیا میل بودی دعا مرا اجابت نیامدی **حکایت**
علقمه مرثد می کوید هرکز هیچ کس از بزرکان ندیدم که در نماز چنان حضوع و خشوع را مراقبت کردی که ابن عامر عبد قیس را
دیدم و او مردی بود که چون در نماز بودی از هستی خود بکلی غایب شدی و حضور او بدرجه بود که هر کاه که در
نماز بودی ابلیس بصورت ماری بیامدی و بر مصلی او برآمدی و آید بر پیراهن او بر رفتی تا سر از کریبان او بر آوردی

واز انجای نشدی و نماز قطع نکردی و حضور و جمعیت او متفرقه بدل نشدی او را کفتند که این قوت دل
تو از کجاست که از چنین ماری نترسیدی کفت شرم دارم در مقام نماز و موقف راز که بجز از خدای تعالی
از کسی دیکر بترسم و کویند که نوبت خلافت چون بمعاویه رسید ابن عامر عبد قیس را از شهر نفی کرد و ابن عامر از شهر بیرون آمد
و میرفت تا بکوهی رسید الحاجت و قران خواندن کرفت چندانکه آفتاب را وقت غروب شد و هنکام آن شد که خیل لیل
تاختن آرند و طلایع ظلام آشکارا شوند در آن حوالی راهبی بود در صومعه انجا مقام داشت آن راهب از صومعه سر بیرون
کرد مردی را دید تنها نشسته او را آواز داد که تو کیستی و اینجا چه میکنی انجا که تو نشسته جای قوان نیست که درین موضع
شیر بسیار است باید که تو اینکه بیا و در صومعه من در آی تا ایمن باشی عامر کفت که تو مخالف دین منی تو ترسا و من مسلمان
هرکز من با تو مرافقت نکنم و از خدای عز و جل شرم دارم که از جهت جان دوستی بدشمنی پناه کنم چون ترسا الحاح بسیار کرد
مفید نبود در صومعه دربست و بکار خود مشغول شد و چون پاره از شب بکذشت ترسا از انجانب وی نکران شد تا نام صومعه
و ابن عامر را دید در نماز استاده و شیری آمد و در پیش او سر در دست نهاده اند و خفته و او را پاسبانی میکرد و چون از نماز سلام
داد ایشان را کفت اکر شما را ابهم بودیک من فرستاد اند دکار شوند و اکر پاسبانی آمد اند مارا حاجت نیست از کردید و وقت
مرا پریشان مدارید چون این سخن بکفت کفتی مکر شیران بدانستند که چه میکوید در مجلس ایشان اند و برفتند ترسا چون آن حال بدید
از بالای صومعه فرود آمد و در پای او افتاد و کفت بکو که ترجمه کسی کفت فرعی مسلمانم که مرا بسبب بدی از شهر بیرون کرده اند
ترسا کفت در دینی که بدین ایشان را منزلت و معیشت چنین بود تا حال بهترین ایشان چه باشد اسلام اورد و بدان سعادت
مستعد شد **حکایت** عمرو بن مالک می کوید که وقتی تنکدست شدم و حاجت کریبان جانم بکرفت مرا سیصد درم
وام شد و غریمان تقاضا می کردند و وقت مرا شوریده داشت هیچ ندانستم دفع از احوالک بخدمت شیخ حسن بوزی رودم و حال
با وی حکایت کنم مکر بهمت و مدد وی از بار وام مخلص شوم پس او را طلب کردم کفتند ان ساعت بصحرا بیرون رفت و تو را
نزوی بیرون آمدم او را دیدم در میان درختان بر لب آب وطای و سر کشیده خفته چون مرا بدید سر بر آورد و کفت
ای جوانمرد او را زندانست که هرکز بیدار من چه خواهی پس دست در زیر بغل کرد و صره پیش من انداخت کفت بکیر انجا سیم
بار کرد و وقت مرا بر تو شان نکرد آن می کوید در صره نکریستم سیصد درم بود از زحمت تقاضای ایشان خلاص یافتم شب بخواب
دیدم که صنو عجب را کرنی تو نمی وقت دوستان خداوند ای سوزی بعد از ان هرکز با ابوالحسن بودی کستاخی نکردم که باید
که وقت او مشوش شود مرا از ان نیک باید **حکایه** و ربیع بن خیثم رحمة الله علیه یکی از فردان دین و پیشوایان طریقت
بود است و او را دختری بود سه ساله هرکاه که از دختر که کرسنه شدی مادر وی بتا و را اشارت کردی که در محراب روو
و سر بسجده نه تا خدای تعالی بخوابد چون ان دختر که بمحراب بدویدی و سر بسجده نهادی و از خدای عز و جل طعام
خواستی مادر او طعام بیش اوردی خاک او بیدی در محراب بنهادی تا دخترک سر بر آوردی و انرا بکار بردی
روزی مادر وی مشغول بود و دخترک کرسنه شد پیش محراب آمد و بر عادت خود سر بسجده نهاد و از خدای عز و جل
طعام خواست چون سر بر آورد خوانچه طعام دید که پیش از ان سلمان ندیده بود و چون مادر او از مهم فارغ شد بدختر
بر داخت دختر را دید که طعام میخورد مادر کفت این از انجا اوردی کفت هم از انجا که هر روز می یافتم مادر او را دانست
که این طعام از مطبخات که انجا رحمت است و دود کاه ندارد و چون ان دختر که چهار ساله شد مادر او حیوة را

دعا

وداع کرد و ربیع او را با او داشت و بمکه برد و بسر کوه بوقبس بر آورد و روی باسمان کرد و کفت خداوندا الومن بپرورش
او مشغول شوم از خدمت تو باز می مانم و در حضور من خلل می افتد او را بتو سپردم این بکفت و باز کشت و دختر را هم انجا
بکلمات و انعامات عجب ان سال که خلیفه آمده بود روزی بر کوه بوقبس می راند دخترک را دید تنها و بجای کسی در پس
سنکی نشسته و بپرسید که ای دختر که فرزند کیستی کفت یکی از بندکان خدای تعالی مرا اینجا آورد و بخدای تعالی سپرد و خود برفت بزهری
و شفقتی در دل خلیفه افتاد بفرمود تا او را از انجا بر داشتند و در عماری نشاندند و ببغداد آوردند و نامزد یکی
از پسران خود کرد و کویند که از چندین کس از خلفا شد و عاملان از این ابنا باشد که هر کس که بصدق دل ذات
فرزندی را بخدای تعالی سپارد پرورش فضلا و زیادت از پرورش مادر و پدر باشد **حکایه** شبلی در ابتدای
حالت از دشت جهالت رسیده بود و از فراق دهانی که صبح در کراوت بدیدی و از هر شرق زنانی بر تو خود شد نام الله
ظاهر شدی از سر این حال خود هم زانو شستی تا انسم دکران داکر حرمن سنه او را نشاندی چون کارش بالا کرفت بدیدی حقیقت
بدید و دانست که سر انها خدای تعالی را یاد می کنند از دل عادت است و از حقیقت او خبر نداشت غیرت سوق حق
انش در دل او می زد تا هر کاه یکی را دیدی که از سر غفلت خدای را عز و جل یاد میکند انش در وی افتادی و کفتی با مشام
دکام کرفته کل سوی و ناقدم کرد الود رحم اسای له الاسماء الحسنی سوی روزی می کذشت آبکینه فروشی را دید سبد آبکینه
و بر سر برفت و در دل زنک بیچ می کفت سلی بر عادت سنک در آبکینه وی انداخت آبکینه شکست سلی تعجب کرد و مرد آبکینه فروش
کفت خواجه دیح بیر امن عمد در دست سکنم سکت آبکینه من سکنه **حکایه** و از نطاو اسلاان اینت که وقتی جماعتی
مشایخ عزم زیارت ابوالحسن رحمة الله علیه حرقانی کردند چون بخرقان رسیدند و بدر و ثاق شیخ آمدند شیخ طلبیدند زن او کفت
کفت چه می کنید یکی طرار و زراق سالوس زهد فروش را اینک برکت دفته ان اشان در تعجب ان حال بماندند و بنشانت
برکت شیخ آمدند شیخ را دیدند خفته کاو در زمین رفته بود و در کوشه نماز استاده و کوکی آمد و کاو انزا می راند
ایشان متعجب شدند که انچیت که زن او می کوید و این چیت که مشاهده می کنیم صبر کردند چندانکه شیخ سلام داد حاجت بودی
سلام کرد شیخ بخوبی جواب داد درویش ان اکنون سخن کفتی کفت حاشا ان بدر باش و تحمل ان کنون که خانکی با را ام نکردیم در حشان
سالهای ما را آرام نشدند **حکایت** چنین کویند که در عهد سلیمان دارانی هفتصد کس قدم در راه درویشی
نهادند و تن در ریاضت فرمودند و هیچ کس از ایشان بدرجه سلیمان دارانی نبود دان بانکی او کیشید یکی از ان جمله
ان بود که زنی داشت که جمله بلایا وی صحبت داشت نه بحکم میل که ایشانرا بان میل شهوت نبود بلکه بحکم عقد
قضا و ان زن نعات بد خو بود و شیخ سلمان جمله بلا بار وی بکشید یکی از بارها ان بود که روزی بان می بایست
و طعامی بلخت زن کفت ان طعام تو برخانه همسایه روم و نان بپزم پس پاره هیزم تو پیش او انداخت و دیک
بر سر آتش دان نهاد و برفت سلمان چندانکه آتش را دم می داد هیزم تر بود و آتش نمی کرفت و در دین کار روزکار شد
زن او بیامد و او را بدان حال دید کفت هنوز نو دیک بخته که من بان بختم او سر فرو برد و بود و آتش میدمید
زن لکدی بر قفای او زد خاک روی و محاسن او بخاکستر رسید و بو بینی داشت بو شکسته بود از تلش بیرون کرد
و کفت چون توان کار نتوانی کرد جامه تو دریغ باشد و او را از خانه بیرون فرستاد سرما سخت بود و زمین
روین شده و دل زن او همین کشته بس شیخ زانی بر در خانه صبر کرد پس باب سرد وضو ساخت و در مسجد آمد

ونماز شروع کرد و هر دوگانه که بگزاردی سر بسجده نهادی و گفتی خدایا دن مرا بیامرز دن ساعتی اندیشه کرد گفت ان مرد را
درین سرما ازخانه بیرون کردن نباید که هلاک شود برخاست و بطلب او بیامد و او را دید سر بسجده نهاده
و می گفت خدایا دن مرا بیامرز چون این حال بدید هیبتی در دل وی پدید آمد گفت با چنین جفا که در چندین سال
با وی کردم مرا از خدا آمرزش میخواهد کویان کویان بیرون آمد و یاران او را شفیع انگیخت تا او را شفاعت کنند
تا کنا. وی عفو کند یاران او بیامدند و شفاعت کردند و گفتند این کامل ترین مردان عذر حرم ان ناقص ترین زنان
وقت و یکبار گفت ای یاران مرا عذر اوی می باید خواست نه این خدمت که او بجای من کرد کفتند که او
چکرد تا بود و بیرون راند گفت اگر او مرا از خانه بیرون نکردی اینجا چگونه افتادمی این سعادت از وی دارم بعد
از ان تا بود. روز دیکر او را وفات رسید بر سر بالین او نشست و گفت مرا بحل کن شیخ گفت تو از من بحلی خود سبحانه و تعالی
در تن خوی نهاد. بود من بخلاف ان می خواستم و بر حقیقت معنی این ایت واقف نبود لا تبدیل لخلق الله لاجرم ان
رنج بردم و بکشتم وازوی در گذاشت و جفای او نابود. انکاشت **حکایت** در کتاب سیر الصالحین آورده است
که ذو النون مصری رحمة الله علیه می کوید که وقتی از شهر مصر بیرون آمدم تا ساعتی در صحرا تفرج کنم و کوشه رود نیل
می کشتم و در جریان زلال شمال نظاره می کردم ناگاه کژدمی دیدم که می آمد گفتم بکجا خواهی رفت بر لب اب رسید غوکی
بر لب اب امد بود ان کژدم بر پشت او نشست و او را مهلت خود ساخت و در آب اشنا کردن گرفت من گفتم هر اینه درین
این سر حکمتی خود بر آب زدم و بتعجیل اشنا کردم و از ان اب بکذشت و بکنار اب آمد چندانک غوک برسید و کژدم
از اب بکنار شد و کژدم بخشکی امد و بر فتن تعجیل گرفت و من در عقب او می رفتم تا نزدیک درختی رسیدم مردی را دیدم
در سایه درخت خفته و ماری سیاه قصد او کرده و نزدیک امده که زخم بر وی زند ناگاه کژدم بیامد و قصد او کرد
و نیشی بر پشت او زد چنانک مار در حال بیفتاد و هلاک شد پس کژدم هم از ان راه بازگشت و بلب اب آمد و غوک
منتظر او بود و بر پشت او نشست و از اب عبر کرد من متحیر ماندم و گفتم که لا بد این مرد ولی باشد از اولیای خدای تعالی
خواستم که بدو تقرب نمایم و پای او ببوسم نگه کردم خوابی بود مست و از عقل تهی دست تعجب و حیرت من زیادت
شد و از ان حال بر حفظ و عصمت او بکار جل و علا استدلال کرفتم هر چند ان بندکان جفایش اند رحمت او در حق
ایشان بیش می باشد پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی در امد او را بر سر خود دید تعجب کرد و در پای من افتاد
که ای امام یگانه و ای مقتدای اهل زمانه اینجا بر سر این کناه کار بچه مقام کردی و بچه وسلت در حق من اکرام
فرمودی گفتم دست ازین اعتقاد بدار و در ان ما در نظر بر کار مرد چون ماد بدید و کژدم دست بر سر ره ذت
کرفت و گفت ای امام مسلمانان حال چگونه بوده است و اکنون میگوید حال از اول تا اخر حکایت باوی کردم روی
باسمان کرد و گفت الهی لطف تو با مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود پس در د و دل عالی یاوورد
و روی بادیه نهاد و بمجاهده مشغول شد کار او بجایی انجامید که بهر بیماری که دمی بدمیدی در حال شفا یافتی
و هر کرا لطف الهی بنوازد ارشاد و هدایت او را چنین لطفها سازد **حکایة** در روضة العلما مطالعه چنین
افتاده است که محمد بن علی از اهل ازراق بود. است گفت من می خواستم که سهل عبدالله التستری را ضیافتی کنم
وحشت می داشتم و دلیری نمی کردم تا روزی در بازار بهی مشغول بودم شیخ سهل را دیدم که بیازار امد و قلندری
نان

نان سد و کوشت بریان بخرید و ان کوشت را در مصلی بست و روان شد شیخ گفت سر رشته ضیافت او در یافتم
پس ترک مصلحت خود کردم و در عقب او برفتم و از خویشتن بکلی غایب شد بودم و مستغرق او کشته و از
را خبر نمی داشتم چندانک شیخ بمسجدی در امد و من در عقب او در امدم و ندانستم که ان مسجد کجاست
و پیش از ان مسجد و ان موضع ندیده بودم شیخ سهل ان طعام را بنهاد و دوگانه بگزارد و ان طعام برگرفت
و روان شد و من در عقب او روان شدم بدر مسجد در امد و من در عقب او در امدم مسجدی دیدم که ندانستم
که ان مسجد کجاست و پیش از ان ان مسجد را ندیده بودم بیماری بود در ان مسجد بکوشه نشسته و می لسد
شیخ بر بالین او رفت و او را عذر خواست که دیر امدم فاما بمهم مصلحتی مشغول بودم پس او را بنشاند و از طعام
پیش او بنهاد و اسن و بانواع او را تعهد کرد پس از انجا بیرون امد و من او را کم کفتم کردم و در میان بازار
متحیر ماندم پس بدان مسجد امدم و متحیر استادم کودکی بیامد و مرا کفت سبب تحیر تو چیست کفت ان کودک
عربی بود و من مردی پارسی زبان بودم چون ان حال بدیدم بگریستم ان کودک مرا کفت مردی جوانی
چرا می کریی کفتم از شهر و خانه خود اوار. بودم و اینجا کسی نمی شناسم ان کودک از من سوال کرد که
شهر تو کجاست و کدامست کفتم تستر کفت ما سمعنا ببغداد فی ابائنا الاولین یعنی ما هرگز او بغدادان خود نام تستر
نشنیده ایم با کودک درین معارضه بودم که بوی بمار سید و چون ماجرا باوی بگفتم کفت دل تنگ مدار
فردا همین وقت ان بزرک اینجا اید بخت تعهدان بیار خود را بروی عرضه کن تا ترا بموضع خود باز برد
صبر کردم تا روز دیکر شیخ سهل عبدالله قدس الله روحه العزیز بهمان وقت بمسجد آمد و ان بیمار را
تعهد کرد و عزم مراجعت فرمود کوشه رداء او بگرفتم و کفتم بحق افریدگار تعالی مرا بجای خود باز رسانی
کفت بحق افریدگار با کس این معنی را حکایت نکنی پس من عهد کردم مرا فرمود که چشم فراز کن و دست
من بگرفت و می رفت پس از ساعتی دست مرا بگذاشت خود را بر در دکان خود دیدم پس خدمت
او را لازم کرفتم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم و زبان حال کفتم **بیت**
انکس که کند جفت تو دل اندیشه تو اندیشه هر چه هست بر طاق نهد **حکایت** و هم در روضة
العلما اورده است که ربیع بن خثیم یکی از معتقدان عهد بود. است که بخفی و پیوسته در عبادت و
طاعت بود شبی دختر او را کفت که ای پدر عزیزترین و بزرکترین خلق خدای نزدیک تو کیست
کفت محمد رسول الله کفت بحق محمد رسول الله که امشب بجهت بالحظه سا سای که بیم انست که ارکان
تو از هم جدا شود از بس عبادت و مجاهدت ربیع سر بر بالین نهاد و ساعتی بیاسود در خواب
دید زنی است که او را میمونه زنگی کویند در بصره جفت تو او خواهد بود زنها در بصره چون خبر او
و تقدوم او بشنیدند او را استقبال کردند و از سبب امدن او پرسیدند کفت چنین شنیده ام که اینجا
زنی است که او را میمونه زنگی خوانند او کجاست و حال او چیست کفتند که او زنی است که همه روز
کوسفند مردمان بچرا بود و اجرت ان طعام خرد و بدرویشان دهد موضعی است که او را سکونت
دارد همه شب فریاد می کند و خلق را بکذارد کی بخواب روند کفت چه کوید کفتند این بیت کوید

شعر عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام خواب انکس کند که خام بود
خواب بر عاشقان حرام بود ربیع کفت این سخن دیوانکان است پس کفت موضع او را مرا نشان
دهید کفتند درین وادی صحرا باشد کوسفند چراند ربیع جماعت را عذر خواست و بدان وادی
میکشت چندانک او را دریافت در وادی بکوشه نماز ایستاده و در کرک امده بودند بر کنار
رمه کوسفند استاده و شبانی می کردند چون میمونه سلام نماز بازداد ربیع کفت السلام علیک
یا میمونه کفت علیک السلام یا ربیع ربیع کفت تو مرا بچه شناختی و مرا نام چه دانستی که پیش ازین با تو
سابقه معرفتی و صحبتی بود. است کفت انکس که ترا نشان داد نام تو با ما بیان کرد پس کفت یا ربیع
ان عروسی در بهشت خواهد بود تا طمع بحال نداری ربیع کفت او را کفتم که کرکان با کوسفندان
کی آشتی کرده اند کفت از انک بار تکی با خدای استی کرد. ام چون من عهد او نمی شکنم کرکان کوسفندان
من نمی شکند پس کفت ای ربیع ایتی برخوان اغاز کردم قوله تعالی ان لدینا انکالا و جحیما و طعاما
ذا غصة و عذابا الیما هنوز ایت تمام نخوانده بودم که نعره بزد و جان او باسمان رسید من متحیر ماندم
جمعی از زنان دیدم که می امدند و کفن او می اوردند کفتم شما از کجا ایید و چه دانستید که او را
وفات رسید کفتند که پیوسته دعاء او ان بود که کفتی خداوندا اجل من پیش ربیع هیثم ختم کردان
چون شنیدیم که تو بیامدی دانستیم که دعای او اجابت شد باشد بیامدیم و اسباب دفن او اوردیم
پس کار بساختند و او را دفن کردند حال او فزار از ارباب حاجات شد **حکایت**
و هم از ربیع هیثم اورده اند که وقتی بغزی می شد در میان راه بدریایی رسید با جماعتی از تجار
کشتی نشستند میان دریا رسید روزی یکی از بازرکانان را کوهری کم شد و هر جا که بطلبند نیافتند و هر
کس را مطالبت کردند بدست نیامد کفتند در میان ما هیچ کس از ربیع درویش تر نیست این کار دی باشد
پس کفت و کوی بسیار شد ربیع بدانست که او را متهم کردند روی در اسمان کرد و نظر بکرد دید نکاه کردند
ماهیان دیدند سر از دریا بدر اورده هر یکی کوهری در دهان کرفته ربیع دست دراز کرد
و یکی از ان جمله بکرفت و کفت کسی که در ملک خداوند او چنین خزانه باشد او در مال حرام
دیکران خیانت چرا کند جمله در پای او افتادند و زبان باعتذار بکشادند و عذر همه قبول
کرد و رقم در جریده ایشان کشید **حکایت** سرور مشایخ طریقت و پیشوای اهل حقیقت شیخ
ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه بود. است و او را اشراقی بود. است در دلها و مقامات
او از ان مشهورتر است که در ان انکار را مجال باشد شیخ عمر کفت من از پدر خود حسن مودب
شنیدم که کفت من در شهر نشابور خادم خانقاه شیخ ابو سعید بودم و بخدمت درویشان
قیام نمودم و جوان بودم و هنوز طلایع شیب کرد عذار من ظاهر نشده بود روزی بکرما به
رفتم پیری بمن تقرب کرد و خواست که در پیش من مقعد و مرا مغزی کند من او را بکذاشتم و کفتم
تو مردی پیر و من جوانم خدمت تو بر من واجب بود پیر کفت بکذار تا ترا معزی کنم و حکایتی
کویم

کویم من بکذاشتم پیر دست بر پشت من نهاد و حکایت اغاز کرد و کفت من مردی حلواکر بودم
بر سر چهار سوی ان شهر دکانی داشتم سالی چند ان کار بکردم و مرا سرمایه نیکو بدست امد
و هوس بازرکانی در دل من افتاد از دکان برخاستم و انچه زواید بود بفروختم
و متاعی که لایق تجار بود بخریدم و من هرکز از پیش نور سفر نکرده بودم کاروانی بزرگ
انجا ی شد من شتری بکرایه بکرفتم و با ایشان موافقت کردم چون برخس امدیم روزی دو
انجا مقام افتاد بطرف مرو روان شدیم من هر شب چنانک عادت باشد. روان کاروان
باشد بار بر پشتر نهمی و بخفتی تا کاروان برسیدی بر خاستمی و با کاروان روان شدمی
برین ترتیب می رفتم شبی بیکاه کشته بود و خواب بر من غلبه کرد و بار بر پشتر نهادم و از
راه یکسو شدم و بخفتم در خواب شدم و بالین مرا فرو کرفت و کاروان از من در گذشت
و من بیدار نشدم بکوکو می افتاب بر من رسید و چون برخاستم از کاروان ندیدم هر چند
بهر طرفی برفتم راه در نیافتم و چون شب در امد کرسنگی و تشنگی بهم شد ولیکن بسبب خنکی
هوا قدری قوت یافتم و ان شب تا بامداد بدو بدم بامداد شد و همچنان بیابان
بود و هیچ اثر ابادانی ندیدم دل تنک شدم و هم بر ان جمله می رفتم چندانک هوا کرم شد
مرا قوت مشی نماند پس بر سر تود. ریک بلند شدم و نکاه کردم سبزی دیدم و در میان
خوش با خود کفتم هر جا که سبزی بود هر اینه آب باشد و ساندکی انجا ادمی بود پس حیلت کردم
و از ان بالا بزیر امدم و بدان موضع رفتم چشمه اب دیدم در میان زمین پدید امد
و هر جایی که اب رسید. بود سبز کشته پس از ان آب بخوردم و وضو ساختم و دوگانه
نماز کزاردم و خدای را عز و جل بر ان موهبت شکر کفتم و انجا مقام کردم و از ان
کیاهی چند تناول کردم انکاه بر سر ان بود. رنک رفتم و چشم بکشادم تا ان عیب چه
پدید اید چون وقت زوال شد از دور سوادی دیدم بلند بالا سپید پوش و صحن فراخ
چشم و محاسن کشید. داشت مرقع صوفیانه پوشیده و عصا و ابریق در دست کرفته بر کنارات امد
و سجاد. بینداخت و از ابریق آب بر کشید و استنجا بجای اورد و باز امد و طهارت کرد
و دوگانه بکزارد و سجاده. بر داشت و در وی بوا. نهاد و من از هیبت او متحیر مانده بودم
و نتوانستم که بخدمت او روم و حال خود با وی بکویم چندانک از چشم ناپدید شد خود
را ملامت کردن کرفتم که ان چه بود که تو کردی و چرا خود را بخدمت او نینداختی تا ترا
راه نمودی پس همه شب درین رنج بودم تا روز دیکر بهمان وقت باز آمد و بهمان ترتیب
که روز پیشین تقدیم نمود. بود طهارت و نماز بجای اورد و من پیش خدمت او رفتم
و سلام کفتم و حال خویش با او کفتم ساعتی سر در پیش افکند پس دست من بکرفت و مرا

بیرون شد و در چنین بیابان شیری پیش ما آمد چون شیر او را بدید
بایستاد و شیخ پیش او رفت و گوش او بگرفت و در گوش او سخنی گفت شیر روان
شد مرا گفت بر عقب او میرو هر جا که با شد تو بیابان کاروان نزدیک رسیدی
و در نهاد تا او را وی بپوشی که ایشان بندگان خدایند و مأمور مسخر بدیدی اندیش
من در عقب شیر می رفتم چندانک مسافتی قطع کرده شد شیر بر بالا بر آمد و بایستاد
و من بر آن بالا رفتم کاروان را دیدم در دنبال آن فرود آمد شاد شدم و شیر
بازگشت و من بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان بخارا رفتم و مصالح ببرد اختم
و تجارت مرا نیک افتاد و از آن سفر با سود بسیار به نشابور آمدم و بر جلوا گوی خود باز رفتم
و مدتی بر این بر آمد روزی بکوی عدنی کوبان فرو شدم جمعیتی دیدم گفتم اینجا چه
جمعیت است گفتند شیخ مهنه که او شیخ ابوسعید ابوالخیر می گویند آمده است و تذکیر می
گوید من گفتم باستماع سخن او تقرب باید نمود بمیان که سر از جایگاه در کردم و چشم شیخ
بر من افتاد او را بشناختم همان شیخ بود که در بیابان بخدمت او رسیده بودم متحیر شدم
خواستم که بوی تقرب کنم ناگاه نظر شیخ بر من افتاد روی بمن آورد و گفت نشنید سستی هر آنچ
در بیابان شنید نگویند در آبادانی چون شیخ این نعره بزدم و بیهوش شدم و همچنان
بیهوش بماندم تا شیخ مجلس تمام بگفت و خلق متفرق شدند من چون بهوش آمدم در دوستی
زاده بدم بر سر من نشسته مرا گفت شیخ گفته است که بنزدیک من در آی من بخدمت شیخ
رفتم و بر پای او بوسه دادم شیخ مرا مراعات کرد و هر بفرمود تا مرا جامه نو دادم
و طفلی شکر بیاوردند و در آستین من ریخت و گفت با من عهد کن که تا من در حیوة
باشم این سخن با کسی نگویی و تا شیخ در حیوة بود هرگز این سخن با کسی نگفتم **حکایت** خواجه ابو
القاسم هاشمی حکایت کرد که پدرم رئیس طوس بود و من هفده ساله بودم که شیخ ابوسعید
بطوس آمد و پدرم از جمله مریدان او بود و هر روز بخانقاه ابواحمد بمجلس شیخ آمدی
و من در خدمت او بودمی شبی معشوقه من پیغام فرستاد که امشب بسوری خواهم رفت
ورود را گذر من بایست تا چون باز گردم ساعتی از وصال یکدیگر بیاسایم من بر در راه گذر او
بنشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت می خواندم **بیت** در دیده بجای خواب آبست مرا
زیرا که بدیدنت شتابست مرا گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بی خبران چه جای خوابست مرا
چون معشوق دیر می آمد غلبهٔ خواب بر من آمد در خواب شدم و آن سعادت
وصال او محروم ماندم بامداد در خدمت پدر بمجلس شیخ رفتم در اثنای وعظ گفت
مخلوقی که در طلب مقصود مجازی سعی می کند بی رنج مقصود نمی رسد بی رنج مجاهده

دمی

و سعی عبادت در راه حق بمقصود چگونه توان رسید دوش این جوان را معشوقه
وعدهٔ وصال داده بود تا نیم شب در انتظار بیدار داشت و این بیت تکرار می کرد
بیت در دیده بجای خواب آبست مرا دیگر چه من هیچ نگفتم و جان بر مدهوش
گشتم که خویشتن بیفتادم چون هوش باز آمدم شیخ گفت اگر در دیده بجای آب خواب
داشتی چرا خفتی تا از مقصود باز ماندی پس نعره بزدم و خلق یکبار در فریاد آمدند
و جامه حالت در کشیدند و همه در شوق شدند و خرقها در میان آوردند و چون
مجلس بآخر رسید پدرم این خرقها بدعوتی باز خرید و دعوتی ساخت و اصحاب
و شیخ بوثاق ما آمدند و من کوزهٔ آب بدست گرفته بودم و بر سر شیخ استاده پدرم
درخواست کرد از شیخ که اگر آب خوری از دست ابوالقاسم خورد می گوید و باز شیخ
از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مردی خواهی بود هفتاد و یک سال عمر من شد
هیچ حرام بر من نرفت و آخر گفت شیخ هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ کس نکردم و آن همه
از نظر مبارک او بود **حکایت** و از شیخ حسن مؤدب که خادم شیخ ابوسعید ابوالخیر بود
قدس الله روحه العزیز نقل کرده اند که وقتی چند روز بود که در خانقاه گوشت نیاورده
بودند و وجوه او متعذر بود و اصحاب را تقاضای گوشت می بود روزی شیخ مجلس
می گفت مرا گفت برخیز و نزدیک فلان جوان شو و بمن نمود و جوانی که در مجلس
نشسته بود و او را بگوی که سر بند یک دینار داری بمن ده آن جوان آن بند بگریست و
از سر بند یک دینار بگشاد و بمن داد پس شیخ مرا گفت که بر دیگها سفره نه و آن محلتی
آن محلتهای نیشابور را الحاجوانی قصاب بود شهرت دارد تکلفها کرده و آن رااز
چنانک معهود قصابان نیشابور است انوا بدین یک دینار از وی بخر آن جوانرا گوی
ما انوا سلخه کند او را با خود بفلان موضع بر و در پیش سگان انداز تا دهان حرب کنند
من رفتم و راه بدل با شیخ خصومت می کردم که اصحاب چند روزست که آرزومند گوشت اند
سگان دادن این چه معنی دارد پس بحکم اشارت او برفتم و همچنان آن بره را بر
معلاق آن قصاب بدیدم و آنرا از و بخریدم و زر تسلیم کردم و او را با خود بردم
و آن گوشت بحضور او بسگان دادم جوان آن بدید گریان شد او را گفت ای شیخ توبه
کردم شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود رسیدی و بهای گوشت بستدی حال باز گوی
آن جوان گفت چهار ماه بود تا این گوسفند را پرورده ام دوش ناگاه آن گوسفند
بمرد و مرا دریغ آمد که وی را ضایع کنم شیطان مرا وسوسه کرد که این را بفروش
خواستم که بفروشم خود شیخ مرا از آن و بال و خلق را از آن تناول کردن صیانت فرمود
پس شیخ گفت ای حسن تو در دل داوری حرامی که ایشان مردانند بجز پاک نخورند آن

جوان که یک دینار زر داده بود آنجا حاضر بود گفت ای شیخ اگر فرمایی من
از وجه حلال گوسفند فربه دارم بمطبخ رسانم شیخ گفت روا بود این خود در راه بود
اما موقوف آن بود که بحث مردمان شکم حرب کنند **حکایة** و امثال این حکایت است
در وقتی شیخ خادم را بنزد یک نفر فرستاد که شحنه نیشابور بود که امروز وجه سفره
اصحاب ترا ترتیب می باید کرد خادم برفت و پیغام بگزارد شخصی را که شحنه بود شحنه تهمتی
واداری یک صره سیم ستد با او باز آمد گفت که اینک لایق حلق اصحاب صفه آن سیم باشد که
آن ساعت بظلم و در لحم حرب و شکنجه ستده ام آن را بر خادم می گوید سیم بستدم و بیاوردم
و حال تقریر کردم شیخ فرمود که طعام باید ساخت و چون سفره بگستردند شیخ
پیش آمد و جمله مریدان با انکار بیرون آمدند که طعام از چنین وجه حلال نیست
حال با ما شد شیخ دست پیش کرد و طعام خوردن گرفت و اصحاب بعضی بتقلید
و بعضی با انکار می خوردند بعضی ممتنع شدند و دست پیش نکردند چندانک سفره بود برداشتند
جوانکی بیامد و در پای شیخ افتاد و صره سیم پیش نهاد شیخ فرمود که حال توجیه گفت
پدرم از جمله مریدان تو بود و او را وفات رسید مرا وصیت کرد که این ده صره سیم بنزدیک
شیخ بر بعد از وفات او گفتم که شیخ را خدای عز و جل روزی بدهد من زر آنها
در وجه مصالح خود خرج کنم پس بر این عزیمت بخفتم بامداد شحنه مرا تهمتی کرد
و صد چوبم زد و یک صره از آن سیم از من بستد بدانستم که آن شومی بی ادبی مرا افتاد
آن دیگر بخدمت آوردم تا شیخ مرا بحل کند و از سر جرم من درگذرد شیخ گفت ای
جوان دل مشغول مدار که آن سیم رسید و ترا آن در راه بود پس روی بمریدان
کرد و گفت هر چه بر این جمع رسد جز حلال نبود آنک حرام بود بر ایشان حلال شود
ولیکن خدای عز و جل حلق ایشانرا از حرام نگاه دارد **حکایت**
عمید خراسان از جمله مریدان شیخ ابوسعید بوالخیر بود او گفت سبب ارادت
من در خدمت شیخ آن بود که من اول که به نیشابور بودم مرا حاجت
محمد گفتندی هر روز که بدر خانقاه شیخ بر گذشتی و جمال مبارک او بدیدی
روز بر من مبارک بودی و من از آن فال گرفته بودم وقتی مرا از جانبی وجوه
حلال بود هزار درم حاصل شد گفتم فردا بخدمت شیخ روم و این سیم
تمام بخدمت او برم پس ساعتی بود نفس من بی نفسی آغاز کرد که سیم بسیار است
پانصد درم تمام بود پس پانصد درم جدا کردم و از پس بالش بنهادم و پانصد
دیگر بامداد را بخدمت شیخ بردم چون سیم پیش شیخ نهادم شیخ گفت آنا تمام نیست
آن پانصد دیگر که از پس بالش نهاده بیاید آورد گفت چون من این سخن بشنیدم

مدهوش

مدهوش شدم و خدمت داری را فرستادم تا آن باقی سیم بیاورد پس
گفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد بر تو سلامت عید
می گوید که چندین اشغال خطر می کردم هیچ کس را بر من دست نبود و در حال
مرا شکنجه و مطالبه نکردند و از آن ساعت هر روز کار من در ترقی بود **حکایة**
نظام الملک رحمة الله علیه خانقاهی کرده بود در شهر اصفهان و امیر سید
محمد را که با صفا و وقت شرف بیت داشت در آنجا ساکن کرد و عادت چنان
رفته بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان و اصحاب حوایج ارشادات
و علما و صوفیان پیامدندی و در خانقاه جمع شدندی چون ماه رجب
بدیدندی نظام الملک سید محمد را بخواندی تا حوایج جمله را باز گفتی و او دار و انعام
و تشریع وایج بودی جمله تحت کردی و از خزانه زر نقد با ایشان دادی و همه بحصول
مقصود باز گشتند چنانک در ماه رمضان جمله بخانه خود رسیده بودندی سالی
آن انعام در توقف افتاد و در ماه رجب و شعبان از آن مستحقان یاد نکرد
و چون ماه رمضان در آمد همه ایشانرا تعقد بعشر بود چنانک ماه شوال بدیدند
نظام الملک کس فرستاد و سید محمد را بخواند و گفت دو کس از بندگان منصوبه
با خود بیار تا سخنی که هست باز گویم سید محمد گفت چون آن سفره فارغ شدیم
مشایخ را پیش او بردم ایشانرا اعزاز کرد و تبجیل نمود و گفت بدانید که من
در اول جوانی بطلب علم مشغول بودم خواستم که سفری کنم که تحصیل در غربت
بهتر دست دهد از پدر اجازت خواستم که بمرو روم مرا اجازت داد و
ستوری و غلامی مرا داد و گفت و قتی که بجایگاه رسی از کاروان التماس
کن تا یک روز بجهت تو در آنجا مقام کنند و بخدمت شیخ میهنه رو و قدم او
ببوس و از وهمت استمداد کن و الخ او گوید امام شان چون بکاروان بآنجا
نیکی رسیدیم من از کاروان درخواستم یک روز بجهت من مقام کنند و ایشان
اجابت کردند من بمیهنه رفتم چون نزدیک قصبه رسیدم و گفتم من خود را
آن مقام و منزلت نمی شناسم که کسی مرا استقبال کند گفتند بامداد چون شیخ نماز
سلام بداد گفت هر که خواهد که استقبال کند جوانی را که دنیا بخورد و آخرت بزد
که امروز باستقبال روند که چنین کس بخواهد رسید جماعتی آمدند و گفتند ما
باستقبال تو آمده ایم مرا از این سخن قوت دل بدید آمد و چون بخدمت شیخ رسیدم
و شرف مشاهده و تقبیل دست او حاصل کردم گفت ای پسر مبارک باد که خواجگی
جهان برو و کار را باش که بکار تو امی طلبد و ترا از آن راه که می روی هیچ نهاده اند

اما روند باشد که طلب علم را از تو مقصود ها برا بدعهد کن
کان طایفه را نکوداری کفتم چنین باشد که بولفظ مبارک
شیخ چنین تشریفی رود بحت او کنون من عهد کردم که حاک
پای این جاعت باشم پس من بسیار بکریستم وشیخ سومن در کنار کرفت
کفتم اخران شغل را کشیخ می فرماید هیچ نشانی هست کفت هست
هرکه که بهی بوقتی از تو بازکرند اخر عمر بود باشد اکنون بداشد
کامسال از اول ماه رجب می خواستم که ادرارات وانعامات
برعادت تقدیم بستحقان رسانم تا این غایت توفیق نیافتم ومرا
معلوم شد که عمر من باخر رسیده است که بوقت آن من بازکرنشد
فرمود می باید که بدر خزانه اینک والجه واجب مستحقان است
از خزانه بستانند واد رارات ایشانرا توقیع تازه بستانند
باشد که فرایش روزکار زمان بدهد بن سید محمد می کوید
روز دیکر بحکم اشارت او برفتم والجه واجب ادرار
خوارات بود بستدم واد رارنامها ایشانرا تجدید کردم
وبعد از چند روز سلطان کوچ کرد ونظام الملک سه
روز بعد از سلطان مقام فرمود وبرعقب او برفت
چون بنهاوند رسید ملحدان اورا بکشتند وخلق از شفقت
او محروم ماندند

حکایت

شیخ ابو الفتوح عباس
لوند لی من بایدر باصفهان بودیم پیش نظام الملک چون
نظر خواجه بر ما افتاد مارا اعزاز کرد وکفت من هرچه یافتم
بنظر شیخ ابوسعید یافتم پس کفت یک روز در نیشابور
بمجلس شیخ رفتم در پس ستونی متواری بنشستم وپیش از این
بمدتی بخدمت او رسیده بودم وکار من هنوز بالا نکرفته
بود ویک سواره بودم شیخ چون مجلس باخر اورد کفت
حسن دامی سده است اکر کسی بوقتی باید که بکذارد تنک بود
من کمرکی ساخته بودم چنانک رعنایی جوانان باشد ان کمر
باز کردم وبخدمت شیخ دادم خادم کو پیش شیخ بود شیخ
ان کمر

ان کمر بستد وانکشت در حلقه کمر کرد وچند بار انکشت
در ان برآورد وکفت بعد از این چهار هزار کمربند در خدمت
او بایستند که در ان جمله چهارصد کمر بود ودرین هفته عرض
دادم مر غلامان وخدم خود را چهار هزار بودند نه کم ونه
بیش واز ان جمله چهارصد کمر زر بود واین همه برکات نظر وقول
شیخ است

حکایة

شیخ ابو محمد جوینی که از مشارعات شیخ بود
وکیلی داشت جهود وپیوسته ابو محمد اورا باسلام دعوت کردی
کفتی ملتی از مال خود تراده هم اکر اسلام اری وجهود امتناع اوردی
جهود بدر خانقاه شیخ می کذشت شیخ مجلس وعظ عقد کرده بود جهود کفت
سالها دایم وبشنوم که این مرد چه می کوید وچون من انشان بدادم
که کسی مرا نشاید پس در امد وازپس سبوی پنهان شد شیخ کفت
ای جهود بیرون ای از پس ستون جاده بدید بیرون امد وپیش
شیخ امد وچون بزل اوذان او باد حان می کردند شیخ اورا کفت
نکو کفت چکویم کفت بکوی

بیت

من کبر بدم الیون مسلمان کشتم
بدعهد بدم الیون بفرمان کشتم

ان جهود ان سخن بکفت واسلام
اورد شیخ کفت برو پیش خواجه امام ابو محمد تا مسلمانی
در اموزد چون ملحدان کرامات بدید از جمله مخلصان کشت

حکایت

شیخ حسن مودب خادم خانقاه شیخ بود
کفت سبب ارادت من ان بود که در عهد اول تجارت
کردمی وقتی ببازرکانی بنیشابور امده بودم وخلقی را
دیدم که بمجلس شیخ می رفتند وکرامات اورا حکایت می
کردند وان اسرار که خبر می داد بازمی کفتند که علم
غیب کس نداند وچنوران ندانسته اند چه باشد که کسی
کوید که من علم می دانم روزی که نوبت وعظ برسید بر
سبیل امتحان بمجلس او رفتم ودستاری طری بر سر داشتم
درویشی در مجلس شیخ ان مرد مان دستاری خواست
در دلم افتاد که دستار ان درویش را دهم بازکفتم این دستار
بده دینار زر مرا از امل فرستاده اند ودیکر ندارم بازدیکر

بازد کمر کفت کسی هست که این درویش را دستاری
دهد باز همان خاطر در دل من امد وباز رد کردم
ودر پهلوی من پیری بود از شیخ سوال کرد که خدای
تعالی با بنده سخن می کوید کفت ان همایه خود را بکوی
که بجهت دستاری طری دوبار پیش نکوید او توانی کوید
که بده وتو می کویی که بده دینار زر مرا از امل فرستاده اند چون
می کوید که من بشنیده بودم ودستار در انداختم وچون از مجلس
برخاستم تمامت مال خود پیش شیخ اوردم وبسعادت خدمت
او متبرک وتمتعی در خدمت او بماندم وان جماعت که سالکان
راه وخاصکیان درکاه اند ایشانرا کرامات ظاهراست ومقامات
باهر وانکاه ان روی ندارد تا ما امروز انجه محققان راه اند
همه در فنا غرور مانده اند وجمعی اورند نقاب وجرم دینان
خویشتن را بلباس ایشان برمی آرند ومران عزیزان را بدنام
می کنند ومرد دین اسلام از کفار چندان زیان نیست که
از ان جماعت ازبهر انک ایشان دزدان دین وطراران اقوال اند

اما دلباس

اما دلباس دلها رانده ... بوشده مرقع اند دین خاص جند بجرقه بطامات الف لامی چند
نادیده صدق وصفا کامی چند بدنام کننده نکونامی چند واکر نظام الملک رحمه الله در ان ایام در تبجیل
وانعام واکرام علما وزهاد وارباب جد واجتهاد حسن سعی وبذل داشت واز اداء اشغال متعهد وتفقد ارباب استحقاق
قیام نموده بود حمد الله تعالی که در این زمان از حسن تربیت ویمن تقویت وفرط عنایت خداوند خواجه جهان ودستور
صاحب قران وسلطان وزرای جهان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک الامرا ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنید
مد الله ظلال جلاله همه ارباب صفا واصحاب صفه در صف دولت او خرامانند فقیه وفقرا در دین کرپیان بربساط
نعم دامن کشان لاجرم همه این می کویند از جان ... سپهر مجد ومعالی وزیر روشن رای که نیست عرصه مدحش
بکام تنک سخن نظام ملک محمد که مرو راهمه هزار جا کرمهچون نظام ملک حسن جنید کنیت وشبلی
صفا که اهل عبا شوند مالک دینار از وغلو حسن جناب کعبه مثالش که کعبه کرمست همیشه باد مسلم ز حادثات زمن

باب ...

در ذکر ملوک عرب وعجم وتاریخ دولتشان علما در تاریخ ذکر ملوک جهان وکیخسروان کیهان تواریخ ساخته
ومصنفات پرداخته ودر اکثر واغلب ان در اصناف موجود است ودروغ با راست مختلط ودر دانش اقوال وافعال
ومراتب ومدارج ورسوم وقوانین ایشان فواید بسیار است مر مالک ومملوک ودنیس ومرئوس را اکرچه ذکر جمله ملوک که
بعد از آدم صفی بوده اند امکان ندارد اما از ایشان انها مشهورتر است محمد جریر طبری در تاریخ ذکر کرده است وثعالبی در
غرر وسیر نام ایشان وبیش از شروع در عرض بیان باید دانست که بنای این باب بر چهار قسمت در ذکر ملوک اوایل که اول ایشان
کیومرث بوده است واخر ایشان سیحند ودوم ذکر ملوک طوایف که از ان اشکانیان که بزیادت قوت وشوکت وبسطت
ملک وکثرت حشم مخصوص بوده اند تاریخ ایشان برسبیل ایجاز سوم در تاریخ ساسانیان که یاران نصر وعفت اردشیر بابک
بوده است تا اخر عهد یزدجرد که اخر ملوک عجم بوده است وقسم چهارم در ذکر بعضی از ملوک روم وترک وچین وعرب وهند
که شهرتی داشته اند واثری از حسنات کذاشته اکنون ابتدا کنیم از کیومرث بتوفیق سبحانه وتعالی

در ذکر کیومرث

اصحاب تواریخ کفته است که کیومرث اول پادشاهی بود از فرزندان ادم علیه ومدت عمر او هزار سال بود
ومدت ملکش سی سال اما بعضی از اصحاب تواریخ اورا ادم دوم خوانده اند بسبب الکمسیا جرده بوده است وجالی لایق داشته
چنانکه اورا هرکه بدیدی سجده کردی چه انی اورا ادم دوم کفتند بعد از آدم کارها مختل ومصالح خلق مهمل بود ضبطی وترتیبی
پدید نیامده بود خداوند سبحانه وتعالی از برای تمهید مصالح دنیا شیث را پیغمبری داد وبخلعت نبوت مشرف شد
وکیومرث پادشاهی ودقبه عالمیان را در ربقه مطاوعت او آورد واول پیغمبر بعد از آدم شیث بود واول پادشاه کیومرث
وکفته اند مسکن او برکوهها بوده است ولباس او از پوست پلنک واورا پسری بود سیامک نام که در جنک دیوان کشته شد
وپسری کذاشت باادب وهنر تمام واورا هوشنک نام کرده چنانکه ذکر کرده اند وبالله التوفیق ذکر پادشاهی هوشنک
چون کیومرث عالم دنیا را وداع کرد وندای اجل را سماع پسر او در حیات نبود اما نبیره داشت با هر ادب وفرهنک نام او
هوشنک وتازیان اورا اوسهنج خوانده اند ودو او پادشاهی قاهر وقادر بوده است ودو بعمارت وابادانی جهان اورد
وخلق در عهد او بسیار شدند ومصلح ومفسد بی شمار کشت واو بجهت دفع مفسدان آلت حرب می بایست بر بود تا از کانها
اهن بیرون آوردند واز ان آلت حرب ساخت وابها جوها روان کرد وزراعت ساخت وزمینها معمور ومزروع کردانید

ودباطها ساخت برسر راهها تا آسیب کژدمان کردد و دران درختها نشاند و چند شهر بزرگ بنا نهاد و در اطراف ممالک و آنکاه
می‌کویند با ابلیس حرب کرد و لشکر او را پراکنده کردانید و شیاطین را از آمیزش آدمیان بازداشت و دزدان و بلارا بکشت
و ستوران را ایال کرد و اکر آن قول درست شود و دروغ نباشد تاویل آن باشد که با خلاق ملکی شیطان را قهر کرد که قهر شیطان
و دفع آن جرنیکان را میسر نشود و دزدان و بلان کشتن آن باشد که از طبیعت سبعی را بقوت مشاهدت مقهور و فرومانید
و اخلاق ذمیمه سبعی را قهر کرد و بدلیل سعی و آن شاید که معنی آن باشد که طبع ستوران از خود دور کرد تا چون اخلاق شیطانی
سبعی و بهیمی نیست کرد و اخلاق ملایکه بماند چون چهل سال از پادشاهی او برآمد و کارها بروی راست شد وقت زوال آمد
ملک آمد بیت —— چو روز کیومرث و هوشنگ شد مر این طهمورث آورنگ شد
ذکر پادشاهی طهمورث
چو هوشنگ بعلم بقا رحلت کرد سیصد سال جهان اکدخدا و عالم آباد شاه بود و او بید کار و تعالی و تقدس بحکم بالغه
از کشش و بنا بقا ادینا را از کشش مصون داشت و بعد از آن طهمورث از نبیرکان هوشنک بود و شعاع سعادت
ملک از وی می‌تافت و آثار سروری و شمایل پادشاهی در ناصیه او پیدا بود جمعی را استمالت کرد و خلقی را تبع خود کردانید
و پادشاهی فرو کرفت و بعضی برهبت و بعضی برغبت دقیه در ربقه طاعت او آوردند و او دست بانعام و اکرام برکشاد
و نیکان را بنوازش و بدان را بمالش مخصوص میکردانید و او اهل سواد و روستاها از شهر جدا کرد و ایشان را بفرمود تا ستوران
اندر دهها و کلها ترتیب و تزیین دهند و او را ابنکاری شیرین بوده است و بیوسته کار کردی و سفر دوست داشتی
و بیک جا مقام نفرمودی و کفتی غرض ما از سفر کردن بیوسته آنست که مطلوبی باشد که بتطلع بدر که مانتوانند آمدن ما بسر ایشان
روم و داد ایشان بدهیم و اصحاب تواریخ آورده‌اند که وی ابلیس را قهر کرد چنانکه مرکب خود ساخت و دردو زکار او
خانها که صورت از و نکارند بیدا شد و بدین کونه نکارند که ابلیس در زیر ران او نقش کنند و اکر این درست باشد تاویل همان تواند بود
که در ذکر هوشنک کفتیم در مدت ملک او اهل تاریخ اختلاف نموده‌اند و اقل آنچه ویل سی سال است و اکثر هزار سال والعلم عند الله تعالی
ذکر پادشاهی جمشید
جمشید که خورشید ملک حکمت بود بعد از آدم هزار سال شمسی بر سریر پادشاهی بنشست و بعضی کفته‌اند که
او سلیمان علیه‌السلام بوده است اما آن درست نیست که میان سلیمان و او دو هزار سال بیش بوده است و اما اتفاق است که جن و شیاطین
او را مسخر بوده است پس روی بضبط ملک آورد و بعمارت مشغول شد و فکرت بر اهتمام مصالح عالم و عالمیان مقصور کردانید
و بفرمود تا پنبه و قز بر رشتند و بیافتند و پود دادند و تا بافته شد دیکر خیاطت مراشیان را تلقین کرد و آدمیان را از عادت بر هنکی
بر ستند و جمله جامه دوختند و بوشیدند و خلایق را صنف صنف و طبقات هر کس پدید کرد و جماعتی از زهاد در اکه
ایشان را بعمارت دنیا میل نبود و روی بکار آخرت داشتند ایشان را اکفت تا در کوهها صوامع ساختند و بعبادت مشغول شدند
و لشکریان از بازاریان جدا کرد و ایشان را اجرا معین فرمود تا بیوسته مهیا باشند از برای دفع فتنه و شر که واقع بود و دوم مرتبه
علما و حکما بیوسته مهنا باشند از برای دفع فتنه و علما و حکما پدید آمد و اهل سواد را بزراعت و حراثت بعث و تحریص
فرمود و جواهر نفایس از کانها برون آورد و بانواع عطرها چون عود و عنبر و مشک و غیر آن بحاصل کرد و هر چیزی
تجربه می‌کرد و انواع فواکه و نباتهای زمین را می‌آزمود و طبایع ایشان را معلوم کردانید و کویند شراب در عهد او
پدید آمد و کویند او را شاه داروی میخواندند سبب —— پدید آمدن شراب —— و سبب ظهور شراب آن بود که
انکور لطیف‌ترین فواکه است بسبب تغیر هوا و هجوم لشکر زمستان باطل میشود و در ایام شتا و بهار از وی

میسر نمی شد پس خواست که او را ادب کند تا مکر از آب او بیش امتناع توان کرفت او را ادب کرد و در او بندی کرد جمشید
هر روز بیامدی و از آن عیادت کرفتی و حال او را بدیدی و بر محک نفاق عرضه کردی چون از جوش بایستاد و آرام شد و حلاوت یافت
جمشید کمان برد که زهر قاتلست بسبب تلخی و تغیر مزاج پس از آن خمی جمشید و سر آن را بپوشید و بکماشت بر ظن آنکه
زهر جان کداز است و جمشید را کنیزکی بود که آفتاب را خجل او کردی و ماه را بیت از کمال حسن او کرفتی روزی او را
علت صعبه حادث شد و از درد بی‌طاقت ماند و بمرک راضی کشت و با خود کفت صواب آنست که از آن زهر تناول
کنم تا یکبار از خلاص شوم پس قدحی برداشت و از آن قدری بخورد و اهتزازی پدید آمد و در سر کشته شد از ابریع
رسانید و نجات آمد طبعه اللعق کشته خواب بروی غلبه کرد و بعد از آن که چندین روز و شب خواب بزیادت برکشتم او نیامدی بود
یک شبانه روز خواب کرد و چون بیدار کشت از آن رحمت خلاص یافته بود آن حال با جمشید تقریر کرد جمشید از آن
بچشید و لذتی یافت و در بیشتر علل و امراض از آنجا دمی بردند و سبب شفا می‌شد و از آن شادی دوام کردند و آنکه
حکایت
—— چنین کویند که روزی کیقباد بصحرا طوفی میکرد مستی را دید افتاده و زاغ چشمهاش
از حدقه می‌کشید چون آن حال بدید شراب حرام کرد و ندا فرمود که کسی بایکه کرد شراب نکردد و از زمان عدول جایز
نشمرد مدتی خلق از بیم شمشیر او از نوشیدن ممتنع شدند تا روزی شیری از خانه بجست و خلق از بیش او بهزیمت می‌رفتند
و کسی او را نمی‌توانست کرفت جوانی پیش آمد و در دوید و دو کوش او بکرفت و او را محکم بر جا بداشت تا شیربان برسید
و او را بند کرد شاه کفت این جوان را ببینید که چه کرامت که واجب کند که مست باشد یا دیوانه چون این مرد را بیاوردند
از و سوال کردند که سبب این جرات چه بود کفت من مدتیست که تا در سودای عشق عم زاده خودم و عم من بسبب ضیق حال ازکد
من دختر را بمن نمی‌دهد امروز سوز عشق بغایت برسید و غلبه اشتیاق بنهایت انجامید قدحی شراب کهن داشتم از آن
بنوشیدم کفتم اکر جان در سر کار شود باری ساعتی بار عشق از دل من پاک و کم شود پس ندا فرمود که شراب چندان باید خورد که شیر کیر
شوید نه چنانکه زاغ دیدها تان بر کند و شاعر پارسیان این معنی را نظم کرده است بیت ——
شاه دارو بود شراب ولی || زو هر بر قدر اعتدال خوری || باز بازهر سهر بی سازد || تو با فراط اکر زلال خوری
و چنین کویند که چون جن و انس مسخر جمشید شدند و او مر ایشان را کارهای سخت فرمود و بجهت وی عمارتهای عالی کردند و کچ از زمین بر آوردند
و کوشکها و کرمابها ساختند جمشید بفرمود تا عجله او کردونی کردند از عاج و ساج و آن را بدیبا بپوشیدند و بر او اغا
نشست و دیوان را امثال داد که آن را بر کتفها خود بر داشتند و در هوا بردند چنانکه در یک روز از دماوند به بابل در آن
یک منزل کردند و آن اول روز از فروردین ماه اول بهار که دوم موسم و علت چون فطرات کل ازدبن عجم آن روز را
مبارک شمردند و آن روز را نوروزی کفتند و عیدی کردند هر چند ارباب تواریخ این معنی را نقل کرده‌اند اما حکم
حقیقت و حکم شریعت از صنعت معجزه سلیمان بود که حکمت الهی او را از بابی و الهی ساخته بود بادشاه و پایکاه جاه
او بحدی رسیده بود که قرص زرین آفتاب را بر لی او را جوی کردند و او بعرض جوین که از بهای زنبیل افتد دست
رنج خود بحاصل کردی بیان انفطار کردی لاجرم جز آن بزرک در آمد چون مرد قدم بر هوا نهاد چنانکه قرآن بیان کرد
وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ
حکایت
—— و کفته‌اند که چون جمشید
بسطت ملک و قدرت کامل خود بدید خود را فراموش کرد و بغرور مغرور کشت و از بندکی حق ننک داشت و دعوی

خدایی کرد و خلق را بطاعت خود خواند و خلایق اکر چه آن نپسندیدند اما از بیم سیاست و شمشیر او را سجده
کردند و الا فروشکوه او نشد و کار او پیچیده و در هم شد مرکب دولت او سر آمد و ضحاک حمیری که زبان بادیه او را
مورا ست خواندندی از یمن با حشمی کران و لشکری بی‌کران قصد کرد ناکاه خود را بروی زد جمشید چون خود را
مستغد نبود بضرورت بذیل فرار درکرفت تمسک نمود و جز کریختن طریقی خلاص نشناخت و بکریز آورد و ضحاک بر عقب
لشکر برد و در بعضی از سواد او را دریافت و کین دین از وی بخواست و او را هلاک کرد و کویند در وقت هلاک
بر لفظ جم این می‌رفت که مَن كَفَر عظم الذي قتل الذين یعنی هر که دین را بزرک ندارد تنش بکیله و در مدت ملک او
اختلاف نموده‌اند بعضی ابصد سال و بعضی هفتصد و نوزده سال کفته‌اند بیت —— کر تا رنجی بظلم شهی
که انجو داو سینها چاک بود || از برای که دیدیم از بد بتر || بی اندرین عالم خاک بود || جو شد دور آمد شب تیره رنک
جو جمشید بکذشت ضحاک بود
در ذکر پادشاهی ضحاک
—— آورده‌اند که چون بخت جم کرفت
وسیرت و سریرت با خلق و خالق تعالی متبدل کرد ایزد تعالی بر قضیت آنچه فرموده است قوله
تعالی وَكَذَٰلِكَ نُوَلِّي بَعْضَ الظَّالِمِينَ بَعْضًا بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ ضحاک را بروی کماشت
تا با دعوی خدایی بتیغ آبدار دمار از خانه سرا او دور کرد و بساط بسطت جمشید در نوشته شد ضحاک اساس
ظلم نهاد و آن سحاب عذاب باران عدوان بر سر خلق بارید ستمکاران را بر کزید و کوش از استماع سخن مظلومان
درکشید بازار بیان دروا کرد و دست نیکان فرو بست و او کار دو بیداد او آن بود که تخت بر پند برون آمد
و پدر را بکشت و خزاین او بدست فرو کرفت و لشکر بخود جمع کرد و از یمن نهضت کرد و ناکاه بر جمشید تاخت
و دایت عقوبت بر رعیت رسانید و کویند ابلیس را با وی دوستی بود و ابلیس او را قلی زرین مجوف داده بود
که هر کاه که او را با زنی یا با کودکی میل افتادی قلم سوی او بدمیدی انکس او را مطیع شدی و بروی شیفته و مفتون
شدی
حکایت
—— و کویند که ابلیس چون او را بشه تلبیس کرد و دنک بی‌دنکا او در خون ضحاک در آمد
می‌یافت روزی خود را بصورت جوانی بروی عرضه کرد و کفت من مرد مطبخیام و در این مهارتی کامل و بصارتی شامل
دارم و انواع ابا خوش و خوردنیهای لذیذ دانم ساخت اکر شغل مطبخ خود بمن حوالت فرمایی در ساختن اطعمه لطیف
ید بیضا نمایم و طعامها پیش خدمت تو آدم که ذوق عمر و لذت حیات از شاول آن بیابی و حیران خود را تا این غایت
ترا معلوم شود پس ضحاک بدین لمونه و تقدیر و تلبیس ندانسته و مغرور شد و بر بیکانه اعتماد کردن از طریق حزم دور است
علی الخصوص پادشاهان را که ایشان بر کسی که ناشناخته باشند و اصل او ندانسته ایمن نباید بود پس بفرمود تا او را بمطبخ آوردند
و کار مطبخ و زینت خوان بروی بازکذاشت و او روی بکار آورد و الوان اباها و انواع تکلف می‌نمود و بیشتر خوردنی
از کوشت می‌ساخت کباب و مرغ و قلیه در پیش او می‌نهاد و بیش از آن در خوردن کوشت که بود دلش سخت ترکشت
و دلیری و بی‌باکی او زیادت کشت و اصل خبیث و نفس —— فرو مایه را بها نه پس باشد مصراع ای دوست کل
سرشت —— پس ابلیس در خدمت مواظبت می‌نمود تا روزی طعامی لذیذ پیش او در خانه ضحاک از آن ذوق
یافت و او را تحمدت کفت و فرمود که مرا در حاجت تو چیست تا روا کرده آید کفت همکنان خدمت پادشاه جمال و نعمت
و حرمت کنند و من خدمت خاص از بهر تو میکنم شرف من قبول تو تمامست و حاجت من آنست که مرا اجازت دهی تا هر دو

کتف را بوسم تا فخر اسلاف و ذخیره اعقاب من شود ضحاک او را اجازت داد و آن هم از خطا بازش بود که پادشاهان را افتد
که بیکانه را بخود راه دادن و ناشناس را بخود نزدیک کردن سبب ندامت باشد پس ابلیس بیامد و هر دو کتف
او بوسه داد و در دمید و در حال ناپدید کشت و ضحاک از آن حال تحیر بماند و هم در حال دو مار سیاه بزرک
از کتف او سر بر آوردند و او را می‌رنجانیدند و حرکت می‌کردند و ضحاک از آن متالم و متاذی می‌شد چندانکه
او را می‌بریدند البته باز بر می‌آمدند و هر چند علاج می‌کردند مفید نمی‌بود و خواب و قرار از ضحاک برفت
تا ابلیس بصورت طبیبی بدر سرای او آمد و کفت من علاج پادشاه می‌دانم اکر اشارت فرماید او را بخدمت ضحاک
آوردند او را کفت که ایشان ماراند هر کز از کتف دور نشوند لکن او را طریقی هست که چون ایشان بیابند
ساکن شوند و ترا رنج ندارند ضحاک کفت تاخیر نباید کرد و در معالجه مواظبت باید نمود و اکر سعی توان غرض
حاصل بدیخن تو بر من واجب اید و بقدر وسع در ادای شکر تو بکوشم پس کفت علاج آن مغز سر جوانان است
از آدمیان که هر روز ایشان را طعمه دهی تا بخورند و بیارامند و ترا آسایش باشد ضحاک چون بشنید در حال کفت
تا دو جوان از زندان بیاوردند و بکشتند و مغز سر ایشان پیش ماران نهادند چون ماران آن بخوردند آرام
کرفتند و ش حرکت نکردند پس ضحاک بسبب سکون ایشان آسایش یافت و بخفت و کویند که یک شب و روز که
بخواب رفته بود پس یک شبانه روز تمام بخفت چندانکه ماران کرسنه شدند و در حرکت آمدند بیدار شد و بفرمود تا
دو جوان دیگر بکشتند و مغز ایشان ماران را غذا دادند و هم چنین این قاعده مستمر شد و هر روز دو جوان را بکشتندی
و ماران را غذا دادندی و در زندان ارباب جنایات نماندند و هر روز زد در شهر قسمت کردندی و دو جوان بی‌کناه را بقتل
آوردندی
حکایت
—— و کویند او را دو مطبخی بود یکی از اهل یام و دیگری کرمایل و ایشان را در طبیعت
مروتی و در دل رحمی بود کفتند صواب آنست که یک کس را بیش نکشیم و کوسفندی بعوض بکشتند و با مغز آدمی مغز او را
بیامیختند و بیش ضحاک آوردند و چون چند کس را که نکشته بود ند جمع شدند کفتند صواب آنست که ترک شهر کیرید و در
بیابانها مسکن سازید که اکر کسی شما را ببیند در ما سعی کند و شما هم کشته شوید پس آن جماعت از مردمان منقطع شدند و نتایج
کوسفندان از شیر و جغرات و دوغ زندکانی میکردند و روزکاری میکذرانیدند و کوسفندان ایشان بسیار کشت
و ایشان را فرزندان پدید آمدند و امروز کردان از نسل ایشانند و محمد جریر طبری آورده است که ضحاک کفت
تظلم هیچکس نشنیدی و انصاف هیچ مظلوم ندادی مکر یکبار که بر در کوشک خود آمده بود اهل بابل جمع شدند و
ای ملک پادشاهی تو نزدیک بدین شهر ستم با برهمه جهانیان کفت بر همه کشند اکر چنین است چرا ظلم تنها بر ماست
کویند روزی چند بدین سبب اهل حضرت را سبک بار کردانید
حکایت
—— کویند ضحاک خوابی دید
که سه تن در کوشک وی آمدند و یکی از ایشان عمودی داشت از آهن که سر او را بر شبه سر کاوی ساخته بودند
پس بدان کرز سر او فرو کوفت ضحاک بیدار شد و از آن خواب عظیم بترسید و جماعت منجمان دانا و اخترشناسان
ماهر را حاضر کرد و خواب با ایشان تقریر کرد یکی از ایشان کفت نزدیک آمده که نوبت ملک و دولت و پادشاهی تو
بدیکری منتقل شود و آنکس جوانیست اکنون از مادر زاده است و ترا بر پدر روی دست بود بدو او بر دست تو
کشته شود و مادر او از بیم تو او را بصحرا برد و بکاو بانی سپارد تا بشیر کاو او را بپرورد و بزرک شود ضحاک

ازین حال اندیشه مند شد و در طلب افریدون کس فرستاد و کویند افریدون پسر اسبین بود از فرزندان طهمورث
و زن او نوابل نام بود و در ان سال فریدون ازوی متولد شد و اثار بزرکی و مخایل سلطنت در ناصیهٔ افریدون پدید بود
چنانکه هرکه او را بدیدی کمان بردی که او را از برای کارهای بزرک آورده و ضحاک در طلب او کسان فرستاد و از احوال
حین تولد وی تفحص کردن کرفت تا او را خبر دادند که یکی از فرزندان طهمورث که از خاندان ملک و دودمان پادشاهی بود
فرزندی متولد شده است و او را افریدون نام نهاده اند و اثار بزرکی در ناصیهٔ او پیداست ضحاک کسان فرستاد و فرزند
او را بیافتند و ان فرزند را در صحرا و کوه می کریزانیدند تا در میان دشت مرغزاری دیدند که کاوی در ان مرغزار چرا می کرد چنانکه
کس مثل ان کاو ندیده بود در حسن و رنک پس کاوبان کفت این فرزند را بتو خواهم سپرد تا او را از شیر کاو پروری و در تربیت او
سعی بجا آوری که جماعتی از منجمان مرا کفته اند که بتقدیر خدای تعالی چنانست که این پسر روزی بر تخت پادشاهی نشیند و ظلمت ظلم
ضحاک بنور معدلت او منطفی کردد ان مرد از او قبول کرد و چون کسان ضحاک در خانهٔ او شدند او را ندیدند و قصر او را
بسوختند و خانهٔ او را خراب کردند و غارت کردند پس چهار سال افریدون در ان صحرا می بود و ضحاک از طلب او نمی آسود
تا او را خبر کردند که چنین کاوی در فلان مرغزار چرا می کند و کودکی بشیر او پرورند پیش از انکه ضحاک کس بطلب او نامزد
کردی مادر وی را در خاطر افتاد که نباید که کسی بطلب او اید و او را بدست بلا سپارد پس پاید و او را از انجا بدیکر زمین برد
و در کوهی جماعتی بودند از زهاد و عباد که ایشان از عالم کرانه کرفته بودند پسر را بدانجا برد و پسر را بدیشان سپارد ضحاک کسان
فرستاد و ان کاو را بکشت و هرچه در ان نواحی سبزه بود همه را بغارت بردند و پسر افریدون در حجرهٔ حمایت الهی
رعایت می یافت و در کنار دایهٔ توفیق و عصمت پرورش می دید تا چون شانزده ساله شد از مادر پرسید که پدر من که بود
و حال او چه بود مادر تمامت احوال با او تقریر کرد پس افریدون کمر کینه در میان بست و اهنکر از ابتر پو تا کرزی بساختند
کاو سر و روی پالان نهاد و جمعی روی کرد اند و کار ضحاک در هم شد بود که روزی متظلمی بدر سرای او امد کاوه نام
و کفت مرد حلادم و کوهی از ماد در برای خود تو زاده ام بیش ازین چند روز یک پسر مرا برای ماران کشته اند و نوز
ان جراحت تازه است که پسر دیکرم را برده اند و بهو کلان سپرده این چه ظلم است که بر خلق کشاده و این چه جور
که بر بندکان حق کشیدهٔ پس از سرای او بیرون آمد و ندای مستغاث در داد که ای اهل ایل وای مظلومان بی حاصل
جان در زبون این ظالم داده اید چون همه را کان بیکان و دوکان بخواهد کشت بادی بنامردی کشته چرا باید شد
پس ان چرم را که در وقت اهنکری در میان بستی تا از شرار اتش ضرری باو نرسد بر سر چوبی کرد و غوغا کرد و بسیاری
بروی جمع امدند و بدر سرای ضحاک آمدند ضحاک خواست تا با آن جماعت حرب کند خلق از و نفور شده بودند و از ظلم
او سیر آمده تا بحکم اضطرار فرزندان کاوه را باز داد و بدان سبب غوغا را شد که وی ضعیف است و معنی
نهاد و سری می طلبیدند که لایق سروری بود ناکاه افتاب فریدونی از مطلع اقبال طلوع کرد و خلق چون او را بدیدند
هیبت و شکوه او در دلها افتاد و همه پیش او بجاو کردند و زمین بوسیدند و او جمله را بنواخت و با کاوه و فوج ۵
بدر سرای ضحاک آمد و ضحاک را بکرفتند چنانکه در خواب دیده بود بدان کرز اهنی که او کرد و یک روایت انست که سر او
بدان کرز بکوفت و کفت تو بقصاص پدر خود نمی کشم بلکه بقصاص ان کاو می کشم که دایهٔ من بوده است و بشیر او پرورده شدم
و بروایتی دیکر انست که از پشت او دوال برکشید و او را بران دوال ببست و در کوه جایی بود در انجا انداخت و ارباب

تواریخ کفته اند که ملک او هزار سال کم یک روز بوده است بیت ——— کر بر دل تو زمانه کین تو زآید
بر ریخ رهبر مرد بیرون زآید   ضحاک چو رفت افریدون آمد   چون شب برود سپیده روز آید
ذکر پادشاهی
افریدون اورده اند که چون دلها از کار ضحاک فراغ یافت و امان تازه کشت و اینه که زنک زده بود جلا یافت
افریدون بر سریر سلطنت نشست و استقرار یافت و آن اول روز بود از مهر ماه که اول وقت جوانی روزکار باشد
و خلق ان روز عید کردند و موسم شادیها باشد و مران روز را مهرجان خوانند یعنی مهرجان کردار ایام ضحاک
شده بود باز آمد پس افریدون بر تخت سلطنت نشست و خورشید دولت از مطالع خود طالع شد و حق
در نصاب خویش قرار کرفت معارف حشم و مشاهیر رعایا را استدعا فرمود و بر قاعدهٔ خویش بترتیب بنشاند
و هر یک را بمواعید خوب مستظهر کردانید و از قهر ضحاک ناپاک هیبت کشته همه را بجنس رعایت خویش بشارت
داد و ملک را اساسی نهاد و قواعد ظلم که در ایام ضحاک ممهد شده بود منهزم کردانید و کاوه و پسر او
قارن را بخواند بزیادت اکرام و اعزاز مخصوص کردانید و بفرمود تا خزاین را بوی نمودند هر کس چشم
ندیده بود و هیچ کوش نشنیده و در خزینه آن دید از نفایس جواهر و اجناس ذخایر که هرکز و هم بران محیط
نشده بود و حال همی بمیان بنوسته و در ان میان بارهای لعل و یاقوت بود مانند خمرا افسرده تا چون کرم
شد و انها مروارید ساییست چون دندان خوبان و در نقاب چون قطرهای باران پس فرمود تا ان
چرم پاره که ان روز کاوه بر سر چوب کرده بود بیاوردند و از ان جواهر نفیس در وی ترصیع فرمود و ان را
بفال کرفت و علمی بزرک و رایتی شکرف ساخت و انرا درفش کاویان خواندند و ملوک انرا عزیز داشتندی
و این خجستکی و فتح و فیروزی ان داشتندی و از پس وی هر پادشاه که بر جای وی نشست در ان زیادت
تکلف نمود و جواهر قیمتی در ان ایشان بکار بردند تا بحدی رسید که جمله منو مان از تقویم و قیمتش عاجز
امدند تا در فتح قادسیه که سنام دولت اکاسره بود مردی از ان لشکر سعد وقاص انرا بکرفت و در جمله
غنایم بحضرت امیر المؤمنین [illegible] عنه اوردند و انرا بکشادند و بر مسلمانان قسمت کردند و ان همه جواهر
روزی متابعان محمد رسول الله کردانید حکایت ——— کویند که افریدون را
سه زن بود دو دختران جمشید بودند یکی را ارنواز و دیکری نوانو و یکی دختر ضحاک بود و او را از این
سه زن سه پسر در وجود آمد و بر طالعها مختلف بودند طالع او حمل بود و مایل تدبیر زحل و طالع دوم
اسد و مستولی طالع وی مریخ و طالع سوم سرطان و خداوند او ماه در خانهٔ خود افریدون ایشان را
بنهان طلسمی ساخت و در داهی پیش ایشان آمد بر مثال اژدهایی اول پسر که بهتر بود بکریخت و راه سلامت
سپرد و او را ارنواز بود و افریدون او را سلم نام نهاد و میانکی روی بجنک نهاد و قصد محاربت کرد و در
تیزی او را خود تور نام نهاد و کمتر که از نوانو بود نخست کفت تو می دانی که ما فرزندان کیستیم ما فرزندان
شاه افریدونیم اکر تو ناشناخته قصد ما کردهٔ ما تعریف خویش با تو کردیم و اکر می شناسی و جرات می نمایی زخم
شمشیر چون ان بجت بکفت چون ش را از کشش او بیزار کرد پس پدر داورا ایرج نام کرد چون سه ادحنیف

صبی اوج بلوغ رسیدند و شایستهٔ ملک داری کشتند پدر را در باب ایشان خطایی افتاد و حطای بندکان بزرک
باشد صواب ان دید که ممالک عالم میان پسران قسمت کند و هر یک را از جهان اقلیمی معین کرداند تا باهم خود در ضبط آرند
پس دریای روم و مغرب و مضافات ان سلم را داد و زمین ترک و چین و هند و مضافات ان را در اقطاع تور آورد
میانهٔ جهان و سرهٔ زمین و کش عالم و واسطهٔ عقد دنیا را برایرج ذخیره کذاشته و حوالهٔ تمامی خراسان و پارس
و کرمان و اهواز و طبرستان و بشرحدود بدو کرد و آورد بدیوان و بر لشکرهای خود صاحب امر کرد و برادران
بزرک برکزید و هرچند فرزند خردتر محجوب پدر باشد اما وضع اصلی و قانون کلی را سوان کردانید و مهتری مهتر
بهتر باشد بلک جز نکاه داشت مراتب سبب سلوک ان طریقت سبب بر نشانی ملک فریدون کشت پسران دو پسر را
ترک ساخت و علت و اسب و لشکر داد یکی سوی غرب فرستاد و یکی سوی شرق و داد ملک خود را برایرج مسلم کرد
و ان لشکرها سام شد و نظام را سپهی را برای خود بکذاشت و زمام امر و نهی و قبض و بسط و حل و عقد بدو داد چنانکه
فرمان کسی محال اعتراض نبودی و با این همه ایرج پدر را چون بندکان خدمت می کرد و در رعایت حق هیچ دقیقه فرو
نمی نمود چون ان اخبار به برادران رسید تور از حسد اشتعال می یافت و بواعث حقد در کار می آمد و بقضا کینه
در صحرای سینهٔ ایشان سایه می کند پس یکدیکر نامه نوشتند و رسول فرستادند و مکنون ضمیر خود را اشکارا
کردند و کشف ان چه اماده است که ما را ان در ان باید داد که پدر ظلم کند و خرد تر را بر بزرک بکزیند
ما از و باد بیش و ما را حق خدمت و قدوم بیش سریر سلطنت و تخت و ولایت عهد ایرج کیرد پس رسولان میان
ایشان رفتند و قرار دادند که بر پدر بیرون ایند و بیک کلمه باشند یا ایرج را براندازند و یا خود را در ان
بوده است شریک کنند چون عهدها محکم شد هر یک از جای خود حرکت کردند و با لشکر جرار نصب فرمودند
و با در بایکان با یکدیکر دیدار کردند و جمعیتی کردند و رسولان فرستادند بنزدیک پدر و پیغام درست
کشید و او را مخبر کردند در آنچ ایرج را بکوشهٔ فرستد و طرفی بوی حواله کند و مقر عز خود بدیکری دهد
تا ان فتنه در حال بنشیند و اکر نه برک جنک سازد و مهیا باشد که ما هم تا بشمشیر انصاف خود بستانیم چون رسولان
بخدمت افریدون آمدند و شرط رسالت بکزاردند افریدون بغایت برنجید و کوفته شد و ایرج را بخواند
و حال با وی باز راند و کفت صواب انست که برک دکر ایشان بسازی و بمقابلت و مقاومت پیش ایشان
روی امروز کار دنیت و من در حیاتم و جمله بندکان بفرمان من زیر رایت تو روند و برای و فرمان تو باشند
و ان جماعت که تو با ایشان اند در دل هواداران باشند و بحکم ضرورت مر ایشان را موافقت کنند چند انکه رایت
ما را دیدند در حال بکردند و بخدمت تو آیند ایرج جواب فضول نکشید زمین بوسید و کفت انچ بر لفظ
پادشاه می رود عین صوابست اما اکر رای تو صواب بیند طریق صلح مسلوک دارد و مصلحت و جواب را در ضمن
مصالح بجری کند تا حال را عالم مضطرب نشود و خلایق بسبب ما در رنج نمانند پدر کفت از خرد تو همین
واجب کند اما من خوی ایشان دانم که لطف را جز بعنف و وفا را جز بجفا مقابله نکنند لکن تو تا توانی بسوی صلح
می کرای من چکونه بجنک فرمایم اکنون من نامه نویسم و ترا با مردی چند خردمند سوی ایشان فرستم تا خدای تعالی

چه حکم کرده است پس با ایشان نامه نوشت و عذرهای دلپذیر بجز بر فرمود و کفت ایرج را پیش خدمت شما فرستادم تا
حق زیادت بکزارد و حق مواخات تازه کند و انچه در ضمیر وی است از تعظیم و توقیر شما را بسبب حرمت و بزرکی
تقریر کند و انتظار و توقع من از شما انست که حق پدری من بکزارید و نعمت مرا بکفران و حقوق پدری را بعقوق
مقابله نکنید و برادر را بر نکوترین وجهی باز کردانید و چشم و کوش سوی راه نهاده منتظر و مترصد می بود تا چه شود
و بر زبان بیانش می کفت بیت ——— تا دور شدی شدستم ای روی چو ماه   اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه   انکشت بلب کوش بدر دیده براه   و چون ایرج بنزدیک برادران
رسید ایشان او را استقبال کردند و نود دی نه بدل تقدیم نمودند و روزی دو سه پیش خدمت را روی
بر نفاق بوسیدند و زهر عداوت در میان شکر تزویر کردند تا روزی سلم دعوتی کرد و ایرج را بخانه اورد
و اخوان بمجلس بزم رفتند چند انک قدحی چند نوشیدند تور روبه برادر کرد و کفت بچه تاویل تخت و تاج
طلبیدی و ما زنده و در حیات بودیم خود را با وجود ما سزاوار پادشاهی شناختی او کفت شما را و ممکنان را
معلومست که از پدر استدعای نرفت و مراد ران سعی نبود اکر خطا کرد مرا در این چه جنایت باشد و اکنون
چون شما را در این مقاوضت نوستیدمن ترک تخت و تاج کنم و بخدمت شما شتافتم تا انچه فرمایید بران بروم
و بهر طرف که فرستید انجا مقام کنم تور کفت این از راه ضرورت میکویی و چند انک از پیش ما دور شدی هوس
ملک داری ترا در اضطراب آرد پس دست بر کرسی زد بر زد و بر سر او زد ایرج کفت زنهار که در خون
من بی جرمی قصد مکن و خود را متعرض سخط خدا و پدر مساز و من ترک سری و سروری کرفته ام و باختیار بدید شما آمده
و خود را در زنهار شما آورده بر زنهاری زنهار نشاید خورد تور بر بخز او التفات نکرد و دشنه از ساق
موزه برکشید و سر او جدا کرد و بقاصدی داد تا نزدیک پدر برد و پیغام داد که این سر ان سر است
سر او را تخت و تاج می دیدی اکنون نزدیک تو فرستادیم تا تاج بر سر او نهی پس چون این فعل بکردند
و خون ناحق بریختند بازکشتند یکی بترکستان رفت و یکی بروم چون خبر با فریدون رسید سر ایرج
بیاوردند جهان بر چشم او تاریک شد و از تخت در افتاد و از هوش برفت هر کاه که بخود باز آمدی دانها
در بالماس مژه سفتن کرفتی پس از مدت یکسال از جزع و زاری و نوحه و سوکواری ان کرد که مرغ در هوا و ماهی
در دریا با او بکریست و رعیت و سپاه در ماتم ایرج مویها ببریدند و جامهای سوک بوشیدند و افریدون پیوسته
اوقات خود را بدعای بد تور و سلم مقصور و موقوف کرده بود و شبانروزان از خدای می خواست که از نژاد
ایرج کسی پیدا اید که کین او از ایشان بخواهد چون از مرک ایرج چندی بر آمد افریدون بسوی حرم او کسی فرستاد
و تفحص کرد که از حرم او کسی حمل دارد او را چنان معلوم شد که ماه افرید از و حامله است بنج ماه بکذشت فرزندی زاد
در ان اختلاف کرده اند ابی منصور ثعالبی میکوید که ان پسر منوچهر بود و فردوسی در شاهنامه می کوید که دختر است
که ان دختر را ماه افرین نام کرده اند و چون بزرک شد فریدون او را بپسر برادر خود داد که او را پشنک نام بود
و از وی پسری آمد چون او را پیش افریدون بردند چهرهٔ او بدید داشت بچهرهٔ افریدون مانست منوچهر نام کرد یعنی بر چهره
من و در جمله مادر ایرج بود یا نبیره او و کویند از پس کر به چشم افریدون تیره شده بود چون منوچهر را بدید چشم روشن

پس در تربیت او آورد و همت بر تشیع او مقصور کردانید چنانکه بزرک شد و همه هنرها بیاموخت و مردی و همت و سیاست
در نهاد او جمع آمد افریدون او را ولیعهد خود کرد و تاج و تخت بوی سپرد و جلکی نامداران از ملوک و پهلوانان در بیعت
وی آوردند چون خبر بتور و سلم رسید بیکدیکر نامه نوشتند و بر قرار پیشین در داد با یکان جمع شدند و یکدیکر را بدیدند
مدای ایشان بران قرار کرفت که بمکر و تزویر و خداع و تمویه ان کار را بقرار رانند و ان حرب را در توقف دارند
پس رسولی فرستادند و هدیها و مال بی شمار و نامه نوشتند در انجا عذرها تمهید کرده و کفتند انچه رفت خدای
خواسته بود و قضای وی بر عادت شیطان ما را بران داشت اکنون از کرده پشیمانیم و چون شنیده آمد که
فرزندی از و متولد شده است خواستیم که ان اعتذار و استغفار بحضور وی کنیم و در پیش او کریندیم و مستغفر وار
باستیم چندانکه باید مال فدا کنیم تا مکر از ما خشنود شود و اوسع قامن خلاص یابیم چون خبر بافریدون رسید رسول
را ذکر دانید و کفت چون من مردی چون چنان پسری بزد بغرورشم و شما ان کردید که جزای ان زود بشما رسید و کنه از ان بودی
که من از آن می اندیشم که مردمان کویند پس از پیری محاربت با فرزندان داد و بسبب زشت نامی ناخواست بود و کرنه
در دستی که من خاک تیره جای شما ساختمی الحمد لله که امروز از نسل ایرج فرزندی چون منوچهر متولد شده است که هم
مهابت شیران دارد و هم مروت دلیران و اکر شما را اشتیاق جمال او غالب است خود در عقب نامه می رسید با سپاهی
کران تا کین من و پدر خود از شما بخواهد و برای اطناب حاجت نیست چون قاصد خبر بسلم و تور رسانید از ان معنی
کوفته خاطر شدند و آیت باد بر خود خواندند و کفتند که پیش از آنکه ایشان مستعد شوند ما بر ایشان زنیم پس لشکرها
از هر دو طرف جمع کردند و روی بدار الملک افریدون نهادند و منوچهر با سپاهی آراسته چنانکه از غایت کثرت
و غایت قوت با ستادکان ... راه کردند روی بدیشان نهاد و چون هر دو لشکر نزدیک رسیدند صفها
برکشیدند چند شبانروز مصافهای قوی کردند چنانکه صحن زمین از خون مردان رنک ادیم کرفت و سقف فیروزه
ملک از عکس خون کشتکان بهرامی نمود شبانکاه جاسوس منوچهر از لشکرکاه برسید و خبر داد که ایشان عزم
شبیخون دارند پس منوچهر لشکر را بدو قسم کرد یک قسم بقارن سپرد تا مستعد جنک باشند و خود با فوجی لشکر
کمین کرد چندانکه تور برسید ایشان را مستعد یافت از آمدن پشیمان شد اما مفید نبود جنک در پیوست و ساعتی
کارزار کردند و منهزم برکشت و از طرف دیکر منوچهر کمین برکشاد و راه او در آمد در یک ساعت تمام لشکر او را برهم زد
و هم در شب بتور در رسید و آواز داد که کجا می روی بتاج و تخت طلبیدن آمدی صبر کن تا مرترا از خون تاج لعل سازم
پس در ان شب تیره بشمشیری برق صبح داشت اطراف ذره آسمان کون او را چون شفق پر خون جکر او کرد و یک زخم
او را از اسب در انداخت و فرود آمد و سر او را چنانکه سر ایرج را بریده بود ببرید و در حال باز کشت و سر او را
نزدیک افریدون فرستاد و حال در نامه تقریر کرد چون ازین حال سلم را خبر شد تعزیت خود در ضمن تعزیت برادر
بلاشت و منوچهر او را زنان و سلم از کالونه از فرزندان ضحاک بود مدد خواست و او در مردی و دلاوری
مثل نداشت و مثل بوی زدندی چون کالونه بیامد و اسباب حرب ساختند و صفها برکشیدند هم روز اول
منوچهر با کالونه در آویخت و چند ساعت حرب کردند عاقبت کالونه را از اسب دور کرد و بر زمین زد
و ببست و لشکر سلم روی بهزیمت نهادند منوچهر بر قفای ایشان می رفت تا چندانکه سلم را در یافت چون منوچهر در آورد رسید

اسب سلم ببر در آمد و از اسب جدا شد منوچهر در حال سر او را از تن جدا کرد و سوی پدر فرستاد و عالمی مر او را
مسلم شد و همه سرکشان سر بر خط او نهادند و پس ازان بمدت نزدیک در کذشت و بوسر پانصد سال از دار فنا
بدار بقا رحلت کرد ذکر پادشاهی منوچهر چون ملک بر منوچهر قرار کرفت و سران جهان بفرمان او کردن
نهادند و مدار ملک و عماد دولت و اساس کار او سام نریمان بود که او را از پهلوانان جهان خواندندی
در شهامت و مردانکی در عالم نظیر نداشت و ولایت نیمروز و زابلستان و کابل و هندوستان در اقطاع او
بود و او سر بجدی بخدمت آمدی و شرط خدمت بجا آوردی و عهد بندکی تازه کردی و باز بسر ولایت مراجعت
کردی و بر عمارت ولایت و تحریص رعیت مشغول بودی و همواره تمنای او بران مقصود بودی که خداوند سبحانه
و تعالی او را پسری داد که همه موی سر و مژه و ابروی او سپید بود مثل از و هیچ مولدی بدان صفت ندیده بودند
سام از ان عظیم برنجید و بترسید که در افواه مردمان افتد و او را در کوهی دور از دست بینداخت و عجم انجا حکایت
کنند مانا که بعقل نسبتی ندارد و از طریق معقول و سبیل معهود دور است اما چون مشهور است و در شاهنامه و دیکر
کتب مسطور است از ایراد ان چاره نبود و حکایت ان که کویند سیمرغ او را باشیانه خود برد و با بچکان خویش پرورد و چون
هفت ساله شد سام در خواب دید که یکی کفت که ان پسر تو زنده است و جایکاه او در فلان موضع است چون بیدار شد
دو رطلب آورد و بدان موضع رفت و سیمرغ بدانست که او پدر است پسر را باو داد و تا چند موی تن خود بدو
داد و کفت چون ترا کاری پیش آید موی را باتش افکن تا من بنصرت تو آیم و حق معرفت تو بر کزارم و این معنی در
عقل عظیم دور است و بتکذیب نزدیک و اما سبب شهرت آورده شد والعهدة علی الراوی پس او را دستان
زال نام کرد و میان اهل و عشیرت خود آورد و بسی بر نیامد که آثار بزرکی در ناصیه او پیدا شد و اخبار مردی و فرزانکی
او باطراف عالم رسید و منوچهر را از ان حال خبر شد و بسام تهنیت نامه نوشت و مثال داد که هر کاه که می آید او را
با خود بیاورد تا بسعادت تربیت و نظرها منظور کردد سام عزم خدمت منوچهر کرد و زال را با خود ببرد و چون
سام با زال بحضرت منوچهر رسیدند زال شرایط خدمت بجا آورد منوچهر از رشادت قد و لطافت
خد و تناسب حرکات و تعادل الفاظ او حیرت آورد و از ترتیب و ترحیب و اکرام و انعام هیچ دقیقه اهمال نفرمود
و یکی از ارشادات عادات پادشاه ترشیح بنده زادکان خدمت است که ایشان را بسبب عنایات و مهد رعایت چنان
پرورند که اثر وفاداری جز با جان بر نیاید و در موافقت و جان سپاری ثبات قدم نمایند پس منوچهر منجمان را
فرمود تا در طالع ولادت او باز جستند و احکام بیرون آرند و حکما و منجمان خلوت کزیدند و کوشه کرفتند و رصدی نهادند
و احکام بطالع او بیرون آوردند بر ان جمله که ان کودک را طالع قوی و بخت سکرف خواهد بود و در دفع دشمنان
و قهر خصمان جان سپاریها خواهد کرد و کارهای با نام از وی ظاهر خواهد شد منوچهر وی را تشریف فاخر داد
و سام با زال باز کشت و بسر ولایت رفت بعد از مدتی سام را اتفاق بجانب هندوستان افتاد و مر زال را
خلیفه خود کرد و بر تخت ایالت بنشاند و کلید خزاین بوی سپرد و زمام حل و عقد و قبض و بسط در دست تصرف او
نهاد و او را بنیکوداشت رعیت و افاضت عدل و اشاعت احسان وصیتها کرد چون او برفت زال ...
خود باقسام تمتع و تودع کرد ابند و بیشتر اوقات چون از پرداخت مصالح ملک فراغ یافتی بنشاط شراب و شکار مشغول کشتی

وقتی در ایام بهار که فراش باد صبا بساط سبزه را در اطراف و اکناف کسترده بود و مشاطه ابر حلل شکوفه را بر کوش
و کردن اشجار آویخته و بر تمودی قودی ظاهر شده بر هر کوسنکی زندکی بدید آمده و هر کس چون بهشتی روی نموده لاله
چون مکون خود برآسمان شاخسار طالع شده و زهره چون مصحف خویش از مطالع جویبار لاله کشته در چنین وقتی
شکار کرد و در اطراف ممالک طوف می کرد باده باده از حد نیمروز بیرون آمد و بحد کابل در آمد و ولایت کابل
در تصرف مهراب بود و مال بسیار کزاردی و خراج بدیوان او رسانیدی چون خبر قدوم زال بشنید باستقبال
او آمد و خدمتها آورد و التماس بود که چون اقبال و دولت مارکاب ترا برین سمت معطوف کردانید سزد از کمال
بزرکی تو که کمتر خانه خود را بعز قدوم خویش مزین و مشرف کردانی و ساعتی تشریف حضور ارزانی داری تا ناخن
بزنک نیم بیت چون افتاب و ماه قدم بر فلک زنم کر با جمال وصل توانم بزنک زنم زال کفت
بزرکی خانمان تو بر کس پوشیده نیست و اکرام اضیاف رسم و عادت اشرافست و اما چون تو بر کیش ما نیستی اکر من
بوفاق تو روم در میان اقران و اکفا و اقارب و عشایر معلوم و معایب کردم سزد از کمال بزرکی تو که عذر
من چون ظاهر است قبول کنی و مرا از امدن خانه خویش معذور داری والعذر عند کرام الناس مقبول
و مهراب بت پرست بود و زال یزدان پرست مهر چون لطفهای او بشنید و ان رد که از هزار قبول خوشتر بود
او را معذور داشت و بخانه آمد و حکایت شمایل و خصایل او در پیش زن خویش باز راند و زن او سیندخت
نام داشت در غایت عقل و کیاست و ذکا و فراست بود و در پرداخت رایها صایب با آنکه از اعداد ناقصات
عقل بود بر کمال العقول رجال خندیدی و او را زین زن دختری بود رودابه نام داشت که نقاش عقل قدرت
شکل نون ماه در خنده وی ترکیب کردی و سلطان ملاحت نسل سیاه خال او بر عارض زنکی او ترکیب کرده بود
بیت دو زلفش همچنین برجین بود لبش میم و از مشک به میم خال چون از بد حکایت
شمایل بفضایل زال استماع کرد و داستان حسن دستان بسمع او رسید چون هزار دستان بر کل و چون قمری بر سان
بر مل عاشق شد و کفته اند که تضرع دل فرزند آدم را دو در دست یکی در کوش و یکی در بصر داد که محبت کاه از در بصر
در آید که چون دیده جمال را فهمی چند دل مفتون شود و عاشق و معشوق شود کر دیده بدست رمنون دل من
در کردن دیده باد خون دل من وکاه باشد که محبت از در بند کوش بصدر سینه رسد و علامت ان باشد که بمجرد شنیدن
عشق بازی آغاز کند چنانکه کفته اند شعر اذنی لبعض بنالحی عاشقة والاذن تعشق قبل العین احیانا
کوشم چو شنید وصف رخسار و بیش نادیده دلم حلقه بکوش او شد پس رودابه بمجرد استماع وصف کمال جمال زال چون
لاله سوخته دل شد که بی آنکه نرکس چشمش از سمن رخسار او مراد رسیدی حیلتی اندیشید و طریقی ساخت و کنیزک
داشت که چون در بساط حسن شطرنج زدندی نرکه مقام زمانت بیک در ایشان بماندی و رودابه سر عیبه سر خویش
پیش ایشان بکشاد و ایشان در ان درد زمانی طپیدند و ایشان را کفت صواب انست که خبری دلی بران جان برید بو سیلی
باشد که جان نظری سوی دل رهان کند پس آن پنج کنیزک بهانه کل چیدن بران کنار جوی باز آمدند که لشکرکاه زال بود
و از کلستان حسن آن پنج دلستان کل افشان همی کردند و بهانه کل می چیدند زال از ایشان سوال کرد که شما کیستید ایشان
کفتند ما کنیزکان ماه زمین و خورشید زمان رودابه که دختر مهرابست و از غیرت حسن او در دین مهر آبست از بی سر قدی ماه
خدی

خدی کمان کش ابروی تیر انداز بلای و زغمزه زره پوش زلفی قبلک بوس لبی ماه وشی شعر
لم ادر من ای ثلاثة اشتکی من صدعها او حدها الکروا ومن قدها المال ومن لحظها النا ب
ولقد اعذب والاصبع لاعادی بکاخ شب بمجلس شاد در ایوان نکار و بمیدان سوار
مهش مشک سای و شکر می فروش دو نرکس کمانکش دو کل درع پوش هر یک چندان در وصف رودابه مبالغه
نمودند که زال بهزار دل بسته جمال و عاشق وصال او شد پس کفت هیچ حیلتی توانید که چشم من بجمال او روشن شود
و این چیز بنظر و از بیان بعیان رسم و اکر این لفظ بجا آرید من در حق شما بشناسم و در باره شما صلات مبرات تقدیم
رسانم کفتند بدین خدمت قیام می نماییم و رودابه از فرمان ما نکذرد و در هر چه کوییم رضای ما نکه دارد و در ان کوشیم که
طریق وصال میان شما کشاده شود پس رفتند و رودابه را خبر دادند رودابه در قصر خویش خلوتخانه راست
کرد چندانکه خسرو سیارکان و شاه ستارکان در حرم مغرب نهان شد و جهان بر چشم ترکان تا تاری کار از جسم
خمار بخواب کرانید و حکایت کردن کرفت و فلک از طره شکر بتان بر بر عنبر و عبیر اطراف جهان بیخت زال در صحبت ان
جانان در قصر رودابه آمد و از رابی مستور بحرم در آمد چنانکه نظر هر دو بر یکدیکر افتاد بیت
یکی ماه دید و یکی افتاب یکی شد بدید و یکی شد بتاب خبر فطر شد و دل هر دو زیر و زبر شد و چون کار از سمع بمعبر رسید
الف قامت ان هر دو از تاب عشق چون لام خم کرفته بود و چون لام الف یکدیکر را در کنار کرفتند و از کلستان جمال هم کل وصال
چیدند کاه عاشق بر معشوق ساعد را از هر دو ساعد کریم می داد و کاه معشوق از سر مهر بر دهان عاشق
مهر می نهاد و همه شب در ان بودند بیت بخشی پاس دشمن داشتندی بدیکر چشم دیجان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی میل در میل یکی بوسه ربودندی بتعجیل سبحان ان شب را که روز نامه دولت وصال بود
بپایان بردند شعر فلما اضا الصبح فرق بیننا وای نعیم لا یکدره الدهر عمدی باید که اتفاقی افتد
تا بو که دو شخص را وفاقی افتد چون راست که وصل را اساسی بنهند ز اسیب زمانه شان فراقی افتد و چون صبح صادق که
مغرب عاشقانست و پرده دربی دلانست روی نمود ان دو بیدل یکدیکر را وداع کردند و دلها را در یکدیکر رها دادند
و از هم جدا شدند و انکاه زال بزوال باز آمد و نامه نوشت بنزدیک پدر بهندوستان و در نامه ذکر کرد که چشم کناهی کرده است و دل کرفتار آمده
و عقل مغلوب عشق کشته و آب بجای چشمه در چشم قرار کرفته و لشکرها در چیل صبر و خویشتن داری را ادبیر سینه بیرون تاخته اکر دستم نکیری از پای درایم
پس نامه را بقاصد داد تا برفت و بسام رسانید سام چون ان نامه بخواند بغایت برنجید و کفت از پرورده مرغ جز چنین چشم نتوان داشت
پس جماعتی از منجمان و حکما را بخواند و صورت حال با ایشان باز راند ایشان کفتند این کار سرانجام نخواهد بود و این مصاهرت سبب رفعت
شما خواهد بود و ازین زن مر زال را پسری زاید که به پهلوانی تو بوی نرسیده اما در مردانکی او در همه عالم ظاهر کردد پس سام ازین بشارت شاد شد
و نامه پسر را جواب کرد که این معنی از خرد و دانایی و خویشتن داری تو غریب شمردم و اکر چه ان فعل موجب بدنامی و دشمن کامی است و منوچهر بدین معنی
رضا ندهد اما از برای رضای تو در حضرت پادشاه آوردم هیچ دقیقه از جد و جهد فرو نکذارم تا این کار کرده شود پس سام از بهر و اله
بطرف مکران شد و از انجا بطبرستان رفت چون منوچهر خبر آمدن او بشنید پیش از ان خبر معاشقت زال و رودابه بسمع او رسانیده بودند
که از برای اجازت و استبداد ان می آید اما حرمت او را نکاه داشت و نوذر را که پسر و ولیعهد او بود باستقبال فرستاد تا او را
بپرسید و حق قدوم را بکزارد و اشتیاق و تشاهد او یاد نماید و بکوید که تو ما را بجای افریدونی و چون نوذر برسید

سام بیش او از اسب بیاده شد و نود دیم بیاده شد و یکدیکر را در کنار کرفتند و نود در بوسش شاه برسانید و سام با استظهار
تمام خدمت کرد و سوار شدند و بیش خدمت منوچهر آمدند از تعظیم و اجلال او آن فرمود که زبان بتقریر او وفا نکند
و او را در پیش خود بر کرسی زرین نشاند و از رنج راه بپرسید و تربیت و تشریف و انعام برفق همت خویش و استحقاق سام مهیا
فرمودند و سام بشنید که همانا منوچهر حکایت زال دختر مهراب شنیده است آن را نپسندید و شرم داشت
که از آن حکایت رمزی بانکوید و از آن معنی کلمه راند چون جهل روز مقام کرد باز کشت و بی حصول مقصود مراجعت
نمود منوچهر سام را کفت باید که چون بزابل برسی لشکر کشی بطرف کابل و مهراب را براندازی که از فرزندان ضحاک است
نباید که وقتی فتنه زاید سام کفت فرمان بردارم چنین کنم و در آن ساعت که سام نامه زال را جواب کرد که من بحضرت رفتم
جهة این مهم زال نامه نوشت نزد رودابه از سوز فراق و وفور اشتیاق شرح داد و او را انکشتری فرستاد از پیروزه
کفت این یادکار منست هر کاه که در نکین و حلقه او نکری از تنک دلی من و فرقت خود استدلال کیری و تصور داری که
از درد جدایی تو همه چیزهای من تا انکشتری جامه کبود پوشیده ست و در نامه نوشت که چون کار بجان رسید
دل از جان بر کرفتم و صورت حال بپدر نوشتم و او را مستظهر کردانید که بحضرت روم تا آن کار بر دارم
و امید ست که چون بحضرت رسد و چون خدمت و قدمت او رعایت پادشاه بدین مصاهرت اجازت
فرماید تا هر دو از این عذاب خلاص یابیم رودابه چون آن نامه بخواند جوابی نوشت و انکشتری لعل فرستاد
که فروغ آتش دلم از نکین این انکشتری حکایت می کند و آب چشم از خون دلم جکر رنک کرفته است بدین لعل می ماند
و جهان بی تو بر من از این حلقه انکشتری تنک نزلت و چون نامه تو رسید امیدوار شدم که مکر روزی چنانک آن
زر نکین لعل را در نکین لعل یادکار کرفته است بیکبار سعادت مواصلت تو مرا حاصل شود زالی بود که
پیوسته نامه و یادکار ایشان آوردی و سرای رودابه آمد شد داشتی زال
یادکار زال آورده بود و انکشتری رودابه می برد ناکاه سین دخت را نظر بروی افتاد
کفت سبب چیست که بیش از این در سالی یوثاق ما دو بار می آمدی و اکنون پیوسته می آیی و با رودابه
حال می کویی بر زن عذری سقیم کفت سین دخت او را برنجانید و جامه او را بدرانید و انکشتری و نامه رودابه
از آنجا بیرون آمد آن را بدید و بر مضمون حال وقوف یافت و پیش رودابه شد و کفت ای بد فعل بلائیه کار بی شرم
بی حفاظ یک قطره زآب شرم و یک ذره وفا در چشم و دولت خانه ای داناست که نیست
و این چه اهلیست که بد بد کرده و این چه رسمست که بیرون آورده اصلها
بدکاره که بوده است و انخاندان ما جز عفاف و صلاح نشان نداده اند
نکویی که این چه رعنایست که این همه فضیحت و رسوایست
پس رودابه عقد مروارید بکسیست و کوهرهای ابدار اشک
در مقام اعتذار در پای مادر افشاند و کفت ای مادر کاشکی
که تو مرا نزاده بودی و چون مرا زادی کاشکی که جام فنا بیش از این نوش
کرده بودمی قوله تعالی یا لَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هٰذَا وَکُنْتُ نَسْیًا مَنْسِیًّا

تا این بلا بروی من نیامدی چون اکنون آمد باری پرده من مدر و این سخن از پدر پوشیده دار که او مرا غیورست
و نباید که آتش غیرت او مرا بر باد دهد و تو آب فراق من بر خاک نشاند و آب دیده سود ندارد و اکنون
امید خلاص من نزدیک است و سام بسبب استبداد و اجازه خواستن بدین مصاهرت بخدمت منوچهر
رفته است و شاید که زمان زمان برسد و این در بسته مفتاحی و این شب تیره را صباحی
پدید آید و اکر کار بخلاف آن کشد مرا خود هجران زال آن کشد که تیغ بلند
تو تیغ چون ریختن خون بر رنجه مکن ∴ خود هجر تو این مهم کفایت باشد ∴ پس سین دخت با دل پریشان
از پیش دختر باز کشت و فکرت بر نهاد او مستولی شد و در غایه آن کار اندیشه
میکرد و در اثنای آن حال مهراب نزدیک او آمد و او را متفکر یافت پرسید که
سبب تفکر چیست ساعتی بهانه کرد و از هر نوع سخن آورد آخر سر پوش از طبق برداشت
مهراب چون این سخن بشنید بر خود بجوشید و شمشیر برداشت و کفت غم آنکاه خوردمی که
مرا چون شمشیر معینی نبودی و همین ساعت بدین شمشیر او را بر خاک خوابانم و لوث او را
از خود و خاندان خود ببرم قطره آبی که در مضای نفاذ چون آتش است فرو شویم سین دخت
کفت آهسته باش و عنان باز کش و درین کار اندیشه کن که نباید که وقتی پشیمانی
از دو سود ندارد اکر خدای تعالی قضا را با ندرت حکم قضا او رد نتوانم کرد
پس سام نریمان از آن جاه نباشد که مصاهرت او سبب عار و شنار تواند بود و اکر
چنانست که سام بدین مهم رفته است و از آنجا اجازت خواهد یافت بدین مصاهرت
ما را کمال دولت و رای آن نتواند بود داماد چون زال که آیتست از آیات جمال بحاصل
بود مهراب کفت نباید که منوچهر را کمان آید که ما استدعا کرده زال را تا بوی
عونی یابد و طلبیم و چون این دختر را بکشم منوچهر از ما خشنود و داند که مرا
قصدی نیست سین دخت کفت ناکشته را همه وقت توان کشت اما کشته را زنده کردن
سازقدرت مخلوقات نیست و پس مهراب از سر آن درکذشت و همان مدتی سام از
حضرت باز آمد و زال او را استقبال کرد و شفقت ابوت و مهر پدری در کار آمد
زال بچشم پدر درآمد و او را پهلوی خود بنشاند و از حال بپرسید زال زمین ببوسید
و بدرد دل بکریست و کفت چه پرسی از حال کسی که دست عوغای عشق رخت
صبر از بنکاه سینه او یغما کرده است و آرام با او رام نمیکیرد و قرار با وی قرار نمی کرد

بیت نی دل بر من نه دلبر من بر من ∴ یا دل بر من باید یا دلبر من

سام را بر وی رحم آمد و کفت اندیشه مدار که من نامه نویسم بحضرت و تو خود برو
و آن نامه ببر باشد که جد من و امکان تو بحصول عروض و وصول مقصود انجامد یعنی
باشد پس سام نامه نوشت و از منوچهر اجازه خواست و زال را ساخته کرد و زال بر باد پای نشست و

بر عزم هر چه تمامتر بحضرت شتافت و شرف دستبوس شاه منوچهر دریافت و خدمتی کرد
و نامه تسلیم کرد و شرف اذن و اجازه و مراجعت نمود و چون خبر آمدن سام بی غرض
و حصول مرام بمهراب رسید و آنچه منوچهر سام را کفته بود که لشکر برد
و او را براندازد استماع کرد مهراب سین دخت را کفت که نه ترا کفتم که
صلاح ما در آنست که این دختر را بکشم و این ساعت کار از دست ما رفت
و اکر سام ناکاه بر من آید نه همانا که جان از دست او بکوشه توانیم
برد سین دخت کفت اکر فرمان من کنی من این درد را درمان سازم و این
کار را فراهم آرم کفت هر چه کنی جز محض ثواب نباشد کار بر دست باید
کرفت و بدانچه بصلاح بازکردد تقدیم باید نمود پس سین دخت تحفها
و هدیها راست کرد آمدن سام بزاول آمد چون خبر آمدن او بشنید بفرمود
تا در تقریب و ترجیب او مبالغتها نمودند و مقربان خود باستقبال او فرستاد
چندانکه سین دخت بخدمت سام آمد و هدیها پیش آورد و در آن
میان انکشتری لعل تراشیده که شب را روز کردی و روز را
دلفروز کردانیدی آورد سام بدست خود از آنکاه داشت باقی جمله
هدیها فرمود تا برای زال بردند و آنکاه سین دخت را کفت مقصود چیست
و بکدام عرض این تجشم فرموده سین دخت کفت چون ضمیر منیر تو از
حال ما آکاه است مرا بتقریر چه حاجت حال مرا تو بهتر از همه من مبدانی
و بغرض کسی به از تو واقف نیستم سام را از این سخن بغایت خوش آمد و کفت
کردار و کفتار تو بغایت حسن و لطافت مناسب در بدار آمد اکنون دل
قوی دار که من نامه نوشته ام و زال را فرستاده ام و امدن وی نزدیکست
که هم درین نزدیکی با حصول غرض مراجعت کند و صباح نجاح تباشیر
نماید چون سین دخت روزی چند مقام کرد اجازه مراجعت خواست سام او را
خلعتها نفیس و جواهرها لطیف فرمود و بجهة مهراب تلطف ارزانی داشت
و آنکه او را آورده بود با مال و اضعاف آن مقابله کرد و چون سین دخت
برفت بس مدتی بر نیامد که زال با حصول عرض باز آمد و هم در حال نامه نوشتند
نزدیک مهراب و او را از آن حال اعلام داد و یاد کرده که در عقب نامه نخواهیم
آمدن تا آن کار پرداخته کنیم و اسباب سور و انواع سرور ساخته کردانیم
پس زال با سام از زابل روی بکابل نهادند و تمامت شهر و مملکت را آذین بسته بودند
و انواع تکلف را تکلف نمودند چندانک سام و پسر بکابل آمدند مهراب ایشان را

استقبال کرد و ایشان را بقصر ربیع فرود آورد و اسباب سور بساخت سام کفت مرا
آرزوی بیاشد که فرزند شما را ببینم و دیده بجمال او روشن کردانم
پس اجازه خواستند و مقصود را بیاراستند و رودابه را در آنجا نشاندند و سام را
پیش او بردند چون سام او را بدید بدان غایت جمال و نهایت کمال او متحیر شد قوله
فَلَمَّا رَأَیْنَهُ أَکْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَیْدِیَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا إِنْ هٰذَا إِلَّا مَلَکٌ
کَرِیمٌ

بیت اکنون که مرا ملامت عشق نکرد ∴ چون روی ترا بدید معذورم داشت ∴

پس پسر را کفت که اقبال ترا بچنین
جمالی راه نموده است و دولت چنین زیبایی بر تو آورده پس ترتیب سور و آفات
رسم تزویج و نکاح تقدیم نمودند و روزی چند در ضمان خوش دلی بودند
و جمال شادمانی را در آینه شاعر مشاهده کرده و چون از ضیافت بپایان رسید
شاه در پناه فتح و ظفر بهند و ستان باز رفت و زال با رودابه بزابل آمدند عیش و طرب
و نشاط بکدرانیدند و از رنج فراق براسودند و هر کس که در طلب مقصود
بجد تمام و جهد کامل قدم زند هر آینه روی مراد بیند و دامن مقصود بر کیرد

بیت نومید مشو اکر چه امید نماند ∴ کس در غم روزکار جاوید نماند ∴

چون مدتی بر آمد از این حال رودابه را از زال پسری آمد بلک قمری آمد شاهزاده بل
شیرزاده نام او رستم نهادند و روی ترتیب او آوردند و آثار بزرکی و مردانکی در ناصیه
او بود

شعر فِی الْمَهْدِ یَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ ∴ أَثَرُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ ∴

و چون مدتی از ولادت او بکذشت و ماه جمالش از محاق
صغری بیرون آمد و غنچه ورد شد و بچه امرد کشت سام از هند و ستان بیان آمد
تا دیده بجمال او روشن کند و بمشاهده چهره منیر او تاب و تاسه از دل دور کند چندانک
او را بدید و از وصال او حظی بر داشت کفت چون بآسمان هلال جمال نماید هنکام
و زوشدن خورشید بود و چون در بوستان کل بشکفد وقت پژمردن نرکس باشد
اکنون نوبت ما بسر آمد و هنکام فنا آمد پس پسر و نبیره را وداع کرد و بهند و ستان باز رفت
و چون از ملک منوچهر صد و بیست سال برفت خلل در کارها و ممالک بدید آمد و
کارها از قاعده و نظم در ماند منوچهر صواب و صلاح دیانت دید که پسر خود را نوذر
ولی عهد کردانید پس پسر را بر تخت بنشاند و انواع خلل و امراض روی بوی نهاد و اخر الامر
عالم دنیا را وداع کرد پس نوذر بپادشاهی نشست و فتنها بسبب خفتن منوچهر بیدار شد و افراسیاب
با حشم کران و لشکری بی کران اطراف ممالک را پریشان کرد و اصحاب تواریخ اختلاف کرده اند در تاریخ
افراسیاب چیزی از ایشان کرفت و در معنی اقاویل بسیار است و اما آنچه ابو منصور ثعالبی در غرر و سیر

در ذکر پادشاهی نوذر

آورده است این روایت درست ترست و در قلم آورده است
چون منوچهر خویشتن را بنقاب خاک پوشید پسر او نوذر بجای پدر بنشست و فتنها برخاست گفتی مگر روز
برفت و شب آمد یا صحت برفت و تب آمد باد دولت افراسیاب در جنبید و شوکت و قوت او
کار بر ایرانیان مضطرب کرد اید و لشکر نوذر را خلاف کردند و پهلوانان
که روی کارزار بوده‌اند پشت بدو آوردند تا سری نامه نوشت بسام و از وی مدد
خواست و بعدت وی استظهار طلبید سام بخدمت شتافت و چون حسن عهدی بجای آورد
و شکر نعمت منوچهر را در معاونت فرزند وی بگزارد و چون خبر سام بنوذر رسید
جملگی لشکر باستقبال او رفتند و او را خدمت کردند و سام بر ایشان ملامت کرد
که چرا مادم خلاف میزنید و در وفای کد رید ایشان از نوذر گلها کردند و از سیهای
او باز راندند که کارها فرو میگذارد و ناکسان را بر می‌کشد و بزرگان را خوار
میگرداند و اندیشه هیچ کار نمی‌داند و در هیچ مصلحتی ملکی طریق حزم نمی‌سپرد و ما تا این
غایت متابعت او که واجب دیده‌ایم بجهت رعایت حق پدران وی بوده است و اگر نه لایق
دیانت و بهی نیست کار پادشاهی خود بزرگست و اکنون صلاح کار در آن دیده
می‌شود که ما جمله ترا مطیع و فرمان بردار یم و کمر متابعت تو بندیم و دست
متابعت تو برگشاییم که تاج پادشاهی ترا می‌رسد تاج بر سر نه تا در خدمت تو کمر بندیم و در
دفع خصمان کوشیم و نوذر را بموضعی نزه و جایگاه خرم فرستیم و هر کس که دلش
خواهد در خدمت او مرتب کرده‌ایم تا بمراد خویش زندگانی میکند و عیش مهنا
میگذراند و این ملک و دولت در سایه حمایت تو بسلامت بماند و افراسیاب
بکام نرسد و زن و فرزند ما اسیر نشود سام چون این فصول بشنید دل تنگ شد و گفت
اینچه گفتند نیک است و اما رای صائب آن باشد که در تقویم و تهذیب او کوشیده
آید چه بزرگان گفته‌اند هرچه تباه شود اگر آن را برون اندازی و از میان بیرون بری متاع
خرد و کیاست نباشد که تباه شده را بتدبیرهای صائب بصلاح آری پس مصلحت آنست که او را
ملامت و زشتی افعال وی بوی نماییم و هر آنچه کار دیده و تجربه یافته در خدمت او
ممکن کرده‌ایم و او را باشفاق و نصیحت غم او بخوریم تا مگر خدای عز و جل او را هدایت
دهد و بر ما رحمت کند پس سام پیش خدمت نوذر رفت و نوذر شرط تعظیم او بجای
آورد و او را با خود در تخت بنشاند و حق پیری و حرمت او رعایت کرد و بچندی که
فر و حشمت سام بر سر وی بود کارهای وی نیکو رفت و خللها تدارک یافت و امور
ملک روی بنظام نهاد و نزدیک آمد که رونق ایام منوچهر را فرو گیرد اما
بحکم آسمانی کوشش انسانی مفید نیست سام را بطرف سیستان دل نگران بود و بضرورت

[illegible]

دستوری خواست و برفت چندانک او برفت امور ملک بکلی پریشان شدند و آفتاب دولت
فرو شد و افراسیاب با لشکر جرار قصد ایران شهر کرد و آن را خراب کرد چنانچه
تقریر کرده آید **حکایت** سبب هجوم افراسیاب بر ولایت
ایران آن بود که چون خبر وفات منوچهر بترکستان رسید و در آن وقت پادشاه
ترکستان پشنگ بود که او بیرزاده تشم او فریدون بود و آن پشنگ را سه پسر بود
و از همه داهی‌تر و قوی‌تر افراسیاب بود که با وفور قوت و کمال
شجاعت باصابت رای و صدق فراست و نقش بندی و حیله گری موصوف
بود پس پشنگ مر ارکان دولت خود را چون ویسه و گرسیوز و بارمان
و امثال ایشان بخواند و گفت شما دانید که از فریدون و منوچهر چه بر پدران
و برادران ما رفته است و چند کس از صدور و اعیان ترکستان هلاک کرده‌اند
و چند مال تلف شده است و ابتدای آن گناه از جدان ما افریدون بود که حق
قدمت و بزرگی پدر ما رعایت نکرده و ایرج را که کهتر بود بر ایشان برگزید و
خزاین و دفاین بوی داد و از ملک خویش آنچه خلاصه و زبده بود بوی داد و در تصرف وی
آورده و دو طرف جهان بدان دو پسر داد که هر یک ازین مردی و جهان مردی بودند
و نیز اگر ایشان عرض کرده‌اند و خطایی بر دست ایشان رفت کوشش اعتذار
و استغفار ایشان نیاورده تا در فت آنچه رفت و امروز وقت آنست که کین دیرینه
خود باز خواهیم و چون فرصت دست داد اگر خون پدران باز نطلبیم رقم ناخلفی بر ما
کشند و من فرزندان و دفاین خویش را فدای این کار کرده‌ام شما نیز
باید که درین باب یک دل و یک کلمه باشید همه زمین ببوسیدند و گفتند تا جان
داریم در رضای تو کوشیم و یک دل باشیم و در تصرف اولیا و قمع اعدا تو یک
کلمه‌ایم از تو اشارتی و از ما سر از تو فرمان و از ما کردن پس افراسیاب را پیش
خواند و گفت بدانک ملک بر مثال شخصی است و آن جماعت ارکان دولت بر مثال
اطراف و دست و پای او باید که همه با یکدیگر متحد باشند تا مزاج
بر قرار صحت باشد پس ترا وصیت میکنم باید که سر خود را سپر ایشان داری و سر
ایشان را اسپر خود و در وقت کارزار جنگ باید که تو بر ایشان سبقت نمایی و خود را مقدم
داری و در غنیمت و مالی که بدست آید ایشان را بر خود مقدم داری پس لشکر خدمت
کرد و افراسیاب ایشان را و عن بسیار داد و اغریرث افراسیاب بود خدمت کرد و گفت
من مطیع و فرمان بردارم ولیکن نصیحت کردن دلیل اشفاق است و بر مخلصان شرط
که شرط نصیحت بجای آرند و قبول او در آن بدست ایشان نیست و خلاصه نصیحت من آنست که

بادی اندیشه کنی که در کاری که اقدام می‌نمایی از ولایت ایران یک مرد کم نشده
و همان پور منوچهر با جمله مردان جانباز و شجاعان سرانداز برقرارند نباید که عاقبت
آن کار بمراد بینند افراسیاب گفت ای برادر این سخن عافیت طلبانست و شرف و خطر مرد
درخطر و جان بازیست **بیت** از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر بازرگان ⁂ تو منوچهر را بیک مرد مخوان که او جهان
بزرگی و عالم ملک و ملک داری بود امروز لشکر ایران بی وی چون تنی اند بی جان و
شخصی بی روان پس اغریرث خدمت کرد و گفت فرمان تراست من جان را فدا کنم و تن
خویش را گوی چوگان هوای تو پس چون قوت سرما شکسته و موسم بهار آمد افرا
سیاب بطرف بلخ لشکر کشید و از انجا بطبرستان شد و نوذر چون آگاهی یافت از
طبرستان بدهستان آمد و دو لشکر در مقابل یکدیگر افتادند و صفها برکشیدند
و روز اول بارمان که پهلوان بود از لشکر ترکستان بمیان میدان آمد و مبارز
خواست قباد که پدر قارن بود پیش او بیرون آمد و کوشش کرد اما قضا آمده بود کوشش
مفید نبود و او را ... و قارن سپاه جمع کرد و حمله حمله کردند و بسیار کس از مردان کار در آن معرکه
کشته شدند و قوایم اسبان در میدان معرکه بر مثال چوگانی بود که گوی آنجا سر مرد
بود شب شد باز برگشتند و نوذر چون ضعف خویش و قوت ترکان بدید بفرمود تا زنان او
و زنهای اعیان لشکر بحصاری بردند از حصارهای فارس و قارن بدان مهم نامزد کرد
و قارن زنها را ببرد افراسیاب از آن حال آگاه شد شیرویه را با لشکری بر عقب ایشان فرستاد
تا آن همه زنها را بگردانند و چون اعیان لشکر بشنیدند که فوجی از لشکر افراسیاب بر عقب
زنهای ایشان رفتند از فضیحت بترسیدند و از نوذر اجازت خواستند که بر عقب بروند نباید که
آفتی رسد گفتند زنهار تا از حصار دهستان برون نیایی تا رسیدن ما باشد چون ایشان برفتند
لشکر افراسیاب که در موافقت شیرویه رفته بودند بقارن رسیدند و قارن با ایشان مصاف
کرد و شیرویه را و شیرادان جماعت بر زمین زد و در خاک خوابانید و چون لشکر ایران
در طلب شیرویه رفتند تا اهلی نوذر را رای بود که صواب آنست که تو نیز در عقب ایشان بروی
و با ایشان باز آیی که اگر اینجا باشی تنها و بی اعیان مانی و نباید که آفتی رسد آن بیچاره فساد آن رای
باز نشناخت و از حصار بیرون آمد و هم در حال لشکر افراسیاب خبر شد با لشکر خویش از پس او
برفت و چون با صعوبت تا باز برگیبو حمله آوردند و بعد از انک بسیار کس کشته بود نوذر را با
هزار کس از اعیان لشکر او بگرفتند و در بند کردند چون افراسیاب این چنین فتح بر آمد و
شیرویه را گفت پسر تو چنین رفته است و لشکری برده است در عقب او برو تا نباید که چشم
زخمی رسد شیرویه با لشکری برفت چندانک قارن را در یافت گفت بایست تا ترا مژده دهم نوذر را

باهزار

با هزار کس از اعیان لشکر ایرانیان در بند افراسیاب شدند قارن گفت اینچه تو میگویی
نمی‌دانم اما پسرت را در دوزخ بی تو دلتنگ می‌شود تیغ من پیام فرستاده است که
پدرم را بمن رسان و من این ساعت ترا بوی رسانم پس حمله کر کردند با لشکر ترکان
طاقت ایشان نداشتند روی بگردانیدند و قارن خلقی را از ایشان بکشت و شیرویه
با بقیه لشکر بگریختند و با افراسیاب پیوستند افراسیاب چون این خبر بشنید نوذر را
بیاورد و بفرمود تا زمین را از خون او رنگ دادند و خواست که آن جماعت
دیگر را هلاک کند تا اغریرث برادر او گفت چون سر و سرور ایشان بکشتی کشتن
ایشان را در توقف دار جمله را در بند کرد و در حصار موقوف کرد اند و برادر را
بطبرستان بنشاند و آن بندیان را بوی سپرد و خود بری رفت و بر تخت پادشاهی نشست و دست
ظلم برگشاد و روی بخراب کردن زمین ایران آورد و باران بلا بر سر خلق فرو بارانید
و جهان بر جهانیان سیاه و تاریک کرد و بشومی آن ظلم خدای عز و جل برکت از زمین برداشت
و قحطی عظیم پدید آمد چنانک هر کس که از شمشیر ظلم افراسیاب کشته نشده بودند از گرسنگی
هلاک شدند دوازده سال در پادشاهی بود و درین مدت جز خرابی و ظلم و تعدی هیچ نکرد
و چون اخبار بپشنگ رسید از شادی و فرح روح در قفس بدن او نگنجید و کالبد خالی
کرد و افراسیاب را ملک ترکستان با ملک ایران متصل شد و در آن وقت که ابتدای کینه
خواستن بود از بلخ لشکری جرار و سپاهی بسیار بسیستان فرستاده بودند تا سام و زال را مشغول
دارند تا بمعاونت و مظاهرت نوذر نپردازند و زال آن جماعت را متفرق و آن لشکر را پریشان کرد
چنانک در باب بیستم آنک مشتمل است بر مکرها که ملوک و وزرا کرده‌اند تقریر خواهد
افتاد و امرا ایران روی بسیستان نهادند و بزال پیوستند و جمعیتی کردند و عده و علت فراهم آوردند
اغریرث که برادر افراسیاب بود و خامت عاقبت آنچه افراسیاب میکرد می‌شناخت و سلامت طلبی
و مرحمت در ذات او مرکب بود جماعتی از ایرانیان که در دست او محبوس بودند گفت شنیده‌ام که
لشکر ایران جمعیت میکنند و میترسم که نباید که افراسیاب از آن حال آگاه شود و شما
را بکشد و سعی که در استخلاص شما کرده‌ام ضایع شود و اگر شما را بگذارم برادرم مردی تند
بدخشم است نباید که مرا بجای شما هلاک کند صلاح آنست که نامه نویسند بزال تا لشکر اینجا
فرستد تا من حصار و ولایت بگذارم و شما اینجا رها کنم و بر این نزدیک او عذری باشد ایشان در حال
نامه نوشتند و بسیستان فرستادند و از انجا لشکری جرار نامزد شد و باطراف شهر و نواحی محیط شدند
و اغریرث شهر بگذاشت و بری شد چون افراسیاب او را بدید عظیم برنجید و گفت این جماعت را چرا نکشتی و ترا
را چرا دست باز داشتی و در حال او را بشمشیر بگذرانید و دست او از جان کوتاه کرد و هم در ساعت
پشیمان شد و گفت مثال من چنانست که دست راست دست چپ ببرد و پای راست پای چپ را بشکند

و تربیت پادر بداشت و ایزد تعالی پادشاه اسلام حنفی و بر و بحر سلطان شرق و غرب وارث جملگی ملوک شرق و غرب و سلاطین روزگار گردانادو مسند وزارت را بمکان خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام الملک ملک الوزرا آراسته داراد والسلام

حکایت

چون لشکر ایران جمعیت کردند و فراهم آمدند و افراسیاب چون خبر هجوم ایشان استماع کرد او نیز با لشکر خویش بیرون آمد و لشکرگاه کرد و مسافت میان هر دو لشکر کرد و مسافت میان هر دو لشکر یک فرسنگ بود و قحطی عظیم در عالم افتاده بود و بلای سخت پدید آمده بود و خلق از بی نانی جان میدادند و ستوران از بی علفی تلف می شدند لشکر ایران گفتند که این کار که ما در پیش گرفته ایم کاری بزرگ است و ما را بی پادشاهی میسر نشود و این مهم تمشیت پذیرد پس روی بطهماسب که برادرزاده فریدون بود آوردند که فر پادشاهی در ناصیه او پیدا بود و بیعت کردند و بر تخت نشاندند و وی با افراسیاب پیغام داد که سبب این فتنها برکت از جهان برداشته است و آسایش چون عنقا چهره نهان کرده و از بس فساد و خون ناحق ریختن اهل دار مدار را منجنیق زمین برساند اگر صواب بینی روزی چند جانب مصلحت سپریم و این شمشیر انتقام در نیام آریم تا مگر این آتش بلا که افروخته است فرو نشیند و این رایت عنا که افراخته است سر فرود آورد افراسیاب این معنی بپسندید و از تنگی علف از دی بطبرستان رفت و میعادی مر صلح را معین کرد و ایرانیان چون زحمت خود بردند از تنگی بفراخی رسیدند و باران نهاد رحمت آمد و خرابیها روی بعمارت آورد و رسولان در میان شدند و قرار بر آن داد ندکه تیر و تاب از ایران شهر با ایشان بازگذارند و ایشان بدان رسن گشتند و قرار دادند که آن تیر انداز آرش باشد و او مردی پیر شده بود و او را بحر بهره داشت پس تیری ساخت از چوبی معین و آن تیر را مجوف کرد و پر عقابی معین که از مدت باد در کوهی پرورش می یافت بر آنجا نهاد و هر کس از معارف هر دو حضرت و هر دو پادشاه مان نشان خود بکردند و آرش بسر کوه طبرستان آمد و آن تیر بینداخت از کوه طبرستان از پیش افراسیاب ماساد پیش برفت و چون زوال ماست بایستاد انحایتفا و باز چون زوال بگشت بی آنک دست آدمی بدو رسیدی از جای برخاست و در هوا می رفت تا آنگاه که آفتاب فرو شد آن تیر بر زمین محکم جای که آن را اوری خوانند فرود آمد و قرار گرفت چون تیر را بنجا باز آوردند جماعتی از نقاب گواهی دادند که آن تیر تا کجا رفت و از کجا آوردند و افراسیاب بدان رضا داد و عهد بستند و حد معین کردند و افراسیاب بترکستان باز رفت و طهماسب ملک را در تصرف آورد و هفت سال خراج رعایا بخشید و حصنی و رفاهیتی در عالم پدید آمد و عالم آبادان شد و مسلمانان که پیش از آن عهد جحیم دین بوده اند چنان نعیم مشاهده کردند اما دولت دیر بر نداشت و پنج سال بیش ملک طهماسب نبود و ایام شادی خود اندک بقا و روز راحت کوتاه عمر باشد بیت

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۲

بیت دو روزی دو و سه مانند گل خوش بشکفت .:. آخر چو میان همچو گلش باد ببرد

در ذکر پادشاهی کیقباد

و چون آتش طهماسب فرو نشست باد دولت کیقباد بوزید و کمال حسب و جمال نسب کیقباد بود که وهم در کرد فضائل او نرسیدی و فهم پیرامن سرادق وصف جمالش نگشتی و او بساط عدل را بگسترد و خلایق در ظل امان جای داد و افراسیاب چون خبر واقعه بشنید عادت او اعادت کرد و خواست که بار دیگر در ولایت ایران آید لشکری راست کرد که صحن جهان از مرکب آن لشکر تنگ شد و عرصه هوا از بس غبار نعال باد پایان او حجاب افراسیاب می شد چون خبر هجوم او بکیقباد رسید لشکر جمع کرد و حشمها اسنه غا نمودند و خبر آمدن بزال و سام رسید بغایت برنجیدند و امرا و پهلوانان از زابل و کابل و هند و سند جمع کرد و گفت فتنه افراسیاب باز تازه شد و او طریق جور و سیرت ظلم بار دیگر بر دست گرفت مرکب هر دو در معرکه راند و گفت بر ما همه واجبست که خود را سپر بلاء کیقباد سازیم و این فتنه را دفع بپشت کنیم و اما من پیر شده ام و این پسر من که رستم نام دارد ضخامتی و جسامتی دارد و هراست طاقت سواری او ندارد و مرا اسپی لایق او ندارم اگر کسی از شما اسپی دارد که لایق او باشد لطف فرمایند و از او بروی ایثار کنند و من بهشت بسیار شکر میکنم گفتند جان و مال و اسپ فدای او باد و آنچه داریم بروی عرضه کنیم زانچ او را بکار است او راست پس از اقصاء زاولستان تا بسرحد هند و سند در مقدار پنجاه هزار اسپ بروی عرضه کردند و او هیچ اسپ اختیار نمی کرد تا روزی مادیانی با کره کمیت بروی گذر رایندند چندانک رستم چشم در آن کره باشد در دل او وقعی عظیم یافت و گفت آن کره گراست باز آرید تا بینم تا باز آوردند و گفتند این کره بتو میخوانیم و این را رخش رستم گویند و تا این غایت کس را دست نداده است و هیچ دایض دست بر پشت او ننهاده است رستم گفت این اسپ منست پس کمند بینداخت و او را بگرفت و پیش او شد و دست بر پشت او نهاد و بر وی دستها دراز کرد رستم شاد شد و زین بر پشت وی نهاد و بر وی سوار شد و در صحبت لشکر روی بخدمت کیقباد کرد چندانک نظر کیقباد بر جمال رستم افتاد از کمال جمال او خیره ماند

بیت بقد گفتی سروست در میان قبا .:.

بروی گفتی ماه است بر نهاده کلاه .:. چو ماه بود و چو سرو و نه ماه بود و نه سرو .:. قبا ببندد سرو و کله نداردماه .:. او را اعزاز و اکرام فرمود و از تقریب و تعظیم هیچ دقیقه فرو نگذاشت و چند روز مقام کردند افراسیاب با لشکر برسید و نزدیک ایشان لشکرگاه ساخت روزی که اتفاق مقابله بود صفها برکشیدند و افراسیاب در قلب خود بایستاد رستم چون آتش گفت افراسیاب بمن نمایند چندانک نظر من بر وی افتد جان از دست من نبرد پس چون

سنان با سنان درآمد و لشکرها درهم آمیختند رستم چون آتش حمله آورد و چون باد بر عقب افراسیاب می تاخت و البته نظر از افراسیاب بر نمی داشت و خلق را برهم زد چندانک با افراسیاب رسید افراسیاب جز گریختن حیله نمی دانست روی بگریز نهاد و رستم بر عقب او می تاخت چندانک او را دریافت از اسپش در انداخت و پالهنگ در گردن او کرد و او را میکشید و لشکر ایران پیش او تهنیت آمدند و در اثناء آن رستم بلشکر ایران مشغول شد افراسیاب جهدی کرد و آن بندها خود را بگشاد و یکی از کشتگان بدان بست و خود بگریخت و بلشکرگاه خود رفت رستم آن کشته میکشید چندانک پیش قباد آمد معلوم شد که آن بندی افراسیاب نیست خجل شد و کیقباد از خجالت در روی بدید گفت امروز این همه فتح و نصرت نتیجه شهامت و قوت تو بود و اگرچه منوچهر مرغان خود را کشتی چندین هزار فتنه در جهان ظاهر شدی و صلاح آن درین بوده است که او بر دست تو کشته نشد و آن اولی باشد که خویش را بشناسد و حد خود را نگاه دارد رستم خدمت کرد و گفت آنکه رفت بسبب کودکی واندکی تجربه بود بعد از این بمثل آن تقصیر نرود و افراسیاب آن شب بهزیمت رفت و از جیحون بگذشت و با ورا النهر رفت و از آنجا رسولان فرستاد و صلح را التماس کرد و بر قرار اول که افریدون مر تور را ولایت داده بود هم بر آن قرار صلح کردند و فتنها بیارامید و جهان ساکن و راهها ایمن شد و ولایت بر کیقباد قرار گرفت و جمله خصمان ملک او مقهور گشتند و چون صد سال از ملک وی بگذشت پس پسر بزرگتر خویش کیکاوس را ولی عهد خود کرد و روی بعالم آخرت آورد و روزنامه حیوة او را دست فنا در نوشت

.:. از جور روزگار و زدست سپهر پیر .:. در گشت جمله مملکت کیقباد باد .:.

.:. بر تخت ملک شاه وزیر آن نظام ملک .:. تا منتهای عمر همه خلوشاد باد .:.

در ذکر پادشاهی کیکاوس

چون کیکاوس بملک بنشست و او مردی متلون طبیعت متردد عزم مختلف رای بود و ثبات و تانی از امور او دور بود و گاه در کاری استقصا و غلو بسیار کردی و گاه در امور مهم طریق حزم را مسلوک نداشتی و او با شارت و ارشاد طوس و گودرز و گستهم شهر بلخ را دار الملک خود ساخت و آنجا قرار گرفت و بدان سبب ولایتها ایران از هجوم ترکان ایمن بود روزی [illegible] حود را در صورت مطربی از مطربان ساخت و ببزم او درآمد و سماع می کرد و بر ابیات ذکر خوب رویان یمن و حسن و جمال زنان و کودکان آن زمین باز راند دل کیکاوس بکلی هوا گرفت و چون هوا بر طبع او غالب بود و ثبات با عزم و فکرت با جزم او یار نبود برفت و روی بیمن نهاد هرچه اعیان دولت و ارکان مملکت انکار کرده بودند و بتعریض و تصریح او را منع کردند البته مفید نشد و بضروره با او

موافقت

موافقت کردند و چون نزدیک یمن رسیدند پادشاه یمن بجنگ او بیرون آمد و چون قوت و شوکت کیکاوس او را معلوم شد از جنگ بصلح میل کرد و صلح کرد و مالی قرار دادند هزار هزار دینار و هزار هزار پاره جامه برد و هزار اسپ نژاد تازی و هزار تیغ یمانی و پادشاه یمن را ذوالاذعار خواندندی و دختری داشت که بحسن و جمال مثل بوی زدندی و او را بتازی سعدی خواندندی و پارسی سوذابه گفتندی پس آن دختر بخواست و پادشاه یمن داد بدو و صلح میان ایشان موکد شد و دختر را بوی تسلیم کرد و میان سواده و کیکاوس اتفاق عظیم افتاد هر دو دل بر مال یکدیگر نهادند و عاشق جمال یکدیگر شدند ذوالاذعار خواست که کین خود بخواهد و آنچه بروی رفت بی مکافات نماند کیکاوس را با تمامت اعیان لشکر او را مهمان خواند و هر کس از ایشان در کوشکی جدا فرود آورد و ناگاه همه را فرو گرفت و جمله مقید کرد و کیکاوس را بند بر پای نهاد و در چاهی کرد و بر سر چاه موکلان نصب کرد و بس فرستاد و سوذابه بکوشک خویش باز خواند و چون سوذابه آن سخن بشنید بگریست و روی و موی خود را بکند و چون پدر او را از آن حال خبر شد او را بگذاشت تا پیش آن کوشک مقام کند و اجازه داد تا هر روز یکبار بر سر آن چاه رود و طعامی که باید ببرد و آن در ایران شهر افتاد و کارها پریشان شد و افراسیاب فرصت نگه داشت و از حد خود تجاوز نمود و با طراف ممالک کیکاوس تاختن آورد و تعرض رسانید پس ایرانیان بزاولستان رفتند و رستم را بر استخلاص کیکاوس تحریض نمودند تا رستم با لشکری بطرف یمن رفت پادشاه یمن خواست که بمقاومت کند چون ضعف خویش و قوت رستم بدید نام او شنیده بود جرات بنادست نمود و بصلح پیش آمد بر آن قرار گرفت که کیکاوس بر باج از وی ستده باز فرستد پس کیکاوس را اطلاق کرد و تمامت امرا و حشم او را بگذاشت و آنچه از ایشان ستده بود باضعاف آن با ایشان داد و سوذابه را با هزار کنیزک در صحبت کیکاوس روانه کرد چندانک کیکاوس بعراق رسید ملوک و مشاهیر شرط استقبال بجای آوردند و رسم تهنیت را دسد و نثارهای آوردند پس کیکاوس با افراسیاب مکتوبی نوشت و در آنجا یاد کرد که نقض عهد لایق ملوک نباشد اکنون اگر آنچه از ولایت ما ستده باز دهی و از آنچه رفت عذر خواهی اسباب صلح مستحکم شد و صلاح جهانیان در آن باشد **بیت**

.:. و گر جز بکام من آید جواب .:. من و گرز و میدان افراسیاب .:.

چون نامه با افراسیاب رسید جواب بر قضیت عقل و قانون خرد داد و اخلال در مصالح در میان ایشان قائم شد و حرب کردند که سر فلک دوار بدوری مبتلا شد و هزیمت بر لشکر افراسیاب افتاد و افراسیاب بخندکوت از دام هلاک و محنت مرگ و اسباب خلاص می یافت و چون دور

او نزدیک بود بکوشش و مردانگی او فایده نمی داشت و چون افراسیاب منهزم شد واز
لشکرها عذر خواست وایشانرا خلعتها داد و اقطاعها تعیین کرد وسپهبدی ایران
رستم را فرمود و عمری در فراغت گذرانیدند و انچه روایة کرده اند از تفاسیر
از نمرود و ابرهیم خلیل علیه السلام که بر کرکسان قصد اسمان کرد و کویند که
کیکاوس بود و این قصه مشهور است در تواریخ و تفاسیر مسطور است تعرض بیان آن
کرده نیامد و کویند چون ضعف و عجز بدید و بدستی ان فعل مطلع شد یک سال پیوسته
عزلت و خلوت گزید و باستغفار و اعتذار مشغول شد و باب دین حرابکناه ازخود
بشست و بعد از سالی روی بخلق نمود و بر سر کار خود رفت **بیت**

∴ جهان بازی چنین بسیار دارد ∴ بسی دلها زحزن افکار دارد ∴

حکایت وکویند کیکاوس را پسری بود از زنی دیکر جز سودابه
با عقل و خرد و هوش نام او سیاوش و مادر او در وقت وضع حمل جان بسپرد و عالم را وداع
کرد چون کسی نبود که ان پسر را بپرورد کیکاوس را برستم داده بود تا اورا بپرورد و رستم
در تهذیب اخلاص بحسن شمائل و شفقت پدرانه مبذول داشته و اورا بسرا برده آورد
و تا غایت جمال و نهایت حسن همه هنرها که پادشاهانرا شاید در وی اموخت چنانک
صفت جمال و کمال وی باطراف جهان برسید و صدای ان بسمع کیکاوس رسید شفقت
ابوت و مهر پدری براستدعاء او باعث و محرض آمد مثال داد تا اورا بحضرت ارند رستم
اورا باعزازی هرچه تمامتر بحضرت کیکاوس فرستاد چند انک بحضرت پیوست وجمال
او بدید شیفته حرکات او شد و اورا عزیز و کرامی کرد و زن و مرد و هرکس که بروی
نظری افتاد دست عشق صبر انخانه دل شان برون می انداخت تا ذکر جمال او بسودابه رسید
سودابه دیدن او در سر افتاد کیکاوس را کفت شنیده ام که پسر توان سیستان باز آمد
و حسن و جمال و کمال لطف او بغایتی رسیده است که در جهان مثل بوی ندیدند و من
اورا مادرم و شفقت من بروی کاملتر است میخواهم که حظ خویش از کمال جمال ان فرزند
بر دادم و اورا به بینم و انچه شرائط اشفاق باشد در باب او بجای آورم و اکر اجازت فرمائی
تا روزی اورا دعوتی کنم کمال پادشاهی باشد کیکاوس ان سخن بشنید و اجازت داد سودابه
دعوتی شکرف ساخت و کیکاوس پسر را کفت امروز اعزه حرم ما می خواهند که
در حریم شاهی تو کامی رسد تا انجا باید کر بخت و بباید رفت سیاوش اکرچه ان معنی را کاره بود
اما جز امتثال روی نداشت برخاست و بسرای حرم در رفت سودابه چون خبر آمدن او بیافت بیش او باز آمد
وهم نیظر اول دل بر سر خط و هوا نهاد بزبان عشق میکوید **بیت**

∴ دوز مسعود ستکان روی کلستان دیده ام ∴ جان برافشانم که از آسایش جان دیده ام ∴

تا جاب ار کرد خوان خویشتن داشته سوزی ابدر دل فتاده زان نمکدان دیده ام پس جماعتی از دختران
سرای و فرزندان کیکاوس که خواهران او بوده اند پیش بردو ایشان را پیش و فراح سخن را بکرد اینند
هم بعبارت الفاظ و هم باشارت و الحاظ رموز را از دل تقریر کردن کرفت چنانک سیاوش بر غرض سوداوه واقف
شد و زود برخاست و برفت و سودابه زلیخا وار از پی یوسف وقت می دوید و می کفت **بیت**

نزدیک من ای راحت جانم که تو یی نوامده ومن ندانم که تو یی
در پیش من خسته بر خاسته دل چندان بنشین که من بدانم که تو یی

سیاوش عذری تقریر کرد که کرت اول است مرا از خدمت تو شرم می اید روزکار در پیشست پس از حرم
بیرون امد و سودابه در اتش سودا بگذاشت چون از حرم بیرون شد کیکاوس درامد و از سودابه سوال
کرد که چه کونه یافتی ان پسر مرا سودابه کفت اکر ندانستمی که فرزند تواست تنگ بودمی که رضوان اورا
از روضهٔ جنان اورده است یا خورشید از اسمان برین قصد زمین کرده است یا ماه از مقصد افلاک به
نشیمن خاک نزول فرموده است ولیکن کمال فضل آلهی و عنایت حضرت ربانی تعالی و تقدس چون
ذات بی نظیر شاه را از همه ملوک جهان و کزیده یکی از خصایص افضال حق در بارهٔ این فرزند شایسته
و بایسته است که در عالم نظیر ندارد اکنون در باب او اندیشه کرده ام و در تنظیم حال او مرا رای
فرا زامده است اکر پادشاه صواب بیند کیکاوس کفت انچه تو دانی جز صواب نبود و تو در باب
او متهم نیستی که او را مادری دیکر نیست سودابه کفت مرا در خاطر می اید که هر اینه اورا کسی می باید که
در اول او را بیار امد و خاطر او از ان بیاساید و امروز در جهان من هیچکس را کفو او نمی دانم اکر صواب
بینی یکی از دختران خویش را نامزد او کنی تا سلک دولت او منتظم شود و فرزندی که از ایشان اید
کریم الطرفین باشد کیکاوس این را پسندید سودابه کفت ملک اورا فرمان دهد تا بحرم دراید تا
من یکان یکان دختران بروی عرضه کنم و عیب و هنر یک یک بازنمایم تا کدام را پسندد پس کیکاوس
مر سیاوش را کفت اندیشه من بکار تست و همت من بر انتظام امور تو موقوف و می خواهم که چنانک از جمال تو
حظ شادی بر کرفته ام از جمال فرزند تو هم نصیب و راحت یابم و امروز در جهان ترا هیچ کفو نیست
جز دختران من که ان خواهران تو اند بر تو عرضه کند هر کرا بسندی بتو دهیم و حظ شادی از سور و سرور
برداریم سیاوش کفت من بنده ام و بنده را اختیار نباشد هر کدام که پادشاه پسندد پسندیده
ان بود پادشاه کفت از خرد و کیاست تو همین واجب کند ولیکن کار نکاح کار عمرست و بچشم دیکران زن
نشاید خواست چنانک بدل دیکران دوست نتوان داشت پس سیاوش برخاست و پیش او باستاد و او را
باعزاز و اکرام بنشاند و جماعت دختران آراسته بروی کذرانید و او سر در پیش افکنده بود پس جماعت
خدمتکاران را فرمود که شما دور شوید که پسرم شرم دارد و عیب و هنر هر یک نتواند برسید پس خدمه و حاشیه
دور شدند و خالی کردند و سودابه پیش امد و کفت چه صواب بینی اکر پادشاه دختر مرا بنام تو کند سیاوش

کفت که ام دولت باشد و رای سودابه کفت این همه بهانه است کی دل و جان من بستهٔ عشق تو شده است و بهیچ
حال خلاص ممکن نیست **بیت**

دارم پسر آن کی با تو در بازم جان کر هست پسری مثل سری در جهان

سیاوش کفت خداوندرا این معنی بر زبان نشاید راند که من چنان فرزند باشم کی در حرم خیانت کنم و بد
اندیشم و برخاست و قصد برون آمدن کرد سودابه در وی آویخت و کفت اکنون کی بر سرم واقف
شدی من دست از تو ندارم و در خون و جان تو سعی کنم سیاوش کفت از من امن باش من
هرکز راز تو فاش نکنم و پیش تو با کس نکویم و خویشتن را از سودابه در کشید و بدر رسید سودابه
فریاد برآورد و چنان خروشید که کیکاوس را از ان حال خبر شد و از جای بشد و کس فرستاد تا معلوم
کند که این چه خروش است چون قاصد پیش سودابه آمد و از حال برسید سودابه کفت این ناکس
بد کیش قصد من کرد و در حرم بد بد کیش بدان کس برفت و ملک را خبر کرد ملک سیاوش را بخواند و کفت
از تو چیزی نقل کرده اند که دلپذیر نیست و من میدانم که راغب نبودی در حرم شدن و بکراهیت می رفتی اکنون
چنین تهمتی بر تو نهاده اند و اکر بوده است اقرار بکناه اولیتر و از اصرار و اکر نبوده است حال راستی به
پیش من شرح ده سیاوش حال چنانکه رفته بود تقریر کرد کیکاوس ازا باور داشت و بکفت زنان القابلات
نکرد سودابه دو زن حامله را حاضر کرد تا حمل خود را اسقاط کنند و در پس بذو رسانند و در شب آن
کار بساخت و دو فرزند چهار ماهه ارکانه کردند و در شب بذو رسانیدند و سودابه در شب بار دکر فریاد
براورد و بخروشید و آن دو بچه را از جامه خود بیرون انداخت کی اینک از ضربت سیاوش چنین
کار آید و مرا در چنین رنجی افکند و اینک دو بچه که از ملک است بیفکند و هلاک کرد چون کنیزکان بدیدند
جمله بخروشیدند و کیکاوس از خواب بیدار شد و بسر سودابه شتافت و اورا در ان حال دید
و ان بچکان در طشت زرین پیش وی نهاده اند و جامه سودابه را خون آلوده کرده و بوی نمودند
کیکاوس را از سر سکی در دل آمد و کمان بر یقین غالب شد منجمان و کاهنان حاضر کردند و آن
بچکان بدیشان نمودند و بنمود تا تعرف کنند و دلیلها برانکیزند و حال ایشان چنانکه معلوم توانند کرد باز
نمایند ایشان احتیاطها کردند و را بیابزدند که آن فرزندان از کیکاوس و سودابه نیست و همچنین برو
آوردند که آن کیست و آن زن را بدیت آوردند و تهدید و تخویف او را مفتون کردند تا حال به
راستی باز راندند و سودابه کرستن کرفت و کفت در اول مرا در استوار نداشتی و اکنون این کواه او
آوردم و بچکان نیز نمودم هم مرا تصدیق نمی کنی و این ناکامی مرا بدان در روی می بیند که ترک پدر بکشم
و دست از جان بشستم و با تو موافقت کردم و ان زنرا بزر بفریفته اند تا این دروغ می کوید و از
بیم بستم این اتهام میکند و ایزد تعالی تظلم پیسندد و من اکنون بردرم روم و انصاف خود از وی
خواهم تا حق من باطل نکند کیکاوس را رقت آمد و کفت بردیست من چه باشد و ازین پس

جه توانم کرد مسکر بجای خود باز رفت و اهل علم را خواند و این حال را با ایشان باز راند کفتند
این حکم جز آتش نشواند کرد مصلحت آن باشد که آتشی عظیم بیفروزی و هر دو را در ان جا فرستی تا هر که
کنه کار باشد بسوزد و هر که بیکناه بود خلاص یابد کیکاوس بر وفق اشارت کرد تا آتشی اعظم بر
افروختند و طریقی میان کشاده کردند سیاوش و سودابه را کفتند بر خیزید و بدر رو بد تا خدای عز
وجل راست کوی از دروغ کوی پدید آید سودابه کفت من کواه خود کذرانیدم و بچکان نمودم اکنون
کی از ان دفع می تواند کرد کو حجت خود ظاهر کن کیکاوس روی بپسر کرد که اکر چیزی رفته است
استغفار بهتر باشد که من و تو فضیحت شویم و این عار تا قیامت بر ما بماند و اکر بیکناهی نمایی ان حجت
خود ظاهر کن تا قرار کیرد و زبان مردمان از تو کوتاه شود سیاوش را براسب سیاه سوار شد
وجامهٔ سپید بوشید و پدر را خدمت کرد و روی برآسمان کرد و کفت ای دانندهٔ اسرار پیدا و پنهان
برات ساحت من میدانی بربی کناهی من بخشای و مرا حجت راست کو بیان کردان این بکفت و تازیانه
براسب زد و جامه از ان دود رنگ نکرفت و خدای عز و جل را شکر کرد و پیش خدمت پدر آمد و در
و در مرتبه خود بایستاد پدر از جای خود برخاست و پیش او آمد و اورا در کنار کرفت و کفت شکر آن
ان نعمت بکذارم زبان نکذارم که مرا چنین فرزندی خدای عز و جل کرامت کرده و خواست که
سودابه را سیاست کند هم سیاوش شفاعت کرد تا جان آن بدبد کردار ملا بوی بخشید و برکت راستی
شر آتش مشر و او را هیچ زحمت نتوانست داد تا عالمیان را معلوم کردد که آتش بسوزنده
و اب بسازنده و باد بوبنده و خاک پاینده بفرمان افرید کار تعالی و تقدس اکر حکم او خواهد هر یک
از عمل خود معلوم کند و بیکدیکرشان مشغول کند **بیت**

آتش از محقق است پس بایم از چه معنی نسوخت ابراهیم
اب اکر منوفیست پس پاک قوم موسی چرا نکرد هلاک

و بعد از واقعهٔ تحلیف سیاوش خبر آمد که افراسیاب روی بحرب ایران اورده است و چند هزار سوار
جمع کرده و بلخ مستخلص کرده کیکاوس خواست که بنفس خویش برای آن فتنه حرکت نماید اما چون
سیاوش بسبب آن کوفته خاطر و پریشان ضمیر بود از پدر خواست تا اورا بدان حاجت خدمت
نامزد فرماید تا آن اندیشه از دل شاه دور کند کیکاوس اورا بدان اجابت نمود و کفت انچه
باید استعداد لشکر و خزانه مبذول است پس سیاوش کفت از مصاحبت رستم چاره نباشد که او پشت و
پناه سپاه و روی لشکر است و نیز درفش کاویان باید که پیش من باشد تا مراقوتی باشد بدان و یمن و نحستکی
ان این کار از پیش من برخیزد و ملتمس او شاه اجابت کرد و اجازت داد تا از راه سیستان رود
و رستم را ببیند و او را هم راه خود کند و سیاوش دوازده هزار سوار و دوازده هزار پیاده از جیب رجال
و مشاهیر ابطال بکزید و روی براه آورد و خط شادی و فرح استیفا کرد و چهل روز در سیستان مقام کرد و از ان
جا براه طالقان بلخ رفت و کرسیوز برادر افراسیاب در بلخ بود و چون خبر آمدن لشکر شنید دایت کی

مقاومت ایشان ندارد قرار بر فرار داد و از جیحون بگذشت و با فراسیاب پیوست افراسیاب او را
ملامت کرد که چرا بی دیدن او پشت بگریز آوردی و روی خصم نادیده پشت دادی گفت از انکه
قوت و شوکت رستم و سیاوش می شناختم بی سببی خود را عرضهٔ بلا و لشکر را بازیچه فنا نتوانستم کرد پس افراسیاب
او را ملامت نکرد و معذور داشت و روی باستعداد لشکر آورد شبی افراسیاب خوابی دید چنانکه ضحاک
دیده بود بغایت بترسید روز دیگر خالی کرد و از برادر تدبیر خواست که چه باید کرد و این کار بچه نوع تدبیر
باید نمود و تعبیر این خواب چگونه خواهد بود گرسیوز گفت این خواب عظیم هایل است اما گفته‌اند که تعبیر خواب
بر چند نوع بود و شاید که او متضمن چیزی تواند بود اکنون صلاح کار ما اینست که در مصالحت برابیم و دم مخالفت
نزنیم تا مگر خصمان ما بدان سبب دست از مملکت ما بدارند افراسیاب این را بپسندید و تحفه و هدایا زیادت
از معهود زیادت کرد و سیاوش و رستم را در نامه بتعظیم یاد کرد و سخن صلح در میان آورد و گرسیوز را فرستاد و
گرسیوز بلشکر ایران آمد و او را و داورد و تحفه و هدایا بدیدند پس باتفاق یکدیگر نامه نوشتند که ما از صلح دور
نیستیم بر ان قرار که آنچه از ولایت ایران گرفته باز دهی و آنچه خراب شده است ضمان آن بر تو واجب
است تسلیم کنی و از مشاهیر و اقارب خود صد کس برسم گروگان را تا ما باشند و برین سبب
بر ان صلح توان کرد و گرسیوز را باز گردانیدند و افراسیاب چون نامه ایشان بدید گفت آنچه کودک
بمال فریفته شد پس صد کس را گرو بفرستاد و آنچه بدان اشارت کرده بودند بوفا رسانیدند و عهد و صلح موکد
شد و سیاوش رستم را گفت این کار بی فرمان کیکاوس کرده شد بباید که از ما برنجد و سبب تغیر خاطر
او اید باید رفت و صورت آن حال باز راند رستم خود بحضرت رفت و تحفه و مال و هدایاء افراسیاب برد
و حکایت صلح باز گفت کیکاوس چون آن حال بشنید از جای بشد و بغایت برنجید و گفت آنچه تند و پرور
افراسیاب مغرور شد بدو تیر مکر او نفاذ یافت و بصد محال که مرا ایشان بمزد جامی بپرزند و نام کیکاوس
بر خود ایشان نهاد و بشما فرستاد تا موجب واجب ایشان از وی ساقط شود فریفته شدید و پیران چون
کار بکودکان بازگذارند چنین بود و اکنون این ساعت کار از دست شد باید که در حال باز گردد و آن
صد کس را بنزدیک من فرستد تا شمشیر خود را بر ایشان بیازمایم و لشکر کشیتی و تا یک گز دست از زمین توران
باقی مانده است سلاح بیرون نکشی نامه را خراب نکنی و کینه دیرینه از ایشان بخواهی و خوابهای
که کرده‌اند باز خواهی رستم گفت ای پادشاه کسی که با ما جنگ نکند ما چگونه دم مکاوحت زنیم و چون عهد کرده
و چون عهد کرده است و پیمانی رفته و درین گرو ما ستده ایم پسر افراسیاب بدست ما بیت پادشاه را آنکه
که نقض عهد لایق ملوک و ابنای ملوک نباشد و این معنی سیاوش بشنود گفته شود و پریشان گردد کیکاوس
کیکاوس ازین سخن در خشم شد و گفت من میدانم که این همه پریشانی بسبب غفلت و تهاون تو بوده است
و اگر نه این چنین کار نرفتی رستم گفت آنچه صلاح است من گفتم که هر آینه پادشاه برین ایستادار خواهد کرد
این مقام برزبان دیگر پس بسیاوش فرستد که من هرگز این سخن با وی نتوانم گفت کیکاوس گفت روا باشد
تو هم آنجا بر سر خدمت باش که جهان بیک مرد آبادان نیست و اگر تو نیایی دیگران کار کفایت توانند کرد

بیت

ایزد

ایزد ز جهان بر نگرفتست عنایت   گر زید بشد عمر کند کار کفایت

پس طوس را بفرستاد و بسیاوش
پیغام داد که آن گروها بفرست تا من ایشان را بکشم و تو برو و ترکستان و تمامت ولایت آن را خراب
کن و اگر ازین فرمان سر بتابی لشکر و خزانه و درفش کاویان بطوس سپار و تو باز گرد و تا حکم کار آنجا
فرموده شود چون طوس ببلخ رسید و پیغام داد کیکاوس برسانید سیاوش بغایت برنجید و گفت
من عهد کرده‌ام و بخدای سوگند خورده‌ام و فرمان خدای تعالی بر من نافذتر است از فرمان
کیکاوس و لیکن مال و لشکر و خزانه بتو تسلیم کنم اما جماعت را که بگرو ستده‌ام البته بتو ندهم تا بسبب من
کشته نشود و از عار در دنیا و از وبال در آخرت مرا بخوانند پس لشکر و خزانه و آنچه بود عرض کرد و
بطوس داد و این بندیان را با فراسیاب فرستاد و نامه نوشت که میان من و پدر بسبب تو مخالفت
و مکاوحت پدید آمد و مرا آنچه کرده بودم برنجانید و لشکر و خزانه از من باز ستد و بدیگری حواله کرد
و من بدین سبب کوفته شدم و بی مراد و دشمن کامی بخدمت او نتوانم شد و بضرورت مرا گوشه
می باید رفت و من نمیدانم که تو بر آن عهد که کرده وفا خواهی کرد یا نه اگر صدق باشد با آن عهد ترا
هیچ زیان ندارد و اگر مرا راه دهی تا از طرف ترکستان بجانب کشمیر روم آنجا گوشه طلبم و منتظر خدای
تعالی باشم چون آن نامه با فراسیاب رسید بغایت شاد شد و از دلیل اقبال خود دانست و پیران که
مرد دولت و وزیر مملکت و مشیر و صاحب رای او بود بخواند و این معنی را از وی رای خواست و پیران
گفت صواب اینست که مر سیاوش را تربیت کنی و او را بخود گیری و آن لطف را که درین باب
حق شناسی و وفای او واجب دانی و یقین باش که هیچ مادر چون سیاوش فرزندی نزاده است
و حال نزاد از وی جالب بود و در استقبال استظهاری پس افراسیاب چون نامه نوشت بسرا پر لطف و
دلداری و گفت اگر هوای ترکستان باشد مرحبا و چون دو تن باشیم یک جان با دو دیده که یک نظر کنند و
ملک من در تصرف تو باشد و برین جمله سوگندان خورد و چندانکه نامه بسیاوش رسید مجال توقف نبود و بر
فور از آب ترمد عبره کرد و چون بماوراءالنهر رسید پهلوان باستقبال او آمدند و پیلان آراسته و جنیبتها با
با ساخت زر پیش آورد و تهنیت قدوم گفت و او را مستظهر گردانید و تا بسمرقند جمله شهرها قبه بسته بودند و آنرا
راست کرده و این تکلف بجای آورده و همچنین بدین ترتیب می رفت تا بشهر گنگ رسید که افراسیاب آنجا
بود و افراسیاب پیاده از کوشک خود پیش او باز آمد سیاوش چون او را پیاده بدید موافقت نمود و
از اسب فرود آمد و او را در کنار گرفت و گفت بخانه خود آمدی قوی دل باش و من مهمان توام و اگر بر تو
گران شوم کرانه گیرم و ملک بر تو سپارم سیاوش او را ثنا گفت و او را بسرای در آوردند که نموداری بهشت
بود اسباب فراغت و راحت و رامش مهیا کردند کیکاوس از آنچه کرده بود پشیمان شد و کار بروی پریشان
گشت و خلق زبان ملامت بروی دراز کردند و رستم متردد شد و از عمر و بخت سیاوش جهان بروی تاریک
گشت و بر فراق وی عمر روزی بسالی میگذشت چنانکه گفته‌اند

بیت

ای عجب تا بفراق تو بعمر افزاید   که مرا بی تو شبی افزون کرده

پس سیاوش بخدمت افراسیاب مرفه الحال می بود تا کار از مهمانی بدامادی رسید دختری از فرزندان
خود در حکم او آورد و طرفی از اطراف مملکت خویش را که بحضرت چنین پیوسته بود نامزد اقطاع وی کرد
و وی در آن مملکت موضعی را عمارت کرد و او را سیاوش آباد نام نهاد و وی در آنجا قصری کرد که در ولایت توران
کسی را چنان نبوده است و صورت پدر خویش را و رستم و جمله ارکان دولت ایران بر یکطرف بران نگاشت و
صورت افراسیاب و گرسیوز و پیران و ارکان دولت توران بر یکطرف دیگر بنگاشت و بر جیب خود خویش
رسمهای بنهاد و تکلفها کرد و خبر آنها بر افراسیاب رسید و او مردی حسود بود بدان سبب در خشم شد و تتبع عثرات
او کردن گرفت و چون دشمنان و آنچه دشمنان نفاق را نعاپی دیدند و بازار نمامی رواجی می یافتند گرد آن
بر آمدند و همه روز عثرات او تو بر میکردند و میگفتند که لشکر را بخود دعوت میکند و مال بسیار بدیشان میدهد و بدین
سبب سر فتنه دارد افراسیاب بعضی را از آن باور می آمد و بعضی نه خواست تا امتحانی کند گرسیوز را فرمود تا
بر سوی سیاوش رود و او را بتلطف و مجاملت بخواند و گوید که ما را از روی جمال تو راحت اگر بچشم فرمایی و
عزم از آن با خود بیاوری تا روزی چند یکجا باشیم و حظ خود از جمال و صال تو استیفا کنیم نکو باشد گرسیوز سیاوش
را تعظیم دشمن داشتی و همیشه از وی حسد کردی چون بنزدیک سیاوش آمد از سیاوش همه تعظیم و فرمان برداری
دید دانست که اگر پیش افراسیاب شود و آن همه مکر و بد گفتن او باطل کند و ملک او بعرضی زیب آید پس سیاوش
را گفت بدان که جماعتی رای ملک را بر تو بد کرده‌اند و حال را ملک از تو در خشم اگر حالی پیش او روی نباید
که حکمی فرماید که دست تدارک از آن قاصر آید و اکنون چون من فرمان برداری و اخلاص تو بدیدم من پیشتر
بروم و ملک را از آن حال آگاه کنم اگر بعد از آن بیایی صواب باشد سیاوش بدم او در دام افتاد و
بگفت دشمن مغرور شد و او باز گردانید و خود منتظر اجازت بنشست و گرسیوز چون پیش افراسیاب آمد
تخلیط و تصرف زیاد کرد و گفت اگر کار را تدارک نکنی از دست بشود هر که بر دشمن اعتماد کند زخمی خورد که
بهیچ مرهم جراحت به نشود و افراسیاب او را راست گوی پنداشت و خود برنشست و بسیاوش آباد شد
و چون خبر آمدن او بسیاوش رسید باستقبال او بیرون آمد همان که افراسیاب چشم بروی افتاد بانگ بروی زد
و بفرمود تا او را پیاده کردند و سر و پای برهنه پیش وی آوردند هرچند او عذر خواست و برائت ساحت خود باز نمود
مفید نبود تا چون بسرا پرده بردند بفرمود تا او را بخوابانیدند و چون گوسفند سر او را از تن جدا کردند

شعر

علیک سلام الله وقفا فانی   رایت الکریم لیس له عمر
گلی بشکفته در باغ ملک   از آن بود گل بود اندک بقا

افراسیاب در حال پشیمان شد و دانست که بد کرد و بر گرسیوز لعنت کرد و گفت تو مرا در چنین وبالی انداختی
و ندانم که بازپاس این کار چگونه خواهد بود و چون آن خبر هایل با ایران رسید زاری و نوحه چندان کردند که
آسمان بر ایشان دل بسوخت و کیکاوس بتعزیت بنشست و تاج از سر بنهاد و خاک بر سر کرد و رستم
از جای خود بشتافت و بسر تاخت و پای برهنه نزدیک کیکاوس آمد و گفت کردی بجای خود و بجای ما آنچه صد هزار
دشمن نتوانند کرد و آن از شومی سودابه بود و نشاید که بی دستوری در سرای حرم او شد و سودابه را از

بگرفت

بگرفت و بیرون آورد و پیش کیکاوس برد و پاره پاره ببرید و کیکاوس او را منع نکرد و از سنگدلی ایرانیان
آن کردند که زبان بوصف آن نرسد پس رستم لشکرها را جمع کرد و بحرب افراسیاب بیرون شد و
کمر طلب کین در میان بست و افراسیاب پیش ایشان باز رفت و اسباب جنگ مهیا کرد و در روز اول
افراسیاب پسر خود را که سرخه نام داشت با لشکری آراسته پیش ایشان فرستاد و هم در حمله اول
پسر او را بر زمین زدند و بیشتر از آن لشکر را در خاک خوابانیدند و روز دیگر افراسیاب بنفس خود بحرب
آمد و چون اسباب حرب گردان شد و تنور جنگ تافته گشت و رسول اجل از زیر تیغ گردان پیام مرگ
بر ایشان میرسانید و از عکس تیغ مینا رنگ آب چون آتش مینمود و صحن زمین از خون مردان
لباس ارغوانی میکرد و سنان نیزه سنان غفل در دماغ گردان جای می ساخت و مرغ بران تیر آشیان
از پر شجاعان میکرد و افراسیاب قوت خصم و ضعف لشکر خود بدید و جزا ظلم خود بیافت بدست
نامرادی عنان از جنگ برتافت و روی بگریز نهاد و چون گوزن از صورت شیر ژیان می گریخت
در هزیمت چون باد بساط خاکی را طی میکرد و از نهیب تیر رستم چون مار زرین بود و چون مور برآورده
بود و از خوف حسام انجام او چون مار پوست براه انداخته از دنبالش بگیتی و نهنگی بزیر
ران بود و بر عقب او می تاخت همچنین تا بهشت گنگ برفتند و افراسیاب بچین گریخت و ایشان دار
الملک او را غارت کردند و خزانها بر گرفتند و مردان لشکر را بکشیدند و با دهقانان و ضعفا
طریق لطف و رفق سپردند و رستم چون دانست که کیکاوس هم بدل و هم تن ضعیف شده
است بترسید که مبادا که فتنه حادث شود و پریشانی زیادت گردد بضرورت باز گشت و تمامت
آن فتح پیش کیکاوس برد و افراسیاب وخامت عاقبت نقض عهد بدید و جزای خلاف بوی
رسید و این حکایت مر عاقلان را تنبیه است تا در عقود عهود وفا سپرند و اگر از راه وفا دور شوند
بوبال آن ماخوذ گردند چنانکه گفته اند

بیت

منکر تو بد آنکه ذو فنون آید مرد   در عهد نگاه کن که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد   از هرچه گمان بری فزون آید مرد

حکایت

اصحاب تواریخ چنین گفته‌اند که پیش از نزول آن واقعه بروزی چند
سیاوش خوابی دیده بود که خاتمت کار خویش بدان کار معلوم کرد زن را پیش خواند و گفت بدانکه
مرا از پدر رنجی عظیم رسید و کار بکام من نخواهد بود هر آینه بدست مرا بکشد و من حال خلاص
و دوستی تو در حق خویش همی بینم دانم که مرا دوست داری و هواخواهی و بدین قصد کیش
نو کند و لیکن پیران نگذارد اگر این حال که با تو تقریر کردم ظاهر شود زینهار گوش دار تا چون
حمل بنهی قصد کیش تو نکنند و اگر پسر آید او را کیخسرو نام کن و در آن کوش که او را بایران
شهر رسانی تا مگر خدای عز و جل کین من بر دست وی بخواهد و انصاف من بستاند و چون آن
واقعه بیفتاد پیران را خبر شد بر بادپای نشست و در مدت نزدیک پیش افراسیاب آمد و او را ملامتها

کرد و افراسیاب خود پشیمان شده بود بقضا و قدرت تملیک کرد و گفت صواب آن می بینم که چون
این کار ناکردنی بود کرده شد از قتل وی احتراز واجب بینم و میگویند که دختر من ازوی حملی دارد
او را بکشم و یکبارنسل او منقطع گردانم گفت الله الله تا این کار نکنی که همه عالم بر نادانی تو حمل کنند
و بکالت رایی و سخت دلی و بیباکی اعتمادی لشکر کنند و کسی خود چگونه دل دهد که فرزند خود را بکشد بی هیچ
گناهی و حرمتی و دلهای خلق بدین سبب از تو نفرت گیرد پس افراسیاب برین سخنان نرم شد و از سر
کشتن دختر درگذشت و دختر را به پیران سپرد و خود بازگشت و چون بکجندی برآمد کیخسرو در وجود آمد و در
صورت و جمال عظیم بپدر مشابهت داشت و پیران بران شاد شدند اما او را پوشیده می داشت تا وقتی
که افراسیاب خوش طبع یافت حدیث از ولادت باز راند افراسیاب گفت من میخواهم که او را بکشم
و ماده فتنه بریده گردانم و اما شفقت پدری و نصیحت تو مرا از تقدیم آن مهم باز میدارد مصلحت آنست
که او را از ما در بستانی و بشبانی دهی تا او را پرورد چنانکه او نداند که فرزند کیست و ما درش هم نداند که او را بکه
داده ایم پیران فرمان او نگاه داشت و او را بشبانی سپرد و وصیت کرد تا در تربیت او تقصیر
نکنند و او را متضمن سعادتهای بزرگ خود شناسید شبان او را خدمت می کرد و می پرورد تا هفت سال
ازین حدیث برآمد روزی پیران بشکار رفت و در صحرا شبان را دید و از حال کودک پرسید شبان
گفت در ضمان سلامتیست و بزرگ میشود و آثار مردانگی و همت و مروت در جبین وی پیداست و بی
آنکه از کسی تعلیم گرفته است تیر و کمان ساخته است و همه روز شکار میکند و خرگوش و روباه می افکند
و با نخجیر در می آویزد پیران گفت او را بمن نمای شبان برفت و در حال او را پیش آورد چون چشم بر
وی افکند شعاع سعادت و فر ایزدی در روی بدید شیفته او شد او را ببستند و بخانه برد و با بچگان خود در
هم آمیخت بکجندی برآمد افراسیاب بپرسید او را خبر کرد که چنین کودک و مادر نزدیک من است افراسیاب
آرزو کرد که او را به بیند فرمان داد تا او را پیش او بردند چنانکه نظر در وی افکند بدمهری و شفقتی در دل
وی پدید آمد او را التعرض نرسانید و گفت مادر او را بسیاوش آباد باز فرستید و آن کودک بوی باز
باز دهید چون ایشان بسیاوش آباد باز رسیدند و چیزی از دخاین بدست آوردند کرک خود بساختند
و دفعت رستم با افراسیاب بگذاشتند و لشکر ایران بجای خود باز رفتند و افراسیاب روی بعمارت
ولایت خللها کردند و در اثنای این خبر کیخسرو بایران شهر رسید و میسکن و منزل ایشان را معلوم شد گیو
از دی بکار و کرزه بود معین کرد تا بپوشیده بسیاوش آباد شد چون بدان جا رسید کیخسرو بشکار رفته
بود و در صحرا ایشان رسیدند گیو بفر ایزدی او را بشناخت که کیخسرو است و کیخسرو بنور فراست بدانست
که فرستاده کیکاوس است پس هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند و اشنایی دادند و گیو را پوشیده بخانه او برد
با مادر تدبیر کردند و رای بران قرار گرفت که سوار شوند و بشتابند تا خدای عز و جل چه حکم کرده است
اول شب سوار شدند و تا روز براندند بامداد اهل سیاوش آباد در راه خبر شد مسافتی دراز قطع کرده بودند
چون از آن جا بجیحون رسیدند و کشتی خواستند تا بگذرند کشتیبان کشتی نداد گیو مر کیخسرو را گفت بدان

فر ایزدی که تو داری هزار جیحون چنین عبره توان کرد باک مدار و اسب را در ران و مادر را در رکاب
تو روییم و یقین است که بسلامت مانیم کیخسرو توکل بر حق کرد و گفت اگر ما را برای کاری می پروریم بفضل خود
نگاه دارد و اسب در انداخت و بسلامت بطرف دیگر بیرون آمد و گیو و مادر او در عقب یک شدند چون
ایرانیان خبر شنیدند باستقبال او آمدند و آن صورت بزرگی و آیت نظر الهی می دیدند و تعجب مینمودند
و سر پیش ایشان بر زمین می نهادند تا بحضرت کیکاوس آمدند و بپارگاه جد در رفت و عقد بندگی بست
و جد پیش او برخاست و او را در کنار گرفت و بر تخت خود نشاندند و از لشکریان برای او عهد و بیعت بستند
و تعریض او را بر حرب افراسیاب تحریض کرد و چون حرص وی در آن بدید رستم را از سیستان و گودرز را
در اصفهان و دیگر اعیان را بخواندند و درفش کاویان بدیشان داد و کلید خزاین بکیخسرو سپرد و خود را از
کار بیرون آورد و زمام ملک بدو سپرد و داد کیخسرو از پیش کیکاوس بقصد کرد و روی ببلخ نهاد و عزم توران
حرم کرد و افراسیاب پیش ایشان باز آمد و میان ایشان حربهای عظیم رفت و از طرفین بسیار کس از مردان
و کبار را تمام کشته شدند و این حربها میان ایشان چهل سال برداشت و بر همه دقایق دیره بر لشکر افراسیاب
بود و آخر کار ایشان بدان جا ادا کرد که در میان بیابان خوارزم و سیستان لشکرها فراهم جمع شدند و
حربهای عظیم کردند و آخر الامر لشکر افراسیاب پریشان شدند که پیش امکان جمعیت و تلافی نماند و افراسیاب
را غنیمت شمرند

بیت

در ان غوغا که تاج او را کره بود ... بری برد از میان کر تاج بربود

و کیخسرو از آن جا بشهر کنگ رفت که دار الملک افراسیاب بود و از او خراب کرد و جاسوسان فرستاد تا ما را
تا از افراسیاب خبر آرند و ایشان خبر او از چین آوردند و کیخسرو بچین لشکر کشید فغفور پیش خدمت او آمد
و مالی قبول کرد و اعلام داد که افراسیاب از آب عبره کرده است و قلعه که از آنک در کوه بند حصار کرده و کیخسرو
بفرمود تا کشتیها پیا خته کردند و با تمامت لشکر از آب عبره کردند و بدان قلعه رفت و افراسیاب از میان خلق
چون سیماب بگریخت و ناپدید شد و کسی از وی نشان نداد و کیخسرو آن مملکتها را ضبط کرد و باز گشت و بسیاوش
آباد آمد و عهد قدیم را تازه کرد و بر اطلال دیار بر یم عرب بگریست و از آنجا گذشت و آنچه از عمارت آن
باستانی مانده بود جمله را محو کرد و بخدمت کیکاوس آمد و با اطراف جهان لشکر فرستادند و اعلام دادند که هر کجا افراسیاب
بیند او را اینکه کنند و بحضرت آرند بعد از مدتی مردی زاهد بود در ولایت آذربیجان افراسیاب بصومعه
مجوس کرد و خود بشتافت و اهل ده را خبر کرد و افراسیاب بیعت هجری که داشت خود را از صومعه خلاص داد
و چون اهل ده بیامدند و افراسیاب ندیدند زاهد خجل شد زنی گفت من دیدم که از صومعه بیرون آمد و درین حوض
که بر در صومعه است غوطه زد و ناپدید گشت و اهل آن خطه بر لب آن حوض بایستادند تا گودرز خبر شد و بیامد و گرسیوز
که برادر افراسیاب بود در دست او بود او را بیاوردند و بر لب حوض او را چوب می زدند گرسیوز زاری میکرد
افراسیاب در زیر آب دل برادر بسوخت و سر از آب برآورد در حال بگرفتند و او را بگرفتند و از آب
برآوردند و دست بسته پیش کیخسرو آوردند کیخسرو خواست که بروی رحمت آورد و او را امان دهد گودرز آن

و در حال شمشیر از نیام برکشید و بی آنکه کیخسرو فرمان دادی سر او چون گوی در میان میدان انداخت
و آتش او فرو مرد و فتنه او منقطع شد و ایران و توران خراج بدیوان او می گذاردند و چون ملک دنیا
تمام مضبوط شد توقع ملک آخرت کرد و خویشتن را از ملک خلع کرد و ملک بکهراسپ سپرد و تاج بر سر وی
نهاد و او را از لشکر بحیث ... او بیعت بستد و خود روی به بیابان نهاد و بیش هیچ چشم او را ندید و هیچ گوش آواز
او نشنید و مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و مدت ملک کیخسرو شصت سال بود ایزد تعالی ذات
بی نظیر پادشاه جهان خسرو روزگار سلطان سلاطین العالم شمس الدنیا والدین اعمار ملوک کیهان دار و مسند
وزارت را بذات نظام الملک ملک الملوک الوزرا آراسته دارا د بحق نبی محمد الاجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

در پادشاهی کهراسب

چون کهراسپ بپادشاهی نشست و کار مملکت ضبط کرد و دیوان نهاد و دیوان و اصحاب را نصب کرد و ترتیبها نهاد و لشکر از رعایا و بازاریان را از اصناف دیگر جدا کرد و ... در
که ثابت نشده بود تعیین فرمود و مراتب و درجات دیگر او پدید کرد تا بران سمت جهان معمور و معمور دلها
مسرور گشت

حکایت

کهراسپ را دو پسر بود یکی گشتاسپ و دیگر زریر نام و در زینت و جمال
و حیلت کمال آراسته بودند اما او را خطایی افتاد که فرزندان کیکاوس بر فرزندان خود مقدم داشت
و ولایتهای بانفع و کارهای بزرگ بر ایشان حواله کرد و ندانست که استعانت از بیگانگان با وجود فرزندان
خود و اقارب از حزم دور باشد پس گشتاسپ از پدر گوفته شد و متنکر از آنجا بسوی روم رفت و آنجا کی بود
از فرزندان افریدون و او را بوشاق خویش فرود آورد و شرایط غریب دوستی و مهمان داری رعایت کرد
و در روم عادتی بود که چون پادشاه را دختر بالغ گشتی و وقت نکاح او آمدی مجمع بساختندی و جمع را که محل
کفو او بودی در آن مجمع حاضر آوردندی و آن گاه آن دختر را گفتندی تا برون رفتی و دسته گل در دست
آن جماعت را بدیدی هر کرا اختیار کردی او را بدان کس دادندی و غرض آن بودی تا میان ایشان الفت
باشد و اتفاق چنان بود که دران وقت که گشتاسپ بروم رفت دختر مهتر قیصر را نکاح آمده بود و بر عادت
سیم دمان را حمله کردند و دختر چون جمال لایق و خوبی منظر و جبین و حرکات گشتاسپ بدید او را اختیار کرد و دسته
گل در کنار او انداخت

شعر

دلم ابصرت من حسن و لیکن ... علیک من وری الوقع اختیاری

بیت

بسیار دلم گرد جهان رفت نگاه ... جز دادتبارز او ترا کرد تباه

چون گشتاسپ کسی را آنجا نمی شناخت و تحملی نداشت قیصر از دختر خود بدان برنجید گفت او را بدان جامه که دارد
تسلیم او کنید و بگویند ایشان را تا از شهر بیرون روند و چون زن را بگشتاسپ دادند گشتاسپ دختر قیصر را
گفت تو بناز و نعمت خو کرده و در حجره سلطنه پرورده شده و امروز من غریبم و تحمل زیادت ندارم و شاید
که با من تو تنگ آیی و اگر صواب بینی پیش قیصر باز رو و ترک این اختیار کن دختر گفت من خدمت ترا بر مال و ملک
گزیده ام و راحت روح را بر فراغ نفس تو اختیار کرده و بقضا رضا داده و حکم خدای تعالی را گردن نهاده
خرسند باش و دست یکدیگر بگرفتند و در حجره گشتاسپ شدند و از آن جواهر که با خود آورده بود چیزی بفرو

و بر کرون آمدن از شهر بیاحت و در سواد شهر موضعی اختیار کردند و آنجا ساکن شدند و بهر وقت
گشتاسپ بشکاری رفت چیز بقیصر می رسید بفرمود تا او را بخواندند و از هر چیزی امتحان کردند چون او را
در هر کار کامل دیدند و در هر فن چون مردم یکی یافت از وی عذرها خواست و گفت چون بر حال تو ما
وقوفی نبود و بزرگی ذات تو ندانسته بودم اگر در باب تو تقصیر رفت معذور دارید و قیصر گفت از
ادب هر آینه کسی باشد بباید گفت که اصل تو چیست و از کدام خاندانی چون در ان حال الحاح کردند
نسب خود با رکفت قیصر او را تصدیق کرد و ملاطفتها واجب دانست و فراخوار او مال و انعام و تشریف
فرمود و دختر را بدان اختیار احماد فرمود و در اکرام او مبالغتها کرد تا روزی گشتاسپ را مهمان
خواند و گفت ای ملکزاده چگویی اگر من سعی کنم تا ملک بتو رسد و پادشاهی ایران در ضبط تو آید گفت فرمان
تراست پس قیصر رسولی معین کرد و بسوی کهراسپ فرستاد و پیغامی درشت داد و گفت ترا بر خود فضلی
شناسیم و هر سال بی استحقاق مبلغ مال از من می ستانی و اگر آنچه از من بستدی اضعاف او از تو بستانم و چون
نامه بکهراسپ رسید دانست که قیصر بی موجب این جرات نیارد کرد رسول را ما اعانت کرد و در استمالت
و دلداری او مبالغت نمود چاپلوسی بروی مشرف کرد تا در اثنای مجلس اسپ که عنان از دست برود از وی
استفسار کردند و ایشان حال از وی معلوم کردند بخدمت پادشاه انها کردند پس پادشاه صلاح ملک خویش
در ان دید که آن شیته کیخسرو را اقتدا کند و ملک بپسر سپارد پس بگشتاسپ نامه نوشت پر از ملاطفت و دلداری
مضمون نامه آن بود که بر من از همه جهان عزیزتری و مردم در دوستی فرزند که جزوی از وی باشد
متهم نباشند و اما پادشاهی مردی مهذب جهان دیده کرم و سرد چشیده و امروز تو بدین خصال حمید
آراسته شده و وقت کار است و هنگام آنست که باعتدال استعفار پس بفرمود که بر فور بباید آمد و
کار را تعلق کرد و غم لشکر و رعیت خورد که ما را عزم آخرت می باید خود و پس برادر او را بنیابت نزدیک
او فرستاد و چون آن پیغام بگشتاسپ رسید خوشدل شد و قیصر نیز از آن معنی شادمان شد
و گشتاسپ عزم ایران شهر کرد و قیصر حق تودیع و تشییع بجای آورد و دختر خود را در مصاحبت او روان
بانواع تجمل و چون گشتاسپ نزدیک رسید کهراسپ استقبال کرد و پیش او رفت از عهده عهد بیرون آمد و عهد
بوعده وفا کرد و ملک بوی سپرد و خود ببلخ رفت و بعبادت مشغول شد و مدت ملک او صد و بیست سال بود
بود و گشتاسپ در پادشاهی رسمهای خوب نهاد و عالم را آبادان کرد

در ذکر پادشاهی گشتاسپ

در پادشاهی گشتاسپ پادشاهی عالی رای نیکو بود ولیکن در ایام دولت خویش او را خطایی افتاد و خطای
او آن بود که زردشت در ایام دولت او پیدا شد و او مردی بود از اهل فلسطین و مدت در خدمت
یکی از شاگردان ارمیای علیه السلم بود و علوم غریب از وی بیاموخت و بعد از آن بروی بیرون آمد و او را
خلاف کرد و بروی افترا کرد تا آن را آن بزرگ دعا بکرد و خدای تعالی و خدا تعالی او را بگرفت و پیس شد

وبسبب ان استاد بجنس علتی مبتلا شد و بدین سبب آن استاد برفت و باد دبا یکان شد و کیش خود انکار کرد
و دین معنی از دیست بنهاد و ملک کشتاسب ضعیف شده بود سبب انجه پدر اروی ازرده بود و وجوه
لشکر بدان سبب او را انقیاد نکردندی و سیستم خود بوی التفات نکرد و او را بملک تهنیت نگفت و چون
حدیث برون آمدن زردست بکشتاسب رسید و سخنان مزخرف او بشنید خواست که بوی قوتی گیرد
و از متابعان او عونی طلبد پس در بر نزدیک او کس فرستاد و او را استدعا کرد و بهر نوعی مواضعتی کردند
تا چون ببلخ آمد و آن تحفه در ظاهر بر ضعیف معجزه بنمود کشتاسب او را تصدیق کرد و بر وی بگروید
و لشکر ایران تحریض کردند و هر کس که امتناع می نمود او را بی کشت و خلقی را هلاک کرد تا
قاعده کیش او ممهد گردانید و اساس دین وی را محکم کرده بود نام آن زند باز نهاد و کشتاسب
بفرمود تا او را دوازده هزار پوست گاو بر ثوره کردند و آن کتاب را از زر گداخته
بر کراسه نوشتند و در قلعهٔ اصطخر بنهادند و عوام را از تعلیم آن باز داشت و زردشت از
بلخ برفت و بشهرهای دیگر شد و خلق را بخود دعوت کرد تا چون سی و پنج سال از دعوت
نبوت او بر آمد و بیشتر خلق او را قبول کردند در شهر بسا ناگاه او را یکی بصوحت بکشت و پاره و پاره
کرد و مدت عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چون خبر بکشتاسب رسید از آن برنجید و کشنده او را
بدیست آورد و بکشت و جاماسپ بجای او نشاندند و آن کار را رونقی داد و آن کیش باطل در اطراف عالم
متابع شد **حکایة** و گویند در ایام دولت کشتاسب در ممالک توران پادشاه ارجاسپ بود
و او از فرزندان افراسیاب بود و پیوسته طالب فرصت می بود تا بچه وجه کینه دیرینه از ایرانیان بخواهد
چون رکاب کار کشتاسپ در تبدیل شناخت دانست که مخالفت اجداد او را باطل کرد اندیشه بساختن
اسباب حرب و استعداد آلات جنگ مشغول شد و کار و بهانه می طلبید و فرصت می جست تا
ناگاه هجوی کند اتفاق چنان افتاد که کشتاسپ را جدلان بلقین کرد تا بارجاسپ نامه نوشت
و او را بقبول دین زردشت تحریض نمود و رسول و بفرستاد چون رسول بارجاسپ رسید جواب درشت
گفت و پیغام ناخوش فرستاد و گفت آنکه تو کردی چندین محمود ستوده نبود که دیگری را بدان دعوت
کنی دین آبا و اجداد را ترک کنی و متابعت چنین ناکسی رضا دادی اگر ترک آن مذهب باطل بگوئی صلح
میان من و تو برقرار است و اگر بران اصرار کنی نه از برای آنکه عداوت قدیم و بلکه برای حمیت دین بیایم
و خاک ایران شهر را از صدمت سم باد پایان عسکر ابر فرستم و چون جواب پیغام ارجاسپ
بکشتاسپ رسید بغایت برنجید و جواب نامه بفرمود تا نوشتند که چون ما را معلوم شد که پای از حد
بیرون نهادی و رفته از ربقه طاعت برون کشیدی و نامه نوشته که حدیق و امثال تو نبود
جواب این نامه نه اینست که بینی نه اینست که بشنوی والسلم و بر عقب آن لشکرها پساخته کرد و از
دار الملک نهضت فرمود و چون بمنزل اول فرود آمدند جاماسپ را پیش خواند و از کیفیت احوال نجوم

و بعد و نحس طالع تفحص کرد و جاماسپ متفکر شد و سر در پیش افکند و گفت ای پادشاه کاشکی من
نبودمی و چون بودم این علم ندانستمی و چون دانستم کاشکی تو از من نپرسیدی و اکنون و
اکنون چون پرسیدی اگر جواب نگویم خلاف فرمان کرده باشم و اگر بگویم مکروه طبع تو باشد شاید
بر من بگروی پیمانی اگر مرا ایمن کنی از تعرض خویش آنچه مقتضای اسرار فلک است در خدمت تو باز رانم
کشتاسب گفت ای ترا معلوم شده است باید گفت جاماسپ گفت این حرب که روی بدان داری چون
فراهم آیند اول هزیمت بر تو دارند و بیشتر از اقارب و عشایر و مردان کار و مبارزان روزگار و
برادران و فرزندان همه درین حرب کشته شوند و لیکن عاقبت نصرت ترا بود و کار تو قوی شود و خصم
منهزم گردد کشتاسپ ازین سخن متأثر گشت و گفت زندگانی بی مصاحبت فرزندان و برادران چه لذت
و بعد و مرگ از فراق عزیزان ایشان تر باشد اما تهاون و غفلت و رزم این جنگ را فرو گذارم چون
کار خواهد بود و قضا خواهد راند باری بنام ننگ کشته شوند بهتر از ان که بچون زنان در خانها نشستن
بیازند آنگاه نهضت فرمود و مرحله بمرحله رفت و طلایع و دیده فرستاد از پیش تا چون پیکدیگر نز
نزدیک شدند و لشکرها بهم آمدند و صفها راست کردند و تعبیهٔ اعظم ساختند و روی بکار زار آوردند
و آواز کوس پیام اجل را بزبان بلا بگوش عافیت طلبان رسیدن گرفت و شیر علم برسم گذر باد
صبا جان عادی می ربست و شمشیر برگ ... آب رنگ خود را از دار دریا خون ارغوانی کردن
گرفت و خیاط قضا بسوزن تیر چشم خصم را می دوخت و بمقراض قنا قبا تقابر دیمان را چاک می کرد و
هشت نه فلک بران جمع خون گریست و ده بازده نصرت از قسمهٔ دوازده برج فلک بیش برسید
و چون هشت روز بر آمد و هفت روز از زلزال بیم اسپان چون سحاب در اضطراب شد و
شش کس از سالاران ایران کشته شدند چنانکه هیچ چیز بر فوات ایشان خون گریخت و چهار
صد عالم در اضطراب آمد و سه فرزندان از پسران کشتاسپ که در دو حد مشرق و مغرب یگانه بودند
در پیش پدر سپر فدا کردند اسفندیار و پسر زریر و دیگر مبارزان چون آن حال بدیدند از درد دل و
سوز سینه حمله کردند که زلزال در دل جبال افتاد و خورشید از بیم شعاع شمشیرها از وی سحاب
و قایه ساخت و سکی ساخت و بیک حمله ترکان را برهم زدند و صف ایشان بر شکست و قراب
شمشیرها از دماء ایشان بساختند و آن جماعت را هزیمت غنیمت شمردند و قرار دادند و
بعد از تراکم ظلمت صباح نجاح ایشان نور داد و ارجاسپ منهزم و شکسته بازگشت و کشتاسپ
لشکرها بنواخت و خلعتهای گران و انعامهای گران داد و آتشکده در بلخ بنا کرد که آنرا
در پوس گویند و تربیت ملک از سر بنهاد و اسفندیار در ابراق بنو فرستاد تا آنرا عمارت
کند و خود در بلخ ساکن شد

شعر

همه نعمه شکر شوان فرو خورد	کهی صافی توان بود و کهی درد
کدامین سرو دادا او والایی	باز شخم ندادا آزادمندی

حکایت و چون اسفندیار بعراق رفت قوت جوانی و شوکت مردانگی و بسطه
بد و نعادام مر و برا باعث و محرض آمد که تا پادشاهی بطلبد و کار ملک تقلد نماید و دبرانیست
که گفته اند **الملک عقیم و لا ارحام بین الملوک و بین احد** یعنی ملک در پادشاه عقیم است
و میان پادشاهان هیچکس را قرابتی و خویشی نبود پس عزم کرد که پدر را خلع کند و از
کار بیرون آید و خود بپادشاهی نشیند و پیش از امضای آن عزیمت اصحاب اخبار مر کشتاسپ را
خبر دادند که اسفندیار را چه اندیشه است و کشتاسپ جاماسپ را بفرستاد تا او را بحضرت
آرد و چون جاماسپ با اسفندیار رسید و رسالت بداد از امتثال چاره ندید در صحبت جاماسپ پیش
خدمت پدر آمد و کشتاسپ او را جفا گفت و زبان بر نجانید و گفت شرم نداشتی که در حق
من دعوی ملک کردی و ترا چه کم بود از نعمت و ثروت و مراجعت تو بهی بود از اولاد
و اکنون چون چنین حرکت از تو در وجود آمد صواب اینست که ترا عقوبتی فرمایم که
عبرت دیگر گردد پس بفرمود تا بندهای گران بر پای او نهادند و او را در قلعه حصین محکم
کردند و موکلان عنیف بر گماشتند و چون خبر بارجاسپ رسید بغایت شاد شد گفت
این مرد کینگ را است و ادبار او را ملتمس کردند و بد بختی او را بدان داشت که شیری چون
اسفندیار در بند کند پس ارجاسپ دیگر بار لشکرها جمع کرد و فرصت را غنیمت داشت
و ناگاه ببلخ درون آمد و کهراسپ هنوز در حیوة بود و او پیر شده بود و از پیش او باز
شد و مردی خشوی را اگر در اگر آورد و از غایت پیری چند ان مردانگی نمود که در گمان
افتادند که اسفندیار بار دیگر رها شده یا فته است و در آن معرکه با ضعف چندکس
بکشت و آخر الامر سوا اگرم شد بر زمین افتاد و جان بمقصد اصلی رفت و ترکان شهر
بلخ را غارت کردند و آتشکدها خراب کردند و آتشی که چندین سال افروخته
بودند بخون علفان آن آتش را اطفا دادند و هفتاد کس را از علما مجوس بردار کردند و دختر
آن کشتاسپ را اسیر بردند و چون خبر بکشتاسپ رسید جهان بر چشم او تاریک و سیاه
گشت و روی بمقام آورد و لشکرها جمع کرد و باستقبال خصم آمد و ارجاسپ برگ جنگ بساخت
و صفها بر یکدیگر کشیدند و کارزاری کردند که گوش فلک مثل آن نشنیده بود و چشم
زمانه مثل او ندیده خطیب بر منبر رقاب خطبه میخواند و سحاب عذاب دست سیل خون
می راند و زبر حد قوایم بادپایان از پس که در خون راندند عقیق زمانی گشته و از
زخم پیکان جرعه نای دیده ابطال دیده لعل بیکان لی گشته و چون پیه شبانروز زرین
مثال حرب کردند و زیادت بیست پسر از پسران کشتاسپ کشته شدند و بیشتر لشکر وی
علف شمشیر گشتند روی بگردانید و بکوهی که شرف علو آن از غایت بلندی با فلک برابری کردی
و هم از مضایق و شعاب از غایت تعذر گذر نداشتند تحصین طلبید و ارجاسپ اطراف

آن را فرو گرفت تا او مضطرب شد و علوفات متعذر گشت و بهیچ وجه خلاص خود را
طریقی نشناخت جز آنکه جاماسپ را بفرستاد تا اسفندیار را عذر خواهد و او را بیارد و جاماسپ
از بر باد از بر باد تعجیل بر باد سبقت طلبید و از پسیمه بر و بال عاریت خواست و در
مدت نزدیک با صطرب فارس رفت پیش قلعهٔ اسفندیار رود و دیست بوس کرد و حال پدر با وی
بگفت و از برای او در آن تعزیت نمود و پیغام پدر بوی رسانید اسفندیار گفت عذری که پدر
بوقت اضطراب خواهد بچه تاویل مقبول توان کرد و کار سکالی مرا چه می بودی تا من این ساعت
باستغفار آن مشغول شدی جاماسپ گفت هر چه گفتی راست گفتی اما اگر پدر در حق تو قصد
کردی برادران هیچ جرمی نبود و اسیر و زار ایشان بر دست ارجاسپ کشته شدند تو
کین طلبیدن ایشان بر تو فریضه است و اگر آن معنی حال را در توقف میداری باری خوا
خواهران تو بدست ترکان است و ناحافظی ایشان بر هم کنار ظاهر است اسفند
یار چون این سخن بشنید آتش حمیت او را در اشتعال آمد و گفت قبول کردم که بخدمت پدر روم
و برای این انتقام کمر بندم و تا طوق ارجاسپ را چون حلقهٔ کمر در بند نسازم دست
از کین طلبیدن ندارم پس جاماسپ بفرمود تا آهنگران بخوانند تا آن بندها از وی جدا کنند
اسفندیار بر خود خشم کرد و گفت تا این غایت مصابرت من در بندها باختیار بوده
است نه باضطرار و چون موجب کلی رضای پدر بود که چون او مرا در بند خواهد مرا نشاید
که گشاده باشم و آن کاه بکرمایه رفت و اطراف را تربیتی داد و جامه بنگار در بوشید و
در مصاحبت جاماسپ سوار شد و بدامن کوه آمد ارجاسپ صف بسته بود و از راهی که
میدانست خواست که بکوه برآید و آن اسپی بود با رنگ قادر و ده پیر در روی فلک
دمیده بود تا از وی بپرسیدند که شما کیستید اسفندیار گفت من فرستاده کرایم می گویند
که یمن خبر کردند که امشب از اسباب از قلعهٔ اصطخر بیامد و بدین لابه بکوه بر شد و شما
از غفلت و برانید بدو فرموده است که ایشان را گردن بزن تا بعد از این دیگرا
مثل تهاون و تغافل ننمایند پس شمشیر برکشیدند و در ایشان گردانید و چند کس
از ایشان بکشت و ببالای کوه بر آمد و بخدمت پدر آمد و بساط بندگی ببوسید و در
پیش پدر در و اشک نثار کردن گرفت پدر عذرها خواست و او را لطف بسیار
گفت و او اعتذار پدر را کرامات شمرد و گفت من بنده ام مامور و از بندگان در بر خر
خداوند در باب ایشان فرمایند چه تسلیم صواب بنود و اجی فرمود در باب من صلاح
در آن بود و سبب تادیب و تهذیب من آن بود پس لشکر را تعبیه کرد کون بساخت و
بعد از سه روز تا آن جنگ چون سیل از بالای کوه فرود آمد و لشکر ارجاسپ صف
کشیدند و ارجاسپ لشکر را بر نشاندند و روی بحرب آوردند و چون آتش مشعل گشت

و اصلاف بلابردان مشتمل شد و شمشیر ابدار انش کرد از نیام از اجسام مبارزان
بپاخت و نیزهای خطی شهاب شکل آتش جور کردان کرد و تبرهای زره شکن جون
سپر وسینه مردان جای کرفت و اسپان اهن پیکر سپرهای بیرافرازان در زیرپای
پست کردند اسفندیار جون شیر کرسنه حمله میکرد و جون قضا و قدر مردمی انداخت تا
آخر الامر ارجاسپ از پیش او بهزیمت شد و جون بشب دادند جز هزیمت روی ندیدند
عاقبت بهزار حیلها از آب ترمد بگذشت و بمامنی رسید و لشکر او جا نراجسته و بعضی
درماندند و اسیر شدند و طایفه نامه فتح بخواندند و اسفندیار در بناه فتح و ظفر بخدمت
بدر رفت و بدر او را بنواخت و بسیار تربیت برمود

بیت

فلکی را که آن جنان قمریست — بدری را که ان جنان پسریست
افتابش بر آسمان قایمست — ماهتابش بر آستان در بست
اگر اسفندیار در و سپهی — مردی کرد در جهان سمرست
خصم سلطان ما زرای وزیر — مردم اسفندیار بر شرریست

حکایت

و هرچند حکایت آن هفت خوان اسفندیار از دروغها است که عجم
افترا کرده اند و از عقل عظیم دور است و طبایع سلیم از قبول ان نفور فاما جون
مشهور است و بنای قصهٔ ارجاسپ بر اینست از تقریر جاره نیست و جون رای عالی را
مد الله ظله بر حقایق و دقایق ان روشن و مبرهن است در ایراد ان طریق اختصار سپرده
آمد جون اسفندیار را ان فتح با مدار دا روی داد و ان جمال اقبال روی نمود اسیران را
پیش خواند و بعضی را اطلاق فرمود و طایفهٔ را سیاست کرد و در میان ایشان شخصی بود او را
کرکسار کفتندی و در مردی و مردانکی بر عقلا عالم و ابطال بنی ادم فایق آمده بود او را پیش
آوردند و خواستند که شمشیر بر وی آزمایند کفت اگر در کشتن من ترا فایدهٔ نیست بر توام

بیت

گر بود توهست در زبان جوی منی — کم باد درین جهان نشان جوی منی
با این همه مپسند که آلوده شود — دست جو توی بخون جان جوی منی

اگر مرا اطلاق کنی و بر حیوة من بر من منت نهی ترا خدمتی کنم که بصد هزار سوار ترا ان
میسر نشود کفت ان خدمت جیست کفت در روبین تو نمایم که ارجاسپ ارجاسپ انجایست
و خزانه انجا دارد و خواهران تو در ان قلعه محبوس اند اسفندیار کفت اگر این خدمت
را تمام کنی ملک ترکستان تمامت ترا دهم ولیکن مرا باز نمایی که راه ان جکونه است و از ان جا

تا انجا جند مسافت است کفت ان قلعه سه راه دارد یکی بسه ماه روند و آن راهیست
بر آب و کیاه و خرم و خوش و راهی دیکر هست که بدو ماه روند اما ان راه ویرانیست بی قوت
و راهی دیکر هست که بهفت روز روند ولیکن در هر منزل از ان هفت کانه صاعقهٔ و وا
که وهیم از ان حیرت ارد و کس را از یکی از انها مخلص شواند بود و در منزل اول اینست
که دو کرک است که اسد فلک از بیم تاب ایشان در تاب است و در منزل دوم دو
شیر است که حمل سپهر از بیم ایشان در شاخهای سنبل نهان شود و در منزل سیوم اژدهاییست
که کوه از نهیب زهر او بکدازد و در منزل جهارم زنی است جادو که بمکر و حیلت سپاهها
کران و لشکرهای بیکران را هلاک کند و در منزل پنجم سیمرغ است که کس قوت مقاومت او
ندارد و در منزل ششم سرمایی باشد که نفس در دهان منجمد شود و هیچ جنس از اتش
طاقت ندارد و در منزل هفتم بیابانیست که در انجا اب نیست و ریک روان روان را
بکاهد و هیچ کس ازین آفتها نتواند رست ولیکن کار تو بر کار دیکران نماند و احوال تو
بر دیکران قیاس نتوان کرد پس اسفندیار کفت جز این راه نروم و بتوفیق ایزد تعالی
ان طریق را مسلوک کردانم پس لشکری نامزد کرد و روی براه آورد و کرکسار در پیش
دلیلی میکرد و جون در منزل اول که افت کرک بود کرکسار در پیش رفت و حال با وی تقریر
کرد اسفندیار لشکر را به برادر خود بشوتن سپرد و خود پیش رفت و شر اکان کفایت کرد
تا انکاه که لشکر برسیدند و همچنین از ین هفت منزل کذر کرده شد و ان هفت صاعقه بکذرانید
جنانکه در تفصیل ان در شاه نامه و دیکر کتابها مسطور است و جون شش عقبه منزل کذاره
کرد و از شش در بلا خلاص یافت در منزل هفتم که منزل اخرین بود کرکسار کفت که این
منزل جکونه میباید رفت کرکسار کفت درین منزل هیچ اب نخواهد بود و هیچ موجود نشود
و این بیابانیست از روز فراق دیر بازتر داشت محنت دراز تر
پس اسفندیار بفرمود تا ستوران را از اب و علف کران بار کردند و فرمان داد تا در
شب کوچ کنند و کرمی هوا بخنکی شب بکذرانند و هرچند اکه مسافتی اندک قطع کردند آبی
عظیم پیش آمد جنانکه بیشتر ان خلق و ستوران در کذشتن ان هلاک شدند و اسفندیار جون
ان بدید کرکسار را کفت این آب را جکونه است که تو ما را نکفتی کفت راست اینست که من
هرکز کمان نبردم که از یکی از مهالک خلاص یابیم و اکر دانستمی که بدین آب یا لی
این راه قطع نتوان کرد که من هرکز کمان نبردم ترا بدین راه نیاوردی و اکنون
جون خدمت ارجاسپ جز بدین حالت نتوانستم کذارد که کردم اسفندیار کفت ای ناجوانمرد
هر کریهیج عاقل این کند که دوربینک را الغر و شد و روز نیز بخود ما را ان عهد رفته
ایست که اکر تو لایات ترکستان تا در شویم با دشاهی بتو دهیم تو تحیر مان خود از جهان

سعادت بار رضا دادی و دو دولتی را که بدر آمده بود بجه سبب از خود براندی
کرکسار کفت من پشیمان شدم و دلیل در اینست که این اب عبری دارد و جون از ان
جا کذشته شود قلعهٔ روبین را از دور بتوان دید پس ان معنی مر ایشان را غو
جند انکه بلابه از اب عبره کردند و با سانی بکذشتند و اسفندیار دانست که از کرکسار این
شوان بود و او را بخواند و بشمشیر بدان سنگ پاره موده او را بدو زخ فرستاد پس بالا بر امد
و روبین در را از دور بدید با خود کفت استخلاص این قلعه بکابره جنان باشد که کسی
خواهد که بروج بی فروج اسمان برین را در زیر قدم خود آرد پس برادر را بخواند و کفت
برادر مردانکی و شجاعت شجاعتی مفید نبود وقت باشد که عدد رای آن میسر شود
که شمشیر آبدار در خنجر پیش نیاید سنک خاره را جز بجاره و حیله نرم نتوان کرد و اکنون
صواب اینست که تو با لشکر اینجا مقام سازی تا من بدین قلعهٔ روم و بحیلت و جاره خود را اندرون
بالای او اندازم انکاه تو شب و روز منتظر باش اگر در روز دودی بلند و در شب
آتشی شکرف مشاهده کنی که بر بام قلعه افروخته باشد در حال و ساعت با لشکر بسوی قلعه
آی و بدان غرض من حاصل شود پس اسفندیار خود را بر هیات بازرکانان بساخت
و جند نفر شتر بار رنگا پس از ایران مهیا کرد و بفرمود تا در صندوقها نهادند
و در هر صندوقی مردی با سلاح که از جملهٔ ابطال و شجاعان کزیده بود بنشاندند و سرهای
صندوق قفل کرد و بر شتر نهاد و جون بنزدیک قلعه رسید یکی را بنزدیک ارجاسپ فرستاد
کفت مردی ام از ولایت ایران و پیوسته بازرکانی کنم و سود خویش در ابنای اسفار
و اقدام اخطار بطلبم و این ساعه روی بخدمت درکاه تو آوردم اگر قبول خواهی کرد تا لیفی
که دارم پیش خدمت آرم اجازت باشد تا بخدمت درایم جون رسول او با رجاسپ رسید
او را ترحیب فرمود و کفت بیاید آمد و خرید و فروخت و در بید و دوخت با بازرکانان
جز کار پادشاهان کاری نبود پس اسفندیار بدر قلعه آمد و خدمتهای کرانمایه از طرایف
ایران پیش ارجاسپ برد جنانکه جمله موقع افتاد و همه را قبول کرد و او را مرحمت
فرمود پس اسفندیار کفت درخواست من اینست که فرمان باشد تا مرا در اندرون حصار
موضعی باشد که رخت من پیش من بود تا بهر وقت جهت نقل رختی و قماشی رنج نرسد
و رود بحضرت توانم آورد ارجاسپ بفرمود تا در حصار کوشکی جهت نقل او خالی
کردند و اجازت فرمود تا شتران خود را در آورد و بارها بنهاد و هر روزه لطیفه
و خدمتی تازه پیش می برد تا ارجاسپ را تمام صید خود کرد پس روزی از وی درخواست
تا بجهت هرکس از اعیان این دولت و ارکان این مملکت خدمتی مهیا کرده ام و پیش ایشان

میخواهم بکشم و حق ممالحت با ایشان ثابت کنم اکر فرمان باشد تا ایشان را ضیافتی
و فراخور هر کسی خدمتی واجب بینم انکاه متاعی از ان مراکب خریداری کند بر
ایشان فروشم ارجاسپ او را اجابت کرد و وی بجهت انکه مهمانی خواهد کرد هیزم
بخرید و بر بام خانه برد که اندرون خانه بسبب تنکی جای نهادن هیزم معذور است
و انکاه هیزم بخرید و ضیافتی ترتیب کرد و جملهٔ ارکان دولت ارجاسپ که مدار ملک
و عمدهٔ دولت و پشت لشکر او بودند حاضر کرد و شرابهای کران در داد تا جمله مست
و خراب بیفتادند و انکاه بر بام شد و اتش در هیزمها زد و فرو دآمد و سرکی از دست
ساقی شمشیر جای بر کف نهاد که مستی پستی بر آورد و خمار ما را افروزد و جمله را شمشیر
بکذاشت و انکاه سر ان صندوقها باز کرد و ان مردان از ان جا بیرون
آمدند و شمشیرها برکشیدند و بر در قصر ارجاسپ شدند و هر کی را می یافتند می کشتند جندانکه
بدرون آمدند و بجایکاه او شدند و کاسه سر ان بجهت اتمام آن ضیافت از کردن
تن او برداشتند و او را بدیکران رسانیدند و خشم ارجاسپ بدر قصر آمدند و وب
در پیوستند اسفندیار بفرمود تا سر ارجاسپ را پیش ایشان انداختند جون ایشان
ان بدیدند که او کشته شد همه سلاحها بینداختند و زنهار خواستند و در اثنای ان حال بشوتن
با لشکر بدر قلعه رسیده بودند در آمدند و حصار را ضبط کردند و هر کرا یافتند از نژاد افرا
سیاب بکشتند و دیکران را امان دادند و اموال ارجاسپ و اصحاب او را برداشتند
و خمار روبه افرین که خواهران او بودند مخلص کردانیدند و در ضمان دولت و جلال فیروزی
روی با یران زمین نهادند

بیت

روی دولت از ان طور روشن — جشم اقبال از ان فتوح بصیر
آن شهنشاه ارجه جمله خاک شدند — زین سپهر هزار جشم ضمیر
پادشاه شرملک شمس الدین — ایمن از فتنها برای وزیر

حکایت

جون کار ارجاسپ بکلی کفایت کرد و این مهم از پیش
برخاست کشتاسپ در اوایل کار عهد کرده بود با اسفندیار که جون آن کار با فوز رسید
و بوسیلت اهتمام تو ان مهم کفایت پذیرد من تاج و تخت بتو سپارم و روی بکار آخرت
آرم جون از ان مهم دل او فارغ شد و خاطر او آسوده کشت کشتاسپ از نیم ملک و پادشاهی
برنمی خاست که اول بی رضای پدر ان بحاصل کرده بود و آخر برضای پسر نمی توانست
داد او را دفع می داد و از امروز بفردا می افکند و بهانه می ساخت و غرض از انجا او را

او را بتعلیم روبین فرستاده بود و براه [هفتخوان] اجازت دادن او آن بود تا مکر
برود و باز نیاید چون باز آمد پدر از وی بترسید و اندیشه بر دفع آن مقصور کرد اندیشه
بود که چون آن مهم از پیش برخیزد تخت و تاج بتو دهیم و کارها بتو سپاریم اکنون
در آن مماطلت و مدافعت پیش آورده است و رنج من ضایع می کند و از عهده عهد
بیرون نمی آید مادرش گفت ای فرزند جان مادر پدر ملک از برای تو دارد و امروز او
نشانه است و جمله کار بر دست تو است و اگر روزی چند صبر کنی این کار بی منت
او بتو باز گردد اسفندیار پنداشت که تکرار این سخن که مادر با وی گفت بتلقین پدرش میگوید
بخشم از پیش او بدر آمد و به پدر پیغام فرستاد که پادشاهان نقض عهد در مذهب مروت
محظور نشناسید و چندین عهد کردی و سوگند که خوردی آن جمله را اخلاف می کنی
و در سپردن پادشاهی بمن چه بهانه میداری گشتاسپ چون این سخن بشنید گفت راست
میگوئی و حق بجانب وی است و مستحق آن منصب جز وی کس نیست اما یک مهم مانده است
که اگر پیش از اتمام آن زمام مصالح بدست تو میدهیم از آن پیش او برخیزد و اکنون اگر
بخشم نیاید و آن کار بنفس خود بکند شاید که مملکت او صافی شود و مرا بهانه نماند و آن
مهم اینست که حال رستم معلوم که اسلاف ما او را چگونه تربیت فرمودند و او را بر کشیدند
و با آنکه و [...] دولت و وضع حضرت ماست در وقایع تقاعد نمود و از وی اثری ظاهر گرد
و از اینکه خود عذری کند میگوید دم استقلال و استبداد می زند و اگر بر تو قرار خواهد
گرفت هر اینه غم آن ترا باید خورد طریق اینست که با سپاهی از جهت خود و تو روی
بسیستان آری و او را بخدمت و طاعت خوانی و اگر اجابت کند و انقیاد دارد
او را بند کنی و پیش من آری تا باشارت و استصواب تو او را تعریک دیسانم و بر آنجا
و تو در این شفاعت کنی تا باز بر سر عمل رود و از تو بدان منت دارد و شرایط تبع و فرمان
بردار باشد و اگر امتناع نماید و ابا کند و تن در ندهد بهر وجه که تو ا[...] کار او بکفایت
رسانی تا نام تو ببزرگی منتشر گردد آنگاه قدم بر تخت نهی و زمام ملک بدست
گیری اسفندیار گفت مرا از رستم خوفی نیست و بر این کار اقدام نمایم اما اشارت پسندیده
او در خاندان ما ظاهر است و سوابق چندان خدمت او را بجهت یک گناه تباه نباید
کردن و حقوق اخلاص او را فرو نباید گذاشت و بر کشیده خود را پست نباید کرد
و چنان مردی را که

بیت

در صد هزار قرن سپهر پیاده رو	نارد چنو سوار بمیدان روزگار

بگزاف هلاک

بگزاف هلاک نباید کرد گشتاسپ گفت آنچه تو گفتی تسکین می دانم ولیکن کار ملک بازی
نیست و دندان که مدار کار غذا بر وی است چون فاسد می شود او را باختیار از معدن
دهان بر می آرند و دست را چون آکله در می افتد بجهت سلامت تمامت اعضای دیگر
ببرند و دیر سیت تا گفته اند

مصراع

دست که زانجا ابدان و بیست [...]

و مولف کتاب درین باب این رباعی پرداخته است

بیت

با دست اگر نخواهدم نستیزم	ما صحبت ما دار نکند بگریزم
ور دیده بروی من نه بیند عالم	از دیده بروی مردمی بر خیزم

و مرا معلوم است که جنابت او بزرگ است و دم استقلال و استبداد می زند و بدان می ترسیم
که نباید که بعد از من ملک بر تو بزیان آورد و اکنون اگر گفت مرا نیز دیگی تو اشارت است
روی نگار باید آورد پس اسفندیار چاره ندید بیرون رفت با سران لشکر و برادر خویش
بشوتن عزیمت مصمم کرد و در منزل اول شتر بد جشمی کرد و اسفندیار بدان نظر نمود و فالی بد گرفت
و با این همه برفت تا لب رود هیرمند فرود آمد و پسر خود بهمن را بسیستان فرستاد بر سبیل
رسولی بسوی رستم گفت سخن من بدان رسان و بگو که دیر است که دیو از جمال تو حظی نیافته است
و بدین سبب نام بدعهدی و بی وفایی بر تو نهاده اند و ایشم توپیش شاه بد کرده اند
مرا از روی جمال تو می بوده است اما بر حسب فرمان ملک آمده ام تا ترا پیش وی برم اکنون
اگر شرط ادب را رعایت کنی و حکم بندگی را نگاه داری حق آن بگذاری و پیش ای تا چنانکه
ملک فرموده است ترا بند کنم و پیش او برم و آنگاه شفاعت پیش شوم و حال و فرمان بر
داری باز نمایم تا ملک از سر آن درگذرد و حقوق خدمت را رعایت کند و اگر عصیان کنی
و انقیاد نمایی حکم میان من و تو شمشیر است و هیچ معذرتی فریفته نخواهم شد تا عرض این
سخن بشنوی بهمن این سخن بشنید و روی بسیستان آورد و پیری دید بر شکل دهقانان بر در
سرای نشسته سلام گفت و گفت همانا تو پدر رستمی زال گفت مرا چنین می باید که تو از مسکن
ملکی گفت آری چنانست من بهمن پسر اسفندیار گشتاسپ ام و مرا پدر من برسالت نزد پسر
تو فرستاده است او را بمن نمای تا رسالت بگذارم زال او را تعظیم کرد و گفت ساعتی نزول فرمای
تا پسرم از صید بیاید و بیننده خانه خود را جمال داد او گفت فرمان فرود آمدن نیست پس
یکی را پیش او فرستاد تا رستم را بوی نماید و آنکس که می رفت چند انکه او را پیش رستم برد رستم را دید
خیکی پیش نهاده و گوری در باب زن کشیده بر آتش و می گیرد انداخت چون او را بدان هیات
دید تنگ رسید دانست که پدر او مر دی بر نیاید ولیکن با این همه پیش آمد و سلام کرد چون رستم

او را

سیمای بزرگی در ناصیه او بدید پیش او برخاست و او را تعظیم کرد و گفت ساعتی نزول فرمای
و چون نشسته و نام بگفت بار دیگر پیش او برخاست و پیش او خدمت کرد و او در صدر بنشاند
و چون خدمت کار بسوی بنشست و آن قدح می را بر روی آورد او در کشید و دیگر بر کرد و بوی داد
و چون کباب برسید او را بر آن دعوت کرد و هر دو از آن بخوردند و بهمن در خوردن طعام و نوشیدن
شراب و شکل و هیات او متحیر مانده بود چند انکه از طعام فارغ افتاد رستم از سبب آمدن بپرسید
بهمن رسالت او گذارد رستم گفت جواب این رسالت اگر من خود گویم مناسب تر باشد پس سوار شد و در
مصاحبت او بلب هیرمند آمد و بهمن را گفت تو پیشتر رو و از آمدن اسفندیار را خبر کن و دستوری
خواه تا بخدمت شتابم بهمن برفت و ماجرا چنانکه بود تقریر کرد اسفندیار شاد شد و رستم را
تعظیم کرد و پیش او برخاست و بفرمود تا از بهر او کرسی زرین نهادند و او را بدان جایگه نشاندند
و احوال بپرسید و دیگر آرزومندی تقریر کرد و آنگاه ماندن سخن که برستم تقریر کرده بود و پیغام
که بود باز گفتن گرفت رستم از آن متعجب ماند و گفت فرمان ملک را اجرا نقیاد و امتثال او چز امتثال
وجه ندارد و آمدن تو بدین خطه کار بزرگ است ولیکن من مردی ام که نام نیک از من در جهان منتشر
شده است و مردمان مرا بمردی شناخته اند اکنون اگر من بگذارم تا مرا باختیار مقید کنند
و مرا همچون زنان بخدمت ملک برید آن همه نیک نامی من بزشت نامی مبدل گردد و نیز مردمان ملک
را بدگویند و بید نامی منسوب کنند که حقوق چندین ساله مرا باطل کرد اما اگر چند [...] تعالی
فرمایی و کهتر خانه خود را بعز قدوم میمون بیارایی تا بنده روزی تو دو که بندگی تو بنده
و آمدن ترا ضایع نکنند و لشکری که در خدمت تو آمده اند بیاسایند و هر یکی را خدمتی کنم
و در مصاحبت تو بخدمت شاه شویم و عذر تقصیر خود باز رانیم چنانکه مرا بر این تقصیر معذور دارد و
عرض تو حاصل شود و من بدنام نشوم اسفندیار گفت این سخنان مزخرف بگذار مرا مجال آن نبود
که از فرمان ملک تجاوز نمایم و ترا گشاده برم بای بند بی دهی چند انکه بحضرت ملک شوم
من ملتفتم السیف اصدق انباء من الکتب
رستم گفت ای شاهزاده این نوع از
لطف طبع و کرم و خلق تو بدیع است و غریب نیست و چند انکه من کرد مصالحت بر می ایم و در حق
مجالت می گویم تو از جنگ و خصومت سخن میگویی و هر چند من قدح نوش بر کف می نهم تو زهر
قهر می دهی و هر چند که من گرد مصادقت و موافقت بر می ایم تو دم مصادعت
و مقارعت می زنی و من امشب باز گردم و پدر را ببینم و شاهزاده هم اندیشه فرماید اگر
صلاح و صواب در آن بیند که بنده در خدمت او گشاده بحضرت شاه رود عالم نیکو و اگر خلاف
آن خواهد نمود آنگاه فرمان او را باشد پس رستم باز گشت و آن شب بسیستان باز آمد روز
دیگر بامداد بدرگاه بار رفت و بار خواست و پیش بنشست و گفت پادشاه دوش هیچ فکری فرمود

در مرحمی

و در مرحمی بر دل او گشاده شد تا کهتر خانه را بجمال همایون خویش چون روضه
رضوان کند و بندگان را ذخیره افتخار و تمیمه استظهار ارزانی دارد اسفندیار
گفت سخن بی فایده مکرر کردن وجه ندارد جواب همانست یا پای ببند ده و سخن
کوتاه یا دست بحرب بر و تیره دراز بر گیر رستم گفت اکنون چون نصیحت قبول نمی کنی
فردا بامداد برگ جنگ بسازم و از آن دشت قوم پس باز گشت و دیگر روز سلاح
بپوشید و بیامد و برابر اسفندیار بایستاد و گفت ای شاهزاده من خود معذور می کنم
و طاعت و فرمان برداری می کنیم و ما انکه استبداد می کنیم اگر صلاح بینی تا سلاح
برون کنیم و اگر طریق تو در امعور می گردای تا کمر خدمت به بندم اسفندیار گفت
جواب همانست که گفته ام پس سلاح بپوشید و بیرون آمد و گفت این کاری است که
ما را پیش آمده است صلاح آن باشد که من و تو هر دو در میدان در آییم و خشم و حاشیه
را نگذاریم که یکدیگر تعرض رسانند چه از هر دو طرف لشکر ملک اند و اعوان و انصار
دولت وی اند رستم گفت صواب همین است پس دست بسلاح کردند و تا نیم روز در هم آویختند
و بهر سلاح یکدیگر را بیازمودند و هر حمله که آن بکردی این رد کردی و هر زخمی که او بیفکندی
این دفع کردی والبته هیچ کس را غلبه نبود و جنگ میان ایشان قایم شد و اسفندیار در تیر
انداز نیک بود چنانکه چون کمان بزه کردی تیر فلک احتیاط وره کردی و چون تیر
در کمان نهادی کمان چرخ را دهان باز ماندی و در راست اندازی بدرجه بود
که سیل از روی دیده گرفتی و ریسمان در سوزن کشیدی و موی را از درازنای بشکافتی
و در تیر اندازی نیک بود قدرت او زیادت از رستم بود و چون اسفندیار انواع
سلاحها بکار برد و فایده ندید و در ماند و از عاشق مالیده کمان را با معشوقه راست قامت
پیر تیر برچیده سر معانقه دهان بی وبال مزار ره دندان بساخت و چند تیر بینداخت بر
و رخش او را مجروح کرد چنانکه در سر آمد و افسار بگسیخت و رستم بر زمین انداخت و شکسته
و مجروح روی بخانه نهاد اسفندیار رستم را گفت داغی انتیستی تا کار تمام کرده آید گفت روزگار
بیگاه است و جهان تاریک میشود فردا باز آییم و استعداد کاری کرد و او را مهلت داد و
ندانست که کرمی در همه باب ستوده نیست و در چنین جای جز سبب پشیمانی نشواند بود که در بیت کو
کرد شاگفته آید

بیت

چو بینی خصم را افتاده در آب	نگیرش دست و پای بر فرق [بزن]
نه تا غرق فرعون آن زمان بود	که موسی گشت ایمن از آفت غرق

روز دیگر چون اعلام ظلام انداخت و رایات نور افراخته گشت رستم پیش آمد چنانکه گویی

هر که بر اندام او جراحتی بوده است و اثر کوفتگی بوی راه نیافت و عجم اینجا حکایتی کنند
که از عقول دور است و کذب آن ظاهر و اما سبب شهرت در قلم آمد و آن حکایت که گویند چون
رستم پیش زال چنان مجروح آمد زال او را بدان حال بدید عظیم برنجید و بروی از آن پر که
سیمرغ بر آتش نهاد و بسوخت در حال سیمرغ بیامد زال پیش او رفت و زمین ببوسید و چند سلوح
گوسفند پیش نهاد تا از ان طعمه بساخت پس حال با وی بگفت سیمرغ از آن تسلی کرد و رخش
رستم را پیش خواست و پر خویش بر روی فرو آورد در حال جراحت او مندمل شد و شادمان
یافتند و قوتی و نشاطی در ایشان بدید آمد آنگاه گفت رستم با اسفندیار مردی برنیاید که اسفندیار
تعویذهای زردشت دارد و هیچ سلاح بروی کار نمی‌کند مگر چوب گز که در بیشه که از آن
من دانم که چون تیری از ان چوب بسازی و بر عقابی که من شناسم بران نهند این کار
برآید پس زال بنالید و بزارید و خشوع و خضوع نمود و درخواست تا رستم از ان چوب
و پر تیری بساخت و بر رخش سوار شد و پیش اسفندیار رفت او خفته بود آواز داد و گفت
ای خفته با ما بصلح گرآیی تا ما نیز بخسپیم و اگر نه پیش از آنکه هوا روی بگرمی آورد بر خیز تا باهم
بکوشیم

بیت

ما می‌کوشیم و دیگران می‌کوشند ۰ تا بخت کرا بود کرا خواهد یار

اسفندیار بیدار شد و عجب داشت از آنکه روز گذشته رستم و رخش مجروح و کوفته افتاده بودند
و او بران بود که روز دیگر او این اقدام نیارد کرد و ان جراحت شو اند نمودن
اسفندیار روی ببرادر آورد و گفت دیدی که زال جادوست اینک رستم که اعضای
او شکسته بود و بسلامت شد و رخش که مجروح بود صحیح گشت و اگر دی من او را رها
نکردی این غصه نکشیدمی بشوتن او را گفت ای برادر بدبیدیر و ابتدا دبگذار
و خدمت و طاعت او را رد مکن و با او بیش کشی و تندی پیش مگیر که رستم آفتاب مردی و مروت
و جهان مردی و فتوت است و طالع قوی دارد نباید که قضا کاری کند و چشم بد یابد اسفندیار
بگفت او التفات نکرد اگر چه از حرکت دیروز ریش کوفته و مانده شده بود ولیکن بغرور
برخاست و بیرون تاخت و گردی برانگیخت و با رستم در آویخت تا حلقه‌ها جولان کردند
و چند ضرب میان ایشان رد شد آنگاه رستم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی میدانی که درین
محاربت دافعم نه بادی و صلح را طالبم و مصلحت را بجز دی میکنم تو در میان ما بفضل
حکم کن پس آن تیر در کمان نهاد و بر کشید و بروی اسفندیار زد چنانکه از چشم او کور کرد و از
قفاش بیرون آمد و پیکان ان تیر پیکان لعل بیکانی گشت و ان نرگس مست چون بادبر خون سد و از
اسپ که پیکر بر زمین افتاد چون خبر بلشکر ایران رسید سر و پای برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کردند

و بر خاکستر نشستند و رستم نیز انکرده پشیمان شد و جمله بر سر اسفندیار بنشستند و نوحه کردند تا یکبار سر
برآورد و رستم و ایرانیان بر سر خویش دید روی برستم کرد و گفت این شربت من چشیدنی بود و این ضربت
مرا نه کشیدنی و عاقبت همین جام فنا نوش می‌بایست کرد و تو مرا نکشتی اما بدسگالی بدرم مرا کشت و اکنون بجای
جاماسب من بهمن را حکم کرده است که پادشاه جهان او خواهد بود باید که او را تربیت کنی و مهر سیاوش بروی بخی
و شطری از نظر و غایت خود بدو مصروف داری تا فرزند پرورده و برآورده تو شود و اینجا بردست تو رفت بدان خر
بود رستم گفت او نور چشم و سرور دل و روح من خواهد بود و از تو و حق تعالی قبول کردم که کمر خدمت او بر
میان بندم و در تمشیت امور دولت او مجهود خود بدل کنم و الخ بر رعایت حال و ملک او تعلق دارد هیچ دقیقه فرو
نگذارم پس اسفندیار عهد توحید تازه کرد و جان بداد

بیت

دلا منه بر مرد و بنگر تا چون شد سوختن
بر سر او حادثه اسفندیار اسفندوار ۰ گر همه رفته بآباد سلطان جهان ۰ شمر دنیا التمش آن شهریار روزگار
الوکمترین از بر دلان قلب او ۰ گاه مردی صد چو رستم باشد و اسفندیار ۰ صاحب عادل نظام الملک کاندر دولتش
باد همچون چهره را چشم و یمین را چون یسار

حکایة

چون اسفندیار بر دست رستم کشته شد همه
خلق از و برنجیدند و زال رستم را گفت تو کمان نبری که اسفندیار را کشته بلکه خود را کشته من از حکما
شنیده ام که بعد از این واقعه خاندان ما بر خواهد افتاد و نام ما از جهان کم خواهد شد رستم این سخن اندیشه‌مند
شد و دیر گاه برنیامد تا برادر رستم در خون برادر شد و سبب آن بود که رستم را برادری بود شغاد و در وقت ولادت
او منجمان گفته بودند که خاندان سام بدست او ویران شود و سبب گم نامی او باشد و دختر پادشاه کابل را بجهت
او خواسته بودند او ببرادر رسولی فرستاد که می‌باید که ولایة کابل در اقطاع من باری و خراج ان مرا مسلم داری
رستم امتناع نمود و بدان مسامحت ننمود و اگر چه شغاد پیش ازان از برادر می‌رنجید اما ماده حسد او در رنجید
و بنای عداوت او راسخ گشت و با خرباخود رای زد که بطریقی رستم را سوی کابل خواند و آنجا طلسمی سازد که
سبب هلاک او شود و ملک زابل و کابل او را مسلم شود پس شغاد سوی رستم رفت و از خسر گله کرد که با من
نمی‌سازد و مرا در مجلس خود میرنجاند و بیحرمتی میکند و وقتی که بتو مفارقت میکنم ترا سیاست میدارد
وقت انست که او را گوشمالی باید داد رستم گفت او را خود ان محل نباشد که من بالشکری سوی او روم اکنون
صواب آنست بطرف کابلستان بشکار بیرون روم و بدان جانب گذرم اگر چنین باید شغاد گفت
که صواب ان باشد که من پیشتر بروم و ویرا نگاه دارم تا غرض فوت نشود پس رستم گفت صواب باشد و
شغاد پیش رفت و حسود را از ان حال آگاه کرد و در راه چند جای چاهها ساختند و سرآنرا بچوبها ضعیف
بوشیدند و بر اطراف ان تیغها و نیزها ترکیب کردند و منتظر نشست و دیده گماشت تا چون رستم نزدیک
رسید شغاد پیش رفت و پیش وی پیاده شد و زمین را ببوسید و گفت خبر نداشتم بدین جانب خواهد
خرامید و الا رسم کابیجای آوردی و غاشیه از خدمتکاران بستد و براه روان شد و آهسته میرفت چند آنکه
بسر چاه رسید و وی پیاده بود آهسته بدان بگذشت و رستم در عقبش رخش براند و در حال بزمین فرو
شد و رستم و رخش بهم در افتادند و ان تیغها اندام ایشان خسته کرد چنانکه چاه از خون پر گشت و آنگاه

شغاد و خسر و اتباع ایشان رستم را چون خان دیدند شمشیر در خدمتکاران رستم نهادند و همه را بتیغ بگذرانیدند
و رستم را در همان چاه بگذاشتند پس رستم حیله کرد و خود را از ان چاه بر بالا انداخت ناگاه چشم او بر شغاد
افتاد که آمده و از پس درختی ایستاده تا از حال رستم معلوم کند چون او را بدید او را ز کرد که بد کردی و با خود
کردی دفع کنم و تا رمقی مانده است خود را نگاه دارم شغاد بدم او در دام افتاد و حالی کمانی بزه کرد و
چوبه تیر بوی داد و خود باز گشت چنانکه او پشت بگردانید رستم تیری در کمان نهاد و روی سوی او بگشاد
چنانکه او را بر درخت دوخت و بدان تیر جهان بروی تیره کرد و روی سوی آسمان کرد و گفت الحمد لله
که مرا این قوة دادی که کشنده خود را بدست خود قصاص کردم این بگفت و روان سوی منکر بلا دوان شد
و فلک ازرق پوش که چون ماتم زدگان شکی داد بر فوات و وفات او سوک نشست و اهل سیستان در وفات
او خون باریدند و نوحها دلسوز و نالها زار کردند و زال مرفرامرز را که پسر رستم بود بکابل فرستاد
تا کین جد باز خواهد او برفت و لشکر ببرد و بعد از انکه جندحرب قوی کرد مظفر و منصور شد
و شاه و اتباع او را بکشت و اموال ورا غارت کرد و حرم او را اسیر کرد و بدرع بسیستان نقل کردند
و زبان ایسام هزار دستان بهزار دستان داستان بر داستان تا در گوش عالمیان خواند که رستم با
این زور و قوة از دست این دو ال گوزپشت سپهر امان نیافت عاقل باید که بر دنیا اعتماد نکند و اگر
روزی چند دم موافقت زند بجان مغرور نشود نه سام از دست سام بیني مرک خلاص یافت و نه زال ز
قنا بجهد و نه رستم از رستم سپهر می‌رهد

بیت

بدین اقبال ده روزه که بفزاید مشو غره
که چون ماه دو هفته اسنان کنا فزونیست نقصانش ۰ بقای نیست هیچ اقبال را چند ار نمود ستی
خود اینک لا انقا مغلوب اقبالت پسر خوانش

حکایة

و گویند چون رستم اسفندیار
را بکشت نامه نوشت جدد دل مشحون بحضرت گشتاسب و عذر ان حال تقریر کرد و گفت که
بی گناه بودم از اختر رفت چه بخت بسیار بکوشیدم با او تا از طریق جفا بر راه وفا گراید مفید
نبود چون ان نامه بگشتاسب رسید از ان فعل پشیمان شده بود جهان بر چشم او تاریک شد
و رشته حیوة او باریک شد چون نامه رستم بخواند و بشوتن بر حقیقت ان حال گواهی داد عذر رستم
قبول کرد و بهمن را اسفندیار برستم داده بود تا او را می‌پرورد و گشتاسب نامه کرد برستم
تا بهمن باز فرستد و بسی برنیامد که گشتاسب از دار فنا بدار بقا رحلت کرد بعد از آنکه صد و بیست
سال ملک رانده بود و مر بهمن را ولی عهد خود کردانید و تاج و تخت بوی سپرد بهمن سیرت
خوب و رسم نیکو آورد و جهان آبادان کرد و دلها شاد کردانید و دین زردشت را بالای داد و اطراف
جهان را بگرفت و قصد سیستان کرد و گفت بار دد رستم اگر رستم نکشته بودی پس
کین پدر خود از وی باز خواستمی و اکنون که وی زنده نیست و اکنون که وی زنده نیست اما
اصل و فرع او را نیست کنم و کرکسان را از اشخاص آن ناکسان مهمانی کنم و چون نزدیک
سیستان رسید زال پیش او باز آمد و او را خدمت کرد و گفت پادشاه را در بر انداختن من

شمشیر رنج نباید کرد که هم اکنون دست ببری مرا از پای درخواهد افکند و غرض تو بی‌رنج بتو
برآید و اگر نیز صلاح و صواب در آن می‌بیند سر را انگردن پیش خدمت آورده ام

بیت

گر مصلحت کار تو در کشتن ماست ۰ بشتاب که مصلحت توقف نکند
بهمن را رقت آمد و از وی عفو کرد و فرامرز که پسر رستم بود محاربت پیش آمد و جنگها کرد و آخر
الامر منهزم و مقهور گشت و کشته شد و بهمن صد جا رده سال ملک راند و آخر الامر بدار فنا بدار
بقا رحلت کرد

بیت

ایام عمر بهمن اگر چه بهار بود ۰ آخر چو دید غبر ایام تیر گشت
هر چند بود روشن چشم جهان بدو ۰ هم عاقبت ز میل فنا چشم خیره گشت

حکایة

چون بهمن درگذشت او را پسری نماند و لکن دختری داشت باکفایت و رای و نام او همای
او را ولی عهد کرد و همای ملک بر سر همای سایه افکند و آن همای بهمن دوست میداشت و بسبب آن
او را بخواست و حامله شد و بهمن در وقت رفتن علمای مجوس را بخواند و گفت اگر چه تا غایت کار پادشاهی
بهیچ زن مفوض نبوده است و لکن من این کار در گردن همای از ان میکنم که چون ایام حمل
او بسر آید خود ان ملک ویرا باشد و اگر دختر آید آنگاه او داند باستصواب شما بهر که خواهد گذارد چون
بهمن درگذشت همای بدان زنده کرد و نیکانرا بر کشید و بدانرا مقهور کرد و سی سال ملک بانکه
خلایق را بخت باز نکرد و چند در حریم فراغت و امن مقام نساخت

ذکر پادشاهی پسر همای دارا نام

چون بهمن درگذشت و همای را پادشاهی نشاندند و او از بهمن حامله
بود بعد از مدت نه ماه همای ان حمل بنهاد و پسری زاد که در جمال رشک ولدان روضه رضوان بود و همای
بترسید که اگر آن پسر را آشکارا کند ملک از دست وی برود و از جان برخاستن او بترسید ترک از ملک
برخاستن پسران حمل را پوشیده میداشت و چنان نمود که آن حمل که در وقت بهمن ظاهر بود آن علتی بود
و فرزند نبود و خواست که پسر را بکشد اما مهر مادری نگذاشت که او را تعرض رساند پس بفرمود تا درخانه
صندوقی ساختند و او را در آنجا نهادند و چند گوهر قیمتی و چند صرّه زر با وی در آنجا نهادند و آن
صندوق در آب انداخت اتفاق چنان افتاد که گازری بگاه برخاسته بود و بر سر آب رفته تا جامه
شوید ناگاه ان صندوق از پیش درگذشت او آنرا بگرفت و سران باز کرد و پسری را دید که آب
روان طراوت از رخ زیبای او میگرفت و چند دانه مروارید و قطعه یاقوت که لمعان ان چشم آفتاب را
خیره میکرد بر بازوی او بسته بود و چند صره زر در آنجا نهاده بود گازر و آن صندوق برگرفت و
بخانه برد و حال با زن حکایة کرد و از اتفاقات حسنه آن بود که زن گازر را پسری خورد وفات
یافته بود و شیر او هنوز باقی بود در حال پستان بدهن ان کودک نهاد شیر گرفت و با ایشان الفت گرفت
و گازر و زن او در پرورش کودک مبالغت نمودند چنانکه بزرگ شد و ایشان او را بپسری قبول کردند
و او را دارا نام کردند تا روزی مر گازر را گفت که مرا چنین گمان می‌آید که تو پدر من نیستی مرا باید از تو بنگاه

اکنون از بهر آنکه حق خود را هیچ نمی بینم که مناسب منصب تو نیست کاذر گفت کرچه زبان دارد و کوهر نتیجهٔ سنگ است و ابریشم فرزند بید است و شهد که غذا جانست از زنبور خسیس حقیر می زاید زنان جه دارد اکر
جون تو بزرک نسبی از جو منی دونی ظاهر شود دارا کفت این سخن آرای کاری دکر است وصدق کار دیکر
وانجه تو تقریر میکنی تقریر را شاید که مراد لبذیر نیست کاذر البته مزاج سخن نکردانید و هم بر آن
اصرار کرد تا روزی دارا فرصت نکاه داشت و زن کاذر را در خانه تنها یافت کفت اکر راست حال بدر آن
کفتی فبها و اکرنه ترا همین ساعت بشمشیر بکذرانم زن بترسید و حال براستی باوی باز کفت و آن یاقوت
و آن کوهر و آن بقیتی زر که مانده بود بوی نمود کفت این از آن تست واندکی ما تو نفقه کرده ایم اما حق تربیت
داریم و دل بتو نهاده ایم اکر تو این همه مال ببری ملک تو است ولیکن طمع داریم که ما را از جمله خود
محروم نکردانی کودک کفت تربیت و شفقت مادری و پدری شما راست و هر آینه مرا انجه کرده جزای
آن بخواهد بود بوقت امکان مرا این را حق کذاری کنم پس آن زر و جواهر برداشت و بدان زد تحلی
از اسب و غیره برداشت و آنجه لابد لشکری باشد بجا آورد و بخدمت یکی از سپهسالاران پیوست و در زمرهٔ حشم
افتاد تا روزی همای از لشکر عرض خواست و بر کاخی بلند نشسته بود که نظر میدان بود و فوج فوج
لشکر پیش او میکذشتند تا دارا بیامد و خواست که بر کذرد ایزد تعالی آن مهر را تازه کردانید و آتش
شفقت در دل همای اشتعال یافت و عنان خویش دار عازه ستاد و بستد تا بفرمود او را بیاوردند و چندانکه
از عرض لشکر فارغ شد دارا را پیش خواند و از اصل و نسب او بپرسید دارا صورت حال براستی تقریر کرد
و آن لعل و یاقوت و مروارید خوشاب بنمود همای آنرا بشناخت برخاست و بر سر و روی پسر افتاد و ساعتی بکریست
و کفت که بدانک مادر توام و تو پسر بهمنی آنکاه اعیان ملک و ارکان دولت را بخواند و حال با ایشان بکفت
و تاج بر سر دارا نهاد و ملک بوی سپرد و آن کاذر و زن وی را بخواند و ایشان را بسیار احماد فرمود و مال خطیر
بدیشان داد و آنکاه کاذر را کفت که ترک کاذری بکوی و هر کدام اشغال خطیر که خواهی تقلد کن
کاذر کفت من هرکز ترک حرفی نخواهم کرد مرا جنین سعادت رسانید دارا مبالغت بسیار کرد تا قبول کرد
پس دارا با پادشاهی نشست و ملک را رونق داد و اطراف را فراهم آورد و ملوک جهان او را کردن دادند
قیصر روم در آن وقت فیلقوس بود و سرکشی میکرد دارا لشکر کشید و بروم رفت و روم را مستخلص
کرد و آنجا آتشخانه و فیلقوس را بدست آورد و آخر الامر دختر مهتر او را بخواست و او را بکذاشت
و پادشاهی روم بازداد بر آن قرار که هر سال هزار بیضهٔ زرین هر یک بوزن چهل مثقال بدهد و بدین خراج
اختصار کرد و دوازده سال ملک راند و آخر الامر نامه جنانکه در تو نوشته شد و جهان را به پسر خود کذاشت
و بدار بقا رفت

حکایة دارا بن دارا

و او را پسری بود هم دارا نام کرد بود جون
او برفت جهان را بپسر کذاشت و پسر هنوز جوان بود که ملک را تقلد کرد و دست تظلم دراز کرد
و رسوم بد نهاد و اکابر را برنجانید و با ملوک اطراف تسلط و تبسط پیش آورد تا خلق از وی متنفر شدند

وعاقبت کار

وعاقبت کار بدست اسکندر بریشان شد و وی آخرین ملک اوایل بود **شعر**

فی الذاهبین الاولین | من القرون لنا بصایر
لما رایت جوارد للموت | لیس له مصادر
ایقنت انی لا محاله | حیث صار القوم صایر
از آن همه سروران کشنکان | سبحان الله یکی نماند ست بکار

در ذکر ملک اسکندر

و پیش از این تقریر کردیم که دارا را دختری بود فیلقوس رومی را بخواست و شب اول با وی خلوت کرد از دهان او بوی ناخوش می آمد دارا از آن کراهیت آورد
و دختر را بروم باز فرستاد و فیلقوس تنک داشت که آن زنان را اشکار کند و دهان دختر هر آینه علاج
کردند از داروی که آنرا اسکندروس کویند و بسی بر نیامد که اسکندر از و متولد شد که اسکندر را بدان
نام خواندند و بجهت تخفیف راسین و واو از آنجا حذف کردند و فیلقوس جنان نمود که آن پسر از منست و او را
می پرورد و حکما طالع او بدیدند و احکام آن استخراج کردند فیلقوس را بکفتند که این پسر همه جهان را
خواهد کرفت و رقبهٔ عالمیان در تحت او خواهد آمد فیلقوس او را می پرورد و در تربیت او مبالغت می نمود
جندانک بالغ شد علما جهان و حکما روزکار حاضر کرد تا بمجالست ایشان فواید علمی حاصل آید و در اندک
مدت در علم و حکمت یکانه و نادرهٔ فلک شد و فیلقوس جون بدید که اسکندر در رسیده است دانست که
وقت رفتن او آمد **بیت**
برخیز که دیکران بخواهند نشست | بر مایدهٔ جهان جو خوردی و شکست
اسکندر را بر تخت نشاند و خود در زیر تخت مسکن ساخت و دارا پسر دارا را بنزدیک اسکندر نامه نوشت
و بوفات فیلقوس او را تعزیت کرد و خراج روم آن هزار بیضه که موظف بود اسکندر جواب نوشت که
آن مرغ که بیضها می نهاد در کذشت تا بیضه از سر آن در باید کذشت جون جواب نامه بدارا رسید او
مضطرب شد و بفرمود تا کوی و جوکانی بیاوردند و با انبانی پر کنجد سوی اسکندر فرستاد اسکندر
آنرا بفال نیکو کرفت و کفت آن کوی بمثل کرهٔ زمینست که زمین کوی شکلست و آن جوکان عبارت
از آنست که بسعی و ابدان زمین مرا مسلم خواهد شد و این کنجد اشارة بدان دارد که نیست کردانیدن لشکر
او بر من آسان تر او را سکون حاصل شد پس اسکندر رسول دارا را باز کردانید و صرهٔ سپندان بوی
داد و مرغی در قفص کرد و بوی فرستاد و اشارة کرد که لشکر من در تیزی و بسیاری بمثل این سپندان اند
و آن مرغ اشارت بدان دارد خاک برجیدن این سپندان بر این مرغ آسانست زدن لشکر تو از آن روی
بر من آسانست جواب اسکندر بدارا رسید و لشکر راست کرد و بسوی روم شتافت و اسکندر پیش
او رفت تا لشکرها نزدیک رسیدند و کویند دا و لشکرا استعداد جنک ساختند و کار رسید بدانجا که

حکایة

و کویند دارا جون بحد روم در آمد اسکندر پیش او رفت با لشکرها آراسته و اسکندر
جامه بکردانید و شعار پادشاهی بکذاشت و باشی جند بحد دارا آمدند و کفت که خبر کنید که ملک روم رسول
فرستاده است جون خبر بدارا بردند اجازة داد تا او را در آوردند او در رفت و پرسش اسکندر برسانید و کفت
خلاصه پیغام آنست که پادشاهان سایهٔ آفریدکار تعالی اند و جون ایشان سبب انتظام عالم و آسایش ولایت
آدم تواند بود هر که در این صدد باشد واجب نکند که بجهت مال دنیا فتنهٔ خفته بیدار کند و آسایش و

ورفاهیت رعایا که و داع آفریدکار اند بریشان کردانند و بی کناهان رعیت را طعمهٔ اینان مواب سازد اکر می توانی
که دست از جنک بداری و روی بصلح آری و جانب صلح را در تقدیم مصاحت بجای نمای جون ملک روم از تو معاوقتی
نیست من که این باب بعقل و حزم و مصالح ملک نزدیکست و اکر هر آینه جنک خواهی کرد فرمان تراست من
عذر خود تمهید کردم و خود را از وبال این قتال مبرا کردانیدم دارا کفت پیغام بشنودم توقف کن تا جواب
تو باهستکی بکویم و یک امروز مهمان ما باش و در حال فرمان داد تا مجلس بزمی ترتیب کردند و اسکندر جون بهتک و سنکاو
در کفتار و کردار میدید و اثق می شد که هر آینه من بروی غالب خواهم شد و هر جام شراب که باسکندر می رسید
تهی میکرد و در کریبان قبا می نهاد تا ساقیان در اضطراب آمدند و اسکندر را کفتند می مخوری و در کریبان قبا می نهی
اسکندر کفت رسم رسولان ما اینست که من میکنم و دارا بفرمود تا فرو کذارند و جون مجلس دراز شد رسولی که با بتدا
برسالت دارا بر اسکندر آمده بود جون اسکندر بروی افتاد هر دو یکدیکر را بشناختند و رسول پیش دارا رفت تا او را
معلوم کند که آن اسکندر است بغراست بدانست و دولت او را تلقین کرد که غرض این مرد جیست در حال
بیمانهٔ آب تاختن بیرون شد و در دهلیز دارا اسب نوبتی بود بدان سوار شد و برون تاخت و تا دارا این سخن
بشنید و او را طلبیدند او بلشکرکاه خود رسیده بود و بسرا پردهٔ خود قرار کرفته و هر عاقبت و خاتمت آن کار بخیر
کذشت اما این حرکت از جملهٔ خطاها بود و هرکز هیچ عاقل خود را بی ضرورتی در دام دشمن نیندازد و جون مصاف
میان ایشان قایم شد جماعتی از ارکان دولت دارا که از وی مستزید بودند خود را با اسکندر عرضه کردند و بوی
میل نمودند و دو کس از ایشان که مقدم قومی بودند بنزدیک او کس فرستادند و کفتند ما هلاک این را بجان خواستار
بوده ایم بدعا و نماز خواسته و کسی که از جور و جفای ظالمی بجان آید در هوا و وفای او جان سپاری جکونه کند
اکر اجازة دهی ما این کار را کفایت کنیم و شمشیر را بخون او رنک دهیم اسکندر برای غرض خود ایشان را
بنواخت و مواعید فرمود و جون دیکر روز صفها بر کشیدند پیش از آنک برق شمشیر بریق نمودی
با جشم جشم نیزه خون کریستی آن دو کس که از خواص دارا بودند در قلب بنزد در جنک ایستاده بودند
ناکاه برو تاختند و او را دو طعنه زدند که از اسب در آمد و بر زمین افتاد و آن حال و آن خبر در لشکرکاه
شایع شد و جملهٔ حشم جون تن بی جان و شخص بی سر بماندند و جمله پیش اسکندر بامان آمدند و سلاح بینداختند
و جون اسکندر را معلوم شد بر بالین دارا شتافت و کفت انجه رفت باختیار من نبود و اکر من ترا زنده در
یافتمی خود را اسیر بلای تو ساختمی و در پیش تو استادمی و امور ملک ترا تمشیت دادمی و اکنون امکان تدارک
آن فوت شد اما بانجه اشارة میکنی تا آنرا بوفا رسانم و عذر تقصیر خود را بدان ممهد کنم دارا کفت مرا
بتو سه حاجت است یکی آنک خون مرا ضایع نکنی و کشندکان مرا قصاص فرمای و دیکر روشنک دختر
مرا بخواه و سیوم آتشکدها خراب مکن و وصیت آخرین من آنست که ناکسان را بر بزرکان دست مده که
انجه مرا پیش آمد همه بدان سبب بود جون اسکندر بجای او بر ملک بنشست و وصیتها او را تنفید کرد
و کشندکان او را بکشت و روشنک دختر وی را بخواست و عزیز و کرامی کرد اما آتشکدها را باقی نکذاشت
و آتش پرستان را بکشت و اثر زردشت را محو کرد و آنرا قربتی دانست بخدای عز و جل و بوستانها کاورا

از نفوذ بازنده

کرده و بازند بر آنجا نوشته بودند بسوخت و بیشتر بناهای عجم ویران کرد آنکاه روی بعمارت آورد و در
هر اطراف مشرق و مغرب شهرها بنا کرد و در نبوت وی خلاف کرده اند بعضی کفته اند که او پیغمبر
بود و دلیل ایشان آیتست که خدای عز و جل خبر داد که قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ
وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا اما مردی صالح و از اولیاء بزرک بود جه بعضی برانند که او پیغمبر نبود
و پادشاه قاهر و عادل بود و قصهٔ او از غرایب قصص و نوادر تاریخ است و بدین قدر اختصار کردیم

حکایة

کویند که جون ممالک ایران با روم متصل شد و جمله مر اسکندر را مسلم شد همت بر استخلاص
ممالک عالم موقوف کردانید و سمع او رسید که در بلاد هند پادشاهی هست که او را فور نامست و ولایتی بسط و
حشم و خزاین ابدان دارد بنزدیک وی نامه نوشت و رسول فرستاد و او را بطاعت خود خواند او جوابی بد
خورد داد و بکثرت حشم و بعدت خود مغرور جون اسکندر بدان وقوف یافت بطلیموس را بولایت ایران خلیفه
کرد و خود روی بهند نهاد و در راه بهر شهر و ولایت که رسیدی آنرا ضبط کردی و اموال آنرا بروم فرستادی
تا جون نزدیک ولایت فور رسید پیلان عرض داد و لشکرها جمع کرد خبر باسکندر رسید از پیلان اندیشه
کرد و ترسید که نباید که سبب حملهٔ ایشان اسبان بهراسند و پیش زوند و با حکما تدبیر کردند و قرار دادند
که طلسمی سازند و آنجنان بود که صورت سواران با سلاح بساختند از مس مجوف و اینجنین صورت بسیار ساختند
و پر کردند و نهانها نهادند و جون مصاف نزدیک آمد میانهٔ آنرا پر نفط کردند و آتش در آن زدند و پر کردند و نهانها آنرا
پیش مصاف بردند سیصد عدد بود جون صفها راست شد لشکر هند بیکبار حمله آوردند رومیان پشت بدادند
نکران صورتها دیدند که سواران بی جان و اشخاص بی روان بودند آنرا بر روی مصاف نصب کرده بودند و
پیلان بر آنها حمله آوردند و بر خرطومها بر ایشان زدند و بسبب آنکه نفط آتش کرفته بود خرطومهای ایشان
بسوخت و پیلان نعره زدند و روی بکردانیدند و بی خویشتن در مصاف افتادند و لشکر روم در عقب شمشیرها
در نهادند و مردی بانداختند و هند بکرفت **بیت**
همه رام کردی تاراج کرد
همه سوز و بن و بیخ و بنیاد | همی دوختند و همی تاختند | همی سوختند و همی ساختند
جندانک طلوع ظلام در رسید و خیام سیاه روز نقاب روز فرو افکند هندوان از مصاف باز کشتند
و روز دیکر باز کار مصاف از سر کرفتند و بر دلان دل از جان بر کرفتند و همچنین بیست شبانروز
محاربت و منازعت بودند و بسیار در میدان معرکه غلتید و آخر الامر اسکندر بفور پیغام فرستاد که این کار
مرا و ترا افتاده است و لشکری کناه بناحق کشته می شوند با من بمعرکه بیرون آی تا هر دو با هم
بکردیم اکر ظفر مرا باشد خود لشکر و ولایت از آن منست و اکر نصرت ترا باشد حکم تو بر لشکر من نافذ
باشد و فور مردی قوی و تن آور بود و اسکندر مردی ضعیف ترکیب و کوتاه بالا فور جون شجاعت و
جسامت خود بدید شاد شد و دانست که طبل ارجه فربه است اما درون طبال از خود دفع نتواند کرد و شمشیر
ارجه نحیف است اما آتش فتنه را فرو نشاند پس هر دو بمیدان معرکه در آمدند و لشکرها را فرمودند تا

دست ازجنگ بدارند و اسکندر با فور در اویخت و در بحثی احوال قوت و غلبه فور را بود اما سعادت اسمانی
وعنایت ربانی مدد کرد قوت و شوکت انسانی چه فایده دهد مگر غلبه از لشکر هندوان برخاست و
فریادی و نفیری بسمع فور رسید از خود غافل شد و روی باز پس کرد تا ببیند که آن چه شوکت است
همین که سر باز پس گردانید اسکندر فرصت یافت و بشمشیر ابدار اتش بار سر او از تن برداشت و
در معرکه بینداخت و در میان قلب خود رفت و بایستاد هندوان هندوان خواستند که دست او بری کنند
اسکندر همه را امان داد و جمله سلاح بنهادند و سر پیش خدمت بر زمین نهادند و ان ولایت مر اسکندر را صافی
شد و یکی را از فرزندان فور بپادشاهی بنشاند و مال خراج بروی نهاد و کید هند نامه کرد و کید هند
سر بطاعت او اورد و او را خدمتها فرستاد چنانکه هم درین کتاب در ذکر چینیان بیان کرده خواهد امد و چون
تمامت هندوستان را ضبط کرد از انجا بحد مغرب شتافت و انجا زنی بود پادشاه نام او قیدافه با او محاربت
بیرون آمد و اسکندر بروی ظفر یافت و او را بگرفت و از وی مال بسیار بستد و از انجا باقصای مغرب رسید و
فرو شدن افتاب را مشاهده کرد چنانکه زبان قران بدان ناطق است چنانکه ایزد تعالی جل وعلا می فرماید

حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ

وتفصیل آن در تفسیر مسطور است اینجا بتعریض بیان کرده می شود تا کتاب دراز نگردد اسکندر
را از سوی مغرب بسوی مشرق رفت و روی بزمین چین نهاد و پادشاه چین او را طاعت داشت و مال
بسیار داد و حکایات او هم درین کتاب بجای خود گفته خواهد شد و از انجا بسوی افتاب بر امدن
رفت و از کیفیت طلوع افتاب هم مشاهده کرد و معاینه دید تا رسید بجایگاهی که ایزد کار تعالی
از ان خبر میدهد **وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا**
و در بنا کردن بند و کیفیت جایگاه آن اختلاف بسیار است و قران عزیز بدان ناطق کرده است
و محکم کرده و بعضی از شرح ان درباب بناها و عجایب عمارت کرده شود انشاء الله و غرایب و عجایب
و طلسمات و فتحها اسکندر زیادت از انست که شرح ان در تفصیل کتاب احتمال توان کرد و در ان
باب کتابی تاویل کرده است و در خزانه کتب عالی نهاده است و حقایق ان بر ضمیر منیر صاحبی لازال
منورا ظاهر است بدین قدر اختصار افتاد و چون چهارده سال از ملک وی بگذشت و سی و هشت سال از
عمر وی تمام شد و جهان را در قبضه تصرف خود اورد و ملوک زمان را قهر کرد از جیحون ترمد بگذشت
و خواست که بعراق رود و انجا وطن سازد تا بشهر قوس برسید انجا رنجور شد و بطلیموس را که در علوم نجوم
و حکماء روزگار مقدم بود بخواند و از احوال طالع خود برسید بطلیموس دانست که کار او از دست رفته است
ولیکن چنان حکم کرد که وفات او بجایگاهی بود که زمین ان از اهن باشد و اسمان آن از زر اسکندر چون
آن سخن بشنید با رنج نفس مشقت سفر تحمل کرد و میرفت تا بشهر روزن رسید انجا بیش قوت و حرکت نماند

و سامان رفتن

و سامان رفتن نبود تا از جهت وی در راه سایه کنند تا ساعتی بیاساید و بنه بیشتر رفته بود و
خیمه گاهی نبود که بزنندی و مفرشی بضرورت در روی زمین باز کشیدند و سپری زرین بر سر وی بداد نزدی
چنانکه در زیران رفت و چشم وی بران افتاد و بطلیموس یاد اورد و دانست که اجل وی نزدیک رسیده
است دبیرانرا بخواند و نامه بنوشت بسوی مادر و از خود تعزیت کرد که باید چون نامه من بتو رسد
بصبر و مواسا تمسک نماید و اگر خواهی که راحتی بر جراحت رسانی بدین فرموده اجرا کن که دانی
ایمنی جز بدان نتوان کرد که دست بکرم و اطعام بر گشای و خوانی چنانکه از استظهار و پادشاهی
ممکن گردد بیارای و لکن نخواهم که هیچ خداوند مصیبتی از ان مایده فایده برد یا هیچ صاحب دردی را ان
ضیافت اضافت باشد بلکه بدین مهمانی کسی را خوانی که هیچ مصیبتی بدین نرسیده باشد و دست هیچ غم
دامن دل شان نگرفته چون نامه بمادر ذو القرنین رسید تعزیت و مصیبت بسر بداشت و مایده راست کرد
و خوان بنهاد و ندا داد که هر کس از طاس اسمانی شربت غم و مصیبت نچشیده است و از داس جهان ضربت غمی
بوی نرسیده است بیاید و گویند یکسال منادی او از میداد که هیچ پای عتبه ان سرای نسپرد و هیچ دست نانی بر کران
ان خوان نشکست انگاه مادر ذو القرنین بدانست که مراد اسکندر اشارة این بوده است تا مادرش بداند که تنها
در عالم خسته تیر فراق فرزند و بسته اشتیاق دلبند او نیست علی الجمله اسکندر همه جهانرا ضبط کرد و همه
پادشاهانرا قهر کرد و اخر الامر همه را بگذاشت تا عالمیانرا معلوم شود که صاف دنیا بی زحمة درد و راحت
اوبی وحشت درد نیست چنانکه گفته اند **بیت**

گر بر تو فلک ستاره باشد برسد
ور خار غمت دیده خراشد برسد
در عالم نیستی بهستی خدای
بیرون خدای هر چه باشد برسد

حکایة اورده اند که چون اسکندر عالم را ضبط کرد ممالک جهان ویرا مسلم شد با ارسطاطالیس
که استاد و مقدم حکمای آن عصر بوده است مشورت کرد که نگاه داشتن اطراف ممالک بچه طریق میسر شود
و در ضبط آن ممالک و حفظ مسالک کدام قاعده ممهد باید داشت پس ارسطاطالیس او را گفت که جهان هرگز
نیارامد و اگر هر جای خصمی پدید اید و تو بنفس خود بدان دشمن بدفع ان مشغول شوی مرکز نیابی و اسایش
نیابی و اگر تغافل و تهاون نمای خصمان ضعیف قوی و کار از دست برود صواب ان باشد که بهر طرفی از اطراف
هفت کشور نایبی بنشانی و والی هشیار گماری و هر کس را گوشه اقطاع دهی و او را قوی دست گردانی اما باید که
عرصه ملک بروی تنگ باشد و دیگری و دیگری بوی نزدیک بود و ولایت آن دیگر هم بدین منوال بود و
بسبب انکه ایشان بسبب عرصه ولایت پیوسته بایکدیگر منازعت و مکاوحت باشند و خلاف کلی نبود از ان
و تو بدان سبب در اسایش باشی و هر یک از ایشان مر خصم خود را سر کوفته میدارد و نگذارد که نزدیک
شود و قوتی گیرد اسکندر این رای را بپسندید و بدان رفت و ان معنی سبب فراغت وی شد و بعد از
وی مدتی عالم بر قرار بماند و هر طرفی و هر کشوری را پادشاهی داشت که ایشان طوایف گویند و ملکان
ملوک اوایل بر ایشان مستقل شد و اکنون ماطرفی از احوال ایشان یاد کنیم انشاء الله تعالی

نوع دوم در ذکر ملوک طوایف

چون اسکندر

از سرای فنا بعالم بقا رحلت کرد ملوک طوایف عالم را ضبط کرده بودند و بر هر طرفی ملکی بود و در هر گوشه
امیری و جمله قوی دست بودند و بر لشکر و خزاین مستظهر و یکدیگر را فرمان نکردندی تا گویند که از بلاد
ترک تا حد مصر و شام قریب هشتاد ملک بود جمله را اهبت و عدت تمام بود و در مدت ملک ایشان اختلاف است
بعضی گفته اند که پانصد و بیست و سه سال مدت ملک ایشان بوده است و درین مدت هیچ پادشاه هیچ ملوک را قهر
نتوانستند کردن تا نوبت جهانداری باردشیر بابک رسید همه را قهر کرد و جمله مر ویرا مطیع شدند و مهتر ایشان
اشک نام بود از اب دجله تا ملک ری در تصرف او بود و اگر چه ملوک طوایف او را فرمان بردار نبودند و لکن
او را حرمت داشتندی و تعظیم او کردندی و با او طریق تودد سپردندی و گویند و سبب ملک وی آن بود
که از روم ملکی بیامد و در دجله بگذشت و در ملک او امد نام او انطلیس و از حد سواد عراق تا حد اهواز و
پارس وری بگرفت و بدان جمله غالب امد و ملوک طوایف او را فرمان نکردند و این اشک در ان وقت که
اسکندر برادر او دارا را صغیر بود بگشت او خورد بود و مجال اشغام نداشت و مستور می بود تا چون نوبت
اسکندر در گذشت و انطلیس ان ولایت را فرو گرفت ان اشک خروج کرد و از ملوک طوایف لشکرها
خواست و ایشان بسبب عداوت انطلیس حرمت خاندان وی او را معاونت کردند و لشکر فرستادند
تا با انطلیس جنگ کرد و او را مقتول گردانید و پادشاهی بگرفت از اب دجله تا ری و ان مملکت را
مستخلص گردانید و ملوک طوایف بر وجه طاعت داری ملک و وجه تودد و ملاطفت او را بزرگ داشتند
و حق او بشناختند که پسر دارا بود و مستحق ملک وی بود و او نیز چون خود را شوکت زیادت نمی دید تعرض
ملک ایشان نمیکرد و بدان قدر تعظیم که ایشان او را میکردند راضی بود و واسطه عقد عالم وی میداشت
و در نفش کاویان با وی نود سالی چند ملک راند و ملکی دیگر بزرگ از ارمینه قصد او کرد نام او
قسطنطی و از اب دجله بگذشت و او از ملوک طوایف استعانت و مدد خواست و ایشان جمله او را مدد
فرستادند و ملک جصین که شهری است از شهرهای سواد عراق بنفس خود پیش او امد و او مر ویرا تعظیم
تعظیم کرد و حق حشم بگذارد و چهارصد هزار مرد بروی گرد امدند و ان جمله مردان را پادشاه
حصین سپرد تا باستقبال لشکر روم رفت و با ایشان حرب کرد و باز نصرت او را بود و باز آب
دولت او بر جوی روان شد و رومیان منکوب و مقهور گشتند و ان تمامت ایشانرا بتیغ گذرانید
و کینه ابا و اجداد خود از ایشان بخواست و ان ملک بروم گریخت و حصاری محکم بنا کرد و انرا
قسطنطینه نام کرد و اکنون دار الملک قیاصره انست **حکایة** ان پادشاهی بود که نام او
فغفور بود و ابی منصور ثعالبی در غرر و سیر اورده است که بعد از اسکندر بزمین عراق و پارس از اب
دجله تا بری ان پادشاهی بود که نام او فغفور و وی از فرزندان اشکان بود و بعد از وی پسری
بمملکت بنشست نام او شابور و ملک بعد از او دوازده سال بود و ملک شابور بنجاه و سه سال و یحیی بن زکریا
علیهما السلام در روزگار او کشتند و چون اجل او باخر رسید خاتم ملک بپدر او گودرز داد و

و او سر ملک

واو سر ملک بجمال خود زینت داد و بر بنی اسرائیل لشکر کشید و خدای عزوجل ویرا بر بنی اسرائیل
کماشت تا کین دین از ایشان بخواست و با ایشان بتر از ان کرد که بخت نصر کرده بود و معابد و
مساجد ایشانرا خراب کرد و تولد عیسی علیه السلام در روزگار او بود و این گودرز سر بد در ان بگذاشت
و از طریق عدل اعراض و رایت ظلم بر افراشت و خلق را بسیار برنجانید و اخر الامر بعد از نجاه و هفت سال که
ملک رانده بود روزی در شکارگاه تیر اجل شد و خلق مرگ او را حیوة خود دانستند و تعزیت او سوری
ترتیب کردند و همه بیک زبان این کلمه و ابیات گفتند **بیت**

غمناک از انند که با دور حیوة
در ماتم ان قوم که خون می بارند
مرگ تو حیوة خویش می پندارند
جاوید چگونه با تو صحبت دارند

حکایة و او را پادر نادره بعد ایران نام در کمال خردمندی
و دانای ملک بوی رسید و در ایام گودرز بسبب تهور و تهتک او خراب شده بود و کارها بی رونق
گشته او برای و تدبیر جمله فراهم اورد و بعدل و احسان ولایت ابادان کرد و بلطف و مروت رعایا جمع
گردانید و افریدگار تعالی رنج او ضایع نگردانید و حصنی و رفاهیتی در عالم پدید امد و تحمل بسیار ساخت
و رسوم نیکو نهاد و قوانین بد بر انداخت و چون چهل و هفت سال از ملک وی بگذشت ملک بپسر خود گودرز
داد و او سر در نقاب تراب کشید پس گودرز بجای پدر خود بنشست و بر مقتضای موجب دانش ملک
را ضبط کرد و کارها فراهم اورد و سی یکسال بر نطع ملک شطرنج اقبال باخت و عاقبت شهمات شد
و دست اجل بساط حیوة او بر انداخت و ملک بر پسر خود نرسی بگذاشت و بعضی گویند نرسی پسر او بود
که ذکر او تقریرا فتاد و او بر عادت پدران رفت و سنتهای نیک را احیا کرد و رسوم بد را مندرس گردانید
و چهار زن خواسته بود از اولاد ملوک و میخواست که ایشانرا با یکدیگر موافق گرداند و در ان جهد
خود بذل میکرد اما مفید نبود و بر وفای زن اعتماد کردن چنان باشد که باد را بدام نهادن و این دور از
عقل باشد **بیت**

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجو از جانب چپ جانب راست

یکی از زنان او را زهر داد و خود را از بلای او باز رهانید پس هرمزان پسر بلاش بجای او بنشست و در
املاک و اطراف مملکت خود طوف میکرد و خلایق را در ظلال عدل خود اسوده میگردانید و او را
بغلامان و خادمان شعفی بود و ایشانرا دوست داشتی و گفتی که ان جماعت بوقت فراغت لطافت زنان
دارند و بوقت کار قوت مردان و شکار دوست داشتی و اخر الامر بشکار مخلب فنا گشت و کار
او باخر رسید و پسر او فیروز کلاه شاهی بسر نهاد و زمام ملک در قبضه تصرف خود اورد و سیرت ابا
و اجداد را در قامت مراسم عدل زینه کرد و گویند او را میلی بود بغلامان و پیوسته گرد آن برآمدی
و با این جماعت اختلاط داشتی وقتی یکی از امرا و وزرا او را گفت که بدین جماعت اعتماد نباید کرد
که اینها را از ولایت ببردگی برده اند و از مادر و پدر جدا کرده و ایشانرا بندگی کردن ضرورتست
نه اختیاری و مطاوعت کردن در ان معنی عارضی است نه طبیعی با ایشان اعتماد کردن از حزم
دور است و احتیاط نباید که وقتی بدی سگالند و تیر قصدی اندازند فیروز گفت هر چند مرا جمال

ایشان انس می برد اما جون کلمهٔ نصیحتی کفتی وشفقت تو ظاهر است ترک مصاحبت ایشان کفتم
بعد از آن بزنان میل کرد و آن جماعت را بیش خود نزدیک نکردانید و او را بسری در رسید نام او
خرو نهاد و هنوز در آسمان ملک مه نو بود که میخواست جون صدر بادشاهی بکیرد و در حیوة بدر ملک و بادشاهی
خود را مسلم کند جون فیروز را این حال معلوم شد او را بفرمود تا بند کردند و در تادیب و تهذیب
مبالغتها فرمودند تا ریاضت یافت و رام شد و بعد از آن او را بعد از آن نواخت کرد و کفت بباید دانست که
کار ملک جون کتابیست تا ورق جشین نشود ورق بسین باز نشود و در نوبت آن یک ورق را جز
صبر و سکون رای نیست و خرو از کرده عذر خواست و برکذشته بشیمان شد و بعد از وی خشنود
کشت و کار وی بالا کرفت و جون سی و نه سال از ملک بدر وی بکذشت مرغ جان باقطار افلاک بر برید و
وخرو بر جای او بنشست و اصحاب هنر را بتربیت مخصوص کردانید و زنک ظلمت از روی آینهٔ زمانه
بزدود و جون جهل و هشت سال از ملک وی بکذشت رخت از تخت بتخته برد و ملک باردوان
بکذاشت و بسطت ملک اردوان از همه درکذشت و تمامت عراق و بارس و جبال تا بری او را مسلم
شد و طایفهٔ از ملوک طوایف را قهر کرد و بیشتر از ایشان میل کردند و بنجاه و بنج سال ملک راند
و آخر الامر نوبت اشکانیان باخر رسید و منشور دولت ایشان در نوشته شد و رایت اقبال بر زمین
افتاد و عادات و سیرت روزکار همین است جنانچه کفته اند **شعر**

والدهر ذو دول ینقل فی الوری — ایامهن منقل الافیا

بیت

انتظام دور کردون و اختلاف روز و شب — هست مبنی بر انتقال دولت هر بادشاه
کاه خالی کرد از اشکانیان این دهر ملک — کاه زینت آرد از ساسانیان تخت و کلاه
هست اکنون نوبت سلطان دنیا شمس الدین — آفتاب خسروان و سایهٔ فضل اله
حامی دین ایلتمش آن خسروی عدل او — جمعی دیدست لعل و روی نداری ساه
نوبت او را مبادا تا بمحشر انتقال — بر خصمش را مبادا تا قیامت انتباه
صاحب عدل آن نظام الملک کاندر نظم ملک — باد از رای متین رونق فزای تخت و کاه

حکایة آورده اند که اردوان را عاملی بود در ولایت فارس که بابک نام بود بسیار آنکه
عمرش کشیده بود و مدت آن مقداری بذیرفته او را توانکری و مکنتی و عدتی حاصل بود و از جملهٔ
بیوستکان بابک بودی مردی ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار و در شرح مقامات
جنین مطالعه کرده ام که امام علامهٔ زمان برهان الدین مطرزی تالیف کرده است که
جون بهمن بن اسفندیار مرد دختر خود را همای ولی عهد کرد و زمام ملک بدست تصرف او داد جنانکه
تقریر افتاده است او را بسری بود نام او ساسان و آن بسر جون که بدر او ظلم کرد و او را از ملک بادشاهی
محروم کردانید از بیم جان بکوه کریخت و سیاحت بیشه کرد و جمعی درویشان بروی کرد
آمدند و در هیچ مسکن منزل نساختند و هیچ موضعی را وطن نکرفتند و از نیمی مران طایفه را که

ایشان بانواع کدیه و اصناف سوال جواهر نقود از کان کیسها استخراج کنند ایشان را ساسانیان
خوانند و این ساسان را بسری بود هم ساسان بعد از وفات بدر آن ساسان در اثنای اسفار بنغاد
افتاد و خود را در خیل بابک منتظم کردانید و بابک بسبب آن که آثار بزرکی و بزرکزادکی در ناصیه
او بدید او را تربیت میکرد تا شبی بابک بخواب دید که کویی آفتاب و ماه از بیشانی او طلوع میکند
جون بیدار شد او را بخواند و این خواب باوی باز راند ساسان کفت من نیز خوابی جنین دیده ام
که نوری از بیشانی من بتافت جنانک عالم روشن شد بس بابک جون این سخن بشنید دانست که این
خواب را تعبیری تحقیقی خواهد بود و نیز کیاست و کفایت در کارها دیده بود او را در خانه دختری
بود بروی عرضه کرد و بمصاهرت او رغبت نمود مصاهبت او طلبید و ساسان اجابت کرد
وکار از خطبه بخطبه و از مناکحت بمواصلت بیوست بعد از اتفاق وفات بدرت عمر ساسان جون
ایام وصل کوتاه بود دختر بابک از ساسان حمل کرفته بود بیش از آنک آن در از صدف بیرون
آید ساسان رخت برداشت از بهر آنک در یتیم بهتر بود دختر بابک حمل بنهاد بسری آورد زیبا
صورت لطیف خلق مناسب اطراف که شعاع سعادت از بیشانی او و قرائن و مخایل بزرکی و شمایل
رشد و نجابت او در اردوان حکایت کردند و اردوان او را از بابک بخواست و بابک با اهل
تجربت مشاورت کرد ایشان کفتند صواب در آن باشد که او را بنزدیک اردوان فرستی تا در
حجر تربیت او برورده شود و وسیلت حصول اغراض باشد بابک تردد بکذاشت و اردشیر را
بخدمت اردوان فرستاد جون اردوان او را بدید شاخ مهر در دل او بیخ محکم کرد و او را با فرزندان
خود بپرورد و آداب مردی و سواری بیاموخت روزی اردشیر با بسران اردوان بشکار رفت و
و اردوان تنها با ایشان برفت تا حال ایشان مطالعه کند و از علم و هنر هر کسی تفحص نماید بس
اردوان بر کوهی رفت که مقابل شکارکاه ایشان بود و اردشیر را جشم بر آن همت افتاد و کفت مرا از آن
کوه شکوهی می آید و جز سایهٔ بادشاهی بر آن بیفتاد دست بس آمد و آن بیر اردوان از کوه فرود آمد و
ایشان را بیش خواند و بنواخت و جون دیکر اردشیر از بسران در هر هنر سابقست و بزرکی او در آن روز
مشاهده کرد او را از روی حسد آمد و کفت بدر تو عاملی بیش نیست ترا رسوم ملک و آیین بادشاهی
بکار نشود ترا آخور سالاری فرمودم تا آن شغل مشیت رسانی و ترا آن خبری باشد و در عمل و شغل
جشم باز کنی و بسامان مناصب بزرک کردی و هر جند همت اردشیر از آن عالی تر بود که بجنین اعمال
خسیس سر فرود آوردی اما از بیم جان آن را قبول کرد و بضرورت متقلد آن شغل شد یک روز در
بارکاه نشسته بود از کوشهٔ سرای اردوان سنکی آمد جون باز نکریست کنیزکی دید که در حسن و ملاحت
بی نظیر بود و به ابرو جون کمان و بغمزه جون تیر بود از غایت بی سنکی کلوخی بسوی او انداخت و در
امرود وصال عشق می باخت اما فورت جوانی و قوت شهوة او غالب آمد و نیز برای مصلحت که از اسرار اردوان
و قونی یابد لطف دعوت کنیزک را بحسن اجابت مقابله کرد و دل نمود و کنیزک جون بیوسته طالب عشق

و عاشق جمال او بودی و هر کاه که فرصت دست دادی و سعادت وصال ایشان حاصل شدی از خفاهای کار
و خفایای اسرار اردوان مراد اردشیر را خبر دادی تا خبر مرک بابک برسید و اردشیر غمناک شد و شرط
مصیبت بجای آورد و آن درخواست که او را بولایت فرستد و آن عمل بروی مقرر دارد و او را برجای وی
بنشاند اردوان اجابت نکرد و از قبول درخواست امتناع نمود و حوالت عمل بسر مهتر خود کرد
و او را بدان جانب فرستاد و اردشیر را نومید کرد و هم بدان آخور سالاری بماند تا روزی کنیزک بیامد
و راه وصال ایشان کشاده شد و کفت دوش ملک خوابی دیده است و امروز منجمان را بوثاق من حاضر آورد
و از ایشان سوال کرد کفتند نوبت انتقال ملک تست و این دولت از تو بخواهد رفت و این بادشاهی
از خاندان تو منتقل شود و بکسی رسد که دین هفته برود اردشیر جون این بشنید متفکر شد و جون
کنیزک باز کشت استعداد رفتن مهیا کردن کرفت جندانک کارها فراهم آورد روزی کنیزک
بخدمت او آمد کفت من بخواهم شد اکر با من موافقت کنی مرا دولتی باشد تو جون دلیل من بوده تو را
ضایع نکذارم کنیزک کفت تا جان دارم دل از تو برندارم و موافقت و مراقبت نکه دارم اما مرا آکاه
ده تا بوثاق روم و جیزی نقود و جواهر بردارم تا در راه فرومانده نباشد بس برفت و همان ساعت باز
آمد و جواهر نفیس و نقود عین با خود بیاورد و اردشیر دو بادپای تازی مهیا کرده بود هر دو سوار
شدند و جون باد بیرون رفتند و کس کرد ایشان ندید جون بامداد خبر باردوان رسید از بیم خویش
سواران در عقب ایشان فرستاد ایشان فرسنک رفته بودند سواران ایشان را در نیافتند و خجل باز آمدند
و اردوان از آن غفلت بشیمان شد اما ندامت سودی نداشت و جون اردشیر باصطخر رسید و دار
الملک فارس آن بود و بسر اردوان والی آن ولایت بود برسید و بشهر در آمد و حال خویش با کس نکفت تا تنی
جند از نزدیکان بدر بدست آورد و از ایشان بیعت بستد و ایشان قومی انبوه بطاعت او در آوردند
و استعداد تمام بیای آوردند ناکاه بیرون آمدند و بسر اردوان را فرو کرفت و بشمشیر بکردانیدند
اردشیر بر تخت نشست و بسوی ملوک طوایف نامها کرد و از ایشان معاونت طلبید و لشکرها از
اطراف روی بوی نهادند جون انبوه شد روی بضبط شهرها آورد و اردوان از برای دفع او لشکر
کشید و اردوان با او مصاف داد و دولت اردوان تیره شده بود و بخت اردشیر جوان بود با او
مصاف کرد و باز دولت اردشیر بوزید و رایت اقبال او بالا کرفت و حشم اردوان را منهزم کردانید
و بر عقب ایشان میتاخت تا آنکاه که اردوان را دریافت و بدست خود او را بکشت و محمد جریر طبری در تاریخ
آورده است که او را از اسب در انداخت و خود فرود آمد و لکد بر سر او همی زد تا آنکاه که هلاک شد و آن
روز او را شاهنشاه خواندند بس از آنجا بهمدان لشکر کشید و ملک جبال و نهاوند و دینور مستخلص
کردانید و از آنجا بادربایجان رفت و ارمنیه و موصل و سواد بکرفت و بپارس مراجعت کرد زاید الظفر
در بیش و قاید نصرت از بس و تمامت ملوک طوایف را قهر کرد و جون جهارده سال ملک راند آخر مادهٔ
جهارده عمر او بمحاق فنا کرفتار شد جون شمع حیوة او بی نور شد بادشاهی بپسر او شابور رسید

در ذکر بادشاهی شابور

محمد جریر در تاریخ طبری آورده است که سبب 1
ولادت شابور آن بود که جون اردشیر بیرون آمد و جهان را در تحت ملک و استیلاء خود آورد و رایت
دولت او بالا کرفت جماعتی باوی کفتند که جد تو ساسان بیوسته منتظر این سعادت می بود و از
ایزد تعالی میخواست که یکبار بدولت تاج و نکین رسد و عهدی کرده بود که اکر سلطنت بوی
رسد نسل اشکانیان بریده کرداند و هر کرا یابد از آن دوده باتش شمشیر آبدارش سوخته کرداند
و زن و مرد ایشان را بکشد و جون وی بدین دولت نرسید وصیت فرزند خود را هم بدین که اکر بتو
رسد سوکند من راست کن و اکر بتو نرسد فرزند خود را هم وصیت کن و من واثقم که هر آینه
روزی آب اقبال باز درین جوی آید و درخت این دولت که در زمستان حوادث کربان کشته است و
بمدد ریاح نوافح اقبال بهره مند کردد و از فرزندان ساسان کسی بادشاهی نرسید جز اردشیر و او
در بر انداختن اشکانیان و بکشتن مرد و زن آن خاندان سعی نمود و در استیصال اصل و فرع و
قطع نسل و نسب ایشان جهد بسیار میکرد تا از اشکانیان کس نماند و سوکند جد خویش راست
کرد یکی از اشکانیان کشته بودند و نقود و عروض و بنده و آناد او را بیش خدمت اردشیر
عرض میکردند و در میان آن جمله کنیزکی بود که نمک و شکر مزاج دهانش بود و دُر و کوهر صفت دندانش
جنانک کفت **بیت**

روی جون حاصل نکوکاران — زلف جون نامهٔ کنه کاران
غمزه مانند آرزوی مضر — در کمین کاه طبع بیداران

او را اردشیر بخود مخصوص کردانید
و با وی جمع آمد کنیزک از وی حامله شد روزی اردشیر از وی برسید که تو جیستی جون افتادی کفت من
بنده نیستم من از عقایل و خصایل محذرات اشکانیانم اردشیر از آن کود بشیمان شد خواست که او را
بکشد بس او را بوزیر داد و کفت او را بکش و شر او را کفایت کن وزیر او را بخانهٔ خود برد و
خواست که فرمان ملک را امتثال نماید کنیزک کفت من از ملک حملی دارم وزیر در زیر زمین خانه
بساخت و او را در آنجا نشاند و اسباب او مهیا کرد و آنکاه خویش را خصی کرد و آلت تولد خود را
در حقه نهاد و مهر خویش در آنجا نهاد و بخدمت اردشیر آمد و کفت مرا جوهریست که در خانهٔ خود
نمی توانم نهاد خازن را بفرمای تا بخزانه برد و هر کاه که بخواهم تسلیم من کند بس آن حقه بخازن او
سبرد و مدتی برآمد شابور متولد شد وزیر او را شابور نام کرد یعنی بسر شاه بود و او را تربیت
میکرد و آداب بادشاهی می آموخت تا وقتی وزیر بیش اردشیر در آمد او را غمین یافت سوال کرد
که سبب اندیشه جیست اردشیر کفت همه عالم را ضبط کردم و امروز می نکرم که بیر شده ام
و اکر مرا واقعه باشد فرزندی ندارم که بعد از من ملک بروی بماند وزیر خدمت کرد و کفت
ای بادشاه ترا بسری است در غایت جمال و نهایت زیرکی و آثار خسروی در جبین او بیدا و علامات
شاهی در ناصیهٔ او واضح کفت آن فرزند کجاست کفت اکر بادشاه را میباید که حال او روشن شود
بفرماید تا آن حقه که وقتی بخزانهٔ شاه بامانت نهاده ام بیاورد بس آن حقه بیاوردند و آن را سر بکشاد

والت رجولیت دید بادشاه کفت این چه حالتست وزیر حال تقریر کرد که جون کنیزک مرا کفت که من حامله ام روا نداشتم که فرزندی که از نسل بادشاه باشد او را باطل کنم و نیز اندیشیدم که دوزی ایمنی ظاهر شود دشمنانرا مجال طعن باشد خود را خصی کردم بادشاه او را بدان حماد ارزانی داشت وفرمود که ان فرزند را در میان کودکان دیکر بمن عرض کن تا ببینم که مهر پدری مرا بوی نشانی میدهد بس جند کودک را بیاراستند و شابور را در میان ایشان تعبیه کرد و بیش خدمت برد اردشیر او را در حال بشناخت و شفقت ابوّت در حرکت امد و او را قبول کرد و بتربیت اقبال نمود جون عمر او باخر رسید او را ولی عهد کردانید والله اعلم و احکم

در ذکر ملک شابور بن اردشیر

جون اردشیر شکار شیر فنا شد و از دست روبه بازی بور مسکن ساخت بشابور که سیاق دولت بود وعصن آن درجه بود بادشاهی را تقلد بود و کارها بر قرار اصل نکاه داشت و عمالی که اردشیر کاشته بود عمل ایشانرا تبدیل و تحویل نکرد و نهال محبتی که او در زمین دلها نشانده بود او را بان تربیت بیرورد تا همه زبانها بثنای او کویا شد و همه دلها بمحبت او خواهان کشت و بسمع او جنان رسانیدند که قسطنطین که ملک روم است از حدّ خود تجاوز نموده است و طریق خلاف می سپرد شابور جون مرد کار بود و استعداد خود ساخته داشت بسوی روم حرکت فرمود و شهر نصیبی که امروز از اعمال شامست در ان وقت از توابع روم بود و دارالملک قیصر انجا بود شابور از عراق ذوی بشام نهاد و خواست که جشن از انک بروم در اید از خزاین و دفاین نصیبی بردارد و بدان لشکر استظهار دهد و اهل نصیبی شهر را حصار کردند و از مطاوعت امتناع نمودند و از اطراف مدد خواست و شهرداری اغاز نهاد شابور جون ایشانرا طعمه خود میدانست جدی هشتم نمود تا کار او از حد درکذشت بفرمود تا منجنیقها و عرّادها بنهادند و بیک طرفة العین خاک شهر را بباد بر داشتند و زمین از خون جیحون کردانیدند و حصار بدست اورد و هرجه دفاین و خزاین و ذخایر نفیس ملک انجا بود شابور انرا بر داشت و بر لشکر قسمت کرد و لشکر او بدان قوی کشتند و جون خبر بقسطنطین رسید از شوکت او شکوهی در دل قیصر افتاد و روی مصلحت در دانه مصالحت بدید و بسوی معذرت و استغفار شتافت و رسولان فرستاد و مال قبول کرد و شابور از کار مقصود بکسید و مظفر و منصور باز کشت

حکایة و رد آن

در وقتی که شابور با قیصر صلح کرد در وقت مراجعت کذر او بر حضرموت افتاد و ان شهریست در میان دجله و فرات و بادشاه آن شهر مردی بود که او را اساطرون نام بود و بکنیت او را ضیزن خواندندی و قوی دست شده بود و با اعراب بادیه و کردان پارس مصادقت کرده و از ایشان مدد طلبیدی و معتضد و مستظهر بودی و البته دم وفاق زدی و بهر وقت باطراف عراق می تاخت و بلاد جزایر

بریشان میکردانید و شابور از وی در اندیشه می بود جنانک شابور بولایت او نزدیک رسید و بر کوشه فرات در مقابله شهر او فرود امد ضیزن استعداد محاصرت کرده بود و لشکر جمع فرموده و قلعه را محکم کردانیده شابور لشکری فرستاد تا ان قلعه را در میان حصار دهند آن لشکر رفتند و کوشش بسیار نمودند و البته آن شهر فتح نشد و غرض حاصل نشد شابور را اعلام دادند و از وی مدد خواستند شابور بخشتر لشکر بفرستاد و خود جریده بنشست تا ان حشم جه میکنند روزی شابور بشکار برنشسته بود و از راه شکار بکوشه لشکرکاه خود امد و احوال را مطالعه کرد و حشم را بدید و ان ضیزن را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال و در ان زمان که شابور برسید او در برجی امده بود و بدان لشکرکاه میکرد ناکاه جشم او بر شابور افتاد و جستی و جابکی او در سواری بدید برسید که آن کیست کفتند بادشاه ان حشم و سران لشکر و خسرو عجم است دختر از کمال و جمال او اکاه شد شیفته او کشت و عنان خویشتن داری از دست او بشد انکاه بر کاغذی نویشت که طریق دست اوردن این قلعه من میدانم اکر جنانست که مرا بادشاه مستظهر میکرداند و با من عهد کند که هرکاه این شهر بستاند مرا از دست غوغای عشق خود برهاند و در حبالهٔ خود اورد من شمارا دلیل باشم براهی که این شهر را بتوانید کرفت بس کاغذ را بر تیری بست و بیش شابور انداخت شابور جون ان بدید جوابی نیکو نویشت و عهد کرد بران جمله و بر تیری بست و بینداخت دختر ضیزن جون انرا بخواند عشق او یکی صد بیش شد و جوابی نویشت و بران جایکه راه دیده بود او را نشان داد و شب را میعاد نهاد جون خسرو سیارکان روی بنقاب غروب محتجب کردانید دختر ضیزن شراب و طعام فرستاد بجهت جماعتی که نکهبان اند و ایشانرا بدان مشغول کردانید شابور با سواری جند کزیده و خلاصه و شحنه لشکر بودند بدان جانب رفت و ان طرف را بکشاد و در رفت تا بکوشک ضیزن برسید که ناکاه نشد و تنی جند را درون فرستاد تا سر او بر داشتند و بر سر جوب کردند و بیام کوشک کردند و ندا کردند که جون ضیزن بر دار شد رعیت جون کردن نهادن روی نداشتند بس فرمان شابور را کردن نهادند و ان شهر او را مضبوط شد و دختر ضیزن را بیش شابور اوردند بفرمود تا بجهت او کوشکی بیاراستند و با او عقد کرد و او را بشهر خود فرستاد و جند وقت با او زندکانی کرد تا شبی شابور از خواب درامد و بشت خود را برخون دید تفحص کرد تا جه بوده است جنان معلوم شد که یکی برک مورد در بستر بود و درشتی ان بوست دختر خراشیده بود و ان خون از اندام نغیم او بسبب نازکی دویده بود شابور را از ان نازکی و لطافت اندام او عجب امد و کفت غذای تو در وقت تربیت جه بوده است که اندام تو جنین لطیف و نغیم شده است

شعر کان والدی یعدنی بالمخ . والمخ والزبد والشهد

یعنی مرا از زرده خایه و مغز سرته و مسکه و انکبین غذا دادی شابور این سخن بشنید

ساعتی تامل کرد و کفت با جنین پدری وفا نکردی و بر قضای شهوت در خون وجان وی سعی کردی از تو طمع وفا داشتن خامی باشد بفرمود تا کره توسن سرکش بیاوردند و موی او بر دم کره بستند و او را در میان ان خارستان بردند و بخت براندند جنانک برجا بکل روند ان خارستان از خون او کلستان شد و عالم در عهد شابور عظیم ابدان شد و او را فتحهاء نامدار بر امد و در میان بیابانها رباطها ساخت که مسافران در صحرا نبایستی خفت و هرمز را که بسر او بود امارت خراسان داد و زمام ان کار بدست وی نهاد و جون سیرت بسندیده او در رعایت رعیت و حمایت حمیت و قمع ظالمان و بیع مظلومان بدید او را باز خواند و ولی عهد کردانید و محمد جریر طبری در تاریخ خود آورده است که هرمز بسر شابور بود او را قطع کفتندی بدان سبب که یک کوشت خویش بریده بود و ان جنان بود که بدر بامارت خراسان فرستاد و وی ان کار ضبط کرد و حشمها جمع کرد و خزانها نهاد شابور هرمز را بخواند و هرمز دانست که طاغیان مجال طعنی یافته اند و قاصد تیر قصد بنشانه انداخته در حال دست خود ببرید و عادت عجم آن بوده است که البته ناقص را ملک ندادندی و ایشانرا مطاوعت نکردندی بس هرمز ان دست را بخدمت بدر فرستاد و کفت جماعتی از من نصرتی کرده اند که متکبر هرمز را استبداد و استقلال در دماغ جای کرفته است اینک دست خود را ببریدم و بخدمت فرستادم تا بدانی که من سری بی طلبم شابور را بروی دل بسوخت و رحم امد بروی و نامه نویشت که اینجنین جرا نمودی و البته ولی عهد من توی و ان نقصان جون بسبب رضای من بوده است نتیجه کمال تست بس او را ولی عهد خود کرد جون سی سال از ملک شابور بکذشت نوبت خود بکذاشت و ملک بهرمز کذاشت

حکایة

و هرمز کار بضبط کرد و ملک را در تصرف اورد و رسوم عدل بنهاد و بنای جور را بست کرد و باثار اسلاف خویش تقبل نمود ولیکن مدت ملک او کل کوتاه بود و او یکسال بادشاهی کرد و جهانرا بدرود کرد و او را بسری بود بهرام نام ملک بدو کذاشت

در ذکر ملک بهرام

و این بهرام مردی با ثبات و وقار بود و جون رعیت حلم او بدید بهرام را بهرام شوند و بهرام بنیادها نیکو کرد و مانی زندیق در عهد او بدید امد و مقدسی در تاریخ خود اورده است که مانا که مانی واعظ زندقه بوده است و خلق او را بی دینی دعوت کرده اند و تا امروز ان مذهب باطل در میان بمانده است و هر بی دینی که دعوت کرده است دست بدان زده او را نامی نهادی نادان و نادانان بطریقهای مختلف بدان تعلق کردند و بدان تمسک نمودند و اکنون ان جماعت را که بدان مذهب باطل ایمان ارند باطنی خوانند

حکایة

مولف کتاب میکوید در کتابی که اعراض کرناسه فی اعراض الساسه خوانند جنین مطالعه افتاد است که مانی در عهد بهرام هرمز بود بامد و نقاشی کامل و مهندسی دانا بود و سر خود خلق را بفریفت و کیشی بد در میان خلق بدید

اورد و خلاصه سخن وی ان بود که کفتیم که ان روح که درین بدن ادمی را محبوس بر وی از ان عالمست و انجا درین بدن محبوس و مقهور است و جنانک مرغ در قفص باشد بیوسته بر دریجهای قفص می زند تا کی خلاص یابد او نیز بیوسته منتظر و مترصد است تا کی باشد که ان قفص بکشایند با بطار و بمفصل خود رود و اکنون جهد دران باید کرد کی ادمی خود را جنانا سازد هرجند زودتر روح صافی او از کدورت نفس جانی خود خلاص یابد و بدین تمویه و تزویر خلقی را فریفت و میکفت مردن بدار زنیت است و حیوة عاریتی اصلی ندارد و ازین تمویهات میکفت خبر او به بهرام بردند بهرام با حضار او مثال داد جون بیش تخت او بایستاد کفت سخن خویش بکوی مانی همجنین فضول تقریر کرد بهرام کفت جکونه جیوهٔ تو بهتر یا وفات تو کفت روح من از وفات من کفت تا بقول تو کار کنم و جون نزدیک تو وفات بر حیوة راجح است ترا رنجه ندارم و بدو نیم فرستم بس در حال بفرمود تا او را بردار کردند و ماده شر او منقطع کشت والله اعلم

ذکر بادشاهی بهرام بن بهرام

و این بهرام را بهرام صلغر خواندندی از انک تصلف و تکلف او از همه ملوک بیش بود و تجبر و تکبر او بغایت بود بکناه اندک عقوبت بسیار کردی و بجرم حقیر از عتبه عتاب درکذشتی و بعقبه عقاب رسیدی و خلق بدستهٔ او درماندند و از اداب و سیاست او نفور شدند و بنزدیک موبدان و دانایان رفتند و از ایشان استمداد طلبیدند ایشان کفتند بابوی در ماندن ترا ازشما و شما از بیمار طبیبی می طلبید یکی از موبدان کفت من این کار را بصلاح ارم اکر همه کارداران فرمان من کنند جمله کفتند حکم و کوش اشارت و فرمان ترا نهاده ایم کفت صواب انست که فردا بامداد هیچکس از کارداران بیش وی نروند و هیچ کار را قیام ننمایند مثلا اکر بحکمی دیکر روز بموجب اشارت موبد نرفتند و کس بکردوی نکشت و وی مضطر شد و کرسنه کشت و از غایت ضجرت بی طاقت شد انکاه موبد نزدیک وی درامد و کفت جه مستی را نشناستی و یقین بدان که بادشاهی تنها نتوان کردن و جهان بیاران خوش است

تنها مانی جو یار بسیار کشی . هر یاری را نوازی یار کشی

و تو بادشاه این جماعتی هرکاه که این طایفه ترا مطاوعت نکنند امر و نهی و حل و عقد تو برکی نافذ شود بهرام از سر بدخویی و بدکرداری درکذشت و بعد از ان مزاج زندکانی بدل کرد و مدتی ملک راند و اخر نامهٔ فنا برخوانده و از بس او بسر بر تخت نشست و او را هم نام او کردانید و او را شاهنشاه کفتند و جون مدت ملک او اندک بود محمد جریر طبری اورده است که جهار ده سال و ابو منصور ثعالبی در غرر سیر اورده است که مدت بادشاهی او جهار ده ماه بوده است کی جهار ده نبود و او در ان ایام عدل و داد کرد و رعایا با احسان شامل خویش شاد کرد و جون او درکذشت و جون او را بسر نبود ملک به برادر او رسید و او را نرسی خواندند

ذکر بادشاهی نرسی

واین هرمز وزیری بادشاه کریم طبع رحیم خلق بود وخلایق در ایام عدل او عظیم آسوده بودند
و نه سال مدت بادشاهی او بود بعد از آن جیوه او در دریای عمر با جل فنا رسید و پسر او هرمز
بجای او بنشست

ذکر بادشاهی هرمز نرسی

واین هرمز چون بپادشاهی نشست او مردی متهور بیحیا بود و چون بپادشاهی نشست
خلق از وی بترسیدند و اندیشمند شدند او روزی از حکیم پرسید که مراحم در باید
آن حکیم گفت آنکه چنانکه بر مردمان ملک شدی بر نفس خود نیز مالک باشی تا سزاوار باشد
وکار را باستحقاق نگاه توانی داشت ~~نگاه توانی داشت~~ هرمز چون این بند بشنید اینرا
قبول کرد و زندگانی برنهج و نمط دیگر پیش گرفت وحلم را شعار خود ساخت و دلها خلایق
بدان صید کرد وچون هفت سال و نه ماه از ملک وی بگذشت وقتی بشکار رفت و از آنجا باز آمد
وعمر او بپایان رسید

ذکر بادشاهی شابور ذو الاکتاف

وچون هرمز درگذشت او را پسری نماند ولیکن زنی از زنان او حامله بود وجماعت موبدان
را بخواند وگفت فلان زن من حامله است واگر پسر زاید ولی عهد من اوست این بگفت و رخت
بربست و ملک عجم ضایع بماند ولیکن بعد از ماهی دو سه این پسر متولد شد که در جمال و حسن
و ملاحت یگانهٔ زمانه و خلق بولادت او شادیها کردند و تاج بر گهوارهٔ او بنهادند
و در تربیت او مبالغها نمودند چنانکه او بزرگ شد و نیک از بد بشناخت و حکمی کرد
وامری فرمود در هفت سالگی بود که روزی بر بام ایستاده بود و خلقی از دجله می گذشتند
ومزاحمت می نمودند وفریاد می کردند شابور پرسید که این چه فریاد است گفتند یک پل بیش
نیست وخلقی می گذرند وبعضی از آن طرف می آیند وبعضی ازین طرف می گذرند و در راه دو چهار
می خورند وبعضی در آب می افتند شابور گفت پل دو کنید یکی بجهت روندگان و یکی بجهت آیندگان
وچون این خبر تمام موبدان رسید بغایت شادی کردند در کمال اقبال او تفال
گرفتند وچون او بزرگ شد کارها با نام کرد ودر استیصال عرب بسیار مبالغه کرد
وبدان سبب که او کتفهای عرب برون میکرد او را ذو الاکتاف خواندند وذکر او در باب دوم
در ذکر پیغمبر صلی الله علیه وسلم تقریر افتاده است تکرار حاجت نیفتد وچون از کار عرب فارغ
آمد خواست که ملک روم را تعرض رساند و سبب آن بود که چون او قصد عرب
کرد جماعتی از وجوه عرب بروم گریختند وخود را در پناه قیصر آوردند وبدان سبب ترا امان دادن
شابور بقیصر رسول فرستاد و ایشانرا طلبید قیصر گفت بر زنهاری زنهار خوردن لایق ارباب
مروت و فتوت نباشد و مستامن را در سپردن از پادشاهان قبیح و شنیع بود ترا ازین سران
معنی در باید گذشت شابور از وی بدین سبب برنجید وگفت عقد صلح میان من و تو بدین سبب منحل
گشت چون تو دشمنان ترا امان دادی و با دشمنان من طریق تودد پیش گرفتی پس خواست که لشکر

کشد و بولایت روم رود و روم را خراب کند و خواست تا تفحص احوال ایشان بکند و کیفیت
وکمیت لشکر ایشان بداند لشکر و ولایت را بخلیفتی سپرد وخود بلباس درویشان و مکار نوشیده
بروم رفت واین از جمله خطاهایی بود که او را افتاد و اگر افتد ایشنید باز گردد که بقلعهٔ رویین در
کرد و آلیتی با اسکندر ساخت که پیش دارا شد اما آن بزرگی ایشان کردند هم خطا بود و اگر خطا
صواب رود اما اعتماد نشاید کردن و بدان اقتدا نشاید نمود مصراع
خطا خطاست اگرچه از و صواب آید
پس شابور بروم رفت و در موضعی نزول کرد و از احوال
قیصر تفحص می کرد تا روزی قیصر جشنی ساخت و بار عام داد خلق ببارگاه او رفتند و کس را حجاب از
دخول سرا پرده او نمی کردند و مانع نمی شدند شابور بیامد و بگوشه بایستاد و چندانکه نظر خلق بروی
افتاد شکوهی و هیبتی از وی در دلها متمکن شد وچشمها از وی برگشت و جمال لایق او دلها را بخود مشغول
گردانید یکی از خواص قیصر که وقتی برسالت آمده بوده او را بشناخت و قیصر را گفت و در اثنای
آن حال جامی خسروانی در دست یکی از ندما قیصر بود و صورت شابور در آنجا نگاشته آن صورت
را بدید و هر دو باهم مقابله کردند قیصر را یقین شد که وی شابور است بفرمود تا او را بگرفتند و در حال
گاوی بکشتند و او را برهنه کردند و پوست او را گرم کشیدند و شابور در وی گرفتند و آن خام خشک شد
و شابور در وی بماند آنگاه لشکر جمع کرد و روی ببلاد نهاد و او را با خود ببرد و قیصر را در آن خطا افتاد
یکی آنکه چون خصم بدست آمد در ابقای او چه فایده تصور کردن توان کرد و دیگر آنکه مصلحتی بزرگ
بابقای خصم متعلق باشد او را باری باخود چرا ببرد و بچه وجه او را در روم محبوس نکرد پس لشکر ببلاد روم
کشید و چون گرگ در رمهٔ بی شبان افتادند و روی بفساد و خرابی نهادند و ایران را ویران کردند
و شهرها خراب گردانیدند تا هم بجندشابور که دار الملک شابور بود بیامد و بیشتر اعیان ملک و ارکان
دولت وی آنجا بودند و ایشان آن شهر را حصار کردند با قیصر بمحاربت مشغول گشتند و شابور خام کار
در آن خام در پیش آفتاب می سوخت تا چنان اتفاق افتاد که شب عیدی که ترسایان را باشد قیصر و لشکر
او بعبادت مشغول گشتند و موکلان شابور از وی غافل گشتند شابور نگاه کرد نزدیک او چنگها روغن بود
یکی را از آن اسیران گفت آن مشک و چنگ روغن برین چرم ریزی آن جماعت مدد کردند و چند خنک
روغن بر آن چرم ریختند تا آن نرم شد و شابور از آن میان بیرون آمد و در شب تاریک آهسته آهسته
می رفت چندانکه از لشکرگاه برون شد و بدر شهر آمد و نام خویش بگفت تا در باز کردند و از حال
غفلت رومیان اعلام داد و او خود بیرون آمدند و ایشان غافل بودند و مغرور ناگاه بر ایشان
زدند و خلق را بتیغ بگذرانیدند و قیصر را بسته پیش شابور آوردند و غالب مغلوب گشت و قاهر مقهور
شد چون قیصر را پیش خدمت او برپای کردند شابور گفت من آن کنم که تو کردی ولیکن هر خرابی که در
زمین ایران شده است بفرمای تا گل و خشت و چوب از روم بیارند و بنایان و استادان از روم
بیارند و آنرا آبادان کنند و هر درختی که زده اند بفرمود تا از روم نهال بیاورند و بجای آن نشانند

و هر مردی که کشته است دیت او بدهد شابور شاور سالم و علامی رودنی بدهد تا بجای او در
حرب باشند و قائم مقام وی باشند قیصر آن جمله قبول کرد و منت عظیم داشت و چند سال
برین بگذشت تا آن خرابها را عمارت کردند و درختان نشاندند آنگاه مالی عظیم قبول کرد و شابور
او را اطلاق کرد و در تاریخ چنین است که شابور هر دو پاشنهٔ پای وی برون کرد و او را بر خر
نشاندند و بیرون فرستاد و چون هفتاد سال ملک راند عاقبت بعد از هفتاد سال قلعهٔ
در دست اجل بماند و بعالم آخرت رفت

ذکر بادشاهی اردشیر بن شابور

واز او دو پسر ماندند یکی شابور و دیگری بهرام ولیکن پسر و خرد بودند
برادر او اردشیر بجای او نشست واول مر لشکر و رعیت را استمالت کرد و چون در ملک
متمکن شد روی بر انداختن کسان برادر آورد و در محو آثار شابور کوشیدن گرفت و نی چند را
بکشت و دیگران بترسیدند و جمعیت کردند و او را از کار باز کردند و شابور بن شابور
را که ولی عهد پدر بود بپادشاهی نشاندند و او کار را ضبط کرد و فتنها از ملک دور کردانید
و امور دولت را انتظام داد و عم را بطاعت خواند و او فرمان برداری کرد ورقبهٔ ملوک
و سرکشان در ربقهٔ طاعت آورد و پنج سال ملک راند روزی بصحرا بیرون رفته بود و بشکار
شکار کرده فراشان سراپرده او بزدند و او در آنجا بگاه شد ناگاه بادی عاصف برخاست
و خیمهٔ او بینداخت و چوب خیمه بر سر او آمد و هلاک شد وگویند آن روز بار عیت دل بد
کرده بود و عزم ظلم کرده خدای عز و جل او را امان نداد تا آن اندیشه را از قول بفعل رساند
واو را از خلق ونیت بد باز رهانید بهرام بن شابور بجای او نشست

ذکر بادشاهی بهرام بن شابور

وچون او بجای برادر نشست آثار پسندیده
و کردار خوب پیش گرفت کرمان را آباد کرده اوست و از آن کرمان شاه برای آن خوانند و بعد
از یازده سال زندگانی بر خود بدل کرد و سیرت عدل را بگذاشت و ظلم و بدی پیش گرفت
ورعیت آنرا تحمل نکردند و غوغا در کوشک او آمدند و یکی از ایشان وبرا تیری زد و آن تیر در دل
حلق او آمد هلاک شد یزدجرد الاثیم پسر او بپادشاهی نشست والله اعلم بالصواب

ذکر بادشاهی یزدجرد الاثیم

واو مردی ظلوم و غشوم و بدکردار
بود وجبر و تکبر بحد کمال او از بس بد کرداری که بکرد او را یزدجرد الاثیم خواندند و از سیرتهای بد
وی یکی آن بود که شفاعت کس نشنیدی و تظلم هیچ مظلوم دوست نداشتی و ظالمانرا از ظلم
منع نکردی و خلق به بلای او درماندند و بدعا از خدای عز و جل مرگ او خواستند تا آفریدگار تعالی
دعای مظلومان را اجابت کرد که رحمت او در اجابت دعاء مظلومان بر نوشته است

روزی که دست یابی براهل روزگار — درعاقبت نگه کن وکوتاه دار دست
دستم دراز مکن انیقدر نبدان — کایزد در اجابت خود را فرو نبست

روزی اسپی در لشکرگاه او درآمد و یزدجرد را بگفتند بیرون آمد و آن اسپ را بدید فرمود که
زین بر پشت او نهند هیچ کس را نگذاشت که گرد او گردد یزدجرد پیش او رفت و زین
بر پشت او نهاد و او ساکن بود چندانکه تنگش روی بدان محو شد و ایزد تعالی خلق را از تظلم
وی برهانید وی بدی در عالم منتشر گشت بیت
تا توانی زندگانی اینچنان کن یا همه
بشنو از من این نصیحت یاد با داز منت — کاسمانها در غم تو بر کنند از آب گرم
گر شنید خاک گرمی تا کهان بردامنت

ذکر بادشاهی بهرام گور

گویند یزدجرد را هر فرزندی که بیامدی نزیستی و او از آن می رنجید تا او را پسری آمد مطابق
اطراف خوب شمایل که آثار رشد در حسن او پیدا بود و شمایل پادشاهی در حرکات او هویدا
و سکنات او ظاهر و از بیم آن که نباید که او نیز فوت شود او را بنعمان منذر سپرد و او امیر
عرب بود و پادشاه حیره و آن حیره شهریست از شهرهای عراق در پیش کوفه و بخوشی آب و هوا
مخصوص و بفرمود تا او را می پرورند و نعمان سه دایه که هر یک از خاندان بزرگ بودند بدست
آورد یکی از عرب و دیگری از عجم و سیوم از ترک تا فصاحت عرب و سماحت عجم و شجاعت ترک او را
فراهم آورد ولیکن بهرسه زبان سخن گوید و قصر عالی بجهت او بنا کرد یکی را سدیر نام نهاد
و دیگر را خورنق و عرب را هیچ بنایی از آن با تکلف تر نبوده است و بهرام آنجا بزرگ می شد
و کار او بجایی رسید که در شجاعت مثل شد و در تیراندازی بحدی رسید که کمان چرخ تاب کمان
چرخ او نیاوردی هرگاه که شهاب تیر وی با هلال کمان قرار کردی بهدف او از سواد دل دشمنان
گردی پس نعمان منذر را اسپی بود که در تک با باد صبا همرا کردی و در گردش چرخ را گران داشتی آن
اسپ پیش وی کشید و مال و ملک خویش بروی عرضه کرد وگفت هرچه لایق تست مرا در آن
مضایقتی نیست و همه ملک و ملک تست بهرام لطف او را بعذر بسیار مقابله کرد و بدان قدر
که اسباب تنعم آن مهیا شدی بیش مباسطت ننمود و روزگاری بخوشدلی گذرانید

حکایت

وسبب آنکه او را بهرام گور خوانند بدین آن بود
که روزی با نعمان منذر بشکار رفته بود شیری را دید که در راه با گوری فرو شده بود و می خواست
که گور را بشکند چون چشم بر گوی افتاد تیری بکشید چنانکه از پشت شیر در رفت و از شکم
گور بیرون آمد و در زمین سخت شد و هم شیر و هم گور بیفتادند و بمردند و چون نعمان آن زخم تیر
او بدید بر دست و بازوی او آفرین کرد و بدان ساعد و ساعد ثنای بسیار گفت وگفت اگر نه
آنستی که این حال بچشم خود دیدم والا اگر حکایت از کسی شنیدمی هرگز باور نداشتمی والعلم

حکایت

وچون نام بهرام در جهان بگسترد کی خواست که بخدمت
پدر رود و بساط خدمت او ببوسد و بکر فراخور جمال و کمال خود را از وی تربیتی بیابد با نعمان
مشورت کرد نعمان گفت آنچه تو میگی صوابست و بهمین واجب کند که چون تو پسری حق پدر خود

بجای آرد و هر بودنی که چون تو پسری باشد جان خود را از وی دریغ ندارد اما پدر تو مردی بدخوی
تنگ دلست نباید که از وی برنجی و کوفته خاطر شوی بهرام گفت هرچند چنین است اما مرا آرزوی وی می باشد
که یکبار دیگر دیده بجمال پدر روشن گردانم پس نعمان او را ساخته کرد و برگ او بساخت و با اتباع
و اشیاع انبوه او را بمداین فرستاد و چون بپارگاه پدر در آمد او را مراعاتی که واجب باشد
نکرد و از وی ترتیبی و قبولی ندید و بار استحقاق نسبت نکرد و او را خوار کرد و در میان بندگان می بود
والله اکراه اینچنین نشاند روزی در خدمت پدر استاده بود در میان بندگان و بر دار از فرط تکیه ... بود ناگاه
خواب بروی غلبه کرد و سراوکیان شد پدر او آنرا بدید و او را برنجانید و ادب فرمود و در زندان باز
داشت و مدتی در حبس بماند تا برادر قیصر برسالت آمده بود بهرام بوی وسیلت طلبید و او بهرام را
از پدر درخواست و گفت این کودک در میان اعراب بزرگ شده است و حال ایشان بپادشاه
معلوم بود صلاح آن باشد که او را اطلاق فرمایی و بنزدیک نعمان فرستی و او را آنجا مالی تعیین کنی تا بار
منت نعمان ~~باز رود از انک در حق او هیچ مرد~~ بروی سبکتر شود یزدجرد بهرام اطلاق کرد و اجازت
داد تا بنزدیک نعمان باز رود از انک در حق او هیچ مرقتی مبذول داشت تا او را تا ان و انعامی فرمود
بهرام بنزدیک نعمان آمد و نعمان شرط استقبال بجای آورد و حق شادی من قدم او بگزارد و او را چندان
مال و نعمت پیش کشید بهرام خوش دل شد و روی بنشاط و شراب و شکار آورد تا بعد از مدتی خبر
وفات پدر او بسمع او رسید والسلم

حکایت

و چون یزدجرد را اجل بخفته آن جهان طاق گردانید چنانک بوزرگرد مادر اعیان لشکر و وجوه معارف جمع شدند و گفتند
ما از یزدجرد دیدیم از ظلم و بدی که هیچ گوش نشنیده باشد و هیچ چشم ندیده و اکنون بهر دعا
ما در بحرگاه درشت نه آمد و از وی خلاص یافتیم و او را پسری در عرب است البته صلاح نباشد
که از نسل وی کسی بر ما پادشاه باشد که پسر به پدر ماند که و پادشاهت او در ما نیم پس در میان
یکی بود از فرزندان اردشیر او را کسری خواندندی جمله با وی بیعت کردند و ملک بوی سپردند چون این
خبر بهرام رسید بغایت برنجید و کوفته شد و لشکر عرب را جمع کرد و چهار زان تمام را بخواند
و خود با لشکر روی بمداین نهاد چون اعیان ایران خبر آمدن او بشنیدند بترسیدند و اندیشه
کردند که نباید که فتنه شود و خلق در ان هلاک کردند پس جمعی از مردان و معارف پیش او آمدند
با هم رسالت و گفتند که کار ما چیست و ما از پدر تو بسیار رنج دیده ایم والبته رضا نمیدهیم که از نسل
وی کسی پادشاه باشد بهرام ایشانرا سخن خوش گفت و گفت شما را معلوم است که پدر من چون با شما
بد کرد با منست و من البته جز بر جادهٔ معدلت بخواهم رفت و هرچه او در بد است من بدو رسم
و هرچه او شکسته است من جبر کنم و عذر ان بخواهم و بنزد شما یکی بر من گزیده اید و پادشاه کردید
من سعی شما را باطل نکنم فردا تاج پادشاهی بیارید و در میان دو شیر گرسنه نهید پس هر کس
که تاج از میان شیران برگیرد و بر سر نهد لایق پادشاهی او باشد پس ان جماعت چون لفظ بهرام بشنیدند

و مواعید او استماع کردند و جمال و کمال و منظر و مخبر او در نظر آوردند باز گشتند و دیگر از کان
دولت را گفتند بهرام نه از آن کسانست که حال او را با حال مجلس نسبت توان کرد صورت لطف
است و جان کرم و ذات مروت و آنگاه روز دیگر اعیان ملک و ارکان دولت حاضر آمدند
و بر در مداین جمعیتی کردند و دو شیر گرسنه از شیرخانه بیرون آوردند و زنجیرها ایشان بگشادند و تاج
پیش ایشان نهادند و بهرام پیش آمد و کسری را که پادشاه کرده بودند هم پیش آمد کسری چون شیران
گرسنه بودند سر را بر تاج گزیند و گفت مرا جان از ملک گزیرتر بهرام اقدام نمود و گفت هر که سر تاج
دارد باید که دل از سر بردارد بیت

هر انک پای نهد در قمارخانهٔ عشق
یقین که مال و سر و هرچه هست در بازد

پس گرزی بدست گرفت و شیران حمله آوردند و چون شیران
قصد او کردند پیاده شد یک حمله برپشت شیر جست و دیگر چون او رسید گوش او بگرفت و
سر هر دو بر یکدیگر می زد تا آنگاه که مغز سر شان بیرون آمد و هر دو بیفتادند پس تاج از میان ایشان
برداشت و بر سر نهاد و اول کسی که پادشاه را سلام کرد کسری بود و دیگران سر پیش او بر زمین نهادند
و دست بیعت او دراز کردند و سخن کوتاه شد و بهرام بر سریر مملکت بنشست و خلایق در ظل و رعایت
خود آورد و نعمان را خدمتهای شایسته کرد و خزینهای بسیار داد و لشکر را فراخور احوال ایشان ترتیب
کرد و باز گردانید و بساط عدل بگسترد و دست ظالمان کوتاه کرد و خراج رعایا ببخشید و آنگاه
روی بنشاط آورد و دران باب مبالغت بسیار کرد چنانک اکثر و اغلب ایام در تعاطی و شرب
گذرانید و از کار رعیت غافل شد و نشاط حالی را بر تقدیم مصالح ملک داری و نظر عواقب امور
اختیار کردند تا خبر بخاقان ترک رسید که بهرام در کارها غفلت می ورزد و ایام خود بنشاط و شراب
و تماشا می گذراند و از تهیهٔ اسباب رزم بکلی اعراض کردست و روی بساختن بزم آورده خاقان فرصت
را غنیمت شمرد و لشکری بسیار و جمعی جرار جمع کرد و روی ببلاد ایران نهاد و بهرام از آن حال غافل سر
ببالین مستی نهاده و پشت بکارزار آورده و زبان ایام با وی گفت بیت

شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
تا یار گران چه بر خواهد خاست   وز مستی بگران چه برخواهد خاست
تا خود ازین میان چه برخواهد خاست

چون خاقان چین با لشکر خویش از آب ترمد عبره کرد و خبر بهرام
رسید لشکر حاضر و حاضر نبود و اسباب ناساخته بهرام از آن زیادت باری بر دل نهاد و گفت اعتماد
بار لشکر نیست برافزاید کار رزت و هر کرا او پادشاهی دهد بی مدد لشکر و حشمت خصم ملک بروی
نگاه دارد والبته بدان خصم التفات نکرد و روی از بزم بگردانید و برزم نیاورد چون خاقان چین در ولایت
ایران آمد بهرام سواری چند از مردان کاری و مبارزان روزگاری که هر یک رستمی بودند برزمین و اسفندیاری
روبین اختیار کرد و جریده بر سبیل شکار براه آذربایگان بیرون شد و آنجا آتشکده بود آنجا بعبادت
مشغول شد و نرسی برادر خود را بر سر لشکر خلیفه کرد و عوام خلق چنان گمان بردند که بهرام بگریخت
وا ز پیش خاقان چین جان بگران برد و گفتند همانا بروم خواهد و بقیصر روم التجا خواهد ساخت آنگاه هر کسی

سر در خاقان نومید کردند و خود زیر نظر وی عرضه داشت و خزینها فرستاد و مال قبول کرد خاقان بصلح رضا
داد و ایمن و ساکن بنشست تا آن جمله برسد و باز گردد و اسبان را چرا باز گذاشت و اعیان و ارکان
لشکر را بطلب مال بهر طرف روان کرد و بهرام بهر طرف جاسوس فرستاده بود تا از احوال خاقان تفحص کنند
و چون ان جماعت برسیدند و بهرام را از غفلت او خبر دادند فرصت نگاه داشت و از راه گرگان
با خشم گر چون شیران گرسنه بودند بتعجیل هرچه تمامتر تاختند و ناگاه بدو رسیدند و خود را بر خاقان
زد و معظم لشکریان او بزخم شمشیر هلاک کرد و او را بدست آورد و ان مال که از ولایت ایران ستده
بود جمله بخداوندان باز رسانید و در ضمان دولت و اقبال بمداین آمد و بر تخت نشست
و ملوک و اعیان که بخاقان میل کرده بودند شفیعان انگیختند و بجرم خود معترف شدند و او از کمال
کرم و عفو بر جریدهٔ اجرام ایشان خط کشید و قیصر روم مال و خراج قبول کرد و کار او باز از سر رونقی و طراوتی
دیگر گرفت

حکایت

و چون بار دیگر ملک او مضبوط شد و سایهٔ رافت
او بر سر رعایا مبسوط گشت خواست که ملک هندوستان مطالعه کند و آن ممالک را اندر تصرف
آورد لشکر و ولایت بنرسی سپرد که برادر او بود و خود متنکروار در لباس بازرگانان بزمین هندوستان
رفت و دران وقت رای هندوستان شنگل بود و از جملهٔ رایان بتنعم و تجمل و ملک و خزانه و لشکر
بر سر آمده بود بهرام در ملک وی آمد و در شهرها و جملهٔ احوال ایشان مطالعه کرد تا در وقتی در بیشه
که پیش شهر بود پیلی عظیم پدید آمد و خلق را تباه میکرد چنانک راه بسته شد و جملهٔ حشم او از و داد
عاجز آمدند بهرام تنها بیرون رفت و آن پیل را بکشت بینداخت و خبر برای رسید و او را طلب کرد
و گفت تو چه کسی و اینجا چگونه آمده و چرا با ما مصادقت نکردی و خود را از ما کشیده داستی گفت من مردی ام
از زمین ایران و پادشاه آن زمین از من بحرکتی برنجید و قصد من کرد و من از بیم جان از ملک او بگریختم و بپناه
زمین تو آوردم پس شنگل او را اکرام کرد و بانواع تربیت مخصوص گردانید و در خدمت او می بود
تا وقتی مر آن رای را خصمی عظیم پدید آمده بود چنانک دفع او در قدرت او نبود خواست که بذل و تواضع
پیش آورد و مال قبول کند بهرام او را نگذاشت که چنین کند و او را دفع کرد و آوازهٔ مردانگی او دران زمین منتشر
شد و رای شنگل چون آن آثار شهامت او بدید و بمدد قوت او بر خصم غالب آمد و لشکر خصم از وی منهزم شد
در تعزیب و تعریف او مبالغتها نمود و روزی بهرام گور در مجلس شنگل شراب میخورد چندانک قوت شراب
عنان خویشتن داری از دست عقل در ربود و بزبان پارسی این بیت گفتن گرفت

منم آن شیر شرزه منم آن پیل یله   نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله

چون شنگل شنید که او بهرام گور است
برخاست و بپای بجای رفت و پیش او زمین ببوسید و زبان عذر برگشاد و گفت اگرچه نقش بزرگی بر جبین
شاه مبین بود ولیکن با ما این غایت از نادانی و غفلت خویش در خدمت پادشاه تقصیر کرده ایم
ولی خودوار در بندگی او نشسته اگر پادشاه بنده خانهٔ خود نزول کرده است اگر بنده را خدمت فرماید
بجان با جستم و کمر بندگی ببندم و اگر فرمانی باشد مملکت خالی کنم و گرانی برم بهرام گفت درین مدت هیچ دقیقه

از دقیقها قاین مراعات و لطف و دلداری و مهمانداری فرو نگذاشتی و ان کردی که از امثال تو متوقع بود
و اکنون خلاصهٔ حاجات من بتو آنست که در حرم خویش دختری داری که خورشید پیش جمال وی خجل شود و سرو با قد او
پای در گل آورد او را در حبالهٔ من آری تا مصادقت من با تو بمصاهرت انجامد و الا ای حق ان بر من واجب
آید شنگل اجابت کرد و فرمان برداری نمود و دختر را با هدایا و تحفه پیش کشید و تکلفهای عظیم بجای آورد چنانک
زبان ایام از گردان شد و بهرام در پناه مردی خویش با ایران باز گشت و لشکر و رعیت به پیش او باستقبال
باز آمدند و قربانها کردند و صدقات بخشیدند و داد شادی بهرام چون رغبت رعیت بدید و نشاط و دلشادی
ایشان بحجت قدوم خویش مشاهده کرد فرمود تا هفت سال خراج از ایشان وضع کردند و دستوری داد تا در
هفت سال جمله بعشرت و رود و سرود مشغول باشند و چون خلق بیکاری روی بتماشا آوردند از کسب و تجارت
و حرفت و زراعت اعراض نمودند کارها خلق فرو ماند و غلها متعذر گشت و خلق متغیر شدند آنگاه بهرام ندا کرد
که فرمان ملک بر آن جملاتست که روزگار بدو قسم کنند نیمهٔ اول بکسب و تجارت گذرانند و نیمهٔ دوم بنشاط و
فراغت و روزگاری در طرب و خوشی گذرانید تا چون زمان فراغت بود چون برق خاطف زود بگذشت

ایام نشاط نیمهٔ آن می گذرد   گویی باد است بر خزان می گذرد

حکایت

و گویند روزی بهرام گور بشکار رفته بود جماعتی را دید از تازیان که در آخر روز بر لب کشتی نشسته بودند و بی مطرب
شراب می خوردند بهرام بر سر ایشان بایستاد و گفت بچه سبب شما از نوای مطرب محروم اید ایشان گفتند ای ملک
ایام دولت نو زود و بازار مطربانست و همه را دست بدست می گردانند و خریدار بسیار دارند و امروز
مطربی بصد درم طلبیدیم و نیافتیم بهرام چون این سخن بشنید گفت درین باب تامل کنم و آنچه بخوشی عیش شما باز گردد
تقدیم نمایم چون باز گشت بفرمود تا نامه نوشتند بنزدیک شنگل و از وی مطربان خوش آواز خواست و او مثال
را با تمثال آن پیش آمد و هزار مطرب خوش آواز فرستاد تا در میان ایرانیان بماندند و ایشان را توالد و تناسل
شد دایم و زاین لولیان که هستند از نسل ایشانند و چون شصت و سه سال از ملک او بگذشت روزی بشکار
بیرون شد بود گوری بتاخت او اسب برانگیخت ناگاه دست و پای اسب خطا کرد و در جایی عمیق افتاد
و گویند آن جز در لشکر افتاد و لشکریان باعتقاد بر سر چاه آمدند و کسان فرستادند و اسب را کشیدند
اما بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی بر سر چاه آمد و بنشست و بفرمود تا تا بتافت خاک
و گل آنرا برآوردند چون از بهرام اثری ندیدند نومید گشت و با درد و غم ابنا رکشت بیت

آن قصر که بهرام دران جام گرفت   روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام همی گور گرفتی همه عمر   بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ذکر پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور

چون بهرام ایام خوش را بنه رود کرد ملک به پسر او یزدجرد بن بهرام
رسید که در کمال و جمال و لطیف در عالم ثانی نداشت و نیکوکاری و خوب گفتاری در عالم یگانه
بود و جهان را ضبط کرد و دلها را صید نیکوکاری پیشهٔ خود گردانید و چون هشده سال از ملک او

برآمد ایام عمر او بسر آمد و او را دو پسر بود یکی هرمز نام و دیگری را فیروز و فیروز بسجستان فرستاده بود و آن ولایت را اقطاع او گردانیده و هرمز در خدمت پدر بود و چون او وفات یافت هرمز بپادشاهی نشست و فیروز را از سجستان با ملکی از ملوک هیاطله که ملوک جبال و عرصهٔ سجستان در تصرف او بود بپیوست و مدد خواست و او مر فیروز را مدد کرد و لشکر داد و با هرمز برادر خود حرب کرد و وقعه‌های عظیم میان ایشان اتفاق افتاد و بعاقبت شکست بر هرمز افتاد و فیروز بر برادر فیروز آمد و او را بکشت و مملکت خویش مستخلص گردانید و چون از ملک او هفت سال بگذشت ایزد تعالی بتقدیر قحطی کرد و باران رحمت از ایشان باز ایستاد آسمان شوخ چشم سال چون سال میگردد و یکی بیز از کمان سحاب برزه عدم نمی‌شد و دانهٔ مهربان سحاب قطرات شیر باران در دهان اطفال زرع نمی‌چکانید و فیروز بهر شهری از مملکت خویش فرمان داد تا در مملکت او ندا کنند که از در شهری یک کس از گرسنگی و درویشی بمیرد بر جای او توانگری را بر دار کنم و خراج از مردمان وضع کرد و مال خود بمستحقان بخشید و هفت سال آن قحط برداشت و وی بتدبیر رای جهانگیر در این مدت در همه پادشاهی از درویش و توانگر کسی گرسنه نخفتی و چون اثر عدل او در عالم ظاهر شد ایزد تعالی بسالی را بکشاد و باران رحمت آمد و نبات و گیاه بهار رست و خلق از آن مضیق بیرون آمدند و عدل پادشاه را آن اثر هست که شراب بمکان او بدان شود و خراب بد داد او آبادان گردد و گفته‌اند سلطان عادل خیر من مطر وابل یعنی پادشاه داد دهنده بهتر از ابر بارنده یعنی اثر باران ببعضی مواضع رسد و ببعضی نرسد و در زمین خوش روی عمل کند اما در شوره عمل نکند و باران عدل پادشاه بهمه عالم برسد و همه ۲۴۳۹۸
اصناف خلق را از بد و نیک و وضیع و شریف از آن نصیب باید بیت

شه چو عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال

و چون بیست و شش سال ملک خود براند و بسیار عمارت کرد و جهان آبادان گردانید آخر الامر بجنگ ملک هیاطله رفت و آنجا رقم فنا بر حرف عمر او کشیدند

حکایت ذکر ملک خشنواز

و در آن گاه که هرمز را برادر فیروز بر ملک استیلا آورد و فیروز بخشنواز که ملک غرجستان بود پناه گرفت و از وی استمداد خواست و بر هرمز ظفر یافت و او را بکشت این خشنواز بر رعیت خود ظلم و تعدی آغاز نهاد و سیرت قوم لوط پیش گرفت و در میدان شهوت پای جسارت پیش نهادی و در صف رجولیت علم بدست چپ گرفتی و هر کجا پسری با جمال دیدی از وی بستدی و خلق از آن بفریاد آمدند و داد از فیروز داد خواستند و فیروز بنزدیک او رسول فرستاد و گفت ترا بر من حقست و لیکن حق خدای پیش است از حق تو و این خلق سوی من آمدند و از تو تظلم می‌کنند اگر دست از این فعل مذموم باز داری میان من و تو عهد مستحکمست و اگر برین اصرار نمایی نه از جهت طلب ملک بلکه از جهت حمیت دین بیایم و دمار از ملک تو برآرم چند کرت رسول فرستاد و خشنواز از وی باک نداشت و بسخن او التفات نکرد فیروز لشکرها جمع کرد و با سپاهی گران قصد ولایت طبرستان کرد و خشنواز چون خبر

آمدن او بشنید و جوهر خشم و اعیان لشکر را بخواند و با ایشان در معنی فیروز مشورت کرد و گفت میدانم که مرا با لشکر فیروز طاقت نیست و یک فوج از آن لشکر او مقاومت و معارضت با فیروز نداری مصلحت تو در آن باشد که مصالحت کوشی و یکی از آن نمط گوی چون چند کرت ازین سخنان بگفتم گفت توا ز وی رسیده و بوی میل کرده همانا نامهٔ او بتو رسیده است و مرا متهم کرد و دست من ببرید و من خود را در من سرا آمده ام تا کی باشد که دولت تو طلوع کند تا من انتقام از وی بستانم و اکنون از آنجا که شما آیید تا آنجا که وی است بیست روزه راهست و من شما را براهی برم که به پنج روز بوی رسید و او را ناگاه فرو گیری فیروز بخن او فریفته شد و ندانست که دشمن اگرچه ملاطفت بسیار نماید اما دوست نشود لشکر را فرمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن اقطع ایشان را در بیابانی برد که وهم اگر بر باد نشستی کناره آن دریا نیافتی و جاسوس فکرت ساحت آن از تقدم بتخیل شناخت نکردی چون پنج روز بر فتند زاد ایشان نماند و ایشان را آب و اسبان را علف نماند و آن اقطع جیوه را وداع کرد و گفت غرض من حصول پیوست و کار بمراد من شد و فیروز مدت بیست شبانروز در آن بیابان بماند و پنجاه هزار مرد با او بود نداز آن جمله هزار مرد با پیش یا کم با وی زنده نماندند و از آن مغاره بطرفی از اطراف ممالک خشنواز بیرون آمد و بحکم ضرورت کس بنزدیک او فرستاد و از آنچه رفت استغفار کرد و از گذشته عذر خواست و گفت تو در حق من ای سابقه خدمتی احسان کردی می بایستی که از من مکافات آن نیکی نبودی و اکنون اگر لطف میکنی و آن سعی جمیل را که در آن با وی بود ضایع نمی‌کردانی از لطف تو همین توقع توانم نمود پس خشنواز گفت اکنون چون حال بدین جملاتست با تو صلح کنم و ترا بدار الملک ترا باز رسانم بر آن قرار که حدی معین کنم که البته از آن تجاوز ننمایی پس او را علوفه دل بغایت فرستاد و بفرمود تا مناره کردند از سنگ و گچ محکم کردند فیروز سوگند خورد که البته ازین مناره در نگذرد و بولایت او که ماورای آنست تعلق و تعدی نکند پس فیروز را بر ولایت خود باز رسانید و مدت سی سال برآمد فیروز را دواعی انتقام و سبق در کار آمد و خواست که آن معاملت را مکافات کند و خشنواز را دندان نماید پس لشکر جمع کرد و خشم گردآورد و قصد ولایت او کرد و جماعت موبدان و حکما و علما آن عهد جمله شدند و پیش فیروز آمدند و گفتند نقض عهد لایق ملوک نباشد و خلاف سوگند بر هیچ خاندان مبارک نیامده است هر چند ازین معنی بگفتند مفید نبود و گفت من خلاف سوگند من در نیاید پس لشکر براند چندانکه بدان مناره رسید و آن مناره را از سنگ برآورده بودند و آن یک لخت شده بود بفرمود تا آنرا بینداختند و برگرد و نمایان دند و پنجاه پیل آنرا می‌کشیدند آنگاه گفت من سوگند خورده ام که ازین مناره در نگذرم و ازین مناره تجاوز نمی‌نمایم چون خبر خشنواز رسید دانست که بمقابله با وی بر نیاید بفرمود تا در صحرا خندقی عظیم و عمیق بکندند و آنرا پر آب کردند و سر آنرا بچوبها با ریک بپوشانیدند و خاک بر وی انداختند و راهی باریک بگذاشتند و چون لشکر

فیروز در مقابله او آمدند خشنواز آن عهدنامه بر سر نیزه کرد و در پیش ایشان بداشت و گفت همین عهدنامه انصاف من از تو بستانند و چون در صف قتال بایستادند هنوز لشکر فیروز حمله نکرده بودند که ایشان پشت بدادند و روی بهزیمت نهادند و از آن راه باریک می‌تاختند تا بیرون شدند و فیروز و تمام لشکر در عقب ایشان بتاختند و بدان خندقها رسیدند و جمله در آن افتادند خشنواز بازگشت و شمشیر در ایشان نهاد و تمامت آن خشم را بشمشیر بگذرانید و فیروز بلا مرده از آن خندق برآوردند و بر بازوی وی تعویذی یافتند که نسخه کنجها او بود آنرا برگرفتند و بفرمود تا او را دفن کردند و آتش فتنه فرو نشست و عاقبت ظلم و غدر و شوم آنست هر کس که ظلم کند عاقبت بوبال آن ما خود شود و چنانکه گفته‌اند بیت

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که درویش خورد
چون افزاید تب آورد نیش خورد

حکایت

در آن وقت که فیروز قصد خشنواز کرد مملکت و لشکر خود بمردی سپرده بود که او را سوخرا گفتندی و در کفایت و شهامت نادرهٔ ایام بود و هم بزینت علم ادب آراسته بود و هم بحلیت وقار و فا متحلی چون خبر وفات فیروز بنزدیک وی رسید عرق در وی بجنبید و داعی انتقام و سعی مردی پا در حرکت آورد تا خشمها را جمع کرد و از اطراف ممالک مدد خواست و روی بولایت خشنواز نهاد تا مقاومت و معارضت ایشان بدارد پس خشنواز بنزدیک او رسول فرستاد و گفت عذر من ظاهرست و غدر فیروز پیدا بعد از آنکه با من صلح کرد و عهود و مواثیق را بایمان غلاظ و شداد مستحکم گردانید در نقض عهد کوشش گرفت و سوگند را خلاف کرد خدای عز و جل او را بگرفت و هر کس که خلاف عهد کند و ظلم کرد و التجوز از عدو اعدا رساند بوخامت عاقبت گرفتار آید و مرا با شما حرب نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در کشتن فیروز من دافع بوده ام نه با دی اگر روی از طلب کین بگردانی و طریق صلح معمور گردانی خود صلاح همین بود و اگر استبداد کنی و بدین استبداد مغرور شوی خود افزاید کار شر تو از من دفع کند سوخرا صواب در آن صلح دید و قرار بدان داد که هر اسیری که از عجم در دست وی و لشکر وی است باز دهد و آن تعویذی که بر بازوی فیروز بود و آن قدر مال و نعمت و خزانه که بدست وی افتاده است باز رساند و بدین جمله صلح موکد شد و سوخرا بازگشت و بدین وفاداری و حق‌گزاری در جهان مشهور شد و در دلها وقعی یافت و اعیان حشم خواستند که پادشاهی بوی دهند قبول نکرد و گفت یکی از فرزندان فیروز باید که پادشاه باشد و فیروز را دو پسر بود یکی بلاش نام بود و دیگر را قباد و لشکر بلاش میل کردند و او را بپادشاهی بنشاندند و قباد دیگر بخت فرمانگاه چین پیوست و امور مملکت بلاش منتظم شد و این حکایت مر پادشاهان را تنبیه است و ترتیب و ترشیح بندگان خوب سیرت نیکو اعتقاد که در خوف و رجا و شدت و رخا خود را سپر دفع نوایب حضرت سازند و در حیات و وفا دم حیات و دولت زنند چنانک گفته‌اند بیت

من همچو خاروخارم تو آفتاب وار
گلها و لاله‌ها دهم از تربیت کنی

ذکر پادشاهی بلاش و قباد

پسران فیروز و احوال او

چون بلاش بپادشاهی نشست امور مملکت را بسوخرا سپرد و سوخرا برونق دانش و فضیلت خرد سلک ملک را منتظم میداشت و بدان عالم معمور و دلها مسرور شد و در سواد عراق شهری بنا کرد و نام بلاش‌آباد و مدت ملک او چهار سال بود و بعد از چهار سال بجهت عشق ملکی در گذشت و قباد بطلب ملک بخاقان پیوست و در راه که میرفت در شهر اسفرایین از نواحی نشابور است بسرای دهقانی فرود آمد دهقانی اگرچه او را نمی‌شناخت اما شرط مهمانداری بجای آورد و قباد در منزل آن دهقان دختری دید که از نمکدان لبش قطره‌ای شکر زادی و از روضهٔ روی او جنان خجل گشتی او را از دهقان بخواست و خطبه کرد و دهقان اگرچه حال او را نمی‌دانست اما در جبین او آثار بزرگی مبین بود و از مصاهرت امتناع ننمود و قباد با آن دختر جمع آمد و آن دختر از وی حامله گشت و او مروی بوثوق بگذاشت و خود بسوی خاقان رفت و بعد از نه ماه پسری چهارده زاده که در جبین او پرتو دولت بود او را نوشیروان نام کرد تا ملک مستخلص و قباد چهار سال در ترکستان بماند و بعد از آن خاقان لشکری را بوی نامزد کرد تا ملک مستخلص گرداند و چون قباد با لشکر بدین دیه رسید و آن پسر را بدید و خط شاهی از رشد او بر او برداشت همان روز از ایران شهر قاصدی برسید و او را خبر وفات برادر داد و بشارت داد که اهل عجم او را می‌طلبند تا تاج و تخت بوی دهند و زمام جهانبانی بر کف او نهند قباد آن پسر را بفال گرفت و او را با خویشتن بدار ملک برد و بی رنج و حربی بایران شهر رسید و ملک را در تصرف آورد و سوخرا بر قرار بداشت او ملک را ضبط کرد و کار وزارت و قباد بی‌کار بود و امور مشورت بی مملکت او می پرداخت قباد از آن ننگ آمد و می‌خواست که او را استکبار بند کند که از بزرگی پادشاهی ملک و عصیان لشکر می ترسید پس با سپهبدی از ارکان دولت که او را شاپور نام بود از سوخرا گله کرد و گفت من پادشاه نیم تا کار حمله سوخرا می‌کند شاپور گفت پادشاه را اندیشه نمی‌باید کرد من فردا کار او کفایت کنم و ملک را از وی باز رهانم روز دیگر سوخرا با رگاه آمد شاپور روی بوی کرد و گفت چرا پای از حد خود بیرون می‌نهی و خود را فراموش کرده و مستی غرور ترا بیهوش کرده است و این فرمان پادشاه در کارها مداخلت نمایی سوخرا خواست تا جواب گوید شاپور کمر از میان بگشاد و در گردن او کرد و او را بزندان برد و آن شب او را بکشت و قباد از وی برست و کار بشاپور سپرد و حق خدمت بیک اثر غضب تا چیز گشت تا عاقلان را معلوم شود که خدمت ملوک پر از خطرست و ملازمت بساط سلاطین کاری دشوار طریق سلامت طالبان آنست که از خدمت ملک اجتناب نمایند تا از آسیب غضب مصون مانند چنانک گفته‌اند بیت

در خدمت ملوک خطرها بود عظیم
از بهر منفعت نتوان ریخت خون خود
هر چند فضل تو بجهان در سمر شدست
این مباش از خطرات جنون خود

حکایت

چون قباد در ملک متمکن شد و قوت گرفت سیرت خود را بدل گردانید و از جادهٔ معدلت انحراف نمود و سوخرا که مهد اساس دولت ایشان بود بکشت و بدانسان گشت

ونیکان را مقهور کرد و خلق را کار رعایان و کار درویشان رسید جمله با یکدیگر متفق شدند و او را خلع کردند
و برادری داشت جاماسب نام بود او را بپادشاهی نشاندند و ان جاماسب از شعار سعادت
و فر ایزدی نصیب نداشت در ضبط ملک و دولت رای او از اصابت دور بود و بیم خطایی که او را بنظام
بدر برکشانند و ندانست که بزرجمهر از ان عاقل ترست که بر امثال چنین حرکت اقدام نماید و بزرجمهر جانب
قباد را رعایت میکرد و بر خدمت او توفیر می نمود تا جاماسب را این حال معلوم شد و با بزرجمهر بد شد
و قصد کرد که او را تعرض رساند و بزرجمهر حال را با قباد باز گفت و گفت اگر صواب بینی ملک
بهیاطله التجا سازیم و از وی مدد طلبیم باشد که قرار گیرد و برادر باز آید قباد این را پسندید و اسباب
راست کردند و جاماسب خبر شد پیش را قطع کرده بودند و امکان ادراک ایشان فوت شد و
پشیمان گشت و ندامت مفید نبود و چون قباد بملک هیاطله آمد خشنود از مقدم او را باعزاز پیش آمد
و نوازشها نمود و خدمتها بسیار پیش کشید و گفت شکر این انعام که در حق من مبذول داشتی و در ازعا[illegible]
ترک برگزیدی بر من واجب است و ادای آن جز بران معنی نتواند بود که بی توقف لشکر مهیا گردانم تا در
ضمان اقبال و پناه فتح و نصرت بطرف مراجعت فرمایی پس الکه [illegible] هزار سوار آراسته بمتابعت فرستاد
چون قباد لشکر کشید و اعیان حشم و ارکان ملک دانستند که با جد [illegible] زبان تاب ندارند
وصلاح و صواب در آن دیدند که جاماسب را بند کردند و با عذار و استغفار پیش آمدند و قباد معذرت ایشان را بمعروف مقابله کرده باز سریر مملکت را از زینت جمال خود بیارایید [illegible]
حکایت چون قباد بار دیگر بملک نشست حق خدمت بزرجمهر بشناخت و او را وزیر خود ساخت اگرچه دولت روی بدو داد و اقبال جمال بنمود لیکن قباد حق خدمت او می
شناخت تا عاقبت کار او [illegible]
[illegible]

وبهتر کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نقل کرده اند که بر لفظ مبارک فرموده است
ولدت فی زمن الملک العادل یعنی ولادت با سعادت من در زمان پادشاهی
عادل بوده است و چون در ملک ممکن شد لشکر را بنواخت و امرا را تشریفها فاخر داد
و ارباب را در ضبط کار ملک استبداد طلبید و یکی از کارها با نام که او کرد آن بود که
روزی مزدک و منذر بن عمرو که پادشاه عرب بود در خدمت او نشسته بودند نو
شروان گفت مرا سه آرزو بوده است که خاطر بسته بدان ملتفت بودی و ضمیر بدان
نگران یکی آنک پادشاهی رسم و تاج و تخت اختصاص یابم بحمد الله این سعادت مساعد
کرد و این دولت روی نمود و دوم آن بود که منذر بن عمرو را پادشاهی عرب نشانم
و اضافت آن ملک بوی دهم و این ساعت آن پادشاهی بدو تفویض فرمودم و آن کار
بروی مقرر داشتم و سوم آرزوی من آن بود که مزدک را بکشم و مزدکیان را براندازم
چنانک ایشان بکل منهدم شوند مزدک سوی او کرد گفت ای پادشاه همه جهان را چگونه
توان کشت چون این خلایق صد هزار بیش اند که مطیع من اند و کیش من دارند
اگر تو هم خلق را بکشی ملک با کی رانی **مصراع**
تنها مانی چو باد بسیار کشی — و امروز اکثر و اغلب خلق هواخواه و فرمانبردار
من اند و کیش من دارند و جان و مال و زن و فرزند از بهر من دارند و چون من
با این همه تیغ سوی خدمت تو آوردم و بندگی تو رضا دادم اگر تو با من سرافراز باشی و طریق
دلداری سپری بهتر و بصلاح تو نزدیکتر باشد نوشروان گفت ای سگ تو اینجا حاضر بودی
آنگاه فرمود تا بی توقف سر او بردارند پس همان ساعت سرش برداشتند و زیر دار
بیان بازار بیاویختند و مزدکیان جمعیت کردند و خواستند که سعی کنند میسر نشد که نوشروان
استعداد آن کار ساخته بود و لشکرها را حاضر کرده چون دیدند که مجال مقاومت ندارند
همه متفرق شدند و در اطراف جهان پراکنده شدند و نوشروان ایشان را
طلب فرمود و در قلعها محبوس می کرد تا هشتاد هزار کس را جمع کردند و در یک روز
همه را بدوزخ فرستادند و چون عالمیان آن بزرگی و حسن اعتقاد او در دین
بدیدند و آن سیاست عام را مشاهده کردند شکوه و هیبت او در دلها متمکن
شد و ملک دلها او را مسلم شد و در کتاب رای ادایی که ترجمه کتاب عهد و
سیاست همچنین نقل کرده است و در تاریخ طبری هم برین معنی اشارت
کرده اما مولف کتاب می گوید در تاریخی دیگر مطالعه افتاده است که مزدک را
نوشروان او را در ایام حیات قباد کشت و در آن حیلتی سخت لطیف تقدیم نمود و این حکایت

حکایة

در همین در باب حیل و مکر آورده اشود ان شاء الله تعالی
چون اطراف ممالک را ضبط کرد همانا قیصر روم در ایام حیوة قباد چون ضعیف رایی
و پریشانی حال او مشاهده کرد بهر وقتی در اطراف مملکت او تاختن آوردی و نوشروان
برای دفع او لشکر کشید و بیشتر از شهرهای روم را ضبط کرد و بانطاکیه رفت و خزاین
و دفاین و حرم قیصر آنجا بود آن را مسلم کرد و آن خزاین و دفاین بدست وی افتاد و اهل
و عشیرت قیصر را اسیر کردند و چون بانطاکیه در آمد آن شهر وی را خوش آمد و بنای
آن پسندیده رای وی افتاد بفرمود تا شکل آن را بر جایی صورت کردند چنانک هیچ تفاوت
نبود آنگاه فرمان داد تا بیشتر بناهای آن را قلع کردند و آنچه ممکن از منقولات حمله بکردند
و باب خویش بایوان شهر نوشت که باید که شهری بنا کنی بدین ترتیب و آن هندسه در آن
نزدیک او فرستاد و در مدت نزدیک شهری بنا کردند بدان ترتیب که انطاکیه بود و نوشروان
از روم برفت و بطرف یمن شد و آن جلاد را مستخلص کرد آیند و از آنجا بحرین و عمان
آمد و آن ملک را ضبط کرد و چون باز آمد آن شهر تمام شده بود و فرمود تا اهل انطاکیه
آنجا آرند و هر کس را خانه دهند تا آنجا ساکن شوند و آن را رومیه نام کردند تا می آرند که
یکی از رومیان گفت که در رومیه مرا خانه داده اند و چون من بدان خانه در آمده ام
آن خانه بخانه که در انطاکیه داشتم چنان مشابهت داشت که در کار افتادم که مگر
همان خانه را اینجا نقل کرده اند و لیکن تفاوت آن بود که بر در خانه من درخت پید بود
و اینجا آن درخت نبود پس نوشروان از آنجا بلخ حرکت کرد و ولایت ترکستان را در تملک
و استخلاص با خراسان ضم کرد آیند و لشکری فرستاد تا کین جد خود از هیتوال که
ملک هیاطله و پادشاه طخارستان بود بطلبید و او را بکشتند و آن ملک مسلم کرد و ولایت شام
و عراق و یمن و عرب جمله بگرفت و در تحت تصرف و تملک او آمد و چون از ملک او چهل
سال بگذشت و صافی و مستخلص کرد آیند و بشام لشکر کشید بود و در شام نام حیطاوس چون
دانست که با او مقاومت نتواند کرد بطاعت او آمد و مال قبول کرد و ولایت یمن را که حبشه
بروی آن استیلا آورده بودند سیف ذی یزن را مدد کرد تا آن ملک را مسلم کرد و ولایت
شام و عراق و یمن و عرب جمله بگرفت و در تحت تصرف و تملک او آمد و چون از ملک او چهل سال
بگذشت خورشید جلالت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از مطالع رحم مادر
طلوع کرد و مدت ملک نوشروان چهل و هشت سال بود و بساط عدل بسط کرد و رایت احسان
بر افراشت و نام باقی گذاشت **بیت**

از خسروان که نام نکو کسب کرده اند — رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود — جز نام نیک از پس نوشین روان نماند

حکایه

چون نوشین روان حفظ الله عنه از دنیا نقل کرد پسر او هرمز بر تخت
پادشاهی نشست و این هرمز را از دختر پادشاه ترک بود و پادشاهی قاهر رایی بود و در میدان عدل
از پدر خود گوی قصب السبق ربوده و در تقویت ضعفا و قهر متعدیان مبالغت بسیار نمود
تا می آرند که سیزده هزار کس از بزرگان عجم سیاست کرده بود و از خلق حلم و عفو نداشت و بگناه اندک
عقوبت بسیار کردی و بدین سبب دلها ملوک و پهلوانان از وی نفور شد و امرا که برحد ملک و اطراف
پادشاهی بودند جد و مبالغت نمی نمودند و حفظ ثغور و دفع خصمان ترک کردند و چون از پادشاهی
او یازده سال بگذشت خاقان ترک در ملک او طمع کرد و سیصد هزار سوار جمع کرد و بعزم ضبط ایوان شهر از
آب ترمذ عبور کرد و قیصر روم از طرفی دیگر با لشکری جرار ساز و ولایت شام را تعرض رسانید و از سوی ارمنیه
ملک خزر نیز مجومی کرد و بعضی از ملک که نوشروان ستده بود باز ضبط کرد و از عرب دو کس بیرون آمدند
یکی را عباس احول خواندندی و یکی را عمرو ازرق و از بلاد فارس بعضی بگرفتند و از اطراف دیوان
دشمنان خروج کردند و هرمز در میدان بماند و در کار خود متحیر شد و وجه تدبیر و مخلص نمی شناخت
پس بزرگان عجم را جمع کرد و با ایشان در دفع خصوم و اعادی مشورت کرد موبد موبدان که دانا تر آن
جماعت بود گفت پادشاه را سالها بسیار در دولت و اقبال بقا باد هر گاه که خصمان اطراف روی بمنازعت
و مقارعت نهند طریق حزم آن باشد که بعضی را بصلح راضی گردانند و طایفه را از خود دفع کنند و اکنون
بزرگترین دشمنان پادشاه خاقان ملک ترکست که حشم و عدت او از همه بیشترست و شوکت او زیادت و ملک روم
اگرچه قوی است اما او ملک خویش بیش نمی طلبد و آنچه نوشروان از وستده است آن را می خواهد صلاح
در آن باشد که بدو او رسول فرستیم و آن ولایت را بدو حوالت کنیم او بدان راضی شود و پیش تعرض نرساند
و اما عرب که از بادیه آمده اند ایشان مردمانی مفلس اند و از قحط بادیه گریخته و از بیم جان و جراحت جوع
تعرض میرسانند ایشان را طعامی و لباسی فرستیم تا باز گردند و اما آن جماعت که ولایت خزر آمده اند ایشان
بملک گرفتن نیامده اند بلی تاختنی کرده اند تا مالی بدست آرند بکار داران ارمنیه مثالی فرستیم تا لشکری جمع کنند
و بر ایشان و بندگان ایشان خود چون از آن جمعیت آگه شوند بگریزند و مالی که از غارت و غنیمت بدست
آورده اند با خود ببرند و چون شر آن جماعت مدفوع کرده و خاطر از اندیشه ایشان فارغ کرده روی بخاقان
چین باید آورد و او را از خود دفع کردن هر آن رای را پسندید و موبد موبدان را بدان محمدت گفت
و آن رای را امضا فرمود و با قیصر صلح کرد و اعراب را نعمها با و مبرت ممنون منت خود کرد آیند و آنگاه اندیشه
بر دفع خاقان مقصور کرد آیند پس عزیمت او بدان قرار گرفت که پهلوانی لشکر بهرام چوبینه حوالت کرد و او
ملک ری بود و از بزرگ زادگان عراق بود و او مردی بلند بالا و سخت و کلان و سیاه چرده بود و سبک
روی صافی ابدا نداشت و زرد فام و تیره رنگ بود او را بهرام چوبینه گفتندی پس هرمز مثال فرستاد تا بهرام

خان
حاضر آمد و چون بخدمت پیوست او را تشریفی فاخر و خلعت گرانمایه داد و فرمود که چون جد من کی
ترکستان بود بعالم آخرت رفت خال من حال بر خود بدل کرد و خیال محال در سر او متمکن گشته است
و تعرض ولایت من می رساند و ما از برای دفع او خواستیم که بندگان دولت کی را نامزد کرده ایم تا این مهم را
کفایت کند و رای ما بر تو قرار گرفته است کی مروت و شجاعت در ذات تو جمع است و هم حلم و حیا و وقار
و وفا در تو سدا بهرام سر بر زمین نهاد و گفت بندگان در مقابله فرمان پادشاهان در بدل جان جز
امتثال کاری ندارند بفرمان شاه کمر بندم و تا دشمنان را اطناب در گردن بخدمت نیارم سر بر بالین آسایش
ننهم پس هرمز او را به خزینه و لشکر یا امر کرده اند و بهرام دوازده هزار سوار از شیران مرغزاری و د
لیران کارزاری برگزید کی گرد اسب ایشان را صبا بر هوا نتواند داشت و وقع سم سمند ایشان پشت گاو زمین
شکسته و صدا بخیر قیل کی هر یک چون کوه بیستون بودند معلق بر جهان ستون کی چون در حرکت آمدندی
و در صحن معرکه روان گشتندی گفتی که قیامت است کی کوهها روان شده است کی و تسیر الجبال سیرا
و چون در بساط میدان خرطوم در حرکت آوردندی گفتی کی نگونساران رعنا اندکی در رقص آستین می افشاندند
و سر خرطوم ایشان چون محنی شدی بچوگان مانستی کی از سر سرافرازی گوی بالا جستندی و چون بهرام
ساوه خان رسید کی ملک ترک بود خان او را سبک داشت و بوی التفاتی نکرد و بر بالای تختی نهاد
بود و بر ایوان نشسته و بفرمود تا پیلان در پیش کردند و روی به بهرام نهادند و بهرام تیراندازان را فرمان
دادند تا سر خانه اجل بگشادند و زبان سهام پیام اجل بخصمان رسانیدند پس نفط اندازان را بفرمود
کی شهاب وار از برای رجم پیلان کی دیوان در رنگ بودند آتش انداختن گرفتند و چون آتش شرر
آتش بدیشان رسید پیلان روی بگردانیدند و در لشکر ترکان افتادند و ایشان را از اسب می انداختند
و در زیر پای می مالیدند تا در یک ساعت تمامت لشکر خود بهم بر زدند و معنی و لا یحیق المکر السیئ
الا باهله در ایشان محقق گشت و ساوه خان بر نشست تا ببیند کی چه می باشد و بهرام در روی رسید
و یک چوبه تیر او را از اسب در انداخت و در آمد و سر او برداشت و در میان لشکر انداخت و
ترکان چون آن بدیدند روی بهزیمت نهادند و بعضی بر نیهار آمدند و بهرام بفرمود تا سلاحها بینداختند
و آن جمله اموال و اسلحه و غنایم بدست بهرام افتاد و بعد از آن خبر محقق گشت کی پسر خاقان جمعیتی
ساخته است چنانکه چشم آفتاب از غبار نعل اسبان خیره می شود فراهم آورده است و عزم انتقام مصمم
کرده است و می خواهد کی مکابره کند و بمقابله و مقاتله پیش آید بهرام چون این خبر بشنید
بر باد پای نشست و چون آتش با لشکر خود پیش او باز شد پسر خاقان چون دانست که تاب ایشان ندارد
در حصاری بتحصین طلبید و بهرام بدان حصار محیط شد و او را محصور گردانید و استعداد قلعه گشایی مهیا کردن
گرفت پسر خاقان در ماند و بهرام پیغام فرستاد کی حصار تسلیم میکنم بدان شرط کی مرا با جمله بندگان و مالی کی دارم
بخدمت شهریار فرستی و حکمی که او در باب فرماید فرمان او را باشد پس بهرام بدین صلح رضا داد و حصار را
تسلیم کرد پسر خاقان بیرون آمد و بهرام او را بخدمت هرمز فرستاد و در مصاحبت یکی از پهلوانان لشکر کی

نام او مرداناشاه بود چون پسر خاقان بحضرت هرمز رسید هرمز که پسر خال زاده او بود او را تعظیم کرد و باستقبال
او بیرون آمد و او را منزلی نیکو فرمود و در شرایط مهمانداری بجای آورد و بعد از چهل روز او را در
کوکبه هر چه قوی تر او را بترکستان فرستاد و مرداناشاه را فرمان داد که در مصاحبت او برود تا پیر حیل
او متابعت کند و او بخوبی بترکستان رساند مرداناشاه گفت خدمتی که بهرام فرستاده است هنوز با منت و موقوف
عرض نرسانیده ام اگر فرمان باشد آن مال بگذارم و در روی بر راه آرم هرمز بفرمود تا بار عام دادند و وزرا حاضر
شدند و آنچه آورده بود از نفایس و جواهر و اسبان بادپیکر و بردگان خورشید منظر جمله پیش عرضه کرد هرمز از آن
بسیار خوشنود گشت و چشم او در آمد و گفت بهرام حق تربیت ما نیکو گزارد و آن اثر که در این خدمت نمود تا تاریخ روزگار
خواهد بود و هرمز را وزیری بود بکمال کیاست و کاردانی معروف نام او یزدان بخش و میان او و بهرام اندک
تعادی بود و در آن حال که هرمز او را گفت یزدان بخش گفت که آنچه بهرام بتو فرستاده است نواله است از
سوری و چون نواله چندین است به بین که سور چند باشد هرمز گفت چه میگویی یزدان بخش گفت این از هزار یکی
و از بسیار اندکی و آنچه از خواهر بی نظیر بوده است او دارد و هرمز مردی متلون طبع بود و بگناه اندک عقوبت
بسیار کردی و بدین تدبیر که خصمی در حق بهرام طعنه زد و از حقیقت کار غافل شد و به بهرام نامه نوشت و او را علی
فرستاد و چرخ و دوک و پنبه و گفت در ملک من خیانت کردی و حق نعمت من فرو گذاشتی و خیانت کار زنان باشد
نه کار مردان چرخ تو لایق ترکه تیغ و نیزه و بابت خاینان غل باشد نه طوق و آن نامه بمرداناشاه داد و او
را بفرستاد بهرام چون نامه بخواند آن غل بر گردن نهاد و آن دوک و پنبه پیش گرفت و چشم را
باز داد تا در آمدند و او را بدان سان بدیدند و بترسیدند که این چیست گفت مرا هرمز تشریف فرستاده است
و حق خدمتی که کرده ام گزارده است ایشان گفتند که چون جزا و خدمتی که تو کرده این است با ما چه خواهد کرد ما هیچ کس
او را مطاوعت نخواهیم کرد و بخدمت او راضی نخواهیم بود بهرام عصیان آشکارا کرد و لشکر را بجانب ری
برد و استعداد دفع هرمز میساخت و هرمز را پسری بود پرویز نام که در کمال بزرگی و غایت هنر و نهایت
مروت بود و هرمز می خواست که پرویز را بفرستد تا با بهرام حرب کند و او را بدست آورد و بهرام اندیشه
کرد که اگر پرویز بیاید که لشکر بدو میل کنند و مرا بگذارند پس مکری کرد و حیلتی بیندیشید و لشکر را گفت
که دم مطاوعت پرویز زنید و بفرمود تا بنام پرویز درم بسیار زدند و از آن بمداین فرستادند یک
بازرگانان تا خرید و فروخت کردند و هرمز را از آن درم خبر شد و گمان برد که پرویز با بهرام ساخته است
و قصد آن کرده که خود بپادشاهی نشیند پس بر متغیر شد و او را بخواند و جفا کرد و گفتند زحیره من قصد
پادشاهی کرده و با بهرام یکی شده پرویز سوگندها خورد که او از این کار بی گناه است و این مکریست که بهرام کرده است
هرمز اگر چه حالی از و عفو کرد و لیکن از کراهیت او هنوز باقی بود و پرویز بر خویشتن بترسید و بآذربایجان
گریخت و چون پرویز از پیش تخت هرمز دور شد بهرام میدان از غبار زخالی دید لشکر کشید و قصد مداین
کرد هرمز در ماند و یزدان بخش را که آتش فتنه افروخته بود بنزدیک بهرام فرستاد تا او را عذر خواهد و
بگناه خویش معترف شود و گفت بهرام مردی کریمست از تو در گذارد یزدان بخش در راه میوفت

اورد
و عم زاده داشت و بادی بد بود در راه فرصتی طلبید و یزدان بخش را بکشت و سر او پیش بهرام
و گفت سر خصم تو آوردم بهرام آن ماجرا شنیده بود و عزم کرده که از سر جرم او در گذرد و او را تشریف دهد
و در صحبت او بخدمت هرمز رود و چون آن واقعه بیفتاد بهرام عظیم برنجید و گفت تو امین نفرموده ام
که او را بکش و بتو پیغام نفرستادم این جرات چرا کردی و از این معنی کوفته خاطر شد و بفرمود تا سر او بر دار کشیدند
و چون این خبر بمداین رسید ارکان دولت بهم در شدند و برنجیدند و گفتند تا کی بجفای این ترک زاده صبر کنیم
و همین ساعت زنی و فرزند ما اسیر خواهد شد پس غوغا کردن گرفتند و بسرای هرمز در آمدند و او را از تخت در
کشیدند و چشمهای او بر کندند و در زندان تلخ بنزدیک پرویز فرستادند و پرویز بر جناح صبا نشست و بسکرت از آذربایجان
بشتافت تا بمداین رسید و او پیش پدر آمد و زمین پیش او ببوسید و عقد مروارید از سلک مژه روان کردن
گرفت و سوگندان عظیم یاد کردن گرفت که آنچه دشمنان بمن نسبت کردند من بی گناه و مظلوم بودم و از آن خبر نداشتم
و از این که بتو رسید من راضی نبودم و اگر پادشاهی قبول کردمی ملک از خاندان ما برفتی قبول من بدین گونه بوده
است هرمز عذر او قبول کرد و گفت آنچه بر من رفت قضای خدای بود و از قضای آسمانی محیصی نباشد و لکن
مرا بتو سه حاجت است و از کرم طبع تو امید دارم که آن را بوفا رسانی یکی آنست که مرا هر روز بدیدار خود
مهربانی کنی و بر عادت بنزدیک من می آیی تا مرا بتو استیناسی بود و دیگر خصمان مرا که با من این بدی کردند
بر اندازی و اسلام من از ایشان بخواهی علی الخصوص بهرام چوبینه که من او را بزرگ کردم و از اقران و اکفا
برگزیدم و بر من بیرون آمد و نعمت مرا بکفران مقابله کرد البته باید که با وی در زنان و سوم آنکه مرا مجدی
خوش سخن بسیار دان لطیفه گوی مهربان باشی تا وحشت تنهایی بوی کم تو شود و نوادر حکایات و نوادر
روایات وی استیناس یابم پرویز خدمت کرد و گفت خدمت تو بر من فرض العین است و کدام سعادت
بود مرا در جهان ورای خدمت تو و اگر دفع خصمان تو حالی میسر نشود باهستگی و از حق تعالی توکل کردم که اگر مکنت
یابم جمله بر اندازم و ابتدا از کار بهرام میکنم و برای دفع لشکر خواهم کشید و در ما از وی بر آرم و اشارتی که فرمود
از بهر ندیمی خوش گوی همین ساعت که طبع پادشاه باوی گشاید بخدمت فرستم پس هرمز فرزند را دعا کرد و
استقامت دولت و حشمت او از آفریدگار تعالی درخواست و پرویز روی بضبط ملک و ستخللها آورد
و بسی بر نیامد که خبر هجوم بهرام چوبینه شنید که لشکر کشیده است و بهلوان رسیده و دم استبداد و ا
ستقلال می زند و رخش بهزد در معرکه می تازد و پرویز ساخته شد و لشکر که هر چه عظیم تر پیش او باز
رفت و چون لشکرها بهم رسیدند پرویز از صف لشکر خود جدا شد و بهرام را پیش خود خواند و گفت ما می
خواهیم که بترتیب تو ابتدا کنیم و پهلوانی لشکر و نیابت ملک بتو دهیم و حق چون تو فردی بگزاریم و تقصیری که
پدر در باب تو فرموده بود جای آوردیم و از او عذر خواهیم اکنون تجدید کردی و سنت بودی و مرا مراد
من نگذاشتی اکنون چه صواب می بینی و چگونه می باید کرد تا کار تو بدان جمله بود اخته شود بهرام گفت
بدین سخنان مرحرف کودکان فریفته شوند و لیکن هر که را عقل باشد داند که کسی که نابدر خود وفا نکند و
بجهت ملک غارتی حاجتی را بر کار داد تا ماده بینایی او قلع کنند و او را خلع کنند این چنین کس محل اعتماد را

۰۸۱۳۰۵

نشاید و اگر هرمز در حق من خطایی فرمود و مرا از خدمت او روزی چند گرانه کرد هم پادشاهان عتاب کنند
و بندگان نیو بار کنند آن ساعت از برای انتقام او ممسو احسه ام و رایت افراخته بخت از نو اعاره هم و چند انک از
تو بود از گرد از موی سقاتم با او را دگر باره بملک نشانم پرویز چون این سخن از بهرام بشنید برنجید و از آمدن
پیش بهرام پشیمان شد و بازگشت و جامه جنگ بپوشید و آخر الامر حرب کردند و بجد بسر خبر آورده است
که بهرام و پرویز باهم برآویختند و پرویز پیش بهرام بگریخت و منهزم شد و لشکر او متفرق گشتند و پرویز با تنی چند معدود
روی بگریز نهاد و چون بمداین رسید پرویز را دو خال بود یکی را بسطام و دیگری را بندوی نام بود ایشان اندیشیدند
که نباید که بهرام بمداین آید و هرمز را بیرون آورد و او را نشانه سازد و کار بدست نو و گیرد پس بی اجازت پرویز
بمداین در آمدند و هرمز را بزه کمان هلاک کردند و چون بنزدیک پرویز آمدند و با وی باز گفتند که ما خسرا
هلاک کردیم و می دانستیم که مصلحت تو در آنست و اندیشه کردیم که اگر با تو گوییم طبع کریم تو بدین رضا ندهد پس پرویز
بملک روم شتافت و بوی التجا ساخت و ملک روم مقدم او عزیز داشت و دختری داشت مریم نام در حباله او آورد
و صداقت بمصاهرت محکم گردانید و او را لشکر داد و بر جود با وی بفرستاد و دختر با وی تسلیم کرد تا بیامد و ملک روم
ملک را ضبط کرد و خصم را مقهور گردانید و مدت مدید در فراغت ملک کرانید اورده اند که

پرویز منهزم شد با تنی چند معدود در روی بولایت روم نهاد و تنگ و بجل و حزم و حشم همی رفت روزی چند پرویز
و گرسنگی و تشنگی ایشان را از پای در آورد و بر لب فرات بموضعی نزول کرد و پرویز با آن الفت بنگریست تا هیچ جای
صیدی باید که آتش جوع را بدان بنشانند هر چند بیش جستند کم یافتند ناگاه نظر پرویز بر اعرابی افتاد که بر شتری
سوار شده بود و می تاخت پرویز او را بخواند و گفت تو از کجایی گفت من از قبیله طی ام گفت نام تو چیست گفت ایاس بن
قبیصه و او از وجوه عرب و کرام قبایل و مشاهیر و مبارزان عهد بود و پرویز نام او شنیده بود اعرابی از وی سوال
کرد که چون منزل م خویش گفتم تو نیز از اسم و کنیت خویش مرا اعلام ده و مقصد و مقصود خویش با من باز گوی
گفت پرویزم پادشاه عجم و فرمان ده عهد و یکی از بندگان دولت ما کفران نعمت و صنیع خاندان ما بود نعمت ما را
بکفران و حقوق ما را بعقوق مقابل کرد و با ما عناد و خصومت در آمد و ما کار او خوار داشتیم و او را
ضعیف شمردیم و بدین سان منهزم و سرگردان گشتیم او زمین ببوسید و عذر بی خردی خویش بخواست پس
التماس نمود که قبیله من نزدیک است اگر حشم فرمایی تا شرط ضیافت بجا آورم و لخ در وسع بنده آید تقدیم
نموده شود و این از کرم تو بدیع نباشد پرویز اجابت کرد و بقبیله او رفت و ایاس او را شبانروز مهمان
داشت و بجهت او زاد و راحله مهیا گردانید و دلیلی حاذق و ماهر که بر مهادی و مصاعد زمین بادیه واقف بود
پیش ایشان کرد تا ایشان را در ضمان سلامت بروم رسانید و چون در پادشاهی ملک روم شدند این کشتند
و در منزلی از منازل در صومعه راهبی نزول کردند راهب از بام صومعه فرو نگرید و گفت شما کیانید و بچه سبب
اینجا نزول کرده ایشان گفتند رسول ملک عجم است و بروم میرود راهب بخندید و گفت رسول ملک عجم نیست
لیکن ملک عجم است که از دست پهلوانی خود گریخته است و با مستمداد بحضرت ملک روم می رود پرویز گفت
اکنون بگوی که کار من با ملک بکجا رسید راهب گفت قیصر ترا دختر دهد و حشمی گران با مدد فرماید تا بروی داد ملک

خویش سلم کنی بوربور گفت بعد از چند ماه تخت من بیدار شود و تخت سلطنت بمن راجع گردد ماهفت گفت
بعد از نهود ماه بوربور گفت تو این از کجا میدانی گفت از کتاب دانیال علیه السلام که قصه ملوک عجم در انجا مذکور است
بوربور گفت از پس من کرا بود گفت شیرویه پسر تو ابو دوان ماهی چند بیش نبود انگاه دختر ترا انگاه
ملک از خاندان عجم برود و حرب افتد تا قیامت بدست عجم نیاید پس بوربور راهب را خلعت کرد و بدعای
او تبرک نمود و بروم رفت و ملک روم مقدم او گرامی کرد و بزرگ او فراخور او مهیا کرد و دختر خود در حکم
او اورد و بر جود سپاه روس با شصت هزار مرد در خدمت او بفرستاد و چندانک بوربور بادربایکان
رسید خال او بندوی در بند بهرام جسته بود و با دربیکان آمد و شصت هزار کس بروی جمع شده بودند و چون
خبر او بشنید با جملگی حشم بخدمت او پیوست و بوربور بدیشان قوت گرفت و چون بهرام خبر ایشان شنید
لشکر روم را دو صف بنهاد و سپاه بحربگاه اورد و صفها راست کرد و شجاعان در معرکه در جولان امدند
و دریای بلا موج زدن گرفت و کشتی سلامت بشکست و در ان حال بهرام و بوربور مقابل یکدیگر گشتند و دست در
یکدیگر اوردند بعد از صفها هر دو لشکر بیرون شدند و بهرام در عقب او می تاخت تا بدامن کوهی رسیدند
بوربور از اسب پیاده شد و بر کوه شد و بهرام هم پیاده شد و بر عقب او بالا رفت و کمان را بزه کرد و گفت از من
کجا خواهی گریخت و همین ساعت بزخم تیر ترا از بالا بشیب اندازم بوربور درماند و مخلصی ندید از حول و قوت خود
تبرا نمود و روی باسمان اورد و گفت ای قادری که چون اثر قدرت ظاهر کنی نیم پشه مبارز میدان تو باشد
و چون سلطان را قهر کنی چوب پاره برهان تو بود میدانی که این بهرام بر من ظلم میکند و حق بغیر بدین من
فرو می گذارد و او را بر من ظفر بده از بنده و بنده زادگان چندین ظلم بر خواجه خود خدایا روا مدار چون
این مناجات بکرد حق تعالی ورا قوت داد تا بر بالای کوه رفت و او را از نظر بهرام محجوب کرد اینان و مغان
چنین گویند که خداوند عز و جل فرشته بفرستاد تا بوربور را از پیش بهرام برربود و بر سر کوه برد و بهرام بر کوه
نتوانست شد بازگشت و بوربور بلشکرگاه خود مراجعت نمود و استعداد حرب باخت روز دیگر چون خورشید
نورانی سر از مطلع شرق برکرد هر دو لشکر صف برکشیدند و عزم قتال مصمم کردند بندوی خال بوربور
بخدمت او امد و گفت این همه لشکر هواداد او و فرمانبردار تو اند لیکن بسبب جنایتی که کرده ترسان می باشند
اگر بعفو تو واثق شوند جمله بخدمت تو ایند و بهرام را تنها بگذارند صواب در ان باشد که ایشان را امان
دهی و بمواعید خوب مستظهر گردانی تا بخدمت بپیوندند بوربور گفت بباید رفتن و ایشان را از من امان ده
بندوی پیش صف امد و اواز داد که ای ابطال حشم و ای مبارزان عجم پادشاه شما یعنی بوربور می گوید که شما را
امان دادم و قبول کردم که شما را امان و نعمت و تشریف و انعام دهم و مرتبه شما بلند گردانم و رقم عفو بر جرایم
گناه شما کشم بعد ازین طریق کفران نعمت مسپرید چون بهرام این شنید سوار شد و خواست تا بندوی را
آسیبی رساند بندوی سوی لشکرگاه خود گرفت و چون لشکر بهرام ان ندا بشنیدند جمله سوی بوربور امدند
و با بهرام چهار هزار سوار بیش نماند و بهرام چون ان حالت بدید بطرف زن پشت داد و روی بهزیمت اورد
و بوربور بعد ازین اند بتخت اوری بخت رسید و سریر جهانبانی مسرور گشت و بهرام بترکستان شد و بخاقان

پیوست و در پناه امان خاقان می بود تا انگاه که باد بیدادی خرمن زندگانی او بباد داد و بعد ازین بوربور بتمانه
امد و مکری که کرده بود بغداد یافت چنانک بجایگاه خویش تقریر کرده اید **حکایه** چون بوربور بحکم شت
و اطراف مملکت را مضبوط کرد اینده و او را از ملک ان حاصل گشت که پیش از وی هیچ پادشاه را مثل ان حاصل
نگشته بود یکی از ان ایوان کسری بود که مهتر تواند یکی ان کرده بوربور ساخت و بعضی گویند کرده نوشروان بود و بوربور
انرا تمام کرد و تمتع از وی بوربور گرفت و تاجی داشت که از شصت من زر زده بود و انواع جواهر نفیس که در سطوع و روشنی
کواکب ثابته را ماننستی و زهره زهره او مشاهده او از غایت صفا بچکیدی و قطعها یاقوت که هر جانرا از مشاهده ان
قوت بودی و از غایت روشنی ان شب دیجور کسی و در ظلمت لیالی از نور ان لالی بایب افتاب امدی و نگینها فیروزه
در ان تاج مرصع کرده بود که اسمان فیروزه لباس ازرنگ ان رنگ اوردی و قطعها زمرد که چشم افعی را بچکانیدی
و سلسله ساخته بود از زر بالای ایوان تا بوا بوسیر و نوان تاج را بدان سلسله محکم کرده چنانک روزی که بار عام
دادی ان تاج بر سر او بودی و دیگر تختی داشت از عاج و ساج مرکب و انواع جواهر بدان مرتب و صورتها لطیف
از وی انگیخته و نگارکاهها نگاشته بودند و شکل زمین جمله اقالیم و صورت فلک بروج در ان ثبت کرده و ان
را طاق در آورده و طلسمی ساخته شدی و گوهری رزین و طاسی که گوییی از دهان شیر در طاس افتادی معلوم شدی که
از روز ساعتی گذشت و او را چهار دست فرش بودی که در هر فصلی از فصول سال یکی از ان بگستریدی و دیگر شطرنجی داشت
که یک قطعه از ان یاقوت و لعل و دیگر جانب از زمرد تراشیده و صورتها انگیخته از ان بر آورده و دیگر نردی
بود که از سد بود یک نیمه از وی و نیمه دیگر فیروزه و سیم اندر ترکیب کرده و دیگر زر مشت افشار بود و ان زر از کانی خیزد
که از طرف بیت المقدس است و او را از ان دویست دینار در دست افتاد بود مانند موم که بدست با ان بازی کردی
و از ان صورتها بر می انگیختی و باز ان را نقض کردی و دیگر گفته اند که او را خوانی بود مرصع بجواهر نفیس
و کاسهها ان از زر و سبزه ان از زمرد احضر بتره ان از زر ساخته بود و روز جشن ان خوان برای تجمل
و حشم بنهادندی و خاقانی این معنی را نظم کرده است در سخنی مطبوع لطیف **بیت**

بوربور همی بزمی درین بر گستردی | کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
بوربور کنون کم شد زان کم شده کمتر گوی | زرین کو بر خوان رو کم ترکوی بر خوان
بس پند که بر دیدی در تاج سرش پیدا | صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان

و دیگر او را گنج باد اورد بود که از روم اورده بودند و مال او را نهایت نبود و نفایس ان در حساب هیچ محاسب
و شمار هیچ مهندس نمی امد و سببش ان بود که چون موفق که بدرش نخرو بود بکشت نخرو بوربور لشکری بفرستاد
تا انتقام بکشیدند و خون او بطلبیدند و لشکر او بقسطنطینیه رفتند و انرا در بندان دادند و کار بر
رومیان تنگ شده است که مجال مقاومت ندارند خزاین و اموال ملوک و قیاصره که انجا و جمله کرده بودند
و در کشتیها نهادند و خواستند که بعضی جا ادرند و شهری سپارند و چندانک کشتیها در دریا روان شدند
بادی مخالف که موافق لشکر بوربور بود برامد و کشتیها را بساحلی انداخت که در تصرف گماشتگان بوربور بود در انجا
مالی یافتند که در شمار مهندسان و حساب محاسبان نیاید و ان جمله را مهر کردند و بدست معتمدان بدرگاه

رسانیدند و دیگر گنج گاو بود و الحسان بود که وقتی در روزگاری برزگری کشت می کرد و زمین را می شکافت
ناگاه گوشه اهن در زمین بماند و چون خاک شد معلوم گشت که سر ان اهن در زیر مانده است و چون تفتیش
کردند انبانهای گران سنگ دید خود بیا است که انرا تفحص کردی بضرورت بدوید و مشرفان احضار دادند تا انجا
لیکن بوربور را اعلام دادند و امینان خود دیگر بفرستاد تا از ان تفحص کردند صد قبابه پر از زر بدست افتاد
و چنان معلوم شد که ان دفاین خزاین اسکندر بوده است و چندان جواهر نفیس از ان بر اوردند که بران
مزیدی ممکن نبود و دیگر شیرین جفت او بود که دیده خورشید از پس رخسار او تاب کرفتی و بیاض عارض
روز افروز او در دل ماه تاب اوردی هر تاری از زلف او دریای دلی بکمندی بودی و هر شکن پیچی از ان
ای بندی با ماه روی ماه اسمان که لاف حسن زدی زهره زهره ادهر نداشتی که از مطلع جمال طلوع کردی
عقرب زلفش چو بر گوشه ماه حلقه زدی عاشقان چو عقرب دست بر سر مانندی و چون زلف بر بند
راندار بند گشادی از ان سلسله عنبرین خورشید در کمند افتادی کاهی از سر زلف نافه مشک بگشادی
و گاه از چشمه نوش اب حیوه را بند کردی **شعر**

بد ستلج صبحه عن لیله | والصبح تجت ضوءه الظلما

بیت

لعلت بخند توبه کو و بیان شکست | جرعت بغنج بود روحانیان درید
شاطگان عالم علوی بغیرت | حوران خلد را بهوس بیل بر کشید

و پیش از انک بر تخت سلطنت نشستی عالم جان خود را اقطاع سرخیل عشق او کرده بود و هستی خود
بدست غوغای حسن او داده و چون پادشاه شد او را بحرم فرستاد و این قصه از مشاهیر قصص است و نظامی
گنجه را گنج خاطر جواهر عزیز بر کردن و گوش معانی او بسته است بتقریر حاجت نیست و دیگر پیلی سفید داشت
که پوست ادمی در قیشد و از جمله پیلان بدو گر بلندتر بود و هیچ پیل پیش حمله او نه ایستادی و دیگر باربد
مطرب بود که واضع نوای خسروانی است و مجلس بزم او از نوای و سماع او ارتفاع گرفت و علی الجمله در تنعم
بوی تمام شد و اینج از ملک و دولت مرو بوربور را مسلم شد هیچ پادشاه را میسر نبوده است و چون بجد کمال
رسید روزی بزوال ادرد و بسی روزگار بر نیامد که باخر انجامید **شعر**

اذا تم امر دنا نقصه | توقع زوالا اذا قیل تم

حکایه از اتفاقات عجب ان بود که بوربور را دختر بنیز که مریم نام داشت پسری آمد و او را قباد نام کرد
و شیروی لقب نهاد و در وقت ولادت او منجمان او مود تا طالع او بنگریستند و درجه و دقایق باز جستند
و چون ایشان ابدان وقوف افتاد در خدمت بوربور عرضه داشتند که ولادت این کودک سبب کسوف
افتاب سعادت تو خواهد بود و بر تو مبارک نخواهد بود و بر تو خواست تا او را بکشد اما چون قضا اسمانی
رفته بود رضا باد داد او را نام امید نگاهداشت و چون بزرگ شد و بحد مردی رسید روزی پدر او را پیش خواند
و گفت در دست چه داری گفت حنکال کرکی گفت در دست دیگر چه داری گفت شاخ گوزنی گفت از کتاب

کلیله و دمنه که می خوانی بکجا رسیدی گفت بباب الاسد و الثور بوربور از ان تطیر کرد و بتفال ایذ گرفت و
تا او را بموضعی باز داد ند و دایه مقید بتر و یک ادمی بر بند و چشم می داشت که از ان حالت چه زاید و بحکم ملک
افتاب دولت او را وقت زوال بود و پیمانه بر شده بر طبیعت بوربور در اخر کار متغیر و متلون گشت و بجهت تاراج
خلقی را از معارف و اکابر بمواضعه و مصادره بخانید و این تدبیر دانست که مردیم خریدن ستوده است
اما مردیم فروختن نکوهیده و چون مال دوستی او را بجمع و ذخایر مشغول کردانید کارها با اهلان تفویض کرد
و این مثل که بزرگان گفته اند من اعز فلسه اذل نفسه غافل ماند **بیت**

درم باژگونه است از نام مرد | خردمند با ژگون کی خورد

در اخر بدین سبب بر ایشان شد که ارکان ملک را تعرضها نمود و با توانگران تبسطها پیش اورد تا دلها از وی
نومید و دوستان بر وی دشمن شدند و نزدیکان دوری جستند و موجب ان نداشت بند اشکر بخت شیرویه
با وی دشمنی میکنند و همگان جمعیتی کردند و او را خلع کردند و شیرویه را بیرون اوردند و او را پادشاهی بنشاندند
و از عادت عجم ان بود که هر شب بدر سرا بردی اواز دادندی که شاهنشاه عالم فلانست و چون ان شب شیرویه را بیرون
اوردند و پادشاهی نشاندند او در انجا حاجبی بود نامه او را فرخزاد نام بود و با او بیعت کردند و همان ساعت بر در
سرا اواز دادند که شهنشاه عالم قباد است و بوربور در کنار شیرین خفته بود چون ان شنید جهان بروی سیاه و تاریک گشت
و از بیم جان پیاده بیرون رفت و در باغی که تماشاگاه ملوک بودی در شد با وی غلامی بود و سپری و شمشیری و ان شب
در زیر درختی در ان باغ بخفت تا روز شد و او صبر می کرد تا روز نیم رسید و او طاقت گرسنگی نماند طرفی از گوشه کمر بشکست
و بدست یکی از باغبانان داد تا از بازار بروند و بفروشند و بجهت او طعامی خرند و بیارند چنانک باغبان از بازار برد و بفروخت
بشناختند و در حال او را پیش شیرویه بردند و در بند کردند چنانک او بدست اندر جاعتی که قصد او کرده بودند شیرویه را
بدان داشتند که او را پادشاهی گشت که دو شمشیر در یک نیام نگنجد الملک عقیم و لا ارحام بین الملوک پادشاهی عقیم است و میان
پادشاهان و کیمیا دیگر قرابت و خویشی نیست بلکه بجهت رعایت مصلحت بر هیچ کس التفات نباید کرد شیرویه ان ساعت اجابت
نکرد و لیکن حاجبی را بفرستاد بنزد بوربور و خطاها او در ملک و تقصیرها او در حق خویش باز نمود و بوربور واجب کرد که
او مستحق کشتن است چون حاجب بیامد و پیغام شیرویه بوربور رسانید بوربور گفت اگر با گفت بجد خویش کار کرد می او را این
رو بیش نیامدی چه حکما گفته اند القتل انفی للقتل و اگر من بقول حکما تو اکتفا بودمی امروز این نبودی چون ان رسول
پیغام بگزارد شیرویه خواست که کشتن پدر در توقف دارد اما ان جماعت بار خواستند که او را خلع کنند و برادر دیگر از فرزندان
بوربور بجای وی بنشانند پس یکی از لشکریان بفرستاد که کار بوربور کفایت کند چون ان مرد بخدمت بوربور امد بود است که
بچه کار امد است در حال روی بوی کرد و گفت دانم که تو مرا نگشی از بهر انک تو حلال زاده و من بخاندان تو هیچ قصدی نکرده ام
که بدان مستوجب کشتن کردم و مراد در دست تو حق نعمت است و حلال زادگان حق نعمت فرو نگذارند بخص شرم داشت
و زمین ببوسید و بازگشت چون دانستند که از مردمان اهل ان حاصل نشود تا اهلی باطلبیدند که او چیز و شر خبوند داشت و او را
بمخفی بفرستادند و چون او برفت بوربور دانست که کار از دست رفت و گویند که این بدست داشت از دست وی در افتاد و بغلتید
و هیچ جای نه ایستاد تا بر زمین افتاد گفت این سلطنت که ما داشتیم از دیگران بما رسیده بود و چون وقت رفتن امد از پی ما خلق

هر روز مستقل خواهد شد او دیکری دار خاندان ما بود و بدینت یکانکان اقتدا و افتخار کرد و بدیشان اولیتر
پس سر بر زمین نهاد و تسلیم شد و ان نا اهل شمشیر بر کردن او می زد و البته بلی برید تا بر نور اباد امد که اسم اعظم دارد
که شمشیر بروی کار کر نشد انکر دتا انرا از خود جدا کرد و یک شمشیر سرش جدا شد و از او در تشت پیش شیرویه اورد و حکما
درین معنی کفته اند که بر عالم غدار و جهان ناپایدار که جان کس بدینت خان خس ای مال که اعتبار نباید کرد و
خود حریص فصل و کرد کار از هر یکار جل جلاله و عم نواله تکیه و اعتماد نشاید کرد و نباید کرد که
جون عظمت او موج زند کشتی بقا شکسته شود

بیت

ای لقمه موری اژدهایی کرده ٭ وای طعمه شه همایی کرده
صد کسری کاسه سری بکشته ٭ وان دسته کوزه کدایی کرده

حکایة

جون شیرویه پدر را بکشت و ملک را ضبط کرد اول اندیشه انک برادران او در ملک مداخلتی طلبند جمله برادران را بکشت خرد
و بزرک و هیچ کس را باقی نکذاشت و او از جمال شیرین شنیده بود و او را بوی میل افتاد و کس فرستاد و کفت رضا ده تا ترا
در نکاح اورم شیرین کفت اجابت کنم بدو شرط اول انک مالی که از من ستده اجازت ده و بفرمای تا بمن دهند و دیکر مرا
اجازت ده تا بر سر تربت پرویز روم و یکبار او را زیارت کنم شیرویه کفت این سهلست بفرمود تا انچه از وی ستده اند باز بوی
رسانیدند وی جمله ان مالها صدقه کرد و بدرویشان داد پس بر سر تربت پرویز رفت و ان خاک را در کنار کرفت و جان تسلیم کرد
شیرویه بفرمود تا او را انجا دفن کردند انک بدرویشان داده بود جمله از ایشان باز ستدند و کویند جون پرویز را مرثیت هجوم
وحلالت
محنت لشکر و ناخلفی شیرویه پدید بوسته امان خالکه او را افتاد می نوشید و از ان واقعه اندیشمند بود بفرمود تا زهر
تا در هلاهل ترتیب کردند و در دبه نهادند و بر سران نوشت که داروی باه و مجربست و از او در خزانه نهاد جون شیرویه
از کارها ملکی فارغ شد در وی تمتع و شغل اورد پس روزی در خزانه رفت ان دبه در نظر او امد ان نوشته را بخواند
و بحکم اینکه در ان مولع بود بدیشان شغف داشت سر ان بکشود و قدری در دهان نهاد در حال هلاک شد و بعد از انکه
شش ماه ملک راند بود عمر او در رسید و فنا افتاد و کویند از عجایب اتفاق ان بود که مدت ملک شیرویه بعد از انک پدر را
بکشت شش ماه بیش نبود و مدت خلافت منتصر بعد از انک متوکل را بکشت هم شش ماه بیش نبود و این دلیل انست که هر کجایی
بود دست دیکری نهد هر اینه از ان لحظه و هر که باری بر کردن یاری نهد سر ان هم بکشد

بیت

عیسی بر هی دید یکی کشته فتاده ٭ حیران شد و بکرفت بدندان سر انکشت
کفتا که کرا کشتی تا کشته شدی باز ٭ تا باز کجا کشته شود انکس که ترا کشت
انکشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ٭ تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

حکایة

جون شیرویه بکذشت پس او اردشیر جای وی نشست و در وی کفایتی نبود و ملک عجم تیره شده
بود و حال ان دولت برهم رسیده کارها از انتظام و ضبط بکشت و اطراف ملک پریشان شد و شهرابراز که مقدم
عمال بود بسبب وفور مال و کثرت استعداد و استظهار هوس استبداد در دماغ او جای کرفته بود و می خواست که
بر شیرویه بهانه کیرد بیرون اید اما روزکار امان نداد و کار شیرویه بر که یک روزه شد و در نوبت اردشیر
بیرون امد و بحزم و فیروزکه مدبران و مرتب ان دولت بود کس فرستاد و نامه نوشت که اکر اردشیر را بر

اندازی و کار او کفایت کنی ملک میان من و تو مشترک باشد و هر دو کار را اتفاق کنیم و جون یکجان باشیم در دو تن واکر
درین کارها اهمال کنی و غفلت ورزی اول کار تو اغاز کنم و بعد از ان بار دشیر پردازم جون این نوشته بحزم و فیروز رسید
حیلتی ساخت و قدری زهر در طعامی تعبیه کرد و باردشیر داد و اردشیر از ان طعام بخورد و درخت بر بست و ملک وی
یکسال و پنج ماه بیش نبود

حکایه

و جون اردشیر در کذشت شهراز بادشاهی نشست و او از
خاندان ملک نبود و مردمان او را کاره بودند و او را دو پسر بود روزی شهراز کفت بادشاهی خوشست و اکر جه
یک زمان بیش نباشد جه در خدمت کردن دلیست هر جه تمامتر پسر کهتر او خردمند بود پدر را کفت هر جند جنین
است
الکاری که نه باستحقاق باشد نباید کرد و تو از خاندان ملک نیستی و این کار بر تو راست نمی اید و مرا جنین
کمان است که این کار بر تو تمام نشود صواب انست که دل در ان بندی که امی بر کیری و لنتی بر انی
تا خود فلک از برده جه ارد بیرون

بیت

امروز بکام خویش دستی می زن ٭ فردا همه دستهاد رسد ز خاک
و پسر بزرک او کفت این جنین جیزها بباید اندیشید بادشاهی برکسی و قفست از اشکانیان بکذشت و بسا
سانیان رسید هر کرا بادشاهی دهند بادشاه شود و انکه ملک بدهد قوت نکاه داشتن نیز بدهد پدر این
سخن موافق افتاد و روی بکار اورد و خواست که با طراف ممالک طوافی با تجملی تمام بیرون رفت و مردمان
البته قومی بدو راضی نبودند و لشکر او روی می خروشیدند و می کفت صحبت نا اهل کرفتار شدم و تاج و تخت از و فریاد
می کرد تا شبی تربی تر بابی بدر امدند و او را بتیر هلاک کردند و لشکر بعد این باد امدند و با بوران که دختر پرویز بود
بیعت کردند و او را بملک بنشاندند و خواستند که از وی جهان اندکی از همای دختر بهمن اید بود اما نه هر شتری
کوهر دار باشد و نه هر یابانی کوهر بار و جون این خبر بمصطفی رسید علیه السلام که عجم زنی را بپادشاهی نشاندند
بر لفظ مبارک راند که لن تفلح قوم اسندوا امرهم الی امراة هر کز فلاحی نیابد انکروهی که کار خود بزنی بازکذا
شته
اید و همجنان بود که بر لفظ مهتر عالم رفت و جون هشت ماه از ملک او بر امد کار او با خر رسید و از پس وی خواهری
اروزمی دخت بادشاهی نشست و هر جند او را اسباب و کفایت و شهامت بود و لیکن جون دولت نبود کفایت
جه سود دارد

بیت

مرا ز دانش بی بخت حاصلی جز غم ٭ جو بخت یار نباشد جه سود دانایی
جوشش ماه از ملک او بر امد موسم رفتن او در رسید و بیش در خاندان ملک هیچ کس را نیافتند که بپادشاهی نشانند
و کارها مختل کشت و لولا السلطان لاکل الناس بعضهم بعضا و محمد بن جریر الطبری می کوید که سبب وفات
اروزمی دخت ان بود که جون بپادشاهی نشست مردی بود که او را فرخ زاد کفتندی و کویند او از فرزندان بوذر
بود و ان فرخ زاد را پسری بود رستم نام و این فرخ زاد امیر خراسان بود و بر اروزمی دخت عاشق
و شیفته شد و بتقریب خود را بروی عرضه کرد و غصه در دل خویش تقریر کرد اروزمی دخت کفت بادشاهان را اشکارا شوهر کردن لایق نباشد و لیکن اکر خواهی وصال یا داری شب بیا تا در پناه
ظلام و تحت حجابات تاریکی مراد دیدن

حکایت

اللیل للعاشقین ستر ٭ یا لیت اوقاته بدوم
شب به نماید عاشقان را ٭ شب دارد دماغ یبنذل الله
بس فرخ زاد کان بود که مقصود حاصل شد و بمواد رسید و جون شب در اج در اج تو کون نکتوایند و عنقا
جوز شبد در اشیان مغرب سر درکشید فرخ زاد بدر حرم امد و کفت خبر کنید که فرخ زاد امد است اروزمی دخت
بفرمود تا شوهر او بود و اشید و او را هم انجا افتاد بکلا شتند و جون دست نور بود طلام از بیش صفه زمان دور کرد
خلق او را افتاده بدیدند و دانستند که قصد ملک داشته است و بدین سبب سزا و دسو کار شده است او را دفن
کردند و جون پسر او رستم از این حال خبر یافت لشکری کرد کرد که از ازدحام ایشان فضای زمین تنک امد و ناکاه بمدا
این امد و سرای بادشاه محیط شد و اروزمی دخت را از تخت در کشیدند و بعد از انکه او را فضیحت کردند جون
بد بکشتند و اهل عجم بی بادشاه بماندند و کس نیافتند که بپادشاهی نشانند و اخر الامر خبر یافتند که در اصطخر فارس
یکی هست از فرزندان نوشروان که او را از بیم شیرویه مخفی میداشتند و او را طلب کردند و در پیشانی او سیمای
بزرکی دیدند و او را یزدجرد نام بود و جون او بملک بنشست او را شهریار خواندندی و او کارها را ضبط کرد
و لیکن ملک عجم ضعیف شده بود و دولت روی بکردانیده بس حیلت سودی نداشت و حکم خدای عز و جل حیلت
و کفایت دفع نمی شود و جون جهار سال ملک راند بود امیر المومنین عمر [illegible] سعد وقاص را بعجم فرستاد و جون
او بقادسیه رسید یزدجرد جند کرت سپاهها فرستاد بحرب عرب و شکسته و منهزم شدند و اخر الامر بنفس خود حرب
کرد و هم منهزم شد و بسیستان رفت و از انجا بکرمان رفت و پس بکرمان امد و از انجا عزم طبرستان کرد و جون بنیشابور
امد و جانب ترکستان شد هم از هجوم ترکان و هم از نکایت عرب پس از انجا بمرو رفت و ماهویه که عامل او بود و ولایت
مرو داشت باستقبال او امد و او را خدمت کرد و طاعت داشت و مردی بی اصل بود و در سر او بدی بود و بهانه
می طلبید تا سوار فرمان او بکشد تا روزی با وی هم عنان می رفت کفت ملک باید که مرا از دیکر بندکان بشرف
اختصاص قربت دهد و عز مصاهرت ارزانی دارد و دختر خویش را بحکم من ارد تا من کمر خدمت در میان
بندم و در دفع خصمان ید بیضا نمایم یزدجرد از ان سخن بغایت برنجید و کفت کربیا کهنه سود و لیکن با باید شود
و اب و کل برده و لیکن بوی از وی نرود و کار با انجا رسید که جون تو بی هوس مصاهرت ما جیزد
پس او را تبار باید نزد ماهوی از خدمت تقاعد نمود و ترکان را استدعا کرد و لشکری از ختم ترک بیامدند
و یزدجرد از پیش ایشان بکریخت و با سیابی رسید اسیابان را کفت هیچ توانی که امروز مرا اینجا نهان داری
اسیابان کفت مرا هر روز جهار درم باید ادجهار درم بها ده تا ترا امروز اینجایکاه نهان دارم یزدجرد کفت درم
ندارم اکر خواهی کمر خود ترا دهم اسیابان کفت مرا کمر خوش نشود وانواشوانه بم فروخت جون یزدجرد از وی نا امید شد
بود در اسیاب در کوشه رفت و بخفت ساعتی بود کسان ماهویه با لشکر ترکان برسیدند و او را بیافتند و بزه کمان خبه
کردند و دولت عجم با خر رسید و کار یزدجرد ختم شد و رایت ملت حنیفی بالا کرفت لیظهره علی الدین کله و لو
کره المشرکون

بیت

شاب بیت جهان را از انکه هست جهان ٭ ازین مشعبد و طالع مدار بداد
کهی بکسوی کسری برآورد ز قضا ٭ کهی بر اورد از قیصر و روزای دمار
دهد بسانده دو در کوش عاقلان کوید ٭ ندای فاعتبروا منه یا اولی الابصار
فسانه شد جهان ملک دولت برونو ٭ نشان نماند از ان ملک و جاه و استظهار

بعهد دولت اکر یزدجرد را بودی ٭ بدین جو خدا وند خواجه صدور کبار
نظام ملک محمد قوام دولت و دین ٭ که مصر جامع دین را ورای اوست حصار
رمین ملکش حواسات مصون بود ٭ رسید حادثه در سنک عذر هر غدار
دکوتا عهده شهنشاه ماندی و ز نو ٭ در رشک و غیرت شناختی یمین ز یسار
کنند بنده اوسه و قیصر و کسری ٭ کمینه جاکر او به رخان رحان صد بار
خدای جل جلاله وزیر سلطان را ٭ بفضل خوش نا احد شریخ ایمون دار

ذکر ملک روم بر سبیل ایجاز و اختصار

اکرجه ذکر ملوک عجم بر سبیل احتمال در قلم اورده شد و ذکر ملوک عرب و خلفا بشرح خواهد پیوست طرفی از تاریخ قیاصره رای
انک تا کتاب مجموع باشد در قلم اورده شود باید دانست که در زمان سالف پیوسته پادشاهان روم خراج بملوک عجم
داده اند و ابتداء دولت روم و قوت و شوکت ان قوم از عهد سکندر بود است که روم بعد از او مکرر شد و بعد از وی
نه بادشاه بودند که هر یک از ایشان بطلیموس نام بود یعنی مردجنک و اخر بطلیموس انست که علم نجوم وضع کرده است
و بخفایا و حساب و اسرار طلسمات دانا بود است و پس از وی دختر او قلوپطرا بپادشاهی نشست و از پس وی اغطس
ملک را ضبط کرد و او اول کس بود که او را قیصر خواندند و کویند او در رحم مادر بود که مادر او وفات یافت و او در شکم
مادر بجنبید و بر جیوه اورد بیکو شتند و مادر او بمرد و شکم او بشکافتند و او را بدر اوردند و بپرورد ند تا بزرک شد
و اسکندریه را فتح کرد و خزاین و اموال اسکندر از انجا نقل کرد و کویند عیسی علیه السلام در ایام وی بود و از پس وی
بسطینطین بود که بلاد فارس را تعرض نمود و نیرو را اشکانی با وی حرب کرد و او را منهزم کردانید و ذکر ان رفته است
و او اول کس بود از ملوک که نبوت عیسی را تصدیق کرد و مردمان را بر دین وی داشت و بعد از وی دقیانوس
بملک نشست و او عیسی را منکر بود و اصحاب الکهف از دست او بکریختند و از پس وی فلطاس بود که از دین جهودی
و ترسایی اعراض کرد و بت پرستی کیش ساخت و از پس وی بولناس نشست و او کرجه بت پرست بود دین کس را
تعرض نرسانید و او ان بود که در روزکار شاپور بن اردشیر بعراق امد جنانک ذکر ان نوشته افتاد است و از
پس وی قسطاس بملک رسید که شهر عموریه بنا کرد است و کویند بنای شهرها می نهاد و کنجی یافت و از ان عمارت
شهر نفقه کرد و بیکر جا جنین نشد و از پس او قسطنطین بود که عدل او در میان روم جنانک مذکور نیست که عدل
نوشروان در میان فارس و از پس او بوطیناس نشست که کنیسه الرها که از عجایب جهان است او بنا کرد و او قوت کرفت
و ملک روم از دست متصرفان بیرون کرد و دین عیسی را قوت داد و از پس وی موریس بنشاندند او متمکن شد و او
انست که پرویز را لشکر داد تا ملک را از دست بهرام جوبین بستاند و یکی از بطارقه او را بکشت و فاس را بجای او
بنشاندند تا پرویز لشکر بفرستاد و او را بر انداخت و کنج باد اورده ان وقت بدست او افتاد جنانک تقریر افتاد است
پس یکی از ملوک روم که او را هرقل خوانند و او بهر و نیز نقی طلبید تا او را بجای موریس نشاندند و متمکن شد و او تا
ابتداء دولت اسلام بزیست

حکایه

کویند که هر قیصر در خزانه ملک روم حرانه یافت قفلها بسیار بر ان نهاده بر سیدند
کان جیست کفتند ان خانه ایست که ملوک سلف در ان بسته داشته اند و هر کس که بملک نشست قفلی بر ان نهادست

کرده است پس هرقل خواست که انرا بگشاید و نشانست که در ان گنجی عظیم است و ملوک روم برای صیانت ان گنج کرده اند و هر چند اهل خرد و خداوندان تجربت او را از ان منع کردند ممتنع نشد و بدان التفات نکرد و ان در باز کرد
بر دیوارها آن صورت عرب بود بر اشتران نشسته و پیش از آن در روم هرگز نشنوده بود و هم بر آن هیبت
سواران عرب رسیدند در مصاحبت لشکر اسلام و آن طلسم بود که کرده بودند حکما که اهل روم ان در را بسته باشند
و قفلها بر آن زده لشکر عرب در روم نتوانستند رفت و بلاد ایشان گرفت و چون آن قفلها گشوده شد آن را
ویران کرده شد لشکر در رسیدند و کردند آنچه کردند از قتل و سبی و نهب القرف و املاک ایشان و علی الجمله خوار
داشته کرده از سلف و سبک شمردن آن و تهاون کردن در آن فراخور خود نباشد و عاقبت آن ندامت الخالد

بیت مدار خوار اشارات اهل دانش را اگر سعادت هر دو سرای میخواهی
بنا بساز بدرگاه شاه و صدر و دیر اگر تو سایه بر همای می خواهی

و چون در ذکر ملوک ترک و چین و رایات هند زیادت فایده نیست بر این اختصار رفت تا باد باری سبحانه و تعالی
رایات دولت پادشاه جهان و خسرو روزگار سلطان سلاطین با رایات فتح و ظفر موشح دارد بحق النبی محمد و آله
و مسند وزارت بمکان صاحب صاحبقران آصف زمان آراسته بحق الحق والنبی الاتی بالصدق

باب پنجم از قسم اول در ذکر خلفاء راشدین و بیان اثار ایشان پیش از آنکه

بنقر و حکایت اشتغال افتد این مقدمه باید دانست که امامت ثابت نشود الا بنص امامی پیش از وی
چنانکه امامت امیر المومنین عمر خطاب که امیر المومنین ابو بکر الصدیق او را ولی العهد کرد یا باختیار
اهل رای و مشورت چنانکه امامت ابو بکر و عثمان و این قول اهل سنت و جماعت است و جمعی میگویند
امامت بعد از پیغمبر علیه السلام عباس را بود و فرزندان وی و این قول مخالف جمله صحابه است
از بهر آنکه اگر چنین بود ایشان بجملگی اجماع نکردندی بر خلافت ابو بکر و بعضی از روافض می گویند امامت
جز بنص امام ثابت نشود و دعوی کردند که رسول علیه السلام مر علی را وصی کرد و بود که بعد از من
خلافت حق تست و این قول باطل است زیرا که اگر او ان سخن با علی گفته بودی ابو بکر غاصب بودی
و اگر امیر المومنین علی با کمال فضل و بزرگی و شجاعت و کثرت قبایل و عشایر بدین رضا دادی و
متابعت عاصی راضی شدی وی بر پیغمبر ترک عاصی شدی و اتفاق است که عشرت علی پیش از غیبت
ابو بکر بود و اگر ابو بکر این معنی دانسته بودی متابعت علی رضا دادی چه انصاف ایشان
بیش از آن بود است و ستوده افضیان گویند که خلافت میراث شود و بعد از علی فرزندان او مستحق
خلافت اند و این قول متناقض است زیرا که اگر خلافت بمیراث بودی بایستی که بعد از پیغمبر علیه السلام
عباس را بودی از بهر آنکه او عم بود و علی پسر عم و عم بمیراث از پسر عم اولیتر و اگر گویند خلافت علی بنص ثابت
شد بود بایستی که میراث نبودی زیرا که میراث کلی از وارثان بیان مخصوص نباشد و فرزندان علی جملگی
امام بودندی و امام یک شخص را بیش نشاید پس معلوم شد که امامت یا بنص امام ثابت شود یا ببیعت اهل

اهل رای

اهل رای چنانکه بیان کردیم و خوارج و روافض در این باب سخنان شنیع گویند بطلان اعتقاد برهان نباید آورد
و ما اتباع سیرت سلف و مذهب سنت و جماعت است در این مجموع بعون الله تعالی و حسن توفیقه بیاید دانست
که اگر اهل رای و مشورت دو کس را بیعت کنند امام حق آن بود که اول با او بیعت کرده باشند و آن دوم باغی بود
و اگر هر دو را با هم بیعت کرده باشند تعارض افتد میان هر دو یکی از دیگری اولیتر نبود با امامت پس امامت
هر دو باطل باشد پس باید که باز یک کس بیعت کنند از ایشان یا غیر ایشان و مثال آن در احکام شریعت آنست که
اگر دختری خود دو ولی هر یکی از ایشان از یکی بشوهر دهند عقد اول یافته بود و عقد دوم باطل و اگر
هر دو در یک وقت هر یکی با یک شوهر دهند نکاح هر دو باطل بود در باب امامت همچنین بود والله
اعلم بالصواب
آورده اند که چون مصطفی علیه السلام را وقت آمد که بعالم بقا رود و ایام او از مرض گران شد بود روزی بلال
ندا در داد مهتر علیه السلام در خود توانی نمی دید بلال را گفت برو و ابو بکر را بگوی تا امامت کند بلال فرمان
مهتر برسانید ابو بکر در پیش رفت و مهتر علیه السلام بعد از زمانی در خود توانی بدید بر علی و عبدالله عباس تکیه
فرمود و بمسجد آمد ابو بکر در پیش رفته بود و یک رکعت گزارده و چون خبر آمدن خواجه بیافت خواست که باز آید
مهتر علیه السلام دست مبارک بر پشت وی نهاد و بوی اقتدا کرد و چون رسول علیه السلام خورشید وار بمغرب
بقرب رخ سو شد صحابه اتفاق کردند که خلیفه بعد از رسول ابو بکر باشد و استدلال گرفتند که مصطفی
علیه السلام در بیماری آخر وی را خلیفه کرد اند و نماز که بر مکتوبی رکنی از ارکان دین ماند که وی بخلافت
اولیتر باشد تا امیر المومنین عمر گفت رضیک رسول الله لدیننا افلا نرضیک لدنیانا انکار بخت کسی که با وی بیعت
کرد عمر بود و چون امیر المومنین علی را خبر شد که مردمان ابو بکر را بیعت کردند بشتافت و بیعت کرد و چندان
مزاحمت نکردند که بود یک بود که سعد بن عباده در زیربای ماند و او رنجور بود و بر بستر خفته و همان
روز جمله اهل مدینه بیعت کردند و چون از کار بیعت فارغ شد امیر المومنین ابو بکر گفت ای برادران
و دوستان این کار از برای آن قبول کردم تا اختلاف از میان مسلمانان برخیزد و اکنون من یکی از شما ام
اگر این کار نیکو رود مدد همت شما رود و اگر برمن خطایی بیند التماس من از شما آنست که مرا راه نمایند
و بر خطا تنبیه کنند و جماعتی از راویان گفتند که علی علیه السلام بعد از شش روز بیعت کرد و گروهی گویند
بعد از شش ماه بیعت و این سخن خطاست از بهر آنکه از امیر المومنین علی بعد از هشت روایت بر معلوم شد که
بعد از پیغمبر علیه السلام امام و خلیفه بحق ابو بکر بود

حکایه گویند که چون رسول علیه السلام بعالم
بقا رسید و صحابه از سعادت خدمت او محروم ماندند پیش از آنکه خبر وفات او فاش گشت امیر المومنین عمر بالای
منبر برآمد و گفت مگویید که محمد علیه السلام بمرد است و هر کو که گوید که محمد بمرد زبان او ببرم و مراد او آن بود که
از نعمات ابدی زنده است چنانکه در حق شهدا می گوید ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم و در تاریخ طبری مذکور است که او گفت محمد را با آسمان برده اند چنانکه عیسی را و باز فرود خواهد آمدن و او
این سخن بر تعریض می گفت از بهر اطفای نایره فتنه و چون امیر المومنین ابو بکر این سخن بشنید بحجره مصطفی در آمد و او را

دید بر بستر مبارک خفته بود جانی از روی مهتر علیه السلام در کشید [illegible] بر داد و بگریست پس در روی بوسید و در حال
بمسجد آمد و گفت یا عمر چه می گویی و این چه خبر است که در جهان فاش میکنی عمر چون این بشنید از منبر فرود آمد و ابو بکر بر منبر
رفت و خطبه کرد با الفاظی عذب که آتش از دل مصیبت زده وا نشاند و لطف و گفت من کان یعبد محمدا فان محمدا قد مات
و من کان یعبد رب محمد فانه حی لا یموت یعنی هر که محمد را می پرستید او در گذشت و هر که خدای محمد را می پرستید او
زنده و پاینده است که هرگز فنا بود او را نیست سوار فات اویشنید انگاه این آیت بخواند و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله
الرسل عمر گوید آن ساعت که این از ابو بکر شنیدم چنان کان بودم که هرگز این ساعت می شوم و پیش از این هرگز نشنیده ام
انگاه فضل ابو بکر بر خود بدانستم پس ابو بکر گفت ای مسلمانان تقوی شعار خود سازند و در اعلاء کلمه اسلام
بجهود خود بذل دارید تا سعادت هر دو سرای بیابید بگفت و خواست که از منبر بزیر آید پس امیر المومنین عمر برخاست
و با وی بیعت کرد و بخلافت بر وی سلام کرد و هم در روز اول اهل مدینه بر وی سلام کردند بخلافت و با وی بیعت
کردند

حکایه و پیش از آنکه مصطفی علیه السلام سرای آخرت رفت اسامه بن زید را لشکری داده بود
و لوای بسته و فرموده که بطرف شام رود و آن زمین در ضبط آرد و انتقام پدر خویش بخواهد و اسامه از مدینه
بیرون آمده بود اما هنوز نرفته بود و چون ابو بکر خلیفه گشت اول کاری که مشغول گردان بود که اسامه را بشام فرستاد
و صحابه گفتند یا امیر المومنین عرب مرتد شده اند و سر از ربقه طاعت کشیده اند و در اینجا با شام فرستادن
بصیاست صواب نباشد لشکر از مدینه دور کردن ابو بکر گفت خدای تعالی ناصر و معین ماست و من نتوانم
کاری که رسول علیه السلام فرموده باشد کرگون کردن پس اسامه را با سپاه روان کرد و اسامه بر نشست و پدر
سرای ابو بکر آمد تا او را وداع کند و برود امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه از خانه بیرون آمد و اسب او آورده
بودند و بر اسب بنشست و پیاده می رفت اسامه گفت یا امیر المومنین تو بر نشین تا من فرود آیم گفت می خواهم که تا
خاک پای من نشیند که رسول علیه السلام فرموده که من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله جسده علی النار
هر که پای او گرد گیرد در راه خدای تعالی خدای تعالی تن وی بر آتش دوزخ حرام کند

حکایه
و در اوایل ایام خلافت امیر المومنین ابو بکر صدیق مردی بیرون آمد که او را طلیحه بن خویلد اسدی خواندندی و اول
مسلمان بوده آخر مرتد شد و دعوی پیغمبری کرد و مرتدان عرب بپیوست و تمامت عرب بادیه مرتد گشتند چون
خبر وفات پیغمبر علیه السلام بشنیدند اعراب بادیه با امیر المومنین پیغام فرستادند که زکوة از ما طرح کن تا ما ترا
مطاوعت کنیم صحابه مر ابو بکر را گفتند که در مدینه لشکر نیست صلاح در آن باشد که حالی ایشان هدیه بجای آری
و زکوة از ایشان طرح کنی تا ماده فتنه ایشان منقطع گردد ابو بکر گفت ایشان التفات نکرد و گفت والله
لو منعونی عقالا مما ادوا الی رسول الله لقاتلتهم بالسیف یعنی اگر در عهد مصطفی علیه السلام می دادند
از مال زکوة اگر زانوبندی اشتری کمتر دهند با ایشان بشمشیر حرب کنم پس مدینه را حصار کرد و سور آنها
محکم کرد و بهر دروازه یکی از امرای صحابه بنشاند و بر یک دروازه امیر المومنین علی را بنشاند و بر
دروازه دیگر زبیر عوام را بنشاند و بر دروازه دیگر طلحه را بنشاند و کارها را ضبط کرد و اطراف
را فراهم آورد و تمامت مرتدان عرب بطلیحه پیوستند و کار او قوی شد و امیر المومنین اسامه را

از شام

از شام باز خواند و اسامه در شام کارها تمام کرده بود و چون باز گشت امیر المومنین خالد ولید را امارت داد و لشکری
با او بفرستاد تا با طلیحه حرب کرد و او را منهزم گردانید و لشکر او پراکنده و پریشان کرد و تمامت عرب را در طاعت
آورد و منقاد و مطیع گردانید و مال زکوة قبول کردند و خالد از آنجا بیمامه رفت و مسیلمه کذاب دعوی پیغمبری
میکرد و بتزویر و مویه خلقی از راه برده بود و جمعی انبوه با وی گرد آمده بودند و خالد با وی حربهای گران
کرد و عاقبت الامر در باغی که آن را حدیقة الموت خوانند وحشی که قاتل حمزه بود بهمان حربه او را زخمی زد و بد
دوزخ فرستاد خالد او را گفت خنک تو را ای وحشی که در کافری نیکوترین خلق را بکشتی و در مسلمانی بترین خلق
را بدوزخ فرستادی و ماده شر او منقطع شد و رایت اسلام بالا گرفت و تفصیل این جمله که در تطویل افتاد
تطویل انجامد و شرط ما در ایراد تواریخ خلفا اختصارست و دقایق تواریخ برای جهان آرای روشن است
چون فتح حیره و فتح ابله و مدائن و دو قطعه دجله و سواد و گرفتن شهر ابواء و فتح عین التمر و گشادن حصن
دومة الجندل و جمله نواحی شام و حصن رامت خالد بن ولید گشاده شد و دلهای اهل عجم از هیبت او بترسان
گشت و مدت ابو بکر روز دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول سنه احدی عشر من الهجرة و وفات او روز دوشنبه
بود بیست و دوم جمادی الاخر سنه ثلث عشر من الهجرة

حکایه محمد جریر آورده
است که میان عمر خطاب و میان خالد ولید اندک خصومتی بود و خاطر امیر المومنین [illegible] گرفته شده بود و سبب
آن بود که عرب مرتد شدند و از هر طرفی خصمی پدید آمد و سجاح از موصل پدید آمد و زنی بود فصیحه سخن سجع
گفتی و دعوی پیغمبری کردی و چون خبر وفات سید علیه السلام بشنید با انبوه سوار روی بعرب نهاد و
خود را بر ایشان عرضه کرد و تمامه و کوفه ایشان بگرفت و مالک بن نویره یا بنی عم او را متابعت کردند و بنی
او رضا دادند و سجاح چون بشنید که مسیلمه کذاب بیمامه دعوی نبوت خود را بروی عرضه کرد و گفت
من پیغمبرم و مرا خدای تعالی فرموده است که سجاح بر دروغ گوی است اما از برای دفع شر او جواب نامه
او نیکو نوشت و وی را بسوی خود خواند و او با تمامت عرب که بوی پیوسته بودند بیمامه رفتند و مسیلمه چون
از آمدن وی آگاه شد بوی نوشت که صواب آن باشد که تو با یک دو کس از خواص خویش نزدیک من آیی
و لشکر را همانجا رها کنی تا یکدیگر را ببینیم و سخن یکدیگر بشنویم سجاح باده کس از خواص خود ببرد یک
سیملی رفت و چون با یکدیگر جمعیتی کردند بمیل طبیعی و شهوت هر دو در آمد و هر دو با یکدیگر جمع آمد و سجاح
مسیلمه را طاعت داشت و منقاد شد و چون سجاح بلشکرگاه خود باز آمد او را گفتند که رفتی و مسیلمه را دیدی
چه کردی و چه گفتی و چه شنیدی گفت زن او شدم و نکاح او رضا دادم گفتند کابین ستدی گفت نه گفتند
نزد او باز رو او قضا شهوت آمده بودی اکنون برو و کابین بستان و اگرنه ما ترا مطاوعت و متابعت نکنیم پس سجاح برد
مسیلمه رفت و کابین طلبید او در حصار بگداشت و بربام حصار آمد مسیلمه و گفت قوم شان چند نماز بنهاده در
شبان روزی گفت پنج گفت من بکابین تو دو نماز از ایشان برگرفتم نماز بامداد و نماز خفتن که این دو نماز دشوار
سجاح باز گشت و با لشکر خود این سخن بگفت ایشان جمعیتی کردند و گفتند این چه بود که ما کردیم ترک متابعت
کردیم و متابعت زنکی بعنا سر فرود آوردیم و اکنون ما را بنزدیک ابو بکر رفتن روی نماند و بدین حرکت

کرما کردیم خود را سخرهٔ جاهل عاقلان ساختیم بس مجاحه را کفشد تو سر خویش کر که ما را کذب و افترا تو معلوم شد
و مستغنی کشیم که تو دروغ کویی باد نمای و شهوت پرست بی حاصلی و ناگاه تو بر تو و پرست لیکن ما را شاید که تو را
یاد ادیم بس مجاحه بوصل رفت و بنی عم رسول فرستادند بنزدیک ابی بکر صدیق و ازالجه کرد و بودند عذر
خواستند امیر المومنین [illegible] بور اکفت ایشان یکبار مرتد شدند و جان ایشان بخشیدی و باز دگر بر کار خویش
رفتند والله تو ایشان را [illegible] نفرمودی اکنون مثال بخالد بنویسی که حال ایشان تفحص کند هر که از ایشان مسلمان
است ایشان را منع نکند و امیر المومنین بخالد نوشت و خالد بحکم فرمان تفحص آن جماعت کرد و مالک بن
نویره مرد قوم خویش با کفت که اینجا که مایم لشکرگاه بوده است صلاح آن باشد که آن جمعیت را متفرق کردانیم
و تو بار امات النعش سازیم تا خالد بداند که ایشان پریشان شده اند و مایه ای بجارت جمعیت نساخته ایم و مال
صدقات جمع کرده ایم و شناعت و مطاوعت خواهیم بود و خالد را چون این حال معلوم شد بخدمت امیر المومنین
ابو بکر انها کرد و از حضرت خلافت مثال بدین کونه صادر شد که باید که بقبایل ایشان معتمدان فرستی تا بامداد
تا بامداد بر ایشان کمین کنند تا آواز بانک نماز شنوند با نه اگر آواز بانک نماز شنوند و اسلام ایشان متیقن باشد و اگر
نشنوند آنها را اسیر است کن خالد بحکم فرمان فضد آن جماعت کرد و بهر قبیله چند سوار نفرستاد و دو سوار بقبیله مالک
بن نویره فرستاد و آن سواران مالک را بنزدیک خالد آوردند و اختلاف کردند بعضی کفتند شنیدیم و بعضی کفتند
نشنیدیم خالد مالک را پیش خواند و از وی سخنی بپرسید او در اثنای کلام بلفظ ما بر کند آن مرد شما چنین کفت
و مراد وی مصطفی بود علیه السلام خالد از این سخن برنجید و کفت ای سک هنوز کفر ظاهر می کنی بعد از آنک عمّا بعت
ننک نداشته صحبه بن ددد ادی و می کویی که محمد مرد شما بود یعنی مرد تو نبود و تو کافر شدی والبته ما دین اسلام الفت
نخواهی کرفت و این مادت شو کفر از تو بدر نخواهد شد پس خالد نگاه کرد و مردی بر بالا سوار ایستاده بود و
شمشیری برهنه داشت خالد کفت بزن و سر این بدبخت بینداز آن مرد در حال بیک ضربت سر او در انداخت
او بیفتاد و بنزدیک خالد آمد و کفت من در قبیله او بانک نماز شنیدم و او مردی مسلمان بود چرا او را کشتی
خالد کفت اکرچه مسلمان بود مرتد شد و اکر تو کفتی بانک نماز شنیدم دیگران کفتند ما هیچ بانک نماز نشنیدیم او بیفتاد
بخید و کوفته شد و سوکند خورد که من در دنیا است تو بهیچ جای نروم و بمدینه باز کشت و حال در خدمت ابو بکر
تقریر کرد ابو بکر بدو التفاتی نکرد و کفت خالد امیر است و آنچه کند بموجب دین و دیانت کند و اگر او را اکفر
مالک ظاهر نشده بودی هرکز او را نکشتی او بیفتاد از ابو بکر نا امید بخدمت عمر آمد و مصادقت و مودت بود
و حال باز کفت عمر برنجید و نزدیک [illegible] آمد و کفت خالد شمشیر ظلم کشیده است و مسلمانی را کشته و اسک او بیفتاد
کواهی است که مالک مسلمان بود او را بکشت و زن او را بخواست و برا از امارت معزول کن و این شغل را بکسی دیگر
فرما ابو بکر کفت خالد از کبار اصحاب رسول است علیه السلام و وی الله خیرالاخ حجت و دیانت نبود
و این شغل که بوی تفویض کرده ام هیچ کس دیگر این شغل را چنان عشیت نتواند داد که خالد را شجاعت
و مروت و دانایی و بارسایی جمع است و بدین همه خصال حمیده آراسته است و اگر ابو بکر نفاد رضای من خواهد
سوکند را کفارت کند و پیش خالد باز شود و چون عمر بدانست که قول او نفادی نیافت متیم برار درخواند و کفت

چون برادر دعوی کن متمم دعوی کرد و از حضرت خلافت مثالی صادر شد که خالد بها بیاید که متمم بر وی دعوی
چون برادر میکند و خالد را معلوم شد بر [illegible] ان باب جلد و مبالغت می نماید بس خالد جریده بحضرت
خلافت آمد و بیش از آنک بلشکرگاه خلافت [illegible] بنزدیک بلال فرستاد و بود و التماس نمود که چون
مرا بخدمت امیر المومنین در آوری شاد داوری که امیر المومنین [illegible] خبر بود و بلال این ازوی قبول کرده بود
و چون خالد به مسجد [illegible] مسجد نشسته بود بر خاست و کریبان او بکرفت و کفت قتلت مسلما و عرمت با مرأته
خالد او را البته هیچ سخن [illegible] کشید تا بدر سرای [illegible] برد پس بلال در آمد و امیر المومنین ابو بکر را اعلام داد
که خالد بر درست [illegible] کفت خالد را در آر بلال بیامد و دست خالد کرفت [illegible] است که در آمد بلال
کفت نزاد و از آن [illegible] و دست بر دست می زد و می کفت چون مالک بن نویره هلاک شد و این ساعت خلیفه
رسول خدا را بفرمند و عد [illegible] و خلیفه عذر او بشنود پس خالد در خدمت ابو بکر بایستاد ابو بکر کفت یا خالد
مسلمانی را بکشتی و با زنش عروسی کردی خالد کفت یا امیر المومنین سوکند می دهم ترا بخدای که تو از پیغمبر شنیده که کفته
که خالد الولید شمشیر خدا است در زمین امیر المومنین ابو بکر کفت اللهم نعم شنیده ام از لفظ مصطفی علیه السلام
که در باب تو این سخن فرمود است خالد کفت بخدای که شمشیر خدای نزود مکر بکردن منافقی یا کافری [illegible] کفت
راست می کویی باز کرد و بر عمل خود باز رو و خالد بیرون آمد و عمر بر در مسجد نشسته بود و خالد [illegible] سفینه شمشیر
کرده بود با این ام شمله [illegible] شمله نام بود کفت بیا ای سوار [illegible] انت که [illegible] دوی عفو کرده است
خاموش کشت خالد برجا [illegible] ولشکرگاه خود باز کشت **حکایه** و چون خالد اعراب که مرتد شده بودند
نمود احتشام بجارت مسیلمه کذاب کرد و بو مسیلمه هفتاد هزار مرد جمع آمده بود او را بکشت و لشکر او را بعضی بکشت
و بعضی متفرق کرد و چون خالد الولید از مسیلمه پلید فارغ شد فتح نامه کرد بیاجه فتوح اسلام کرد شد سال دوا
زدهم از هجرت در این مردی از کوفه که نام او مثنی بن حارثه شیبانی بود بحضرت خلافت آمد و او امیر ولایت کوفه
و حیره بود و از دست عمال ملک عجم و چون ضعف عجم و قوت عرب مشاهده کرد بحضرت خلافت صدیق آمد و اسلام قبول کرد
و التماس نمود که امارت کوفه و سواد عراق بدو تفویض کند تا هرچه از آن ولایت بکشاید بحاکم او بود و کفت کار عجم
ضعیف شده است و ملک بدست اطفال و زنان رسیده است و آن جماعت چون رمه بی شبان اند و چون تیغ بی
سو بس امیر المومنین ابو بکر آن ولایت وراداد و او را بمواعید بسیار مستظهر کرد و ایند و فرمود که در عقب
تو سواران فرستم و ترا نصرت کنم و چون یکسال دیگر بر آمد و سال سیزدهم از هجرت در آمد امیر المومنین
خالد ولید را اشارت داد که کار عجم پریشان شده است و ملک ایشان ضعیف کشته امارت عباد و عمارت بلاد
و دیار بدست زنان ناقص عقل و کودکان خورده افتاده است باید که لشکر بطرف عراق بری و با لشکر و قصد
این کنی و آن دیار و بلاد را بآب شمشیر ابدار از لوث کفر و شرک فرو شویی و آن آتش پرستان اگر با آب خشم
روی بر خاک بندک حضرت حق ننهند حرمت حیوة ایشان بباد فنا بر دهی خالد با سپاهی کرد و نو شمار ایشان
ست را دو زکردی و طراوت رنک شانفا مرهت ایشان دو روز داد اول اقوز کرد ابله از اذا بصره قصد
عراق کرد و بصره را اصور نبا کرد بودند ولیکن ولایت او معمور بود و چند بار ده ابدان و خلقی

بسیار در الجا و چون ایشان تاب مقاومت خالد نداشتند صلح کردند و حرث نبد برفتند و از الجا بحیره رفت
و مثنی بوی بپیوست و در حیره یکی بود از معارف عراق که او را ایاس بن قبیصه کفتندی و او بیش خالد آمد
و چون روی محاربت ندید و مجال بیکار و حرب نشناخت بقبول جزیه سر خود را و قوم خود را باز خرید و حالی
و آنچه نقد بود بوسیلت تقدمه نکذارد و در آن نزدیکی دیهی بود که آن را کب خواندندی اهل آن دیه
جزیه قبول کردند و مهتری در استداد عجم که او را جابان نام بود و چون خالد تردد ایشان را معلوم کشت
مثنی را بفرستاد تا جابان را بکشت و غارت کرد و از الجا قصد حیره کرد و در حیره مردی بود بر دین عیسی و او را
عبدالمسیح بن عمرو بن نفیله خواندندی و او سیصد ساله بود و بیش خالد آمد و جزیه قبول کرد و صلح بازکشت
و امیر المومنین ابو بکر معقل بن عمر و مثنی با جالد فرستاد و مثال جمله عراق بنام خالد بفرستاد و در آن مثال
ذکر فرموده که هر کس از لشکر عرب که خواهد که مراجعت کند او را منع مکن و اجازت ده تا عرب آید و خالد چون
از لشکر حیره فارغ شد و رایت اسلام در آن دیار مرتفع کشت باد هزار مرد روی بعراق نهاد و امراکه در
سرحد بودند چون مثنی و مذعور و حرمله و سلمی جمله با لشکر استقبال کردند و ایشان با هشت هزار مرد بوی پیوستند
و لشکر وی هیجده هزار مرد جمع آمد بدین ابکاه روی بثغر عجم آورد **حکایه** در آن وقت امارت ثغر عجم
بود و ملک عجم اصفهان ازی بخادشان بود نام او هرمز و او مردی جلد کاری و بست هزار لشکر داشت چون خالد
قصد او کرد بوی نامه نوشت که اسلام آور تا سعادت هر دو جهان بیابی یا جزیه قبول کن با از شمشیر امان نیابی هرمز
آن نامه را بعلایف فرستاد و در آن وقت پادشاه عجم اردشیر بن شیرویه بود پس هرمز با سپاهی از خالد بیامد
در ابله آمد و لشکر عجم و عرب یک شد و صف برکشیدند و همان شب ابری بیامد و بر لشکر اسلام بیارید چنانک سیراب شدند
و مشکها و اوعیها پر کردند و بر لشکر عجم قطره ای نچکید و اکرچه این کرامت بدیدند باز سود نداشت چون دیدند و دل
ایشان کور بود و سود نمی افتاد و چون صفها راست کردند هرمز پیش صف آمد و خالد را پیش خواند خالد پیش
او آمد و هرمز مردی ضعیف ترکیب بود خالد کفت من با این عجمی چرا جنک کنم بی پیاده شد و هرمز پیاده کشت
و هر دو در هم آویختند و خالد بیک طرفة العین او را بر زمین زد و سر وی ببرید و کوشت وی بکرفت و
بسوی لشکر عجم انداخت و چون آن لشکر سر خویش را بی سر دیدند سر خویش کرفتند و جان بتک پای بیرون
بردند و خالد سواران در پی ایشان فرستاد تا خلقی را بکشتند و جمعی را اسیر کردند و باهم بیلی بود
از آنکه در آن کاه خالد بابله در آمد و اسباب و خزاین بی شمار یافتند و پادشاه عجم هرمز را دستوری
داده بود که تاج بر سر نهد و تاجی ساخته بود از زر و از انواع جواهر نفیس مرصع کرده و قیمت آن صد هزار
درم بود خالد آن را با سلب و آن تاج بحضرت خلافت فرستاد تا مسلمانان عزت اسلام ببینند و بعضی فضل
حق و ظهور کلمهٔ اسلام واثق باشند و نفس دانند که دین اسلام عزیز کرد و دو بالا کیرد و افزید کار تبارک
و تعالی در هر تنی پادشاهی عزیز کرد اند و باس شمشیر آبدار او آب کفار بر خاک ریزد و مسند این مقال
است که چون شهوار فرحت در حلبه این تاریخ در زده سیاه بتیزک داد در میدان بیاض کوی می تاخت
همین که سفر بر فتوح عجم رسید و ارث اقبال بیش حصول آمال درآمد و بشارت فتح کوکوکه سر در فتوح

که سر دفتر فتوح ایام است برسانید که چون رایات اعلی اخری شهنشاه غازی عمادکی و طالع سعد بر یمن
و بیاد اقبال طلیعه نصرت سایه و عون و عصمت الهی بدرقه و عزیمت استخلاص ممالک لوهی نهضت فرمود و در
لوهر با او نعال پادشاهان او بنای حشم منصور بر هلال شد و خاکران دیار از نفحات نسیم اخلاق شاهانه رشک
حوران بهشت کشت و بدیدالدین نیاک که بکثرت مال و لشکر و شوکت و جاه معروف بود چون دانست که در ... ادد
مقابله آن آب حرب بی توازی کاری دیکر بود و بین قرار تمسک نمود و از آب ختلم عبره کرد و خدایکان فرمان داد
تا از کشتیها خاصه بر روی آب پلی بستند تا حشم بی زحمت کذار بتوانستند کرد و بدیدالدین می خواست که لحرد
بل بیرون دواند چون خبر بل بستن شاه بشنید زبان تا امیدی این بیت بکفت **بیت**
جو می کردم روان بویی تعنادی تا بوکه سل برون دوانم کاری
این بل که پدید جوی بود جمع مرا آن جوی از آن سوی بل آمد باری
بی بعفو شاهانه تا طلیبید و حلم خود او را شامل کشت و بدین یک اغماض که آن پادشاه نیکو عهد ساد کینظر
فوج اثر فرمود برون مال بخا هزار مرد شمشیر زن از حشم امروز بهر خدمت که نام زد شوند جان بر میان بندند
و وجود را بر موقف جان سپاری سپر سازند **بیت**
چنین کرد فرخ کان جو کرد باید کار چنین باید تا شوابر دی ابار
حکایه چند مصاف دیگر که با خالد کرد ند جمله بنصرت خالد را بود و ایله در عجم را هیچ نصرت نبود
و خالد تمامت سواد عراق و حیره و کوفه را بکشاد و نفیس بجزیه ساخت و هر چه در زمانی بی نهایت از خمس غنایم
بمدینه فرستادی و چون سال سیزدهم در آمد و ابو بکر رضی الله عنه فتح اسلام بکزارد و عزیمت بر استخلاص ممالک
شام مصمم کرد اینجا داشت که سواد عراق و بصره و ابله کشاده شد و از شام هیچ شهر هنوز کشاده نشده بود و ملک
شام جمله در دست هرقل بود ملک روم امیر المومنین ابو بکر سه کس را بامارت بطرف شام فرستاد و خالد بن
سعید بن عاص و ابو عبیده جراح و شرحبیل بن حسنه و امیر المومنین عمر رضی الله عنه در خالد بن سعید طعنی کرد
سبب سخنی که لفته بود امیر المومنین ابو بکر او را معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را بجای او امارت داد و جمله
امرا را بشام فرستاد بس امیر المومنین عمر کفت که کار شام کاری خرد نیست و امروز در جهان مردی چون خالد
بن ولید نیست هم مردی و هم بلایابی و کفایت و شهامت و در بلاد عجم کارهای با نام کرده است صواب آن
است که او را شام فرستی تا آن شام رود و آن سپاه را یاری دهد تا مکر این کار بروی تمام شود و بدست او بر آید ابو بکر
رضی الله عنه بخالد نامه نوشت و ما تزا و ده را الحاد کو کرد و آنچه در بدو کار حق تعالی او را توفیق داده
در اعلای کلمهٔ اسلام و قمع کفار جمله در آن نوشت و کفت چون دین عجم را دیم شمشیر تو راست شد و سرکشان
سر بر خط نهادند و متمردان مر حکم شریعت را کردن دادند وقت آن آمد که صبح اسلام بر اطراف شام
طلوع کند و اطراف آن زمین با شمشیر تو چون ذلف و امتی هنکام شام خون آلود سود و بر تمام این مهم هیچ
کسی را بهتر از تو ندانستم و خاطر بعد از تفکر و کفایت و شهامت تو قرار کرفت اکنون فرمان بر آن جمله است
که از لشکر چندانک دفع کفار عجم را کفایت باشد الجا بکذاری با امیری و باقی لشکر را خود بیرون و من الجا

نامه
سپاه فرستاد . ام وان جمله در فرمان تو کرده ام و اکر مدد باید اعلام ده تا مدد ها فرستاد . اما خالد چون
خواند کفت این کرده عمر است که نمی خواهد که امارت عراق بر دست من کشود . شود پس خالد بحکم فرمان
فوجی لشکر آنجا بکذاشت و مثنی را خلیفه کرد و جمعی دیکر را با خود ببرد و ابوبکر رضی الله عنه معاویه بن
ابی سفیان را لشکری بسیار بیاری خالد فرستاد و از اطراف لشکرها روی بوی نهادند تا سی و شش
هزار مرد از کار مردان و مبارزان با مدد در شام جمع امدند و ملک روم از قسطنطنیه با دویست هزار مرد
حرکت کرد و خالد چون خبر امدن ملک روم بشنید شهری از شهرهای شام که نام ان بوصول بود الحاق مقام
ساخت و در ماه جمادی الاخر سال سیزدهم از هجرت خبر امد که ابوبکر عظیم رنجور است و مشرف بهلاک است
مسلمانان دل شکستند خالد خلق را جمع کرد و کفت ای برادران امروز روز زینت که هر کو در اسلام شک ان
یاد ندارد و حدیث هزار دشمن بر مسلمانان جمع کشته است و اکر امروز ان لشکر متفرق کردند هر کوده دیکر
جمع نکردند و شما حرب از برای خدای کنید و کوشش از برای دین بجای اورید نه از برای ابوبکر و اکر
فتح مسلمانان را باشد من قبول کردم که هر کس که امیرالمومنین او را شهری نام زد کرده است من ان شهر او را
دهم و هر یکی را بقدر وسع و امکان تربیت کنم با ایشان همه قبول کردند که تا جان داریم کوش بفرمان داریم
و جهاد کنیم که او را این بوم را از رخوت کفار روم و ترسایان سوم راد دیار کرد ایم که خبر امد که ملک روم
ارحند بکذشت وان در میان شام و روم است پس خالد لشکر خود را تعبیه کرد و سی و شش هزار مرد بودند
بر هر هزار مرد یکی را از کبار صحابه و مبارزان عرب امیر کرد و عمرو عاص را با ده هزار مرد بمیمنه فرستاد و یزید بن
ابی سفیان را با ده هزار مرد که عمیره نام زد کرد و خود با شش هزار مرد در قلب بایستاد و بدین تعبیه
لشکر راست کرد و اطراف فراهم کرفت و چون میعاد حرب فرا رسید و روزی که معین شده بود از جانبها
صفها راست کردند و ملک روم لشکر را بنوعی تعبیه کرد که دیده از بوق و شمشیرها کند و چنو . محکمی و عقل از
کثرت مردان و بسیاری مبارزان حیرت می اورد و خالد بفرمود تا مقدا را سوره انفال یاران دیکر در پیش
صف با آواز بلند سوره الانفال می خواندند و از هر طرف مبارزان حرب در پیوستند انکاه خالد بفرمود
تا در میان لشکر ندا کردند که هر کس که با دیگر عورات از مهاجر و انصار حمله در پیش صف ایند و ایشان یک
هزار مرد بودند خالد ایشان را پیش صف اندر اورد و روی با سمان کرد و کفت الهی این جماعت اند که تو پیغمبر
خود را بدیشان نصرت دادی و دین خود را بمدد ایشان عزیز کردانیدی و امروز ما را هیچ دست اویزی جز
نصرت و رحمت تو نیست این جماعت را بحرمت غزت شفیع اورده . ام دین خود را بدیشان نصرت ده . پس از ان
هزار مرد صد مرد ان بودند که در غزا بدر در حضرت مصطفی بوده . بودند ایشان را جدا کرد و کفت امروز کار شما
ان نیست که حرب کنید فلیکن کار شما است که دعا کنید تا خدای تعالی دین اسلام را برکت شما نصرت دهد و ان
جماعت با دیده دعا می کردند و با آواز بلند قران می خواندند و خالد سپاه را بدین تعبیه حرب اندر اورد و دو
اثنا ان که اسیاب حرب کردان شد و دو لشکر بهم در آمیختند و دکجا کران کشته رسولی برسیدند نام او محمیه بن زهیر و خبر وفات ابوبکر
و مثال عزل خالد و تفویض سپاه سالاری بابو عبیده جراح با ورد وان رسول چون بدان حالت برسید مردمان

دوی

دوی

بوی نهادند چندانکه خالد پنداشت که بهزیمت شدند و آن رسول مردی عاقل بود و دانا و تجربه یافته
دانست که اکر ایشان را از حال ابوبکر اعلام دهد عزایم ایشان سست شود و عقد محاربت مختل
کردد پس او را پرسیدند که امیرالمومنین ابوبکر چکونه است کفت بهتر است و ده هزار مرد مدد
فرستاده است و مرا پیشتر فرستاد تا شما را خبر کنم مسلمانان شاد شدند و بنشاط و امل فتح در کار
زار آمدند و حرب در پیوستند خالد رسول را پیش خود بداشت رسول آهسته در کوش خالد بکفت که
امیرالمومنین ابوبکر بدار بقا رفت و امیرالمومنین عمر را خلیفه کردانید و مردمان عمر را بیعت کردند
خالد کفت پس من معزولم که امیرالمومنین عمر را از من در خاطر کوفتکی دارد انکاه او را در پنهان داشتن
این خبر محمدت کرد و کفت صواب درین بود که آن خبر مستور داشتی آنکاه از اسپ فرود آمد و سر بسجده نهاد
و کفت بارخدایا تو عالم الاسراری و بر خبایا ضمیر و خفایا سینه مطلعی و تو میدانی که آنچه کردم در
دین از جان بازی و سر اندازی غرض من نیکنامی و جاه و رضاء ابوبکر نبود بلکه برای طلب رضاء تو
کردم و بامید شهادت و مغفرت تو تقدیم نمودم پس سر از سجده براورد و تنک اسپ سخت کرد
و حمله برد بران لشکر که سرها خصمان را از بینها سکانه کرد و شمشیر نصرت اسلام را چون مغز در دماغ
رومیان نشاند و خطیب زبان او بر شمشیر بر منابر رقاب خطبه نصرت اسلام میخواند و همدران یک حمله
رومیان را از جای برداشت و ایشان را هزیمت کرد و آن هزیمتیان تو هر قل آمدند و سپهسالاری بود هر قل را
خارجه نام سوار کشت و لشکر را دل داد و باز داشت و صف راست کرد خالد چون بدید که ایشان دیکر بار
مستعد قتال شدند او نیز لبثی کرد و لشکرها بجای بداشت پس خارجه او را کفت میخواهم که بدانم
که چرا ترا سیف الله میخوانند و خدای آسمان شمشیری فرستاده است خالد کفت نه ولیکن چون
مادر نصرت دین حق شمشیر از میان باز نکرده ایم رسول علیه السلام در حق من کفت هذا سیف الله
و این کرامت مرا ارزانی داشته است خارجه کفت مرا بیان کن که حقیقت دین تو چیست خالد بعضی
از محاسن شریعت که امکان بیان داشت تقریر کرد خارجه کفت مرا بیان کن که هر که بدین شما قبول نکند حکم
وی چه باشد کفت جزیه بدهد و بر هدیا با ما حرب کند تا بشمشیر داد از و بستانیم کفت امروز هر که
بدین شما در آید که محمد علیه السلام بآخرت رفته است او را همان ثواب باشد که شما راست خالد کفت
ثواب او بیشتر بود و دین او عجیبتر که ما پیغمبر دیده ایم و معجزات او مطالعه کرده ایم و سخن او سمع
ما رسیده است قبول ایمان ما چندان عجب نبود که کسی او را نادیده و معجزات او مشاهده نکرده
ایمان آرد ایمان او عجیبتر بود و این جماعت را آفریدکار تعالی در قرآن مجید ستوده است و
ذکر ایشان فرموده چنانکه الذین یومنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون اولئک هم
المومنون حقا لهم درجات عند ربهم و مغفرة و رزق کریم خارجه کفت چون این فصل بشنید در حال زنار بکسست و
ایمان آورد و کلمه شهادت بر زبان راند و پشت سوی لشکر اسلام واکذاشت و روی بحرب کفار نهاد و با خالد
و لشکر اسلام حمله آورد که پشت ماز دکاو و ماهی که حمال زمینست افکار کشت و کوی زرین خورشید

دوجی

جون کوی خاکی تیره کشت از غبار و رومیان بهزیمت رفتند و هرقل چون دانست که کار از دست رفت و لشکرها
خصم چیره کشت و دلها حشم شکسته شد جز کریز خود را وجهی ندید روی بهزیمت نهاد و آن روز از
چاشتکاه تا هنکام غروب یاران پیغمبر علیه السلام بر پی کفار می تاختند و مردمی انداختند و عکرمه
بن ابی جهل و پسر او عمرو بن عکرمه در ان حرب شهادت یافتند و ابوسفیان را در ان حال تیری
بچشم آمد و یک چشم او برفت و هشام بن عاص بسعادت شهادت رسید و خالد لشکر برکرفت
و بلشکرکاه رومیان آمد بموضعی که آنرا قصبه خوانند و غنایم جمع کرد و در ان لشکرکاه سی هزار
خیمه دیبا زده بود همه بر آلت از نقد و جنس و آن روز دو شنبه بود دو روز کذشته از ماه رجب پس
تعزیت امیرالمومنین ابوبکر بداشتند و بر وفات او نوحها کردند و خالد ولید خطبه کرد و خدای تعالی را
دران خطبه حمد و ثنا کفت و انکاه کفت امیرالمومنین ابوبکر دعوت حق را اجابت کرد و او را
از همه خلق دوست تر داشتی و خلافت بعمر رسید و او را از من خدشه در خاطر است و این نامه او
بابی عبیده بشنوند و طاعت دارید که من شنیدم و طاعت داشتم پس خلق از عزل خالد برنجیدند
و او را با آب دیده دعا کردند و کفتند خداوند سبحانه و تعالی از تو راضی باد که دین اسلام را نصرت
کردی و در جهاد خصم دین غایت جهد مبذول داشتی و اکر جز تو کسی بودی دکر بودی هرکز این حرب بکردی
و هر آینه ازین مصاف بازکشتی و دشمن غالب آمدی پس لشکر و غنایم و آنچه بدست او بود بابو عبیده سپرد
و خالد پنج سال دیکر حیوة یافت و کویند امیرالمومنین عمر او را هیچ کار نفرمود و از باب تواریخ اینجا سخنانی
که میان امیرالمومنین عمر و خالد رفته بود نقل کرده اند و در صحیحتان شکایت و آنرا تتبع نباید کرد
تا اعتقاد در حق ایشان سست نکردد و کفتن کسی از صحابه پیغمبر بهترین خواص این قرن اند چه رسول
در حق ایشان کفته است خیر القرون قرنی فرمود این قرن است که من در ویم و اهل این قرن بهترین
اهل زمانه دیکرند و در حق ایشان بخصوص و عموم آیتها آمده است آن یکی سیف الله و آن دکر اسد الله و
آن دکر حسبک الله و من اتبعک من المومنین و هر یکی از ایشان بکمال فضایل مخصوص اند و از نصاب قبول حق
مخصوص و زبان در باب ایشان جز بنیکی کشادن محض خسارت باشد حکایة روات ثقات آورده اند
که مدت خلافت امیرالمومنین ابوبکر دو سال و سه ماه بود و بیست روز و بعت او دو شنبه بود دوم ربیع الاول
سنه احدی عشرة من الهجرة و سبب وفات او آن بود که جهودی از معاد فخبر مر امیرالمومنین را ضیافتی ساخته
بود و انواع تکلف دران بجا آورده و حارث بن کلده که طبیب عرب و مشار الیه آن روزکار بود در ان ضیافت حاضر
بود و طبقی برنج پیش امیرالمومنین نهاده بود و از ان تناول می فرمود و حارث را هم اشارة فرمود تا تناول کند
حارث یک لقمه برداشت و در دهان نهاد و باز بیرون انداخت و کفت هذا مسموم سم یقتل بعد سنة کفت اندرین نهرست
که بعد از یک سال بکشد و همچنان بود که او حکم کرده بود و عتاب بن اسید که امیر مکه بود هم از روز وفات کرد و
او هم ازین خورده بود و چون ابوبکر دانست که وقت رحلت آمد وصیتنامه نوشت که ترجمه آن اینست این وصیتی است
که ابوبکر خلیفه رسول میکند در آخرین روزی که او را ماننده بود از دنیا و اولین روزی که بآخرت میرفت که من خلیفه

کردم بر شما که مومنانید عمر بن خطاب اکر وی عدل کند کمان من در حق خود بیقین رسانیده باشد و اکر برخلاف آن کند
من غیب دان نیستم وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون پس فرمود که آن دو پاره جامه من بشویید و از ان کفن
کنید که زنده بجامه نو حاجتمندتر است از مرده آنکاه در جوار رسول علیه السلام لحد من راست کنید و مرا بر جنازه
پیش روضه برید و بدارید و ندا کنید که السلام علیک یا رسول الله ابوبکر بر در است و دستوری در آمدن میخواهد
اکر فرمان باشد مرا پیش برید و الا در کورستان برید و دفن کنید و چون این وصیت بکرد مرغ روح او از قفس بدن
بمطار هوا جنت پرید و بعد از تکفین و تجهیز بحکم وصیت او را بدر روضه رسول علیه السلام آوردند و هم را ... نخله

ذکر خلافت عمر ابو حفص عمر بن الخطاب بن نوفل بن عبد العزی بن قرط بن رباح بن عدی
بن کعب بن غالب بود و مادر او حنتمه بنت الهشام بن مغیره خواهر ابوجهل با اهل بود و مدت خلافت وی ده سال و شش ماه بود
و شهادت یافت روز چهارشنبه هفت روز مانده بود از ذی الحجه سنه ثلث و عشرین و عمر وی شصت و سه سال بود و بقولی
پنجاه و پنج و مولد وی بتباله بود و در حجره عایشه او را دفن کردند و در پهلوی وی زید بن ثابت بود و نقش خاتم وی او الله المعین
لمن صبر و کفته نقش خاتم او این بود کفی بالموت واعظا یا عمر حکایة و کویند چون خالد ولید بجانب شام نهضت فرمود سواد
عراق از بارس و هیبت او خالی ماند عجم توقع کرفتند و لشکرها جمع کردند و مثنی برای استمداد بحضرت خلافت آمد و چون بمدینه رسید
امیرالمومنین ابوبکر رنجور بود و آنجا بماند تا ابوبکر عمر را وصیت کرد و کفت مهمترین کاری باید که کار عراق دانی و مثنی را
بتعجیل بعز یمتی و او را مدد دهی و چون کار خلافت بعمر خطاب قرار کرفت خواست که مثنی را باز کرداند صحابه را جمع کرد و خطبه
کفت و ایشان را بر جهاد تحریض کرد و کفت کیست که کار عجم تکفل کند و بعراق رود هیچکس از یاران او جواب نداد و به سبب عزل
خالد از وی کوفته خاطر کشته بودند و سه روز خطبه میکرد و خلق را بر جهاد تحریض می نمود و کس اجابت نمیکرد و بعد از سه روز
خطبه کرد و دران جد و مبالغت بسیار نمود و کفت اکر آن بلاد در تصرف نیارید شما اینجا از کرسنکی هلاک شوید چه معیشت
شما از بازرکانی است و امروز همه عالم دشمن شما اند و اسباب تجارت شما مهیا نشود پس بضرورت بجهاد مشغول باید شد تا شما را از
غنایم فراغتی باشد مردی برخاست نام او ابو عبیده ثقفی و او مردی بود از عرب ولیکن نه از یاران پیغمبر بود او اجابة کرد و چند کس دیکر
اجابة کردند و مثنی بر پای خاست و کفت ای مسلمانان تغافل مکنید که کار عجم از همه آسان ترست و ایشان از ما ترسیده اند و دلها ایشان
از ما کوفته و ترسان است و من آنجا لشکر داده ام و آنچه معظم سواد است همه در تصرف ما است و غرض این لشکر کثرة سواد است و کرنه
آن لشکر که آنجاست مرا کفایتست ولیکن از برای آنکه تا دل خصمان بشکند که من اینجا بمدد آمده ام چند بن جهد می نمایم
پس خلقی اجابت کردند و هر کس بجهاد رغبت نمودند و امیرالمومنین عمر ابو عبیده ثقفی که اول اجابة کرده بود بر سر ایشان امیر کردانید
و مثنی را کفت فرمان او کن جماعه کفتند یکی از صحابه بر ما امیر کردان تا در خدمت او جانسپاری کنیم عمر کفت صحابه رسول پیش ازین
در جهاد مبالغه کردندی و خود را دران انداختندی و امروز کاهلی پیشه کرفته اند پس انکه در جهاد در راه دین خود را غنیمت
او باشد سر او را رغبت پس ابو عبیده و مثنی روی بعراق نهادند و چون برسیدند عراق آشفته یافتند رستم پسر فرخ که پهلوان لشکر
عجم بود حرب را تکفل کرده بود و با سپاه بسیار از مداین بحد سواد آمده بود و آنجا لشکرکاه کرده و بسواد و دو پهلوان فرستاده

که شما بعد از عرب را فرمان مبرید و مطاوعت مکنید که آن پهلوان لشکر ایشان معزول شده است و آن خلیفه وفات یافته و کار
ایشان پریشان گشته است و آن جماعت جمله مرتد شدند و مسلمانان که در آن قصبات بودند بعضی کشته و بعضی گریخته شده بودند
و بحیره آمده و چون مثنی برسید لشکر عرب بوجود ایشان قوت گرفتند و رستم چون خبر قدوم او استماع کرد نامه نوشت بیکی
از دهقانان سواد که باید که لشکر جمع کنی و اهل سواد را حاضر آری تا من ترا مدد کنم و با مثنی حرب کن و این دهقان را جابان نام بود
و رستم او را صد هزار مرد فرستاد و مثنی با ابو عبیده پیش لشکر ایشان باز شدند و در موضعی که آنرا نمارق خوانند حرب در پیوستند
و جنگهای عظیم کردند و آخر الامر باد ظفر بوزید و علم اسلام مظفر و منصور شد و کفار خاکسار و منکوب و مقهور گشتند و بسیاری از
عجم علف شمشیر شد و جابان یکی از عرب او را اسیر کرد و خواست تا او را بکشد و لیکن جواهر نفیس داشت و خود را بدان باز خرید و
پاره در میان لشکرگاه اسلام میگشت یکی از مسلمانان او را بشناخت و دگر باره او را پیش ابو عبیده بردند و حال و قصه
خود تقریر کرد که مرا یکبار اسیر کردند و من خویشتن را فدا داده ام و خود را باز خریده ام جماعتی گفتند او را بباید کشت که ملک
سواد است و عجم را از کشتن او دل بشکند ابو عبیده گفت من او را نتوانم کشت که یکی از مسلمانان او را زنهار داده است و چون
او بر همه مسلمانان حرام گشت و غنایم بسیار از آن حرب بدست مسلمانان افتاد ایزد سبحانه و تعالی هر دم امداد فتح و نصرت بحضرت
اعلی شمسی متواتر داراد بمنه و سعة جوده **حکایة** و ابو عبیده چند حرب دیگر کرد با امرای عجم و جمله ظفر او را بود و خمس
غنایم بحضرت خلافت فرستاد تا بموضعی نزول کرد که آنرا کسکر میخوانند و معارف آن زمین پیش او آمدند و او را هدایا
و تحفه آوردند و طبقها پالوده آوردند و عرب هرگز پالوده ندیده بودند و سوال کردند که این را چه خوانند و از چه ساخته اند
و در زمین کسکر ماکیان باشد بزرگی شتر مرغ و در عجم آن باشد که اشتر مرغ نشاید خورد که او مرکب پری است و
هر که اشتر مرغ را بکشد پری پیاده شود و او را ضرر رساند ایشان گفتند این اشتر مرغ چرا آورده اید ترجمان گفت این
اشتر مرغ نیست این ماکیان است ابو عبیده بر سبیل تعجب گفت سبحان خالق الدجاج پس از دهقانان پرسید که جمله
لشکر را مثل این هدیه آورده اید یا نه ایشان گفتند که این هدیه بجهت خدمت امیر بیاورده ایم و در این بلاد اگر چه
بسیار باشد و لیکن عزیز بود و اگر فرمایی لشکر را ضیافت کنیم او گفت من یکی از ایشانم و مرا بر ایشان هیچ فضلی
نیست و مرتبه جز آنکه ایشان فرمان بردار من اند و مرا نشاید که چیزی بستانم که ایشان با من در آن شریک نباشند
پس آنجمله را رد کرد و هیچ از آن هدایا قبول نکرد و چون این حکایت بسمع عمر رسید از وی بغایة خوشدل شد و او را بر سر جمع ثنا گفت
و مسلمانان در آن فتح احظ شادی استیفا کردند **بیت** دشمنت را قضا سوی مقتل ∴ بسته دست و شکسته پا آورد
حکایت و چون ابو عبیده لشکر عجم بشکست و چندین هزار لشکر را سالار و مبارزان کار را بدوزخ فرستاد و آب
آتش پرستان ببرد و باد دولت ایشان فرو نشاند توران که پادشاه ایران بود سپهبدی را نامزد کرد که او را بهمن جادو گفتندی
و امارت داهیان عجم و کاردانان ایشان بود و بدلاوری و حیلت گری مشهور بود و این بهمن سپاهی که عدد آن در حساب هیچ محاسب
نیاید برداشت و روی بلشکر اسلام نهاد و ابو عبیده با حشم و حشمت اسلام از منزل گاه خود نهضت کرد و بر لب رود فرات آمد و
در لب رود در مقابله بهمن فرود آمد و میان هر دو لشکر رود فرات حایل بود و این حرب را وقعة الجسر خوانند پس بهمن نزد ابو عبیده
رسول فرستاد که غرض از آمدن ما نظاره نیست بلکه این جمعیت از برای محاربت اتفاق افتاده است و میان من و تو معبر فرات
حایل است اگر تو پیش از فرات یک منزل آن سوی تر شوی من بگذرم و حرب را بسازم و اگر گویی ما باز پس روم و تو بگذری ابو عبیده گفت

من بگذرم تو فراتر شو مثنی او را گفت که گذشتن از آب صواب نیست رای آنست که ایشان بدین طرف گذرند که اگر ظفر ما را باشد یکی
جان نبرند و اگر ایشان ظفر یابند ما را راه گریز در پیش باشد و خصمان ما را انبوه نتوانند کرد ابو عبیده گفت اگر ما حرب بنیت گریختن میکنیم
از ظفر و نصرت آسمانی نومید باشید من از آب خواهم گذشت و با ایشان کارزار کنم تا متابعان من بدانند که پشت نخواهم کرد و چندانکه او را
منع کردند قبول نکرد روز دیگر بهمن از پیش فرات باز پس رفت و ابو عبیده با تمامت لشکر از جسر بگذشت و چون لشکرگاه اسلامیان
مرتب شد بهمن جادو بنفس خویش بیامد و گرد لشکر اسلام بگشت و این بهمن را ذو الحاجب خواندندی و مردی پیر بود و ابروی او فرو آمده
چنانکه چشم او را حجاب کردی و پیوسته ابروی را بعصابه بر پیشانی بستی و چون لشکر اسلام بدید و سامان حرب ایشان معلوم کرد
روز دیگر که [illegible] هر دو لشکرها صف بکشیدند و بهمن سی زنجیر پیل داشت که هر یکی چون کوه
باشکوه بودند و آن پیلان را برگستوان برافکنده بودند تا از زخم تیر مصون مانند و چون آن صف بدین ترتیب راست کردند و در مقابله
لشکر اسلام فرا آمدند و پیلان در پیش صف آوردند و حمله کردند که زمین چون سیماب در اضطراب آمد و اسپان عرب چون صولت
پیلان بدیدند از هیبت ایشان برمیدند و صف لشکر اسلام پریشان شد و آن عقد گسسته شد و سواران عجم چیره شدند و ابو عبیده
بترسید که نباید که لشکر هزیمت شوند خود پیاده شد و لشکر را گفت پیاده باید شد که اسپان با حمله پیلان قرار نمیگیرند لشکر
عرب پیاده شدند و در پیش صف حربی کردند که داد مردی بدادند و انصاف شجاعت بستدند و در یک ساعت تمامت عجم را منهزم
گردانیدند الا آنکه بهمن پیلان در پیش صف واداشته بود و لشکر عجم آنرا پناه خود ساختند و لشکر عرب تعرض ایشان نتوانستند
رسانید ابو عبیده گفت ای حزب الله دست بدین پیلان دارید و جهد کنید که این پیلان را خسته کنید که مدار کار و قوت ایشان این
پیلان اند پس روی بمحاربت پیلان آوردند و ابو عبیده در پیش آمده بود و بتن خویش جراتی می نمود و لیکن آدمی ضعیف با پیل قوی
ترکیب کجا مقاومت تواند نمود در اثنا آنکه ابو عبیده خواست که پیل را زخمی زند پیل خرطوم در زره کان او افکند و او را بخود کشید
و در زیر پای خود افکند و او را خرد و مرد کرد و آنکس که نشانه او داشت چون دید که سردار از پای افتاد و کشته شد نشانه بینداخت
و پیلبانان جرس شادی بجنبانیدند و ندا کردند که ملک عرب را کشتیم و لشکر عجم که هزیمت شده بود مراجعت کردند و مسلمانان
در پیش صف آمدند و ابو عبیده را در میان معرکه یافتند و ایشان را دل بشکست تا مردی از اقارب ابو عبیده نام او جعفر بن
[illegible] نشانه برداشت و در پیش آمد و مسلمانان بروی جمع گشتند و چند کس از مشاهیر عرب و معارف بنی سیف کشته شدند و اهل
اسلام بهزیمت شدند و مثنی [illegible] هزیمتیان می آمد آهسته آهسته و لشکر عجم را دفع میکرد تا لشکر اسلام را خبر کرد
و مردی از بنی ثقیف که او را عبد الله بن مرثد خواندندی از ابلهی و نادانی تیشه برگرفت و جسر ببرید تا لشکر هزیمت نشوند و چون
مجال عبور نیابند بایستند و حرب کنند و چون هزیمتیان بسر جسر رسیدند و جسر را خراب دیدند خود را در آب انداختند و قومی
بسلامت بگذشتند و قومی غرقه گشتند و مثنی برسید و گفت این جسر را که برید عبد الله گفت من بریدم تا مردمان باز گردند و حرب کنند
مثنی او را ادب کرد و گفت بحماقت و نا اهلی چندین هزار مسلمانان را غرقه کردی و من از بامداد باز با عجم حرب میکنم تا مسلمانان بسلامت
بگذرند و تو همه سعی من ضایع کردی پس مثنی آواز داد که ای اهل اسلام تعجیل مکنید که خصم از طلب شما باز ایستاد خویشتن را
غرقه مکنید پس مثنی بفرستاد تا کشتی دیگر بیاوردند و جسر را اصلاح کرد و بیست و مسلمانان بگذشتند آنگاه کشتیها را ببریدند و در
آب غرقه کردند و بلشکرگاه آمدند و آنجا نزول کردند و روز دیگر مثنی سپاه را عرضه کرد و چهار هزار مرد کم آمدند بعضی شربت شهادت
نوش کرده بودند و بعضی در آب غرقه گشته و در شب خلقی بسیار باز گشتند و بمدینه آمدند و دیگر مثنی بگریست و با وی

سه هزار سوار مانده بود پس مثنی ابو عبد الله زید را که از انصار بود بحضرت امیر المومنین فرستاد تا او را از این حال اعلام دهد
او بتعجیل برفت و امیر المومنین بر منبر بود و خلقی از مهاجر و انصار نشسته بودند و او خطبه میگفت که ابو عبد الله در رسید و امیر المومنین
از وی این حال بپرسید او بر منبر آمد و بگوش امیر المومنین حال بگفت عمر گفت کار حرب چنین باشد گاهی غنیمت بود و گاهی هزیمت و در حرب بدر
مصطفی را علیه السلام ظفر و نصرت بود و در حرب احد بفرمان احد لشکر اسلام را نکبت افتاد تا کمال بی نیازی آفریدگار تبارک
و تعالی معلوم شود آنگاه گفت رحم الله ابا عبیده رحمت خدای بر ابو عبیده باد آنچه بروی بود کرد و در تقدیم مراسم جهاد
جهد خود مبذول داشت و آفریدگار تعالی رنج او ضایع نگردانید و او را بسعادت شهادت مخصوص گردانید پس از منبر فرود آمد
و اندیشه بر آن کار مقصور گردانید و مثنی چون از جسر بگذشت هم آنجا مقام کرد و امیر المومنین جریر بن عبد الله البجلی را با
چهار هزار مرد و دیگر امرا از قبایل عرب بمدد او فرستاد تا بار دیگر با آن لشکر عجم حربی کردند که آسمان بر چنین کشتگان
بگریست و آخر الامر بهمن را بکشتند و آن جمعیت پریشان شد و مظفر و منصور بسواد عراق باز آمدند **حکایت**
در آن حال که امیر المومنین جریر بن عبد الله را بمدد مثنی میفرستاد جریر از رفتن امتناع نمود و گفت قوم من متابعت مثنی نکنند
و در زیر رایت مثنی نروند امیر المومنین گفت من ایشان را بربع خمس غنایم مخصوص گردانیدم که چون غنایم برگیرند و خمس
آن جدا کنند از آن خمس ربعی مر ایشان را مسلم باشد جریر بن عبد الله بدین رضا داد و روی بعجم نهاد و امیر المومنین بمثنی نامه
کرد و در آنجا ذکر کرد که جریر بن عبد الله از بزرگان بجیله و از مشاهیر کبار صحابه است و این آن مردست که چون پیش پیغمبر آمد
و هنوز ایمان نیاورده بود و چون بمسجد در آمد رسول علیه السلام ردای مبارک خود بگسترد تا جریر بر آنجا نشیند و بر لفظ
گهربار خود در حق او چنین راند اذا اتاکم کریم قوم فاکرموه باید که او را خدمت کنی و تعظیم نمایی و ربع خمس وی را
مسلم داشتم و چون جریر بمثنی پیوست دقایق تعظیم او رعایت کرد و شرط مراسم خدمت و اجلال بجای آورد و چون با مهتران عجم ایشان را
بدوزخ فرستاد ربع خمس بوی تسلیم کرد و باقی بدار الخلافه فرستاد بعد از آن جریر بن عبد الله لشکر جدا کرد و با مثنی
فرو نیامد مثنی او را گفت ترا بمدد من فرستاده اند تو با من موافقت باید کرد و در پهلوی من فرو باید آمد تا در مشاورت
با هم مشارکت نماییم جریر گفت مرا بمدد تو بدین حرب فرستادند که گذشت و آنچه بر من بود بجای آوردم و اکنون ترا بر من
امارتی نرسد مثنی بخدمت امیر المومنین نامه نوشت و از جریر شکایت کرد امیر المومنین جواب نوشت که جریر از کبار صحابه است
و اگر ترا مطاوعت نماید بر وی حرجی بود و پس از استشارت و استخارت سعد وقاص را که از یاران پیغمبر بود و بمزید فضیلت
مخصوص بامارت آن لشکر فرستاد و مثنی جریر را گفت تا در خدمت وی باشند و چون سعد برسید هر دو لشکر او را مطاوعت
نمودند و متابعت کردند و پیش از رسیدن سعد بسواد عراق جماعتی مثنی را خبر دادند که در نزدیکی مداین موضعی است که آنرا
بغداد خوانند و عجم آنجا روز بازاری هست که از اطراف عجم خلق بدانجا آیند و هفت روز تجارت کنند و این روز در آن موضع بود
که امروز بغداد آنجاست و هنوز شهر بغداد بنا نکرده بودند و در ایام خلافت امیر المومنین منصور آنرا بنا کردند و پیش از آن آنجا
دیهی بود و عجم آنجا در سالی یکبار جمع و روز بازاری عظیم بودی و هفت روز تجارتها بسیار کردندی مثنی چون این بشنید
ده هزار سوار برگزید و از راهی پنهانی بی ره روی بدان موضع نهاد و شب میرفتند و روز مختفی میگشتند تا ناگاه ببغداد رسیدند
و اهل عجم آنجا جمعیتی کرده بودند و روز دوم که بازار کرده بودند مثنی چاشتگاه فراخ در رسید و شمشیر در ایشان نهاد و ایشان
از آن حال غافل بودند و مستعد قتال نه پس ترک اموال و عروض کردند و روی بفرار نهادند و مثنی خلقی عظیم را بدوزخ فرستاد

چنانکه در همه وقایع چند کس را اتفاق نیفتاده بود و چون خصم مقهور شد مثنی لشکر را فرمود تا بازار را غارت
کردند و شرط کرد که جز نفایس و جامهای قیمتی که آنرا حملی و مونتی نباشد برنگیرند و آن روز حشم مالی بی نهایت زیادت از
غنایم دیگر حرب بدست آوردند و بی توقف مراجعت نمودند و بسواد عراق باز آمدند مظفر و خمس آن مال بحضرت عمر فرستادند
و هیبت اهل اسلام در دلهای عجم افتاد و باعلام کلمه حق واثق شدند و این حکایت نموداری است مر ملوک و سلاطین را که هیچ
حال از دشمن غافل نباشند که بسبب غفلت کار چنان بپایان آید که امکان تدارک نباشد **بیت** هر که غافل شود ز صولت خصم
دولتش زود سرنگون گردد ∴ شیر از دست مور رنجه شود ∴ پیل در پشه دار زبون گردد **حکایت** و چون خبر این وقعه
بمداین رسید اهل مداین را مصیبتی بود که هرگز مثل آن نبوده بود چه بیشتر خلق از مداین بدانجا رسیده بودند از بازاریان و تجار و
غیر ایشان و مالها بی قیاس بدانجا از سوز آن مصیبت جمعیتی کردند و بدرسرای امارت آمدند و بر رستم فیروزان که
سپهسالار عجم و پیشوای لشکرکشان آن جمع بود جمعیتی کردند و تشنیع زدند و گفتند نوبت ملک عجم در روزگار شما ضایع شد
و بسبب تهاون و تغافل خویش خلقی را هلاک کردند و جرات عجم بجایی رسید که ببغداد تاختن آرند و چندین مال از الجانب کنند
و چندین هزار آدمی تیغ بیدریغ نگذارند ایمن نتوان بود که بمداین آیند و همه را هلاک کنند و ما بدین راضی نباشیم [illegible] رستم
ایشان را گفت این همه بدان سیاست که شما را پادشاهی نیست و ملکی که بدست باشد چنین بود شما را پادشاهی باید که داد نام
مردی بدهد و پادشاهی را لایق و درخور باشد و تخت سلطنت وی را معین شود و ایوان شاهنشهی بوی مزین گردد تا کار شما
رونقی گیرد اما زنی که او مستور بود و از کفایت و شهامت دور بود حال چنین باشد پس از حال حرم های پرویز تفحص کردند
و ایشان را معلوم شد که پرویز را پسری بود شهریار نام و شهریار را پسری بود که او را یزدجرد گفتندی و او را از بیم شیرویه در [illegible]
پارس بدایه داده بود و ولادت او را پنهان میداشتند و تا این غایت کسی از وی ذکری نکرد پس جماعتی را بفرستادند تا یزدجرد را
بیافتند و در سیمای او نشان بزرگی دیدند و او بیست و یکساله شده بود و مردی بود بلند همت خوب صورت و او را بیاوردند
و بر تخت نشاندند و ارکان دولت بخدمت او کمر بستند و نشاط کردند و ملوک اطراف را بخواندند و بمواعید بسیار مستظهر گردانید
و اهل عجم بمکان او شادیها کردند و گمان بردند که مگر کار بنظر او تا اول باز خواهد گشت و ندانستند که دولت چون روی بزوال نهد
و اقبال چون پشت داد دشوار مراجعت نماید پس یزدجرد رستم را نامزد کرد و صد هزار سوار بوی داد و گفت ما را مهمترین کاری
عرب است که ایشان بر عجم چیره شده اند و تمامت سواد را ضبط کرده اند و برای دفع آن مهم و اطفاء آن نایره ترا جهد و جد مبذول
می باید داشت و از من مدد طلبید تا خزاین و لشکر ترا مدد دهم رستم با لشکری آراسته از مداین بیرون آمد و بر دهقانان و آنان
که در ذمت اهل اسلام آمده بودند جاسوسان فرستاد و ایشان را از حال پادشاه اعلام داد و گفت ملک تازه شد و پادشاهی
بعز و شکوه یزدجرد آراسته گشت و بعد از این کارها را نظام میخواهد بودن تمام و خلقی که از زنان و کودکان افتاده [illegible]
و او چون سایه برین پادشاهی افکند هر روز که بر آید در بر آید خواهد بود دهقانان و اهل ذمت چون این بشنیدند میل بعجم کردند و
آنانکه مسلمان شده بودند مرتد گشتند و آنکه ذمت و جزیت قبول کرده بودند عهد ذمت بشکستند و قصد عاملان مثنی کردند و
بعضی را بکشتند و بعضی بهزیمت شدند و بسوی مثنی آمدند و چون این خبر به عمر رسید خواست که بنفس خود حرکت نماید
و بسوی عجم آید پس لشکرها جمع کرد و از مدینه بیرون آمد صحابه سوال کردند که عمر کجا خواهد رفت گفت ببلاد عجم میروم که آن
جماعت باز قوت گرفته اند و پادشاهی نو نشانده اند و اهل سواد که اسلام آورده بودند مرتد گشته اند و خلقی از مسلمانان کشته

گفتند یا امیرالمومنین اگر تو بر وی و بنفس خویش حرکت فرمایی کار عرب پریشان شود صواب آن باشد که امارت بیکی از یاران پیغمبر
دهی و او را بحشم و لشکر مدد کنی و خود اینجا باشی تا هیچ خلل در کار پدید نیاید چه اگر ذات بی نظیر ترا آفتی رسد امکان تدارک نباشد
ولیکن اگر امرا را نکبتی رسد تو آنرا تدارک توانی کرد پس امیرالمومنین این رای را پسندید و بعد از استشارت و استخارت عزیمت بر سعد
وقاص قرار کرد که از کبار صحابه و مشاهیر یاران رسول بود و در تیراندازی بمثابتی بود که سیل از دیده بیشتر گرفتی و خال در شتاب
از رخ زنگی بربودی و در میان احداث مصطفی علیه السلام این تشریف یافته بود که ارم یا سعد فداک ابی و امی مادر و پدرم
فدای تو باد ای سعد تیر بینداز که شمنان دین از تیر تو تیره روی شوند و در آن وقت سعد وقاص صدقات هوازن می ستد
در اثنا آن ستوره مردی بیامد و نامه سعد بیاورد که از هوازن هزار مرد تمام سلاح مرتب کرده ام تا بحضرت خلافت آیند تا
امیرالمومنین ایشانرا بچه مهم و خدمت نامزد فرماید پس عمر فرمود که هر چه زودتر از آن لشکر بحضرت خلافت فرستد و منشور
امارت او تحریر افتاد و تمامت لشکر بوی سپرد و او را ببلاد عراق فرستاد و بمثنی و جریر مثال نفاذ یافت که باید که بخدمت سعد روند
و متابعت وی کنند و سعد بتعجیل برفت و امیرالمومنین از قبایل عرب لشکرها خواسته بود و فوج فوج می آمدند و از پس سعد روان
میکرد و سعد با شش هزار مرد رفته بود و بر عقب او ده هزار سوار دیگر بفرستاد و سعد چون بمثنی و جریر رسید ایشان ده هزار
مرد داشتند و جمله لشکر سعد را تعظیم کردند و سعد لشکر را عرض داد بیست و هشت هزار مرد جرار کرار چون دیو شور انگیز
خصم افکن صف شکن حاضر بودند و سعد باطراف و سواد و حیره و بحرین فرستاد و از عرب مدد خواست و ده هزار مرد
دیگر بوی پیوستند و با وی سی و هشت هزار مرد جمع آمدند و در این عدد خلاف نیست لیکن بعد از فتح قادسیه غنیمت
بسی هزار مرد قسمت کردند و سعد اسباب و تعبیه لشکر و ساختگی حرب و نامزد امرا باخت و تعبیه عظیم کرد و عمر را اعلام داد
و چون رستم خبر آمدن لشکر عرب بشنید بمدائن نشست و سعد وقاص لشکر هم بدان تعبیه از آن منزل برگرفت و بقادسیه فرو آمد
و هر روز لشکر اسلام در میان سواد می تاختند و علوفه می آوردند و دیه ها خراب میکردند تا آنگاه که رستم قصد محاربت سعد
وقاص میکرد و عمر بوی مثال فرستاد که رسول فرستی بنزدیک ملک عجم و او را بر حق دعوت کردن و حجت بر وی لازم کن آنگاه
اگر از قبول اسلام ابا نماید شمشیر را حکم کنی تا انصاف از وی بستاند **حکایت** گویند سعد وقاص چهارده تن را از وجوه
عرب و فصحا لشکر برسالت فرستاد بنزدیک یزدجرد چون نعمن بن مقرن و بشیر بن ابی ادهم و دیگر معارف عرب و ایشان روی
بمداین نهادند و چون بسپاه رستم رسیدند از ایشان بپرسید که کجا میروید ایشان گفتند امیر ما ما را پیش یزدجرد فرستاده است
برسالت رستم ایشانرا منع نکرد و چون آنکه بمداین رسیدند ایشانرا پیش یزدجرد بردند بار عام داد و خلق بنظاره ایشان آمدند
و ایشان جامها برد یمانی پوشیده بودند و نعلین در پای کرده و دستارها برسم عرب بسته و شمشیرها حمایل کرده هیبتی
از ایشان در دلها درخشان کرد یزدجرد ترجمان را گفت از ایشان بپرس که این جامها که پوشیده اند آنرا چه گویند ایشان گفتند برد
یزدجرد گفت عرب ملکها برد عجم چون این سخن از یزدجرد بشنیدند بدین تطیر کردند و برنجیدند آنگاه یزدجرد از ترجمان پرسید که
بچه کار آمده اید نعمان بن مقرن زبان بگشاد و گفت ما مردمانی بودیم عرب در بیابان ضلالت مانده و در وادی حیرت افتاده
آفریدگار بر ما رحمت کرد و رسولی فرستاد تا حق از باطل و نیک از بد و هدایت از ضلالت فرق کردیم و پیغمبر ما از آفریدگار فرمان
بر آن جملت یافت که خلق را بحق دعوت کن هر کس که باختیار قدم در راه دین نهد سعادت هر دو سرای بیابد و هر کس که این دین را
قبول نکند و ذلت و جزیت نپذیرد شمشیر آبدار آتش بار او را براه باز باید آورد و ما آمده ایم تا ترا بخدا خوانیم و بدین حق دعوت کنیم

اگر قبول کنی یکی از ما باشی و ملک دنیا با ملک آخرت احراز نمایی و اگر امتناع نمایی با تو حرب کنیم تا نصرت کرا باشد و دولت کرا غالب آید
بیت تا قبضه شمشیر که بالاید خون ۞ تا آتش اقبال که بالا گیرد ۞ یزدجرد گفت شما مردمانی بودید عرب تنگ معیشت
و در بادیه نشو و نما یافته و ما شما را بشما باز گذاشته بودیم و قصد شما نکردیم و اکنون شما پای از حد خود بیرون نهادید و در بلاد
عجم بسط و تسلط پیش آوردید و بسبب آنکه تخت عجم از ملکی خالی بود فرصت طلبیدی و ولایتها را خراب کردید اکنون نوبت پادشاهی
بمن رسید شما را آنها که کردید اکنون میسر نشود و من با شما آن نکنم که شما کردید شما را تشریفها و انعامها فرمایم و یکی را هم از شما
بر شما ملک کردانم تا غم کار شما بخورد شما سر بر خط مطاوعت ما نهید و خویشتن را بهرزه هلاک مکنید مغیره بن شعبه سخن آغاز کرد
و گفت آنچه ملک میفرماید راست است ما مردمانی بودیم که حال جوع و بی برگی ما زیاده از آن بود که ملک میفرماید اما آفریدگار تعالی
بر ما رحمت کرد و او تواند که عزیز را ذلیل کند و ذلیل را عزیز کند تعز من تشاء و تذل من تشاء اکنون سخن بسیار و اطالت در مقالت
از معنی دور باشد خلاصه رسالت ما آنست که اگر بدین ما بگروی و حق را گردن نهی و بملک و پادشاهی مغرور نشوی میان ما و تو
صلح است و اگر بر خلاف آن خواهد بود ما حجت خویش لازم گردانیدیم و چشم داریم تا آفریدگار تعالی چه خواسته است ملک گفت ترا
چه زهره باشد که با من چنین سخن گویی مغیره گفت چون پادشاه با من سخن گوید من کرا جواب دهم یزدجرد در خشم شد و بفرمود
تا جوالی خاک بیرون آوردند و گفتند بر پشت مهتر ایشان نهید تا از مداین بیرون برد و ایشانرا از شهرستان بیرون کنند و اگر نه
آنستی که پادشاهان رسولان نکشند ایشانرا سیاست کردی تا هیچکس بعد از این در حضرت ملوک بی ادبی نکنند چون جوال خاک
بیاوردند عاصم بن عمرو گفت من مهتر این قوم ام بار بر پشت نهاد و از در دار المداین بیرون آمد و با هر یکی از ایشان شتری بود که
تا ایشان کشیدی عاصم آن خاک را برگرفت و می آورد تا بشتر رسید و بر او بار کرد و می آورد تا بسعد برد و گفت من بدین خاک
فال گرفتم که ملک عجم بر بیم و آن ولایت در تصرف ما آید و عاقبت چنان بود که فال زده بود **مصرع** ما فال زدیم و همچنین باد
حکایت و بعد از آن سعد وقاص چند نوبت با رستم حربها کرد و بدر قادسیه حربی کردند که در عرب و عجم کس چنان حرب نشان
نداده بود و چند روز حرب کردند روز اول را یوم الارماث خواندند و روز دوم یوم الاغواث و روز سوم یوم الاغماض و در آن حمله
روزها شکست بر عجم را بود و نصرت عرب را و آخر الامر کار بدان انجامید که رستم بر در قادسیه بر کنار رود فرات لشکرگاه فرستاده
بود و خود در انبار کاهی عظیم زده بود و در آنجا نشسته و نظاره جریان زلال و جولان شمال میکرد و گاهی بمحاربت ابطال و مقارعت رجال
نظاره میکرد ناگاه بادی قهرآلود در آمد و آن سراپرده بر سر او فرود آورد و آن باد بر روی عجمیان می وزید و خاک در چشم ایشان می انداخت
و لشکر اسلام چون دیدند که باد نصرت از مهب تایید یزدانی وزیدن گرفت چون آتش حمله کردند و لشکر عجم بعضی روی بگریز نهادند
و رستم از تخت فرو آمد و چون خیمه نداشت که او را از آفتاب منع کردی برخاست و به پیش شتران خزینه رفت که ایستاده بودند و بار کرده
تا اگر هزیمتی باشد مهیا باشد رستم در سایه شتران بنشست تا از زحمت باد و آفتاب مصون باشد تا لشکر عجم هزیمت شدند و سپاه اسلام
بر عقب ایشان می تاختند تا پیش تخت رستم رسیدند و جمله را بر هم زدند و درفش کاویان که در پیش تخت رستم زده بود و آن علمی بود
بجواهر نفیس مرصع کرده چنانکه آن در دست تقریر کرده شد و آن علم بدست مسلمانان افتاد و آنرا پنج هزار هزار درم قیمت کردند و در
اثنا آن حال هلال بن علقمه بپای شتر رسید که رستم در زیر آن بود هلال ندانست که آن سر خزینه و بار آن جمله نقود است شمشیر بزد و
رسن را ببرید و آن بار فرو افتاد و در آن حالت رستم سر فرو برده بود و از زیر شتر در حرب نظاره میکرد ناگاه آن بار بر پشت وی افتاد
و استخوان پشت وی بشکست رستم از رنج بار و خوف جان خویشتن را در آب انداخت و بوی مشک از وی شد هلال چون او را بدان حال بدید
تخت زر شاهی کرد دانست که آن مقدم و لشکرکش عجم باشد پس فرود آمد و در عقب رستم خود را در آب انداخت و او را دریافت

و پای او بگرفت و بکشید و سر او ببرید و … کرد و از آب برآمد و بر تخت رستم شد و آواز داد که ای جماعت اعراب و
ای ارباب الباب دل قوی دارید که لشکرکش عجم را کشتم و چون امرا عجم سر رستم را بدیدند هزیمت را غنیمت شمردند و لشکر عرب
بر عقب ایشان می تاختند و مرد می انداختند … را بر دم اسب بسته پیش سعد وقاص آوردند و آن فتح نامه بر قلم تیر آسمان
بر بیاض روزگار رجحان ثبت شد که هر گز آب حوادث آنرا محو نگرداند ایزد سبحانه فتح و نصرت و اقبال و دولت را قرین رای و
رویت سلطان جهان کشا دارا باد بمنه و جوده **حکایت** و در عهد عمر خطاب چشم اسلام یکسال غزا عجم کردندی و یکسال جهاد روم
و چون کار عجم ضعیف شد و در بلاد شام چند پاره شهر مانده بود که حصنها قوی و حصارها محکم داشت و هنوز در میان آن داشتند
و بدست اهل اسلام نیفتاده بود و عمر مثال داد ابو عبیده را تا آن حصارها را مستخلص گرداند و خالد ولید در شام بود ابو عبیده
روی بحمص نهاد و خالد با خود ببرد و یزید بن ابی سفیان نیز با خود ببرد و بر در حمص نزول کردند و بقلعه حمص محیط شدند
و فصل زمستان بود و لشکر سرما باطراف جهان تاختن آورده و خندق حمص از لشکر سرما جوشن پوش گشته و مسلمانان
بر در آن حصن زحمتی عظیم دیدند و با آن شدت سرما هر روز با کفار حرب میکردند تا آنگاه که ایام شتا بگذشت و طلایع بهار پدید آمد
و اهل حصار بر آن بودند که مگر لشکر عرب از شدت سرما بگریزند صبر میکردند و حصار را نگاه میداشتند چون دیدند که زمستان
بگذشت و بهار درآمد و اهل حصار در تنگی بودند و لشکر اسلام در خصب و رفاهیت افتادند لشکر روم گفتند این بار حصار ما
هر چند استوار است تا بی مدد آنرا نگاه نتوانیم داشت و چون ملک روم قوت دفع این جماعت نیست و ما را از و استمدادی نیست
مصلحت ما در مصالحت است صلح کنیم و جزیت بپذیریم پس در این تدبیر بودند که ناگاه زلزله پدید آمد عظیم و یکطرف از دیوار
حصار فرو افتاد و ایشان گفتند این جماعت را ایزد سبحانه و تعالی یاری میدهد و ما را طاقت مقاومت حضرت الهی نباشد پس
بر بام حصار آمدند و گفتند ما را امان دهید که شهر بسپاریم و مسلمانان از خرابی حصار و افتادن دیوار آگاه نبودند بی توقف اجابت
کردند و خالد ولید گفت این صلح مکنید که این امان خواستن ایشان بنابر ضعیفی را اند بود اما ابو عبیده فرمان او نکرد و دیگر روز
او را معلوم شد که دیوار حصار افتاده است متیقن شد که صلاح در آن بود که خالد اشارت کرده بود و ابو عبیده با اهل حمص
صلح کرد هم بر آن شرط که با اهل دمشق کرده بود و خمس غنایم بحضرت خلافت فرستاد و چون ملک روم آگاه شد که اهل اسلام حمص را
فتح کردند از پیش برخاست و با نطاکیه آمد و عزم قسطنطنیه مصمم کرد و دو شهر بود در شام که هنوز در تصرف رومیان بود یکی را
نام قنسرین بود و یکی را نام قیصاریه و ملک روم در هر دو لشکر بسیار نشانده بود و خود در انطاکیه نشسته و ابو عبیده خالد ولید را
بفرستاد تا قنسرین را مستخلص گرداند و نزدیک قنسرین حصاری بود نام او حاضریه و هر دو در تصرف ملک روم بود و چون خالد
ولید بدر حاضر رسید پهلوان ملک روم که بحفظ حصار نامزد بود چون عدد لشکر خالد بدید و بکثرت حشم خود مغرور شد از حصار
بیرون آمد و لشکری که در حصار بود بوی گرد آمدند و با خالد محاربت در پیوستند و حربی عظیم کردند و خالد در آن حرب
اثرها نمود تا لشکر روم را هزیمت کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت و پهلوان لشکر که او را میناس خواندندی بدست ایشان
افتاد و او را هم بدوزخ فرستاد و بعضی از آن لشکر روم که هزیمت شده بودند در حصار حاضریه آمدند و خالد بدر حصار فرود آمد
و بنشست و کار بدیشان تنگ شد صلح خواستند و امان طلبیدند و خالد بر آن مصالحت مسامحت نکرد و گفت اگر پیش از حرب امان
خواستندی امان دادمی اما اکنون چون شمشیر در روی ما کشیدند ایشانرا با صلح نیست و خالد بحصار محیط شد تا آنگاه که حصار را
بجبر و قهر بگرفت و ابطال ایشانرا بکشت و اموال ایشانرا غنیمت بگرفت و چون اهل حاضریه اثر آن صولت بدیدند بصلح میل کردند
و ابو عبیده بحضرت خلافت آن حال انها کرد و از خالد ولید شکر بسیار در قلم آورد و امیرالمومنین از عزل خالد پشیمان شد و گفت

ندانسته بودم که از خالد چنین کارها آید و عمر دو کس را از عمال ابوبکر معزول کرده بود در ایام خلافت خود و باز پشیمان شد
اما از رای خود باز نتوانست گشت یکی خالد ولید که چون آثار خوب و مآثر پسندیده او بدید از عزل او پشیمان شد و دیگر مثنی بن
حارثه که او را معزول کرد و امارت بابو عبیده داد و چون بشنید که مثنی چون ابو عبیده را بکشتند لشکرها چگونه نگاه داشت و در محافظت
هزیمتیان چگونه کفایت ظاهر کرد از عزل او نیز چگونه پشیمان گشت و این حکایت تنبیهی است بر آنکه پادشاهان باید که تفویض اعمال
بکارداران گزیده واجب بینند و ارباب شهامت و اصحاب کفایت را از بهر اندک جنایتی از کار باز ندارند تا عاقبت بندامت نینجامد
حکایت و چون این حصار فتح شد ابو عبیده معاویه بن ابی سفیان را بحصار قیصریه فرستاد با پنج هزار مرد و او در استخلاص
آن قلعه اثرها پسندیده نمود چنانکه اثر هیبت او در دلها اهل شام متمکن شد و ملک روم یکی را از امرا لشکر خویش که از جمله
راهبان روم و کاردانان ایشان بود نامزد کرد بلشکری بسیار که با مسلمانان حرب کنند و او را ارطبون خواندندی و معنی ارطبون بزبان
اهل روم گربز و داهی باشد و او مردی بود که بحیله آب را با آتش آشتی دادی ابو عبیده بحضرت خلافت انها کرد که ملک روم ارطبون
نامزد محاربت لشکر اهل اسلام کرده است عمر جواب فرستاد که تو نیز عمرو عاص که ارطبون عرب است باستقبال او فرست که در کمال
دها و زیرکی هیچکس برابر وی نباشد و نیز … در سر اصابت او نقاد نیابد پس ابو عبیده عمرو عاص را با لشکری جرار
بفرستاد تا با ارطبون مقابله شد و او سپاه روم را هزیمت کرد و ارطبون بزمین و بحصاری که آنرا ایلیا خوانند متحصن گشت و عمرو بدان
حصار محیط شد ارطبون بنزدیک عمرو عاص نامه نوشت و در آن نامه یاد کرد که تو دانسته که من مردی پیرم و کتب خوانده ام و بر اسرار
حکمت وقوفی یافته ام و مرا یقین است که تو این زمین بتوانی گشاد و آنکس که این حصار بدست او فتح شود نوعی صواب آن باشد که
بی زحمت مراجعت نمای که اگر بسیار مقام کنی مفید نخواهد بود پس عمرو عاص مردی را بخواند از یاران خویش که زبان رومی دانستی
و آن نامه ارطبون را جواب نوشت و رسول را گفت باید که چون بارطبون رسی باید که بتازی سخن گویی و چنان نمایی که تو از زبان رومی
بهره نداری و زبان ایشان بدانی و بتازی سخن گویی و گوش دار تا ارطبون با کسان خود چه میگویند و مضمون نامه آن بود که اگر چه تو
مردی پیری و پهلوانی با رای و تدبیری من نیز کودک نیستم و اگر تو از حکمت بهره داری من نیز از علوم بی بهره نیستم و تو میدانی که
این حصار بدست من گشاده خواهد شد و لیکن خود را غرور میدهی پس رسول نامه بارطبون رسانید و آن نامه را بخواند خواص
ارطبون از وی سوال کردند که تو بچه میدانی که این حصار بدست گشاده نخواهد شد ارطبون گفت از آنکه در کتب اوایل مسطور است
که این حصار مردی گشاید که نام او در کتب سه حرف باشد و عمرو چهار حرف می نویسند و او آن زیادت می نویسند تا فرق بود میان عمرو عمر پس
چون رسول باز آمد و حال با عمرو حکایت کرد عمرو بحضرت خلافت انها کرد و باز نمود که این حصار جز بدست تو نگشاید امیرالمومنین
بنفس خود حرکت فرمود و روی بشام نهاد و بشهر جابیه رسید و لشکرها استدعا کرد و از آنجا تا با ایلیا پنج روزه راه بود و چون ارطبون
از آمدن امیرالمومنین آگاه شد گفت این شهر بدست وی گشاده شود که نام او سه حرفست پس مقام خویش در آنجا صواب ندید از آنجا
بگریخت و حصار را بگذاشت و بروم نتوانست رفت که مسلمانان در راه بودند بمصر شد و اهل ایلیا چون بی سر بماندند متحیر شدند
صلاح در آن دیدند که بنزد عمر روند و از وی امان خواهند پس هزار کس از معارف شهر بیرون آمدند و روی بلشکرگاه اسلام نهادند
و پیش از آنکه بحضرت خلافت رسیدند یکی از احبار یهود مر عمر را گفت که من در کتب اوایل خوانده ام که امروز تا فردا این حصار بدست تو
گشاده شود امیرالمومنین گفت این سخن محالست که از اینجا تا بایلیا پنج روزه راهست و من هنوز آنجا نرفته ام این حصار بدست من چگونه گشاده شود
تا ایشان در این سخن بودند اهل ایلیا در رسیدند و بخدمت امیرالمومنین آمدند و کلیدهای حصار تسلیم کردند و مال و جزیه بپذیرفتند و امیرالمومنین چون

صدق قول جهود معلوم کرد از وی پرسید که توجه دانی که آن حصار بدست من فتح شود گفت من در کتب خوانده ام که زمین ایلیا
در آخر الزمان فتح شود بر دست مردی که نام او سه حرف باشد و جمله عرب او را مطیع باشند و او را بنامی فاروق خوانند که
میان حق و باطل فرق کند پس امیر المومنین آنجماعت را امان داد و عهد نامه نوشت خاصه بجهت ایشان و دیگر عهد نامه نوشت
عام و بهر شهری از ان نسختی فرستاد و مضمون نامه آن بود که هر کس که حکم آرد حکم او چون حکم دیگر مسلمانان باشد و اگر جزیت
پذیرد هیچکس از اهل اسلام او را نرنجاند و بستم بدین اسلامشان در نیارد و کنشت و کلیسیای ایشان خراب نکند و هر کس
خواهد که ازین ولایت برود زن و فرزند را ببرد و هیچکس او را منع نکند پس آن عهد نامه باطراف فرستاد و جمله شهرهای
شام بصلح کشاده شد و امیر المومنین عمر عمرو عاص را بمصر فرستاد تا با ارطبون مصاف کند و ارطبون چون خبر لشکر اسلام
بشنید بروم بگریخت و عمرو عاص مصر را با تمامت اعمال مستخلص گردانید و عمر بحصول ظفر و وصول مراد بمدینه مراجعت کرد
حکایت ظفر قرین و سعادت تدقیق و نور دلیل امید تازه و دولت قوی و بخت جوان فتح مداین و فتوح
شام و استخلاص آن ممالک در سال پانزدهم بود از هجرت و چون سال شانزدهم در آمد امیر المومنین مثال فرستاد بنزدیک
سعد وقاص و گفت ممالک شام را مستخلص کردیم و خاطر از انجانب فارغ گشت باید که عزم مداین کنی تا آن ممالک مضبوط
گردد و چون مثال بسعد رسید لشکر عرض داد و عزم مداین کرد و با سعد بیست هزار مرد بودند و چون باطراف ممالک
خبر شد که سعد وقاص عزم مداین دارد و دانستند که یزدجرد حرب نخواهد کرد جمله بخدمت سعد پیوستند و شصت هزار مرد
جمع شد و سعد عزم مداین کرد و یزدجرد از آمدن او آگاهی یافت و هیچکس نبود از امرا که پیش آن کار باز رفتی و بدفع آن
مهم کمر بستی یزدجرد در ان کار درماند و معارف حضرت را جمع کرد و با ایشان مشاورت پیوست ایشان گفتند صلاح ما
آنست که ترک مداین گیریم و بخراسان رویم که عرب از عراق بیرون نیایند و ما آنجا استعداد کنیم و لشکرها جمع آوریم و ملک
از ایشان باز ستانیم و یزدجرد هر چند که این رای او را موافق نیامد لیکن بضرورت رضا داد و او را سپهسالاری بود نام او
جالینوس مردی مبارز کار دیده و در تیر اندازی یگانه جهان بود روزی یزدجرد از شهر بیرون آمد و جالینوس پیش او میرفت یزدجرد
او را گفت ای سوار و عادت اکاسره آن بودی که چون یکی را بزرگ داشتندی گفتندی ای سوار پس جالینوس خدمت کرد یزدجرد
گفت آن تیراندازی تو کجا رفت جالینوس دست در ساق موزه کرد و گویی از انجا بیرون آورد و در هوا انداخت و تیر در کمان نهاد
و گوی را در هوا بتیر بزد و باز او را بهوا برد و دیگر باره او را بتیر بزد و سه کرت او را همچنین گوی را در هوا بتیر بداشت آنگاه خدمت
کرد و گفت تیراندازی که مردی و شجاعت برقرار است اما دولت نیست و چون دولت بود مردی مفید بود **بیت**
دولت چو مرد یافت مدار صواب به ٭ چون بخت پشت داد بجز صبر روی نیست ٭ پس یزدجرد بمرو رفت و حال او رسید بدانجا که رسید
چنانکه پیش ازین تقریر کرده ایم و چون سعد خبر گریختن یزدجرد بشنید قعقاع بن عمرو را بر عقب ایشان بفرستاد و خود بمداین آمد و
مالی بی نهایت و خزاینی بسیار بدست آورد و در ایوان کسری نزول کرد و آنجا هشت رکعت نماز کرد بیک سلام و چهار قعود و آنگاه
بفرمود تا خزاین و غنایم را جمع کردند و سعد خمس آن جدا کرد و باقی بر شصت هزار قسمت کرد و هر مرد را دوازده هزار درم برسید
بیرون از عرض که در قسمت نیامد و آن چیزهایی بود که نتوانست شکستن و خمس آن جدا نتوانست کرد و آن چیزها که در فتح مداین
خمس آن جدا نکرده بودند و آنرا نتوانستند شکستن یکی آن بود که در فتح نهروان قعقاع بن عمرو برسید پل شتری دید که
خلقی از عجم گرد آن در آمده بودند او با خیل خویش حمله کرد و آن جماعت متفرق شدند و بران دو شتر صندوقها یافتند و آن صندوقها

بمهر بسته پیش سعد آوردند و سعد بفرمود تا سر آن صندوقها بگشادند و اندران صندوق پیراهن کسری یافتند از
مروارید خوشاب مردانه بمقدار بیضه گنجشک در صفا و نقا آفتاب ببردی و آتش در دل ماهتاب فکندی و گوشوار کسری
درانجا بود و بجواهر قیمتی آنرا مرصع کرده و بیست انگشتری یافتند از یاقوت و لعل که جمله مقومان از تقویم و تثمین آن عاجز
آمده بودند و در روز بار کسری آن جامها در پوشیدی و آن گوشوار در گوش کردی و آن انگشتری در انگشت کردی و هر
انگشتی دو عدد تاجی یافتند مرواریدها و لعلها آبدار ده دست جامه دیبا زربفت یافتند از خاصه کسری چنانکه مثل
آن هیچ چشم ندیده بود و هیچ گوش نشنیده و سعد ازینها خمس بیرون نکرد و آنرا همچنان بحضرت خلافت فرستاد و از انها که
خمس از ان بیرون نکرده بودند آن بود که در خزینه کسری عیبه یافتند و اندروی سلاح کسری بود و خود و ساقین و ساعدین
از زر خالص و هم درین خزینه شش پاره زره آهنین داودی بود که هر یک از پادشاهی بوی رسیده بود و نه شمشیر یافتند
هر یکی نام پادشاهی بروی نوشته که هر یک از ان ملکی بود از ملوک روم و سعد آنرا جمله بحضرت خلافت فرستاد و دیگر
بساطی یافتند از دیبا شصت گز در شصت گز و اطراف آن بمرواریدهای آبدار ترصیع داده و آنرا زمستانی خواندندی چه در موسم
زمستان که فراش خزان بساط سبزه در نوشته بودی آنرا بگستردندی و بران نشستی و آنرا از ابریشم سبز بافته بودند و بر زمرد آورده
بر مثال مخمل چنانکه در نظر بیننده گان چنان نمودی که در میان سبزه گلها بدیع شکفته است و سعد آن اجناس را بدار الخلافه
فرستاد و از جمله خمس بیرون نکرد و دیگر در خزانه خمها عطر یافتند از آبگینه پر از کافور و ایشان پنداشتند که آن نمک است
و آنرا در دیگها کردند و جمله طعامها را تلخ گردانید تا سعد را گفتند که آن کافور است و آن جمله را بمدینه فرستاد و بیرون از ان
اجناس که تقریر افتاد غنایم را قسمت کرد بر شصت هزار مرد و سعد بحضرت خلافت فتح نامه نوشت و از لشکر خود آزادی کرد و
از امانت و راستی ایشان شکر کرد و گفت این چندین مال که یافتند جمله بیاوردند و کس در هیچ چیز از ان خیانت نکرد و گویی
که آن همه فتوح و نصرت بسبب حسن اعتقاد و صدق نیت و راستی و کفایت و اجتناب از هر غلول و خیانت روی مینماید که
آن حشم با حشمت با قلت و عدد قیصر و کسری را منهزم میگردانیدند و خزانه ایشان عرضه نهب میساخت و چون آن غنایم
بمدینه رسید عمر آن جمله را در مسجد نهاد و اصحابه بیامدند و آن نفایس و غنایم را بیاوردند و صدق قول پیغمبر علیه السلم در انچه
تقریر کرده بود که خزاین کسری بمدینه نقل کنند ایشان را محقق شد پس آنگاه فرمود که آن جمله را بشکستند و بر صحابه قسمت کردند و
نامه سعد برسر آن جمع بخواندند [illegible] رخاست و [illegible] امانت آن لشکر و دیانت ایشان بنا بر حسن اعتقاد و
امانت توست که تو با غایت قدرت و تمکن دست از دنیا بکشیدی و بغرور این دنیای غدار فریفته نشدی لشکر و رعیت سیرت تو
اقتدا کردند و اگر تو از دنیا حظی برگرفتی و بتمتع و تنعم مشغول گشتی [illegible]
[illegible]
[illegible] سنت و نفاق [illegible] امام معصوم [illegible] و بقاء چگونه جایز باشد
[illegible] صورتها بشکستند و آن گوهرها از وی جدا کردند و آن بساط را پاره پاره ببریدند و بهر کس بنادان قسمت کردند
و از ان بساط یک وجب بامیر المومنین علی علیه السلم رسیده بود همچنان با آن جواهر و بازرگانان از مصر و شام و مغرب بدوی بمدینه
نهادند و امیر المومنین علی علیه السلم آن یک وجب جامه را با آن گوهرها بازرگانی فروخت به بیست هزار درم و آنجمله صحابه در ماه صفر بود

در سنه ستة عشر و آفریدگار سبحانه و تعالی در ایام خلافت [illegible] تمامت شام و عراق و بحرین و عمان و بعضی از بلاد
روم را بگشادند و شهر کوفه را ساز نمود و آن دو شهر در ایام خلافت او از مشاهیر بلاد شد **حکایت** و چون از مدت خلافت
او ده سال و شش ماه و پنج روز برآمد روز سه شنبه دوم ماه ذی الحجه سنه ثلث و عشرین ابو لولوه که غلام مغیره شعبه بود
و آن بدبخت بقولی ترسا بود و بقولی مجوس و این درست تر است که او را فیروز عجمی نام بود بنزدیک امیر المومنین آمد و گفت
یا امیر المومنین خواجه من مغیرة بن شعبه بر من خراجی بسیار نهاده است و از من زیادتی میطلبد امیر المومنین فرمود که
از تو هر ماه چند میطلبد گفت صد درم گفت تو چه کارها دانی گفت من آسیابانی دانم و درودگری دانم و هر چه در درودگری بکار
آید همه دانم امیر المومنین [illegible] چندین کارها که تو دانی اینقدر بسیار نبود آنگاه گفت توانی که جهت ما آسیایی کنی که
مسلمانان بدان غله خرد کنند و مزد تمام بستانی و ترا ثوابی بدان حاصل آید آن بدبخت مخذول گفت چنان کنم و از جهت تو آسیایی
بسازم که اهل مغرب و مشرق تا دامن قیامت از ان باز گویند و در عمر چنان بکراهیت که گمان برد که او را بخواهد زد و
چون آن ملعون بفت [illegible] که این غلام مغیره ما را تهدید کرد و رفت تا خدای تعالی چه خواسته است دیگر روز عمر
بمسجد آمد و مر اصحابه را امامت میکرد و در محراب ایستاده بود که ان کس او را کاردی زد و بکشت و عمر از ان بیفتاد
و گفت قتلنی الکلب این سگ مرا بکشت و آنکس در میان صف با آن کارد میرفت و می زد تا سیزده کس را بزد و
آن نه کس را بکشت و حیلت کردند تا او را بگرفتند و چون دانست که او را بخواهند کشت بهمان کارد گلوی خود ببرید
و بجهنم برفت و عمر را برگرفتند و بحجره بردند و چون عمر از خود نومید شد عبد الله پسر خود را بخواند و او را بنزدیک
عایشه فرستاد و گفت سلام من بوی برسان و بگوی عمر ترا سلام میرساند و میگوید من امیر مومنان نیستم لیکن مرا اگر اجازت
فرمایی تا مرا در حجره تو در جوار دو یار من دفن کنند از لطف و کرم تو بدیع و غریب نباشد چون عبد الله این پیغام بعایشه رسانید
و عایشه بشنید بگریست و گفت من این یک موضع را بجهت خویش نهاده اشتم اکنون عمر را بر خود ایثار کردم و این جای بوی
بخشیدم عبد الله [illegible] آمد و حال باز گفت آنگاه عمر خدای را جل جلاله شکر کرد و گفت مرا هیچ آرزو دیگر در
دنیا نماند و مرا دل کلی مقصود اصلی خود رسیدم **حکایت** آورده اند که پیش از [illegible] عمر سه روز کعب
الاحبار بنزدیک او آمد و گفت [illegible] عمر از تو سه روز بیش نمانده است عمر از ان تعجب آمد و گفت تو از کجا میگویی کعب گفت
در توریت نام تو مسطور است و جملگی احوال و صفات تو مکتوب و چون ابو لولوه مر عمر را کارد زد کعب میگوید بنزدیک
او رفتم و چون مرا بدید این بیت انشا کرد فاوعدنی کعب لعمری اعدها و لاشک ان القول ما قاله کعب و عبد الله عباس
آنجا حاضر بود و گفت بشارت باد [illegible] عمر مر ترا که اسلام آوردی در وقتی که همه خلق با رسول علیه السلم در خصومت بودند و
او از تو خشنود رفت و هیچکس از صحابه در خلافت تو اختلاف نکردند و امروز بحضرت حق تعالی میروی در حالتی
بلندتر و منزلتی ازین قوی ترچه باشد [illegible] که گر زهدا القول اینسخن را مکرر کن و باز گوی چون باز گفت عمر گفت
المغرور من غره بموه لو ان ما فی الارض لی من صفرا و بیضا لفدیت من هول المطلع مغرور آنست که بدین سخن فریفته شود
اگر آنچه در روی زمینست از زر و سیم مرا بودی فدا کردمی از هول و ترس آنچه بمن خواهد رسید پس روی بپسر خود عبد الله کرد و گفت
ای پسر چون عمر داعی حق را اجابت کند و روح از کالبد او جدا شود بار دیگر بنزدیک عایشه رو و اجازت خواه که شاید که در حال
حیوه من از غایت حیا اجازت داده باشد و از ان پشیمان شده و امتناع آرد اگر بار دیگر اجازت دهد مرا آنجا دفن کن چون عمر

برفت بار دیگر عبد الله بر عایشه آمد و وصیت پدر با او تقریر کرد عایشه گفت رحم الله عمر کره الظلم حیا و میتا رحمت خدای
بر عمر باد که در حال حیات و ممات از ظلم اجتناب کرد **ذکر خلافت عثمان** چون عمر [illegible] یافت جماعتی از صحابه بنزدیک
آمدند و گفتند کار خلافت بکه سپکداری و شبانی این رمه کرا [illegible] عمر گفت این عهده گرانست و من بکسی حوالت
نتوانم کرد و این کار برضای شما تعلق دارد مشورت کنید و هر کس که شما اختیار کنید با وی بیعت کنید و شش کس میدانم که
شایسته این کار اند یکی از انجمله عثمانست و دیگر علی بن ابی طالب و سوم طلحه و چهارم زبیر و پنجم عبد الرحمن بن عوف و ششم
سعد وقاص و چون عمر را دفن کردند اصحاب شوری با یکدیگر بنشستند عبد الرحمن عوف سخن آغاز کرد و گفت
اختلاف در کار دین سبب اشتعال نوایر فتن است و مرا ازین کار نصیبی هست و من حظ خود را بر عثمان ایثار میکنم و او را
از خویشتن فاضلتر میشناسم پس اگر شما بدو راضی شوید با او بیعت پس جمله بدین سخن به بیعت او در آمدند و عثمان را بیعت
کردند اول عبد الرحمن با او بیعت کرد و آنگاه دگر صحابه با او بیعت کردند و خلافت بروی مقرر شد **حکایت**
آورده اند که چون عثمان بخلافت بنشست بر منبر مصطفی علیه السلم آمد و خطبه آغاز کرد و چون تحمید و صلوات بگفت البته
هیچ سخن دیگر نتوانست گفت و بروی فرو بست و فرو ماند پس روی بحاضران آورد و گفت ای برادران پیش ما از خلفا راشدین
درین موضع راسخنها مهیا کرده بودند و من این را مهیا نبوده ام و شما با امامی که نیکو کند و نگوید محتاج ترید از امامی
که سخن گوید نیکو و نکند این بگفت و از منبر فرود آمد **حکایت** آورده اند که یکی از خلفا بنی العباس
مر ابو العتاهیه را سوال کرد و گفت اگرچه عثمان خلیفه بحق بود و لیکن چند کارها خطا از وی در وجود آمد
ابو العتاهیه گفت یا امیر المومنین آن چه بود گفت یکی آنکه چون مصطفی علیه السلم بجناب جنات خرامید ابو بکر
بمنبر رسول برآمد و یک پایه فروتر نشست و چون نوبت خلافت بعمر رسید او یک پایه دیگر فروتر نشست و عثمان
بالا برآمد و حرمت ایشان نداشت واجب کردی که در درجه سوم نشستی و انصاف نگاه داشتی و خطا دوم آن بود که
حکم بن العاص را که پیغمبر او را از مدینه بیرون کرده بود او را باز خواند و سوم آنکه ابوذر غفاری را از مدینه بیرون
کرد ابو العتاهیه گفت او بر شما و بر خلفا چندین منت دارد هر چه تمامتر از انکه منبر پیغمبر علیه السلم چهار درجه
داشت ابو بکر بر پایه دوم بنشست و عمر بر پایه سوم نشست اگر عثمان بر پایه چهارم نشستی علی صلی الله علیه و
آله را بر زمین بایستی ایستاد و اگر هر خلیفه یکپایه فروتر بایستی آمد امیر المومنین در زیر [illegible]
خطبه بایستی گفت و دیگر حکم بن العاص که از طایف باز آورد سبب آن بود که وقتی وی بر مصطفی
علیه السلام بجهت حکم بن العاص کلمه گفت و شفاعت کرد که اجازت ده تا او بمدینه آید مصطفی علیه السلم
فرمود که این کار نوبت بتو خواهد رسید چون خلافت بتو رسد او را باز آور پس او با اجازت مصطفی علیه السلم
باز آورد و این معجزه بود مر مصطفی را علیه السلم اما حکایت ابوذر چنان بود که او از زهاد صحابه بود
و چون بلاد شام و عجم بگشودند و ایشان را با عرب اختلاطی افتاد هر کرا که بدین رسوم بدیدی احتساب
کردی و برنجانیدی و شاید که بعضی حرمت او بنداشتندی و امیر المومنین از ان برنجیدی پس او را گفت تو از صحابه کبار
رسولی و واجبست که جمله خلق رعایت تو کنند و حرمت تو دارند و چون تو از ان قوم تحمل نمیتوانی کرد اولیتر آنکه

کوشه کیری وعزلت اختیار کنی واو باختیار خویش بریده رفت واکر نیز چنان اتفاق افتاد که خصمان می کویند اورا در ایام خلافت خطائی رو واقع شد اوراچه زیان دارد آدم صفی با تفاق خلیفه بود چنانکه رب العزه فرمود إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً وبا این همه بسبب عصی آدم ربه فغوی از منصب خلافت در نیفتاد آن خلیفه ابو العباس محمد کفت **حکایت** در ایام خلافت او خراسان وما وراء النهر بستدند ورایت اسلام ارتفاع یافت وتمامت شام ومصر بمعاویه تفویض کرد ومعاویه آن بلاد را اضبط کرد وا بوال حضرت خلافت رسانید واهل شام غوغا کردند وازوی مال طلبیدند وخلقی روی بمدینه نهادند وامیر المومنین در سرای خلافت محصور کردند وچند روز آب بدادند وا واکفتند معاویه از شام معزول کن او مضطر شد ورقعه نبشت اذا رایتم کتابی فاقبلوه وچون آن رقعه بدیدند بتصحیف بخواندند وفاقتلوه خواندند وآنرا بهانه ساختند وغوغا بسرای خلافت در افتادند وغلامان عثمان بحرب مشغول شدند تا بدین آیه رسید فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم آن جز دان در آمدند واورا بکشتند واو بجوار ایزدی پیوست رضوان الله [illegible] الخلفاء الراشدین اجمعین **حکایت**

کفته اند کنیت عثمان ابو عمرو بود وکفته اند ابو عبد الله عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب وبیعت او در روز دوشنبه بود سه روز کذشته از وفات عمر واین روز عشرین ماه محرم بود سنه اربع وعشرین از هجرت وعثمان روز بیعت شصت ونه ساله بود وخلافت او یازده سال ویازده ماه ونه روز بود ودر روز آدینه که کشته شد هشت روز باقی مانده بود از ماه ذی الحجه سنه خمس وثلثین در دست غوغا وهشتاد ودو سال بزیست وکویند که روز عید اضحی بود که شهید شد وولادت او در مکه بود واورا در مدینه دفن کردند بقیع الغرقد ودبیروی مروان بن الحکم بود وحاجب او حمران بن ابی ونقش خاتم وی آمنت بالله مخلصا بود وکفته اند یا آمنت بالذی خلق فسوی **حکایت**

روزی در مجلس امیر المومنین علی علیه السلام قرآن میخواندند وبدین آیه رسیدند که وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا یکی از حاضران برخاست وکفت یا ابا الحسن نه تو کشتی عثمان را امیر المومنین علی کفت والله ما قتلت عثمان ولا مالئت فی قتله والله که من ورا نکشتم وبکشتن او میل نکردم وبدان رضا ندادم وخدای عز وجل بغیر از کناه کشنده اورا ولیکن اورا بغوغا کشتند وبروی ظلم کردند و آن تقدیر آفریدکار بود وانا معه ایضا ومرا نیز همین شربت برکف خواهند نهاد **حکایت**

محمد بن حاطب روایة میکند که روزی در مسجد کوفه نزدیک امیر المومنین علی علیه السلام رفتم وعثمان در حیات بود وخلیفه کفتم یا علی من بمکه خواهم رفت واکر مردمان از من سوال کنند علی چه میکوید در حق عثمان کفت چه پرسی بخدای امید میدارم که من وبرادرم عثمان فردا در قیامت از الجماعت باشیم که حق تعالی در حق ایشان میفرماید که وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِمْ مِنْ غِلٍّ إِخْوَانًا عَلَى سُرُرٍ مُتَقَابِلِينَ والله که عثمان عاقلترو شرمکین تر وپارساترین خلق است وبرتو باد ای پسر حاطب که هرکرا ببینی از لفظ من چنین بوی رسانی تا بر صدق وصداقت میان وی واقف باشند وغرض از تقریر این حکایت آنست که چون مومنان برین معنی واقف شوند

سخن خوارج را رد کنند واین هذیانات که کفته اند وکشتن عثمان بعلی حواله کرده اند جمله باطل دانند خداوند سبحانه وتعالی ذره اعتقاد ما را از غش هوا وبدعت محفوظ ومصون داراد بحق الحق **ذکر خلافت** امیر المومنین علی علیه السلام بیعت کردند مر علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف کنیت او ابو الحسن بود ومادر او فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف وبیعت او در آخر ذی الحجه سنه خمس وثلثین من الهجره وآن روز که خلیفه شد کویند بنجاه وسه سال ونه ماه بود واورا وسعت عمر وی بنجاه وهشت سال بود وبقول دیگر شصت وسه سال ومقتل وی سنه اربعین من الهجره بود ومولد وی در داه مکه بود وکویند که در خانه کعبه وبکوفه دفن شد وبقول بعضی تربت او را بتحقیق نشناختند ودبیر او سعد مروان بود وحاجب او قنبر بود ونقش خاتم او الملک لله الواحد القهار بود وکفته نعم القادر الله بود وبعد از خلافت امیر المومنین عثمان او بخلافت بنشست وچون حال تبسط وتسلط معاویه شنیده بود خواست تا اورا معزول کند ودیکری بجای او نصب کند پس با عبد الله عباس مشورت کرد عبد الله کفت اکر تو اورا معزول کنی او ترا مطاوعت نکند وبعمرو عاص که از کفاة عرب است قوت کیرد وکار تو پریشان شود صواب آنست که حالی اورا مثالی نویسی وکار بروی مقرر داری واورا وعدهای خوب دهی چنانکه دل وی بر مطاوعت ومتابعت ساکن شود آنکاه اورا بهانه بخوانی وانجا نکاه داری ودیکری بجای وی نصب کنی امیر المومنین علیه السلام کفت من در کار دین هرکز مداهنت نکنم وچون میدانم که امارت را نمی شاید ودر سوم کفته است البته اورا معزول کنم پس نامه نوشت بعزل معاویه ومعاویه چون آن نامه را بدید لشکرها جمع کرد وکفت در اسلام روا باشد که چون عثمان هدر شود وپیراهن عثمان را بطلبید وبر سر نیزه کرد وآنرا بهانه ساخت واز انکار او در کذشت ورسید بدانجا که رسید وامیر المومنین انها که بروی آمد از آن آمد که [redacted] دولت قاید زمام او آید واقبال غاشیه کش او شود **حکایت** وقایعی که میان امیر المومنین علی علیه السلام افتاده وحرب جمل وصفین ونهروان ووقایعی که تواریخ بذکر آن ناطق است ایمه سلف مرنهی کرده اند مر عوام را از خواندن آن چه هرکسی از اهل بدع وهوا بمجرد هوای خویش بیان تواریخ طعن کرده اند وسخنی رانده که خوانندن را در حق ایشان سست اعتقاد کند وخلاصه مذهب آنست که وقتی از امام مسلمانان شافعی رضی الله عنه پرسیدند که از حرب جمل وصفین چکویی وحال آن جماعت که کشته اند چه بود بر لفظ راند که تلک دماء طهر الله عنه ایدینا فلا نلوث به السنتنا کفت آن خونها بود که خداوند تبارک وتعالی دستهای ما را از آلوده شدن بدان خونها نکاه داشت همان اولیتر که زبانها بذکر آن آلوده نکردانیم چه از دانستن آنها زیاده فایده نیست واعتقاد در باب صحابه رسول علیه السلام درست می باید داشت وما بدل ذکر تواریخ حکایتی چند از مناقب او بیاریم **حکایة** در تفسیر آورده اند که نزول این آیة که آفریدکار تبارک وتعالی در قرآن مجید میفرماید إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ در شان امیر المومنین علی علیه السلام در آمده است وسبب آن بود که روزی مصطفی علیه السلام نماز کزارده بود وصحابه باداء نوافل مشغول بودند سایلی در میان آن صف می کشت وسوال

میکرد امیر المومنین علی علیه السلام خود در رکوع بود اشارت کرد بانکشتری نقره که در انکشت داشت آن را از انکشت وبر سایل انداخت واین آیت آفریدکار تبارک وتعالی از این حال ذکر فرمود که یوتون الزکوة وهم راکعون **حکایت**

در اخبار آورده اند که روزی رسول علیه السلام فرمود که بر بالای جامها بکسترند ورسول علیه السلام با علی علیه السلام هردو بر بالای آن بر آمدند ورسول علیه السلام بایستاد وکفت ایها الناس النبی اولی بالمومنین من انفسهم وازواجه امهاتهم یعنی من اولیترم وحق ترم بمومنان از تنهای ایشان وزنان مادران ایشان اند بفرمان خدای تعالی همه کفتند بلی یا رسول الله پس امیر المومنین علی علیه السلام بایستاد وکفت من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله یعنی هرکه را من دوست ومولی ویارم علی اورا دوست ومولا ویار است ای خداوند دوست دار آنکه علی را دوست دارد ودشمن دار آنکه علی را دشمن دارد ویاری کن آنکه علی را یاری کند وخوار دار آنکه علی را خوار دارد سه کرت این دعا بکفت آنکه عمر برخاست وکفت هنیالک یا ابا الحسن اصبحت مولانا ومولی کل مومن ومومنة یعنی خنک ترا که مولا جملهء مومنان شدی **حکایت** در آن وقت که پیغمبر علیه السلام با یاران برادری می بست کفت یا ابا بکر تو برخیز که تو دوست منی اندران آسمانها وزمینها وبر دیده وانیشکان یار غار منی آنکاه عمر را کفت یا عمر برخیز که تو سخت دل بودی ودرشت طبع در ایام جاهلیت ودر اسلام انصاف بدادی وحق رفق ومجاملت بکزاردی پس میان ابو بکر وعمر برادری داد آنکاه عبد الرحمن بن عوف را برانکیخت وکفت تو در آسمانها امینی چنانکه در زمینی وتو بازرکان رحمانی وعثمان را کفت یا ابا عبد الله برخیز که تو روز قیامت می آیی وخون از اوداج تو میرود من کویم تراکه کشت یا عثمان تو کویی فلان وفلان ومیان ایشان برادری بست وهمچنین دوکان دوکان کس را از صحابه بایکدیکر برادری میداد امیر المومنین علی علیه السلام در کوشه مسجد نشسته بود از غایت اندوه سر در پیش پس برخاست تا رود مهتر علیه السلام فرمود کجا میروی وسبب ضجرت وتنک دلی تو چیست کفت یا رسول الله از انکه هرکسی را اکسی برادری دادی ومرا ذکر نکردی ترسیدم که مکر از من خرده در وجود آمده است که از من ذکر نکردی مصطفی علیه السلام کفت ترا از آن ذکر نکردم تا ترا با خود عقد برادری ببندم از انکه جبرئیل علیه السلام اینچنین فرمود واکر راضی باشی تا با هم عقد اخوت ببندیم چنانکه بنسب هردو برادریم بسبب هم برادریم پس پیغمبر علیه السلام با علی علیه السلام عقد برادری ببست **حکایت** میمون بن مهران میکوید روزی من وعبد الله بن عمر طواف کعبه میکردم جوانی دیدم که ایستاده بود ودست در آستانه کعبه زده ومیکفت من بیزارم از علی برکارها ناپسندیده که او در اسلام کرد میکوید چون از آن بدبخت این سخن بشنیدم دست او بکرفتم واورا بنزدیک عبد الله بن عباس بردم وحال مناجات نامستحب او با عبد الله کفت کریان باد مادرت مرا کو علی علیه السلام چه کارهای ناپسندیده کرد وکدام سنت بنهاد کفت هیچ دانی که روز جمل وصفین ونهروان چه کرد وچند شهادت را بکشت عبد الله عباس کفت حجتی عظیم سقیم آوردی وبمجرد آن از اسد الله بیزار شوی امیر المومنین علی علیه السلام شمشیر حق بکشید وچون آن جماعت اورا خلاف کردند او در دریا قران غواصی کرد ودر وی شب چراغ بیرون آورد واین آن بود که آفریدکار تعالی میفرماید وَإِنْ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اقْتَتَلُوا فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا فَإِنْ بَغَتْ إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَى فَقَاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّى تَفِيءَ إِلَى أَمْرِ اللَّهِ پس مقاتلت با باغیان

عبد الله عباس تقریر کردم پرسید ازوی که چه بابی کفت [illegible] خوارج بود

باجتهاد صواب خود کرد وعلی علیه السلام را در اسلام فضیلتهاست که دیکری را نیست یکی آنست که در آن وقت که مصطفی علیه السلام مر علی علیه السلام را کفت بیا وپای برکتف من نه وآن بتان را از بالای خانه کعبه بینداز امیر المومنین علی کفت یا رسول الله مرا چه زهره آن باشد که پای برکتف مبارک تو نهم مهتر علیه السلام فرمود که چنین باید کرد امیر المومنین علی علیه السلام پای برکتف مهتر نهاد وآن بتان را بینداخت وخود از کتف مهتر بجست واما هیچ مجروح نشد از مهتر سوال کرد که عجب دارم که بیفتادم وافکار نشدم مهتر فرمود که چکونه بتو زخم رسیدی که ترا بود داشته بود وجبرئیل ترا آورد پس عبد الله عباس کفت دوست ندارد علی علیه السلام را مکر مومن ودشمن ندارد مکر منافق مولف کتاب محمد عوفی وقتی در غزنین بود تذکیر میکردم سایلی از من پرسید که حکمت چه بود که علی برکتف محمد بر آمد ومحمد برکتف علی بر نیامد کفتم این را سه جواب است یکی جواب معروف آنست که ولایت علی طاقت تحمل بار نبوت مهتر نداشت ونبوت محمد تحمل بار ولایت علی داشت اکر همه توانایان عالم جمع شدندی بار محمد بر نتوانستندی داشت دیکر جواب آنست که مهتر علیه السلام فرمود که انا مدینة العلم وعلی بابها من شهرستان علم وعلی در آنست ودر سیم چنان بود که در بر شهرستان بود نه شهرستان وجواب سوم آنست که محمد را معجزه بود که دست مبارک بر هرچه بسودی آتش بر وکار نکردی چنانکه در حکایات آورده اند که فاطمه علیها السلام نان می پخت ومهتر علیه السلام از برای خورش فرزندان بیان خلق عظیم وخلق وسیم فرمود که نان بمن ده تا بدست خویش در تنور بندم پس نان بستد ودر تنور بست وساعتی بود وسر تنور بکشادند آنچه فاطمه در تنور بسته بود بخته بود وآنچه مهتر بسته بود خام بود فاطمه کفت یا رسول الله یا رسول سبب چیست که نانی که چون من خامی در تنور می بندم بخته برمی آید ونانی که چون تو بخته می بندی خام برمی آید مهتر فرمود ندانستی که هرکجا دست من بدان رسد آتش بدان کارکر نبود وجه تقریب آنست که حق تعالی فرماید که إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ أَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ خطاب میکند تا کفار بت پرست که ایشان بتانرا می پرستید وشما هیزم دوزخ خواهید بود اکر بتان دست محمد بدان رسیدی وبسوختندی معجزه او باطل شدی واکر نسوختندی قول خدای تعالی بخلف نرسیدی پس علی علیه السلام را بفرمود تا بتان را بینداخت **حکایت**

آورده اند که چون امیر المومنین علی علیه السلام حرب نهروان بکرد وچندین هزار از خوارج بکشت سه کس از خوارج در مسجد کوفه جمع شدند ودر کوشه بنشستند وبر کشتکان نهروان بکریستند یکی عبد الرحمن بن ملجم مرادی بود ودیکر مبارک عبد الله وسوم وچون ساعتی ببودند یکی از ایشان کفت اعدا دران اکر موافقت کنید خود را فدای کردانیم وکاری شکرف بکنیم که از ما باقی کنند این جمله پریشانی وفتنه در عالم بسبب سه کس است یکی علی ودیکر معاویه وسوم عمرو عاص وما سه کسیم هریکی از ایشان ناکاه بکشیم واکر ما را بکشند روا داریم تا این فتنه فرو نشیند ومردمان خلیفه دیکر کیرند واورا بیعت کنند واین تیغ ظلم در نیام شود وما را بدان ثوابی باشد پس قرار دادند که در بامداد بیست وهفتم رمضان که مسجد انبوه تر باشد این دوست کریم پس هر سه برفتند وشمشیر بزهر آب دادند ویکی از ایشان بمصر رفت بنزدیک عمرو عاص ویکی بدمشق بنزدیک معاویه ویکی بکوفه مقام کرد تا ماه رمضان سنه اربعین در آمد وصبر کردند تا بیست وهفتم ماه رمضان وآن یک کس که بمصر رفته بود از اتفاق عجب آن روز عمرو عاص بمسجد نیامد وخلیفه بفرستاد وانکس اورا نشناخت وپنداشت که عمرو است واورا بکشت ومبارک عبد الله معاویه را زخمی بزد

وخواستند که اورا بکشند گفت مرا مکشید تا من شمارا بشارت دهم گفتند چه بشارت گفت یکی از یاران من امروز علی علیه السلم را بکشت اورا حبس فرمودند و طبیب را بخواند و گفت این جراحت را علاج کن آن مرد گفت جز بداغ نیکو نشود و اگر داغ کنم نسل تو منقطع شود معاویه بانقطاع نسل رضا داد و او را داغ کرد و نیکو شد و عبد الرحمن ملجم ملعون آن شب در مسجد خفت و بگاه بانگ نماز کرد تا امیر المومنین بمسجد آمد و مسجد خالی بود و امیر المومنین در گوشه در نماز ایستاد و آن بدبخت او را زخمی برد چنانک آن سرورِ اُفتاده از پا در افتاد چنانک گفته اند **بیت** این واقعه سخت سهمناک افتاده ست کان کوه بلند در مغاک افتاده ست
پس آن شقی بگریخت و صحابه بر عقب او بدویدند و او را بگرفتند و بند کردند و امیر المومنین علی علیه السلم را بحجره بردند و یک روز بزیست و گویند که حسن و حسین علیهما السلم را بخواند و گفت شمارا وصیت میکنم که پرهیزکار باشید و با خرت رغبت نمایید و جویای دنیا مباشید و بدانچه از شما در گذشت اندوه مخورید و ستم رسیدگان را یاری دهید و ظالمان را خصمی کنید و در میان این حال بر زبان راند که الهی ما قدر ذنوب تقابل بها کرمك وما قدر اعمال تقابل بها نعمك وانی ارجوان یستغرق ذنوبی فی کرمك کما یستغرق عملی فی نعمك ای بار خدا چه باشد قدر گناهی که در برابر کرم تو افتد و چه مقدار اعمالی که در برابر نعمت تو افتد و من از کرم و لطف تو امید وارم که گناهان من در دریاء کرم و عفو خود غرق گردانی همچنانکه اعمال من در مقابل نعمت خود غرق گردانیدی این بگفت و بعد از ساعتی بجوار حق پیوست الهی امداد رضوان بر روضه او و فرزندان بزرگوارش حسن و حسین علیهما السلم برسان

ذکر خلافت امیر المومنین حسن

چون امیر المومنین علی علیه السلم خلعت شهادت یافت جماعت صحابه بیعت کردند بر ابی محمد حسن بن علی علیه السلم و مادر او سیدة النساء فی العالمین فاطمه زهرا بود بیست و هشتم ماه رمضان سنه ست اربعین من الهجرة و خلافت او شش ماه و سه روز بود و چون دید که کارها پریشان است و لشکر مطاع نیستند و معاویه ملک می طلبد و آن کار جز بمحاربه و مقاتله راست نخواهد شد جماعتی را در میان کرد تا با معاویه صلح کرد و خود با او بیعت کرد و کار بوی تسلیم کرد و مدت خلافت بوی تمام شد و مصطفی علیه السلم فرموده که الخلافة بعدی ثلثون سنة ثم تصیر ملکا و در مدینه وفات کرد بزهری که زنش جعده دختر اشعث قیس داده بود و در سال سنه سبع و اربعین وفات یافت در مدینه و گویند چهل و هفت ساله و گویند چهل و چهار و فضایل او زیادت از آنست که درین مجموع بشرح و بسط تحریر توان کرد **شعر** کفاکم من مدیح الناس طرا اذا ما قیل جدکم الرسول
کدام مدح شمارا مزید ازین بود که مادر تو بتول است و جد تو رسول

ذکر خلافت معاویه علیه اللعنه

ذکر خلفاء بنی امیه بر سبیل اختصار تقریر کنیم بباید دانست که خلفاء بنی امیه چهارده کس بودند که بخلافت نشستند و تاریخ ایشان مشهور است و من اسامی ایشان درین قطعه یاد کنیم که تا اگر کسی این چند بیت یاد گیرد اسامی ایشان مطلع شود و بعد از آن تقریر اسامی ایشان ذکر ملک ایشان تحریر کرده خواهد شد
بودند سران آل امیه چهارده بگرفته ملک عرصه آفاق سر بسر
اول معاویه لیس هند بی وفا وز بعد او یزید جفاکار بدگهر

انگه معاویه بد و مروان و بعد از و عبد الملک ولید و سلیمان و بس عمر
انگه یزید و باز هشام است و بس ولید وز بعد او یزید و براهیم بر اثر
مروان بن محمد و او را لقب حمار بود آخرین و بیست حزبی چهارده دگر

حکایت چنین خوانده ام در اخبار عرب که هند بنت عتبه بن ربیعه بن عبد الشمس که مادر معاویه بود پیش از انکه ابو سفیان او را نکاح کرد در حکم ابو عمرو حفص بن المغیرة المخزومی بود و حفص در ان عهد بمروت و سخاوت مشهور و معروف بود و در غایت کرم و معروف مجهود خود بذل کردی و پیوسته در احسان او گشاده بودی و خوان ضیافت او کشیده و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمان خانه ساخته بود و بفرشها لطیف آراسته هر مهمانی که رسیدی انجا نزول کردی روزی هوا گرم بود و حفص از صحرا رسیده در آن مهمان خانه رفت و چون مهمانی نبود هم انجا استراحتی فرمود و هند بطلب او بیرون آمد و او را آنجا خفته یافت بپهلوی او ساعتی بود حفص برخاست و بقضاء حاجتی بیرون شد هند را بدید چون باز آمد در ان لحظه مهمانی رسیده بود و در مهمان خانه رفت و چون هند را دید بیرون آمد حفص برسید مردی را دید که از مهمان خانه بیرون می آمد و چون در آمد هند را خفته یافت او را بیدار کرد و گفت این مرد که بود گفت من کسی را ندیدم حفص را غیرت در حرکت انداخت تا هند را گفت الحقی باهلك و ان لفظ طلاق بوده است هند بخانه پدر رفت و از شوهر گله کرد عتبه بجانب حفص برخاست و گفت چرا فرزند مرا بچیزی نسبت میکنی که از خاندان ما این نیاید و من واقفم که هرگز بتیر غمزه که از کمان ابروی دعا مانان بجهد در عتبه جوشن صلاح او کارگر نیامد بیا تا بنزدیک کاهنی رویم و او را حکم سازیم و در ان وقت حکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از اخبار غیوب و اسرار خبر دادی پس حفص با بنی مخزوم برخاست و عتبه با جماعتی از بنی امیه و هند را با جمعی از زنان ساخته و بسوی افعی روی نهادند و عتبه هند را متغیر دید و گفت ای فرزند ما کاری نا کردنی کردیم و پیش ازین سخنی بود پوشیده و اگر این کاهن دقیقه بر تو کشد تا قیامت این عار در خاندان ما بماند هند از آن سخن متغیر شد پیش گفت مرا این تغیر تو در گمان می افکند اگر از تو بادئه در وجود آمده است بگوی تا من یکی فکر کنم و پنهان این مرد را بکشند و ما بازگردیم هند گفت من ازین خیانت بری ام ولیکن می بینم که بر مردی برند که صدق و کذب او محتمل است من می ترسم که بدروغ مرا تهمتی نسبت کند که تدارک آن نتوان کرد عتبه گفت اورا امتحان کنیم پس دانه گندم در سر احلیل کره اسب پنهان کردند و پیش امدند و گفتند ما بحکومت بر تو آمده ایم و پیش از آن خلوت چیزی پنهان کرده ایم بگوی آن چیست گفت حبة بر فی احلیل مهر گفت دانه گندم پنهان کرده در قضیب کره اسب چون این بگفت هر یکی از زنان پیش او می آمدند او میگفت قومی غلت بخاک برخیز که تو آن نیستی تا انگاه که هند را پیش او بنشاندند گفت قومی غیر وسخة ولا زانیة وستلدین ملکا یقال له معاویه یعنی پاکی و بری از زنا و زود باشد که ملکی از تو متولد شود معاویه نام و چون حفص این سخن بشنید و در روی او بجست هند گفت من هرگز با تو بسر رضا نروم و جهد کنم تا ان ملک از دیگری باشد نه از تو و بعد از آن ابو سفیان او را در عقد نکاح آورد و اینجه بعضی گفته اند که حفص اورا طلاق بداده بود که بر ابو سفیان حلال شدی و اینچه فردوسی گفته است **بیت**

نباشد مگر بی پدر دشمنش که یزدان بسوزد بخشم آتشش اشارة بدین کرده است و لیکن آن طعن خود بر جایگاه است زیراکه در اول حکایت گفته است که حفص از غایت حیرت که مر هند را گفت **حکایت** او را بدان خواسته است این سخن دروغ است و آن طعن خود بر جای خود است زیراکه حفص گفت الحقی باهلك و این طلاق داده بود و دوم او را بخواسته و نیز خواهر او که حضرت مصطفی علیه السلام بود حق تعالی نسب او از چنین تلوث نگاه داشته باشد و لا لایق هم سری مصطفی نباشد و اگرچه این سخن ما را این وقت فایده نیست و لیکن انصاف را فرو گذاشتن از صواب دور باشد و فایده این حکایت آنست که در کارها تعجیل نباید کرد چنانک حفص مغیره کرد تا در حسرت بماند و حقیقت بباید دانست که انچه نهاده اند نباشد و دیگر فایده آنست که ولادت معاویه معلوم شود و طعن طاعنان باطل کرده **حکایت** از بزرگی شنیده ام که عبد مناف که رئیس عرب و مهتر قریش بود و کریم روزگار او را هاشم نام کرد و یکی عبد الشمس و حکما را بخواند تا ایشان را از هم جدا کنند انگاه بشمشیر هر دو را از هم جدا کردند و آن جراحت در مدت اندك مندمل شد و هر دو بزرگ شدند و شمشیر در میان ایشان هر دو بماند از هاشم عبد المطلب آمد و از عبد الشمس امیه و ابو سفیان نواسه امیه بود و مصطفی علیه السلام نواسه عبد المطلب و مدتی میان ایشان حرب بود و امیر المومنین علی علیه السلام نواسه عبد المطلب بود و معاویه نواسه حرب بن امیه و میان ایشان همچنین خصومت بود و میان فرزندان ایشان مدتی خصومت بماند

ذکر خلافت معاویه علیه اللعنه

بیعت کردند با ابو عبد الرحمن معاویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف در ماه ربیع الآخر سنه احدی و اربعین من الهجرة انگاه که امیر المومنین سید شباب اهل الجنة ابو محمد حسن بن علی ع باوی صلح کرد و خود را از خلافة بیرون آورد و انگاه کار بدیشان بوی بازگذاشت و مادر او هند بود دختر عتبه و آن روز که باوی بیعت کردند پنجاه و هشت ساله بود و ملک وی بود نوزده سال و سه ماه بود و گویند بیست سال و چهار ماه و بدمشق فرمان یافت و هم انجا دفن شد و روز وفات هفتاد و هشت ساله بود و ولادت او بمکه بود و دبیر او عبید بن اوس بود و حاجب او صفوان بن ایوب مولای او و نقش خاتم او این بود لِکُلِّ عَمَلٍ ثَوَابٌ فاحسِن مَا اسْتَطَعْتَ و ثمان بروی ضحاك فهری کش

حکایت چون میان او و سید شباب اهل الجنة حسن بن علی علیه السلم صلح افتاد قرار بدان داد ندای امیر المومنین حسن ع ترک این کار گیرد او را گفتند یا امیر المومنین فضلی بباید گفت تا این فتنه فرو نشیند امیر المومنین حسن ع بمنبر برآمد و خطبه کرد و در اثنای آن فرمود که این منازعت که میان من و معاویه رفت از جهت شغل خلافت از دو حال بیرون نیست یا حق اوست و او بدان سزاوارتر است یا حق منست اگر حق اوست باوی گذاشتم و انگاه این آیة بر زبان راند وَإِنْ أَدْرِي لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَكُمْ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ و از منبر فرو آمد و آن مادة فتنه بیک انصاف و سلامت طلبی او منقطع شد و السلام

حکایت محمد بن انقطبه گفت روزی در مجلس معاویه کسی مر امیر المومنین علی ع را یاد کرد معاویه گفت کَانَ عَلِيٌّ وَاللهِ كَالليث

إِذَا غَدَا وَكَالبَدرِ إِذَا بَدَا وَكَالقَطرِ إِذَا نَدَى یعنی علی ع چون شیر بودی هر گاه که در میان محاربت در آمدی و چون شب چهارده بودی هر گاه که پیدا شدی و چون قطره باران بودی هر گاه که سخاوت کردی حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی گفت خطوة من ابن ابی طالب خیر من آل ابی سفیان یک قدم پسر ابی طالب بر گرفته است بهتر است از آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفتند چرا با وی حرب کردی گفت الملك عقیم پادشاهی نازاینده است یعنی هر که پادشاهی جوید او را با کسی دوستی محال بود و نتواند که بحق کار کند و ازین حکایت روشن که انکس که از جانب روی لعن کند بد میکند و بر حق نیست و خروج او بر امیر المومنین علی ع اگرچه گناه بود نه چنان بگناه کافر نشود و چون معترف شد امید عفو است چنانک قرآن میفرماید وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا عَسَى اللهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ

حکایت گویند که روزی امیر المومنین حسن ع پیش معاویه در رفت و بر دست راست او بنشست و معاویه با او سخنی در پیوست و گفت ترا سخنی عجب بگویم جماعتی بمن رسانیدند که ام المؤمنین عایشه میگوید که معاویه مستحق خلافت نیست و درین حالت که سخن میگفت تکیه بر بالش کرده بود امیر المومنین حسن ع فرمود که من ازین عجب تر می بینم گفت آن چیست گفت تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معاویه چون این سخن بشنید آنجای برجست و عذر خواست و او را مالی خطیر داد و امیر المومنین حسن ع از وی عفو کرد

حکایت دران وقت که ذو ثدیه الاسدی که از جمله خوارج بود در ایام معاویه بیرون آمد و معاویه برای دفع او لشکری معین کرد و از امیر المومنین حسن ع درخواست کرد که امیری آن لشکر قبول کند و آن حرب را که دران جهادیست عظیم بنفس خویش تکفل فرماید و آن کار را کفایت کند امیر المومنین حسن ع گفت فرمود که من از بهر صلاح خلق دست از کار باز کشیده ام تا خون مسلمانان ریخته نگردد اکنون از برای تو با دیگران حرب نخواهم کرد و اگر من جنگ خواستمی کرد نخست با تو کردمی و چون با تو نمیکنم طمع مدار که از بهر تو با دیگری حرب کنم

حکایت عدی بن حاتم بنزدیک معاویه در آمد معاویه او را گفت چگونه همی بینی روز کار ما و آنچه در وی می باشیم عدی گفت معروف زمان تو منکر زمان دیگرانست و زمان منکر روزگار تو معروف روزگار کسان باشد که پس از تو خواهند آمد و اگر کسی بنظر انصاف در حقیقت این سخن نگاه کند جمال صدق در اثنای آن معنی نه بیند

حکایت گویند چون او را وفات نزدیک گشت و هنگام آن آمد که مرغ روح او قفس به پرداخت و تن او در خاک تیره وطن سازد پسر خود یزید را پیش خواند و او را وصیتها کرد و گفت بدانکه موسم رفتن من آمد و من بجهد بسیار و کوشش بی شمار بنای رفعتی اساس نهادم و قصری بلند بنیاد افکندم و تنها در ان کوش که آن نشاط را بی آوازی نه دران که تراب انگار بس او را گفت که ترا درین کار چهار کس منازع و مزاحم اند یکی از ایشان عبد الله بن عباس است و او مردی زاهد و ورع است والبته بدنیا و ملک التفات نکند اگر ترا بیعت نکند تو او را تعرض مرسان که وی از فتنه دور است و دیگر عبد الله بن عمر است و او مردی است که به تنعم و تجمل مشغول باشد چون کار بتو رسد او را مال بسیار و خلعت فاخر فرست و بمال او را صید کن و دیگر عبد الله زبیر است و بهر وجه و طریق که توانی او را

از پیش بردار و چهارم حسین بن علی ع است وازنگاه گفت آه آه لولا حسین لانصرت رشدی زینهار و زینهار تا با وی جز بطریق لطف و مجاملت و مدارا در نیاسی والبته کرد منازعت و مقارعت نکردی و با ستدکی او مروت کند و برادر بزرگ خود اقتدا و کار بتو بازگذارد و اگر خلاف ان در کار او دافع باشی نه بادی و قصد او نکنی بفرمود تا جای خالی کردند انگاه گفت مهم ترین وصایا آنست که چون من داعی حق را اجابت کنم و لحد من راست کنند عمرو عاص را بگوی که با من وصیت کرده است که چایکه در دنیا میان من و تو صداقت موکد و دوستی مستحکم بود روز وفات باید که عهد بجای آوری و مرا بدست خود در لحد نهی و امارات اشفاق و مناصحت و دوستی و مصادقت بجای آوری و چندانکه مرا دفن کرده و از ان فارغ آمد شمشیر بکشی و گویی مرا بیعت کن وانگاه از حفره برای و کرنه ترا همچنانجا بیرون کردانم و تا ترا بیعت نکند نگذاری که از حفره برون آید و چون معاویه علیه اللعنه را وفات در رسید یزید علیها اللعنه عمرو عاص را بخواند و وصیت پدر با او بگفت و گفت لطف کن و چنانکه در ایام حیوة وی موسم زندگانی صداقت میان شما مستحکم بود هست در سفر آخرت او را نیز اعانتی فرما و بدست خویش او را در لحد مگر بین کنی دست مبارکت تو این منزل نخستین که محل آخا موشانست بروی اسان شود پس عمرو عاص بگریست و معاویه را بیاوردند و عمرو بحفره فرو رفت و معاویه را راست بنهاد و چون فارغ شدند یزید علیه اللعنه شمشیر بکشید و گفت نخست بیعت کن وانگاه از اینجا برای عمرو چون آن بدید دانست که عقل یزید بدان نرسد پس روی بکالبد معاویه کرد و گفت هذا من فعله و مکره پس با یزید بیعت کرد و از انجا بیرون آمد و این کار بر اصابت رای و صدق فراست او گوا هی عدل است و این پای خلاصه رایهای ملوکست **حکایت** آورده اند که روزی معاویه علیه اللعنه با خواص خود نشسته بود و در عواقب امور خوضی از نیه میکرد که حال وی بکجا رسد و آخر دولت کرا باشد و ملک بر وی قرار گیرد یانه پس کسی را بفرمود که از شام بکوفه روند بر جمازها و چون از حال معاویه بپرسند گویند وفات یافت و باید که سخن ایشان در سبب موت و دفن و غسل یکی باشد پس مخبران برفتند و روز اول یکی از ایشان بکوفه درآمد و خلق از وی سوال کردند که حال معاویه چیست گفت وفات یافت و او را بخدمت امیرالمو[منین] بردند و این حکایت پیش او باز گفت او بدان التفات نکرد و گفت این سخن اصلی ندارد روزی دیگر یکی دیگر برسید و همین سخن و[...] اهم بجهت خلافه بر[...] امیرالمومنین هم او را تکذیب کرد و سوم روز دیگری در رسید و آن سخن باز راندا هل کوفه گفتند چنین خبر [...] رسید شاید که راست باشد امیرالمومنین گفت کلا حتی تخضب هذه من هذا یعنی او نماند و مرا شهید کند و یکدست بر سر خود نهاد و یکدست بر محاسن مبارکه خویش و گفت محاسن را از خون من رنگ برهد آنگاه معاویه را روشن شد که کار بروی قرار خواهد گرفت و [...] مسیح و امل قوی در ان کار مداخلت بوست و آن همه طلب ریاست و بدل و سیاست و تحصیل اموال معدوم نمود و خروج بنا حق و ایذاء خلیفه مطلق و با آنکه میدانست که حق بدست وی نیست و با وجود امیرالمومنین علی علیه السلام وی شایسته خلافت که با آن همه دوستی جاه و مال و حب ریاست که او را باعث و محرص آمد تا کرد آنچه کرد این همه بکرد و هنوز در ملک راست ننشسته بود که ندای در داد که وقت رحلت است می بباید گذشت و این ملک و دولت بباید گذاشت و هر گز اسعادت از پی یار شد و چشم و دلش از خواب غفلت چنین داند که دنیا گذرنده است و ملک و ملک وی ناپاینده بجهت حملکی و عرض دنیاوی از ان کسی نطلبد چنانکه درین معنی شاعر گوید **شعر** ازار کسی طلب مکن بی سببی
هان تا نکند نالهٔ زیر لبی چندین چه شوی غره بدین مال و منال کان نیست شود یا بتی یا شبی و بالله التوفیق

خلافت یزید کنیت ان بدبخت شقی یزید ابو خالد بود و وقتی در نیشابور لطیف طبعی از مولف این کتاب

سوال کرد در اثنای وعظ که یزید را چرا یزید خوانند با چندین نقصان که او داشت واجب آن بودی که او را بنقص خوانندی داعی را بر فور در خاطر آمد که وقتی که متاع ظلم را می‌فروختند ابلیس خریداری کرد یزید بر آمد و بر وی زیادت کرد ازان رو یزید نام شد که. الا لعنة الله علی الظالمین و با او بیعت کردند در ماه رجب سنه ستین و مدت ملک او سه سال و شش ماه بود و مادر او میسون بود دختر بحدل بن انیف الکلبی و چون او درگذشت و در صدر [...] جا کرفت هشت روز گذشته بود از ماه صفر سنه اربع و ستین و سی و هشت سال بود و هفت ماه و پنج روز عمر وی و بدمشق دفن شد و دبیر او اوس بن علام بود که دبیر پدرش بود و حاجبش صفوان مولای او و حرو حی حارج کرد و خلافت را از و هزار خلل و آفت پذیر آمد بالش در او نالش آمد و سر بر نصر بروی لعنت کرد و بخت از وی برنجید گشت و نگین بکین از و حرن کرست و در روزگار نامبارک او سید الشهدا امیرالمومنین حسین علیه السلام بسعادت شهادت رسید در روز دوشنبه سوم ماه محرم سنه احدی و ستین بر دست سنان اوس و گویند بر دست شمر بن ذی الجوشن لعنه الله سر مبارک او را حرن بن یزید لعنه الله اذن برید که خشک باد دستی که چشمها ما لا اثر کرد و بی سر باد تنی که چنان سروار تا بی در آورد و عمر وی بنجاه و سه سال بود و ولادت او بمدینه بود در ماه شعبان سنه احدی عشر و وفات در ماه محرم سنه اربع و ستین من الهجرة **حکایت** آورده اند که در ایام معاویه علیه اللعنه یزید پسرش بر زن عبدالله بن زبیر مجتبی و عشقی بدید آمد چنانکه در خواب و خورد او خلل افکند و کار بدانجا رسید که پدرش بدانست و این حکایت با پدر در میان نهاد و گفت اگر مرا دست نگیری از پای در آیم معاویه بدان کار در ماند و عبدالله زبیر را بخواند و بزیادة تربیت مخصوص کردانید و جماعتی بران داشت که او را تحریص کنند تا دختر معاویه بخواهد و چون عبدالله دختر معاویه را خطبه کرد معاویه گفت مراد اما دیتر از تو نباشد اما جماعت زنان می گویند او زنی صاحب جمال دارد و دختر من طاقت غیرت ندارد اگر او را طلاق دهد ما راضی شویم عبدالله بدین دم در دلم افتاد و بدین غرور و فریب فریفته شد و زن را طلاق داد و معاویه کار نکاح را مماطلتی و مرافعتی کرد و چندانکه عدت او بگذشت یزید ابو موسی الاشعری را بفرستاد تا ان زن از جهت او بخواهد در راه که میرفت او را قثم بن العباس در پیش آمد و گفت یا ابا موسی کجا میروی گفت یزید مطلقه عبدالله بن زبیر خطبه میکند میروم تا او را بجهة وی بخواهم گفت اگر میسر شود بجهة من خطبه کن و سخن من نیز بگوی چون پاره راه برفت امیرالمومنین حسین بوی رسید و از و حال بپرسید امیرالمومنین هم رغبت نمود و گفت سخن من نیز هم بگوی تا که خواهد چون ابو موسی بنزدیک وی رفت و آن هر سه پیغام بگزارد زن گفت یا ابو موسی تو از کبار صحابه با تو مشورت میکنم باید که حق امانت بجای آوری اکنون مرا بگوی که کدام کس خواهم و بکه رغبت نمایم ابو موسی گفت اگر دنیا خواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت میخواهی و جمال و حسب و نسب امیرالمومنین حسین زن بمصاحبة امیرالمومنین رضا داد و او را بزنی کرد و چون این حکایة بمعاویه رسید بخندید و گفت رب ساع لقاعد بسا کسی که سعی کند از برای چیزی که حاصل کند و بد و نرسد و بدیگری رسد که نشسته است و دران سعی نمیکند **ذکر** ملک ابولیلی معاویه چون یزید وفات یافت با معاویه بن یزید بیعت کردند و کنیت او ابولیلی بود نه روز گذشته از ماه صفر سنه اربع و ستین و مادر او هاشم خلوه بنت ربیعه بود و ملک وی چهل روز بود و همین سال فرمان یافت بدمشق و هم آنجا او را دفن کردند و دبیر وی زیاد بن مسلم بود و حاجبش غیاث و نقش خاتم انما الدنیا غرور **حکایت** آورده اند که چون یزید بلعنت رفت معاویه بن یزید را بملک بنشاندند و او مردی زاهد بود خدای ترس خوب اعتقاد بر خلافه پدر و از راه حقیقت

زنده بود متولد شده از مرده چنانکه گفته اند **مصرع** باب تیره توان کرد نسبت لؤلؤ چه بینی که لؤلؤ روشن باب تیره چه ماند او چون خلیفه شد و مدت چهل روز از خلافت او بگذشت روز آدینه خطبه کرد و در اثنای خطبه گفت ای قوم اگر در خلافتی که میکنم و ملکی که میرانم خیری هست آل ابو سفیان کردند و نوبه خویش گذرانیدند و اگر شر دیت من آن شر را زیادت نکنم و بگناه اصرار نمی نمایم و یقین میدانم که گوشت و پوست مرا طاقت آتش دوزخ ندارد خویشتن را عزل کردم و از میان کار بیرون آمدم اگر بر حق بودم ابد دین و میل کم نبودم ازان بیزار شدم شما ای قوم کسی را که شایسته دانید اختیار کنید این بگفت و فرو آمد از منبر و بعد از آن واقعه چهل روز بزیست و همان ساعت که او این بگفت مروان بن الحکم در مسجد نشسته بود برخاست و شمشیر برکشید و این بیت انشا کرد **شعر** اِنّی اَرَی فِتَناً یَغلِی مَراجِلُها وَالمُلکُ بَعدَ اَبِی لَیلَی لِمَن غَلَبا **ذکر** عبدالملک مروان معنی این بیت آنست که من فتنه می بینم که دیگهای آن میجوشد و مملکت از پس ابو لیلی از انست که غالب آید و همان ساعت کار ملک ضبط کرد و بعد از ان خلق با وی بیعت کردند کنیت او ابو عبدالملک مروان بن الحکم بن العاص بن امیه در اوایل جمادی الاولی سنه اربع و ستین و مادر او امنه دختر علقمة بن صفوان و ملک وی بقول بعضی جهار ماه بود و بقول بعضی نه ماه و اول ماه رمضان سنه خمس و ستین فرمان یافت و بدمشق دفن شد و نماز بروی عبدالملک پسر مهتر او کرد و دبیر وی سفیان احول بود و حاجبش سهل مولا او و نقش خاتم الله ثقتی و رجایی **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت معاویه مروان بمصر بود و از مصر بدمشق آمد و چون کار وی مستقیم گشت طاعون افتاد در دمشق و رنجور شد و هنوز اول کار خلافت وی بود و چون اثر رنجوری و دلایل مرگ بروی ظاهر شد انصار و حضرت بیعت بستد بجهة پسر بزرگ خود عبدالملک و بعد از وی بجهة پسر دیگر عبدالعزیز و او دران رنجوری وفات یافت و کار بعبدالملک گذاشت **ذکر** ابوالولید عبدالملک بن مروان بیعت کردند با عبدالملک بن مروان و کنیت او ابو الولید بود در ماه رمضان سنه اربع و ستین و مادر او عایشه بنت مغیرة بن ابی العاص بود و ملک وی بیست و یکسال و هشت ماه بود و بدمشق فرمان یافت و هم آنجا ش دفن کردند و وفات او در دوازدهم شوال بود سنه ست و ثمانین و نماز بروی پسرش مهتر وی کرد ولید و او شصت و سه سال و یکماه بزیست و دبیر وی حفصه بن ذویب بود و حاجبش مولاش ابو الحکم او بود و نقش خاتم وی آمنت بالله مخلصا بود والسلام **حکایت** محمد بن جریر طبری گوید که چون مروان بن الحکم بخلافت بنشست عمرو بن سعید بن العاص گفت خلافت بمن اولیتر که پدر پدر من پیش از ابو سفیان رئیس بود و خلافت درین وقت بنی امیه راست و ابن عمرو هزار غلام درم خریده داشت و نسل ایشان بسیار شده بود و چهار هزار مرد شمشیر زن شده بودند و چون مروان دانست که این فتنه قوی است نامه بوی نوشت که حقوق قرابت میان من و تو موکد است و تو دانسته که من مردی پیرم و آفتابی ام بر سر دیوار رسیده ابتدای منزه تر در حالت سبب بدنامی باشد اگر تو دست ازین فتنه بداری من ترا ولی عهد کنم و هر چه زود تر این کار از من بتو نقل شود عمرو بدین امید بیارامید و عبدالله زبیر در مکه بود و چون بشنید که مروان خلافت فرو گرفت گفت من بخلافت اولیترم از مروان و اگر مروان حکم و معاویه خلافت بدان گرفتند که دبیر پیغمبر ع بودند من هم دبیر پیغمبر بودم جد مادر من ابوبکر صدیق است و مادر پدرم صفیه دختر عبدالمطلب است عمه مصطفی بهمه وجه خلافت بمن اولیتر آنگاه عبدالله زبیر حجاز و خراسان و عراق فرو گرفت و مروان مصر و شام و از منبه و فرزندان امیرالمومنین علی محمد بن حنفیه و دیگر برادران در گوشه بنشستند و

و بعبادت مشغول شدند و در اخراز ملک آخرت کوشیدن گرفتند و چون مروان رنجور شد عمرو بن سعید را محروم کرد و خلافه به پسر بزرگ خود عبدالملک بن مروان تفویض کرد و عبدالملک کار را ضبط کرد و بر تخت خلافت بنشست **حکایت** چون عبدالملک بن مروان در ملک متمکن شد مصعب بن زبیر عراق گرفته بود و قوت یافته بود روی بشام نهاد و عبدالملک بضرورت از دمشق بیرون رفت و بنا کام عزم قتال کرد و او هنوز تمام ساخته نشده بود و کاری تمام بروی مقرر نگشته بر لشکر اعتماد نداشت پس صلح میل کرد و بنزدیک مصعب رسول فرستاد و گفت ملک دنیا را بیک ندب در باختن با معامله عقلا نسبت ندارد صلاح ندارد ران باشد که با من صلح کنی و بازگردی که شمشیر دو روی و نتوان دانست که عاقبت کار چون باشد مصعب جواب داد که چون من کسی که ازچنین جای باز نگردد مگر امیر یا اسیر و چون استبداد کرد و باستعداد خویش مغرور گشت آن استبداد بروی شوم آمد و جنگی کردند سخت و مصعب منهزم شد و دران حرب کشته شد و عبدالملک عراق بگرفت و ان ممالک را ضبط کرد **حکایت** چون عبدالملک از کار مصعب زبیر بپرداخت خواست تا عبدالله زبیر برانداز و بمکه لشکر فرستاد و هیچکس از اعیان لشکر وی از قبول آن جنگ اجابت نمیکردند و می گفتند با حرم خدای تعالی اجابت نمی کردند تا روزی حجاج یوسف نزدیک عبدالملک رفت و گفت یا امیرالمومنین من دوش خوابی دیده ام که من پسر زبیر را بگرفتمی و بدست خود پوستان سر وی بکشیدمی عبدالملک مروان دو هزار سوار او را داد و بفرستاد و اصل حجاج از طایف بود چون بطایف رفت بلطایف حیل انجا سپاهی جمع کرد و بمکه رفت و مدتی دران حرب بود و از عبدالملک بن مروان مدد خواست و آن بی باکیها که کرد مشهور است تا آخر الامر مکه را بگرفت و عبدالله زبیر را بکشت و از انجا بمدینه رفت و سه ماه مقام کرد و بر بعضی از صحابه استخفافها نمود و هر که پیش وی شدی بروی استخفافها کردی و برپای بداشتی و گفت شما چرا امیرالمومنین عثمان را یاری نکردید و چون آن احوال بعبدالملک منهی شد حجاج را از یثرب باز خواند و بعراق فرستاد و ولایت حجاز و یمن و مصر و تمامت مغرب بموسی بن نصیر را داد و او را با فاضت عدل و احسان وصیت کرد موسی بن نصیر ببلاد مغرب رفت و اندلس را بگرفت و انجا نشستنگاه کرد و هر یکچند فتحی عظیم بر دست وی میرفت و خبر بعبدالملک مروان میرسید و عراق و ماوراء النهر و خراسان حجاج یوسف داشت و دران اطراف کاردانان و گماشتگان او بودند و ملک عبدالملک ازین دو نایب مضبوط شد اما تفاوت همین قدر بود که موسی نصیر را خلیفة الله خوانند و حجاج را عدو الله گفتندی **حکایت** و چون عبدالله زبیر مکه را فرو گرفت و بران بلاد استیلا یافت و یزید هنوز در حیوة بود و مختار بن ابی عبید الثقفی بطایف ساکن شده بود عبدالله او را استدعا کرد تا بوی توقف گیرد و این مختار از شجاعان عرب بود و امارت پدر او در خلافت امیرالمومنین عمر یاد کرده شده است مختار اجابت کرد تا بخدمت وی پیوست و گفت بنصرت تو کمر بندم بشرط آنکه مرا حرمت داری چنانکه بی حاجب بنزدیک تو درایم و امارت کوفه بمن دهی و بفرزندان امیرالمومنین علی ع تعرض نرسانی عبدالله زبیر بدین هر سه شرط عهد کرد و مختار بخدمت او پیوست و برای مبادرت او با لشکر شام حربها کرد و بکرات ایشان را هزیمت کرد و چندانکه کار بر عبدالله زبیر قرار گرفت عبدالله بشی در مختار ننگریست و حاجب را گفت این ثقفی را بنزدیک من مگذار مگر در ماهی یکبار و امارت کوفه

عبدالله بن زید الانصاری را داد واو را محروم کرد ومختار از آن معنی خاطر کوفته شد وبا عبدالله بن مطیع که از مقدمان
لشکر عبدالله بن زبیر بود گله کرد وعبدالله گفت این ملامت از سبب آنست که از اول باوی شرط کردی که
بفرزندان علی ع تعرض نرسانی واکر این واقعه درمیان درحق تو الطاف بسیار کردی وچون عبدالله بن مطیع
فرصت یافت وپیش عبدالله زبیر حکایت کرد وگله مختار باز گفت عبدالله زبیر خود را درخشم ساخت وگفت بسمع
من رسانیدند که وی بخدمت محمد حنفیه میرود وایشان را بخلافت سزاوار تو می شناسد واگر نه آنستی که عقوبه پیش از گناه
زشت باشد آنچه سزاوار اوست بکردمی والکنون کسان بر گماشته ام تا اگر او را بخدمت محمد حنفیه در یابند او را بگیرند
وپیش من آرند تا او را بندی نهم که پند عالمیان باشد وچون عبدالله مطیع خراج سخن پسر زبیر دریافت بیامد
مختار را آگاه کرد وگفت صلاح تو در آنست که بگریزی وخود را بعراق اندازی نباید که آفتی زاید از آن تدارک نتوان
کرد ومختار می خواست که یکبار محمد حنفیه را ببیند تا یکبار نیم شبی بخدمت او درآمد واو عزلت اختیار کرده بود وجز
بوقت طعام خوردن درخانه خود نکشادی چون مختار بخدمت او درامد واو عزلت اختیار کرده بود او را بامیر المومنین
حسین ع تعزیت کرد وگفت دیدی که این ظالمان با امیر المومنین حسین ع چه کردند وچه نوع ظلم وتعدی روا داشتند
واگر مرا اجازت فرمایی بروم وخون حسین ع بطلبم ومعاویه خون عثمان بی حجتی می طلبد من خون حسین ع را بحجت طلب کنم
وکین او از این ظالمان باز خواهم امیر محمد حنفیه مراقبه میکرد تا برخاست ودر خانه رفت وساعتی ببود مختار
از آن خانه کاغذی بدر آورد که او خون حسین باز خواهد بعضی میگویند محمد حنفیه او را کاغذ داد وبعضی گویند محمد حنفیه
او را هیچ کاغذ نداد واو خود برساخت بکاغذ برهان او بنوشت تا بزمود وشخصی بنوشت ودران کاغذ چنین ذکر
رفته بود که مختار را اجازت دادیم تا خون حسین ع بطلبد وکشندگان او را قصاص کند پس مختار بکوفه
آمد وشیعه را جمع کرد وآن خط بایشان نمود وابرهیم مالک اشتر را بدان معنی دعوت کرد او گفت من
خروج کنم بشرط آنکه امیر من باشم ایشان گفتند ما مختار را بیعت کرده ایم واو حجت دارد محمد حنفیه ابرهیم
عبدالله را گفت اگر او حجت دارد من او را متابعت کنم وچون ابرهیم بنزدیک مختار آمد وخط محمد حنفیه را
بدید او بیعت کرد وخروج کردند وکماشتگان عبدالله زبیر از عراق بیرون کردند وچون این خبر بعبدالله
زبیر رسید که مختار بکوفه رفت وچنین فتنه انگیخت وخون حسین میطلبد بفرمان محمد حنفیه عبدالله
کسان فرستاد ومحمد الحنفیه را بخواند چون محمد نزدیک او رفت اشراف عرب وسادات مکه حاضر بودند پس عبدالله زبیر او را
تعظیم کرد وبر دست راست خود نشاند وگفت ظن واعتقاد من درباب تو آنست که در کمال ورع وغایت اجتهاد کس
با تو برابر نیست ودر حسب ونسب تو مشهورتر از آنست که بیان کردن حاجت بود ومن از تو ایمنم ومی
دانم که تو دل از دنیا بر گرفته وروی با خرت آورده ولیکن جماعتی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که با من بیعت
کنی تا آن فتنه فرو نشیند محمد گفت بباید دانست که در دل من هیچ غش وخیانت نیست وخداوند خاندان ما را از
لوث غش ومکر مطهر کردانیده است ومن از کار دنیا وطلب ملک فارغم چه اگر مرا آن اندیشه بودی تا این غایت اثر
آن ظاهر شدی وآنچه بر پدر من رفت با آنکه فضل او بر همه عالم ظاهر بود وآنچه بر برادرم حسین ع رفت با آنکه امکان او در
حضرت نبوت ظاهر بود همه نسبت این دنیا شوم بود ومن چون این وقایع وحوادث دیدم عزلت اختیار کردم وکنج خانه را

لازم

لازم گرفته عبدالله زبیر گفت تو چگونه عزلت گرفته که از مشرق ومغرب خلق بنزدیک تو می آیند ومطالع خود بر تو
عرضه میکنند واگر چنانست که امیر المومنین ضم باید که پیش من آیند امیر محمد گفت این جماعت شیعه ما اند واین خاندان
را دوست میدارند وباعتقاد بما تقرب وتبرک می نمایند گفت مختار بن ابی عبید را تو بعراق فرستاده تا خون
حسین طلب کند گفت مختار از دست بی وفایی تو بگریخت بخدمت تو آمد بود تو او را نیکو بایست داشت تا نرفتی واگر او
از راه صدق واعتقاد خون حسین طلب کند مرا در آن چه خیانت باشد عبدالله زبیر او را بدست موکلان داد وبفرمود تا
خیمه بزدند درمیان حرم او واو را دران خیمه محبوس کنند وگفت ترا دو ماه زمان داده ام تا نامه فرستی بنزدیک مختار
واو را باز خوانی واگر او ترک فتنه نخواهد گرفت ترا نخست بکشم وآنگاه روی بدفع او آورم چون این خبر رسید مضطرب
شد وابرهیم مالک اشتر را بخواند وحال باوی تقریر کرد ودرحال سه هزار سوار وسه هزار پیاده نامزد کرد بمکه
روند تا گاه وناخلق آگاه شوند درمیان جمع آمده باشند وآنگاه درون روند ومحمد را از آنجا که نشانده اند بیرون آورند
واگر پیش آید حرب کنند تا عبدالله زبیر بداند که با مردان خلاف نشاید کرد پس اول هانی بن قیس الباهلی را بفرستاد
با صد سوار وپنجاه پیاده وگفت تا در مکه هیچ مقام مکن وبرو در مکه در وادی که آنرا بطن المر گویند بایست وعمرو بن
طارق را بفرستاد در عقب وی با دویست سوار وصد پیاده ودوم روز طفیل بن عامر را بفرستاد با سیصد سوار وسیصد پیاده
وهمان روز محمد بن قیس بن ثعلبه را بخواند وچهار سوار گزیده او را داد وبفرستاد ابن نعمان عامر را با پانصد سوار وپیاده
در عقب محمد بن قیس بفرستاد ودر روز سوم دو هزار پهلوان با طبل وعلم با طمان بن عمرو التمیمی بفرستاد واو را سپاه سالار کرد
ودر عقب او بفرستاد وبران علم نوشته که النصر لله ولرسوله ولاولیائه پس آن کار در سه روز بدین جمله
برداخته کرد وچون سپاه بدر مکه جمع شدند هیچکس را از ایشان خبر نبود وهانی بن قیس باد سوار وپنجاه پیاده بمکه درآمد گفت
چون برسیدم سلاح بر خود راست کردم وخیمه دیدم زده وموکلان نشسته گفتم محمد حنفیه را بیرون آرید تا با وی کلامی گویم
بس بسخن من التفات نکردند وگفتند ما را فرمان امیر المومنین باید هانی بن قیس بانگ بر ایشان زد وگفت او را بیرون آرید واگر نه
همه را کردن بزنم چون محمد حنفیه این سخن بشنید از خیمه بیرون آمد هانی چون او را بدید پیاده شد وبر دست وی بوسه داد گفت
ای سید بزرگوار اجازت فرمای تا این موکلان را به تیغ بگذرانم وسرهای ایشان از تن جدا کنم محمد حنفیه گفت معاذالله در حرم
خدای خون نشاید ریخت وتا ایشان درین بودند عبدالله زبیر را خبر کردند که سپاهی از عراق آمده اند وسلاح در زیر جامه پوشیده
ومحمد را از خیمه بیرون آورده اند پس برادران واتباع واشیاع خود را جمع کرد وسوار شد وبیرون آمد وخبر در مکه رسیده بود و
فاش شده که از عراق وشام لشکر کشیدند برای نصرت محمد وبعضی شاد شدند وپس چون عبدالله زبیر با تنی پنجاه
آنجا رسید محمد حنفیه را گفت این دو ماه بجهت آن زمان خواستی تا فتنه انگیزی محمد گفت تا بوهام فتنه نشان
بوده ام عبدالله زبیر گفت گناه منست که من ترا بگذاردم تا نامه نویسی بمختار واو سپاه فرستد وگمان
بری که اسلام از دست من خلاص یابی ودر نفس مکه ده هزار مرد زیادت ودر مدینه وحجاز که
در بیعت من اند همین ساعتها لشکرها جمع کنم وتمامت مخالفانرا مقهور گردانم محمد گفت من
مختار را بگفته ام که تو لشکر فرست که من از سر لشکر کشیدن برخاسته ام واگر من سر این کار داشتمی
بر دیگران نرسیدی عبدالله زبیر درخشم شد وگفت اکنون چون کار بدینجا رسید اگر بیعت کنی مرا نیکو واگر نه

شمشیر را بر تو حاکم سازم هانی بن قیس گفت چرا حد خود نگه نمیداری وسخن باندازه خود نیکو نمی دانی که
او ترا بیعت نمیکند که او بحسب ونسب وعلم وادب وزهد وورع از تو بخلافت سزاوارتر است الا آنکه او را زهد
وورع مانع می آمد از شغل خلافت عبدالله زبیر چون هانی بدید ومردمان با وی از آنک دید گمان برد که او با شمشیر
ایشان خود همین قدر بیش نیست بانگ بروی زد وگفت تو اینچنین فرومایه قصد ما کردی ونداستی که
امروز تمامت زمین حجاز ویمن ومصر در بیعت من اند وهمین ساعت بشمشیر تیز دمار از تو بر آورم وشمشیر
بکشید وخواست که بر هانی حمله کند که ناگاه عمرو طارق دررسید با صد سوار همه تیغها کشیده وزره
در پوشیده وچون کوه آهن بر اسپان چون باد سوار شده وچون آتش حمله بردند وچون سید محمد حنفیه را
بدیدند بروی سلام کردند ومحمد حنفیه ایشان را جوابی خوش باز داد پس گفت ای برادران
شمشیرها را در نیام کنید درحال شمشیرها را در نیام کردند پس طفیل عامر دررسید با سیصد
سوار وسیصد پیاده همه تمام سلاح همه تیرها در کمان نهاده ونیزها بر گوش اسپ راست کرده اهل
مکه شاد شدند پس محمد بن قیس بن ثعلبه دررسید با فوج خود همه بر اسپان تو خنگ برنشسته وتیغ
حائل کرده وجوشنهای زرد در پوشیده وعمودها زیر رکاب کرده وقرآن میخواندند پس نعمان
بن عامر با خیل خود دررسید همه پیادگان همه کمانداران کرده عبدالله زبیر متحیر گشت وروی
بهانی قیس کرد وگفت سوار وپیاده متفرق گردانیده ونمیدانی که اگر من اشارتی کنم یک تن از اینها
جان بیرون نبرند هانی گفت یا اهل مکه شما از میان بیرون روید ای دریغا اگر محمد حنفیه ع
دستوری دهد این ساعت دست برد مردان به بینی عبدالله زبیر از این سخن برنجید وبا آن قدر سوار که
با وی بودند خواستند که بحرب مشغول شوند هانی سواری بنزدیک طسان فرستاد که سپه سالار بود ویاران
او صف راست کردند عبدالله زبیر گمان برد که مکیان او را یاری دهند هانی گفت ای اهل مکه شما اهل
حرم خدای عز وجل شما بیرون روید تا بگمان خطا کسی را واقعه نیفتد مردمان مکه همه درخانها
رفتند وعبدالله زبیر را دل بشکست عبدالله زبیر وهانی هر دو شمشیر بکشیدند ودر برابر یکدیگر افتادند
محمد حنفیه درمیان ایشان آمد ونگذاشت که کسی را زخمی رسد وتا ایشان درین بودند طسان بن عمرو در
رسید با دو هزار سوار ساخته با طبل وعلم وعبدالله زبیر چون آنها بدید بیم بود که از خود برود وبیهوش شود
پس محمد حنفیه گفت ای برادران شمشیرها در نیام کنید وحرب مکنید در حرم خدای تعالی که در حرم خون ریختن
حرام بود آن جمله فرمان بردند وتیغها در نیام کردند عبدالله زبیر در خانه خود رفت وسادات قریش را
بخواند وبا ایشان عتاب کرد که مرا بر شما اعتماد آن بود که با دشمنان من حرب کنید وشما مرا فرو گذاشتید ایشان گفتند
ما همه در بیعت توایم ولکن با دخترزادگان پیغمبر علیه الصلوات والسلم واولاد علی ع حرب نکنیم ورعایت جانب
ایشان بر خود واجب ولازم می شناسیم وما را یقین است که از محمد حنفیه هیچ فتنه نیاید واو طالب دنیا وجاه خلافت
نیست صواب آن باشد که با وی صلح کنی واو را پس کار خود بگذاری تا این فتنه فرو نشیند واگر نه این کار دراز
شود چه اگر او امروز نگذاشتی ترا آنک زمان رنده نگذاشتندی پس عهد کرد که او را تعرض نرساند وبران جمله سوگند

خوردند

خوردند ومحمد حنفیه آن لشکر را باز گردانید وآن فتنه حالی فرو نشست تا چون نوبت خلافت بعبدالملک مروان رسید
حجاج را بفرستاد تا کار عبدالله زبیر را کفایت کرد وملک بر عبدالملک بی مخاصم ومنازع بماند وجهان او را مضبوط گشت

حکایت آورده اند که عبدالملک پیش از تقلد خلافت مردی زاهد پارسا بود وچون خلافت بوی
رسید قرآن میخواند واز مصحف میخواند چون او را بشارت دادند که نوبت خلافت بتو رسید مصحف از کنار
فرو گرفت وگفت هذا فراق بینی وبینک یعنی بدرود باش که من بعد از این فراغت نخواهم یافت که
ترا بسر انجام پس برخاست ودرمیان کار رفت وحجاج را امارت داد تا چندین خلایق را بکشت وامان
بن یحیی گوید که من از عبدالملک شنیدم که من پیش از ایام خلافت درگذشت زار نگذشتمی از بیم آنکه برگ کشتی زیر
پای من سترده شود وامروز نامه حجاج بمن رسد که خلقی از مسلمانان کشته شد اند وازقساوت قلب
از آن باک نمیدارم وجواب خون ایشان مرا می باید داد **حکایت** عبدالملک گفت که من در
مدینه بودم که لشکر یزید علیه اللعنه قصد عبدالله زبیر کرده بودند ومن با خود میگفتم که این چه بدبختی است که
بجهت ملک دنیا خلقی از مسلمانان بکشتن میدهد ومن از خداوند عز وجل در می خواهم که چون من بقیامت حاضر شوم یک
محجمه خون مسلمانان دیخته نباشم وچون درروزگار خلافت خویش حج اسلام بگزاردم ودر مسجد رسول ع آمدم
ودر نماز ایستادم نکی بود از مجاوران مسجد مدینه وبزهد وعفاف مشهور بود واو را بریه گفتندی واو آن
سخن از من شنیده بود واز آن مقالت من خبر داشت بر در مسجد بایستاد وگفت یا ابا الولید وکنیت ابو الولید بود
ما فعلت تلک المحجمة یعنی از شیشه خون ریختن یاد کفتم ای بریه بجای آن شیشه معتشها رختم وانچه خدای ع
ملک دنیا او را مستخلص کردانید گویا بیر که انصاف او بود که انصاف میداد وسخن واعظان می شنید و
تلخی سخن گویان که مرارت الحق مرة داشت بحسن اصغا نوش میکرد وچون نوبت ملک او بگذشت ملک به
پسر خود ولید تسلیم کرد

ذکر ابو الولید عبد الملک عبدالملک بیعت کردند بر ولید بن عبد
الملک بن مروان در ششم شوال سنه ست وثمانین ومادر بنت العباس المازنیه بود ومدت ملک وی نه سال ونه
ماه بود وبدمشق فرمان یافت روز دوشنبه منتصف جمادی الاول سنه ست وتسعین ونماز بروی کرد عم
وی عبد العزیز وولادت او در مدینه بود وچهل وشش سال بزیست ودبیر وی قعقاع بن خلید بود وحاجبش
سوید مولا او بود ونقش خاتم وی این بود که انک میت وسجد دمشق او بزرگ کردانید چنانکه امروز هست
واز وی این مانده است **حکایت** آورده اند که او را دو منجم بود روزی بنزدیک
ولید آمدند یکی گفت از روی حساب نجوم دلیل میکند که تو بیست سال خلافت کنی ویکی گفت از روی
دلائل چنان می نماید که ملک رانی ولید گفت بجای که من بقول شما هرد و فریفته نکردم ومال جمع کنم
جمع کردن شخصی که سی سال در دنیا نخواهد زیست وباز اتفاق کنم وبخشم اتفاق کردن شخصی که
درحال بخواهد مرد وچون او را وفات نزدیک رسید برادر خود را سلیمان بن عبدالملک بنزد خود خواند ووصیت کرد
وملک بوی سپرد

خلافت سلیمان بن عبدالملک بن مروان کنیت ابو ایوب بود بیعت کرد بر ابو ایوب
سلیمان بن عبدالملک بن مروان بهجدهم ماه جمادی الآخر سنه ست وتسعین ومدت خلافت وولایت وی یکسال ونه ماه بود

وما در او ولید بنت العباس شود و بدمشق فرمان یافت روز آدینه دهم صفر سنه ثمان وتسعین ونماز بروی
کرد عمر بن عبد العزیز و دبیر وی لیث بن ابی رقیه و حاجبش ابو عبیده بود مولی او ونقش خاتم او این بود
که آمنت بالله حسبی الله ونعم الوکیل **حکایت** محمد بن جریر طبری در تاریخ
خود آورده است که چون او بر سریر خلافت نشست مثال داد تا شمشیر سیاسة در نیام کنند و خون
ریختن از جهان برانداخت وبساط عدل ورحمت بگسترد و برادر خود را مسلمة بن عبد الملک بروم فرستاد
تا در عهد او جمله روم گشاده شد وفرمود تا آنجا نشستنگاه کرد و بهر طرف از اطراف آن سال فتحی
کردند وسلیمان بن عبد الملک آن سال حج کرد و چون فریضه بگزارد از آنجا بروضهٔ مبارک
سید علیه السلام رفت و هر که را آنجا یافت از مهاجر و انصار ایشان را عطاهای بسیار داد و هر کس که وفات کرده
از ایشان فرزندان ایشان را مالها خطیر فرمود و علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در مدینه بود اورا
صد هزار درم بخشید و چون او در مدینه بود برادر مسلمة عبد الملک از روم هزار اسیر فرستاد سلیمان بفرمود
تا آن اسیران بمدینه آوردند و اسلام بر وی ایشان عرضه کرد از قبول اسلام ممتنع گشتند سلیمان بفرمود تا
ایشان را پیش روضه مبارک گردن بزنند علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام سلیمان را گفت یا امیر المومنین
بفرمای تا یکی از این قوم بمن دهند تا بکشم تا مرا نیز ثوابی حاصل آید سلیمان بفرمود تا مهتر آن قوم بیاوردند و
بوی دادند و او شمشیری بی آن از نیام بر کشید و برکهن و غلی بوده بیخ من سلیمان گفت بر گردن وی
مزن که غل دارد بر سرش زن پس او شمشیر بزد بر سرش چنانک سر او با آن غل ببرید و خلقی متعجب بماندند سلیمان
آن شمشیر بخواست و بدید و آن آهنی نه نیکو بود سلیمان گفت اگر این تیغ کسی دیگر زند بند تره نبرد اما شما را
شمشیر زدن قوت حیدری است میراث امیر المومنین علی علیه السلام و بفرمود تا صد هزار درم دیگر بوی دادند و از همه خلفاء
بنی امیه هیچ کس مر آل علی علیه السلام را چنان دوست نداشت و تربیت نکرد که امیر المومنین سلیمان و چون کارها
بپرداخت ذکر وی در حجاز و یثرب چنان منتشر شد بخوبی که وصف نتوان کرد و پسر خود ایوب
بن سلیمان را ولی عهد کرده بود و چون از مدینه باز گشت و بدمشق آمد ایوب پسرش داعی حق را اجابة کرد بعد
سلیمان عمر بن عبد العزیز را ولی عهد خود کرد و عمر بدان رضا نمیداد و او تمامه معارف عراق و شام و مصر را
جمع کرد و خط از ایشان بستد و چون آفتاب جوة او افول کرد مردمان عمر عبد العزیز را طلب
کردند و او در خانه مخفی بود تا اورا آن روز بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و مردمان سلیمان عبد الملک را
مفتاح الخیر خواندندی که در اول عهد او حجاج یوسف بمرد و در آخر عهد بهتر از خود ولی عهد کرد و نواب حجاج جمله
معزول کرد **ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز** کنیة او ابو حفص بود بیعت کردند با ابو حفص بن عمر بن عبد
العزیز بن مروان روز آدینه دهم ماه صفر سنه تسع وتسعین و مادر او ام عاصم بود از اولاد عمر بن الخطاب
و خلافة او سی ماه بود و جهان دین دو سال نیم از شرق عالم تا غرب عدل و انصاف گرفت و بدیر سمعان وفات یافت و
هم آنجا دفن شد و عمر وی سی و نه سال بود که از دنیا رحلة کرد و چهار روز باقی مانده بود از سنه احدی و
مائة و نماز بروی مسلمة عبد الملک کرد و دبیر وی سلیمان بن نعیم الحمیری بود و حاجب وی مزاحم بود مولای وی

ونقش

ونقش خاتم او مؤمن بالله بود **حکایت** گویند چون خلیفه شد خطبه کرد و جنیبتان
آراسته بسارها در بر در مسجد آورده بودند تا او بر آن بنشیند او برننشست بر آن و گفت همان اسپ من بیاورید
و با اسپ خود برنشست و بخانه رفت و سیرتهای نیکو پیش گرفت همچو سیرت امیر المومنین عمر بن الخطاب و عمر
عبد العزیز در پرهیزکاری و نیکوکاری و داد دادن و روی از جهان گردانیدن و جامهٔ سطبر پوشیدن
و طعام درشت خوردن و در طاعت قیام نمودن و بروز روزه داشتن و پیاده میان بازارها رفتن و بر بیت
المال اسپ نازدن و ستایش شاعران ناشنودن و ایشان را صلت نادادن بنجم خلفاء الراشدین بود و چون خلافت
بروی قرار گرفت عمال متقدم را که بد راز دستی معروف بودند ایشان را معزول کرد و عامر شعبی را حکومت
کوفه داد و حوالت خلق بوی کرد و چون این کارها پرداخته شد از روم خبر رسید که آنجا قحطی عظیم افتاد است
پنج هزار شتر غله از شام بروم فرستاد و بمسلمه نامه نوشت اگر این غله تمامت خرج کن و آنجا را در راه خرج
سغود بر گیرو آن مسلمانان که آنجا مانده بودند همه از آن لطف شاد شدند **حکایت** و در عهد او
خبر آمد که بیست هزار سوار دراز با یکان خروج کرده اند و روی بخرابی ولایت آورده امیر المومنین عمر بن عبد
العزیز عمرو حاتم ربیعی را فرمود که با چهار هزار مرد با خود ببر و با ایشان حرب کن عمرو حاتم گفت یا
امیر المومنین چهار هزار مرد با بیست هزار چگونه حرب کنند عمر رضی الله عنه فرمود که قصاب از بسیاری گوسفندان نترسد
و چون پادشاه عادل باشد لشکر او هر جای که رود مظفر و منصور باشد چون عمرو حاتم برفت و با
آن ترکان حرب کرد ایشان را منهزم گردانیدند و بسیاری از آن جماعة اسیر شدند و بیمن عدل او آن فتنه
فرو نشست **ذکر خلافت یزید بن عبد الملک بن مروان** بیعت کردند با یزید عبد الملک در شهور سنه
احدی و مائة آن روز که عمر بن عبد العزیز فرمان یافت چهار روز باقی مانده بود از ماه رجب و مادر او
عاتکه بود دختر یزید بن معاویه و ملک او چهار سال و یکماه بود و بزمین بلقا فرمان یافت آن اعمال دمشق و
اورا آنجا دفن کردند روز پنجشنبه پنج روز مانده بود از ماه شعبان سنه خمس ومائة و عمر وی سی سال و
نه ماه بود و ولایت وی بمدینه بود و دبیر وی اسامه بن زید بود مولای او و حاجبش هم مولای او بود سعید
ونقش خاتم او این بود که لا یاخذ فی الله لومة لائم **حکایت** گویند که عمر بن عبد
العزیز رنجور شد و وفات یافت یزید بن عبد الملک بجای او بنشست بجهة وصیتی که عبد الملک مروان
کرده بود و چون بر تخت خلافة نشست اورا گفتند که حرمت خلافة در عهد عمر بن عبد العزیز باطل گشته بود و خراج
نواحی و خصب بیت المال رعیت بازگرفته اند از ایشان طلب باید کردن و بقایا از ایشان بباید خواست و کارداران بأطراف
جهان باید فرستاد تا بقایا مطالبه کنند و در آن تشدد و مبالغه باید نمود و او مسلمة عبد الملک که برادرش بود بخراسان
فرستاد و بدین سبب کس او را ذکر خیر نکرد و هر کس که از طرفی بدو رسیدی و نزدیک یزید عبد الملک رفتندی او حال ولایت
و آسودگی رعیت پرسیدی گفتندی یا امیر المؤمنین خدای عز و جل بر عمر بن عبد العزیز رحمت کناد چنانکه بر خلق رحمت کرد و
یزید عبد الملک از آن کار تنگدل شدی و چون عبد الرحمن ضحاک را بحجاز و یثرب فرستاد و او بمدینه مقام کرد و مال بسیار جمع کرد
و چون بطراوت بوی راه یافت فاطمه بنت الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام را خطبه کرد و فاطمه زنی بود نژاد بر آمده و

وقعه بر

و سه پسر داشت گفت مرا وقت شوهر نیست عبد الرحمن از وی برنجید و گفت پسران تو خمر می خورند و زنا میکنند
اگر زن من نباشی من ایشان را بگیرم و حد بزنم آن سیده در ماند و بیزید عبد الملک نسخه بنوشت و از وی استعانت
کرد یزید گفت عبد الرحمن را بطوبت معجب گردست و میخواهد که نواسه پیغمبر در عقد آورد من چنان کنم
که بگریه بر آن زن رود پس عبد الله عبد الواحد را امیری مدینه داد و بفرمود تا عبد الرحمن ضحاک را بند کند
و چهل هزار دینار از وی بستانند تا آنچه دارد بدهد و اگر نه در مدینه گدیه کند عبد الله عبد الواحد مثال را امتثال
نمود و عبد الرحمن را بگرفت و مطالبه کرد و آنچه داشت از وی بستاند و کار او بجایی رسید که در مدینه
میرفت صوفی پوشیده و غل بر گردن نهاده و گدیه میکرد و خلق چون آن ترا بدیدند او را ذکر خیر کردند
و نام او بنیکوئی منتشر شد **حکایت** و گویند چون از ملک او یکسال بر آمد برادرش
مسلمة بن عبد الملک از خراسان هیچ مال نفرستاد و یزید شرم داشت او را معزول کردن بوی نامه نوشت که
از عراق سوی شام باید آمد که آنجا مصلحتی هست و بحضور حاجتست چون یزید عبد الملک را خبر شد که
مسلمة از عراق روی بشام نهاد دست عمر و هبیره را بخواند و عراق و خراسان بوی داد و گفت پیش از آنک مسلمة بشام رسد تدارک کن
و اورا در راه ببین تا معلوم شود عمرو هبیره چون ساخته شد و بسه و منزل دمشق فرو آمد مسلمة عبد الملک برسید و هر دو یکدیگر را
بدیدند مسلمة اورا پرسید که کجا میروی گفت امیر المومنین کار عراق و خراسان بمن حواله کرده است بسر کار میروم مسلمه
دانست که اورا معزول کرده است گفت نیکو مثلی است آنک عرب گفته اند الملک عقیم یعنی پادشاهان را کسی خویش نباشد و
چون گراهیتی حامل آمد خویش و بیگانه یکی باشد **حکایت** و گویند در اوایل مملکت یزید
عمر بن الولید بن عبد الملک بنزدیک آمد و گفت یا امیر المومنین این مرائی عمر بن عبد العزیز دو خانه از جواهر نفیس
پر کرده است در سرای خویش و پیوسته در آن خانه بقفل داشتی و کلیدان بکس ندادی یزید چون این بشنید بخواهر
خود فاطمه بنت عبد الملک پیغام فرستاد که من شنیدم که شوهر تو جواهر قیمتی بسیار داشت و آن را در دو
خانه نهاده است از برای خویش و بیرون آن خانها را بمهر خویش داشتی باید که مرا از آن نصیبی دهی فاطمه گفت ای برادر
عمر از حطام دنیا هیچ نگذاشت و اورا بدنیا التفات نبودست و آن خانها که میگویی همچنان بمهر اوست بباید آمد تا ببینی که
آنجا چیست اگر چیزی باشد بر باید داشت و به بیت المال رسانید پس ما جملگی بنی امیه برنشست و عمرو بن الولید که
سعایت کرده بود با وی بیامد و بفرمود تا درها بگشودند در خانه نخستین کرسی دیدند نهاده و چهار خشت انجا بهم افکنده
و اقبا به آهنین در زنبیلی بر آن خشتها نهاده و این بجهة آن بود که بشب آنجا طهارت کردی عمرو ولید آهی بکرد و گفت استغفر الله
و از آنچه گفت پشیمان شد و چون خانه دیگر در باز کردند در آنجا مسجدی یافتند سنگ ریزه افکنده و سلسله او آویخته
از سر وی و طوقی که بشبها نماز آن طوق در گردن افکندی تا نیغنا دی و صندوق بگشادند در وی پیراهنی یافتند
که از پلاس دوخته بود چون حاضران آن بدیدند جمله بگریستند و بروی دعا کردند و عمرو ولید را ملامت کردند و وی
گفت من شنیده بودم و بشومی سعایه مرا خجلتی و بالی حاصل آمد خداوند تبارک رضوان بر وان او برساناد والسلام
ذکر خلافت ابو ولید هشام بن عبد الملک علیه ما علیه بیعت کردند با ابو الولید هشام بن عبد الملک بن مروان در ماه شعبان سنه
خمس ومائة و مادر او عایشه بود دختر هاشم بن اسمعیل المخزومی و مدة ملک وی نوزده سال و شش ماه بود و شب چهارشنبه چهار روز

کدشنه

گذشته بود از ماه ربیع الاول سنه خمس وعشرین ومائة که او فرمان یافت برصافه و پنجاه و چهار سال عمر یافت
و مولد وی بمدینه بود و نماز بروی ولید بن یزید بن عبد الملک کرد و دبیر وی غانم بود مولد سعید عبد الملک و حاجبش خالد
بن مسعود بود مولای او و مهر خاتمش الحکم للحکیم بود و در روزگار او زید بن علی علیه السلام را بکشتند بکوفه و صلب کردند
حکایت و چون او خلیفه شد بفرمود تا در تمامت ممالک وی از مشرق تا مغرب بهر کسی عطایی دادند
از ده دینار تا دویست دینار چنانک تمامت مالها و خزانها در آن صرف شد و بیش از هزار کس از علما و ائمه در دیوان
مشاهره تا اثبات فرمود و چون این کارها پرداخته غیلان قدری در عهد او بیرون آمد و هر کس بمذهب قدری
خواند هشام بفرمود تا علماء شام را جمع کردند و غیلان را حاضر آوردند و بیش خود بنشاندند و گفت چگونه
خدای تعالی راضی باشد بر آنک خلق در وی عاصی شوند و کافر او را شریک گویند گفت نی گفت اگر نخواهد آن همه خلق
بی رضای وی کفر می آرند و وی ایشان را از آن باز نمیدارد پس رضای ایشان بر رضای خدای تعالی غالب باشد و هر که چنین باشد
خدایی را نشاید غیلان خاموش بماند هشام بن عبد الملک گفت ای غیلان جواب گوی گفت یا امیر المومنین ده روز مرا
زمان ده تا جواب گویم هشام گفت خدای تعالی مرا یک روز زمان مدهاد اگر من یکروز ترا زمان دهم تا خلق را
ببدعة میخوانی و مذهب حق را چنین مذهب بافصاحت بدل میکنی پس بفرمود تا دست و پای وی ببریدند و شکمش بشکافتند
و او را در شکمش نهادند و بدین نصرت که اهل اسلام را کرد در دل خلق دوست گشت و چون کار خلافتش مستقیم
گشت بخانه رفت و حج کرد و در حق اهل مکه و اهل مدینه بسیار لطف واجب داشت و چنین گفتند که وی را در آن
سفر بیرون از خراجات چهل هزار هزار دینار صرف شد بعطا و مدتی مدید از ملک برخورداری یافت و آخر الامر
جهان بگذاشت **ذکر ولید بن یزید بن عبد الملک** بیعت کردند با ابو العباس ولید بن یزید بن عبد الملک
بن مروان پنج روز باقی مانده بود از ماه ربیع الاول سنه خمس وعشرین ومائة و مادر او ام الحجاج بنت محمد بن یوسف بود و ولایت یک
سال و دو ماه و او را خلع کردند و بکشتند در ماه جمادی الآخر سنه ست وعشرین ومائه و روز وفات سی و شش
ساله بود و بر وی هیچکس نماز نکرد که او را بد اعتقادی طعن میکردند و مولد وی بطبریه بود و دبیر وی سعد مولای
عبد الملک بود و یوسف بن مهریه و حاجبش عیسی بن مقیم و نقش خاتمش یا ولید احذر الموت و گویند بالعزیز یثق الولید بوده
حکایت گویند چون ولید بخلافة بنشست بفرمود تا هر چه در خراسان و عراق مطرب و مسخره و مخنث
بود و کسی که در وی لطفی بود جمله بشام بردند و شب و روز بنشاط و شراب مشغول و از رعایه اسباب خلافت
غافل ماند و عمال هشام برقرار بماندند و گویند چون مدت شش ماه بگذشت بمذهب تناسخ میل کرد و هر کسی که
در آن معنی سخنی گفتی او را بخود نزدیک گردانیدی و فتویها ساخت و بعلما فرستاد که بنزدیک ملوک و
خلفا نایب فاضلتر باشد از رسول و چون بنوشتند که نایب گفتم من نایب خدای تعالی ام و محمد رسول او
بود و من از رسول فاضلترم و شیطان این آوازها در دماغ وی جای داد تا خلق از او نفور شدند
و او را از خلافت دور کردند **حکایت** و گویند که این ولید کنیزکی
مغنیه داشت و از وی چنین حکایت کردند که روزی مست شده بود و با من جمع گشت

ناگاه مؤذن الصلوة آواز داد ولید سوکند خورد که جز تو دیگری امامت نکند کنیزک کفت یا امیرالمؤمنین تامل
نمای که چه میکویی چگونه من مسلمانانرا امامت کنم و پای در مسجد نهم شمشیر بکشید و سوکند خورد که اگر نکنی ترا بکشم
و چون مرا خوف جان بود دستار بر سر نهادم و نقابی بروی فرو گذاشتم بر رسم عرب و امامت کردم و تا زنده ام بدان حال که
با ضطرار مرا پیش آمد می کریم تا مگر رحمت خدای تعالی مرا دریابد **حکایت** و عادت خلفا بنی امیه
آن بود که هر که خلیفه شدی آن سال حج بگزاردی و خلق را عطا دادی پس چون یکسال از خلافت ولید بن یزید بگذشت برگ
سفر بساخت و عزیمت حج اسلام مصمم کرد و به منزلی دمشق شهریست که چون هوا گرم شدی خلفا آنجا رفتندی که
آن شهر بر کناره فراتست ولید آنجا رفت و اهل یمن که در خدمت ولید آمده بودند منتظر بودند که چون ولید حج بکند ایشان
بیمن بازگردند پس جماعتی از اشراف عرب و معارف ایشان با یزید بن الولید که عم او بود جمعیتی کردند و گفتند ترا
معلوم است که سیرت ولید الیزید چگونه است و اعتقاد او بر چه سانست و کسی که چنین باشد خلافت او را روا نبود
اگر تو موافقت کنی او را بکشیم و ترا بجای او باز داریم یزید بدین رضا داد و ولید که ابن عم او بود بکشت و بیت المال
برگرفت و بیکشب بدمشق رفت و عبدالملک پسر حجاج که در دمشق امیر بود از قبل ولید او را بکشت و مال بیت المال بر لشکر
بخش کرد و بیست هزار بر عقب ولید بفرستاد و چون خبر بولید رسید خواست که بحمص رود لشکر بوی رسیده بودند و نتوانست
رفت میان حمص و دمشق حصاری بود در آنجا رفت و حصاری گشت و بر بام حصار رفت و گفت ای جماعه مسلمانان من در
حق شما چه بدی کرده ام که شما بر من خروج میکنید ایشان گفتند تو حرامها را بحلال میداری و دست بحرم عم و پدر
دراز میکنی و بمذهب تناسخ میل میکنی ولید گفت معاذالله همه دروغ میگویید مرا خدای تعالی مرا چندان حلال
داده است که از حرام مستغنی ام گفتند فعل بدت رها نکرد گفت امروز روز من چون روز عثمان بن عفانست پس جنگ میکرد
تا کشته گشت و او را دو پسر بودند که بدمشق بگذاشته بود یکی را ابرهیم نام بود و یکی را حکم ایشان را ولی عهد و یزید را
از خلافت دور کرده و خلق را در آن حصار بدان گواه گرفت که ایشان ولی عهداند **حکایت ذکر مالک**
بن یزید بن الولید کنیة یزید بن الولید بن عبدالملک بن مروان ابوالولید بود و خلق بیعت کردند با او در جمادی الآخر
سنه ست و عشرین ومائة و مادر او ماه آفرید نام دختر فیروز بن کسری بن یزدجرد بن شهریار که
آخر ملوک عجم بود و مادر این ماه آفرید دلجانه نام بود دختر اردشیر بن شیرویه و ماه آفرید در حرب
بدست لشکر اسلام افتاده بود و قتیبه بن مسلم او را بنزدیک حجاج یوسف فرستاد و
حجاج بر سبیل هدیه بجهت حسن او را بولید عبدالملک فرستاد و یزید از این کنیزک
متولد شده بود و او را یزید ناقص خواندندی بدو وجه یکی بجهت آنک او اعوج بود
و دیگر آنک عطاء چند نقصان کرد و گویند بجهت آنک ملک او اندک بود و فوت
یافت در اول ذی الحجة این سال بقولی و چون ولید بخلافت بنشست پسران خود را ولی
عهد کرد چنانک یاد کردیم و مولود یزید در دمشق بود و دبیر وی پسر سلیمان بن سعید و گویند بکیر بن شماخ بود و
حاجب وی یزید نامی و نقش خاتمش ثقتی بالحق بود والله اعلم **حکایت**
و چون یزید ناقص بخلافت بنشست مردمان او را گفتند پسران ولید را باید کشت که ایشان ولی العهداند

ایشانرا باید کشت تا کار تو مستقیم شود او گفت ایشان گناهی ندارند بی جرم ایشانرا چگونه
کشم و او مردی نیکو عهد بود عادل و اصل پاک و بزرگ زادگی بدان خصال حمیده باعث امداد
مدت عمر وی چون عهد گل کوتاه افتاده بود و چون جوار رحمت آفریدگار نقل کرد ابراهیم بن الولید
بر تخت خلافت رفت **حکایت** بیعت کردند با ابواسحق ابراهیم بن الولید بن عبدالملک
بن مروان در اوایل ذی الحجه سنه ست و عشرین ومایه و مادر او هم ماه آفرید بود که تقریر کردیم
و مدت ملک وی هفتاد روز بود و گروهی در بیعت او آمدند و بیشتر ابا نمودند و سر از کشیدند و کار
او مستقیم نشد **حکایت** گویند چون مروان بن محمد بن مروان بدید که کار ولید پریشان شد
و بیشتر خلق برید ولید را کاره می باشد فرصت نگاه داشت و او ولایة ارمنیه داشت پنجاه هزار مرد
جمع کرد و روی بشام نهاد و ابراهیم که خلیفه بود کار او مستقیم نبود پس جماعتی او را گفتند که حکم
برادر ابراهیم است در زندان و ولی العهد است و وی ابراهیم را خلیفه کرده است مروان بیعت از وستد
بضرورت با وی بیعت کرد و در طاعت وی آمد اما دولت روی بزوال آورده و کارها پریشان گشته کفایت
و شهامت سود نداشت و چون ملک و خلافت از خاندان بنی امیه منتقل خواست شد آفریدگار
تبارک و تعالی اسباب آن مهیا کردانید **حکایت** چهارده روز گذشته از صفر سنه سبع و عشرین
و مایه که بیعت کردند با مروان بن محمد بن مروان و مادر او کنیزکی بود باهله نام که ابراهیم بن مالک
بن اشتر نخعی خریده بود و این مروان آخر ملکی بود از ملوک بنی امیه و مدت ملک وی پنج سال و دو ماه
بود و کشته شد در ماه ذی القعده سنه اثنین و ثلثین ومایه و او را بمصر دفن کردند و ولادت
او در حران اتفاق افتاده بود و دبیر وی عبدالحمید کبیر بود که در زمان خود نظیر نداشت
و در کفایت مثل وی نبود و حاجبش سقلاب بود مولا او و نقش خاتم این بود که انظر الله
نصر **حکایت** چون کار ضبط کرد بر سر خلافت استقرار یافت کارها جهان پریشان
شده بود و ابومسلم در خراسان بیرون آمده بود و روز عید جامه سیاه پوشیده نام ابراهیم
امام خطبه گفت و او را ابراهیم امام خواندندی و او پسر علی بن محمد بن عبدالله بن عباس بود
و چون دعوت بنی عباس در خراسان آشکارا شد ابراهیم از مکه روی بکوفه نهاد و با وی جماعتی از
قریش روی بکوفه نهادند مروان آگاه شد کسی فرستاد تا در عقب ایشان برود و سفاح را نزدیک وی آرد
از آنک حدیثی استماع کرده بود که مصطفی علیه السلام فرموده است که بعد از صد و اند سال
از هجرت من خلافت بفرزندان عباس رسد و تا قیام الساعة در خاندان ایشان بماند و او را
سفاح نام باشد و چون بشنید که فرزندان عباس دعوت آشکارا کردند و ابراهیم و برادران
او بکوفه می روند قاصد بفرستاد تا ایشانرا بیاورد قاصد به منزلی کوفه ایشانرا دریافت
و گفت از شما سفاح کدامست ابراهیم گفت سفاح منم و من با تو می آیم قاصد گفت من شمارا

جمله بخدمت امیرالمؤمنین می برم ابراهیم گفت ترا فرمان بر جمله است و ترا چه فرموده اند
گفت مرا فرموده اند که سفاح را بیاور ابراهیم گفت سفاح منم و با تو می آیم آنگاه ابراهیم
سفاح را ولی عهد کرد و ایشانرا گفت بتعجیل بروید و خود را بکوفه اندازید ایشان بشتافتند
و در کوفه رفتند و چون ابراهیم امام نزدیک مروان رسید مروان در نشان سفاح بدید
برنجید و قاصد را سیاست کرد و ابراهیم امام را حبس کرد چون لشکرها سفاح روی بوی نهاد
و قصد محاربه او کردند ابراهیم را بکشت و عاقبت او نیز هم کشته شد و رایت دولت مروانیان
فرو افتاد و آفتاب ملک ایشان بمغرب فنا فرو شد فان چندان دولت و ثروت و ملک و نعمت و خزاین
و دفاین و استظهار و یسار هیچ نماند و هر بر افتاد کجا باید ملک و بقا و دولت کس بقا بقای خدایست و ملک ملک او

باب از قسم اول در ذکر خلفای عباس

چون دولت مروانیان روی بزوال نهاد و رایت عباسیان افراخته گشت و گفته اند که ملوک بنی امیه
چارده ... ند و حد کمال ماه چارده بیش نیست چون از چارده درگذرد روی بنقصان نهد و حد کمال ایشان
چار[ده] ... بعد از آن ماه جاه ایشان بمحاق فنا گرفتار شد و اقبال عباسیان طلوع کرد و دیده دعات الناس
... ان سپید گشت و غره غرا ملت از تیغ کبود سیاست ایشان لعل شد و تا دامن قیامت سریر خلافت
بکا[ر] ... عباس آراسته خواهد بود و از آن عهد که حق در نصاب قرار گرفت و خلفای بنی العباس خلل و آفات از کار ملک
دور کردند تا این غایت سی چار خلیفه گذشته اند و آثار عدل و رافت یادگار بگذاشته اند و امیرالمؤمنین
خلیفه رسول رب العالمین ابوعبدالله محمد بن الامام الناصر لدین الله احمد سی پنجمین بود و امیرالمؤمنین
المستنصر لدین الله ابوجعفر منصور سی و ششمین است تا قیامت آثار دعوت او باقی باد که شش جهت و هفت
اقلیم ... بزیور خطبه مدح او آراسته است و اسامی ایشان درین یکقطعه درج کرده اند **بیت**

سی ... بدر شمار در صف عباسیان	راه نمایان شرع کارگذاران دین
اول سفاح را واز دوم منصور و از ... مهدی و باز عهد رشید امین	و از پس مامون بملک معتصم و واثق اند
و از متوکل گذشت مستعین و معتصم و ... باز ... رفت مهتدی و معتمد	معتضد و مکتفی مقتدر و بی قرین
قاهر و راضی و باز از پس او متقی	و از پس مستکفی است ملک مطیع گزین
طایع و قادر چو رفت قایم پس مقتدی	نوبه مستظهر است از پس ایشان یقین
و از پس مسترشد است راشد و پس مکتفی	و از پس مستنجد است مستضی خیر بین
ناصر دین چون گذشت ظاهر شد آشکار	و اکنون مستنصر است ملک جهان را امین
مستنصر هم گذشت مستعصم آمد بجای	عمر دراز کش دهاد خالق عرش مکین
تا که جهان را بقاست باد مر او را بقا	باد جهانش رهی باد زمانش رهین
شاه جهان شمس دین فخر کند بر ملوک	چونک در گاه او یافت لوا و نگین

ذکر خلافت امیرالمؤمنین ابوالعباس

ارباب تاریخ آورده اند که عباس بن عبدالمطلب در ایام خلافت عثمان درگذشت و بجوار رحمت آفریدگار

انتقال کرد و عبدالله عباس در ایام ابن الزبیر بعالم بقا رفت در طایف و از فرزندان او علی بن عبدالله
بود که بعد فلک وفا و پدر جد خلفا بود و او را سجاد گفتندی از بهر آنکه هر روز هزار رکعت نماز کردی و گویند
روزی امیرالمؤمنین علی علیه السلام نماز می گذارد و عبدالله عباس را ندید پرسید که کجاست که از صف محراب
غایبست گفتند او را امروز پسری متولد شده است و بوی مشغولست علی علیه السلام نماز بگذارد و بتهنیت
وی آمد و پرسید که او را چه نام کرده عبدالله عباس گفت که مرا روا نباشد که وی را نام کنم تا از تو نپرسم و با وجود
تو من او را نام و کنیت چگونه نهم آن پسر را بیاوردند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام او را بگرفت و بوسه بر روی داد
و او را دعا کرد و گفت خذ الیک ابا الاملاک یعنی بگیر این پسر را که پدر ملکان خواهد بود و بروایتی گفت
ابا الخلفا و گفت او را علی نام کردم و ابوالحسن کنیت کردم و چون نوبت بمعاویه رسید گفت کنیت ابومحمد
میگیرم که نام و کنیت امیرالمؤمنین هر دو او را نرسد و واقدی آورده است که خلفای بنی امیه فرزندان عباس را
از تزویج بنات حارث منع کردندی که خبری شنیده بود که بعد از صد سال از هجرت خلافت بفرزندان عباس
رسد و اول ایشان از دختران حارث باشند و چون نوبت خلافت بعمر عبدالعزیز رسید محمد بن علی بیامد
و از وی اجازت خواست تا دختر خال خود از بنی الحارث بخواهد عمر بن عبدالعزیز گفت تزوج من شیت
رحمک الله بزن کن هر که خواهی پس او ریطه بن عبدالمدان بن الریان بن قطن بن زیاد بن حارث بزن کرد و ابو
العباس که اول خلفا بود از وی بزاد و محمد بن علی بسال صدم از هجرت دعوت آغاز کرد و این دولت را اساس نهاد
و ابوالعباس تمام شد **حکایت** و چون مروان ابراهیم بن محمد بن علی را بکشت و خبر
وفات او بکوفه رسید ابوسلمه خلال که داعی دولت او بود و با وی بیعت کرده بود از وفات او متاثر شده بود
چون ابوالعباس و برادرش بکوفه رفتند او ایشانرا پنهان داشت و در حجره متواری کردانید و خواست که خلافت
بر فرزندان علی بن الحسن بن علی مقرر کرداند از بهر آنکه اول دعوت ایشان کرده بود پس ابوسلمه لشکرگاه از کوفه
بیرون زد و سه نامه نوشت یکی نزد جعفر بن محمد و یکی نزدیک عبدالله بن الحسین بن حسن و یکی نزد عمر بن علی بن
بن الحسین و یکی داد از معتمدان خود و گفت این نامها پیش نزدیک جعفر بن محمد اگر او قبول کند آن نامه دیگر
بدرد و اگر قبول نکند نزدیک عبدالله رو و همچنین نزدیک عمر رو و جواب نامها زود بمن آور آن قاصد بمدینه آمد
و جعفر را بدید و نامه بوی تسلیم کرد و چون نامه را بخواند ساعتی خاموش شد و هیچ سخن نگفت قاصد گفت
جواب بگوی جعفر نامه بر آتش نهاد و بسوخت و گفت جواب اینست پس آن قاصد نزدیک عبدالله بن الحسین
بن الحسن رفت و نامه بوی تسلیم کرد و او نامه قبول کرد و خواست تا جواب بنویسد جعفر بن محمد او را از آن
منع کرد و گفت ابوسلمه مرد فریبنده و مکارست و زود کشته خواهد شد و شاید که ترا می فریبد از بهر آنک
ایشانرا درست شده بود که آن کار بفرزندان عباس رسد و خلافت در خاندان ایشان باشد پس قاصد از
خدمت ایشان خایب و بی مقصود بازگشت و پیش از رسیدن قاصد حمید قحطبه خود ابوالعباس را از سرای
ابوسلمه خلال بیرون آورده بود و بخلافت نشانده و کار او را مرتب گردانیده و چندان اثر حمید در آن
خاندان نمود بیت حرکت فاسد جمله را باطل کرد اند تا عاقلان را معلوم شد که در خدمت ملوک و سلاطین

هیچ ضرری چون عدم صفانیت و تفاوت نیت **حکایت** آورده اند که در مبادی دولت عباسیان که
خورشید خلافت از مطلع آن نسب زاهر طالع خواست شد ابوالعباس و منصور و عیسی بن موسی که اولاد علی بن عبدالله
بن عباس بودند چون بکوفه آمدند ابوسلمه خلال که از معارف و مشاهیر اهل کوفه و عراق بود و دعوی متابعت و تقویت
ایشان میکرد ایشان را بخانه خود فرود آورد و در سردابه متواری میداشت و چون کار دولت خواهان ایشان بالا گرفت
ابومسلم قحطبه را با لشکری بعراق فرستاد و مروان عمرو بن هبیره را با لشکری جرار برای دفع ایشان بفرستاد و بر
لب آب فرات حربی عظیم و جنگی بزرگ کردند و آخر ابن هبیره منهزم شد و بحصار واسط متحصن گشت و قحطبه که داعی
دولت عباسیان بود در فرات غرق گشت و پسر او با لشکر بکوفه آمدند و ابوسلمه را گفتند امام بیرون آر تا با او
بیعت آشکارا کنند ابوسلمه مدافعت میکرد و میگفت که هنوز وقت ظهور امام نیامده است و غرض او آن بود که مگر این کار بر
اولاد علی علیه السلام مقرر کند و تمامت اخبار آل اولاد عباس که در وثاق بودند مستور میداشت و ایشان غلامی داشتند که با ایشان
بود بیرون فرستادند تا احوال تفحص کند چون غلام بیرون رفت و تمامت احوال معلوم کرد و ایشان را از آمدن پسران
قحطبه معلوم کرد و نصرت اولیا را و گریختن ابن هبیره جمله تقریر کرد ایشان او را گفتند بنزدیک حمید بن قحطبه رو
و سلام بوی برسان و او را بگوی که تا ناگاه با فوجی از حشم بیاید چنانکه ابوسلمه غافل باشد و ما را بیرون برد چون غلام
بنزدیک حمید رفت و آن اشارت و بشارت برسانید حمید از آن خبر مستبشر شد و خوش دل گشت و هم در حال با فوجی
از سواران برنشست و سرای ابوسلمه را فرو گرفت و ابوسلمه غافل بود و غایب و آن سردابه را که مطلع خورشید خلافت
بود جای ایشان بود و حمید لشکر بر در سراپرده بداشت و خود درآمد و خدمت کرد پس گفت از میان شما پسر حارثیه
کدام است و ابوجعفر منصور هم از حارثیه بود و ابراهیم که امام اول بود و خورشید برج خلافت از و تافت کار او
مستقیم نشد او وصیت کرده بود که اگر مرا واقعه رسد پسر حارثیه ولی عهد منست و نشان خلافت او دارد پس
ابوالعباس و ابوجعفر هر دو گفتند ما هر دو حارثیه ایم حمید گفت نشان که دارد ابوالعباس این آیت بخواند و نرید ان
نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و این آیت نشانی بود و چون ابوالعباس
این آیت بخواند و این نشان از وی بیافتند حمید بخلافت بروی سلام کرد و با وی بیعت کرد و آن جماعت از معارف
لشکر که با وی بودند بیعت کردند پس شمشیر بکشید و آن طایفه که در سردابه با وی بودند از اعمام و اخوال ایشان که امید
بودند که مگر آن دولت ایشان را باشد همه را تکلیف کرد تا بیعت کردند پس حمید امام را بمسجد آورد و ابوالعباس بمنبر شد و
عم او عبدالله بن علی یک درجه فروتر استاد و ابوالعباس زبان برگشاد و خطبه بلیغ ادا کرد و خلایق را به بیعت امام خواند
پس ابوسلمه بیامد و از آن حالت بغایت برنجید که میخواست آن اسم او را باشد و جمله سعیها او بدین وجه باطل شده بود
حمید دست بر سینه وی زد و گفت نه تو گفتی وقت ظهور امام نیست و هنوز او بیرون نیامده است ابوسلمه گفت من این کار
در تاخیر میداشتم تا دل از کار مروان فارغ گردد چه در حیوة او این کار دشوار استقامت گیرد چون او کشته گردد
آنگاه اندیشه از قوة بفعل توان رسانید و آن کار بی مخاصم و منازع بدست آید ابوالعباس عذر او قبول کرد و او را
در پهلوی خود نشاند و لیکن آن کینه در دل او می بود چندانکه کارها مستقیم گشت او را از پیش برداشت و این قصه
در تواریخ بچند وجه آورده اند و ما را آنچه در خاطر بود درین مجموعه ذکر کردیم **حکایت**

چنین گویند که چون ابوالعباس سفاح بخلافت بنشست حمید بن قحطبه را وزارت داد و او مردی داهی و دانا و
شجاع و دلیر بود و عم خود را عبدالله بن علی بن عبدالله بن العباس را شصت هزار مرد بداد و بجنگ مروان فرستاد
بشام و گفت تمامت آن ولایت را ضبط کن و آن ممالک را در تصرف خود آر و چون عبدالله بدمشق رسید مروان پنجاه
هزار مرد عرض داد و میان ایشان جنگها رفت و عاقبت الامر جمله لشکر و سپاه او متفرق شدند و آن استعداد و خزاین
هیچ دستگیر او نگرفت و گویند درین وقت که لشکر مروان شکسته شد این لفظ بر زبان راند که اذا انتهت المدة لم تنفع
العدة یعنی هر گه که مدت دولت سپری شد لشکر و عدت سودمند نباشد و چون مروان بدست عبدالله افتاد او را
از پیش برداشت شام و مصر او را مسلم شد و خلافت بر ابوالعباس مستقیم شد و اهل خراسان و عراق در بیعت
در آمدند **حکایة** آورده اند که چون ابوالعباس سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد و
خصمان مقهور گشتند ببنیان تأنی و آهستگی که ابوسلمه خلال در باب کرده بود اندیشه میکردند که نباید که یکی
از سادات علویان بیرون آورد و سبب فتنه شود و می خواست که او را از پیش بردارد با ابوحمید و برادر خویش
مشورت کرد ابوحمید گفت این کار بی مشورت ابی مسلم نباید کرد چه اگر ابی مسلم دعوت در خراسان آشکارا کرده است
ابوسلمه در عراق هم در اظهار و اشهار این دولت سعیها نموده است و اگر او بی اجازت ابی مسلم سیاست کرده آید باید
که ابومسلم از آن کوفته خاطر شود و هراسی بوی راه یابد سفاح را این رای خوش آمد ابوجعفر گفت در خراسان دعوت
ما پیش از ابومسلم آشکارا بود و ابومسلم چند کس از اعیان ما بکشت و از ما مشورت نخواست و ما در مفسده امور و رعایت
مصلحت خود مشورت خواستن چه واجب است ابوالعباس گفت در آن وقت صلاح و صواب آن بود که ابومسلم کرد چه
ما مخفی بودیم و کار بر ما قرار نگرفته بود و اکنون صلاح در آنست که تو بنفس خود بخراسان روی و حال ابومسلم باز گوی
و از پنهان داشتن ما و میل او سوی اولاد علی علیهم السلام تقریر کنی و آنچه از مال خراسان و آن نواحی جمع شده است بستانی
و چون درین تدبیر ما را موافقت نماید بگوی تا کس خویش فرستد تا این کار او کند چون او معتمد خویش بفرستد آنگاه تو
مراجعت نمای پس ابوجعفر عزم خراسان کرد چون بمرو رسید ابومسلم را خبر شد و باستقبال او آمد و از دور او را بدید
ابومسلم پیاده شد و هر چند ابوجعفر او را سوگند داد و اسب بداشت ابومسلم سوار نشد و سوگند خورد که همچنین بروم
و در رکاب او پیاده تا آنجا که او نزول کرد برفت و چندان خدمت کرد که در وصف و بیان نیاید و چون پیغام سفاح بشنید گفت
بندگانیم و فرمان امیرالمومنین راست بدانچه فرماید ما کمر بسته ایم ابوجعفر گفت ترا درین دولت آثار بسیار است
و هر کس را از طاعت ما بتابد سزای آن ترا باید داد و ما ابوحمید بن قحطبه را پیش خود بنیابت تو میداریم ابومسلم
زمین بوسید و گفت ابوحمید را درین دولت حقوق خدمت ثابت است و امروز در عالم مردی از ابوحمید کافی تر
نیست و آنچه امیرالمومنین فرماید در حق او از تربیت و عاطفت حقی باشد بمستحق رسیده و دو ماه منصور در مرو
مقام کرد و هر روز ابومسلم صد هزار درم نقد بنزدیک وی فرستادی و نزل و علوفه و میوه را حد نبود و چون قصد
بازگشتن کرد مال خراسان جمع شده بود در صحبت او بفرستاد و از طرایف خراسان و ترکستان آن قدر فرستاد
که زبان بوصف آن نرسد و معتمدی که او را حریف مروزی خواندندی بسبب کار ابی سلمه بفرستاد و ده منزل
با ابوجعفر بمشایعت بیامد و او را بخشنودی بعراق باز فرستاد و چون منصور بکوفه رسید و حال ابومسلم

با سفاح باز گفت و مالها تسلیم کرد سفاح خوش دل گشت و از آن وقت که ابوجعفر بخراسان رفته بود تا آنگاه که
باز آمد دو سال و سه ماه گذشته بود و هر شب ابوسلمه بخدمت امیرالمومنین آمدی و تا نیم شب بماندی و چون ابو
جعفر بخراسان رفته بود تا آنگاه که باز آمد شبی سفاح نشسته بود و ابوسلمه چون بازگشت در راه پیش کشتند
و کس ندانست که او را که کشت و دیگر روز آن مروزی را سفاح تشریف داد و انعام فرمود و باز گردانید و با ابومسلم
نامه نوشت که ابوسلمه از قول خود پشیمان شده بود و ضمیر او با ما بقرار اصل باز آمده بود و لیکن جماعتی از کوفیان مهمل
که بروی حسد بردند و شبی که از خدمت ما باز میگشت در راه او را بکشتند و فایده این حکایة آنست که هر کس بصدد
ملوک باشد باید که بهیچ نوع عرصه ضمیر خود را بلوث خیانت آلوده نگرداند چه آن لوث را هر آینه باب سمیر از وی
فرو شویند و حقوق خدمت مر ایشان را از تقدیر سیاست مانع نیاید و دیگر مرد عاقل آنست که چون در خدمت پادشاه
بشرف قربت مخصوص گشت بر قربت و مکانت خود اعتماد نکند و پیوسته از بأس و سخط ملوک ایمن نباشد چنانکه متنبی گوید
شعر اذا رأیت نیوب اللیث بارزة فلا تظنن ان اللیث مبتسم چون شیر زبان تیز نماید دندان
زینهار گمان مبر که هست او خندان **حکایة** آورده اند که روزی ابوالعباس سفاح مر ابوجعفر منصور
را ولی عهد کرد و عم او عبدالله بن علی بشام بود و با مروان حرب کرده و آن ممالک او را مستخلص گشته و او را طمع
بود که بعد از سفاح او خلیفه باشد و چون جعفر منصور را ولی عهد خود گردانید او را گفت ترا بخراسان باید رفت
و بیعت ابومسلم بستن تا کار تو رونق گیرد ابوجعفر روی بخراسان نهاد چون ابومسلم بشنید که بسبب بیعت
کردن بخراسان می آید او را زیادت خدمت نکرد و از ابوالعباس کوفته خاطر گشت که بایستی که درین بیعت
با من مشورة کردی و اگر ظاهر نگه میداشت لکن آثار تقصیر ظاهر و لایح می شد و ابوجعفر با وی مدارا می کرد و ابو
مسلم اقتراحات فاسده در میان می آورد و یکی از آنجمله آن بود که روزی از ابوجعفر درخواست کرد که چون بعراق
باز روی باید که از امیرالمومنین التماس نمای تا عمه خود را بمن دهد و ابوجعفر ازین بغایت برنجید چه ابومسلم مولازاده
بود و اصلی نداشت و میخواست که فرزندزاده عباس به عقد آورد لکن مدارا فرمود و سه ماه آنجا مقام کرد و از ابو
مسلم بیعت بستد و بعراق مراجعت فرمود و میان ابومسلم و امیرالمومنین نضرب کرد و او را بر کشتن او اغرا کرد
و امیرالمومنین سفاح البته بدان رضا نداد تا ابومسلم بعزیمت قبله بعراق آمد و هشت هزار مرد با خود بیاورد
و طمع میداشت که امارت حجاج بوی تفویض افتد تا با آن تمامعه حج اسلام بگذارد و چون بخدمت ابوالعباس سفاح
رسید در حق او تربیت بسیار فرمود و الطاف بی شمار واجب داشت و او را در پیش خود شرف مجالست ارزانی
داشت و در اثنای آن که ابومسلم پیش امیرالمومنین ابوالعباس نشسته بود ابوجعفر درآمد و ابومسلم بر نخاست
و بدو التفات ننمود امیرالمومنین گفت مگر ابوجعفر را نشناسی که او را قیام نمی نمای ابومسلم گفت یا امیرالمومنین من
در حضرت تو جز ترا نشناسم و در پیش تو جز ترا تعظیم نکنم ابوالجعفر ازین سخن او برنجید و کینه در دل
گرفت و در خدمت سفاح تقریر کرد که ابومسلم در دل نیت غدر دارد و میخواهد که چون بمکه رسد یکی از فرزندان
علی بیرون آرد و بخلافت بنشاند و آن هشت هزار مرد که با برد با نصد مرد تمام باشد سفاح گفت ابومسلم

در دولت ما اثرها دیده است و اثرها پسندیده دارد کرت اول بار که بدرگاه ما آید کشتن او صواب نباشد
و پسر ما از ما رمیده شوند و ما را بد گویند و اگر او را بد گویند غرض امارت موسم است تو در خواه تا تو را
دهم و چندانکه خواهی لشکر با خود همراه ببر و اگر او در دل چیزی دارد با وجود تو او را میسر نباشد
پس برین قرار دادند و ابوجعفر منصور بازگشت و ابومسلم بخدمت او رفت و عذر خواست و تحف و هدایا
پیش آورد و گفت یا امیر موسم از برای من خواه ابوجعفر گفت با رسال امیرالمومنین مرا فرموده است که من
نیت خانه کعبه داشتم و میخواستم که حج اسلام بگذارم چون تو آمدی بموافقت تو میروم و چون باز گردم حواله
بتو کنم ابومسلم را این سخن خوش نیامد و باز گشت و برگ راه بساختند و چون بموسم رسیدند بعد از آنکه
حج گذارده بودند بسه روز خبر آمد که ابوالعباس بعالم آخرت رفت و چون منصور بشنید ابومسلم یک روز منزل
پیش رفته بود ابوجعفر تعجیل کرد تا او را دریافت و آن بیعت را تجدید کرد و چون بکوفه رسیدند بر سریر
خلافت و بیعت ابوالعباس روز آدینه بود دوازدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و ثلثین و مایه در کوفه و نام
او مرتضی بود و کنیت او ابوالعباس و مادر او ریطه نام داشت و ولادت او در هراة بود در ایام خلافت
هشام بن عبدالملک و مدت خلافت او چار سال و هشت ماه بود وفات در سنه ست و ثلثین و مایه بود و سی و
چار ساله بود که وفات یافت و بروایتی بیست و هشت ساله بود **حکایة** در ذکر خلافت
ابوجعفر ارباب تواریخ گویند که امیرالمومنین ابوجعفر مردی داهی و وزیری بود و در کفایت و درایت
از جمله دانایان عالم برسرآمده بود الا آنکه یک عیب داشت و آن مال دوستی و بخل بود و امساک بر طبیعت
او غالب بود و یکی از آثار بخل او آن بود که چون خلافت بروی مقرر شد بفرمود تا در شهر کوفه ندا کردند
که امیرالمومنین عطا میدهد باید که نسخت کنید از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله که در شهر کوفه چند نفر اند
تا هر را عطا داده شود چون تفصیل کردند بفرمود که این شهرها شما در صحراست و حصنی و حصاری ندارد
اگر ناگاه خصمی تاختن آرد شما عرضه نهیب و غارت شوید صواب آن بود که این شهر را باروی کنید و خندقی
سازید تا خلق ضایع نشوند پس بفرمود تا بر هر مردی چهل درم بنویسند و آن زر بستدند و کوفه و بصره
را خندق فرمود و بدان سبب جفاهای بسیار در دل خلق بنشست و بامید عطا جفا کشیدند و از غایت بخل
او را ابوجعفر دوانیقی خواندندی **حکایة** گویند ابوجعفر چون بخلافت بنشست بنزدیک
عبدالله علی کس فرستاد که مرا بیعت کن عبدالله گفت امیرالمومنین سفاح مرا ولی عهد کرده است و جهان
از بنی مروان من پاک کرده ام و شهر دمشق من گرفته ام و امیرالمومنین منم تو مرا بیعت کن و چون
جواب بخواند و ربض کوفه محکم شد آنگاه ابومسلم را بجنگ عبدالله علی فرستاد و چون ابومسلم بشام
رفت میان وی و عبدالله حرب افتاد و دوازده روز جنگ قوی شد و روز سیزدهم لشکر شام شکسته
شدند و عبدالله علی گرفتار شد و چون خبر با ابوجعفر رسید دبیر خود عقبة بن حمزه بفرستاد تا آن غنایم را

نخ کنند و ابخا از نفایس و طرایف باشد از جهتا و بستاند و مال بیت المال طلب کنند و جون عینیه نزدیک
ابومسلم رسید او را تمکینی کرمی بایست و نخ و غنایم بوی نداد و کفت ابخا انک جان بدل کند هرجه بیابد او را
او را باشد امیر المومنین را قهر خصم ملک تمام باشد و در اخبار امده است که شمشیری بود از ان عبد الله بن
عبد المطلب و نزدیک مروان بودند بشام و ان شمشیر بسفاح رسید و جون سفاح عبد الله بن علی را بشام می
فرستاد ان شمشیر بود داده بود ابو جعفر کفته بود که ان تیغ را با بد طلبید و اکر دارد بستانی و بنزد من فرستی
کی ان یادکار جد منست عباس و جون عینیه ان شمشیر طلب کرد کفتند ابو مسلم دارد و جون از وی بخواست
نداد و ابو مسلم از شام باز کشت و عبد الله بن علی را با اسیران بکوفه فرستاد و خود با سپاه روی بخراسان نهاد
و جون عبد الله بکوفه رسید سوی جعفر پیغام فرستاد که ان مالک بود هم ابو مسلم برد و اکر در مدت عمر خود زر و سیم
خوردی او را کفایت بود که تمامت خزاین مروانیان بدست عبد الله افتاده بود و شش سال بر شام و مصر امیر بود و مال
بی قیاس جمع کرده بود و اکرجه ابو جعفر منصور از ان فتح شاد مانه شد که کار خلافت وی مستقیم کشت اما بسبب
رفتن ابو مسلم بخراسان بی اجازة تنک دل شد در حال عینیه بن جزء را در عقب وی بخراسان فرستاد و عهد
نامه نوشت و سوکند خورد که با تو هیچ خلاف نکنم و اثر تو درین دولت از همه حدها بکذشت و جون ولایت کرفتی
نکاه می بایست داشت و امروز در جهان کدامست که اهلیت ان دارد که او را بر جای عم خود نشانم جز تو و اکر
هوای خوراسان داری در خوراسان نایب نصب کن و بر تو مقررست و نزدیک منا ی و عهد تازه کن و اکر
خواهی ایالت شام و مصر بتو تفویض کرده اید و اکر خوراسان خواهی با جازة ما بدان طرف رو و اکر در ضمیر تو شکی است
معتمدی بحضرت ما فرست و اکر التماسی داری تا بحضور معتمد تو عهد کنیم و سوکند خوریم که بهیچ وجه بتو قصدی ندارم
و جون عینیه برفت ابو مسلم را بهمدان دریافت و پیغام امیر المومنین بکذارد و ابو مسلم هم انجا مقام کرده بود
کس از معتمد و ثقات خویش بدار الخلافه فرستاد تا سوکند دادند که قصد او نکند و او را نکشد و ابو جعفر
تاویل سوکند خورد و عاقبت جون ابو مسلم بخدمت او پیوست او را بکشت جنانکه ذکر ان هم درین کتاب بجای خویش
کفته اید و بسی برنیامد که ابو جعفر نیز عالم دنیا را وداع کرد و رخت بسرای اخرت برد و تخت خلافت بپسر خود مهدی
سپرد **حکایة** بیعت کردند با ابو جعفر منصور سنه تسع و ثلثین و مایه و باد او کنیتی که بود بر بری
نام او سلامه و او هم در زهراة متولد شد در ایام ولید بن عبد الملک و از ابو العباس بزرک تر بهیجده سال بود
و مردی شجاع و دلیر و خون ریز بود و کویند دران سال که وفات یافت احرام حج کرفته بود و بر سر جاهی در بادیه
که ان را بیر میمون خوانند او را هیضه افتاد و کویند ان شب ستاره از اسمان بشی بزرک بیافتاد و اثر ان تا صبح بماند
و بامداد ابو جعفر وفات کرد **حکایة** جون ابو جعفر منصور تخت خلافت بپرداخت رایت اقبال ابو عبد الله
محمد مهدی برافراخته شد و او هر طرف از اطراف هفت کشور نواب و کماشتکان بفرستاد و اطراف ممالک
ضبط کرد و جون امور مملکت استقامت بپذیرفت بنیت حج و زیارت روضه رسول علیه السلام مصمم کرد و جون براه

افتاد

افتاد دران راه جندان مال خرج شد که کس مثل ان یاد نداشت جنانکه هر روز تمامت حاجیان را طعام دادی و
جند هزار کس را زاد و راحله فرمود و پانصد شتر در زیر برف و یخ میرفتند و ان جمله در مشکها کردند و تشنکان
دادندی و در هیچ تاریخ در مکه برف و یخ ندیده بودند و از عهد عمر هر سالی مر کعبه را جامه بردندی و در خانه کعبه
بوشیدندی و هر خلیفه که بودی از بنی مروان و بنی عباس هر سال که حج کردندی یکدست جامه مقوم در خانه بو
شانیدندی و جون مهدی برسید برای عرضه داشتند که دیوارهای خانه از بسیاری جامها بیم انست که بشکند
مهدی بفرمود که ان جامها فرو کرفتند و بفقرا و مساکین دادند و ده دست جامه زربفت قیمتی در خانه کعبه
کرفتند و بفرمود تا بمشک و زعفران دیوار و بام خانه بندود کردند و جون بمدینه رفت در حق تمامت مرد و زن و
کودک انعام کرد و منبر تها فرمود و جون به بغداد رسید سی هزار هزار درم و دویست هزار دینار زر دران
دیار اورد دران سفرها صرف کرده بود و هیچ کس را از خلفا ان بذل و سخا نبود که او را بود **حکایة**
اورده اند که مقنع در عهد وی بدید امد او مردی بود یک جشم و کربز و داهی و از شعبده و طلسمات بهره داشت
و بر مذهب تناسخ بود و کویند نام او حکیم بود و او را مقنع از بهر ان کفتندی که پیوسته قناع که ان نقابست
بر روی نامبارک و طلعت ناز یبای خود فرو کذاشته بود و روی خویشتن بمتابعان خود ننمودی و دعوی کردی که جون
مهتر عالم علیه السلام وفات کرد جان او در هوا بداشتند تا من بجهان امدم و ان تن من اندر امد و من هم محمد علیه
السلام پیغمبرم و امیر المومنین مهدی مر معاذ مسلم را که او امیر خوراسان بود مثال داد تا لشکر برد و او را بدست
ارد مقنع از خوراسان بکریخت و بکش رفت و انجا طلسم ماه در جاه کش بساخت جنانک حکیم سوزنی بدان معنی
اشاره کرده است **بیت** سودا فتاد خیره سری را هم از خری تا افتاب و ماه بر ارد ز جاه کش
دعوی کند خدای و مر هیچ خلق را نتوان که دست کیردش از جوع و از عطش و خلقی بدان طلسم وی فریفته
شدند و اخر الامر معاذ مسلم سالها دران کرد تا ماده فتنه او براند اخت و باقی را در اطراف بلاد براکنده کرد انید
و امروز در زمین ماورا النهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت و کشاورزی کنند و ایشان را سپید جامکان
خوانند و کیش و اعتقاد خویش را پنهان دارند و هیچ کس را اطلاع نیست که حقیقت روش ایشان جیست
حکایة کویند جون کار امیر المومنین مهدی مستقیم کشت او فرزند خود را موسی هادی ولی
عهد کرد و بعد از وی فرزند دیکر هارون را و برین جمله جماعتی را کواه کرفت پس محمد مهدی رنجور شد و او را
بماسبذان اوردند که هوای ان خوشتر بود و در دیهی که انرا رد خوانند وفات یافت و او را هم انجا دفن کردند
و وفات او در سنه تسع و ستین و مایه بود و مدت عمر او جهل و هفت سال بود و ملک او ده سال و کماه بود و کویند
کنیزکان او در وفات او کلیم بوشیدند و تا زنده بودند از خود دور نکردند جنانکه کفته اند **بیت**
اخر بکدام خاک بوشیدندت جون خاک همه جهان بسر بر کردند **حکایة** ذکر خلافت موسی بن الهادی
دران وقت که امیر المومنین مهدی بجوار رحمة ایزدی انتقال کرد هادی بکرکان بود و با اهل طبرستان حرب
میکرد هرون الرشید بیعت برادر را از اهل بغداد بستد و سوار بتعجیل بفرستاد تا موسی برادرش با خبر کردند
و او برداشت و ببغداد امد و بر سریر خلافت رفت و کارها را نظام داد و در عهد او سادات از آل ابو طالب

در جند جای خروج کردند اول حسین بن علی بن الحسن از مدینه خروج کرد و جماعتی از سادات او را متابعت
کردند و عامل هادی از مدینه بیرون کردند و بیت المال را غارت کردند و انکاه سید حسین قصد مکه کرد هادی
عیسی بن موسی را بفرستاد با لشکری جرار و ایشان را بیک فرسنکی مدینه دریافت و حربی عظیم کردند و سید حسین
علیه السلام منهزم شد و لشکر او را دستکیر کردند و عیسی بن موسی او را بکشت و سر او بنزدیک هادی فرستاد
و هر کس از سادات با وی بودند بر ایشان کشتند پس ادریس بن عبد الله باندلس افتاد و بدان ولایت غالب شد
و امروز از فرزندان او انجا هستند و هیچ کس از فرزندان اولاد امیر المومنین علی علیه السلام را جنان نکشت که موسی
الهادی **حکایة** اورده اند که محمد مهدی هادی را ولی عهد خود کرده بود و بعد از وی هرون الرشید
و بر این جمله بیعت اهل عصر ستده بود و جون موسی هادی بر سریر خلافت نشست خواست که برادر را از خلافت خلع
کند و بجهت پسر خود بیعت بستاند روزی یحیی خالد از ابو غانم هرثمه روایت کرد که من بخدمت هادی مخصوص بودم
و پیوسته از وی ترسان بودمی که او مردی قتال و تیز خشم بود روزی بکرمکاه مرا طلب کرد و جون بخدمت او پیوستم
و در مقام عبودیت بایستادم کفت مدتیست تا خاطر ما از یحیی خالد کوفته شده است بسبب انکه نمی کذارد که هرون
برادرم خود را از خلافت خلع کند و من اندیشه برد فع او مقصور کردانیده ام باید که تو همین ساعت بروی و یحیی را به
نزدیک خود خوانی و سر او از تن برداری که من امشب هارون را خواهم کشت و بنفس خود بدین مهم قیام خواهم
نمود من خدمت کردم و کفتم رای امیر هرجه بیند عالی تر است ولیکن در باب هرون اکر جند روزی تاخیر فرماید و
بعد از فکرت و استخارت این عزیمت را امضا نماید همانا بصواب نزدیکتر بود جه او شما را برادر هم مادری و هم پدری است
و ولی عهد بعد از تو اوست و اکر بدین حرکت اقدام نموده شود دلها از امیر متنفر شود و خاطرها ازرده کردد و جون
این نصیحت بجای اوردم اتش خشم او زبانه زدن کرفت و کفت ترا با فضولی جه کار فرمانی که میدهم اکر امتثال کردی
خود فیها و نعم و اکرنه سرت را خواهم ... بس بحضرت عزت باز کشتم و بتضرع و زاری از درکاه باری تعالی باری
خواستم که آن بلا را دفع کند و بشرانین بساعتی اب خواست قطره در حلق وی بکرفت و مرغ روحش تا انکاه که نفس
وی منقطع شد و خدای عز و جل جمله مسلمانان را از ظلم وی خلاص داد و هرثمه کفت در امدم و او را دیدم از خلعت
حیوة محروم کشته و از تجبر و تکبر فارغ امده روی او بپوشیدم و هم در شب بنزدیک یحیی خالد رفتم و او را از
احوال اعلام دادم و هر دو بخدمت هرون رفتیم و بیعت کردیم و هم در شب تمامت اهل بغداد را ببیعت او
در اوردیم و افریدکار تعالی ما را از رنج او خلاص داد و از تعب و رنج که دیدم سبب زیادتی دولت و وسیلت
اختصاص من بحضرت او شد تا غافلان را معلوم کردد که در زیر استار غیب لطایف اسرار نهانست **بیت**
خدای را زهمه وقت زیر برده غیب خزینهای علوست و کنجهای حکم و کفته اند هادی بعیسی اباد
وفات کرد در سال سبعین و مایه و بروایتی بیست سه ساله بود و بروایتی بیست بنج سال و مدت خلافت
بنج سال و بنج ماه بود **حکایة** در ذکر خلافت هارون الرشید همان روزی که هادی وفات
کرد با هرون الرشید و کفته اند که از عجایب عالم و نوادر اتفاقات ان بوده است که همان روز که هرون الرشید
خلیفه شد خبری دادند او را که ترا پسری آمد هرون بغایة خوش دل شد و بوی فال کرفت و وی را مامون نام نهاد

وارد اتفاقه

و این اتفاق عجب بود که در یک روز خلیفه بمرد و خلیفه بزاد و با خلیفه بیعت کردند **حکایة** اورده اند
که جون هرون الرشید از بیعت شدن خلق فارغ شد و رقاب عالمیان در ربقه طاعت او امد همان ساعت
برنشست و بکنار دجله امد و غواصان را بخواند و کفت در روزکار برادرم انکشتری داشتم که نکین ان از یاقوت احمر بود
و قیمت ان نکین از تثمین و تقویم مقومان افزون بود برادرم هادی کس فرستاد و انرا از من بخواست و در
مبالغت نمود من کفتم ملک و خلافت بتو میتوانم دید تو یک انکشتری بمن نمی توانی دید پس از غایت خشم و غضب انرا
در دجله انداختم درین موضع فرو روید و بطلبید باشد که بدست اید غواصان بدجله فرو شدند و در طلب ان جد
و جهد نمودند و بعد از ساعتی لطیف ان خاتم را بر اوردند و هرون از ان حال فال کرفت و متیقن شد که دولت او
در استرداد فواید بیضا خواهد نمود جه انکشتری که بنج ماه زیادة بود که در دجله انداخته بودند و خاطر از ان اندیشه
حصول ان برداخته بمدد اقبال و دولت بدست امد و نکین ملک بعد از انک غایب شده بود، حاصل کشت بالملی فصیح
و دلی قوی روی بتقویم مصالح خلافت اورد و وزارت بیحیی خالد برمکی داد که در کرم و جود و سماحت و فصاحت
و کفایت و درایت بینظیر بود و ولایت خوراسان بجعفر بن محمد بن اشعث بن قیس داد و مر علویان و سادات را ده
ظلامان خود جای داد و خمس اموال و غنایم بنی هاشم را بیرون کرد و انرا در میان ایشان قسمت کرد و هر مردی را هزار
درم و هر زنی را بانصد درم فرمود و اولاد مهاجر و انصار را اموال و مبرات فرمود و با دراروا انعام مخصوص کردانید
حکایة اورده اند که هادی جهت پسر خویش جعفر از معارف بیعت ستده بود یکی از انجمله عبد الله
بن مالک خزاعی بود صاحب شرط هادی و او را بحج پیاده سوکند داده بود با برهنه و جون نوبت خلافت بهرون
الرشید رسید جعفر را بفرمود تا خود را خلع کرد و کفت من خویشتن را از خلافت خلع کردم و هر کس که با من
در بیعتست انرا رفض کردم و از ان بیزار شدم و خلافت عم مراست و بعدم بروی ظلم کرده بود در انکه با وجود وی
بیعت جهت من ستده بود و جون خود را خلع کرد عبد الله بن مالک برای راست کردن سوکند قصد حج اسلام کرد
و فراشتان ان بمدها بر داشتندی و بیش بردندی و بکستردندی تا هم برین هیات تمامت بادیه را قطع کرد و بای
برهنه و پیاده حج اسلام بکزارد و هرون ایمنی از وی بپسندید و احماد بسیار ارزانی فرمود و سبب رفعت و درجت
و علو منزلت وی کشت و محمد امین بعد از شش ماه از ولادت او متولد شد و ولادت شب ادینه بود در ماه ربیع الاول
و از ان محمد امین در ماه شعبان در سال صد هفتاد و اکرجه محمد خرد تر بود پسالار رشید محمد را تعظیم بیشتر کردی
از مامون از بهر انکه محمد از زبیده بود دختر جعفر منصور دختر عم هرون و مامون از کنیزکی و لیکن کار ملک و پادشاهی
تعلق بفضل الهی دارد و مادر مامون اکرجه پرستار بود مامون جهان حلم و حیا و کان وقار بود و امتا عالیانرا معلم
شد **بیت** هر کرا یار کردکار بود بر همه کار کارکار بود و در سال صد هفتاد و بنج امیر المومنین
هرون محمد امین را که زبیده بود ولی عهد کرد و او دران وقت بنج ساله بود و اکرجه بسبب خوردی او بعضی
مران بیعت را کراهیت میداشتند اما جهت بزرکی امیر المومنین کسی اعتراض نیارستی کرد و با او بیعت کردند
مسلم بن عمرو بن الحارث درین معنی در مدح هرون کفت **شعر** قد وفق الله الخلیفة اذ بنا

بالرضا
بیت الخلافة بالمهجان الازهر فهو الخلیفة الله وحده شهید علیه بمنظر ومخبر قد بایع الثقلان طوعا
لمحمد بن زبیدة بن جعفر وبعضی از مسیران ملک کفتند که اهل خوراسان با محمد بیعت نکنند بسبب انکه محمد خوردست
ومحمد را فضل بن یحیی بن خالد برورده است رشید مر فضل را امارت خوراسان داد وعباس بن جعفر را معزول کرد و
فضل بخوراسان امد و بیعت اهل خوراسان بخلافت محمد بستد وجون خلق تمام در بیعت امدند امارت خوراسان
خال خویش غطریف بن عطا حواله کرد وهرون مر فضل را بخواند واورا امارت طبرستان فرمود وتا درنیشابور بود
در تصرف او اورد ودر سال صد وهفتاد وشش یحیی بن عبد الله بن الحسن در دیلم خروج کرد وان ولایت فضل یحیی بود
هرون مر فضل را از بغداد بفرستاد با بنجاه هزار مرد حربی جان باز سر انداز وجون یحیی دانست که طاقت
مقاومت ایشان ندارد بذیل امان تمسک نمود واز فضل التماس کرد تا اورا از امیر امان نامه بستد وامیر اورا
امان نامه نوشت بخط یحیی بامد واورا روزی جند بکذاشتند واخر الامر اورا بزهر هلاک کردند **حکایة**
در سال صد وهفتاد وشش هرون حج اسلام بکذارد ودران صفر امین ومامون را بمصاحبت خویش بحج برده بود
وجون از مناسک خلاص یافت اهل غافل را جمع کرد وبفرمود تا سه صحیفه نوشتند یکی باسم امین بر مامون
ویکی باسم مامون بر امین ودیکر باسم قاسم بر ایشان ومضمون آن صحایف ان بود که عهد کردند وخدایرا کواه کرفتند
بانکه بایکدیکر بدل وزبان راست باشند والبته بجهت ملک ودولت قصد یکدیکر نکنند وسخن ساعیان درحق
برادران اصغا نکنند وبقسمتی که هرون کرده است بدان راضی باشند واین جمله قسمت که اتفاق افتاده است
که از عقبه حلوان تا بحد مشرق مامون را فرموده شد ودیکر از بغداد تا حد مغرب وتمامت شام وروم و
ادربایکان میر محمد امین را داده امد ومامون بعد از امین ولی عهد منست وبرین خطها عوارف عراق وخراسان
ومشرق ومغرب کواه کرفتند وخطها ایشان بستد وامین ومامون بامرند وبربالای خانه کعبه باستادند ودر
بیش خلق اقرار کردند وامیر بفرمود تا هردو خط از بالای خانه کعبه معلق کنند وان ساعت که آن مردمان آن
صحیفه او می اویختند کاغذ از دست وی بیفتاد ومردمان بدان فال بد کرفتند وکفتند کار ایشان تمام نشود و
همجنان بود که فال زده بودند که آخر محمد امین بر مامون عذر کرد ونقض عهد واجب دید تا کار او بدانجا رسید که تقریر
کرده اید **حکایة** جون سال صد وهشتاد وسه درامد هرون بیعت بسران تجدید کرد وضمان ولایتها
بمامون داد ومحمد را کفت تو در بغداد بنشین ومامون را کفت تو دار الملک بمرو ساز وعالم میان ایشان
قسمت کرد وکفت از برای ان کردم تا در میان شما اختلاف نبود ومر قاسم هارون را که بسر خوردتر بود بعبد
الملک بن صالح قرشی داده بود تا اورا می برورد وعبد الملک خطیب بغداد بود وجون امین ومامون را ولایة
بدیدامد عبد الملک بحضرت قصه عرضه کرد ومضمون این بود که **شعر** یا ایها الملک الذی لو کان نجما کان سعدا
اعقد لقاسم بیعة واقدح له فی الملک زندا یعنی قاسم را نیز در ملک دخلی فرمای واورا بی نصیب مکن هرون
جزیره وموصل وان نواحی که بدان بیوسته بود هم مر قاسم را داد واورا موتمن لقب داد وباطراف عالم مثالها
فرستاد تا خلایق بعد از امین ومامون موتمن را بیعت کنند واکر این جمع نبود جهد نذری طایل نبود وعبد

وسعی عبد الملک

وسعی عبد الملک باطل **حکایة** وانا لطافی که ایزد تبارک وتعالی در حق هرون کرده بود یکی آن
که اورا وزیری دادیم بود جون یحیی بن خالد برمکی که در کرم ولطف وخلق وحلم او وفرزندان او اتی بودند ونیز
یحیی برمکی را جهار بسر بود فضل وجعفر ومحمد وموسی وان فضل وجعفر هردو وزیران بودند وبنیابت بدر منصب
وزارت را رونق میدادند ومحمد وموسی امیران بودند وولایت داشتند ودر هیج تاریخ کس وزیر صاحب مکنت
بدان دولت نشان نداده اند که مر آل برمک را بود وبا آن همه مکنت وجاه ورفعت جون مدت دولت ایشان
استعداد بذیرفت هرون الرشید از ایشان ملالت اورد وان همه جلالت بسبب ان ملالت باطل کرد وابتدای
بیدا شدن کار ایشان آن بود که روزی بختیشوع طبیب که ترسا بود در خدمت هرون نشسته بود وهرون
از وی علتی می برسید ویحیی درامد واز غایت حرمت ومکنت که او داشت هرکاه بخانه هرون درامدی اجازه نخواستی
جون این روز درامد وبجایکاه خود بنشست هرون با بختیشوع کفت که کسی در خانه شما بی اجازه درآید یا نه کفت
نه کفت بایستی که خانه ما کم از خانه شما نبودی یحیی دانست که مراد ازین سخن ویست بربای خاست وکفت جهان
امیر بزینت خلود اراسته باد بنده اینمعنی نیک داند که در خانه کسی بی اجازه نشاید رفت ولیکن این مرتبه که
امیر بنده را نهاده بود وبنده را بدین اقبال اختصاص داده وبارها از لفظ مبارک اینمعنی فرموده بود این دلیری
بدین سبب کرد واکر یکبار بتعریض یا بتصریح مثل این سخن استماع کرده بودی هرکز مثل این جرات اقدام ننمودی
واکنون توبت کردم وبعد ازین بجای بی حکم هرون سر در بیش انداخت واز حیا هیچ نکفت وبعد از ان هرکز یحیی
بی اجازه بخدمت هرون درنیامدی وبکرات استعفا خواست از وزارت اما هرون اورا معذور نمیداشت
تا انکاه بخت ایشان برکشت وطالع ایشان بد شد وروز دولت ایشان ظلمانی کشت وهوای سعادت ایشان
دخانی شد وان نعمت بنقمت مبدل کردانید وان مکنت برفت ومحنت بیامد **حکایة** سبب
تغیر خاطر رشید بر آل برمکیان بود که او جعفر را بغایة دوست داشتی جنانکه یک لحظه از وی نشکیفتی ونخواستی
که یکساعت از خدمت او دور باشد واورا خواهری بود عباسه نام که بوی مشغول بودی ودر هیچ حال از خدمت امیر
امیر خالی نبودی واکر امیر در حرم بمجلس طرب نشستی خواهر وی همانه در خدمت وی بودی وجعفر را دران خلوتها
طلب کردی واو از درامدن امتناع نمودی بسبب عباسه تا وقتی هرون کفت مر جعفر را که میدانم که امتناع وانقباض
تو از مجلس من بسبب خواهر منست من اورا در نکاح تو ادرم بدان شرط که میان شما جز کلام ومشاهده مباسطتی
نباشد والبته شما را بایکدیکر اجتماع نباشد واین معنی بجهت ان میکنم تا تو محرم او باشی وبی دهشت در حرم ما توانی آمد
بس بدین سبب ایشان عقد منعقد شد وجعفر بیوسته بی دهشت در مجلس می نشستی وبا عباسه حدیث می کردی
بیت ولیکن بیک جیز بخود بود که انکشت انکشتری دور بود وهرجند از نقلدان دهان شکر
سخن در کوش یکدیکر میریختند اما رطب طرب نمی توانستند انداخت وجعفر جوان صاحب جمال بود وعباسه را اتش
عشق او در تاب وتابسه انداخته تا بدان حد که مهابت حضرت خلافت مانع نیامد وبجعفر بیغام فرستاد که بیا تا ساعتی
از درخت وصال یکدیکر میوه روح جینیم که جون سیب انار سیب عشق تو دل بنهم بیش آمد جون الو سنک دل یکن وجون
انکور مرا در زیر پای انتظار میفشاد که از سطوت کرکان عشق عناب لب من خشک کشت واز طوفان احزان جشم من

ترشد جون این بیغام رسید کفت **بیت** جانا بزبان ما سخن میکوی یا خود سخن از زبان ما میکوی بنده را
جه حد آن بود که این تمنا برد کر دستا وان استین کیرد یا بای او این استان بوسد جامه ان وصال در کار کاه خیال امثال
این بنده نبافته اند **بیت** ان کیست که خواهد که تو جانش باشی معشوقه بیدا ونهانش باشی اکرجه
وادع شرعی ومانع دینی از میان ما مرتفع شده است ودست نکاح برده امتناع از بیش برداشته **شعر**
اری ماء ولی عطش شدید ولیکن لا سبیل الی الورود آب بی بیم ومن تشنه وسامانش نی که بدان آب عنان رانش
خود نشاخم اکر مانع آن بوس این سراست من از سر برخاستم بس هم در سرای خلافت فرصتی جستند وخلوتی طلبیدند
واز یکدیکر مراد رسیدند ومتعا از یکدیکر برخورداری می یافتند تا عباسه از جعفر دو بسر اورد وان بسران را بمکه فرستاد
تا می بروردند وان حال از امیر بنهان میداشتند تا جون دولت ایشان منقضی خواست شد میان عباسه ویکی از کنیزکان
هرون مقالتی برفت وان کنیزک اینمعنی در خدمت امیر عرضه داشت وذکر بسران او باز راند وامیر بر آل برمک کراهت
اورد ورسوم حال ایشان بدانجا که رسید **حکایة** وکویند سبب بر انداختن آل برمکیان بود که
دران وقت که فضل بن یحیی بطبرستان رفت بحرب یحیی بن عبد الله علوی که خروج کرده بود واز فضل درخواست تا اورا
از امیر امان خواهد وهرون الرشید اورا امان نامه نوشت بخط خویش ویحیی ببغداد آمد وامیر اورا بجعفر سبرد
کفت این را نکه دار ودر محافظت او مبالغت کن تا شبی هرون مر جعفر را کفت برو کار یحیی کفایت کن که دشمن کشته به وخصم
ملک تا در حیوة باشد هر اینه از ایشان فتنها زاید بس جعفر بیامد ویحیی را از ان حال اکاه کرد یحیی کفت که تو دانی که من فرزند
زاده بیغمبرم وبعهد وامان امده ام اکر مرا بی کناه بکشی فردا در خدمت جد من جه جواب خواهی داد بس جعفر از حال او
رقت اورد ومی دانست که بی کناه است بس اورا بوشیده بخوراسان فرستاد بیش علی بن عیسی بن ماهان وبدو نوشت
که اورا بنزدیک تو فرستادم تا اورا مخفی داری واسباب فراغت او مهیا کردانی ومیان جعفر وعلی بن موسی سکری بود
وضمایر ایشان بایکدیکر صافی نبود جون جعفر از خواص حضرت خلافت بود علی بن عیسی با او نفاقی می کرد واظهار صداقت
می نمود بدروغ وجون آن نامه بوی رسید وسید یحیی را بدید اورا عنزلی فرود اورد ونامه جعفر بخدمت امیر فرستاد
وهرون بعلی بن عیسی کس فرستاد که اورا نکاه دار تا هر حکمی که باوی رود بجا اوری وبدین سبب از جعفر کینه در دل
کرفت وقصد بر انداختن آل برمک کرد وکناهی که در حضرت ملوک کنند واز عفو بی نصیب باشند یکی فاش کردانیدن
اسرار ایشانست ودیکر میل بخصمان ملک ودشمنان دولت بس امیر از جعفر بپرسید که یحیی را جه کردی کفت بفرمان
امیر اورا سیاست کردم کفت بجان وسر من که راست بکوی جعفر بدانست که امیر از ان خبر یافته است کفت یا امیر
من هرکز بجان وسر تو سوکند بدروغ نخورم میدانستم که او بی کناه است ونیز معلوم شده است که از وی فتنه نیامد ونیز
امیر ایمن کردانیده است وبدست مبارک خود امان نامه بخشته است ترسیدم که وبال نقض عهد با بام امیر رسد اورا
اورا بنزدیک علی بن عیسی فرستادم هرون کفت نیکو کردی وصواب جنان بود وما از ان فرمان بشیمان شده بودیم وجون
جعفر باز کشت هرون بنزدیک علی بن عیسی فرستاد که سید را بکشد وعزم بر انداختن آل برمک تصمیم کرد وجون
سال بصد وهشتاد رسید رشید عزم حج کرد ویحیی وجعفر وفضل ودیکر آل برمک را کسراه
نو نیک بماندند وایشانرا بوی نماید عباسه کفت جه توانم کرد نه بحرام اورده ام ونه اولاد سفاح اند

کناه اورا بود

کناه اورا بود که مر جعفر را داد وجون رشید حج بکذارد بسران عباسه را بیش خواند وان دو دانه
در خوشاب که در لطافت وطراوت کوهر بودند بدید واکرجه دلش بر ایشان بسوخت سیاست سلطنت
غالب بود **حکایة** در تاریخ طبری اورده است که ایشانرا بکشت ومقدسی آورده است
که درجاه انداخت وجون در بادیه امرا آل برمک را مراعات میکرد والطاف بسیار واجب دید تا بمنزلی
رسیدند که انرا عقر خوانند والجا سه روز مقام کردند وروز ادینه اخر ماه محرم فضل را بخواند واورا
خلعتی فاخر وتشریفی کرانمایه داد وهمه فرزندان یحیی برمک را خلعت داد وبنواخت وجعفر را کفت من
امشب در حرم باجواری در مجلس عشرت خواهم نشست تو نیز با من موافقت کن وهم در سرابرده خود با
کنیزکان مغنیه تماشا مشغول کرد جعفر باز کشت وبعد از ساعتی کس فرستاد تا به بیند که جعفر شراب
نشسته است یا نه جون نیم شب بکذشت هرون از حرم بارکاه امد ومسرور خادم را بفرستاد که برو و
سر جعفر را بنزدیک من آر مسرور خادم ناکاه بنزدیک جعفر درامد بی اجازه جعفر بغایة بترسید جنانک
اثر سکر بیکبارکی زایل شد وکفت یا مسرور مرا اجازه ده تا در حرم روم ووصیتی کنم کفت وصیت
اما در حرم رفتن اجازة نیست بس التماس درخواست که شاید این امیر حکم از سر مستی کرده است یکبار دیکر
مراجعت فرمای باشد که رحمتی کند وبشیمان کردد مسرور کفت امیر امروز همه روز در سر مصلی بوده است
بس جعفر زاری کرد یکبار دیکر مراجعت کن مسرور باز کشت جون هرون خبر امدن او یافت کفت
بانک بروی زد که ترا با فضول جه کار فرمان را مطاوعت نمای مسرور باز کشت وسر جعفر برداشت وان کان
کرم را از بای دراورد **شعر** علیک سلام الله وقفا فاننی رایت الکریم الحر لیس له عمر

جهان خرمن بسی داند خبیز سوخت
مشعبد را نباید بازی اموخت
که امین سرو را داد او بلندی
که بازش خم نداد از درد مندی

بس همان ساعت یحیی وبسران وی را بکرفتند ودر بیش وی شهید کردند بعد از ان باطراف
مثالها نوشتند تا هرکجا که کسی بود از آل برمک همه را بکرفتند وتمامت اموال وضیاع وعقار
ایشان در تصرف اورد وهرون مر جعفر را ببغداد فرستاد تا او را جهار باره کردند وبر جهار طرف
جسر بغداد بیاویختند واز آل برمک در روی زمین کس نماند بجز محمد بن خالد برمکی که برادر یحیی بود
واو مردی بود خویشتن دار وبد رها ملک حریص نبود وبا برادر دنیا میختی وهرون بدین سبب باوی
تعرض نرساند وجنان خاندانی که ایتی بودند در شان کرم بر انداخت وجندان ماثر ایشان در
عالم باقی ماند **بیت** ای طفل دهر کر تو زبستان حرص واز
روز دو شیر دولت واقبال برمکی در عهد مهد غره مشو از کمال خویش
یاد اور از کمال کریمان برمکی **حکایة** جون هرون الرشید برمکیانرا

براند اخت بعد از ان بشیمان شد و رشید بنفس خود بخوراسان باید رفت و محمد امین را در بغداد
بنشاند و مامون را با خود ببرد و از حد مغرب تا عقبه حلوان محمد را داد و از عقبه حلوان تا حد مشرق
بمامون تفویض کرد و اورا سی هزار سوار مقدمه بفرستاد و بفرمود تا در مرو مقام سازد و هرون
بعد از وی با شصت هزار مرد بخوراسان رفت و بعضی از اهل تواریخ اورده اند که هرون الرشید
دو بار بخوراسان شد یک کرت در حیوة برمکیان و سبب ان بود که برای وی عرضه داشتند که
علی بن عیسی بن ماهان هوس عصیان می زند و چون بخوراسان رسید مثال داد تا علی بن عیسی بیاید و علی
بن عیسی باستقبال آمد و تحف و هدایا بسیار بخدمت اورد و یحیی و جعفر از ان خجل شدند و
هرون دانست که ایشان در حق وی قصد کردند پس خراسان بروی مقرر داشت و بازگشت
و بار دیگر بعد از انک ال برمک را برانداخته بود بضرورت جهت دفع علی بن عیسی که او ظلم
بسیار کرده بود و اموال مسلمانان بظلم ستده برفت و این بار در طوس بجوار رحمة ایزدی انتقال
یافت حکایة مردی بود در خوراسان از اولاد نصر سیار که اورا رافع بن لیث خواندند
و از وجوه معارف و پهلوانان خوراسان بود و کفایتی و شهامتی داشت و خلق تبع وی
بودند و او بماورا النهر مقام داشت و گویند اورا با زن یحیی بن اشعث طای که از وجوه قواد و سر
هنگان رشید بود اتفاق محبتی بیفتاد و یحیی بن اشعث بحضرت خلافت بود و این زن حیلتی
کرد و بحضور جمعی ترسا شد و از دین اسلام تبرا کرد و بر شوهر اول حرام شد و نکاح میان
ایشان فسخ شد و باز مسلمان گشت و رافع اورا بخواست و یحیی ازین حال اگاه شد و این ماجرا
بسمع هرون رسانید و هرون الرشید مثال فرمود بعلی بن عیسی تا رافع را بگیرد و حد
زند و ان زن ازوی بستاند و چون مثال بعلی بن عیسی رسید بشحنه سمرقند نوشت تا ان فرمان را
نفاذ رساند شحنه سمرقند رافع را حبس فرمود و رافع از حبس بگریخت و خلقی با بر خود جمع
کرد و ناگاه خروج کرد و شحنه سمرقند را بکشت و بپادشاهی بنشست اهل سمرقند اورا مدد
و معاونت کردند و ظلم علی بن عیسی در خوراسان بسیار شده بود و خلقی از وی مستمند گشته
بودند و جمله برافع بپیوستند و علی بن عیسی پسر خود را بحرب فرستاد با لشکر بسیار و رافع با ان
لشکر حرب کرد و جمله را منهزم گردانید و عیسی بن علی دران حرب کشته شد و علی بن عیسی را
مجال مقاومت او نبود و بحضرت امیر اعلام کرد و از وی مدد خواست و هرون الرشید دانست
که ان همه فتنه بسبب برانداختن ال برمک بود و از ان حال بشیمان شد و لیکن در وقتی که ندامت
مفید نبود پس هرثمه را بخواند و گفت ترا بخوراسان می باید رفت بمهم بزرگ باید که شرط احتیاط و
دقایق حزم دران رعایت کنی و با حشم خود چنین گوی که امیر مرا بمدد علی بن عیسی میفرستد
تا موافقت او با رافع حرب کنم و بوی نویسی که من بجهت مناصرت و معاونت تو می ایم و چنانکه اورا
تنها ببینی بند کنی و به پیش من فرستی و هرثمه را بیست هزار سوار فرمود و او با لشکر روی

بخورا

بخوراسان نهاد و چون بهمدان رسید هرثمه بنزدیک علی بن عیسی نامه نوشت و اورا از آمدن خود
اگاهی داد و علی بن عیسی بدان شاد شد و چندانک هرثمه بخوراسان در امد علی بن عیسی اورا استقبال
کرد و هر دو مر یکدیگر را بزرگ داشتند و با یکدیگر هم عنان میرفتند تا بسر پولی رسیدند علی بن
عیسی عنان بازکشید و هرثمه را گفت پیش رو هرثمه گفت امیر توی و مرا بمدد تو فرستاده اند من
چگونه پیش روم علی بن عیسی ازین سخن قوی دل شد و بمرو رفتند و هرثمه بسرای علی بن عیسی فرود امد و
خالی کردند و انگاه هرثمه مثال عزل بوی نمود و بفرمود تا اورا بند کردند و در حال بمسجد جامع رفت و
مثال امارت خود بر سر جمع بخواند و جمله خلق ان مثال را امتثال نمودند و هرثمه تمام اموال علی بن عیسی را
جمع کرد و ضبط نمود و بحضرت خلافت فرستاد و کار رافع قوی شده بود و تمامت ماورا النهر در ضبط
خود اورده پس امیر هارون بنفس خود قصد خوراسان کرد و رنجور بود و خلق چنان نمود که بهمدان و
ری میرود تا مگر بسبب تبدیل هوا صحت یابد پس محمد امین را گفت تو دار الملک بغداد ساز و
من رنجورم و ندانم که حال من چگونه خواهد بود زنهار با مامون خلاف نکنی و ولایت که من اورا داده ام
بدو بگذاری و بدو هیچ تعرض نرسانی پس امیر هرون بخوراسان رفت و بعضی جند در نیشابور بود
و هرثمه را بماورا النهر فرستاد بحرب رافع و علی بن عیسی را مقید پیش امیر اوردند و اورا ببغداد فرستاد
و خود بطوس حرکت فرمود و در سرای حمید بن عبد الحمید نزول کرد و انجا علت او زیادة شد
و هم انجا وفات کرد و بجوار رحمت ایزدی انتقال فرمود و اورا هم انجا دفن کردند در جوار موسی رضی
بن جعفر بن علی بن حسین بن علی و وفات او شب شنبه بود سه روز از ماه جمادی الاخر سنه ثلث
و تسعین و مایه گذشته فضل ربیع بود و دبیر او اسمعیل بن صبیح و صالح بشر بروی نماز کرد و روز وفات
چهل و پنج ساله بود و اورا سیزده پسر بود و چهارده دختر و در زنان او یکی زبیده و یکی ام العرب و پسر او
عبد الله مامون بود و یکی محمد و یکی قاسم موتمن و صالح و هشت پسر دیگر را محمد نام کرده بود و کنیتها
مختلف و از خلفای عباس هیچ کس را ان مهابت نبود که اورا بود و عاقبت از ان اقبال و دولت جز
نامی باقی نماند بیت مرا نام باید که تن مرگ راست بنام نکو گر بمیرم رواست
حکایة ارباب تواریخ گفته اند که چون خبر رنجوری رشید بمحمد امین رسید بکر بن
معتمر را بفرستاد و بدست وی نامها بفرستاد و فرمان داد که بعضی اشکارا تسلیم کند و بعضی
پنهان دارد و بکر بن معتمر نامها را در پایهای صندوق مطبخ نهاد و بطوس امد و امیر هرون
هنوز در حیوة بود نامها اشکارا تسلیم کرد و بعضی پنهان داشت امیر هرون گفت که نامهای
دیگر داری بیاور انکار کرد امیر هرون را اگاه کرده بودند که او بمعارف لشکر نامها دارد امیر
بفرمود اورا ببستند و فرمود اگر نامهای پنهان نیاری ترا سیاست کنم بگو با انکار خود
اصرار نمود و بعد از ساعتی امیر بجوار رحمة حق پیوست و فضل ربیع بکر را بگشاد و بکر نامها بفضل
تسلیم کرد و مضمون نامها همه این بود که چون امیر را واقعه افتاد باید که بیعت من از لشکر بستان

و انچه در خدمت امیر است از اسب و سلاح و خزانه حق مامون است و انچه در بغداد است حق امینست
و باید که این جمله تعرض نرساند و او بدین تعلق ندارد و چون فضل ربیع نامه بخواند در حال تمامت اموال در ضبط
اورد و روی در بغداد نهاد و مامون را که خبر شد همه اموال ببغداد برده بودند و بمحمد امین سپرده بودند
حکایة و چون فضل ربیع ببغداد رسید محمد امین وزارت اورا داد و مامون وزارت بفضل
سهل را داد که از کفاة جهان و دواهیان زمان بود و در علم نجوم و معرفت درج و دقایق بروج بی نظیر عالم بود
و فضل سهل مر مامون را گفت اگر میخواهی که کار ملک ترا استقامت گیرد طریق عدل و داد مسلوک دار و دلهای
خلایق باحسان صید کن مامون بساط عدل و انصاف بسط کرد و اول خراج یکساله مر رعایا را بخشید و مجابی که
معهود بود از پیش برداشت و هر روز بمسجد جامع حاضر امدی و با علما و فضلا بنشستی و حکم قضا خود گزاردی و امور
شرعی و مصالح ملک بنفس خود اقامت نمودی و محمد امین در بغداد بلهو و طرب مشغول شد و بتنعم و تمتع عمر میگذرانید
و امور ملک بفضل ربیع سپرده بود و از دولت بکلی اعراض کرده و فضل ربیع اورا بدان تحریص میکرد که می باید که برادر را
خلع کنی و اول قاسم موتمن که حاکم بلاد موصل و جزیره بود اورا باز خوانی و اورا تکلیف کرد تا خود را خلع کرد و او از
خوف جان خویشتن را از خلافت بیرون اورد و بیعت باز داد و چون از موتمن دل فارغ کردانید روی بکار
مامون اورد و اورا استدعا نمود و چون مامون امتناع اورد بفرمود تا نام او از خطبه و سکه بیرون بردند و محمد
امین کسی را بمکه فرستاد تا ان صحیفه که رشید نبشته بود و بر در کعبه اویخته ان کاغذها را برگرفتند و بدریدند و انگاه
بعضی از مردمان را تکلیف کرد تا با پسر او موسی بیعت کردند و اورا الناطق بالحق لقب داد و این جمله که میکرد باغرا فضل
ربیع میکرد تا رسید کار او بدانجا که جزای نقض عهد بزودترین وقتی بیافتند و فایده این حکایت آنست که ملک را هیچ
چیز زیان کارتر از وزیر بی دیانت نیست که برای غرض فاسد خویش مصلحت ملک را فرو گذارد و برده حقد و حسد از
روی افتاب رای فرو گذارد بیت وزیر نیک که از وزر احتراز کند دلیل دولت و اقبال پادشا باشد
و گر وزیر هوا را مشیر خود سازد . از ان هواش همه مملکت هبا باشد حکایة
دران وقت که هرون علی بن عیسی ماهان را ببغداد فرستاد چون امیر بعالم اخرت رفت محمد امین علی بن
عیسی را اطلاق فرمود و در حق او احسان بسیار کرد و چون در میان برادران خلاف ظاهر گشت محمد امین
مر علی بن عیسی را بخوراسان نامزد کرد و پنجاه هزار سوار بوی داد و وی را دویست هزار دینار انعام داد و علی بن
عیسی براه عراق برفت و لشکر بخراسان کشید و روز دوشنبه از سال نود و پنج و مایه و ارباب تواریخ گفته اند که
هرگز هیچ لشکر اراسته تر از ان لشکر از بغداد بیرون نیامده است و چون خبر ان لشکر بمامون رسید با فضل
سهل مشورت کرد که براه دفع ان کرا نامزد کنیم فضل گفت از ناصیه طالع این کار ان طاهر بن الحسین را میستاید اورا
ترتیب باید کرد و لشکر داد و بفرستاد و طاهر از جمله لشکرکشان نبود و زیادت وقعی نداشت اما مردی عیار و کاری و
جلد بود پس امیر طاهر را ترتیب فرمود و اورا مرتبه نهاد و بیست هزار مرد با وی بفرستاد و او لشکر کشید و
بشتافت و ری بستاند و از انجا یک منزلی ری رفت و منزل کرد و منتظر می بود تا علی بن عیسی برسد و چون علی
بن عیسی بشنید که لشکر بیست هزار بیش نیست و لشکرکش طاهر است ان کار را سبک داشت و به پنج فرسنگ

لشکر فرو امد

لشکر فرو امد و اخر الامر حربی کردند که دامن افلاک از عکس خون بردلان چون لالستان در نظر می آمد و هم
در حمله اول امارت نصرت ظاهر گشت و لشکر بغداد منهزم گشتند و علی بن عیسی را بکشتند و همان ساعت
طاهر از اسب فرو امد و خدای را عز و جل سجده شکر کرد و بیشتر از لشکر بغداد بزینهار امدند و در حال نامه نوشت
بخدمت فضل بن سهل و دران نامه غایة ایجاز و اختصار رعایة کرد و مضمون نامه ان بود که بعد از قبول خدمت
معلوم رای انور باد که این نامه در قلم امد در وقتی که سر علی بن عیسی پیش من نهاده بود و انگشترین او در انگشت من
بود و السلام و چون ان نامه بامیر مامون رسید هم دران روز بخلافت بروی سلام کردند و کار خلافت او منتظم
شد و امیر مامون طاهر را ذو الیمین نام نهاد و فرمان داد تا بطرف بغداد رود و اورا بدان کفایة و مردانگی احماد
فرمود و فضل بن سهل را وزارت داد و طاهر از امیر مامون مدد خواست و مامون هرثمه را بمدد او فرستاد و لیکن
فضل صواب ان دید که طاهر از طرف حلوان برود و هرثمه از جانب اهواز در اید زیرا که هرثمه متابعت طاهر نکند و در
زیر علم او نرود پس طاهر از راه عقبه حلوان روی ببغداد نهاد و هرثمه از راه ادربایجان با هواز شد و بدر بغداد هر دو
جمع شدند و ببغداد محیط شدند و کار محمد امین تنگ شد و سال نود و هفت در امد و محمد در بغداد محصور گشت و
خزاین از نقود خالی شد و جامهای زر و سیم میگداختند و بلشکر میدادند و کار بر اهل بغداد تنگ شد و یکسال در بندان
داشت و چون سال نود و هشت شد طاهر بجنب در امد و باره و بعضی از نغوغا بستد و غوغا در شهر شدند و شارستان
تحصین نمودند و تمامت ربض خراب کردند و محمد در کوشک مادر خود محصور ماند و بیشتر اهل بغداد بزینهار طاهر شدند
و او ایشان را امان داد و اسباب بر ایشان مقرر داشت پس جماعتی از معارف بغداد محمد امین را گفتند این کار از
حد بگذشت طریق انست که بزینهار طاهر شوی و طاهر ترا بنزدیک مامون فرستد و مامون برادر است و حق ترا بشناسد
و قصد تو نکند و اسباب تنعم تو مهیا دارد گفت من بنزدیک طاهر نروم که من در حق او جفا بسیار کرده ام اما بنزدیک
هرثمه روم که او مولا زاده پدر منست و اعین مولی هرون الرشید بود پس کس فرستاد بنزدیک هرثمه که بزینهار تو ام
و هرثمه ان سخن شنود و قرار دادند که هرثمه نیم شب سوی محمد اید و در زورق نشیند و محمد را جان برند که طاهر را
خبر نباشد چون ازین حال خبر یافت دویست مرد را بفرستاد تا در زورق بنشینند و محمد را بگیرند و پیش طاهر برند
و چون زورق بمیان آب رسید زورقهای دیگر پیش امدند و با ایشان حرب پیوستند و هرثمه و کشتیبانان دست او بگرفتند
و از اب بگذرانیدند و محمد خود را در اب انداخت تا بگذرد و با شناب برامد یکی از کسان طاهر اورا بشناخت اورا
بگرفت و طاهر را خبر کرد و طاهر اورا بکوشک قاضی بغداد حبس کرد و غلامی داشت قردوس نام اورا بفرستاد
تا سر او برگرفت و جان سروی را از پای در اورد و ان روز که محمد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت
ماه خلیفه بود و اورا دو پسر بود یکی موسی که اورا الناطق بالحق خواندندی و مهتر خوردتر بود از وی بیک سال نام و عبد الله
و اورا القایم بالحق خواندندی و مادر او زبیده بود دختر جعفر بن منصور بن علی و دختر عم هرون الرشید و او
مر پسر را مرثیها گفته بود که ترجمه یکی از ان انست شعر ای حال جهان عظیم ناخوش بی تو
بغداد پریشان و مشوش بی تو تو رفته و من بمانده بی تو جهان تو در خاکی و من در آتش بی تو

حکایة در خلافت مامون رضی الله عنه

جون کار خلافت برامیر مامون قرار کرفت فضل بن سهل ورا کفت صواب ان باشد که امیر در بغداد بنشیند
و دار الخلافه انجا سازد مامون کفت مرا خوراسان خوشتر اید و من انجا دوستر دارم مامون در مرو قرار
کرفت وطاهر بن الحسین در بغداد می بود وکار عراق راست میداشت تا سال صد و نود و نه درامد در ماه ربیع الاول
اندر رقه یکی از خوارج بیرون آمد کی اورا نصر بن شبث ورقه و موصل بکرفت و بر ولایة جزیره استیلا آورد و مامون
را از خروج وی خبر شد فضل سهل را کفت کرا فرستم بدفع وی کفت هیچ کس لایق تر از طاهر بن الحسین نبود مامون
کفت اکر طاهر انجا رود بغداد ضایع ماند ببغداد کرا نامزد کنم کفت برادرم حسن بن سهل و فضل و حسن برادر
برادر بودند نه از ارباب سیف مامون دانست که ازوی امارت نیاید و هر کاری را مردیست و هر مردی را کاری
ولیکن جهت دل فضل اجابت کرد واورا منشور امارت بغداد بنشت و مثال داد که طاهر لشکری بوی سازد
و با آن حشم که اول داشت برقه رود و ولایة رقه و جزیره و موصل او را مثال فرمود و بهرثمه مثال فرستاد تا لشکر
بوی تسلیم کند و با خواص خویش بخوراسان آید وجون حسن بن سهل ببغداد رسید و مثالها عرضه کرد همه
مطاوعت نمودند و لشکرها بوی سپردند وطاهر برقه رفت و هرثمه قصد خوراسان کرد و مدت مدید طاهر رقه
را حصار داد و اخر الامر نصر بن شبث را بعهد و امان بیرون اورد و بخدمت مامون فرستاد وخود در رقه بماند
بنشست **حکایة** جون حسن بن سهل ببغداد امد خواست که کار امارت را نظامی دهد اما
از اهل قلم بود کارهای ملکی ازوی نیامد و یکی از جمله خطاهای که اورا افتاد آن بود که بحضرت امیر
انها کرد که لشکر بسیارند و بجندین مرد حاجت نیست اکر فرمان باشد نام بعضی از دیوان پاک کرده آید و
اکرجه او صرفه اهل قلم کرد بایستی که امیر مامون بدان رضی ندادی اما فرمود که ان کار برای تست و بتو
مفوضست هر کرا خواهی بدار و هر کرا خواهی بکذار و جمعی را از دیوان حک کرد و اسامی ایشان از جریده
استحقاق بیرون آورد و یکی از ان جمله ابو السرایا بود که غلام هرثمه بود و از مردان دهر و ابطال عهد بر سر آمده بود و
بکوفه رفت و یکی از سادات علویان که اورا طباطبا خواندندی اورا بیرون آورد و باوی بیعت کرد و کماشتکان
حسن بن سهل از کوفه براند و خطبه نام آن سید کرد وجند کرت حسن سهل لشکرها فرستاد بجنک او
واحمد را بشکست وکار او قوی شد وجون درماند از هرثمه درخواست تا لشکری فرستاد و با ابو السرایا
هزیمت کرد و اهل بغداد بر حسن خروج کردند و اورا کاره بودند و هرثمه میخواست که بدار الخلافه رود وکار
حسن بن سهل و تغافل او بدار الخلافه انها کند حسن اورا امارت شام داد و او قبول نکرد و کفت بحضرت
امیر روم و اکر او مرا اقطاعی دهد قبول کنم و حسن نزدیک فضل مکتوبی در قلم اورد و اورا از حال هرثمه اعلام
داد که برای قصد من می اید و بیش رسیدن هرثمه فضل بن سهل اورا تخلیط کرد در خدمت مامون و کفت خروج
ابو السرایا کنده او بود بفرمان او بوده است و اکر او نخواستی ابو السرایا هرکز خروج نکردی و مامون بفرمود
تا امارت شام بوی مثال نویسند و اورا فرمان داد تا هم از انجا مراجعت کند و هرثمه بدان سبب که بر حسن
عهد امیر اعتماد داشت کفت بخت روم و عهد خدمت تازه کردانم و امیر را از مجاری احوال اعلام دهم و جون
بمرو نزدیک رسید فضل بن سهل در خدمت امیر تقریر کرد که هرثمه فرمان امیر را مطاوعت ننمود

و قصد خلافت دارد آنکه بفرمود تا اورا پاده کنند و دست بسته پیش امیر المومنین مامون آرند و جون هزیمه خواست که
عذر خود تقریر کند فضل بن سهل بکذاشت و بفرمود تا اورا مشتی چند برکردن زدند واورا در زندان بردند و در شب ذوان بابا
کفت تا اورا بکشتند و این حکایة متضمن فواید بزرکست و آن فواید آنست که بر پادشاهان و ارباب دولت واجبست که کار ملک
و امور سلطنت بارباب کفایت رها کنند و وزرا را واجبست که در خدمت پادشاهان صافی دل و خوب اعتقاد باشند و بر اغراض
خویش در پریشانی ملک او نکوشند که جون کار از حد تدارک بکذرد هیچ نوع تلافی نپذیرد **حکایت** وجون حسن سهل
در بغداد متمکن شد جملکی اهل بغداد اورا کاره کشتند و اطراف بروی بشوریدند و در هر کوشه یکی از سادات خروج کردند و لشکر بغداد
جمع آمدند و حسن سهل را از بغداد بیرون کردند و حسن بواسط نشست و هیچکس را مجال نبود که این حال بیاستی در خدمت مامون باز
راندی جه برادر او آنجا آنکس را رنجاندی و جون آن تشویش در اطراف پدید آمد فضل بن سهل مامون را کفت مصلحت در انست که
یکی از سادات طالبیه که بزهد و ورع مشهور باشد نایب خود دهی و در بغداد اورا ولی عهد کردانی تا این فتنها از عالم فرو نشیند
و مامون علی بن موسی رضا را از بغداد بخواند با عزازی هر جه تمامتر و اورا نایب و ولی عهد خود کردانید و باطراف جهان فرستاد و
بجهت وی بیعت بستند که بعد از مامون خلیفه او باشد و خلافت از آل عباس با آل علی باز کردد و آل عباس از مامون برنجیدند
و بشوریدند و ابرهیم بن مهدی که عم امیر المومنین بود بیرون آوردند و باوی بیعت کردند و اهل بغداد اورا مطاوعت نمودند و او لشکر
کشید و با حسن سهل مصاف کرد و حسن منهزم شد و بواسط کریخت و تمامت لشکر حسن بن سهل جمعیت کردند و کفتند ما را امر دنیا
می بایدا از ارباب شمشیر و ابنا حرب و مارا متابعت حسن بن سهل دشخوار می نماید و این همه فتنه که ظاهر میشد اصحاب اخبار با مامون
باز نمی نمودند و فضل بن سهل آنرا پوشیده میداشت و تاویلی می نهاد و جون علی بن موسی نزدیک مامون رسید و مامون شرایط اعزاز و تعظیم
تقدیم نمود مامون طرفی از پریشانی ملک و تشویش اهل بغداد باوی تقریر کرد رضا کفت کار بغداد مشوش است و ابراهیم بن مهدی
بیرون آورده اند و بخلافت باوی بیعت کرده و او جند مصاف داده است با حسن و قوت او را بود و اکر تدارک کرده نیاید بنا بدکه
تلافی نپذیرد مامون کفت حسن بن سهل بمن جنین نبشته است که او بخلافت بنشانده اند بلکه بنیابت من او را نصب کرده اند رضا
کفت این کار فضل بر تو می پوشاند از بهر آنکه سبب این فتنه و ماده این غوغا برادر او بوده است و جند کرت اهل بغداد بحضرت خلافت
انها کردند و التماس نمودند که امیر المومنین امارت بغداد بکسی تفویض کند و هم آنکه فضل بن سهل یکی از انها بر امیر المومنین عرضه
نداشته است و هزیمه که سعادت او در حضرت امیر المومنین ظاهر بود بدین تهم می آمد تا این معانی در حضرت امیر المومنین باز کوید و
فضل سهل او را خوار کرفت و نکذاشت که بشرف معاوضت مستسعد کشتی و اسم عصیان بروی نهاد و پیش از ظهور ذنب او را بکشت
و در خدمت تقریر کرد که او را وفات رسید مامون جون این کلمات بشنید بخود باز آمد و این نصایح جون از محض اخلاص بود قبول کرد
و کفت جز تو کسی دیکر از معارف از این حال خبر هست رضا کفت یا امیر المومنین همه کس را از این احوال خبر هست جز امیر المومنین که اورا
از این حال خبر نیست دیکر خواص و عوام دانسته اند امیر المومنین جند کس را از معارف لشکر بخواند و ایشان از فضل سهل ایمن کرد و
ایشان آن احوال جنانکه بود عرضه و مامون از بهر دفع ابرهیم مهدی بنفس خود سوی بغداد حرکت کرد و بسر خس جهار کس را از پادکان
لشکر بفرمود که جون فضل سهل بکرمابه در اید شما در عقب او در روید و او را بکشید پادکان فرصت طلبیدند تا ناکاه که فضل
بکرمابه بود و فضل سهل منجمی استاد بود و احکام وی کم خطا شدی و در طالع مولود خود دیده بود که در فلان سال در فلان روز در میان آب

و آتش خون وی بریزند بس آن روز بحمام رفت و حجام را بفرمود تا خون او برداری و انجا بریزد و کفت
اب و آتش در کرمابه بود و خون من امروز در میان و آتش بریخت و ان بلا دفع شد و خواست
که از حمام بدر اید که ان جهار تن در امدند و کارد در وی کرفتند و اورا بکشتند و بکریختند
و مامون را خبر شد و پای برهنه بیرون دوید و جزع بسیار کرد و عوض او آنک برادر او
حسن بن سهل برنجد و لشکر را بابرهیم بن مهدی برد و کار بروی دشخوار شود پس بکماه انجا مقام
و کشندکان اورا بطلبید و ایشانرا بدست اورد و خواست که ایشانرا بکشد ایشان کفتند یا امیر المومنین
از خدا بترس و ما را مکش که آنچه ما کردیم بفرمان تو کردیم مامون کفت من دانستم که شما هر اینه این دروغ بکوید
و این فتنه در عالم افکنید و فضل دست راست من بود کسی دست راست خود بیرون کند پس بفرمود تا هر جهار را
سیاست کردند و بنزدیک حسن بن سهل تعزیة نامه نوشت نامه نوشته و در انجا ذکر کرد که بکماه در سرخس مقام
کردم تا کشندکان او را بدست اوردم و سیاست کردم و اورا انکشتری فرستادم وزارت بوی داد و دختر او
را بوران خطبه کرد تا قاصد انجا رسید حسن بن سهل را علت مالیخولیا ظاهر شده بود و جنون اورده
و کسان او را مقید کرده بودند و خزاین و لشکر و ولایت بحمید طوسی سپرده و جون این خبر بنزدیک
مامون رسید در حال طبیب خود را سوی او فرستاد و خادمی را بمحافظت طبیب و ایشانرا وصیت کرد
که زنهار که تا بند از پای وی برنکیرد که اکر مار را بند بر پای او بایستی نهاد بسیار مال در سر آن شدی و طبیب را
وصیت کرد که او را جیزها فرماکه سودا انکیز باشد تا علت او زیاده شود پس امیر المومنین عزم بغداد جزم
کرد و از سرخس بطوس معاودت کرد و تربت هرون را زیارت کرد و علی بن موسی رضا باوی بود کویند روزی
انکور بسیار بخورد و رنجور شد و روح او کالبد را رها کرد و امیر المومنین بر وفاة جزع بسیار کرد و کویند در ان
انکور زهر کرده بودند و حقیقت ان خدای داند جه در غیب بسیار زده اند **حکایت** جون مامون از طوس عزم
شهر بغداد کرد بهر شهری که می رسید اثار عدل و برافاضت خویش در ان دیار باظهار می رسانید و رعایا را بانواع
تخفیف و تنفیح مخصوص می رسانید و جون ببغداد امد و بر سریر خلافت نشست فتنه برخاست و بر بریر بالین نهاد
و در امن و امان بر خلق کشاده کرد و طاهر را از رقه استدعا فرمود و طاهر جون بیامد امارت بغداد بوی تفویض
فرمود و کارها بقرار باز امد و هر که که طاهر را مامون امدی او را از برادر خود محمد امین یاد امدی و اب از دیده وی
روان شدی و جون طاهر این حال را روشن شد با احمد ابی خالد که وزیر مامون بود حال بکفت و با احمد
پناه طلبید و کفت من اکرجه در خدمت امیر المومنین مامون انواع اخلاص بسیار ظاهر کرده ام اما سبیل که او
جون برادر بر من دلخوش ندارد طریقی کی که مرا از پیش جشم او دور کردانی احمد ابی خالد در خدمت امیر المومنین
عرضه داشت که کار خراسان مشوش است و ان طرف محتاج است بصاحب شوکتی که اکر ناکاه فتنه پیدا شود او
بدفع ان قیام تواند بود مامون کفت مستحق این شغل کیست کفت هیچکس این شغل را لایق تر از طاهر نیست
مامون کفت او مرد مکارست نباید که جون از پیش تخت دور شود عصیان ارد و فتنه انکیزد احمد ابی
خالد کفت اکر من ضمانی دهم که دل امیر المومنین بدان قرار کیرد کفت روا باشد ضمان او کیست کفت من اورا

ضامن شدم که اکر امیر المومنین او را تربیت فرماید هرکز او عصیان نیارد و اکر او عصیان ارد من بنفس خود بروم و تدارک کفایت
کنم و هر جه دران سفر کفایت خرج افتد همه از مال خود صرف کنم مامون بدین جمله از و خط بستد و اورا امارت خراسان
داد و از در عقبه حلوان تا اقصی بلاد مشرق بدو سپرد و رقه و موصل و شام بروی مقرر داشت و فرمود که پسر خود
عبد الله را در ان ولایت بنشان و عبد الله طاهر را فرمان داد تا ببغداد اید و بجای پدر نشست و عبد الله بن اسحق
بنیابت بفرستد و طاهر اخر ماه ذی الحجه سال دویست و بنجاه و پنج بود و از هجرت روی بخراسان و کارها ضبط کرد
و ولایت در تصرف اورد و اخر الامر خبث نیت او را باعث امد بر انکه عصیان اورد و مامون خلع کرد و نام
او از خطبه بیرون برد در سال سنه سبع و مائتین روز ادینه از ماه جمادی الاول خطبه بنام قاسم بن علی کرد
و کفران نعمت مامون او را بکرفت تا هم دران هفته شبی در خانه بخفت و پیش بر نخاست و سبب وفاة او کسی ندانست
که جه بود و عاقبت کفران نعمت همین است که هر که بر ولی نعمت خود بیرون اید عاقبت از دست جفای زمانه
زبون اید **حکایت** امیر المومنین مامون در سال دویست و هجده برادر خود ابو اسحق را ولی عهد کرد
واو را معتصم لقب داد و باطراف عالم مثال فرستاد تا او را بیعت کردند و هم درین سال مامون عزم روم کرد و
در منزلی که انرا بندرود کویند فرود امد و لشکرها باطراف روم فرستاد و هر روز از بغداد او را تحف و هدایا
اوردندی و بریدی اخبار بوی انها کردندی روزی بر لب ان رود نشسته بود و پاها در آب کرده و ان ابی سرد بود
کفت درین هوای سرد لطیف کدام نعمت خوشتر اید معتصم کفت انجه رای امیر المومنین تقاضا کند امیر المومنین فرمود که
خرما ازاد درین هوای عظیم خوش اید و این ساعت این رطب در بغداد بود بلکه رسیده باشد درین حدیث بودند که اولاغ
جرس بکوش وی رسید که جه اورده اند تنکی بیشد جلدی خرما ازاد بود مامون از ان رطب خرما بسیار تناول کرد
و از حرارت التزام او کرم شد و بیماری مستمر کشت و هفده روز رنجور بود و روز هجدهم ماه رجب سنه ثمان و عشر
و مائتین وفات کرد جهل و هشت ساله بود و بیست سال و پنج ماه خلیفه بود و کنیت او ابو العباس بود و مادر
او کنیزکی بود مراجل نام و جون او وفات کرد خلافت او عباس بن مامون عرضه کردند و او ابا کرد و کفت حکمی که بسهم
در حبوة خود کرد باطل نکنم پس کار با بو اسحق معتصم قرار کرفت **بیت** اکرجه از پس مامون خلیفه بد لیکن
سپهر سطوت کردون غلام مامون بود ** ز حادثات زمانه ز واقعات جهان ** نبود مامون کرجه بنام مامون بود
ذکر خلافة امیر المومنین المعتصم بالله جون ابو اسحق معتصم بخلافت نشست و لشکر او را بیعت کردند صندوق امیر المومنین
بطوس نقل کرد و او انجا دفن کرد و از انجا ببغداد نهضت فرمود و امور ملک را انتظام داد و او اول کسی
که روی بتربیت ترکان اورد و در تقریب و ترشیح ایشان مبالغت نمود و بعبد الله طاهر که امیر خوراسان بود
نبشت تا او را غلامان ترک فرستد و از انجا ترکان می خریدند و میفرستاد و ترکان در بغداد بسیار شدند و
امیر المومنین معتصم را بدیشان فرحی بدید امد و استظهاری افزود و اهل بغداد ایشانرا کاره بودند و هر
کز ایشان یکی تنها با فتندی بکشتندی و معتصم را این معنی روشن شد روی به بنا کردن شهر سامره اورد
و ان شهری بود بر لب دجله که در عهد ملوک عجم خراب شده بود و اثر ان مندروس کشته و امیر المومنین
مامون خواست که انرا عمارت کند اما فرصت ان نیافت و اساس ان شهر او نهاده بود ولیکن اهل روم فتنه

اوردند واو برای دفع ایشان روی بدانجا نهاد و دار الخلافه ساخت که بروم و شام نزدیکتر باشد و مر فرزندانرا وصیت
کرد که باید که ببغداد نشینند که وسط عراقست و امین و مامون انجا نشسته اند معتصم سامره بنا کرد و اموال
خطیر دران صرف کرد وان بنا عظیم دلکشا و روح افزا آمد و در سال دویست و بیست انجا رفت و با خواص
لشکر انجا نشستگاه کرد حکایت واز معظمات وقایع که در عهد معتصم افتاد خروج بابک خرم دین
بود و او زندیق بود و قضای عز و جل را انکار کردی و حلال و حرام ایمان نداشتی و امر و نهی را حق ندانستی
و گفته اند که او را پدر پدید نبود و مادر او زنی بود یک چشم از دیهها اذربایجان و مردی از سطان
عراق با وی بسفاح نزدیکی کرد و بابک ازو متولد شد و مادر او بکدیه و تحمل او را می پرورد تا انکه بحد بلوغ
رسید و یکی از اهل دیه او را باجره بگرفت تا ستوران او را بچرا برد واو هر دو فرزند را بچرا بردی و
گویند مادر او روزی از برای طعام او رده بود او را دید در زیر درخت خفته و هر موئی که اندام سا
خاسته و از بن هر موی قطره خون می چکید و دران کوه طایفه از خرم دینان و زنادقه و ایشانرا دو رئیس
بود و هر دو با همدیگر خصومت کردندی یکی را نام جاویدان بود و دیگر را نام عمران روزی جاویدان بدان
ده که بابک دران جا بودی گذر کرد و بابک را بدید و علامت نجابت و اثر شهامت در وی تفرس کرد و او را
از مادر بخواست و با خود ببرد و بابک با زن رئیس عشق بازی اغاز کرد تا زن را صید خود کرد و او بر اسرار
شوهر مطلع گردانید و خزاین و دفاین بوی نمود و بعد از مدتی حربی افتاد میان ان جماعت و جاویدان
کشته شد و زن جاویدان گفت او بابک را خلیفه خود کرده است و اهل ان ولایت را بطاعت او وصیت
کرده است و روح جاویدان بدو تحویل کرده است و شما را وعده کرده است که بسبب وی شما را فتح و ظفر باشد
و جملگی حضمان وان جماعت بمطاوعت او رضا دادند پس بابک یاران را جمع کرد و ایشانرا عدد و عدت بداد
بابک جمله سلاح داد و ایشانرا گفت صبر کنید و چون ثلث از شب بگذرد بیرون آیید و نعره زنید و هر کس
که نه بر دین شماست از زن و مرد و کودک جمله بشمشیر بگذرانید پس جمله بدین قرار بازگشتند و نیم شب
خروج کردند و مسلمانان ان ده جملگی بکشتند و کس ندانست که ایشانرا که فرمود و خوفی و هراسی در دل
خلق متمکن شد و بی توقف این لشکر را بنواحی دور تر فرستاد و هر کرا یافتند بکشتند و ایشان مردمانی
بودند دهقان و کشتن و حرب عادت نداشتند و بدین دو حرب که بکردند کشتن عادت کردن و بلوند و لید
کشتند و خلقی از دزدان و بد دینان و ارباب فساد روی بوی نهادند تا او را سیصد هزار سوار جمع شد
پس ازان بیادگان و طایفه مسلمانانرا مثله کردند و باتش بسوختند وان فساد از کتاب در گذر که هر کس
نشان نداد پیش ازو و بعد ازو و چند لشکر مسلمانانرا منهزم کردانید و فتنه او صد سال بماند
و در تاریخ مقدسی اورده است که حساب کرده اند کشتگان او هزار بار مسلمانان کشته بود از زن و مرد
کودک و در بعضی تواریخ اورده اند که انچه در بیست سال کشته بود از زن و مرد و کودک پنجاه و پنج هزار
و پانصد کس کشته بود پس امیر المومنین معتصم اندیشه برد فع شر و فساد او مقصور گردانید و افشین
بن کاوس را بحرب او نامزد کرد و تمامت بلاد اذربایجان اقطاع داد و در تقویت و تعظیم او مبالغت

نمود و او را از جمله ملوک بزیارت ترتیب مخصوص گردانید و او را وظیفه ساخت هر روز که بر نشیند ده هزار درم
وان روز که بر نشیند پنج هزار درم و انو روز که دوی بحرب بابک نهاد او را هزار بار هزار درم صله فرمود افشین
یکسال با بابک حربها کرد و او را منهزم گردانید چند نوبت و بابک بحصاری التجا کرده بود وان حصار بغایت استوار
بود و چون اجل او نزدیک آمد ازان حصار بگریخت و با اهل و فرزند در زی بازرگانان بارمینیه رفت
و سهل بن سنباط نصرانی او را بشناخت اگرچه او نشناسا بود ازان بدست او افتاده بود و بمال بسیار خود را باز خریده بود
و گویند تا انکه بانزن و خواهر و مادر او سفاح بکرد او را رها بکرد و با جمله اسیران ان ملعون همچنین و سهل
او را بنزدیک افشین فرستاد و معتصم قبول کرده بود که هر که او را زنده بیارد او را ده هزار درم بدهم و هر
سرا بیاورد او را هزار هزار درم بدهم و چون سهل او را بنزدیک افشین فرستاد افشین او را دو هزار هزار
درم فرستاد و بابک را بنزدیک معتصم فرستاد و معتصم بفرمود تا هر دو دست و پای او بیرون بکردند در
سنه ثلث و عشرین و مایتین و سر او ببغداد فرستاد تا بر جسر او بخشد و گویند چون دست و پای او ببریدند
روی خود از خون خویش بیالید و بخندید و گفت والسلام و جان بر دم نمود که او را المی نیست و روح ازان جراحت
الم ندارد و ابن فتح بزرگترین فتحی بود اهل اسلام را و اتفاق او را بگرفتند عیدی بود مسلمانانرا وان روز
ادینه بود چهاردهم ماه رمضان و امیر المومنین معتصم افشین را بر کشید و او را باوج رفعت رسانید و او را
تاج مرصع و قبای مرصع فرمود و دو سوار مرصع و او را بیست هزار درم بفرستاد و او چون ان کرامت بدید
خبث خود ظاهر کرد ان الانسان لیطغی ان راه استغنی و خواست که بر امیر المومنین معتصم خروج کند و بپادشاهی
بر ملوک عجم مقرر گرداند پس او را بگرفتند و بیاوردند و او خطنه نکرده بود و در خانه او بتان یافتند
و دیگران هم درین کتاب بجای خود یاد کرده اید حکایت در عهد امیر المومنین معتصم جماعتی مردمان از شهر چاچ
محضری اوردند که ما را درین شهر ادبی الی رغبت وجوی می باید که بکشد تا بدان سبب مارا آبی و بدان ارتیانی
بدست اید اگر امیر المومنین بفرماید تا جوی بکشد از کرم او بعید و بدیع نباشد معتصم فرمود که چند مال بباید
که ان جوی بکشد گفتند دو هزار هزار درم فرمود که بدهید و ان مال از خزینه بیاوردند و بدادند و ان جماعت
هرگز گمان نبرده بودند و چشم نداشتند که چندین مال از خزینه بدیشان دهد و ایشان رفتند و ان جوی بکندند
و تا امروز ان چیز باقیست و ثواب ان بروزگار امیر المومنین متصلست و در سال دویست و بیست و هفت در ربیع الاول
امیر المومنین مجامعت کرده و همان دم ورشن بتب گرفت و بریخ در پوست و بعد از هیجده روز بجوار رحمت ایزدی انتقال
کرد و عمر او چهل و هشت سال و هشت ماه خلافت کرد و هشتم خلیفه بود از خلف بنی العباس و بدین
سبب او را مثمن خواندندی بیت بکشتند چو باد زود ازین عالم خاک وز ملک بجز دست تهی هیچ نبرد بود
ذکر خلافة امیر المومنین الواثق بالله او را هارون نام بود و کنیت او ابو جعفر بود و معتصم او را ولی عهد کرده
ولیکن از پس خلق با وی بیعت کردند و او را الواثق بالله لقب دادند و مادر او قراطیس نام بود و محمد بن عبد الملک
زیات را وزارت داد و قراطیس را بزرگ گردانید و بتاج و باد سر و دست او را بیار است و در عهد او جماعتی

اعراب خروج کردند و قافله را تعرض رسانیدند و او بغا کبیر را بفرستاد تا شر ایشان دفع کرد و ایشانرا مالش داد و نصر بن
مالک در بغداد خروج کرد و خواست که ناگاه بیرون آید و واثق در بغداد بود و پسر خود ابرهیم بر شهر گماشته بود و نصر بن
مالک قرار داده بود با اتباع خویش که شب پنجشنبه خروج کند و طبلی آورده بودند و مهیا داشته تا بزنند اتفاقا شبی از
معاشران او شراب خورده بودند و چون مست شدند گمان بردند که شب پنجشنبه است ابرهیم بیرون آمد و آواز طبل شنید بر عقب
آواز طبل بیامد تا بده رادید ایستاده و مردی یک چشم طبل می زد بفرمود تا او را بگرفتند و مطالبه فرمود او گفت نام بعیتان
ملک نصر بن مالک بفرمود تا او را بگرفتند و او انکار کرد که در خانه او علم واستعداد خروج کردن یافتند و او را بنزدیک واثق فرستادند
واثق بدست خود او را بکشت و در سال دویست و... واثق رنجور شد و او را علت استسقا حادث گشت و طبیبان بدان درماندند
و از معالجت ممتنع شدند و او را پیوسته در محافه داشتندی و هم دران محافه وفات کرد و مدت عمر او چهل و شش سال بود و پنج سال
و نه ماه خلیفه بود ذکر خلافة امیر المومنین المتوکل علی الله واثق را پسری بود و لیکن خرد بود و بغا کبیر که مهتر ترکان بود گفت این
پسر خرد ستان پس او نماز نشاید کرد و برادر او جعفر را بخلافت نشاندند و این جعفر در خواب دیده بود که از آسمان مثالی
فرو افتادی و بران نوشته بودی المتوکل علی الله و واثق را ازین حال اعلام دادند و واثق او را حبس کرد و بعد از زمانی او را از حبس بیرون
آوردند و بخلافت بنشاندند و او محمد عبد الملک زیات را وزیر کرد اند و امور ملک او منتظم شد حکایت و گویند بفرمود
تا تربت امیر المومنین حسین بن علی را علیهما السلام با زمین راست کردند و مردمانرا از مجاورت تربت او منع کرد و گفت مجاورت یا در روضه
رسول باید کرد یا در حرم مکه و بعد از ان حج اسلام بگزارد و بزیارت روضه رسول رفت و شنید که حربه پیغمبر علیه السلام آنجاست از دست
یکی از اولاد صحابه او را بخواست و تمامت آنرا در زر گرفت و جواهر نفیس بسیار دران نشاندند و او را تعظیم بسیار کرد و هرگاه که
سوار شدی بفرمودی تا آن حربه پیش او می بردندی و جماعتی از مردم بر وی انکار کردند و گفتند کار این مرد بریک و تیره نیست حربه که چوبی
و آهنی پیش نیست چندین عزیز میدارد و تربت فرزند زاده پیغمبر علیه السلام چنین خوار میدارد این از منهج خرد درست و عقل بدار دارد
در صفا اعتقاد ایشان خللی بود لیکن امور ملک استقامتی نداشت و مصالح فرو گذاشتن سبب پریشانی عالم بود حکایت
آورده اند که متوکل را سه پسر بود و هر سه پسر را ولی عهد کرده بود نخست پسر بزرگتر که محمد نام بود و او را المنتصر بالله لقب داده و پسر دیگر
عبد الله نام بود و او را المستعین بالله لقب کرد و سیم را ابرهیم نام بود و او را المؤید بالله لقب داد و عهد بیعت برین جمله داد
عهد را بر خلق ظاهر کرد و معارف گواه خود بران بنشستند و هر پسری را طرفی از اطراف ممالک اقطاع داد عراق و حجاز و مصر تا حد مغرب منتصر
و گرگان و طبرستان و اهواز مستعین داد و ماورا النهر و حدود مشرق جمله مؤید تفویض فرمود و خلق این قسمت را پسندیدند
و نزدیک سامره قصری بنا کرد و آنرا جعفری نام کرد و دو بار هزار هزار درم دران صرف کرد و کس مثل آن بنا در جهان نشان نداده است
و چون خواست که در ان قصر بتمتع و تنعم مشغول شود همه ان کوشک او را بقبل آوردند و دست بیدادی ایشان مانع تمتع او آمد و کار دنیا
همینست که خراب را آباد ان کند و آباد را خراب حکایت گویند سبب کشتن متوکل آن بود که بباخ کرد بزرگتر غلامان بود
کشته بود و ترکان بر وی دل بد کرده بودند و سبب آنکه او بعمارت قصر جعفری مشغول بود کار ملک او نیک واهی شد بود و قرامطه خروج
کردند و ببغداد آمدند و او از ایشان صد هزار دینار قبول کرد تا باز گشتند و ترکان از وی می رنجیدند و مهتر ترکان وصیف بود و
بغا و وصیف حاجب بزرگتر بود و بغا و مهتر سرا و شرابدار بود و او را بمحافظت بعضی از ثغور فرستاده بود و محافظت آن بوی تفویض کرده بود

موسی پسر او بجا او واداشته پس ترکان در سر قرار دادند که متوکل را از پیش بر دارند و منتصر را با خود یار کردند و متوکل را
از حال او خبر شد و بر منتصر متغیر گشت و او را خوار کرد و او را پیوسته بزبان برنجانیدی و گفتی تو منتظری منتصر و منتصر و
ترکان با هم یار شدند و شبی که متوکل در مجلس عشرت نشسته بود و ایشان در آمدند و در بازو گرفتند و گویند متوکل را خفها
ماران و کژدمان بود که آنرا بر سر ترکان افکندی تا ایشان را بگزیدندی و هم در حال تریاک بدیشان دادی تا شفا یافتندی و ازین
نوع مباسطتها کردی و او را مسخره بود عنکا نام و چون آن ترکان با آن شمشیرها برهنه بدید گفت نوبتی مار کژدمست و لغو بشمشیر آمد
و متوکل ازین سخن ستار گشت و گفت این جماعت کیستند و ناگاه ترکان نزدیک او در آمدند و شمشیر در وی نهادند و فتح خاقان یحیی ست
که ایشانرا منع کند گفتند برو و فضولی مکن و جان بسلامت ببر او گفت مرا زندگانی بی او بکار نیاید پس هر دو را پاره پاره کردند و موی
بغا بر سر انگاه داشت چندانکه منتصر برسید و او با وی بیعت کرد ذکر خلافت امیر المومنین المنتصر بالله چون متوکل کشته شد منتصر که
پسر بزرگتر او بود بخلافت بنشست و کارها را ضبط کرد و یکی از ان کارها است و آن بود که چون سلاده قبل برو فته از ترکان دیده
وصیف را با لشکری جرار بروم فرستاد تا غزو کند و چون او بسر حد روم رسید بوی مثال نوشت که باید که بملطیه مقام سازی و هم
آنجا باشی و هر سال در روم غزو کنی تا شکوه و هیبت او در دلها کفار متمکن شود و بدین طریق آنرا کسی عفو عا بود از درجه دور کرد او
و چون او بخلافت بنشست احمد بن ابی خالد را وزارت داد و حکایت روی بکار آورد و ترتیب کار آورد
و روی بضبط امور و تقدیم مصالح و ترتیب کار آورد و با ترکان طریق مدارا پیش گرفت روزی با ایشان جمعیت ساخت و گفت شما میدانید که این خلیفه را و اقعه امد
او روی بکار آورد و با ترکان طریق مدارا پیش گرفت صلاح در آنست که جمعیتی کند و منتصر را بر آن باعث
و چون معتز بر سر بخلافت چون بیدار طلب کند و جمله را بقصاص متوکل بکشد صلاح در آنست که جمعیتی در خدمت او عرضه داشتند و او از ان امتناع نمود
و محرض باشید برانکه برادر انرا خلع کند و پسر خود را ولی العهد سازند پس ترکان اجمعین در خدمت او عرض داشتند و او از ان امتناع نمود
و گفت من ایشانرا خلع نتوانم کرد که مردمان مرا بد گویند ترکان جمعیت کردند و سلاح در پوشیدند و بیامدند و پیش او بایستادند
و گفتند ما را بخلاف ازین دو برادر را خلع بکنی منتصر مضطر شد و بالحضار ایشان مثال داد و چون حاضر آمدند بدیشان پیغام داد
که خویشتن را خلع کنید که لشکر بنیابت شما راضی نیستند و من بی توقف و تقریر خود را خلع کرد و معتز را باز نمود و عاقبت چون چاره
ندید خود را خلع کرد و با برادر موافقت نمود و چون ازین مهم فارغ شد و ترکان باز گشتند منتصر برادرانرا بخواند و از ایشان
عذر خواست و گفت آنچه رفت برادر من نبود و آن جماعت ترکان از بیم جان برخلع شما اقدام نمودند و برادرانرا بخوش دلی باز گردانید
و آن همه بکرد و از برای ملک فنا خون پدر هبا کرد و با ایشان همداستان شد و آخر الامر بعد از پدر شش ماه بیش بزیست و در روز یکشنبه
ربیع الآخر سنه ثمان و اربعین و مایتین رنجور شد و سر سامی قوی او را پدید آمد و سرش و دم گرفت و چهار روز درین رنج بود
عاقبت از تخت بتخته رفت و منتصر مردی کوتاه بالا بود فراخ چشم و کنیت او ابو جعفر بود و مادر او کنیزکی بود حبشه نام رومی
عمر وی بیست و پنج سال بود و شش ماه بیش خلیفه نبود ذکر خلافة امیر المومنین المستعین بالله آورده اند که چون منتصر برحمت
ایزدی پیوست لشکر جمع آمدند و مشورت کردند که خلافت بکه تفویض کنیم احمد حصیب گفت از فرزندان متوکل کسی را نشاید نشاند
که چون بلا بطلب کند و بیشتر لشکر از پای در آرد ولیکن از فرزندان معتصم کسی را باید نشاند که او خداوند شما بود و خرد و بزرگ
او بر او ریوست پس احمد بن محمد المعتصم را بیرون آوردند و بخلافت بنشاندند و با وی بیعت کردند و او را مستعین لقب دادند
چون بر سر بر خلافت متمکن شد خبر رسید که طاهر بن عبد الله در خراسان وفات یافت مستعین امارت خراسان بپسر او داد و محمد بن

بوغا کبیر بوست قنا اسیر شد و مستعین امارت جز بپسر او موسی مقرر داشت و در ین سال ترکان بر احمد خصیب خروج کردند و
او را از وزارت معزول کردند و شکی بود نامش نام و نشانها و را دادند و کارها از قاعده ترتیب بیفتاد و خلق بیزیر نامش خروج کرده
و او را بکشتند و از اطراف و جوانب خصمان پیدا شدند تا کار او آنجا رسید که تقریر خواهد افتاد **حکایت** آورده اند که
چون کارها بر مستعین شوریده و عقد مملکت او واهی شد ترکان بعضی خروج کردند مستعین با شش کس از خواص خویش در زورق
نشستند و از نفایس و ظرایف آنچه میسر شد در کشتی نهادند و از راه آب ببغداد رفت و در بغداد ساکن گشت و چون ترکان روز دیگر
بر عزیمت حرب بدرگاه خلافت آمدند درها گشاده دیدند و کس را نیافتند متحیر بماندند و سررشته خود گم کردند بر عزیمت بدرگاه خلافت
آمدند و خادمی را که او را سلام نام بود نامزد کردند تا ببغداد رود و از مستعین عذر ایشان بخواهد و استدعا کند تا بسامره آید
چون آن خادم بنزد مستعین رسید و رسالت ادا کرد مستعین گفت آمدن من بسامره صورت نبندد و لیکن من همه ترکان را امان دادم و
آنچه کردم از ایشان در گذاشتم باید که جمله ببغداد آیند چون سلام باز آمد و رسالت بگزارد ایشان گفتند ما را ببغداد رفتن صواب نیست
پس معتز را بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و معتز بخلافت بنشست و باطراف عراق و جزیره و موصل
قاصدان فرستاد و خلق او را بیعت کردند و چون مستعین این خبر استماع کرد محمد بن عبدالله بن طاهر از خراسان استدعا کرد
و معتز بیت المال که در سامره بود برداشت و آن پانصد هزار دینار بود و مال عباس بن المستعین که هزار هزار درم بود آن نیز برگرفت
و سپاه را مال معتز بداد و جعفر بن محمد را امارت داد و لشکر نامزد بغداد کرد و برادر خویش احمد بن المتوکل را لشکر کش کرد و
پنج هزار ترک بود و هزار سوار مغربی و سه هزار ساه از شام و عراق با وی سپرد و لشکر کشید بدر بغداد و میان او و محمد بن عبدالله
بن طاهر حربها رفت و بیشتر شکستها بر محمد بن عبدالله بود و آخر الامر محمد از حرب متقاعد شد و مستعین او را گفت چرا حرب
نمیروی گفت از برای آنکه هر بار که من بحرب اقدام میکنم بیشتر بر میگردند و سوی لشکر ایشان میروند پس محمد طاهر با وی عذری کرد چنانکه
در باب عذر بریک تقریر خواهد افتاد و او بضرورت خویشتن را خلع کرد و معتز بخلافت بنشست و خلع مستعین و استقامت
امور خلافت معتز منتبه بود در ماه محرم سنه اثنی وخمسین ومأتین **ذکر خلافة امیر المومنین المعتز بالله** او چون بخلافت بنشست
احمد اسرائیل را وزارت داد و اشلر باقاق روان کرد و خلق در بیعت او آمدند و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر را امارة بغداد داد
و برادر خود موید را از خلافت خلع کرد و در سال دویست و پنجاه و سه ترکان لشکر وصیف را بکشتند و سبب کشتن او آن بود که
ترکان از وی مشاهره طلبیدند و وصیف بیرون آمد و گفت چه میخواهید ایشان گفتند مشاهره طلبیم و وصیف ایشان را گفت تشنیع زر
میخواهید خاک خورید نه زر و او را هم در آنجا بکشتند و معتز اقطاع و شغل وی بموسی بغا داد و ترکان همچنان در سر طلب مشاهره بودند
و احمد اسرائیل وزیر او بود و حسن مخلد دبیر و ترکان قصد کشتن هر سه کردند پس یکی از آن ترکان گفت مال این ترکان دارند
و احمد اسرائیل را دشنام دادند و میان ایشان سخن رفت و ترکان غوغا کردند و معتز برخاست و در خاص خانه رفت و ایشان هر سه
را گرفتند و دست ببستند و ببردند و مال بسیار از ایشان بستدند و از آنجا بجمعیت بیامدند و امیرالمومنین معتز را پیغام دادند تا بیرون آید
گفت من دارو خورده ام و در تحریم ایشان بجسارت در آمدند و پای وی بگرفتند و بکشیدند و او میگفت از من چه میخواهید
گفتند خود را خلع کن او گفت قبول کردم و در حال چند کس از معارف بیاوردند تا بحضور ایشان خود را خلع کرد و از خلافت بیرون
آمد و او را مطالبه کردند تا مال بسیار بداد و او را در خانه کردند و طعام از وی باز گرفتند تا هم در آن خانه کالبد خالی کرد و چهار سال
و شش ماه خلافت او بیش نبود **خلافة امیر المومنین المهتدی بالله** پس محمد واثق را بخلافت بنشاندند و او را مهتدی لقب دادند و او و بغا

المعتز

زاهد و عابد بود و مجالست با علما داشتی و موافقت از ایشان طلبیدی الا آنکه او هم بدست غوغا ترکان کشته شد و وفات او در
روز شنبه بود چهاردهم ماه رجب سنه خمس وسبعین ومأتین و مدت خلافت مهتدی پانزده ماه و پانزده روز بود و مدت عمر او سی و هشت
سال بیش نبود **خلافة امیر المومنین المعتمد بالله** و چون مهتدی را بکشتند احمد بن جعفر المتوکل را بخلافت نشاندند و او را ابو العباس کنیت
بود و المعتمد علی الله لقب دادند و مادر او جاریه بود و او را ابن الفتیان گفتندی و چون او را بیعت کردند موسی بغا را طلب کرد و عبید الله بن
یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خویش را محمد امارت مکه و حرم داد و در سال سنه ست وسبعین ومأتین مر پسر خود را جعفر
ولی عهد کرده بود و او را الموفق بالله لقب داده و ولایت مغرب باقطاع او را داد و برادر خود را ابو احمد ولی عهد کرد از پس جعفر و در سال دویست
و هشتاد و سه یعقوب لیث آهنگ بغداد کرد و معتمد و ابو احمد با سپاه پیش او آمدند و با وی حرب کردند و وی بهزیمت برفت چنانکه
در باب مکرر تفصیل آورده شود **حکایت** چون یعقوب لیث باهواز رفت و آنجا وفات یافت عمرو لیث جز او برداشت و
لشکر او ضبط کرد و بحضرت امیرالمومنین پناه طلبید امیرالمومنین او را ترتیب کرد و امارت خراسان بوی تفویض فرمود و بغداد او را داد
و عبدالله بن طاهر را بخلافت او نصب کرد و در سال دویست و هشتاد و هفت عمرو لیث لشکر از خراسان بوی کشید و امیرالمومنین
معتمد از آن برنجید و او را از نیابت معزول کرد و فرمان داد تا بر سر منبرها بر وی لعنت کنند و وی از آن باک نداشت و ری و گرگان و کرمان
بگرفت و امیرالمومنین معتمد بنفس خود حرکت فرمود و بحرب او رفت و هم آنجا وفات یافت و مدت عمر وی چهل و هفت سال بود و خلافت
او بیست و سه سال بود و برادر او الموفق بالله چون حال چنان دید بعمرو لیث کس فرستاد و با وی صلح کرد و محمد طاهر را از خراسان معزول کرد و
امارت خراسان و بغداد بوی تفویض کرد و او را علتی حادث شد چنانکه پیش سوار نتوانست شد و چون ببغداد آمد بعماری وی را بیاورد بیست
پس اسمعیل بن بلال که دبیر وی بود چون دید که کار وی تمام شد امیرالمومنین معتضد را بیاورد و پیش او بنشاند و چون موفق برحمت حق پیوست
در حال بیعت امیرالمومنین معتضد بستد و این در سال دویست و هشتاد و هشت بود **خلافة امیر المومنین المعتضد بالله**
و چون سپاه موفق معتضد را بیعت کردند عمرو لیث را از آن حال خبر شد و او رسولان با فرستاد و تهنیت کرد و امارت خراسان از وی در
خواست و معتضد اجابت فرمود و او را لوی فرستاد و عمرو سه سال روز آن را در سرای خود فرو برده بود تا خلق آن را بدیدند و
رافع هرثمه ری را بگرفته بود و فساد میکرد و این در سال دویست و هشتاد و هشت بود امیرالمومنین معتضد چون این بشنید بعمرو لیث
مثال فرستاد تا او را دفع کرد اند عمرو با وی حرب کرد و او را مقهور گردانید و معتضد مردی نیکو اعتقاد عادل بود و از خصال حمیده
وی یکی آن بود که علویان را ایذا نرسانیدی و ایشان را تعرض نرسانیدی **حکایت** آورده اند که در بغداد بازرگانی بود از وجوه
تجار که او را محمد ورد خواندند و در طبرستان سیدی بود از فرزندان علوی که خود را داعی الحق نام کرده بود و این بازرگان را با وی کتابتی
داشت و این بازرگان هر سال بدست حاج سی هزار دینار بوی فرستادی تا آن زر را بعلویان دادی و در میان ایشان قسمت کردی و در
بغداد غلامی از آن خلیفه حاکم بود سالی که آن مال بیاوردند آگاه شد و آن مال از دست بازرگانان بستد و چون آن خبر بمعتضد انها کردند
آن زر واستد و بازرگان را بخواند و گفت هر که را خواهید بدهید آنگاه گفت من شبی خوابی دیدم که با لشکری بودم بر نشسته و در اثنای راه
بپلی رسیدم مردی را دیدم که بر آن پل نماز میکرد و کس را رها نمیکرد که از آن پل بگذشتندی من پیش رفتم او سلام باز داد
نگاه کردم بیلی دیدم آنجا نهاده مرا گفت آن بیل بردار و خاک از زمین برکن من بیلی چند بزدم پس مرا گفت دانی که من کیستم گفتم نی گفت
من علی بن ابی طالبم و ترا چند فرزند آید که این پل سر زمین بدی باید که فرزندان مرا نیازاری و وصیت کنی مر فرزندان خود را تا فرزندان
من را نیازارند و در ایذا اولاد من نکوشند پس مرا راه داد تا از آن پل بگذشتم پس معتضد آن زر بجد او بدیشان باز داد و گفت بهر که خواهی بده

و در سال دویست و هشتاد و نه معتضد را پسری آمد و او را جعفر نام کرد و او را هیچ زن آزاد نبود بلکه دختر خمارویه احمد طولون
و یکی از سیر مرضیه او یکی آن بود که دیوان مواریث برداشته بود هر که بمردی زر او بدرویش دادندی اگر میراث گیر نداشته بودی
و اگر میراث گیر داشتی بدیشان دادی **حکایت** در سال دویست و هشتاد و هفت در ایام خلافت امیرالمومنین معتضد عمرو
بن لیث در خراسان قوت گرفته بود و آن ولایت ضبط کرده و امیر اسمعیل احمد سامانی بیرون آمد و از جیحون بگذشت
و با او مصاف کرد و او را بشکست و رایت دولت سامانیان بالا گرفت و امیر اسمعیل عمرو لیث را بحضرت امیرالمومنین
معتضد فرستاد و معتضد بفرمود تا او را حبس کردند و موکل او خادمی بود که او را صافی حرمی گفتندی و چون امیرالمومنین
معتضد رنجور شد و ضعف رنجوری بحد کمال رسید چنانکه قوت سخن گفتن نداشت صافی حرمی را بخواند و یک دست بر چشم نهاد
و یک دست بر گلوی مالید صافی دانست که میگوید که عمرو لیث یک چشم را بکش پس صافی کار را تمام کرد و خلق چنان تمیز کردند
بعهد امیرالمومنین مشغول بودم و کسی دیگر او را تعهد میکرد و وفات یافت و باد دولت صفاریان فرو نشست و آب اقبال
از جوی ایشان باز افتاد و مدت خلافت امیرالمومنین ده سال و نه ماه بود **خلافة امیر المومنین المکتفی بالله** چون معتضد وفات کرد
او را دو پسر بود یکی محمد و دیگر جعفر و محمد از جعفر بزرگتر بود او را بیعت کردند و المکتفی بالله بخواندند و او روی بکار
خلافت نهاد و در قمع متعدیان و زجر مفسدان کوشیدن گرفت و بدر کبیر که غلام معتضد بود و ری او داشت مکتفی مثال
بدو فرستاد که بیعت من از سپاه بستان بدر بیعت او از لشکر بستد و در حضرت خلافه باز نمود که لشکر از من مال بیعت
میخواهند و من بحضرت خواهم آمد که شرف دستبوس دریابم و مال معین لشکر بدهم و مراجعت نمایم قاسم عبدالله که وزیر
مکتفی بود و میان او و بدر کبیر مخاصمتی بود گفت بدر نه بطاعت می آید بلکه بمنازعت می آید و او بخلافت تو راضی نیست
چه این کار بی مشاورت او اتفاق افتاده است مکتفی گفت طریق این کار چه باشد قاسم وزیر گفت مال بیعت
باید فرستاد و بدو مثال نوشتن که ترا هم آنجا باید بود تا کار پریشان نشود امیرالمومنین فرمان داد تا ده بار هزار درم
بوی فرستند و بدو مثال نوشت که ترا هم آنجا باید بود گفت هوای من بخدمت خواهم آمد تا شرف دستبوس
امیرالمومنین دریابم قاسم گفت یا امیرالمومنین ظاهر شد آنچه من گفتم که او سر خلافت دارد پس امیرالمومنین یکی را از وجوه
لشکر و معارف حشم در سر مثال نامزد کردانید و لشکر جمله از وی جدا کردند و او را بطریقی معتمد کردانیدند و بسوی او
برداشت و خلافت او صافی شد **حکایت** در عهد خلافت او مردی بیرون آمد از خوارج و خلق را بمذهب قرامطه
دعوت کرد و او را دو پسر بود یکی یحیی نام و دیگر حسن و آن حسن بر روی پیشانی خالی سیاه داشت و گفتی این نشان علامت امامت
و خود را صاحب الشامة السودا خواندندی و در بادیه طایفه بنی کلاب را دعوت کرد و ایشان او را متابعت نمودند و بشام
فرود آمد و دمشق و مصر را بگرفت و مکتفی بسامره بود او را اعلام دادند که خارجی شام بگرفت لشکر جمع کرد و برقه
رفت و آنجا بنشست و لشکر با متعاقب میفرستاد و محمد سلیمان را با بیست هزار مرد سوار بفرستاد و محمد بن سلیمان
بفرمود تا سه هزار من نفط بیاوردند و چون نزدیک خوارج رسید لشکرگاه بنهاد و حمله کرد و روی بهزیمت نهاد و
خوارج بر عقب وی می تاختند و چون بنزدیک نفط رسیدند کسان سلیمان آتش در نفط زدند و آتش
بالا گرفت و محمد سلیمان روی باز گردانید و آتش در آن خاکساران افتاد و هر کس که از شور آتش

المکتفی

بخت بشمشیر آبدار گرفتار شد و صاحب الشامه و برادر و پسران او گرفتار شدند و ایشان را اسیر بحضرت خلافت فرستاد و آن از فتوحات
نامدار و کارها عظیم بود که در اسلام ظاهر شد و آن هم شرف در ایام خلافت مکتفی و مکتفی گشت و مکتفی در ماه ذی القعده سنه خمس و
تعرض در عالم بقا خرامید و مدت خلافت وی بیش نبود وی ده سال بود و مادر او ترک بود و بحلم و حیا و وقار و
در عالم بی نظیر بود **ذکر خلافة امیر المومنین مقتدر** آورده اند که پس او برادر مکتفی بیعت کردند و او را مقتدر لقب دادند روز
یکشنبه سیزدهم ذی حجه سنه خمس و تسعین و مأتین و چون بخلافت بنشست در بیت المال پنجهزار بار هزار دینار بود بفرمود تا پانزده هزار
دینار در بنی هاشم تفرقه کردند و پانزده هزار دینار بدرویشان صدقه دادند و رسوم نیکو بنهاد و قوانین بد افکند
و بساط عدل و انصاف بسط کرد و ابو احمد عباس هاشمی را وزارت داد و علی بن موسی بن الفرات را بر دیوان خراج مشرف
گردانید و علی بن موسی را صاحب دیوان داد و کارها بر وفق کیاست انتظام داد **حکایة** و چون نوبت خلافت امیرالمومنین مقتدر
دراز در کشید بدان سبب مردمان گفتند متردد عزم و مختلف رای است او و امرا که بر تنجیز نبات نبود جماعتی حشم ان و
منهزم و آن وی التماسها بمحال میکردند و در طلب وظایف نا دانستی مینمودند و امور ملک بدین سبب مختل میماند و سبب فتنه
که بیرون عزیب و امیر نازوک بود و خصوصیت بسبب علاجی ستور دارها دی این فتنه میان دو رکن از ارکان ملک قایم گشت
و لشکر بهم برآمدند و مقتدر را خلع کردند و او را باستخفاف از دار الخلافه بیرون آوردند و در خانه مونس مظفر
محبوس کردند و این حادثه روز پنجشنبه سیزدهم ماه محرم سنه سبع عشر و ثلثمائه بود و مهیج این فتنه ابو الهیجا عبدالله بن حمدان بود و
یار او مونس بن مظفر و چون مقتدر را حبس کردند محمد معتضد را بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و او را القاهر
بالله لقب دادند و نازوک امیر حاجب او شد و چون روز دوشنبه سیم ماه محرم بود خورشید نورانی سر از عقبه شرق
بر آورد و معارف بجهت عقد کردن بیعت احضار کردند در اثنای این حال جماعتی از پیادگان جمع بدرگاه آمدند و بجهت
تجدید طاعت وظیفه طلبیدند و در آن مبالغه نمودند تا از کثرت استمال ایشان نازوک فرمود شما حاجب گفتند ما شما
ماهه وظیفه خویش میخواهیم که در اوایل هر یک از ما دیناری زیادت کنند و هر کس کلمه گفتند نازوک گفت شما جمعی
انبوه آمدید سر خیلان خود را بدینجا فرستید تا ملتمس شما عرضه کنند و بوی وفا رسانیم طایفه از متقدمان ایشان بیرون
آمدند و ملتمسات ایشان عرضه کردند و کلمات درشت گفتند و نازوک را بمثالب معایب یاد کردند و نزدیک بود که فتنه
قایم شود نازوک خواست که از ایشان دور شود تا فتنه زیاده نگردد دری بود پیش آن رواق آن در [illegible]
آن در بسته بود و بدر سرا بیرون آمد و پیادگان غلبه کردند و نازوک را از سر انداختند و سر پر فضول او از بن جدا
کردند و خواص چون آن خلاف و آن حال بدیدند ابو الهیجا را بموافقت او بر زمین زدند و سرهای ایشان بر سر نیزه ها
کردند و بدر سرای قاهر آمدند و او را مقهور کردند و همان محبس باز فرستادند و مقتدر را از سرای مونس بدر
آوردند تا از بیعت او تجدید کردند و او چون نوبت از نقل خلافت استغفار خواست و در آن از وی باشند
پس ایشان قرار داد که فتنه و فساد نکنند و اطماع فاسد در میان نیاورند و حرمت موقف خلافت نگه دارند و بدین
جمله عهد کردند امیرالمومنین در زورق بنشست و بر آن دیار بمکارم اخلاق در میان تفرقه در آب دجله روان
شد و خلق شادمان شدند و نثارها کردند و خورشید باز بدار الملک حمل آمد و علی بن مقله را وزارت داد و او کفایت
شهامت کار مملکت را ضبط کردند و دولت باز از سر جهان شد و ستگهای باز از سر جوان گشت و بخت خفته بیدار گشتند و تقدیر

وحکم الهی بعالمیان نمود که خلیفه بی سببی از مملکت معزول شد و دیگری بجای او نشست و در مدت سه روز بی هیچ سعی و
اهتمام ملک بدو باز رسید و سریر خلافت بمکان او مزین شد بیت عنایت ازلی مرد را چو باشد یار
سعادت ابدی پیش او گزارد کار چنین نماید توفیق ایزدی تأثیر چنین نماید تا شد طالعی آثار
مقتدر را دو بار خلع کردند و دو بار بی هیچ سعی آفریدگار تعالی ملک بدو باز رسانید کرت اول حشم بروی خروج
کردند و وزیر او علی بن مقله بکشتند و محمد بن داود جراح وزیر مستکفی شد و حسن بن مثنی قاضی و او بنا
کار خود بر حرب نهاد و چون وزیر خواست که بیعت او بستانند در اثنای این حال اسامی حاجب را که حاکم و ظهیر
غلامان مقتدر بود از آن عمل معزول کرد پس او جمعیتی ساخت و غلامان خاص را تحریض کرد تا در شب درها کوشک
فرو گرفتند و روز دیگر ابن المعتز خواست تا بار عام دهد غلامان خروج کردند و عوام با ایشان موافقت نمودند
و مقتدر را بیرون آوردند و او را بدار الخلافه بردند و بر سریر خلافت نشاندند و ابن المعتز بگریخت مدت
خلافت او از نماز پیشین روز شنبه بیست یکم ماه ربیع الاول سنه ست و تسعین و مایتین بود و روز یکشنبه دیگر
شب بان دولت پیش بر نداشت و ابن المعتز را بی موجبی خلع کردند و بی سببی مقتدر را بنشاندند حکایت یکی از بزرگان
حکایت کرد که چون با ابن المعتز بیعت کردند من بنزدیک محمد جوزی ترخی که صاحب تاریخ است در رفتم و از و پرسیدم
که خبر چیست گفت لشکر بعبد الله ابن المعتز بیعت کردند گفتم وزیر که خواهد بود گفت محمد بن داود جراح
گفتم قاضی که خواهد بود گفت حسن بن المثنی ساعتی سر فرو برد و بیندیشید پس سر بر آورد و گفت این کار تمام نشود
گفتم چرا گفت از بهر آنکه این هر سه در استحقاق کاری که بدیشان مفوض شده است در غایت کمال‌اند و روزگار در راجعت
... را در کار نتواند آورد و اهل روزگار که در این روزگارها قاصر باشند تنزل دهند و همچنان بود که وی گفت
و آن منصب یکشب بیش با ایشان نماند تا عاقلان را معلوم شود که هنوز در همه ایام سبب حرمان بوده است و روزگار
... قاصدی فاضلان بیت خود هنر در عهد ما عیبست ورنه این سخن میکند برهان که من نه شاعرم بل ساحرم
حکایت و از نظایر این حکایت مقتدر و ابن المعتز واقعه محمد امین است که چون علی بن عیسی ماهان بحرب مامون
بیرون او رفتند محمد امین را حبس کردند و خواستند که او را بخدمت مامون فرستند در اثنای آن حال
حشم از علی بن عیسی مواجب طلبیدند او مدافعت کرد و گفت مال الطاهر ذو الیمینین است بغنیمت تا بیارند ایشان غوغا
کردند و محمد را از حبس بیرون آوردند و بار دیگر با وی بیعت کردند و بار دیگر بدین آسانی خلافت باز محمد امین
رسانید و این از تأثیر قدر بود نه از سعی ایشان بیت فضل ایزد چو دست یار شود سبزه خوار تاجدار شود
ور کند قهر خود بر بیان کو تاجدار ست تاجدار شود و آفریدگار دو بار در حق مقتدر اثر لطف خود
ظاهر گردانید و عاقبت ترکان بروی خروج کردند و او را بکشتند در شب هشتم شوال سنه عشرین و ثلثمایه با
قاهر بیعت کردند وزیر او ابو الحسن علی بن الفرات بود پس ابو علی محمد بن عبد الملک پس یحیی خاقان پس
داود بن الجراح پس ابو الحسن علی بن الفرات بار دیگر وزیر شد پس عبید الله بن محمد بن حامد بن العباس
الواسطی پس ابو الحسن بن علی بن الفرات کرت سیم در روزگار او امیر خراسان احمد بن اسمعیل بود پس نصر بن
احمد بن اسمعیل خلافة امیر المومنین القاهر بالله و او ابو منصور بن محمد بن معتضد بود قاهر نام او و مردی

بود

بود میانه بالا سیه چرده سرخ ریش کشیده داشت و چون مقتدر کشته شد ترکان با وی بیعت کردند و او در آن وقت سی ساله بود
و مدت خلافت او یکسال و پنج ماه و هشت روز بود و بیستم جمادی الاول سنه اثنین و عشرین و ثلثمایه وفات یافت و مدت عمر او
سی و چهار سال و شش ماه بود و مولد او بسر من رای بود و در مدینه ابو جعفر وفات یافت و الراضی بالله بر وی نماز کرد و وزرای او علی بن
محمد بن علی بن مقله بود و دبیرش پسر جعفر حصنی و حاجبش علی بن بلیق و نقش خاتم او شکر الله یدک و کفی المسلم لاعدایه بزینه
حکایت گویند چون آفتاب مقتدر فرو شد ماه خلافت قاهر ظاهر گشت و او بیعت مردمان بستد و کار را ضبط و موسی
حرمی که از معارف غلامان مقتدر بود در اوقات دعوت و عقد بیعت او سعیهای جمیل مبذول داشته هر دو را بکشت و حرم
و حرم برادر بگرفت و مطالبت کرد و کنیزکان او شکنجه کرد و چوب بر سر مادر مقتدر بزد تا جملگی مال او بستد و او در آن هلاک شد
و مردمان بدین سبب او را دشمن گرفتند برادر زاده او محرم برادر خود از این نوع کرد پس برادر خود را احمد بن مکتفی را چهار میخ کرد و بسیار
کارهای ناشایسته کرد تا عاقبت ترکان او را بگرفتند و خلافت از او باز ستاندند و او را میل کشیدند و بعاقبت او را بکشتند و
از آن ریاست و سیاست هیچ اثر نماند و بگدایی خود گشت خلافت امیر المومنین الراضی بالله او ابو العباس بن مقتدر بود
و مادر او کنیزکی بود ظلام نام و او مردی میانه بالا بزار مرواریدگون دراز موی بود و چون قاهر را قهر کردند راضی را بنشاندند
و او خلیفه بود فاضل عالم ادیب فصیح خطیب و اشعار آبدار گفتی و سیرتها خوب نهاد و آثار خیر در عالم منتشر کرد و رسوم نیک نهاد
و جبر قاهری را منسوخ گردانید و درهم فرمود از نقره خالص زدن بی هیچ حلالی و حکم را امیر الامرا ابو داد و کارها را ضبط کرد
حکایت آورده‌اند که ایشان دو برادر بودند یکی احمد و یکی بزرگتر از وی ابرهیم نام و قاهر ایشان را حبس کرده بود
و بانواع رنجانیده و چون ترکان قاهر را بگرفتند و بمجلس ایشان آمدند و ایشان کودک بودند و هر دو را بیرون آوردند و ایشان
متحیر مانده بودند و نمیدانستند که با ایشان چه خواهند کرد پس احمد گفت ای مسلمانان ما کودک خردیم و پدر ما را کشتند
از ما چه میخواهید ایشان گفتند شما را بیرون آورده‌ایم تا با شما بیعت کنیم و شما را بر سریر خلافت نشانیم ایشان گفتند ما را بگذارید
تا بسلامت بمانیم و روزی دو سه اگر دنیا مساعدت کند در ظلال عافیت و سلامت بیاساییم ایشان گفتند ناچار شما را
خلافت قبول باید کرد اکنون از شما مستحق خلافت کیست ابرهیم گفت چون برادرم در حیات باشد استحقاق خلافت جز وی کسی دیگر
نبود گفتند اگر چنین است که تو میگویی اول تو با وی بیعت کن ابرهیم دست دراز کرد و با برادر بیعت کرد و دیگران هم موافقت
کردند و ابو علی بن مقله را وزارت داد و گویند که هم آن روز که خلیفه شد بر بام قصر خلافت آمد و آوازی و مشغله شنید که
که از کنار جسر می آید پرسید که این چه شور و فریاد است گفتند مردمان میخواهند که از جسر بگذرند و جماعتی دیگر از
طرفی دیگر می آیند و فریاد میکنند تا آن جماعت بر کنار پل توقف کنند تا اینها بگذرند گفت این سهل کاریست پل دیگر باید ساخت
تا آیندگان از یک پل میگذرند و روندگان از دیگر پل می آیند تا هیچکس را رنج نرسد و کس را زحمت نشود و چون ترکان این سخن بشنیدند
فال گرفتند و بر کمال بزرگی و زیرکی او دلیل ساختند و گویند جماعتی او را گفتند که قاهر را باید کشت که با تو و برادر تو و
مادر تو استخفاف بسیار کرد گفت من هرگز بکشتن او رضا ندهم و چون در این معنی غلو کردند و گفتند او را قصاص باید کرد
پس بفرمود تا هر دو چشم او را نابینا کردند و مدت هفت سال خلافت راند و عهد او خوشترین عهدها بود و در شب از دهم
ربیع الآخر سنه تسع و عشرین و ثلثمایه گذشته شد و در آن وقت سی و دو ساله بود و وزیر ابو علی بن مقله بود و جنایتی که بکرد
بفرمود و هر دو دست او ببریدند و وزارت بعبد الرحمن عیسی جراح داد و بعد از و بمحمد بن قاسم الکرخی پس بسلیمان بن مخلد و در روزگار

او امیر خراسان نصر بن احمد بود خلافة امیر المومنین المتقی بالله و او ابو اسحق ابرهیم بن المقتدر بود و مادر او کنیزکی بود خلوب نام و بالای او
بلند از میل داشت و سپید پوست بود و گرد روی و کوتاه بینی و مویش سرخ بود و جعد و چون راضی گذشته شد متقی بنشست و سه سال و
یازده ماه و شش روز در مسند خلافت بود و بعاقبت ترکان او را نابینا کردند و روز شنبه بیست و یکم ماه صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه
پس از آن در شب پنجشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول آن سال گذشته شد و سی و پنج ساله بود و وزیر او احمد بن احمد بن میمون بود
پس از و ابو عبد الله بن احمد بن محمد السرفی بود و در روزگار او امیر خراسان اول نصر بن احمد بود پس از وی نوح بن نصر بود خلافة امیر المومنین
المستکفی بالله و او ابو القسم عبد الله المستکفی بود و مادر او کنیزکی بود نام او غصن و او مردی بود میانه بالا سرخ سپید نیکو روی
و سیه چشم گرد بینی سیاه موی خفیف العارضین و چون متقی را نابینا کردند روز شنبه بیست و یکم ماه صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه
مستکفی را بخلافت بنشاندند و با وی بیعت کردند و شانزده بدین اسم موسوم بود و در روزگار او معز الدوله ابو الحسن احمد بن بویه الدیلمی
بغداد گرفت روز شنبه شانزدهم ماه جمادی الاخر سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه و متمکن شد و بویه از متقدمان دیلم بود و مالی وافر و تبعی
بسیار داشت و او را سه پسر بود احمد و ابو علی و ابو الجود و احمد بزرگتر بود و مردی شجاع و راعی و در امور لشکر کشی و دشمن کشی
دانا و چون خلل و آفت در کار خلافت مشاهده کرد و استیلاء ترکان در ولایت بغداد بدید و ضعف امیر المومنین او را وسوسه
دم استقلال بدن گرفت و بر ولایت اهواز استیلا آورد و حشمی بسیار جمع کرد و لشکری جرار فراهم آورد و چون امیر المومنین
مستکفی را این حال معلوم شد ابو جعفر را در سر بنزدیک او فرستاد و او را ببغداد استدعا کرد و در قمع ترکان و بر انداختن ایشان
تحریص فرمود و بامارت بغداد امیدوار گردانید و چون ابو جعفر بنزدیک احمد بن بویه رسید و این معنی با وی تقریر کرد احمد بیست هزار
سوار جمع کرد و روی ببغداد نهاد و در سه فرسنگی بغداد لشکرگاه فرمود و ترکان از برای دفع او از بغداد بیرون
آمدند و بدر شهر نزول کردند و جماعتی از اهل سواد پیش ترکان آمدند و گفتند اگر خواهید آب دجله بگشاییم تا آن احمد و
آن زمین که لشکرگاه ایشانست پر آب شود و ایشان بناکام باز گردند چنانکه در عهد یعقوب لیث کرده بودیم و چون از
ترکان اجازت یافتند بندها بگشادند و آب قوت کرد و لشکرگاه ترکان پر از آب شد و تمامت رخت و سلاح ایشان غرق گشت و
ایشان بضرورت متفرق گشتند و باز گشتند و ترکان را مصاف فتحی بر آمد و الامور مرهونة باوقاتها و چون یکسال
برین واقعه بگذشت و تعدی ترکان از حد بگذشت و پسر شیرزاد وزیر خود ساخته بودند و او بدست تعدی و اقتراح ایشان
در مانده بودند و هر کس بنفس خویش صاحب فرمان بودند و کار دین پریشان و امور نا منتظم پسر شیرزاد بماند و بنزدیک احمد در سر
نامه نوشت که لشکر بدر بغداد آورد و از دجله بگذرد چنانکه رایت تو بدین دیار سایه افکند من بملک
بغداد ترا مسلم کنم پس احمد لشکر کشید و ببغداد آمد و از آب پیش واسط عبور کرد و بدر بغداد با ترکان مصاف کرد
یک روز جنگ کرد و چون ترکان را مددی نبود و مدد رعیت و اهل سواد از ایشان گسسته بضرورت منهزم شدند و احمد بشهر در آمد و
امیر المومنین مستکفی آمد و امیر المومنین او را تشریفی فاخر فرمود و سپه سالاری بغداد او را داد و احمد در حضرت امیر المومنین
تحف و هدایا بسیار آورد و کارها ضبط کرد و سران را که گردن بکشیدند و گردنکشان سر بر خط نهادند و موقف خلافت
رونقی گرفت و پسر شیرزاد را از پیش کار دور کرد و علی بن مقله با وزارت داد و کار او از سر طراوتی گرفت و ایام را
رونقی پدید آمد بیت چون نوبت دولتش در آمد فریاد ز دشمنش بر آمد حکایت و در تاریخ تاجی آورده است که
چون احمد بویه که در مردی و کفایت و شجاعت و شهامت در عهد خود بی نظیر بود بر بغداد مستولی شد و کار خلافت و امرا بر آرد

و خللها بتخلی زایل شد بهر طرف از اطراف عالم نامها فرستاد و از قهر ترکان و قمع شر ایشان مر ملوک جهان را اعلام داد و جمله را
بطاعت امیر المومنین خواند و از اطراف تحف و هدایا برسید و از آنجا که پیش اندیشی و دور بینی او بود نامه نوشت بنزدیک امیر رشید
عبد الملک بن نوح سامانی بماورا النهر و لشکر خواست و غرض او آن بود که تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماورا النهر در
مطاوعت و متابعت خلافتست و آن نامه را بنزدیک برادر خود ابو علی فرستاد بفارس و او را گفت که مرا بر هیچکس از اهل
بغداد اعتماد نیست باید که این نامه بدست معتمد خود ببخارا فرستی و ابو علی رسولی نامزد کرد و نامه و یادگار بوی داد تا ببخارا برد
و از نوادر اتفاقات و عجایب قضا و قدر آن بود که در بغداد دبیری بود که در دیوان خلافت شغلها کرده بود و در آن وقت
معطل مانده و چنانکه عادت بعضی معطلانست که همت ایشان بر تبدیل دولتها مصروف و موقوف بود از زبان امیر المومنین
مستکفی نامه نوشته بود او نیز از آن امیر رشید عبد الملک و در آنجا یاد کرده بود که پیش از این بدست تسلط ترکان در مانده
بودم و از طایفه دیلمیان استدعا کرده بودم تا مواد فساد ایشان منقطع گردانند و چون زحمت ترکان دفع شود استیلاء
دیلمیان زیادت گشت و اضطرار من از حد و نهایت بگذشت اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود با لشکر بدین جانب آید و
شر ایشان دفع کند امارت بغداد او را مسلم باشد چون این نامه بخواند در این اندیشه بود که احمد بویه برسید امیر رشید
گفت عجب کاریست میان این دو نامه چون بنای قضیه می نماید رسول بویه را بخواند و نامه تزویر بوی نمود و او را امتحان درشت
گفت که شما حرمت خلافت بجای نمی آرید و اینک من با لشکری جرار بر عقب می آیم تا مگر خدمت بندم و در خدمت امیر المومنین
جان سپاری کنم چون رسول احمد بویه ببغداد رسید و حال تقریر کرد احمد با امیر المومنین مستکفی بدگمان شد
و قصد او کرد و کار را برانداخت و روزی ناگاه او را از تخت فرو کشیدند و باستخفافی هر چه تمامتر او را بخانه خود آوردند و میل
کشیدند و بعد از سه روز بعالم بقا رفت روز دوشنبه بیست و دوم جمادی الآخر سنه اربع و عشرین و فضل بن مقتدر را
بیرون آوردند و او را المطیع لامر الله لقب دادند و بخلافت نشاندند و وزیر او ابو الفتوح محمد بن علی السامری بود و پس از و
احمد بن فضل بن عبد الرحمن السامری بود خلافة مطیع بالله و ابو القاسم الفضل بن المقتدر بود و مادر او کنیزکی بود مشعله
نام و او مردی بود میانه بالا سپید و نیکو روی و او بیست و نه سال و شش ماه و بیست و پنج روز خلیفه بود و از خلافت
بدست او جز نام نبود و چون معز الدوله وفات یافت در شب شنبه هفدهم ماه ربیع الاول سنه ست و خمسین و ثلثمایه پسر او
عز الدوله بختیار بن معز الدوله احمد بویه بجای وی نشست و قصد کشتن سبکتکین حاجب کرد که سپهسالار معز الدوله بود
و سبکتکین آگاه شد و از بختیار تخلف کرد و لشکر ترک و دیلم عرض داد تا بجنگ بختیار رود و بخوزستان
مطیع را بر آن داشتند که خویشتن را خلع کند و پسر خود را بجای خود نشاند در سنه اثنی و ثلثین و ثلثمایه و او را طایع لقب دادند و او
در منتصف سنه ثلث و ستین و ثلثمایه گذشته شد و وزیر او هم احمد فضل السامری بود و در روزگار او امیر خراسان
احمد بن نصر بود پس عبد الملک بن منصور بن نوح خلافة امیر المومنین الطایع بالله امیر المومنین الطایع بالله
مردی میانه بالا بود ازرق چشم و هر دو چشم او فرو رفته و او هفده سال و هفده ماه و پنج روز خلیفه بود و در آن عهد
عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن رکن الدوله پسر عم خود عز الدوله بختیار بن معز الدوله بکشت در روز چهارشنبه
هفدهم شوال سنه سبع و ستین و ثلثمایه و امارت بغداد او را مسلم شد و بعاقبت بهاء الدوله پسر عضد الدوله بزور طایع را فرو کرد

وبند کرد و سرای خلافت غارت کرد و روز دوشنبه دهم شعبان سنه احدی وسبعین وثلثمایه او را حبس کرد تا
خویشتن را خلع کرد و در غره شوال سنه ثلث وتسعین بعالم بقا رفت و او را وزیری معروف نبود و در روزگار
امیر خراسان منصور بن نوح بن منصور بود **خلافة امیر المومنین القادر رضی الله عنه** او ابو العباس احمد بن اسحق المقتدر بود و مادر
او کنیزکی بود نام او یمنی و او مردی بود میانه بالا و بجانب ذی میل داشت و چون طایع خویشتن را خلع کرد قادر بسطایح بود
کسی بطلب او رفت و روز آدینه دهم رمضان آن سال ببغداد رسید و روز سوم بر تخت نشست و خلق با وی بیعت کردند
وچهل سال وسه ماه وپانزده روز خلیفه بود پس در شب دوشنبه یازدهم ذی الحجه سنه اثنی وعشرین واربعمایه گذشته شد
و او در آن وقت دوازده ساله بود وزیر او ابو الفضل حاجب بن نعمان بود و در روزگار او امیر خراسان نوح بن منصور بن نوح
بود وآل سامان که خراسان وجایهای خطه ایشان بود پادشاه بودند وعهد ایشان خوشتر عهدها بود ونام هر
در یک رباعی آورده اند تا آسان تر بود در حفظ **بیت** نه تن بودند از آل سامان مشهور کشته بامارت خراسان مشهور
ابراهیمی واحمدی ونصری دو نوح ودو عبد الملک ودو منصور **حکایت** وچون سلطان یمین الدوله سبکتکین عبد الملک بن نوح را
بر در مرو هزیمت کرد ودار الملک خود غزنین ساخت واخبار واحوال وغزوات وآثار مآثر او در این کتاب جنبجا ذکر کرده آمد
مدتی جهان را ضبط کرد وسران را از پا در آورد وبعاقبت روز پنجشنبه بیست وچهارم ربیع الآخر سنه احدی وعشرین واربعمایه
بعالم بقا نقل کرد و پسر او محمد بجای او نشست وبعد از آن برادرش مسعود بیامد وبرادر را میل کشید وملک را ضبط کرد
خلافة امیر المومنین القایم وابو جعفر عبد الله بن القادر ومادر او کنیزکی بود نام او بدر الدجی وچون قادر گذشته شد قایم
بحکم ولایة عهد بخلافت بنشست وچهل وچهار سال خلیفه بود ودر روزگار قایم آل سلجوق جعفر بیک ابو سلیمان داود وابو طالب
محمد پسران میکایل بن سلجوق وموسی بیغو که خویش ایشان بود از نور بخارا در سنه خمس وعشرین واربعمایه خروج کردند
وبخوارزم رفتند ودر سنه ست از خوارزم بخراسان آمدند ودر این تاریخ ظهیر الدوله مسعود بن یمین الدوله ملک غزنین
وخراسان داشت وبرای دفع سلجوقیان لشکرها فرستاد وآن حشمها منهزم بغزنین آمدند پس سلطان مسعود در سنه احدی
وعشرین واربعمایه بجهاد ایشان رفت در ناحیت دندانقان در موضعی که آنرا الناخوانند ومصاف کردند وسلطان مسعود
شکسته شد وبغزنین باز رفت وطمع از خراسان ببرید وامرای سلجوق خراسان را میان خود قسمت کردند وامیر الب ارسلان بطرف
عراق رفت وامیر قتلمش که امیری بود بمصاف او آمد در دامغان وشکسته شد وامیر الب ارسلان بری رفت وشکسته شد
روز شنبه سیزدهم ذی الحجه سنه خمس وخمسین واربعمایه وجبال وعراق وبعضی از خراسان ملک او شد ودر سنه ست وخمسین
بغزو روم رفت وشهری بزرگ فتح کرد در روز دوشنبه بیست ودوم ماه شعبان آن سال بری باز گشت ودر سنه ثمان وستین
کرت دیگر بغزو روم رفت ومصاف ملک روم بشکست وقیصر را بگرفت وسالار لشکر بن برو برنهاد پس او را بخشید وبروم
باز رفت پس در غره ربیع الاول سنه تسع وتسعین بسعادة شهادة رسید وسلطان ملکشاه بن الب ارسلان بن داود بن میکایل
بن سلجوق بجای او بنشست وخراسان بعضی از ممالک او بود **خلافة امیر المومنین المقتدی رضی الله عنه** او ابو القاسم عبد الله بن محمد
بن القایم بود ومادر او کنیزکی بود علم نام واو مردی بود تمام بالا خفیف اسمر سیاه چشم نیکو محاسن وچون قایم گذشته شد مقتدی بحکم ولایة
عهد بر سریر خلافت نشست ونوزده سال ودو ماه واند روز خلیفه بود واو در زهد وورع وپارسایی چون قایم بود ودر سال

ست وثمانین واربعمایه گذشته شد ووزیر او محمد بن جهیر بود پس ابو شجاع محمد بن الحسین ودر روزگار او خراسان
ملکشاه داشت وامارت بغداد هم او را بود وکوشک سلطان او بنا کرد در بغداد **خلافة امیر المومنین المستظهر بالله** او ابو العباس احمد بن المقتدی
بود ومادر او کنیزکی بود واو مردی بود تمام بالا ترک چهره کشیده چشم سپید پوست وچون مقتدی وفات یافت مستظهر بحکم ولایة عهد نشست
وشش سال خلافت راند وبعاقبت در ربیع الاول سنه اثنی عشر وخمسمایه بعالم آخرت رحلت کرد ودر ایام خلافت او ملکشاه از دار
بوار بدار قرار رحلت کرد ودر خراسان چهار سال وچهار ماه واندرو تشویش وفتنه بسیار بود تا آنگاه که سلطان ملکشاه در سنه تسعین واربعمایه
بخراسان آمد وخراسان را ضبط کرد وکار ملک ترتیبی داد واز ولایة غزنین تا بلخ بسلطان محمد بن سنجر سپرد وبعراق باز رفت پس سلطان
سنجر در روز آدینه یازدهم ماه شعبان سنه ثلث وتسعین واربعمایه با قدرخان مصاف داد وبشکست وبا الساریق که معظم ولایة
خراسان او داشت مصاف کرد واو را بشکست وولایة خراسان را مستخلص کرد ودر سنه خمس وتسعین واربعمایه با خاقان
محمد بن قراخان بن یوسف قدرخان بن علی قراخان بن سنق بن قراخان که از لب آب جیحون تا ولایة ختا او داشت وحد ترکستان
بپهلوان او را بود قصد خراسان کرد وسلطان سنجر پیش او باز رفت ودر ترمذ در دوم شعبان آن سال مصاف داد وبشکست واو را
ومحمد بن داود جغتکین بن ابرهیم طمغاج خان بن ارسلان بن نصر بن علی قراخان بن موسی قراخان بن سنق قراخان بنیابه بجای او نشاند
وطمغاج خان لقب داد واو کارها ماوراء النهر ضبط کرد وولایة عریض بسیط در قبضه قدرت او آمد **حکایت** آورده اند که چون سلطان
مسعود بن ابرهیم وفات یافت ملک ارسلان که پسر او بود بر تخت پدر نشست وقصد کرد که سلطان بهرامشاه که برادر او بود بکشد سلطان
بهرامشاه از پیش برادر بگریخت واز غزنین بسیستان شد واز آنجا بکرمان رفت وخود را در پناه سلطان آورد وسلطان سنجر از بهر او
لشکر کشید وبدر غزنین آمد که تا با سلطان ارسلان مصاف کرد وچون مصاف داد ملک ارسلان منهزم شد در روز چهارشنبه چهاردهم شوال
سنه اثنی عشر وخمسمایه بنیابت خود بسلطان بهرامشاه داد واو را بپادشاهی بنشاند وببلخ باز گشت وچون سلطان سنجر باز گشت
ملک ارسلان معاودت نمود وبهرامشاه دیگر بگریخت وروی ببلخ نهاد سلطان سنجر را خبر شد ولشکر باستقبال او
فرستاد وبهرامشاه با لشکر بغزنین بازگشت وملک ارسلان از پیش ایشان بگریخت ودر پی او برفتند واو را در
کوهها از دست گیر کردند وبکشتند پس لشکر ببلخ باز گشت وهم در این سال محمد بن ملکشاه در عراق وفات
یافت وتمامت عراق وخراسان سنجر را شد در بیست ودوم صفر سنه اثنی عشر وخمسمایه **خلافة امیر المومنین المستظهر** المسترشد بالله
او ابو منصور فضل بن المستظهر بود واو مردی بود اشقر میش چشم تنگ گون موی تمام محاسن فراخ پیشانی وبعد از مستظهر
بحکم ولایة عهد سال سیصد ودوازده بر سریر خلافت نشست ودر روزگار او سلطان سنجر بعراق کشید ومصاف قراجه ساقی
بشکست چنانکه امیر معزی در تهنیتی رباعی گفته است واین رباعی اینست **بیت** بزم تو پر از بتان آفاقی باد
در جشن تو زهره مطرب وساقی باد • هر کو در راه خلاف تو بود • بی سر چو قراجه ساقی باد ••
وچون مصاف بشکست وخصم بازگشت ملک عراق برادرزاده خود داد واو را بنیابه خود در عراق بنشاند و
بدین چند فتح بزرگ رایت سنجری ارتفاع یافت وبحقیقت عزت او از ایوان وکیوان در گذشت واطراف
مملکت ترک وعجم وهند وعرب پوشت وملوک عالم مطیع ومنقاد او گشتند وامیر المومنین مسترشد بخلافت نشست

وبرادر او ابو الحسن عبد الله بن المستظهر پوشیده از بغداد بگریخت وبا امیر دبیس بن صدقه پیوست وامیر دبیس
او را اعزاز کرد ودر عیل او بغایت بکوشید ومدتی آنجا مقام کرد تا آنگاه که کار او با برادر قرار گرفت **حکایت**
در عهد امیر المومنین مسترشد جماعتی خرم دینان در ادربایکان نشسته بودند وفساد میکردند وبوار شورش وفتنه میافروختند
امیر المومنین مسترشد از جهت جهاد وقطع مواد شر وفساد ایشان بنفس خود حرکت فرمود وبا لشکری جرار
بطرف ادربایکان نهضت کرد وطایفه از ملاحده ناگاه بروی سپاه شدند واو را بگرفتند وبکارد زدند وهلاک
کردند روز پنجشنبه هفدهم ماه ذی القعده سنه تسع وعشرین وخمسمایه رایت حیات او نگون گشت ودیده ارباب دولت
پر از خون شد واو هفده سال وشش ماه وبیست وسه روز خلیفه بود وولادت او روز دوشنبه بود هفدهم شوال
سنه ست وثلثین واربعمایه وچون امیر المومنین بسعادة شهادة رسید خلایق بر وفات او نوحها کردند
خلافة امیر المومنین الراشد بالله بعد از ده روز که خبر وفات او ببغداد رسید روز دوشنبه هفدهم ذی قعده سنه تسع و
عشرین وخمسمایه با پسر او امیر المومنین جعفر منصور بیعت کردند واو را الراشد بالله لقب دادند واو کار خلافت ونقد
وامور ملک برای در دولت او استقامت یافت تا روز شنبه یازدهم ذی القعده سنه خمس وثلثین وخمسمایه سلطان مسعود
ببغداد آمد وامیر المومنین راشد بطرف موصل رفت وکار او پریشان شد وسلطان مسعود امیر المومنین راشد را
خلع کرد وبا امیر المومنین مقتفی لامر الله بیعت کرد وامیر المومنین راشد بطرف اصفهان رفت وطایفه از ملاحده ناگاه
بروی هجوم کردند واو را بکارد کشتند واو جام شهادت تجرع کرد در ماه رمضان سنه اثنی وثلثین وخمسمایه واز آن روز
که با او بیعت کردند تا آن روز که جام شهادت نوشید دو سال وسه ماه خلیفه بود وعمر او بیست ودو سال بود یا کمتر
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین **خلافة امیر المومنین المقتفی بالله** کنیت او ابو عبد الله بود ونام او محمد بن المستظهر بالله و
آن روز که مسترشد را خلع کردند او را بارگاه خلافت نشست وخواص وعوام با او بیعت کردند روز چهارشنبه هجدهم ذی قعده
سنه ثلثین وخمسمایه ودر ایام دولت خود کارها با نام کرد ورایت رفعت او از اوج در گذشت
وبیست وچهار سال وسه ماه ویک روز بر سریر خلافت تمکن او مزین بود در روز یکشنبه دوم ماه ربیع الاول
سنه خمس وخمسین وخمسمایه بعالم بقا رفت ومولد او دوازدهم ماه ربیع الآخر سنه تسع وثمانین واربعمایه بود
وعمر وی شصت وشش سال بود والله اعلم **خلافة امیر المومنین المستنجد** بعد از امام مقتفی از آن آسمان دری از آن
دریا امیر المومنین المستنجد تغمده الله تعالی برحمته سریر خلافة بمکان خود مشرف گردانید وکنیت او ابو المظفر یوسف بن المقتفی
لامر الله تعالی امیر المومنین بود وعیشی جمیل گذرانید ودر نوبت او عالمیان آسوده بودند ودر روز شنبه هشتم ربیع الاول سنه
ست وستین وخمسمایه بهار عمر او بخزان انجامید وتن خلافت او یازده سال وشش روز بود واتفاق ولادت او غره ربیع
الآخر سنه خمس وعشر وخمسمایه بود نثار رضوان بروح مبارک او ودیگر خلفای بنی العباس
خلافة امیر المومنین المستضی چون امیر المومنین المستنجد بجوار رحمت آفریدگار نقل کرد با پسر او المستضی
لامر الله ابو محمد حسن بیعت کردند دهم ماه ربیع الاول سنه ست وستین وخمسمایه وقایم بامور بیعت او ومرتب ساز
دولت او ابو الفرج محمد بن عبد الله رئیس الرؤسا بود وهمان روز بشرف وزارت مشرف شد وآن منصب خطر

خطیر بمکان او جمال گرفت ووزیر امیر المومنین المستنجد بالله ابو جعفر احمد بن محمد بن شعیب البلدی بود ودر ایام
دولت خود ابو الفرج را برنجانیدی ودر روی استخفاف کردی وچون با امیر المومنین مستضی بیعت کرد وابو الفرج
وزیر شد وابو جعفر استدعا کرد تا بجهت بیعت بموقف خلافت حاضر آید وچنانکه بدار الخلافة رسید ابو الفرج
فرموده بود که او را همانجا بکشتند واو را بکشتند وجثه او در آب انداختند ومنصب وزارت بر
ابو الفرج را صافی شد ووفات امیر المومنین المستضی لامر الله شبانگاه روز شنبه بود سلخ شوال سنه خمس وسبعین وخمسمایه
حکایت در ایام خلافت امیر المومنین ناصر که ریاض آمال خلایق ناضر بود ودیده اقبال بجمال بی همال او
ناظر مواد فساد از عالم بکلی منقطع گشته وآثار رفته از صحایف ایام در دوره دولت او محو شد وامیر المومنین مستضی
در ایام خلافت خود او را ولی عهد کرده بود وفرمان داده تا خطبه وسکه باسم او مزین کردانید ودر روز آدینه
بیست ودوم شوال سنه خمس وسبعین وخمسمایه بر جمله منبرها نام او در خطبه یاد کردند ودر وقت ذکر او در خطبها
درم ودینار نثار کردند ومدتها در بغداد بعد از امیر المومنین مستضی او را ذکر کردندی بر منبرها وچون
چراغ حیات مستضی منطفی شد وبجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد شبانگاه شنبه سلخ شوال وسحرگاه غره ذی قعده
بروی نماز کردند واو را دفن کردند وبامداد یکشنبه با امیر المومنین ناصر بیعت کردند واول کسی که با
او بیعت کرد برادر او بود ابو منصور هاشم پس امرای بنی العباس واسره شریف وآنگاه خواص بندگان وولاة وارباب
مناصب وقضاة واعیان مدینة السلم ومتولی عقد وبیعت شریف استاد سرای عز الدین ابو الفضل هبة الله بن علی
الصاحب بود وآفتاب اقبال جلال ناصری بر مشارق ومغارب عالم بتافت ودر آن عهد که منصب خلافت بمکان
او مشرف شد خلقی در قحطی سخت وشدتی عظیم بودند وبسبب امساک باران وتغیر هوا وبای عظیم در بغداد
بدید آمده بود وخلقی بسیار در آن هلاک شده وچون نوبت دولت او در آمد آفریدگار سبحانه وتعالی
ببرکات میامن ایام مبارک او آن بلا را کشف کردانید وآن شدت وترس براحت وامن مبدل گشت
وآن قحط وجدب بخصب وفراخی پیوست وباران رحمت متواتر گشت واقطار واسطار ربع آن بلا
ودافع آن وباء شد ومردمان در راحت وفراغت افتادند وجلوس مبارک او را بفال گرفتند وابو جعفر یحیی بن محمد العلوی در
مدح او این بیت گفته است **شعر** ولیت وعام الناس بعام ماحل •• وجدت فجاد الغیث وانقشع المحل •• وکم لک
من نعم لیس یدرک •• لها حاسب الا اذا حسب الرمل •• ورایت دعوت با قاصی عالم برسید ومنابر اسلام
بشعار دعوت او مشرف گشت وملوک وسلاطین بمتابعت ومبایعت او مبادرت نمودند وعهد او
خوشترین عهدها بود ودر عهد او ولایت خوارزم وبعضی از خراسان وعراق سلطان السلاطین شمس
الدنیا والدین ایل ارسلان را بود وپس از وی ولایت دولت سلطان سکندر علاء الدنیا و
الدین بالا گرفت وولایت جبال وغور وبعضی از خراسان در تصرف سلاطین ماضی غیاث الدنیا والدین و
معز الدنیا والدین که هر سه پادشاه را نسب ونام محمد بن سام بود واین پادشاهان در متابعت ومطاوعت

از همه ملوک بیشتر بودند و ولایت ماوراءالنهر در ایام دولت او سلطان جلال الدنیا والدین طمغاج خان ابراهیم
بن الحسن داشت و بعد از ان بپسر او رسید و بعد از ان سلطان سکندر آن ولایت را ضبط کرد و ولایت مبارک او
در رجب سنه ثلث وخمسین وخمسمایه بود و وزیر او ابو الفضل محمد بن علی بن احمد بود که با بن البیضایی مشهور بود
و امیر المومنین او را از شیراز استعفا فرموده در سنه اربع وثمانین وخمسمایه و دیوان انشا بوی حوالت کرد و در ماه رمضان
همین سال خلعت وزارت پوشید و دو سال وزیر بود و در ان وقت که سلطان خوارزمشاه بن تکش ایل ارسلان
لشکر کشید جهت استخلاص ممالک عراق میان او و وزیر ابو الفضل جهت همدان مقالتی رفت و مدتها
لشکر در مقابله یکدیگر نشسته بودند و چون کار بصلح قرار گرفت ابو الفضل بدر همدان بعالم بقا رحلت
کرد و مولانا فرید الدین ابو الحسن محمد بن محمد بن عبد الکریم فهمی شیدالله تعالی ارکان الخلافه ببقائه
مسند وزارت بمکان خود مشرف گردانید و در ضبط نجا سواد دولت اثرها نمود و چهل و هفت سال امیر
المومنین ناصر بر تخت خلافت بماند و خصمان او مقهور شدند و او را کرامات ظاهر بود یکی از انجمله آن
بود که در ان وقت که سلطان سکندر بطرف بغداد لشکر کشید بعزم آنکه بی اجازت مواقف خلافت
بغداد فرو گیرد چون از همدان درگذشت لطیفه ایزدی سبحانه وتعالی عنان عزیمت ایشان بواسطه امطار
ثلوج از ان سمت مصروف گردانید و چند شبانروز برفها متواتر آمد چنانکه بیشتر لشکر بشتر سرما هلاک
شدند و اکثر و اغلب اسپان ایشان سقط شدند خوارزمشاه بضرورت از انجا بازگشت و از حضرت خلافت عذرها خواست
و استعانت نمود و آن وحشت بصفا مبدل گشت و چون کفار خذلهم الله تعالی هجوم میکردند و ایشان جماعتی که
مقدمه یاجوج و ماجوج اند روی بتخریب بلاد اسلام آوردند و تمامت بلاد ماوراءالنهر و خراسان و جبال عراق
و آذربایجان و اران از آسیب صولت ایشان خراب شد حضرت خلافت مدینه السلام از ضرر ایشان مصون ماند و این همه از
میامن ایام مبارک امیر المومنین ناصر بود و وفات او شب شنبه بود سلخ ماه رمضان سنه اثنی وعشرین وستمایه ایزد تعالی
نسیم غفران بریاض روان خلفای بنی العباس برساناد و سنت غسل وی ابن الجوزی اقامت نمود و از نفایس اموال و
نشتها و اقمشه از فرش و آوانی آن بوی رسید که در حد حصر هیچ محاسب نرسید **بیت** نیکنامی بجهد
در روزگار بگذاشت برفت و محنت و اندوه یادگار گذاشت **ذکر خلافت امیر المومنین الظاهر** امیر المومنین ناصر در ایام خلافت
خویش او را ولی عهد کرده بود و روز جمعه پانزدهم ماه صفر سنه خمس وثمانین وخمسمایه فرمان داد تا در مسجد جامع مدینه السلام
نام او در خطبه در آوردند و زر و سیم بر خطبا نثار کردند و خطبه و سکه بزینت نام و لقب او آراسته گشت و نثار زده
خطبای بغداد بعد از ذکر امیر المومنین ناصر ذکر ولی عهد میکردند تا بعد از مدتی جماعتی از قاصدان در حضرت امیر
المومنین نصرتی کردند و مشرب صفای ایشان بکدورت مبدل گشت و خاطر امیر المومنین ناصر از وی کوفته شد و فرمان داد تا
ذکر او از خطبه منقطع شد تا بعد از ان که امیر المومنین ناصر را او بتراز صفا باز آمد و او را تشریف ولایت عهد داد و نیابت بروی مقرر
کردانید و بفرمود تا نام او باز در خطبها ذکر کردند روز آدینه سلخ شوال سنه ثمان عشر وستمایه و بار دیگر منابر اسلام بذکر او آراسته گشت و چهره درم

و دینار از نقش نام او مزین شد و همچنین مستمر بود تا امیر المومنین ناصر بجوار رحمت آفریدگار
تبارک و تعالی نقل کرد و بیعت کردند با امیر المومنین الظاهر بالله با مداد گذشته مذکور و بخلافت
بنشست و بساط عدل و رافت بر سر خلایق مبسوط گردانید و جهانرا در ظل عاطفت خود اورد و او
حکمی که فرموده آن بود که فرمان داد تا جملگی خراج ممالک ببخشند و از هیچکس بهیچ وجه یکدرم سیم
نخواهند و از بازرگانان هیچ نستانند و فرمان داد تا در سواد بغداد ندا کردند که هرکس که بر امیر
المومنین ناصر مطلبی دارد ادا کنند تا اموال ایشان را بدیشان باز رسانند و خلقی که اموال ایشان شرع بودند
بیامدند و عرضه داشتند و بفرمود تا اقامت اموال ایشان از خزانه بدیشان رسانید و دیگر بفرمود که جملگی
اموال مسلمانان و املاک ایشان که بغصب فرو گرفته اند یا در وجه برات و خراج از ایشان ستده اند جمله بخداوندان باز
دادند و بفرمود تا قبالها و حجتها ایشان در خزانه بطلبند و بدیشان باز رسانیدند **حکایه** و مولف
کتاب میگوید که از امیر المومنین که رسول دار الخلافه است چنین شنیدم که نقل کرد از تاج الدین رشید شرابی که
گفت چون امیر المومنین ناصر برحمت آفریدگار تعالی پیوست من در خدمت امیر المومنین ظاهر بخزانه در آمدم و در آن گوشه
او را می نمودم و برگه بود که در عهد ناصر زر بکار اختدی و در انجا بخشدی و هنوز پر نشده بود امانزدیک بود
که پر شود بر لفظ امیر المومنین ظاهر رفت که باشد که حق تعالی مرا چندان عمر دهد که این زر نهاد در راه خدای تبارک
و تعالی صرف کنم شرابی میگوید که من بخندیدم فرمود که موجب این تبسم چیست گفتم که روزی در خدمت امیر المومنین ناصر
همین جا استاده بودم و این برکه هنوز نیمه بود بر لفظ مبارک او رفت که باشد که ما را چندان بقا باشد که این برکه پر از زر
کنم و امیر المومنین میفرماید که که داند چندان عمر که از انجا تهی کنم و تفاوت میان طبیعت به بین که از کجا تا کجاست ایزد تعالی
هر دو را غریق رحمت گرداند و علمای بغداد اتفاق کرده اند که هرگز هیچ خلیفه را از حسن سیرت و سداد سریرت و رحمت
کامل و مروت شامل و شفقت عام و اکرام و انعام هیچ خلیفه را چنان نبوده است که امیر المومنین ظاهر را اما روزگار
دولت او چون گل و یاسمین کوتاه بود و مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بیش نبود و روز آدینه سیزدهم ماه رجب
سنه ثلث وعشرین وستمایه داعی حق را اجابت کرد و عمر وی کما بیش پنجاه سال بود رحمه الله تعالی علیه

خلافت امیر المومنین المستنصر

چون موقف خلافت بمکان او جمال گرفت و حوزه ایمان
رزین قادر شد و امر و نهی او در بلاد اسلام نافذ گشت بفرمود تا جمله خیرات که امیر المومنین ظاهر در ایام حیوة
خود کرده بود ان جمله را مقرر دارند و آنرا مضاعف کنند و یکی از کمال جمال و وفور غبطت و اقبال او از بود
که ایزد سبحانه و تعالی توفیق را رفیق پادشاه جهان پناه سلطان عالم خسرو ممالک ترک و عجم شمس الدنیا والدین
سلطان السلاطین ابو المظفر التتمش ناصر امیر المومنین خلده الله تعالی و تقدس سلطانه گردانید تا بحبل ولا
او تمسک نمود و اهل جلال او معتصم گشت و تحف و هدایا بموقف خلافت فرستاد و در هیچ تاریخی کسی را از خلفاء
ان سعادة مواسا نکرده بود و ان چندان غرایب و رغایب از دیار هندوستان کس بغداد نفرستاد و بدان
وصلت از موقف خلافت تشریف و لوا و نگین و جبه و دستار خاص و استران زینی و اسبان بارپی و تشریفها
دیگر بجهت پادشاه زادگان و امرا و اعیان حضرت بخدمت سلطان او رسیدند و ان تحف در خاندان باقی ماند

و این جمله بیمن ارشاد و هدایت خواجه جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ملک
ملوک الوزرا ضاعف الله تعالی جلاله وابد اقباله بود صاحب قرانی که ساکنان صوامع سما در مجامع قضا
بولا او تولا می کنند و کارداران تقدیر با تدبیر او بموافقت مرافقت می نمایند قواعد عدل و اساس فضل
در ایام همایون او احکام یافت و سر و جویبار داد که مدتی بود جویبار از آن رفته بود بر روزگار مبارک او سر بر افراخت

بیت

نظام ملک سپهر کرم قوام الدین | که کرد بدل کفش حسته سینه کانرا
محمد ابن ابی سعد صاحبی که دهد | برای قوت نشو و نمای ارکانرا
اگر نه تحفه اخلاق او مدد کردی | کجا بدی بطراوت اثر گلستانرا
و اگر نه پرتو رای منیر او بودی | زسایه رنج بدی آفتاب رخشانرا
همیشه صدر وزارت بدو مزین باد | مدام تا که بود دور چرخ گردانرا

باب از قسم اول در فضیلت عدل و شمول مآثر

بر عقلاء عالم و حکماء دنیا پوشیده نماند که بقاء جهان بعدل منوط است و صلاح عالم بداد متعلق و اگر حاکم
و والی عادل نباشد گل دل ضعیفان چون دل گل از خار ظلم پاره شود و اگر نه بلوغ شمشیر ملوک
عادل در بستان جهان چهره نماید آزادی سرو و سوسن محقق نشود چنانکه شاعر گوید **بیت**

عقل اگر نه مهندسی نمودی | این گنبد ابگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی | گل گنبد آتشین نکردی

و مصطفی علیه السلام فرموده است که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة عدل یک ساعت بهتر از عبادت شصت ساله
و حکمت انست که بعدل یک ساعت پادشاه جهانیان بجان ایمن شوند که هم عباد بفراغ دل عبادت توانند کرد
و هم عوام از یکدیگر ایمن باشند و نیز عبادت عابد بر نفس او مقصور است و فواید عدل پادشاه بخاص و عام و عابد
و عاصی برسد و محاسن ان بر عالمیان شامل باشد و از بهر این است که باری تعالی می فرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان
وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی حق جل جلاله بندگان خود را بعدل و احسان امر می کند
و از ستمکاری و بدکرداری نهی می فرماید و ارباب حقیقت گفته اند جملگی شرایع و اخلاق در ضمن این ایت است
و اگر عدل از جمله مهمات نبودی او را بر همه مقدم ذکر نفرمودی و عقل همین اقتضا میکند از بهر آنک بقاء عالم
بعدل و انصاف متعلق است که اگر حمایت عدل و انصاف نبود ظالمانی که قوت و شوکت دارند ضعفا را هلاک
کنند و چون ضعیفان هلاک شوند اهل قوت و شوکت هم هلاک شوند از آنک ایشان بمعاش خود مستقل نباشند
از بهر آنک امیر بنفس خود مباشر اعمال خسیس و افعال با مشقت نتواند بود و انوری این معنی بنظم آورده است **بیت**

زانک کر حاجت قد ما فضله را کم کنی | ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار عالم جز بجمع کی شود هرگز تمام | این یکی جولاهگی داند دگر برزگری

و انتظام این جمله بعدل باشد و اگر انصاف وزرا نبود این سلک یکبار گسسته شود و این بنا شکسته گردد و اکنون حکایات ملوک عادل و عدلهای
که در ایام دولت خود کرده اند ایراد کنیم و طرفی از اطراف مآثر ایشان در قلم آریم بر جریده آثار مآثر خداوند خواجه جهان دستور صاحبقران آصف سلیمان
زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العالم ابو المعالی محمد بن ابی سعید الجنیدی شید الله بمکانه سماء الاسلام و رفع
بتنفیذ امره لواء الاحکام در اقامت عدل و افاضت احسان و ترغیب و تحریص پادشاه جهان بدان صدر ارکان شده و از جملت انوار حسنات یک لطیفه از
لطایف عدل و یک دقیقه از دقایق کفایت او متضمن عدل و سیر ایشانست اما در ایراد احوال و افعال ایشان اهل اعتبار را فواید بسیار است لاجرم حکایات
ایشان این باب را ترشیح داده اند **شعر** همیشه تا که تابد بر آسمان مهر و خور مدام تا که بارد سحاب بر نالدرعد نظام ملک زری اقبال و قدر باقی باد
سپهر مجد و معالی محمد بو سعد **حکایت** آورده اند که یکی از پادشاهان بکو سرت از عالمی سوال کرد که معنی عدل و احسان چیست گفت عدل
دست در کشیدنست از انچه ترا واجب نبود و احسان دست بر کشادنست از انچه بر تو واجب نبود و این نام و آوازه که از نوشروان و حاتم در جهان
منتشر است از ان بود که نوشروان دست در کشید از انچه او را واجب نبود و حاتم دست بر کشاد در انچه او را واجب نبود پس این حدیث روایت
کرد که حضرت مصطفی ص فرمود که ان شب که حق تعالی بهشت و دوزخ بمن عرضه کرد در تحت دیدم در میان دوزخ نهاده و بر سر یکی شخصی نشسته و حری شکل
بادیزنی بدست گرفته بر کاه که شرار آتش شعله سوی ایشان انداختی بادیزن الجنبانیدی شعله آتش از ایشان دور شدی مهتر عالم ص گفت از
جبرئیل علیه السلام پرسیدم که ان دو شخص کیستند گفت انوشروانست و دیگر حاتم ایزد تعالی حسنات عدل و بذل او را در مرحمه ساخته است و روی ایشان
نهاده تا اگر بسبب کفر آتش قصد ایشان میکند عدل و بذل ایشان را از تف جحیم و عذاب الیم نگاه می دارد آن پادشاه از عالم سوال کرد که سبب
عدل انوشروان چه بود گفت نوشروان گفت یکنظر عبرت مرا پدید آمد که روزی در اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم و بهر طرف می تاختم ناگاه
پیاده سنگی بینداخت و پای سگی بشکست کامی چند برفت اسب لگدی بر وی زد پای پیاده بشکست پاره راه براندم ناگاه پای اسب بسوراخ فرو شد
و بشکست من نیز باز آمدم و از ان حال مرا تنبیهی شد گفتم دیدی که چه کردند هر که ان کند که نباید آن بیند که نخواهد **شعر** با خلق نکو لطف و دلداری بهی
چون نیز نخواهد هم زاری بهی جان بندایی که بر هر کاری در روی آخر دروی همان نکو کاری بهی **حکایت** آورده اند که بهرام گور را
وزیری بود و او را راست روشن خواندندی و او مردی بخیل مال دوست بود و بهرام روزگار خود در عیش و عشرت گذرانیدی و وزیر کار را ضبط
کرده بود و در ملک استیلا یافته و بسبب غفلت پادشاه بر ولایت و رعیت مسلط شده چنانکه بواسطه تعدی او ولایت شکسته بود و دخلها
قصور یافته و رعایا متفرق شده پس بهرام گور را خبر آمد که خان ترکستان قصد ولایت ایران کرده است و عزم دارد که ناگاه تاختنی آرد بهرام
خواست که از برای دفع خصمان لشکری ساخته کند و چشم دار بر نشاند چون در خزانه احتیاط کرد تهی بود و لشکر متفرق و اموال محبوب پرسید که
سبب این پریشانی چیست گفتند که چون پادشاه بنشاط مشغول باشد وزیر دست دراز کرد و رعیت را طاقت ظلم نبود برفتند بهرام
برنشست و تنها از لشکر دور تر براند و اندیشه بر کار وزیر مصروف کرد و خاطر کال ذکر او داشت ناگاه در میان صحرا شبانی
بود گوسفندی چند در پیش کرده و سگی را از درخت در آویخته بهرام متعجب شد و گفت حال این سگ با من بگوی گفت بدانکه بر که روی لقمه خود
خیانت اندیشد سزای او دار باشد بهرام از خواب غفلت بیدار شد و گفت چه کرده است گفت مدتی او را پروردم و بروی اعتماد
کردم ناگاه با ماده گرگی در ساخت و تمامت رمه مرا در باخت چون نگاه کردم بیشتر رمه خود ندیدم بهرام با خود گفت این بود ازینست
که تو نمودند با نظر اعتبار نگری و بسمع نصیحت شنوی چون از شکارگاه مراجعت کرد روی بکار وزیر آورد و او را بگرفت و بند کرد و دل
از حال زندانیان تفحص نمود چند کس را پرسید که محبوسان وزیر بودند یکی گفت برادرم را وزیر بگرفت و بکشت و مال من بستد و مرا حبس کرد
تا تظلم نکنم دیگری گفت زمین عقدم وارید خرید چون ثمن طلبیدم مرا حبس کرد و چون خانه او را تفحص کردند خریطها یافتند از مکتوبات که
خان ترکستان بوی نوشته بود و با وی قرار داده که چون من بیایم ملک ایلی بسپار بهرام را انجه بیدار شده و دولت او را مدد کرد تا وزیر را

بشمشیر بگذرانید و اموال و املاک و اسباب او را برداشت و آنچه از مردمان بظلم ستده بود بخصمان باز داد و رعایا را استمالت کرد و لاجرم بسبب آن عدل که
نمود بی لشکر و استعداد جمله خصمان را مقهور کرد **حکایت** آورده‌اند که نوشیروان هجده ساله بود که بر تخت ملک نشست و امرا و حشم و ارکان
دولت خود را بر عدل و انصاف تحریص فرمود و وصیت کرد که اگر یکی بر دیگری ظلم کند و تعرض رساند البته از وی در نگذرم و شرایط سیاست بتقدیم رسانم
ولکن امرا و حشم که در ایام قباد ظلم میکردند و بران عادت کرده بودند و از آن امتناع نمی‌آوردند تا وقتی امیری بر ولایت آذربایگان
والی بود و بر زالی ظلم کرد و مال زال بستد آن ضعیفه بتظلم بدرگاه نوشیروان آمد و بر در ایکدزوی بایستاد تا انوشیروان بر وی بگذشت
ضعیفه تظلم کرد انوشیروان اشارت کرد تا او را بوثاق او بردند و اسباب معیشت او مهیا دارند و یکی از معتمدان خود با آذربایگان فرستاد
تا آن حال تفحص کند بعد از مدتی آن معتمد باز آمد و حال صدق پیرزن باز نمود و تقریر کرد که آن زال مظلومست و امیر غاصب انوشیروان زال را
تیمار داشت چندانکه امیر آذربایگان بخدمت آمد و بحضرت بارگاه بایستاد انوشیروان بفرمود تا او را بر در بارگاه باز داشتند پس از امرا و
اعیان ملک که حاضر بودند سوال کرد که چگویید در حق امیر آذربایگان و او را تجمل و استظهار چند باشد همه گفتند اندازه و نهایت ندارد
فرمود که او با آن تجمل و استظهار زمین زال بیچاره را غصب کند و بظلم بستاند سزای او چه باشد همه گفتند فرمان پادشاه راست پس زال را
بفرمود تا تظلم کرد و آن معتمد را که پادشاه فرستاده بود پیش امرا گواهی داد انوشیروان بفرمود تا امیر آذربایگان را پوست از سر بکشیدند و آن
زمین را بزال باز داد و بدین یک معدلت که فرمود هیبت و سیاست او در دلها متمکن شد و هیچکس ظلم نکرد **حکایت** مولف کتاب
محمد عوفی میگوید من مثل این حکایت شنیدم که وقتی بکنبایت افتاده بودم و آن شهریست بر ساحل دریا و در آن شهر جماعتی مسلمانان پاک
اعتقاد و غریب دوست متوطن اند و خلقی از غربا آنجا مقام دارند و آن شهر از اعمال ولایت گجرات و نهرواله و در آن شهر طایفه مغانند چنین
از مسلمانان حکایت کردند که در آن شهر مسجدی بود و مناره که بر آنجا بانگ نماز گفتندی و جماعتی مغان مر کفار را بر آن داشتند تا با
مسلمانان حرب کردند و آن مناره را بکندند و مسجد را بسوختند و هشتاد مرد مسلمان را بی جنایتی بتیغ بگذرانیدند و آن مسلمانان را
خطیبی بود که او را خطیب علی خواندندی از پیش ایشان بگریخت و بنهرواله رفت و از خواص و مقربان رای کسی بوی التفات نکرد و داد او را معاونت
ننمود و هر کس در نصرت اهل کیش خود سعی کردند پس خطیب روزی که رای بشکار خواست رفت بر رهگذار شاه در صحرا در بیشه‌ای بنشست چندانکه
برسید برخاست و سوگند داد که بایستد و سخن او استماع کند خطیب قصیده بلغت هندی ساخته بود و صورت حال در آن برداشته بخواند
رای چون آن تظلم بشنید او را بیکی از خواص خود سپرد و گفت او را محافظت میکن و تیمار میدار تا وقتی که از تو بخواهم او را بحضرت آوری و وزیر را
گفت من سه روز در حرم خواهم بود و خلوتی خواهم کرد و بار نخواهم داد باید که امور ملک احتیاط کنی و مرا زحمت ندهی چون شب در آمد رای بر جمازه نشست
و از نهرواله تا کنبایت چهل و سه فرسنگ بیک شبانروز براند و آنجا رفت و خود را ناشناخته کرد و در لباس بازرگانان پوشیده و شمشیر
حمایل کرده بشب در شهر کنبایت در آمد و در بازار بهر موضعی بایستاد و تفحص کرد و از هر کس بشنید که بر مسلمانان چه ظلم رفت و بی گناه کشته شدند
چون احوال معلوم کرد مطهره از آب دریا پر کرد و بازگشت و روز سیوم شبانگاه بنهرواله رسید روز دیگر بار داد و مقدمان لشکر را حاضر
کرد و خطیب را فرمان داد تا در بارگاه تظلم کرد و چون خطیب سخن تمام کرد گفتار خواستند تا توبیخ کنند و در ابطال سخن او کوشند رای شرابدار را
گفت مطهره را بر ایشان بده تا آب خورند هر کس که از آن مطهره بخورد آب تلخ و شور بود و نمیتوانست خورد و دانستند که آب دریاست رای گفت مرا بر کس اعتماد
نبود چه اختلاف این در میان بود و بنفس خود برفتم و تفحص نمودم و آن مسلمانان مظلوم بوده‌اند و بر ایشان تعدی رفته چه باید که در ملک من چنین
حیفی بر جماعتی رود که در ظل امان من باشند پس بفرمود تا از هر صنفی از اصناف کافران چون برهمنان و مغان و دیگر سایر حاضر کردند و از هر
قوم دو کس که مقدم ایشان بودند سیاست کرد و یک لک درم بداد تا مسجد و مناره را عمارت کردند و خطیب را چهار جبه بداد از جامه‌های خود
و هنوز تا این غایت آن جبه‌ها باقیست که در روزهای عید بیرون آرند و آن مسجد و مناره تا درین سالی چند باقی بود و چون حشم مالوه بولایت نهر

واله تاختن آوردند آن مسجد و مناره را خراب کردند سعید ابو شرف بیمن خود از اعمال کرده و بر شرفات آن بر چهار جای قبه‌های زرین نهاد و آن شعار اسلام
در دیار کفر باظهار رسانید و امروز آن مسجد و مناره باقیست و رجا فسیح است که عنقریب رایت دولت سلطان السلاطین پادشاه اسلام شمس الدنیا
والدین ذو الامان لاهل الایمان وارث ملک سلیمان صاحب الخاتم فی ملک العالم اعلی الله شانه و اظهر برهانه آن دیار را فتح کند و آن بتخانه‌ها را مساجد
و معابد گرداند تا تحقیق این آیه ظاهر شود قوله تعالی : لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون **حکایت** و از مشاهیر حکایات است که روزی قباد
بشکار رفته بود و در میان شکارگاه در عقب آهوئی بسیار بتاخت و از لشکر جدا افتاد روز گرم گشت و قباد تشنه شد از دور در میان صحرا سوادی دید و بکنار آن دو سه
خیمه کهنه دید در میان صحرا زده گفت مهمان خواهید زالی بیرون آمد عنان اسب او بگرفت و او را فرود آورد و قدری شیر و آنچه با حضور بود پیش آورد قباد تناول
کرد و ساعتی بیاسود و خواب بروی غلبه کرد و تا آخر روز بیدار نشد و چون از خواب در آمد شب نزدیک آمده بود هم آنجا مقام کرد چون نماز شام شد ماده گاوی چند از
صحرا رسیدند و آن زال دختری داشت دوازده ساله در غایت کیاست و نهایت ملاحت آن دختر را گفت برخیز و قدری شیر بدوش تا پیش این مهمان عزیز آریم
آن دختر برفت و از آن ماده گاو شیر بسیار بدوشید چنانکه قباد را از آن عجب آمد و گفت اینجماعت بواسطه عدل ما درین صحرا نشسته‌اند و هر روز چندین شیر از
ستور میگیرند اگر یک هفته بهر روز شیر سلطان رسد در حال ایشان هیچ خلل نباید و خزانه را توفیر بسیار باشد پس با خود قرار کرد که چون بدار الملک رود آن رسم بر
نهد چون شب بگذشت و نسیم سحر بوزید مادر دختر را بیدار کرد که برخیز و گاو بدوش دختر برخاست و خواست که گاو بدوشد فریاد کرد و گفت ای مادر برخیز و روی بدعا آر که
پادشاه نیت ظلم کرده است قباد گفت سبحان الله این کودک خرد از چه دانست که من اندیشه کرده‌ام پیرزن برخاست و بتضرع هر چه تمامتر دعا گفت قباد پیرزن را
بخواند و گفت بچه دانستید که پادشاه نیت ظلم کرده است گفت هر گاه که پادشاه نیت ظلم کند حق تعالی خیر و برکت از زمین بردارد و اثر آن بهمه چیز برسد و هر گاه که
پادشاه نیت خیری کند خداوند سبحانه و تعالی چندان خیر و برکت بعالم فرستد که اثر آن بهمه جهان برسد قباد گفت راست گفتی مرا اختیاری پدید آمد و از سر آن نیت
در گذشتم و آن اندیشه را فرو گذاشتم پس دختر او برخاست و گاو را بدوشید و شیر بسیار از وی حاصل آمد و قباد از سر ظلم برخاست و اثر آن پدید آمد که فرزند او انوشیروان
ظاهر شد تا همه عالم عدل و داد او بگرفت **حکایت** آورده‌اند که در عهد مامون الرشید وقتی بمداین رفته بود و در رکاب دولت او آنجا حرکت فرموده و در اطراف
ایوان بگشت و نظر عبرت بر آن عمارتهای عالی می انداخت یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که
اشخاص پادشاهان عادل در گور نپوسد و خاک بر اندام ایشان هیچ خللی نرساند مامون فرمود که اگرچه در صدق حدیث حضرت نبوی هیچ شبهه و ریبی نتواند بود ولیکن
باعث خاطر و داعیه ضمیر برآن میباشد که انوشیروان … تفحص کردند و خاک از او باز افشاندند
و او را بر آنجا دیدند تازه و با آب در خاک خفته بر مثال شخصی که در خواب باشد مامون تعجب کرد و بوسه بر روی وی داد و در انگشت او انگشتری دید
بر هر نگینی از آن پندی نوشته بود یکی آنکه نوشته بود که با دوست و دشمن مدارا کنید و بر دیگری مکتوب بود که در کارها مشورت کنید تا مقصود حاصل شود و بر دیگری
نوشته بود که رفق … کنید تا عیش خرم و روزگار خوش باشد … گفت ای خلیفه روی زمین این انگشتری بها ندارد آن را باید گرفت مامون از خشم برآشفت
و گفت مگر … آمیخته در مروت کریم … تا آن خاک را بالعطر بیالودند و سر او بپوشیدند و باز گشت و این حکایت از جهت آن فایده آوردیم
که عدل را خاصیتی است که بعد از وفات آن از ضرر خاک ایمن میباشد و اگر این عادل بسعادت اسلام مستعد باشد اگر در قیامت از ضرر شرار آتش
دوزخ ایمن باشد عجب نبود و دیگر همت مامون خلیفه در نگاه داشت وفای مروت و تعظیم کالبد انوشیروان با آنکه از خلعت ایمان محروم بود ایزد
تعالی انواع رضوان بارواح پادشاهان عادل برساناد **حکایت** و از مشاهیر حکایات است که چون ایوان مداین بنا کردند پیرزنی را در آن موضع خانه
داشت و قوام معیشت آن پیرزن را ماده گاوی بود که از شیر او انتفاع گرفتی و چون ایوان را بلند کردند انوشیروان پیرزن را طلب کرد و گفت
رضا دهی این خانه را از تو بهر بها که خواهی بخرم چنانکه باقی عمر بی نیاز باشی پیرزن گفت ای ملک عالم این نعمت و دولت مرا بدان سعادت تمام
بود که هر روز روی مبارک ترا می‌بینم و در سایه عدل تو روزگار میگذارم انوشیروان گفت اگر رضای تو در آن باشد که نفروشی من ترا بر هیچ آن جبر نمیکنم
پس بفرمود تا آن خانه را همچنان بگذاشتند و هر وقت که ماده گاو پیرزن از آن بیرون آمدی چنانکه بارگاه از لوث آن آلوده شدی

و اعیان حضرت و ارکان دولت او شاد کردندی و هر کس که کلبه محقر آن زال را دیدی بارگاه انوشیروان بدیدی بر عدل شامل او استدلال گرفتی و آن یکی از
سبب بقای ذکر جمیل او شد **حکایت** گویند چون مزدک خروج کرد و او در علم نجوم مهارتی داشت و بدلایل نجوم معلوم کرده بود که درین نزدیکی پیغمبری بیرون آید
و دینی بیرون آرد که جمله ادیان را باطل کند و دین او تا قیامت بماند مزدک را تمنی بود که آن صاحب ملت او باشد پس بخدمت قباد رفت و بسبب علم
که داشت … تمامتر یافت و خلق را بکیش خود دعوت کرد جماعت بسیار او را متابعت نمودند و قباد دین وی قبول کرد کار ملک بسبب اختلاف دین وی عظیم
بپذیرفت و چون قباد عالم دنیا را وداع کرد و انوشیروان بر تخت ملک نشست کار او عظیم پریشان بود و آثار ملک متخلل گشته چنان رعایا را بخواند و استمالت کرد
و بعضی از خراج ایشان بخشید وزرا و نواب چون آن دیدند گفتند این زر که پادشاه بخشید یکنیمه از حشم و وزرا و خواجات بود او جواب داد که از فراغ بندگان
خدای این یک فصل حشم ساختم تا دیگر چه پدید آید گویند در آن سال چندان عمارت و زراعت کردند که … و لشکر و وزرا را ظهور کرد و نسخه محصول
بخواست و چون عرضه داشتند گفت محصول سالهای گذشته … و یکی بده رفته بود گفت دیدید که نهال عدل چگونه برسید **حکایت** گویند مهدی
خلیفه در دیوان مظالم نشسته بود و ارباب حاجات کفایت می فرمود مردی پیاده دعا گفت و گفت یا خلیفه روی زمین اگر کسی را بر کسی خصومتی و دعوی
باشد قصه خود بحضرت … عرضه دارد و در آن … اشاعت عدل خلیفه … بنده را بر خلیفه روی زمین دعوی هست چه فرمایی اگر
دعوی کنم یا فردا در محکمه … آن دعوی باقامت رسانم مهدی خلیفه گفت که اگر چه سروران را سر بر خط حکم
است ولیکن شرع را گردن نهیم و از حکم شریعت در نگذریم پس از صدر خود برخاست و بمجلس حکم آمد و پهلوی خصم بنشست و آن خصم ضعیفی بر
وی دعوی کرد و او جواب گفت قاضی از خصم او بینه خواست آن … بینه ثابت کرد مهدی خلیفه از قاضی سجل خواست و چون قاضی سجل بر
گرفت … فرمان داد تا آن ضعیف … را اقرار نامه نوشتند که اگر گواه باشد شاید که از جهت من گواهی … پس
اسباب منعم بوی بخشید و آن عدل و فضل از وی یادگار ماند **حکایت** گویند در کرمان ملکی بود عظیم عادل وقتی بوی رفع کردند که فلان شخص در ملک خود
گنجی یافته است او را طلب کرد و گفت بسمع ما رسیده است که تو دفینه یافته گفت یافته‌ام فرمود که چرا اعلام نکردی گفت از آنکه در ملک خود یافته‌ام و آن ملک میراث
بوده است و تو پادشاه عادلی دانم که بر من ظلم نکنی آن پادشاه گفت که آن زر را بیاید آورد تا معلوم شود چه مقدار است آن مرد تمامت زر را حاضر کرد پادشاه خاص
بدو داد و باقی فرمود تا بخزانه بردند جماعتی از خواص گفتند که ای پادشاه بعضی این مال پنهان کرده است و آنچه بخدمت آورده است نصف آن مال نیست که وی
یافته است پادشاه گفت … که مال همه نیست و من در آن هیچ حقی ندارم اگر پنهان کرده است او را بگویید تا آشکارا خرج کند که آنچه مرا داد بمنت از وی
قبول کردم حاضران بروی ثنا گفتند و این کرم و عدل که فرمود یادگار او شد **حکایت** در کتب هند چنان آورده‌اند که وقتی مردی از یکی خانه خرید و خواست
که در آن خانه عمارتی کند ناگاه در زیر دیوار گنجی یافت آن مال برداشت و بنزدیک بایع رفت و گفت مالی یافته‌ام در زیر دیوار خانه که از تو خریده‌ام و من از تو
خانه خریده‌ام نه زر آن بایع گفت من آن خانه را همچنان فروخته‌ام و مرا از آن زر خبری نیست و من این زر را نتوانم ستد چه خود را در آن حقی نمی شناسم پس هر دو
گفتند صواب آنست که بپادشاه رفع کنیم و مال بوی دهیم تا در مصالح خرج کند پس مال را بنزدیک پادشاه آوردند و حال تقریر کردند رای بانگ بر ایشان زد
و گفت شما … در امانت خود روا نمی دارید من که مصالح خلق بمن مفوض است و ایزد کار زمام ملک و رعایا در قبضه اقتدار من نهاده است
این جرات چگونه کنم پس آن هر دو گفتند پادشاه توئی و ما را … فتوی این مشکل هم از … پس پادشاه بفرمود تا …
بایع را دختری بود و مشتری را پسری دختر را به پسر دادند و مال را بدیشان داد و این پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت پیرامن دامن او
نشستی و مثل این حکایت شنیدم که در نهرواله یکی از بازرگانان هند نزدیک شاهی از اهل شهر نه لک بالوتره بامانت نهاده بود بعد از مدتی آن امانت نهنده وفات
کرد آن امیر پسر او را طلبید و گفت نه لک بالوتره پدر تو امانت نزدیک من نهاده بود بیا بستان پسر گفت مرا علم نیست شاید که در دفتر ثبت باشد و دفتر طلبید و پدرش
نوشته بود گفت اگر پدر من چیزی بکسی امانت نهاده بودی بر دفترها نوشتی و چون ثبت نکرده است مرا نشاید گرفت و این در آن غلو می کرد و آن پسر از قبول آن امتناع
می نمود و میان ایشان مناقشه بسیار شد و … و معنی را بر رای … رفع کردند رای گفت من صواب آن می بینم که این را بخیری کنید که نفع
آن مستمر باشد و ثواب آن بخداوند مال برسد و حوضی نه لک که در جهان نظیر ندارد و … در نزدیک نهرواله حوض خرم

نهادند از آن زر بنا کردند و تا امروز آن باقیست و آثار آن ظاهر **حکایت** پادشاهی بوده است از ملوک طوایف که او را هرمزن خواندندی و ذکر او در کتب تقریر افتاده است و او را
… لشکر بسیار … بیشتر ایام خود را در آن صرف کردی روزی … ناگاه باز بیفتاد
و بمرد و او بدان سبب غمناک و متفکر گشت آنگاه از ندیمان پرسید که باز چند سال زید گفتند غایت او پنج سال بوده و این مدت در نگذرد گفت کرکس چند سال زید گفتند هزار
سال پس او ازین سخن متفکر شد و این ماجرا … و گفت حل این اشکال باید کرد آن حکیم گفت باز از آن کوتاه عمر است که ظالم است و ظالم کوتاه عمر بود و کرکس قانع
است و قانع را عمر دراز باشد پس هرمزن او را ثنا گفت و … گفت اشکالی بزرگ از من برداشتی و مرا بر کاری سودمند تنبیه کردی بعد از آن در سلوک
طریق سیرت جهد تمام نمود و ایام دولت او چون بهار بخوشی گذشت **حکایت** در کتابی دیده‌ام که جماعتی از ملوک ترکستان بدیار هند رسولان فرستادند و مکتوبات در قلم
آوردند مشتمل بر آنکه چنین استماع افتاده است که در بلاد هند داروئیست که عمر را دراز میگرداند و پادشاهان دیار هند و رایان شما … مبالغت می نمایند باید
که ما را از آن دارو نصیب کنید و اعلام دهید که موجب آنکه شما را عمر دراز میباشد سبب چیست چون رسولان بهندوستان رسیدند و رسالت ادا کردند رای هند فرمان
داد تا ایشان را بدامن کوهی بردند که قله آن از بلندی بر آسمان پیوسته بود گفت هر گاه که این کوه بشکافد و تیغ او از کمر گشاده شود شما را جواب گویم …
فرا هم آن جماعت چون آن سخن بشنیدند دل از جا … برداشتند و … از دیدار اعزه و مشاهده احباب … منقطع گردانیدند و در جوار کوه خیمه‌ها نصب کردند
و هر روز حاجت خود بحضرت عزت رفع میکردند و همتها بر آن مقصور کرده که کی باشد که آن کوه بشکافد و برین جمله مدتی بر آمد تا بعد از مدتی
… آن کوه بشکوه بشکافت و بر زمین افتاد ایشان صدای کوه بشنیدند و رای را اعلام دادند رای بر ایشان گفت جواب رسالت شاهان … شما است که
شما چند کس معدود همتها جمع کرده بدعوت شما چنین کوه شامخ راسخ از پای در افتاد ملوک شما پیوسته ظلم کنند و همتهای خلق بر استیصال ایشان مصروف شود لاجرم از همم ایشان
جبل جلال شما را منهدم میگرداند و قاعده مملکت و سلطنت شما منعدم گرداند پس واجبست بر ملوک و سلاطین و امرا و وزرا و ولات و قضات که چون عنان دولت در قبضه
قدرت ایشان نهند و زمام تصرف انام و ممالک نواحی خواص و عوام بدیشان سپارند طریق عدل و حسن سلوک … ضعفا را در ظلال امن و امان آسوده دارند
تا … در ریاض آسایش خرامان باشند … و عمر چون حریف گریزپای … بیت …
… **حکایت** گویند … در ممالک کرمان پادشاهی بود عادل و نیکو عهد و نیکو سیرت …
و هیچ آفریده کشف آن معنی از وی سوال نمی یارست کرد وقتی شخصی قصه رفع کرد که پسر تو در جوار من فرود آمده است و مرا از وی مضرتست بسبب آنکه عورات من
محجوب شده‌اند و پس خانه بمانده و هیچ مهم بصحن سرای بیرون نمی توانند آمدن پادشاه چون آن قصه بشنید پسر را حاضر کرد و … که از آن خانه برخیز پس گفت
ای خداوند خانه … و آنچه … گفت ای پسر خاندان مرا … که رعایا را … عورات ترا دیگری محجوب کند و آنگاه این
حکایت باز گفت که وقتی بمصاف میرفتم و بدهی نزول کردم عورات آن ده بنظاره من آمدند و در میان آن زنان دختری بود که در حسن و جمال و لطف و کمال رشک حور و
جان و غیرت خورشید رخشان بود چون چشم من بر جمال او افتاد آتش مهر او در دل من زبانه زدن گرفت بمنزل او نشان کردم و چون شب در آمد بسر بالین او رفتم و دست بر پستان
او نهادم دختر از خواب در آمد و مرا بر سر بالین دید و گفت بریده باد آن دستان که بحرام بحرم مسلمانان دراز کنی هیبتی در دل من پدید آمد و از آنجا باز گشتم و روز بمصاف
خصم نهادم در میان مصاف با خصمی برابر شدم و نیزه او را از اسب در انداختم ناگاه شمشیری براند و سه انگشت دست راست من بینداخت در حال گریبان خود
بدعای آن دختر گرفتم و توبه کردم که هرگز دیگر ذکر هیچ آفریده بخیانت بر زبان نرانم و یاد هیچ مستوره بفساد در خاطر نیارم **حکایت** آورده‌اند که یکی از قیصران
روم را در عهد بعضی از خلفای بنی عباس در مصاف بگرفتند و او را بمقام سیاست آوردند و چون او را برهنه کردند تا سیاست کنند بر ازاربند او گوهرها دیدند
بگشادند … آن مرد که متقلد سیاست او بود آن زرها را بحضرت خلیفه آورد و تقریر کرد که قیصر را …
مال چنان بوده است که درین محنت چندین دل نگرانه داشته است که بر سر ازاربند خود بسته است خلیفه را عجب آمد و گفت قیصر چنان پادشاهی …
که بدان دل نگران باشد تا طبیعت او درین قدر ملتفت شود او را سوال کنید تا معلوم کرده پس پرسیدند که این زرها چیست گفت … مال بندگان
خداست از بیم آنکه درین تفاوت کند کس را استمداد نداشته‌ام و … بذات خود کرده‌ام خلیفه را عظیم خوش آمد و این معنی را بپسندید
و جان او را بخشید و برکات آن عدل در ضمان امان و سلامت ماند **حکایت** وقتی یکی از رایان هند برادر خود را امارت نهرواله

داده بود و این برادر او که امیر بهر واله بود سری بود ظالم و بداصل و مال دوست و تنگ چشم و بغز بود تا در قبض بودند و به طرف ممالک رد کرده و مدتی برین برآمد زرگی را انجال معلوم
شد برای باز گفت رای گفت سپه لشکر گشته و لشکر را فرستاد تا برادر را بند کرد و بند و نزدیک او برد و از اتفاق عجب آن برادر که در بند افتاد یکی را از خدمتگاران قدری زهر داده
بود که بخدمت برادرم رو و خوان سالاری او پیش گیر و فرصتی طلب و این زهر در طعام خاص او تعبیه کن تا بخورد هلاک شود و ملک بمن رسد و ترا از امثال و اقران تو زیادت تربیت
مخصوص گردانم و حق خدمت تو بشناسم چون برادر رای در بند افتاد آن خدمتگار گفت من زهر برادر ترا داده بودم خواستم داد که مرا از جهت فرمانبرداری او در قید افتاد صلاح من
در آن باشد که رای را از انجال اعلام دهم پس آن زهر پیش رای برد و صورت حال تقریر کرد رای خدای را شکر کرد و برادر را سیاست فرمود و بسبب این معدلت که بغز بود حال
او در سلامت ماند و نام نیک او منتشر شد **حکایت** گویند در عهد معتضد خلیفه شخصی بدار الخلافه آمد قصه رفع کرد مضمون قصه آن بود که بوقتی که عزیمت قبله داشتم کیسه زر
نایب قاضی امانت را نهاده بودم که در وی هزار دینار زر بود چون از سفر حجاز رجعت کردم و کیسه طلبیدم بحضور نواب کیسه بمهر من داد چون بخانه آمدم و مهر بگشادم زر برداشته
بوده و در انجا سرب نهاده بهیچ وجه حق من باز نمیدهد خلیفه گفت باز گرد و دل تنگ مدار که بتو باز رسد پس بدین باب تامل نموده بجامه دار اشارت کرد تا بگذشت جامه مرتفع
پاره تا ره پوشنده جامه دار را بمهمی برون فرستاده دستار را پاره پاره کرده برقرار باز نهاد چون جامه دار باز آمد بغز بود که امروز نخواهم پوشید جامه دار جامه حیث و سرای آورد
و نگریست و جامه مرتفع را پاره پاره کرده دید از جان ناامید گشت و در طلب رفوگر گشت و بیازار رفت و از هر کس پرسید که مطرزی باشد که جامه نفیس را رفو کند او را
یکی نشان داد و بدو پاره در حال با وی تقریر کرد رفوگر گفت هدیه نیکو خواهم تا آن دستار را چنان رفو کنم که هیچکس نداند که آن دریده است جامه دار در پای او غلطید و رضای
او طلبید و زیادت از اجرت او بداد و آن رفوگر دستار را بقرار حامل باصل باز برد و جامه دار شادی نمود و دستار را بجامه خانه برد روزی که امیران کسوت خواست پیش
او برد چون دستار بقرار دید جامه دار را پرسید که این را که رفو کرده است جامه دار بترسید خلیفه گفت مترس که من دستار پاره کردم راست بگو جامه دار گفت فلان رفاف این
را رفو کرده است فرمان داد تا او را حاضر آوردند چون رفاف حاضر آمد فرمود که در حضرت ما خبر راستی ترا زیاد ایمن باش و آنچه از تو پرسم راست تقریر کن و بازنمای که درین
شهر هیچ کیسه رفو کرده گفت از آن نایب قاضی کیسه رفو کرده ام خلیفه کس فرستاد و باحضار خصم کیسه مثال داد و بغز بود تا رفاف پیش نایب قاضی تقریر کرد و گفت این کیسه
تو بمن دادی که رفو کن و این کیسه من رفو کرده ام و گفتی از دست غلامی فرو افتاده است و پاره شده و در جای دیگر نقل مکنم که مال برو مانده است و این را رفو کن
تا مال مهجور نشود پس نایب قاضی از باز دادن زر چاره ندید معتضد بغز بود تا او را غرق کردند و نیابت بیکی دیگر تفویض فرمود **حکایت**
آورده اند که وقتی ملکی بود که ظلم و ستم پیشه داشتی و رعایا را بانواع گرانبار کند اشتی و مال بسیار از آن وجوه جمع کرده وقتی جشنی ساخته
بود و زر و سیم بسیار در میان سرای بر نطعی ریخته و میگفت تا بهیل بر سر خلایق میریختند دیوانه پیاده و برنی نشسته بود و چوبی بر دست
فریاد برآورد که آخر این چه اسراف مالست و این چه بذل بی ملالست این نقود را در راه ذو الجلال بکار برید و در کار خیر صرف کنید که
آثار آن بر صحیفه ایام مخلد بود و بدانید که این درم و دینار که ریخته اید و خلق برون می برند همه نصیب رندان و فاسقانست که بدان
سرمایه فساد خواهند ساخت این را بخزانه باز برید و بجای این درم در عدل بر عالمیان بگشاید تا دادی بدهید و ناستادی
بستانید بیدار شوید اگر در خوابید هشیار شوید اگر مستانید از خراب خراج نخواهید و از پایه مؤنت مجوئید این حدیث در دل آن ملک
مؤثر آمد و بریدان برگماشت تا هر جا در اطراف مملکت او بر خرابی خراج نهاده بودند وضع کنند و رعایا را تخفیف
و ترفیه مخصوص گردانید و ندای عدل بسامع عالمیان رسانید ایزد تعالی سال دیگر برکات آن عدل و رحمت
مال خزانه او با ضعاف رسانید و چون ثمره عدل بدید بر اقامت مراسم داد توفر نمود. ———

حکایت

آورده اند که در ایام عضد الدوله روزی بریدی را بمهمی فرستاد برید از راه بازگشت و بخدمت عضد الدوله آمد

آمد و گفت در راه مردی فقیر وی را دیدم که معرفت و برحاکم ولایت نعوذ میکرد و بانگ بروی نیزدم که مدینه السلام که مهبط انوار الهیست و دار الخلافه خلیفه ربی است
نعوذ میکنی گفت از بهر آنکه درین شهر پادشاهی ظالمست و قاضی بی دیانت و اقباله زر پیش قاضی بامانت نهادم و بعد از چند گاه باز طلبیدم منکر میشود و من گواه
ندارم و بضرورت از ینجا می باید رفت اکنون آن مرد را باز گردانیدم و حال رفع کردم تا رای ملک چه اقتضا کند عضد الدوله آن مرد را بخواند و از احوال او تفحص
بلیغ نمود چنانکه اثر صدق مقال او روشن شد عضد الدوله او را خرجی از جهت نفقات داد و گفت با صفهان برو و آنجا مقام ساز و نکول مکن و من مثال
تو بتو رسانم و او را با والی اصفهان مثال نوشت تا تیمار دارد و اسباب مرفه گرداند مرد برفت و عضد الدوله با قاضی بنیاد مودتی مستحکم نهاد و او را
هر روز تشریفی نو و نواختی تازه ارزانی فرمود و بسی در پی او در او بخواند و خانه خالی کرده خواص در مقام بازرا فرمان داد تا دور شدند و گفت سری دارم و
میخواهم که با تو در میان نهم و اتقم گرده ان سر کشوف نشود و اعتقاد من در اعتمادی که بر تو کرده ام باطل نگردد و قاضی ایمان غلاظ و شداد در میان آورد و گفت سر
فرمان باشد و بنده را امکان تقدیم بود بجای آورده و راز داشتکارا نکند عضد الدوله گفت ای مولوی تعب احوال دنیا معلوم است و ما تجربه داشته ایم
که درین کار که ماییم و این شغال که تکفل کرده ایم عاقبتی وخیم دارد و خاتمتی نامحمود و بر سر فکرت غالب میباشد و اندیشه بر عواقب امور معروف میشود
که اگر ناگاه جمعی مر انگیخته باشد این دولت دنیوی روی بتراجع آرد فرزندان من بی برگ و ضایع مانند و اندیشه کرده ام که بجهت اولاد و اتباع ذخیره نهم تا بی جهد
بدست مردی امین متدین سپارم تا بعد از من با ولاد و احفاد و اطفال و عیال من بتدریج میرساند چندان فکر کرده ام خاطر من بر تو قرار گرفت که با کمال علم جمال
امانت داری و با دور فضل زینت تقوی را شعار خود ساخته اکنون قبول ها این کرد تا غم از من زدوده شود و تفصیل هست قاضی داد بر نحلکه صد هزار دینار زر
نخ و آنه مروارید و صد عدد جامه قاضی خدمت کرد و گفت پادشاه را بدین تکلیف حاجت مباد اگر چه بر کران دولت را انقراضی باشد اما چون رای عالی
صلاح درین می بیند فرمان خداوند راست بهر حکمی که فرماید کمر انقیاد بر میان جان بندم پس دولت دینار زر نفر مود تا بقاضی دادند و گفت باید که در سرای
خود زیر زمین سردابه بسازی چنانکه این مال آنجا محفوظ باشد و بوقت حاجت بگشایی و کسی را بر آن اطلاع ندهی قاضی زر بستد و بعمارت مشغول شد و خواه
و قرار از وی رفت و همه شب در هوس توانگری و سودای نعمت بسر بردی چنانکه عمارت تمام کرد عضد الدوله دانست که قاضی در نقره شد و در سر قاضی
فرستاد و آن شخص را از اصفهان بخواند و با وی حکایت کرد و گفت فردا که در دیوان مظالم نشسته باشم پیا و بعد قاضی سلام کن و بوجه احسن زر خود باز خواه
مرد روز دیگر بدرگاه قاضی آمد و عضد الدوله را با هم مجتمع یافت خدمت کرد و سلام گفت و از قاضی امانت خود باز خواست که بدان احتیاجی
دارم قاضی گفت که مدتیست کرو اندیشه آن امانت مانده ام که تو در سفر دیر ماندی مبادا حالی افتد که آن از تو ضایع شود و آن دو افتابه زرست
و مجان بر جاست همین ساعت برو و مال خود بستان عضد الدوله بر قاضی آفرین کرد و قاضی بوثاق رفت و افتابه زر بصاحب باز داد و آن مرد
افتابهای زر بیاورد و پیش عضد الدوله نهاد و بگریست و گفت اگر به حسن معدلت و شمول رافت و مرحمت تو نبودی من از جمله مفلسان و محتاجان
بودمی عضد الدوله او را تعریکی کرد که تنبیه قضات اطراف بود و او را معزول کرد و قضا بدیگری داد و مظلوم از ظالم مالش یافت **حکایت**
آورده اند که چون امیر سعید اسمعیل سامانی با عمرو لیث حرب کرد و عمرو لیث و لشکر او منهزم شد امیر اسمعیل عمرو را بحضرت خلافت خواست
فرستاد عمرو معتمدی نزدیک امیر اسمعیل روانه کرد و گفت میدانم که امیر مرا بکشد تو مرا کشتی و تو پادشاه نیکو اعتقادی و زینت عدل و داد آراسته ما خزانه
نداری و برادرم گنجها بسیرده است من بتو می سپارم تا ترا استظهاری باشد پس طومار گنجها همه نزدیک امیر اسمعیل فرستاد امیر سعید چون این معنی بشنید
و طومار بدید رسول را گفت عمرو را بگوی که این ساعت تو از خود نومید شده و میخواهی که خود را خلاص دهی مراد رنده عشوه زر انگیز گردانی مرا معلوم است
که برادر تو مردی رویگر بوده است و مال موروث نداشت بسفاکی و قتالی بیرون آمد و بدزدی و قطع سبیل مال بدست آورد و خلقی را گرسنه گردانیده
شد و جمعی را برهنه کرد تا او پوشیده گشت میخواهی مال اموال من سپاری که فردای قیامت چون حساب مال از تو بطلبند تو بمن حوالت کنی من
مطالبت آن در مانم من از آن مال بیزارم و مطلقا قبول نکرد **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک فارس از خروان دوران بر سر آمده بود و طریق
عدل پیش گرفته گویند وقتی یکی از خواص او دیهی خود داشت و از مهتر ده خوردنی خواست او نان و دوغ پیش آورد و عذر خواست که گوشت بدست نمی

ایدن فاحکی در خشم شد و او را در زخم چوب فرو گرفت مهتر دیه جواب داد که ملک فارس نمانده است و تخت بظالمی رسیده است والا در عهد عدل آن ملک هیچ
آفریده را جرات نتوانست نمود گوئید چنان بود که بامداد آن روز ملک فارس برون آمده شخصی قصه در هوا داشت چون بستد ملک خواند گفت آن شخص
از فدائیان بود ناگاه ملک را کاردی زد و شهید شد و خاصیت زوال عدل آن نهیب که در دلها بود برداشت و در دلهای ظالمان در ساعت سرایت کرد
حکایت از خواجه بزرگ محمد بن عبد الحمید روایت کردند که در عهد سلطان امنی حاجب سرای معروف از جانب تکناباد می آمد چون بخسروآباد رسید
بدر از کوی محتاج شد و از کوش و رویش بی دستوری خصم گرفت و بار کرد تا رباط دیگر بیاورد و نایب برید در روز انها کرد چون این معنی بر رای محمود
روشن شد آن حاجب بعد از چندگاه ببارگاه آمد با سلاح تمام و بجای خود بایستاد سلطان مهتر حاجب را بخواند و فرمود که آن کدا را از فلان کوی خسرو
آباد را بمردی فتح کردی مبارک باد و بس که تا من بر تخت باشم و ملک من برقرار باشد ترا چه زهره و یارا بود که رعیت مرا بحرکه گیری و چهار پایان ایشان را
بزجر و استیلا بستانی و بگوئی تا سر بنگال او را بسته بخسروآباد بردند و ندا کنند که بکدام جرم ماخوذ شده است و تیغ او را دو نیم کنند تا امثال
او را عبرت باشد و کافه رعایا از سخره گرفتن مسلم باشند خواجه محمد بن عبد الحمید گفت آن حاجب را در میان خسروآباد کشته افکنده دیدم خدای تعالی
بر آن پادشاه دین داد رحمت کناد که اندک خللی را در کار مسلمانان امری خطیر دانست و مهمی بزرگ شناخت و تدارک آن بجایگاه فرو نگذاشت و بر
رعایا رافت و رحمت کرد تا آثار آن بر صحیفه آفاق باقی ماند **حکایت** از سوید بن علقمه روایت میکنند که روزی عمر در ایام خلافت خود بمسجد در آمد زنی
ایستاده با دو طفل و میگریستند زن گفت الهی داد من از عمر بستان که داد و توئی میان من و عمر عمر در آمد و زن او را نشناخت پرسید ای ضعیفه عمر با تو چه کرده است و از
وی تو چه ضرر رسیده است زن گفت شوهر من بغزا رفته بود و آنجا بسعادت شهادت رسید و این دو طفل از وی یتیم ماندند و من با ایشان درمانده ام و مؤنت ایشان
بر من گرانست و قلت مال و ضعف حال مرا از پای در آورد چون عمر بیت المال در تصرف عمرست بر وی واجبست که از کار یتیمان زاد و بوکار ایتام داده و تعهد احوال
ایشان کند عمر بگریست و گفت ای زن عمر منم برخیز و با من بخانه آی و آن دو کودک را برگرفت و یکی بر دوش راست نشاند و یکی بر دوش چپ و زن در عقب او روان
شد چون بخانه رسید از هر چه در خانه داشت ایشان را نصیبی داد چون پوشیده گشتند و طعام بخوردند انبانی پر آرد کرد و بر سر خود نهاد و بخانه
آن زن آمد زن گفت خداوند سبحانه و تعالی ترا بخلعت رضای خود مشرف گرداناد چنانکه این بیچاره را راضی کردانیدی **حکایت**
آورده اند که در میان خلفای بنی امیه عمر عبد العزیز بجمال عدل و کمال ورع آراسته بود و بنظر حقارت در دنیا نظر کردی و همت عالی او با اقبال
دو روزه سر فرو نیاوردی و آثار او مشهورست و یکی از سیرت پسندیده او آن بود که وقتی از غنیمت نافه مشک آورده بودند و پیش او
قسمت میکردند او بینی بربست و بکدار مشام مقید کردانید گفتند امیر بچه سبب مشام بربسته است گفت زیرا که مراد در مال مسلمانان هیچ حقی
نیست و منفعت مشک بویست چون بوی مشک بمشام من رسیده باشد از مال غیری بی حقی نفع گرفته باشم باید کرد در قیامت به
غرامت آن ماخوذ گردم **حکایت** گویند روزی از شماریت المال سیب آورده بودند و در خدمت او قسمت
میکردند پسرکی داشت خرد و بازی میکرد ناگاه دست دراز کرد و سیبی برداشت و در دهان نهاد امیر آن سیب چنان از
دهن او باز ستد که دهان طفل افکار شد کودک گریان نزدیک مادر آمد حکایت کرد مادر از بازار سیب خواست
بجهت طفل خرید چون عمر عبد العزیز بحرم آمد پیش آن سیب یافت گفت از کجا آورده نباید که از بیت المال
مسلمانان گرفته باشی زن با وی عتاب کرد که بجهت سیبی دهان فرزند من افکار کردی گفت چه میگوئی آن حرکت بر من عظیم
دشوار آمد و آن مجاهده بر دل من قوی تر از همه مجاهدات بود و لکن روا نداشتم که بسبب سیبی از ثواب عدل محروم مانم و نام من از جریده نیکو کاران
محو شود **حکایت** آورده اند که چون البتکین که خواجه سبکتگین بود از سامانیان مسترد گشت و روی
بطرف غزنین نهاد و بسبب دور شدن او از حضرت کار ملک آل سامان بی سامان شد و خلل بسیار در ارکان مملکت راه یافت
و این حکایت بجایگاه خویش درین کتاب تقریر کرده آید چون بدر غزنین رسید جماعتی که حصار داشتند محکم گردانیدند و شهر بوی تسلیم کردند و او بر آن شهر

نشست و ولایت و سواد را ضبط کرد و آثار عدل در آن دیار شایع گردانید و کار رعایا بجا آورد که اهل سواد که از
داد و عدل او آسوده گشتند روزی در راه می رفت و جماعتی از غلامان خود را دید که از دیهی می آمدند و مرغی
چند بر فتراک بسته بودند البتکین بپرسید که این مرغان از کجا آورده اید گفتند ما خریده ایم ایشان را نگاه داشت
و سواری را بفرمود تا بدیه رفت و مقدم دیه را بیاورد البتکین بپرسید که این مرغ خریده اند یا بگرفته اند مرد
خواست که آن سخن واپوشد و شفیع ایشان گردد البتکین بانگ بروی زد و گفت راست بگوی که اگر نه ترا ادب کنم
روستایی گفت ترکی چند بدیه آمدند و مرغ بخریدند و هر یکی بگرفت چون صدق آن مقال بروی روشن شد ایشان را
سیاست فرمود جماعتی از خواص شفاعت کردند تا جان ایشان ببخشد البتکین بفرمود تا گوش ایشان سوراخ
کردند و پای آن مرغان بر رشته بستند و از گوش ایشان در آویختند آن مرغان پر بر سر و روی ایشان می زدند
و خون بر روی ایشان در می دوید و بدین علامت ایشان را تشهیر کرد و گرد لشکرها بگردانید و آوازه آن معدلت
بسمع اهل شهر برسید جمعیت کردند و گفتند ما را والیی و فرمان دهی عادل تر ازین کجا بدست آید در شب بخدمت او
پیوستند و با وی عهد کردند و روز دیگر شهر تسلیم کردند و بسبب آن معدلت شهر غزنین مضبوط گشت و آن
شهر کعبه اقبال و دولت گشت **حکایت** آورده اند که محمد اسحق والی خراسان بود و آن ولایت
در تحت تصرف او آمد و او را وزیری بود بحسن سیرت و سداد سریرت آراسته و در رعایت دقایق معدلت قصب السبق
از اقران ربوده و بحکم آنکه وزیر مردی کافی بود و کارها ضبط کرد و خواستند که از وی پیش محمد اسحق شکایت
کنند و سعایت بجای آورند تیر قصد ایشان از منزع قوس درگذشت و عاقبت یک تیر بر نشانه آمد و محمد اسحق
وزیر را معزول کرد و مالی خطیر از وی بستد و او معزول و منزول در خانه بنشست و روزی چند صبر کرد
تا قوت خشم محمد اسحق کمتر گشت آنگاه بر وی فرستاد که عادت حقوق خدمتگاران در دست همت پادشاهان البته
واجب و لازم است و من درین خدمت آثار پسندیده دارم و امید دارم که خوان نعمت رعایت باید و التماس
عمل که شغل می کند بجای آورده شود و خلاصه اقتراح آنست که جز مال و شغل و عمل آنچه دور شده است
امیدی دارد که فرمان دهد تا یکبارگی ده خراب در مملکت او بمن دهد تا آنرا بجهد و عوامل خود آبادان و مزروع
گرداند و از ریع و مزرع آن قایم حاصل کند محمد اسحق فرمود که آن ده به تو تعیین گفت این ساعت مرا حکمی نیست
نواب دیوان عالی خود تعیین کنند امیر محمد نواب دیوان را فرمود که در ولایت یکبارگی ده خراب بنگرید و بنام
وزیر مثال بنویسید در جهان صد فرسنگ ولایت یکبارگی ده خراب نیافتند همه معمور و مزروع بود و رعایا
آسوده و خلق ما موفور محمد اسحق را گفتند ما ده خراب نمی یابیم گفت یکبارگی ده آبادان بوی دهید بیامد
و با وزیر باز گفتند که ده خراب یافت نمی شود ده آبادان تو تعیین کن تا مثال نافذ کرده و گفت خدمت
من با امیر برسانید که مرا غرض ده خراب نبود لیکن من تا رمی نمودم که من زندگانی چنان کرده ام که در همه
ولایت یکبارگی ده خراب کسی نمی یابد اکنون شغل و ثارت بکسی دیگر تفویض کنی باید که زندگانی برین جمله کند
محمد اسحق از خواب بیدار شد و گفت این شغل را کسی لایق نیست جز تو پس او را تشریف داد و بار وزارت بوی تفویض
کرد **حکایت** آورده اند که روزی انوشیروان از وزیر سؤال کرد که از چه سبب گنجشک در باغ بود و بیان

کوتاه عمر وزیر گفت ازانک با ظالم است وحیا رو کنجشک ضعیف وکم ازار وچون حال برین جمله بود جهد باید کرد تا بر احوال رعیت پادشاه را وقوفی تمام حاصل اید و نباید که بر کارها مالک جز سی رود که سرانجام ان وبال وزوال باشد گفت بر رعایا کماشتگان کماشته شود خلل ووهن در ملک و ولایت بدید اید که کماشتهم فریفته شود وجون ضبط ملک بدان خویش نا ممکن است صواب ان بود که جرسی سازند واز بالای قصر دراز تا سر رسید کان جرس بجنباند واحوال خویش بی واسطه شاه را معلوم کرداند انوشروان بفرمود تا سلسله با جرسها انان درا ونجشد واز بالای قصر با وبخشد تا هر ضعیف وستم رسیده که بدو رسید جرس بجنباند وانوشیروان را از حال خود اکاهی دادندی تا انصاف ضعیف از قوی بستدی روزی اواز جرس بسمع او رسید از بالای قصر بنکرید خری را دید که خود را بسلسله می مالید وسلسله می جنباند از بن ضعیفی لخیفی لاغری جون کمان جوبین کشته

بیت

دو دستش جنان جون دو چوکان کلکلی | دو پایش چو دو چرکان کمان کر
عفی کز زیاد بودی پش پالان | نماندی کرشاید بودیش افسر

انوشیروان جون ضعف ولاغری او بدید بر سید که خداوند این خر کیست کفتند کازری است نا جوان بود این خر را کاری فرمود وجون پیر شد از خانه اش بیرون کرد انوشیروان بفرمود تا خداوند خر را بیاوردند و در پیش تخت او را اذ کردو ندا کردند که هر که بجوانی خر را کار فرماید و در پیری تیمار ندارد سزای او این باشد و فرمود که تا هر روز دو من جو ووده من کاه بوی دهند و وی را تعهد می کند و بعد از ان عدل او عالمیان را ظاهر شد و این حکایت از مشاهیر حکایات است وشاید که این در از کوش کسی پیش سلسله اورده باشد لجهت اسماع کار روا کرده عقلا دانند که خر را این عقل نباشد که انوشیروان داد خواهد یا خری کرکین بوده است و خود را بدان زنجیر سوده وغایت این حکایت اظهار عدل واشتهار داد نوشیروانست که او در انصاف وانصاف بغایتی رسید و هیچ جنس از حیوانات از نفع عدل او محروم نمی ماندند تا ملوک اقتدا بوی کنند واز فواید ذکر جمیل محروم نمانند

حکایة اورده اند که در عهد سلطان طمغاج خان سمرقند وقتی جماعتی قصابان شهر موافقت کردند لجهت اوکه ما کوسفند می خریم و می کوشیم وکوشت می فروشیم و ما را سودی زیادت نمی باشد اگر پادشاه اجازت دهد تا کوشت کران کنیم و هزار دینار بخزانه رسانیم پادشاه بفرمود که زر بخزانه باید رسانید و بدان نرخ که خواهید می فروشید جون زر بخزانه رسانیدند وجیزی در نرخ کوشت درافزودند پادشاه در شهر ندا کرد که هر که از قصاب کوشت خرد بفرمایم تا او را سیاست کنند هیچ کس از ایشان کوشت نخرند و در هر محلتی پنج وشش کس کوسفند بخریدندی و بکشتندی و کوشت قسمت کردندی و قصابان را کوشت زیان امد والبته کس از ایشان جیزی نخرید مالی دیگر قبول کردند تا اجازت باشد که بهمان نرخ اول بفروشند وجون این کار بدین جمله قرار گرفت طمغاج خان گفت نیکو نبودی که ما تمامت رعیت بهزار دینار بفروختمی

حکایة اورده اند که یکی از زهاد بحضرت امیر المومنین منصور امده بود و او را نصیحتی می فرمود در ان نصیحت کفت

وقتی در اصفهان بیمار جین افتادم و پادشاه جین ملکی عادل بود و ناکاه او را علتی حادث شد و بدان سبب حس سمع او باطل شده بود و قوة شنیدن نمانده و ندما و ثقات خویش حاضر کرد و کفت مرا واقعه صعب افتاده و حس سمع باطل شده و قوت شنیدن نماند این سخن بکفت و زار زار بکریست جنانک حاضران او نیز بکریستند وان برا سکوت پادشاه کفتند اکر تراحس سمع باطل شده است حق جل وعلا ببرکت عدل وانصاف و عاطفت عمر پادشاه را دراز کرداند و بقای تمام عوض دهد ملک جین کفت شما را سخت غلط افتاده است و نظر فکرت از طریق اصابت عدول نموده من نه بر حس می کریم و خردمندان دانند که عاقبت ادمی فنا جمله اعضا وجوارح او خواهد بود من بر فوات بعضی از انها غم نمی خورم و بر بطلان بعضی کریه ولیکن بر ان می کریم که اکر مظلومی بر بیاید استغاثت فریاد کند و داد طلبد من اواز او بشنوم و در انصاف او سعی نتوانم نمود بس ندا فرمود که در جمله ممالک او منادی کردند که هیچ کس جامه سرخ نپوشد جز مظلوم تا جون او بلباس لعل اید و ببیند که مظلوم است و در انصاف دادن او بکوشد

حکایت اورده اند که ملکشاه انار الله تعالی برهانه در اصفهان روزی بشکار رفته بود وشب در مرغزاری بر در دیهی منزل فرمود وجدی از غلامان و عده رجال ان دیه ماده کاوی یافتند که از احال حافظی نبود انکاو را بسمل کردند و اتشی بر افروختند و ازان قدری که شایسته بود کباب کردند ان ماده کاو ازان ضعیفه بود که او با جهار یتیم بشیر او تعیش می کردند جون پیرزن ازان واقعه خبر یافت از خود بی خبر شد و بشب بر سر پل زنده رود امد که بامداد ملکشاه را انجا کذر خواست بود انجا بنشست و منتظر می بود تا رکاب همایون ملکشاه برسید برخاست وکفت ای پسر الب ارسلان اکر بر سر این زنده رود دادمن ندهی جلال الدین بر کار دکه بر سر پل صراط ترا باستانم و تا انصاف خود از تو نستانم دست از دامنت کوتاه نکنم جون هر اینه انصاف من دادنیست نیک بیندیش که ازین هردو سر پل کدام اختیار می کنی جون سخن پیرزن از سر سوز و درد رفت موثر افتاد و باطن ملکشاه از کمال ملک و دولت روی بمطالعه قهر و انتقام الهی اورد پس ملکشاه کفت ای پیرزن جون بر سر پل صراط لشکر والت وعدت نباشد و وزیر و مشیر دست کیری نکنند من جه مرد انصاف دادن انجا باشم بر تو که ظلم کرده است بکوی تا انجه ممکن کردد از عدل وانصاف هم اینجا اقامت نموده اید پیرزن کفت بر من تو ظلم کرده از بهر انکه هرجه بندکان تو کنند از ظلم بقوت تو توانند کرد و بسبب غفلت تو از احوال ایشان هم بتو مضاف باشد پس قصه بتفصیل حکایت کرد ملکشاه بکریست و همان ساعت بفرمود تا ان کاو را هفتاد کاو از حلال ترین وجهی عوض دادند و ان غلامان را جزای عنیف و تعریکی بلیغ رسانیدند و بعد از ان سحرکاه جون ملکشاه از دار فنا بدار بقا انتقال نمود ان کنده پیر را حق انعام ملکشاه دامن کیر شد برخاست و غسلی سنت بیاورد و بر سر خاک ملکشاه رفت و دو رکعت نماز بکزارد و روی بر خاک نهاد و در مقام مناجات باب دیده کفت پادشاها و پروردکارا پسر الب ارسلان در حق من هم عدل کرد و هم فضل تو که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین از فضل وکرم خود در حق او تفضل فرمای و او را بکرم و رحمت خود بیامرزی همان سر اخلاص دست بدعا برد است و یک ساعت ورزکار ان او کرد پس یکی از جمله عباد در ان نزدیکی ملکشاه را بخواب دید پرسید که حق عز اسمه با تو جه کرد کفت اکر نه دعا کنده

دادخواه بر سر پل زنده رود بودی پسر الب ارسلان در شقاوت بد مانده بود اما جون نفس سوزان ان درد الود او بحضرت ربوبیت برامد و سلت لحسف انواع عذاب وسلب راحت کشت

حکایة اورده اند که در ان وقت که امیر المومنین هرون برقه بود عیسی جعفر امیر لشکر و صاحب خیش او بود و عبید طسان قاضی رقه بود وا زوجوه علما وفضلا روزکار بود روزی مردی بدر سرای قاضی امد وعرضه داشت که بر من عیسی پانصد هزار درم دارم و وی مرا تمکین نمی کند و مال من نمی دهد او را حاضر کن تا جواب مال من بکوید و از عهده حق من برآید قاضی نوشت که زندکانی امیر دراز باد مردی بمجلس قضا حاضر امده است و می کوید بر تو پانصد هزار درم دارم اکر امیر کرم کند و بمجلس قضا حاضر شود والا وکیلی بفرستد تا جواب خصم بکوید صواب باشد وان نامه بدان مرد داد تا بسرای عیسی برد جون ان مدعی نامه قاضی بدر سرای امیر اورد بحاجب داد حاجب نامه را بامیر عرضه کرد امیر در خشم شد و از انجا که تسلط ارباب دولت باشد حاجب را کفت برو وان مرد را بکوی که نامه بخوان و بدان التفات نکرد ان مدعی بسرای قاضی امد و او را از ان جواب خبر داد قاضی با رد کرهم بران منوال نامه نوشت و بدو بیاده خود داد وان دو بیاده بدر سرای امیر امدند و نامه تسلیم کردند امیر نامه بینداخت و قاضی را سخنان ناوجه کفت ان سادکان باز کشتند و حال حکایت کردند بار سوم قاضی نامه نوشت که اکر بمجلس حکم حاضر شوی والا بحضرت امیر المومنین انها کنم جون نامه بامیر رسید همجنان بر سر استنداد بود و هیچ کونه کو در رضا طلبی بر نیامد و بعز و حرمت و وفور نعمت از رعایت شرایط معدلت تجاوز نمود و از عدل عدول کرد قاضی جون این حال بشنید خریطه حکم را مهر کرد و از مجلس حکم برخاست و در خانه نشست و صاحب خبر این معنی بخدمت امیر المومنین انها کرد امیر المومنین قاضی را بخواند و از حال بپرسید قاضی ماجرا تمام بکفت امیر المومنین مر ابراهیم عثمان که صاحب شرط او بود بفرمود که بدر سرای عیسی رود و در سرا را مهر کند و نکذارد که هیچ کس بسرای او درود و از انجا بیرون اید تا انکاه که ان مرد بدهد یا با وی بنزدیک قاضی رود وجواب خصم بکوید پس ابراهیم با خیل خود بدر سرای عیسی امد و در سرای او فرو کرفت و سرهنکان در و بام را فرو کرفتند و در و بام را مهر کردند و عیسی کمان برد که امیر المومنین بقتل او حکم کرده است و فرمان داده ما او را بکیرند سبب ان ندانست و فریاد از سرای او برامد عیسی بر سید که بر در سرا کیست و تا مزد این خدمت و موکل کدام کس است کفتند ابراهیم عثمان کفت ابراهیم را بخوانید تا از وی کلمه بپرسم ابراهیم حاضر امد از وی بر سید که حال ما جیست و سبب تغیر رای امیر المومنین جه بوده است ابراهیم حال حکایت کرد عیسی بفرمود تا در حال پانصد هزار درم بیاوردند و بدان مرد دادند وجون بحضرت خلافت انها کردند که غریم خشنود شد فرمان داد تا موکل دور سود

حکایة اورده اند که شخصی که از ابنا دار امیر المومنین معتضد بود او را اقتضا اجل در رسید و وام بسیار ماند و اطفال و عورات انبوه واو را مبلغ جهل هزار دینار با امیر المومنین معتضد می بایست داد معتضد بفرمود بعبد الله بن سلیمان که حاجب او بود تا با بوحازم قاضی بکوید که جهل هزار دینار از ترکه او بخازن امیر المومنین تسلیم کند و باقی بورثه او قسمت کند و وام خواهان دیکر جون عبد الله بن سلیمان این پیغام بقاضی داد ابوحازم کفت امیر المومنین یکی از غرمان این شخص است او را نشاید که زیادت از دیکران برکیرد عبد الله بن سلیمان کفت می دانی که جه می کویی امیر المومنین جه کونه با دیکر غرمان برابر باشد قاضی کفت

او درین وام همانست و یکی از احاد غرمان همان عبد الله بن سلیمان متحیر شد و جند روز برین برامد روزی امیر المومنین معتضد تقاضا کرد عبد الله بضرورت سخن قاضی با معتضد حکایت کرد ساعتی سر فرو برد و کفت راست کفته است ابوحازم من یکی از جمله غرمانم و با ایشان برابرم درین حق خدای تعالی بروی برکت کناد پس بقسمت قاضی شد وان مال را میان ایشان قسمت کردند و انجه معتضد بود زیادت نطلبید و عدل خلیفه و انصاف قاضی بر روی روزکار باقی ماند در ان روزکار حال عدل ملوک و سلاطین مشاطه زهد و دیانت علما و عباد بود امروز جون در علما و قضاة ان امانت نماند لاجرم عدل پادشاهان جمالی نمی دهد

بیت

وغیر التقی یامر الناس بالتقی | طبیب یداوی الناس وهو مریض
طبیبی که باشد عجب زرد روی | از و داروی سرخ رویی مجوی

حکایت اورده اند که سلطان سعید سنجر ملکشاه در ان وقت که رکاب دولت او بطرف طالقان حرکت فرموده بود کودکی از طالقان بنظاره بیرون امد و بر سر تلی استاده بود سلطان از دور بران حاجب نکریست جامه ریکجون خیمه هفت طاق کردون بلند بود وان کودک بر سران بر مثال مرغی می نمود سلطان بنداشت مکر ان زاغی است کمان از سلاح دار بستد و تیر در کمان نهاد و همان که تیر از کمان بجست مرغ جهار پر تیر از سواد دل ان کودک دانه کرفت

بیت

جو بکذشت پیکان بر انکشت او | کذر کرد بر مهره بشت او

کودک بر سران خامه جامه جیوة او جاک شد و بزیر امد پادشاه فرمود که ان جه مرغ بود ترکان ساختند وان کودک بر سبری پیش شاه اوردند پادشاه جون کودک بران حال بدید سلک مروارید بالماس مژه ارهم کسستن کرفت و بفرمود تا هم انجا سراپرده بردند و مثال داد تا اولیا او بطلبیدند بدی داشت در طالقان مردی مقل حال تن در جفا روزکار داده و در محنت فقر و فاقه بمانده پادشاه بفرمود تا او را در کارکاه اوردند پس طشتی بر از زر و شمشیری بر سران نهاد و پیش او اوردند پس پادشاه فرمود که اینک تیغ و سر واینک طشت زر هر کدام که اختیار می کنی حکم تراست اکر عفو می کنی زر بردار و اکر قصاص می کنی در کار شو ما طاقت عتاب قیامت نباشد ان مرد زمین ببوسید و کفت این فدای قدم پادشاه جهان باد ما سر و سیم برای تو داریم وسیم و زر برای تو داریم کلاه کوشه دولت تو باید که نقصانی نباشد اکر دور کور عمامه خورشید بریشان شود هیج زیان ندارد منجوق سراپرده دولت تو باید که برقرار بود اکر کله زندکانی از سر هودج فلکی درکشند هیج باک نبود جون دل و جان ما رهین عدل شامل تست لجکر کوشه بندکان با تو مضایقت نخواهند کرد پس شاه بفرمود تا ریاست طالقان بوی تفویض فرمود وان مرد از جمله ارباب ثروت و اصحاب مکنت کشت و از ان عدل این ثمر وازان بذل این ثمر باقی ماند

بیت

اقلام عدل شاهان ارقام نام نیک | دایم همی نکارد بر روی روزکاران

حکایة واز نوادر حکایات حکایت اهل هندست کویند در نهرواله رایی بود که او را کوبال کفتندی واز رایان هند بجنس سرقت وسداد سیرت مخصوص بود و پیش از انک زمام ملک در تحت تصرف و تملک او امد مدتها کدایی کردی بود و نیک و بد و کرم و سرد روزکار جشیده بود شدایدسفر و مکاره حضر

مقاسات نمود و جون بپادشاهی رسید حق ان نواخت بدانست و بساط عدل و انصاف بگسترد و رعایا را در
ظل اهتمام خویش جای داد کویند روزی بر فیل نشسته بود و از دروازهٔ نهرواله بیرون می امد و نظر بهر طرف
می انداخت ناگاه نظر او دران جولان بر زنی کازر رسید کی جامه لعل پوشیده بود و روی جون ماه را در طی
لعلی شفق بنظارکیان می نمود بصحرا رفت که جامه سپید کند و دلها هزار عاشق سیاه می کرد جامه عاقلان را جاک
می زد و عاشقان در عشق او حرقه در نیل صبر می زدند رای را مواصلت او دامن دل بگرفت و دل او شیفته هوای
او کشت فیل سوی او راند و خواست تا ستر صبر در زیر پای پیل شهوت اندازد ناگاه بخود باز امد و با خود گفت

بیت
بدمیکنی ای نفس بر و نیک اندیش　　　هر کز که کند بد کی نکوش اید پیش

در حال باز کشت و با فکرت انبار کشت و براهمه را جمع کرد و فرمود تا هیزم بیاوردند و گفت خود را بخواهم سوخت
براهمه گفتند جه گناه کردهٔ صورت حال خود باز گفت براهمه گفتند ما البته ترا بسوزیم و سدی بوزانمی نباشیم
جه تو بادشاه زمان ده ناقدام باشی و جون نظر شهوت تو مضبوط عفت نباشد و بهر که ترا میل اید بتغلب
بکشی و بسی حرمها بدنام شود و نسبها مختلط کردد صواب انیست که خود را بسوزی تا کفارت این خیانت
شود و ملک اخرت را احراز کنی بس هیزم بسیار بیاوردند و اتش دران زدند جندانک هیزمها افروخته
کشت و رای دل از جان برداشت و قصد کرد کی در اتش شود برهمنان او را منع کردند و گفتند تمام باشد و
مکافات خود یافتی جه گناه دل کرده بود نه تن اگر بن جنایت گناه الوده بودی هر اینه او را بسوختمانی
اما گناه دل کرده است و او تا اکنون در عذاب و اتش بوده است تن بی گناه را عذاب کردن وجهی
ندارد بس رای را از پیش اتش دور بردند و رای شکرانه ان حکم را یک لک بالوتره صدقه داد و خیرات
بسیار کرد

حکایة اورده اند که شبی سلطان محمود در مهد استراحت اسوده بود و بزودی
خواب نموده ناگاه از خواب درامد و هر جند جهد کرد پیش بخواب نرفت و غنجه نیم شکفته نرکسین جشم او
باز دگر غلتید و خواب بزیارت جشم او نشد در دلش امد کی مگر بر در مظلومی خاک کسترده است کی درد
دلش خوابها بسته است بس وشاقی را فرمود کی بنگر کی بر درگاه کیست وشاق در درگاه کس را ندید محمود
سر بر بالین نهاد و خواست تا ساعتی بیاساید هم میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود بار دیگر فرمود کی بر درباز
خواه کیست غلامان بشتافتند و کسی را ندیدند و حال باز نمودند محمود دانست کی این جماعت در طلب تقصیر می کنند
برخاست و شمشیر بر دست گرفت و بیرون امد و بهر طرف می رفت و بر در حرم او مسجدی بود جون اواز
اواز ناله بگوش او امد بیجاره را دید روی بر خاک نهاده و شرشک دیدگان کشاده و اهسته اهسته
می گریست و می گفت یا من لا تاخذه سنة و لا نوم ای بادشاهی کی دست نقصان خواب بجناب کمالت
نرسید و غنود و ارام بعین لانام تو اسیب نرساند محمود در بر مظلومان بسته است و در مجلس انس نشسته

شعر
وا فنه الملوک محجبات　　　و باب الله مبذول الفناء
جنه بجوبخت ماهمه شب　　　لتوجه دانی زرنج بیداری
توکی از غم ندیده خواری　　　از غم ما کجا خبر داری

اگر در سلطان بسته است در سبحان بسته است اگر محمود را ولی خفته است معبود ازلی نخفته است جون
محمود بران مظلوم رسید بایستاد و درد دلش بدید بایستاد تا سر براورد و گفت تا از محمود نالی کی همه شب
در طلب تو بوده است بگوی تا جه حاجت داری عرضه دار کی از که گله می کنی مظلوم اب در دیده بگردانید و گفت
یکی از خواص حضرت تو که نامش نمی دانم در بدنامی حرم من می کوشد و شبها که جهرهٔ ایام نقاب ظلام می پوشد
او مست خویشتن را در سرای من می افکند و عصمت حرم خوابه من ملوث تهمت می الاید اگر ان الایش از دامن
طهارت خاندان من بتیغ اب دار فرو نشوبی فردا قیامت دست من و گریبان تو محمود را عرق حمیت دین
بجنبید و گفت ان ثعبان دمان بر سر گنج هست یا نه گفت رفته باشد اما رسم کی باز اید محمود گفت بسلامت باز
کرد و هر گاه کی بیاید بی توقف مرا خبر کن مرد دعا خیر گفت و خواست که باز کرد محمود او را بخواند بیتاقیان سپرد
کی هر گاه که این خواجه بدرگاه اید در شب و روز او را بی توقف بما رسانند ان مرد باز کشت و بعد از دو شب
ان ظالم بدکار بعزم زن ان مظلوم برخاست و خود را در خانهٔ او انداخت ان بیجاره بهر حیله ان فتنه در خواب
کرد زود راه استان همای عدل محمود گرفت و او را بخدمت سلطان رسانیدند سلطان جون شیر از شمشیر اب
دار مخلب ساخت و دادخواه را گفت آن روباه شیرنمای کی در بیشه حرم تو شکار می کند بمن نمای تا شمشیر
سیاست بران سگ بیازمایم و بیک ضربت او را در گور خوابانم تا پیش خود را خواب خرگوش ندهد مرد قدم در
راه نهاد و قلاوزوار در پیش شاه جون سمند در پیش ماه روان شد و محمود بر سر ان مذموم فعل مردود
قول او رد سلطان ان ظالم را دید در فراش ان زن جون اژدها بر فتنه خفته تیغ اتش بار اب دار بدو فرو
آورد و بزخم شمشیر نیلوفری روی زمین را لاله ستان کرد بس روی بمظلوم اورد کی از محمود خشنود شدی
و انصاف خود از ما تمام یافتی انگاه محمود در سجود افتاد و مسحه تسبیح حضرت کبریا بگردانید و شکر الا و نعما او
با دا رسانید جون از ان ورد فارغ شد سلطان گفت در خانه ماحضری داری بیار ان بیجاره گفت
مور از بای ملخ سلیمان را جه میزبانی تواند کرد خفاش خورشید رخشان را جگونه سفره تواند نهاد بس
ان درویش گرد کندوی ضعف خویش برامد نان ریزه جند خشک یافت با پاره ابکامه پیش
سلطان اورد سلطان بتمکی تمام و رغبتی صادق ان طعام را تناول کرد و شاید کی در مدة العمر طعامی از ان
بمزه تر تناول کرده بود بس گفت شخصا معذور دار کی از ان شب باز کی ان عرض دل با من بگفتی نذر کردم کی شراب نان و
نمک از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم و تا انتقام تو نکشم طعام تو نجشم و شکران سجده که بیاوردم ان بود کی در
کی در ضمیر من جنان می گشت کی شاید کی ان ظالم غاشم یکی از فرزندان من باشد و با خود می گفتم که نه همانا که هیچ
کس دگر با دیده بان همت و پاسبان معدلت من این جنین جرات یارد نمود و ازین نوع خیانت یارد اندیشد و
با خود اندیشه کردم کی این گستاخی از ابنا ملوک و شاهزادگان اندکی سرمست شراب رعونت و مخمور جام نخوت
باشند و من سخ کشنده بپاره کردن جگر پاره خود امده بودم و جون بدیدم کی بیگانه بود خدای را عز و جل سجدهٔ شکر
اوردم اصناف غفران بروان ایشان رسانیده باد

حکایة اورده اند کی در بغداد بازرگانی
بر اسفهسلاری مالی خطیر داشت و آن اسفهسلار در ادا ان مماطلت می نمود و با غریم طریق رفق و مجاملت

نمی سپرد و هر گاه کی تقاضای بد سرای او رفتی با وی استخفاف کردی و او را برنجانیدی شفیعان انگیخت
و مفید نیامد و تظلم کرد و داد نیافت راوی گفت روزی با دوستی از ان خود ازین حال حکایت کردم گفت من
حصول این مال را طریقی می دانم بس مرا بسوق الثلثا برد و خیاطی بود بر دکان نشسته و قران می خواند مرا گفت
قصه و حال خود با این مرد بگوی تا مال تو بستاند من قصه و حال خود با ان خیاط بگفتم خیاط از دکان برخاست
و با ما روان شد و گفت من بیم تو بستانم جون قدری راه قطع کردیم من توقف نمودم و با ان دوست گفتم مگر بمن
مسخرگی می کنی جائی کی ارکان دولت شفاعت کردند و مفید نیامد و سخن ایشان در گوش نگرفت نهانا کی
بگفت این خیاط التفات کند و غرض بحاصل اید و مرا بقین کی جندانک بسرای او رسیم همه را سیلی خواهد فرمود گفت
برو کی غرض تو بحصول خواهد پیوست و جون به سرای غریم رسیدیم جماعت حدم و سرهنگان کی بر در بودند جون
شیخ خیاط را بدیدند جمله برخاستند و تعظیم کردند و مقبل دست او مبادرت کردند و گفتند امیر بشکار رفته
است اگر خدمتی هست که باتمام خواهد شد تا بدان قیام نماییم و اگرنه توقف باید نمود تا امیر برسد بس در سرای
شدیم و در گوشه بنشستیم جندانک امیر بیامد و خیاط را بدید جمله برخاستند و امیر او را تعظیم نمود و در اکرام
او مبالغت فرمود و گفت جامه بیرون نکنم تا فرمان تو بجای نیاردم گفت سیم این مرد بده گفت این ساعت
در خزانه بیش از بنج هزار درم موجود نیست او را بگوی تا این قدر بستاند و باقی مال من گروها متقوم بگیرد
تا مدت یکماه دگر تمامت مال او گزارده شود و اگر مدت منقضی شود و مال بوی نرسد او را وکیل مطلق کردانیدم کی ان
گروها بفروشد بقیمت عدل و مال خود بردارد و در حال و ساعت بنج هزار درم بیاوردند و بمن تسلیم کردند و گروها
قیمتی بیاوردند و خیاط بران گواهان عدل گرفت و برفت و من بر اثر خیاط برفتم تا بدکان او رسیدم و سیمها
بیش او بنهادم و گفتم جمله حق و ملک تو است و بسعی جمیل تو حاصل شده است جندانک خواهی بردار گفت خدای عز
وجل در مال تو برکت کناد بسلامت برو و مال خود در تصرف ار گفتم یک حاجت دیگر مانده است و ان همانست کی جمله
ارکان دولت و اعیان حضرت درین معنی با وی مفاوضت نموده اند و البته بکسی التفات نکرد این نفاذ امر تو از
جیست و بکدام خصلت ترا منقاد گشت شیخ گفت ای خواجه جون غرض تو حاصل گشت دست ازین فضول بدار و بتقریر
این سخن مرا از کار باز مدار و در کسب من خلل میفکن راوی میگوید من الحاح کردم گفت بدانک سالها است تا من
درین مسجد بانگ نماز می گویم و از برای ثواب اخرت باذان و اقامت ان قیام می نمایم روزی نماز شام بگذاردم
و از مسجد بیرون امدم زنی را دیدم کی ناباکی در وا اوبخته بود و او را باستخفاف می کشید و زن فریاد می کرد و
و استعانت می نمود و ترک ترک او نمی گرفت و بدان استعانت التفات نمی کرد من بیامدم و ترک را از وی دور کردم
و ترک گرز در سر و روی من گرفت و جمله بشت و پهلوی و سر و روی من در هم شکست و من اگرجه از زخم
خوردم اما حمیت دین و مسلمانی مرا باغث امد بر انک جماعتی از اهل محلت جمع کردم و بدر سرای ترک بردم
تا مگر بمدد و معاونت ایشان ان ضعیفه را مستخلص گردانم ترک سرمست و از عقل تهی دست بود رخسار خیار را
نقاب جفا بوشید و شمشیر بکشید و ان جماعت را از پیش خود براند و بار دیگر بفرمود تا مرا بگرفتند و بسیار بزدند من از انجا
بخانه امدم و البته از ان غصه قرار نمی یافتم و تا نیم شب در اضطراب بودم و البته خواب را در جشم من اتفاق ملاقات

نمی افتاد بس گفتم مصلحت انست که نیم شب بانگ نماز بگویم تا ان ظالم گمان برد کی مگر روز شد و ان مظلومه بگذارد بس بدین
عزم بسوی مسجد روان شدم و بر مناره رفتم و بانگ نماز بگفتم و بنشستم و نظر می کردم تا جه حادث شود ناگاه در شارع راه
مشعله دیدم و مشغله شنیدم یکی گفت این کیست که بانگ نماز گفت من اواز دادم کی من بودم کی بانگ نماز و از راه عجز و نیاز
گفتم گفتند امیر المومنین ترا می خواند از مناره فرود امدم و در مصاحبت ایشان بدرگاه خلافت رفتم و طایفه از غلامان
بیامدند و مرا بموقف خلافت امیر المومنین معتضد بردند و جون تعظیم خلافت بعدم نمودم فرمود که جه بران داشت ترا کی
مردمان را بدین بانگ نماز بی وقت در غرور می افکنی جه حاجتمند ناهنگام بطلب حاجت رود و روزه دار از طعام و شراب باز ایستد
و عسس از تجسس باز ماند گفتم اگر اجازت باشد و عنایت امیر المومنین احوال مرا شامل گردد و مرا در زیر سایه امان دارد این قصه
غصه شرح دهم و این حکایت شکایت تقریر کنم فرمود کی باید گفت صورت حال تمام و کمال باز راندم و اثر زخم و جراحت نمودم امیر المومنین
بدر حاجب را فرمود کی ان ترک و ان زن را حاضر کن من انتظار کردم و بدر حاجب در حال برفت و ترک را و زن را حاضر کرد بس
امیر المومنین صورت حال از زن بپرسید بران جمله کی من تقریر کرده بودم تقریر کرد و بدر را گفت این زن بنزدیک شوهر او بر
و بگو تا در حق او احسان کند بس مرا بخواند و من پیش تخت بایستادم از ان غلام سوال کرد کی اجرای تو جندست گفت جندین
گفت عطا تو جندست گفت جندین گفت صلت تو جیست گفت جندین گفت ترا این مال و نعمت کفایت نیست و نمی توانی کنیزکی
خری و هیبت من در دل تو اثر نمی کند کی ترا از جنین کارها باز دارد غلام جوابی نتوانست داد بس بفرمود تا جوالی بیاوردند
و او را دران جوال کرد و اهک کوبی بیاوردند و او را بدان خرد کردند بس مرا فرمود کی هر گاه که جنین منکری بینی باید کی
ترکان را از ان منع کنی و اگر امتناع نمایند نشان من و تو بانگ نماز است من خدمت کردم و باز کشتم و این قصه در میان
خواص بادشاه منتشر گشت و از ان وقت باز هر گز در حق مظلومی کلمه نگفتم الا که حصول غرض مقارن ان بود و هرگز
ببانگ نماز گفتن بی وقت محتاج نگشتم و فایدهٔ این حکایت انست که هر کسی کی کاری بجهت رضا افریدگار تبارک و تعالی بتقدیم
نماید و ان عمل از شوایب اغراض صافی باشد افریدگار سبحانه و تعالی یمن و یسر با احوال محیط کرداند و نجاح
و فلاح شامل احوال او کردد

بیت
توخدا را شو اگر جمله جهان کیرد اب　　　خدایی کی اگر بر موی قدمت تر کردد
سری نراست درین دایره جوگان شکل　　　کی جو گوی ازبی خدمت همه تن سر گردد

حکایة دران وقت که سلطان شهید معز الدنیا و الدین محمد بن سام کی صبح تیغ او
روز دشمنان دین را شام کرده بود و عزیمت فتح نهرواله را تصمیم داده در نهرواله فتوح او استخوان بی مرادی بدید
گشت و غره غرا دولت او را عین الکمال دریافت و از ان بی مقصود مراجعت فرمود و روی باستعداد و اسباب
انتقام اورد و خواست که شکستها را جبر کند و بریشانی ها را فراهم اورد یکی از ساعیان بحضرت او عرضه داشت
کی در نهرواله بیاعی هست از ساکنان ان خطه و معارف ان شهر کی او را وشا ابهری خوانند و او بیوسته اموال
خود بدست مضاربان بتجارت می فرستد و این ساعت در غزنین و راده لک بالوتره مال وی هست اگر بادشاه
فرمان دهد تا مال او بخزانه رسانند حشم بدان مال او قایم شود و خزانه بدان معمور کردد بادشاه بر بشت قصه توقیع
فرمود کی ما را مال وشا ابهری وقتی حلال باشد کی نهرواله بدست ما افتد مال وشا ابهری در غزنین گرفتن از قاعده معدلت

دود بود بس بدان مال هیچ تعلق نساخت وبرکات این معدلت بعد از دو سال پادشاه کریم قطب الدنیا والدین
انحضرت دهلی لشکر کشید وان بلاد ودیار را بشمشیر ابدار مستخلص کرد واسد وجزا وسزا آن بی خویشتنی کرده بودند
بدیشان نمود تا جهانیان را معلوم ومحقق شود کی از چشم بدی که ازان افتاده بود نیل رخسار کمال حضرت جلال سلطان
اسلام بود ما از چشم بد مصون ماند امروز بحمد الله تعالی حضرت اعلی اخصها الله عز وجل بالسعادات در ایام دولت او
دان سلطان بادشاه جهان خسرو صاحب قران سلطان سلاطین زمان شمس الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین
صاحب الخاتم فی ملک العالم ابو المظفر التمش سلطان ناصر امیر المومنین بیامن رای صایبه خداوند خواجه جهان دستور
صاحبقران قابض عدل واحسان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک الملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر
ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی شید الله تعالی قواعد الدنیا والدین بمکانه نضر ریاض الملک فی زمانه محل وفود عدل ومنزل
درود احسان ومشرب عذب امن وامان است نزدیک است که اثار سیاست شاهنشهی وکفایت وهدایت صفی کرک با میش
خوشی کند وصعوه بر سر مرغ بیشی طلبد ایزد سبحانه وتعالی تا خورشید انوار ازین فلک اخضر طالع می شود افتاب دولت این صاحب
صاحب قران از کسوف زوال مصون داراد

بیت

محیط مرکز عز وشرف نظام الملک — قوام دوله ودین برگزین ذو المن
خدایگان وزیران که چرخ با خمش — کند خطاب شب وروز انکه لا تامن
کشاده دستی گردن کشی سرافرازی — که بسته گشت بدو حادثات دور زمن
سپید باد دل ناصحش ز نار وطرب — سیاه باد دل حاسدش ز کرم وحزن

باب هفتم از قسم اول در تاثیر ملوک در جهانداری

حکایت گفته اندکی در مطالعه سیر ملوک ماضی وشنیدن اخبار بادشاهان گذشته فواید بسیار است مستمعان را
چه شنوند اگر بادشاه وحاجب وصاحب صدر بود بما ابر ایشان تقیل نماید وبمحاسن سیر ایشان اقتدا نماید واگر
بادشاه نبود بموجب کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیته در ضبط اطراف وجوانب ورعایت اهل وعیال خود اقوال وافعال
ایشان امام سازد واین باب مشتمل است بر سیر ملوک گذشته که در نظم امور ملک ودولت وترتیب جهانداری
وتمهید قواعد جهانداری وتشیید قواعد نکوکاری وملکداری بر چه نمط ونسق رفتند ونام نیکو باقی
گذاشتند بیت

نام نیکو ماند از شاهان عادل یادگار — وازپس ایشان همه اخبارشان شد داستان
تا توانی در زمانه تخم نیکی کار ازان — نام نیکو جاودان ماند نه ملک باستان

حکایة عبد الله مقفع می گوید انچه درست کردم از کتب حکما کی اند خزاین ملوک فرس
یافتم از یزدجرد شهریار کی ملوک فرس مهتر شدند از بادشاهان دیگر وفضل ایشان بر دیگران
ظاهر گشت بده خصلت بود که میراث یافتند از کیومرث ومران خصلت را کار بستند اول انک دختر را بیگانه ندادندی
دوم انک دختر را برای پسران ز بیگانه نخواستندی سوم همه کس را بخانه خود راه ندادندی وبخانه دیگران نان
نخوردندی وجون در حق کسی نیکی وعده کردندی هرگز ازان برنگشتند وجون بعطا ونواخت خود مخصوص

کردانیدندی هر سال بدان وقت بدیشان دادندی وانرا ادرار ورسوم گردانیدندی وبکردار بیش از آن
بودندی که بکفتار وهرگز شراب جندان نخوردندی که بر خرد ایشان غالب امدی یا از حالی بحالی گشتندی
وهرگز گناه کاران را عقوبت بکردندی مگر از پس انک خشم ایشان زایل شده بودی وهرگز صحبت
نیک مرد را از برای صحبت بد مرد بسیار بجای نماندندی وهر بادشاهی که ازین ده خصلت با نصیب
بود از مصاحبت جمله دانایان مستغنی وبی نیاز گردد حکایة یکی از خلفا عهد کی زمام
مصالح ایام وتملک نواصی خاص وعام در سفر ومقام در قبضه اهتمام او بود از وزیر شایسته خود را سوال
کرد کی مرا از سیرت ملوک سالف حکایتی کن ومراتب مقامات گذشته درخدمت من تقریر کن وزیر
زبان بکشاد وگفت زندگانی امیر المومنین دراز باد در کتاب ابنا الملوک اورده اند که مراتب
ودرجات مردمان در روزگار جمشید برحسب زاد بود ودران روزگار هر که پیرتر بودی اورا بزرگتر
داشتندی وازپس او در روزگار ضحاک اعتبار کشاده دستی کردندی ودر روزگار افریدون بسوابق خدمت
نگریستندی ودر روزگار منوچهر حسب ونسب معتبر داشتند ودر روزگار کیکاوس بزیادت عقل
وخرد ترجیح نهادندی ودر عهد کیخسرو مردی ودلیری را وسیلت رجحان ساختندی ودر ایام لهراسب
دین ودیانت وسیلت تقرب وتبجیل بودی ودر روزگار نوشروان این همه سوابق مرعی بودی بجز
توانگری که بدان التفات نکردندی وبدان جهت کس مستحق حدی نشدی وگفته اند کی رافت وشفقت
با حشم ورعیت جون زندگانی استاد با اتباع بود وزندگانی با رعیت جون زندگانی برادر با برادر بود وسیرت
گشتاسب جون سیرت استاد با شاگردان وبدین سبب بوده است کی جندین هزار سال ملک در خاندان
ایشان بماند وکیش مغی واتش پرستی کی زشت ترین کیشهاست بر ایشان قایم ماند تحقیق قول
نبوی را که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم بیت

ملک با کفر پایدار بود — لیک با ظلم کم بقا باشد

حکایة اورده اندکی روزی در مجلس کیقباد سخنی می رفت که ادمی در شهوت خورش
وپوشش نکوهیده است وگفت بادشاهان اولیتر کس باشند که از کارها ناشایسته احتراز نمایند
ولیکن خلق را از امری کی مصالح ایشان را تیمار دارد واسباب ایشان مرتب کرداند جاره نیست و
جون کسی بر شما امیر باشد هر اینه او را حشمتی وشکوهی باید تا فرمان او را متابعت کنند ورضا او را
مراقبت نمایند پس بضرورت انواع تکلف تکفل باید نمود واسباب تجمل تحمل کرد وما این
قصورها رفیع وفرشها بسیط بدان سبب اختیار کرده ایم تا در نظر شما بی خطر نگردیم واگرچه م
متیقنیم کی از پس ما این آیین دین ملوک خواهد شد وایشان نه بدین نیت ونه از برای این غرض
اسراف کنند ودر اموال خلق کی بدست ایشان افتد تبسطها روا دارند ودر هوا پرستی
انرا تلف کنند اما ما جون ازین رسوم کی نهاده ایم بنیت نیک نهاده ایم امید داریم کی در
قیامت بوزر آن ماخوذ نباشیم جنانک گفته اند بیت

بدشت جانوری خار می خورد غافل — تو تیر می کنی از بهر صلب او ساطور
کناغ جند ضعیف بخون دل بیند — بمحفل اری کین اطلست وان سیقور
ز کرم مرده کفن برکنی ودر پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور

حکایة جون عباسیان خواستند کی بخلاف بنی امیه رسمی نهند باتفاق یکدیگر نامه
نوشتند واز رای ابی مسلم استعانت خواستند ابو مسلم جون بر مضمون نامه وقوف یافت انرا جوابی
بر قانون نوشت مضمون ان این بود کی زمام مملکت در قوام سیاست ونگاه داشت قدر وخرد مردمان
بیشتر در جشم وزبان بود واگرجه جامها یکسانست اما رنگها الوانست رنگ زرد لایق کودکانست و
رنگ سپید لایق ازادگان ورنگ سبز حلم رحمت ورنگ سیاه لباس هیبت وجامه جنان باید کی اردشیر
مر پسران خود را بدان وصیت کرده است که جون اردشیر شایستگی هیبت وسیاست بسر برید عظیم
خوش دل گشت وگفت ای پسر پیوسته باید کی جامه پوشی که زبان مردمان بستایش ان گردان
شود ودر خزانه هیچ صاحب دولت ان جامه نیابند پسر گفت اگر رای عالی بیند بفرماید کی آن
جامه از جه نوع بود واصل ان از جه بود اردشیر گفت جامه پوشی که اصل ان بردباری بود وپودش
از نیکوکاری واگر رای شما بنظر تامل درین کلمه نگرد یقین شود کی جملگی ابواب سیاست وریاست
درین یک کلمه تعبیه است حکایة اورده اندکی جون بادشاه رضی بملک بنشست و او
بادشاه عادل وعالی همت بوده است ودور اندیش خواست که کار ملک را اساسی بود وجملگی فتنه ا
مهجور کی افتاده بود انرا تدارک فرماید کس اهلیت ان نمی دید که از رای وی استمداد کردی دو سبب را
یکی انک بیشتر از اعیان ملک بری وخراسان میل افتاده بود ان را تدارک فرماید کس را اهلیت آن
نمی دید کی با وی مشورت کند وامیر حمید کار زبی رونق کرده بود وبدست نا اهلان داده واو ضبط خود
بیرون برده ودیگر انک رای وخرد هیچ کس در پیش بزرگی او نمی سنجید ودر نمی اورد تا ابو القسم حصیری که از
ندمای یمین الدوله بود بخواند ورای صایب او در مصالح ملک افتاب درخشان بود وتجارب روزگار
بسیار دیده بود وهیچ وقت بخیانت ورکاکت رای منسوب نبود ودرین وقت پیر شده بود واثر ضعف
بدید امده جنانک اورا در محفه پیش سلطان بردند وسلطان با او بملاطفت در سخن مباحثت کرد
وگفت تو احوال جد سلطان ماضی مشاهده کرده ودر میان مهمات او بوده واو ترا معتمد خود دانستی
اکنون بوی اقتدا می کنیم واعتماد برای صایب می نمایی باید که بمصالح ملک اشارت کنی وبگویی که
بنیاد بادشاهی بر جه می باید نهاد ابو القسم حصیری گفت وقتی مرا سلطان ماضی به پیش ایلک
خان برسالت فرستاد ومدتی انجا بماندم واو بادشاهی پیر بود وبا تجربه وپیوسته مجالست با علما و
پیران سالخورده جهان دیده داشتی روزی گفت بباید دانست که مثل مملکت مثل باغی است وبادشاه
خداوند باغ وهر کسی که خواهد کی باغ خود را تیمار دارد ونزهت وثمره ان اورا مهیا باشد باید کی پیوسته
سه نوع درخت در باغ او قایم بود یکی درختی تمام شده ومیوه رسیده تا فایده میوه ازوی حاصل میکند وجون
خشک شود ازو هیزم وکار توان بست ودیگر نهالی که در رسیده باشد که نزهت شکوفه ان نقد باشد وراحت میوه

در عقب

در عقب وسوم شاخکی که انرا برجست خوانند جه خداوند باغ بدان قوی دل باشد کی اگر ان درخت بزرگ
هیزم شود ان نهال در میوه دادن بجای او باستد وان ضعیف قوتی یافته باشد وبجای نهال رسیده
وهیچ وجه زمین وباغ از منفعت خالی نماند واز نزهت وسبزی وشکوفه خالی نباشد جون ابو القسم این گفت
اورا خوش امد وجون بحضرت سلطان ماضی باز آمدم واین سخن باز راندم او نیز بپسندید ان را وبکرات
در مجالس باز راند وبادشاه رضی جون این سخن بشنید دولت اورا الهام داد تا این سد سد برفت وبنای ملک خود
بران نهاد وبهر کار مردانی باز داشتی کی ایشان اهلیت بعثت ان مهم داشتندی وغرض او ان بود کی اصحاب
شغل واولو الجود محتاج ندانستندی ومستقل بودندی کی ایشان کار فرو نمانند جه کار بدیشان گذاشته است لطف
وی است پس حمد کردندی ودر تحری رضاوی کوشیدندی حکایة اورده اندکی روزی بادشاه رضی
بار داد وجون خدمتکاران باز گشتند متفکر شد تا نماز پیشین با کس سخن نگفت واز جای برنخاست ارکان دولت
اندیشمند شدند ومنقسم خاطر گشتند وکس را مجال ان نبود کی سوال کردی که سبب ان مشغول دلی جیست تا یکی
از خواص پیش تخت رفت وساعتی توقف کرد جندانک بادشاه در وی نگریست سر بر زمین نهاد وگفت ای بادشاه
بندگان را با جیوه اشنایی نماندست نعم خاطر منیر بادشاه از جیست اگر ممکن شود اعلام فرماید گفت زیادت
ازین نباشد کی حاجت بزرگ ما پیر شده است وعمرش بساحل جیوه رسیده وامروز در وی نگریستم در بادشاهی خود ودر
بارگاه هیچ کس را شایان این منصب ندیدم واگر او را وقت رفتن اید کار بی مرد بماند وبضرورت ناشایستی بر باید گشید
وکار بنا اهلی حوالت باید کرد خواص گفتند ای بادشاه هرگز اتو برگزینی شایسته همه بزرگیها باشد ولیکن ان بر
گزیده را تربیت باید کرد تا سامان کار شود انگاه او را در میان کار باید اورد واین سخن موید انست
بحکمت جه شمشیر از اهن است اما بتربیت بدینجا رسیده است که وسیلت دفع دشمن شده است ولعل اگرجه سنگ است
اما بسیاری نظر افتاب خاصیت جان افزایی ودل ارایی یافت اگرجه نظر افتاب بزرگ است اما بیکبار
یاقوت نمی شود واگرجه شمشیر گر استاد دست بیک عمل اهن را شمشیر نمی تواند ساخت بیت

هست شمشیر پاره اهن — بی ریاضت ازو جه کار اید
جون ریاضت کشد بسیاری — انگهی ملک را بکار اید

حکایة یکی از سیر ملوک واخلاق حمیده بادشاهان تربیت خدمتکارانست ومراقبت
احوال ایشان جنانک اورده اند که روزی یمین الدوله محمود سبکتکین بنماز ادینه می رفت در اثنای راه
غلامی ترک در غایت جمال ونهایت کمال با قدی جون عرعر وروی جون خورشید منور بر سر راه ایستاده بود جون
کوکبه سلطان برسید غلامی زمین بوسه داد سلطان از راه کرم عنان باز کشید وپرسید که تو کیستی وجه
حاجت داری غلام گفت من بنده را جلابی از ترکستان می اورد همه راه می گفت کی ترا بحضرت سلطان
خواهم برد ودر سلک بندگان دولت او منتظم خواهی شد تا سایه عنایت او ترا شامل گردد وسعادت دین
ودنیا ترا استقبال کند ومن بدین امید رنج غربت ومذلت بندگی تحمل کردم وانرا بر دل اسان شمردم
حسن عبد الله کرد بری بیامد ومرا بهزار دینار بخرید ونهان می داشت این ساعت فرصت یافتم
وخود را بحضرت سلطان افکندم تا حال خود باز نمایم وامیدی که در دل داشتم مگر تقریر کنم تا نظر بادشاه

احوال بنده را شامل کردد و جون سلطان این سخن بشنید اثار غضب بر جبین او ظاهر شد و بفرمود تا او را جندانی بزدند تا از بای در امد پس یکی را بفرمود کی او را بیش عبد الله برو و او را بکو دریغا بدی کی جون تو پسری دارد هزار دینار بها غلامی تو انی داد و صد درم بدربانی نتوانی داد کی تو بشنید تا غلام تو بی فرمان تو از خانه تو بیرون نباید و ترا در بیش ما وقعت نکند پس براندند و ان غلام را بدان هیت خسته و مجروح بر جون سمنش نیلوفری کشته و کل او را بزخم خار مجروح کرده و ان بهشتی که کفتی مکر از سرای رضوان کریخته است بیش مالک بردند و جون سلطان از نماز بازکشت و برفت و نماز دیکر بر عادت بار داد و یکی ز خواص کفت امروز فرمان بادشاه ان غلام را ادبی بلیغ فرمود سلطان کفت اکر نه ان بودی کی یک هزار دینار عبد الله ضایع شدی فرمان دادمی تا میانش زدندی و بدو نیم کردندی کی اکر این بکذاشتمی هرکاه که غلامی از خواجه برنجیدی همین پس کرفتی و همه غلامان بر خواجکان بزیان امدندی و خواجکان ارکان دولت مستر زند کشتندی و ان غلامان کی خدمتکاران ما دارند همه ازان مند ملک ما را ازیشان زیادت حشمت است و در روز جنک در روی دشمنان ما کارزار کنند و بسبب غرض فاسد ایشان بندکان قدیم خدمت را نتوان ازرد و اکر عاقل بچشم خرد درین دقیقه تامل کند بداند که صد هزار لطف در زیر این دقیقه مندرجست

حکایة یکی ز سیرت ملوک کامل قدران بوده است که نهال تربیت و اصطناع جز در جنین خوش روی نشاندندی لاجرم بران بزودی بدیشان رسیدی جه تخم هرکه در زمین شوره اندازد ازان اسد ریع نفع سواند داشت و مصداق این سخن انست که روزی امیر المومنین معتصم مر احمد بن ابی دواد را کفت هرکه را برادرم مامون برکشید عالی از کفایت ایشان معمور شد و بسیار کارها بسبب ایشان از بیش برخاست جون طاهر بن الحسین و احمد بن ابی خالد و هر کرا من برکشیدم از هیچ کس مرا منفعت نبود و کارها ملک من بسبب ایشان انتظام نداشت احمد بن ابی دواد کفت یا امیر المومنین برادرت مامون اصل کرفت و تو فرع کرفتی و درخت را اصل نبود او را طراوت و تازکی نبود اکرجه بنشانی تربیت کنی و اب دهی هرکز برومند نشود

حکایة و از نظایر و امثال این حکایت انست که سلطان یمین دوله در ایام جوانی و موسم کامرانی در غزنین باغی ساخت جون روضه رضوان دلکشای و جون عرصه فردوس جان افزای بساتین جنان از ریاض و حیاض او رشک بردی و سبزه جوی او از سبزه خط لب دلجوی نشان دادی و جون ان باغ تمام شد دران جاجشنی ساخت و بزمی ترتیب داد و بدر خود ناصر الدین سبکتکین را ضیافتی کرد و دران ضیافت انواع تکلف تکفل نمود و ترتیبها شاهانه ساخت جنانک زبان ایام بذکران ناطق کشت و اسمان از طالع او حیران امد و امیر ناصر الدین سر بسر را کفت ای جان بدر این باغ عظیم دلکشای و عمارات و نهال او در غایت نضارت و طراوت و جمنهای سخت خوش و سراهای او نیک دلکش امده است اما هر کس ز بندکان دولت این خاندان و از معارف و مشاهیر کی این حطه اکر خواهند مثل این باغ نوانند کرد و جنین ترتیب توانند داد اما بادشاهان باید کی باغ جنان سازند کی دیکران از مثل ان عاجز باشند و میسرشان نشود و در زمینی نهالی باید نشاند کی مثل میوه ان در بستانی بدست نیاید سلطان محمود بر سید

که ان کدامین زمین باشد کفت باید کی در بستان فضل و افاضل نهال تربیت نشانی تا ثمره نیکو ازان حصال حاصل کنی کی سردی زمستان دران ثمره تصرف نتواند کردن و الخ نظامی عروضی سمرقندی کفته است بدین معنی اشارت کرده است

بیت

بسا کاخا کی محمودش بنا کرد | کی از رفعت همی با مه مرا کرد
نه بینی زان همه یک خشت بر جای | ثنا عنصری ماندست بر جای

حکایة روایت میکنند که روزی ذو النون مصری رحمة الله علیه بر لب رود نیل مصر نشسته بود و در نیل مینکریست غوکی را بر لب آب دید که امده بود و کژدمی بر بشت او نشسته و او را مرکب خود ساخته و در آب اشنا کردن کرفت و ازان آب بکذشت و بکنار آب امد جنانکه غوک برسید و کژدم از اب بکذشت کژدم بر خشکی امد و بتعجیل رفتن کرفت و من بر عقب او میرفتم تا نزد درختی رسیدم مردی را دیدم در سایه درخت خفته و ماری سیاه قصد او کرده و نزدیک امد که زخم بروی زند و او را هلاک کند ناکاه کژدم بیامد و قصد وی کرد و نیش بر بشت او زد جنانکه مار در حال بیفتاد و هلاک شد پس کژدم هم ازان راه بازکشت و بر لب آب امد غوک منتظر او بود بر بشت او نشست و از اب عبره کرد من متحیر بماندم و کفتم لابد این مرد ولی باشد از اولیای خدای تعالی خواستم بدو تقرب نمایم نکاه کردم جوانی دیدم مست و از عقل تهی دست تعجب و حیرت من زیادت شد و ازان حال بر حفظ و عصمت افرید کار جل و علی استدلال کرفتم هرجند از بندکان جفا بیش آمد رحمت او در حق ایشان بیش می باشد و صبر کردم جندانکه از خواب مستی درامد مرادر سر خود دید متعجب شد و در بای من افتاد که ای امام یکانه و ای مقتدای اهل زمانه اینجا بر سر این کناهکار رنجه مقام کردی و بجه وسیلت در حق من این اکرام کردی کفت دست ازین اعتذار بدار و دران مار نظری بکار جون مار بدید دست بر سر زدن کرفت و کفت ای امام مسلمانان حال این جکونه بوده است ذو النون میکوید حال از اول تا باخر با وی حکایت کردم روی باسمان کرد و کفت الهی لطف تو با دشمنان و عاصیان جنین است با دوستان جکونه خواهد بود پس در رود نیل غسل برآورد و روی ببادیه نهاد و بمجاهده مشغول شد و کار او بجایی رسید که بر هر بیماری که دمی بدمیدی در حال شفا یافتی و هر کرا لطف الهی بنوازد ارشاد و هدایت او را جنین لطفها سازد

حکایت و در روضة العلما مطالعه افتاده است که محمد بن علی از اهل ارزاق بوده است کفت مدتی خواستم که سهل بن عبد الله التستری را ضیافتی کنم و حشمت میداشتم و دلیر نمیکردم تا روزی در بازار بمهمی مشغول بودم شیخ سهل را دیدم که ببازار امد و قدری

نان میده و کوشت بریان بخرید و ان کوشت درمیان نان بیجید و در مصلی بست و روان شد شیخ کفت ببر دسته او دریافتم پس ترک مصلحت خود کفتم و بر عقب او برفتم و از خویشتن بکلی غایب شده بودم و مستغرق او کشته و از راه خبر نمی داشتم جندانک شیخ بمسجدی درامد و من در عقب او درامدم و ندانستم که ان مسجد کجاست بیش ازان ان مسجد ندیده بودم بیماری دیدم دران مسجد در کوشه نشسته و مینالید شیخ بسر بالین او رفت و را غذا خواست که دیر تعهد کردم و امدم فاما بمصلحتی مشغول بودم و پس وی را بنشاند و ان طعام بیش وی بنهاد و ابش بنهاد و بانواع او را تعهد کرد پس ازانجا بیرون امد و من او را کم کردم و درمیان بازار متحیر بماندم پس بدان مسجد امدم و متحیر بایستادم کودکی بیامد و مرا کفت سبب تحیر تو جیست ان کودک عربی بود و من مردی پارسی زبان بودم جون ان حال بدیدم بکریستم ان کودک بیامد و کفت که مردی جوانی جرا می کریی کفتم از شهر و خانه خویش اواره بودم و اینجا کسی را نمی شناسم ان کودک از من سوال کرد که شهر تو کجاست کفتم تستر کفت ما سمعنا بهذا فی ابائنا الاولین یعنی ما هرکز از بدران خود نام تستر نشنیده ایم با کودک درین مضایقه بودم که بیری بما رسید و ما را از حال ببرسید جون ماجرا با وی بکفتم کفت دلتنک مدار که فردا همین وقت ان بزرک بجهت تعهد این بیمار اینجا اید خود را بروی عرضه کن تا ترا بموضع خود باز برد صبر کردم تا روز دیکر شیخ سهل بن عبد الله قدس الله روحه العزیز همان وقت بمسجد امد و ان بیمار را تعهد کرد و عزم مراجعت فرمود من کوشه ردای او بکرفتم و کفتم بحق افریدکار حق تعالی که با کسی این معنی را حکایت نکنی من عهد کردم مرا فرمود که جشم فرو کیر و دست مرا بکرفت و میرفتم بعد از ساعتی مرا بکذاشت خود را بر در دکان خود دیدم پس خدمت او را ملازم کرفتم و کسب دنیا بکلی اعراض کردم و زبان حال الفت این

بیت انکس که کند جفت دل اندیشه تو | اندیشه هرجه هست بر طاق نهد

وهم در روضة العلما آورده است ربیع بن خثیم رحمة الله علیه یکی از متعهدان عهد بود

و شب هرکز نخفتی و بیوسته در عبادت و طاعت بودی شبی دختر او را کفت ای بدر عزیزترین و بزرکترین خلق خدای نزدیک تو کیست کفت محمد رسول الله کفت بحق محمد رسول الله که امشب بحسبی تا لحظه بیاسایی که بیمست که ارکان تو از هم جدا شوند از بس عبادت و مجاهد ربیع سر بر بالین نهاد و ساعتی بیاسود در خواب دید که او را کفتند که زنی است که او را میمونه زنکی کویند در بصره جفت تو او خواهد بود ربیع از خواب درامد و استعداد راه بصره کرد و ببصره رفت زهاد بصره خبر قدوم او بشنیدند و او را استقبال کردند و از سبب امدن برسیدند کفت جنین شنیدم که اینجا زنی هست که او را میمونه زنکی خوانند و او کجاست و حال او جیست کفتند او زنی است که همه روزه کوسفند مردمان بجرامی برد و اجرة ان را طعام خود و بدل درویشان دهد و موضعیست که انرا سکونت دارد همیشه فریاد میکند و خلق را نکذارد که بخواب روند کفتند جه کوید کفت این بیت کوید

عجبا للمحب کیف ینام | کل نوم علی المحب حرام
خواب انکس کند که خام بود | خواب بر عاشقان حرام بود

ربیع کفت این سخن دیوانکان نیست پس کفت موضع او مرا نشان دهید کفتند درین وادیها باشد کوسفند جراند ربیع حرکت را عذر خواست و دران وادی میکشت جندانک او را دریافت در وادی بکوشه در نماز ایستاده و دو کرک امده بودند بر کنار رمه و شبانی میکردند جون میمونه سلام نماز بارداد ربیع کفت السلام علیک یا میمونه کفت علیک السلام یا ربیع ربیع کفت تو مرا جه شناختی و نام من جه دانستی که مرا بیش ازین با تو سابقه معرفتی و صحبتی نبوده است کفت که انکس که ترا نشان داد نام تو با ما بیان کرد پس کفت یا ربیع ان عروسی در بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع کفت او را کفتم که کرکان با کوسفند کی اشتی کرده اند کفت ازانکاه باز که با خدای اشتی کرده ام جون من عهد او نمی شکنم کرکان کوسفندان مرا نمی شکنند پس کفت ای ربیع ایتی برخوان اغاز کردم

قوله تعالی ان لدینا انکالا وجحیما وطعاما ذا غصه وعذابا الیما هنوز دو ایت تمام نخوانده
بودم که نعره زد وجان او باسمان رسید من متحیر ماندم جمعی از زنان دیدم که می آمدند وکفن
اورا می اوردند کفتم شما ازکجا اید وجه دانید که اورا وفات رسید کفتند بیوسته دعای او ان بود
که کفتی خداوندا اجل من بیش ربیع خثیم کردان جون شنیدیم که تو امده وبطلب او شده دانستیم
که دعای او اجابت شده باشد بیامدیم واسباب وی دیدیم بس کار وی بساختند واورا دفن کردند حال
او مرا از زنان حوایج شد **حکایة** وهم از ربیع خثیم اورده اند که وقتی بسفری می رفت ودرمیان
راه بدریائی رسید با جماعتی از تجار بکشتی نشست وکشتی بمیان دریا رسید روزی یکی از بازرکانان کوهری
کم شد وهرکجا که طلبید نیافت وهرکسی را مطالبت کردند بدست نیامد کفتند درمیان ما هیچ
کس از ربیع درویش تر نیست این کار وی باشد بس کفت وکوی بسیار شد ربیع بدانست که اورا
متهم کردند روی در اسمان کرد ونظری بکردانید نکاه کردند ماهیان دیدند سر از دریا براورده
هریکی کوهری در دهان کرفته ربیع دست دراز کرد ویکی از ان جمله بکرفت وکفت کسی که در ملک
خداوند او جنین خزانه باشد او در مال حرام دیگران خیانت اکند جمله در بای او فتادند وزبان
باعتذار بکشادند وعذر همه قبول کرد ورقم کرم در جرید جریمه ایشان کشید **حکایة**
سرور مشایخ طریقت وبیشوایان اهل حقیقت شیخ ابوسعید ابوالخیر بود قدس الله
روحه العزیز واورا اشرافی بود در دلها ومقامات او ازان مشهورتر است که درا انکار
مجال باشد شیخ عمر کفت من از بدر خود حسن مودب شنیدم که کفت که من در شهر نشابور
خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم وبخدمت درویشان بجان قیام نمودم وجوان
بودم وهنوز طلایع شیبت کرد عذار من ظاهر نشده بود روزی بکرمابه می رفتم وبیری بمن
تقرب کرد وخواست که دست بر بشت من نهد ومرا معزی کند من اورا هی برزده نکذاشتم وکفتم

تو مردی بیری

تو مردی بیری ومن مردی جوانم خدمت تو بر من واجب بود بیر کفت بکذار تا معزی بکنم وحکایتی کویم من بکذاشتم
بیر دست بر بشت من نهاد وحکایت اغاز کرد وکفت من مردی حلواکر بودم وبر سر جهار سوی این
شهر دکانی داشتم وجندان کار بکردم که مرا سرمایه نیکو بدست امد وهوس بازرکانی در دل
من افتاد از دکان برخاستم وانچ زواید بود بفروختم ومتاعی که لایق تجار بود بخریدم ومن
هرکز از نیشابور سفر نکرده بودم کاروانی بزرک می شد من شتری بکرایه کرفتم وبا ایشان موافقت
کردم بس بسرخس آمدیم روزی دو سه انجا مقام افتاد بعد ازان بطرف مرو روان شدیم من هر
شب جنانک عادت بیاده روان کاروان باشد بارهٔ بیشتر برفتی وبخفتی تا کاروان برسیدی
بس برخاستمی وباکاروان روان شدمی برین ترتیب می رفتم شبی بکاه کشته بود خواب بر من غلبه کرد وبارهٔ
بیشتر برفتم واز راه بیکسو شدم وبخفتم ودر خواب شدم وماندکی مرا فرو کرفت وکاروان از من درکذشت
بس بر یک سمت روان شدم وتا بشب برفتم جون شب درامد کرسنکی وتشنکی ضم شد ولیکن بسبب خنکی هوا
قدری قوت یافتم وان شب تا بامداد بدویدم وهمجنان بیابان بود وهیچ اثر ابادانی ندیدم دل
تنک شدم وهم بران جمله می رفتم جندانک هوا کرم شد ومرا قوت بیش نماند بس بر سر توده ریک بلند
شدم ونکاه کردم سبزی وزمینی خوش دیدم با خود کفتم هرجایی که سبزه بود هراینه اب باشد که انجا
ادمی بود بس حیلت کردم وازان بالا بزیر امدم وبدان موضع رفتم جشمه آب دیدم درمیان زمین
بدید آمده هرجایی که رسیده بود سبزه کشته بس ازان اب بخوردم ووضو ساختم ودوکانه نماز بکزاردم
وخدای را عز وجل بران موهبت شکر کفتم وانجا مقام کردم وآن بیخ جندی تناول کردم انکاه بر سر آن
تودهٔ ریک رفتم وجشم بکشادم تا از غیب جه بدید اید جون وقت زوال شد از دور سواری بدیدم
بلند بالای سبید بوست وضخم وفراخ جشم ومحاسن کشیده داشت مرقع صوفیانه بوشیده وعصا وابریق
در دست کرفته درکنار آب امد وسجاده بینداخت وابریق آب برکشید واستنجا بجای
آورد وباز امد وطهارت کرد ودوکانه بکزارد وروی براه نهاد ومن از هیبت او متحیر مانده بودم

ونتوانستم که خدمت او روم وحال خود با وی بکویم جندانک او از جشم من نابدید شد خود را ملامت
کردم که این جه بود که تو کردی وجرا خود را بخدمت او نینداختی تا ترا راه نمودی بس همه شب درین رنج بودم
تا روز دیگر همان وقت باز امد وبهمان ترتیب که روز بیشین تقدیم نموده بود طهارت ونماز بجای اورد
من بیش خدمت او رفتم وسلام کردم وحال خود با او بکفتم سلحتی سر بیش افکند بس دست من بکرفت
وبراهی ببرد ودر جنین بیابان شیری بیش ما امد جون شیر اورا بدید بایستاد شیخ بیش او رفت وکوش
او بکرفت ودر کوش او سخنی کفت شیر روان شد مرا کفت بر عقب برو هرجا که بیستد بدانک نزدیک
کاروان رسیدی وزینهار که از وی نترسی که ایشان بندکان خدای اند ومامور ومسخر قدرت وی اند
بس من در عقب شیر می رفتم جندانک مسافتی قطع کرده شد شیر بر بالا برامد وبایستاد ومن بران بالا رفتم
کاروان را دیدم زیر بالا فرود امده بود شاد شدم وشیر بازکشت ومن با کاروان رسیدم ودر صحبت ایشان
بتجارت رفتم ومصالح بپرداختم وتجارت مربح افتاد وازان سفر با سود بسیار بنشابور امدم و
بسر حلواکری خود باز رفتم ومدتی برین برامد روزی بکوی عدنی کوبان فروشدم جمعیتی دیدم کفتم اینجا
جه جمعیتی است کفتند شیخ مهینه اورا شیخ ابوسعید ابوالخیر می کویند امده است وتذکیر
می کوید من کفتم باستماع سخن او وتقرب باید نمود همین که برخواستم که بوی تقرب کنم ناکاه نظر شیخ
برمن افتاد روی برمن اورد وکفت نشنیدستی هرانچ در ویرانی بینند ونکویند بابادانی
جون شیخ این بکفت نعرهٔ بزدم وبیهوش شدم وهمجنان بیهوش بماندم تا شیخ مجلس تمام بکفت
وخلق متفرق شدند من بهوش باز آمدم درویشی را دیدم بر سر من نشسته مرا کفت شیخ
کفته که نزدیک من درائی من بخدمت شیخ رفتم وبر بای او بوسه دادم شیخ مرا مراعات کرد
وبفرمود تا جامه نو دادند وطبق شکر بیاوردند در استین من ریختند وکفت با من کن تا من
درحیات باشم ان سخن با کس نکویی تا شیخ درحیات بود ان حکایت با کس نکفتم **حکایة**
خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که بدر من رئیس طوس بود ومن هفده ساله بودم که شیخ
ابوسعید بطوس امد وبدرم از جمله مریدان او بود وهر روز بخانقاه استاد ابواحمد بمجلس
شیخ آمدی ومن در خدمت او بودمی شبی معشوق بیغام فرستاد که من امشب بسوری
خواهم رفت وبر رهکذر من است تا جون یاد کردم ساعتی از وصال بکذ یکر بیاسائیم من براه
کذر او بنشستم وجشم انتظار بکشادم واین بیت میخواندم **بیت**
در دیده بجای خواب ابست مرا زیراکه بدیدنت شتابست مرا کویند بخسب تا بخوابش بینی ای بیخبران جه جای خوابست مرا
جون معشوق دیر می آمد خواب بر من غلبه کرد درخواب شدم واز سعادت وصال او محروم ماندم
بامداد درخدمت بدر بمجلس شیخ رفتم شیخ در اثنای وعظ کفت مخلوقی که در طلب مقصود
مجازی سعی میکند بی رنج بمقصود نمی رسد بس بی رنج مجاهده وسعی عبادت در راه حق بمقصود
جکونه توان رسید دوش جوانرا معشوق او وعدهٔ وصال داده بود تا نیم شب در انتظار او بیدار داشت

واین بیت تکرار می کرد **بیت** در دیده بجای خواب ابست مرا دیکر من هیچ نکفتم وجنان مدهوش
کشتم که بی خویشتن بیفتادم جون بهوش باز امدم شیخ کفت اکر در دیده بجای خواب آب داشتی جرا
خفتی تا از مقصود باز ماندی بس من نعره بزدم وخلق بیکبار در فریاد امدند وجام حالت درکشت
امد وهمه مست شوق شدند وخرقها درمیان اوردند وجون مجلس باخر رسید بدرم ان خرقها
را بدعوتی باز خرید ودعوتی بساخت وشیخ واصحاب بوثاق ما بیامدند ومن کوزه اب بدست
کرفته بودم وبر سر شیخ ایستاده بدرم درخواست کرد از شیخ که اکر اب خوری از دست ابوالقاسم
خور من کفتم شیخ دو بار از دست من اب بخورد ومرا کفت نیک مردی خواهی بود هفتاد ویکسال
عمر من شد هیچ حرام بر من نرفت واز حرمت خمر نخوردم وخدمت هیچ کس نکردم وان همه نظر
مبارک او بود **حکایة** واز شیخ حسن مودب که خادم شیخ ابوسعید ابوالخیر
بود قدس الله روحه العزیز نقل کرده اند وقتی جند روز بود که در خانقاه کوشت می نیاورده
بودند وجوه او متعذر بود واصحاب تقاضای کوشت می بود روزی شیخ مجلس میکفت و
مرا کفت برخیز ونزدیک فلان جوان شو واورا بمن نمود جوانی که در مجلس نشسته بود واورا بکوی که بر سر بند
یک دینار داری بمن ده جوان جون ان بشنید بکریست واز سر بند یک دینار بکشاد وبمن داد بس شیخ
مرا کفت بسر کوی سفرریش رو وان محلتی است از محلتهای نشابور وانجا جوانی قصاب برهٔ شیر مست دارد
تکلفها کرده وانرا اراسته جنانک معهود قصابان نیشابور است انرا بدین یک دینار بخر از وی جوان
را بکوی تا انرا سلخه کند واورا با خود بفلان موضع برو در بیش سکان انداز تا دهان جرب
کنند من میرفتم وهمه راه بدل با شیخ خصومت میکردم که اصحاب جند روزاست که ارزومند کوشتند
وبسکان دادن این جه معنی دارد بس بحکم اشارت او برفتم وهمجنان ان بره را بر معلاق
ان قصاب بدیدم وانرا ازوی بخریدم وزر تسلیم کردم واورا با خود بردم وان کوشت بحضور او بسکان
انداختم جون ان بدید کریان شد وکفت ای شیخ توبه کردم شیخ کفت ای بسر جون تو بعوض
خود رسیدی بهای کوشت ستدی حال باز کوی ان جوان کفت جهار ماه بود تا این
کوسفند را برورده ام دوش ناکاه ان کوسفند بمرد ومرا دریغ امد که وی را ضایع بکذارم
شیطان مرا وسوسه کرد که انرا بفروش خواستم که بفروشم خود شیخ مرا ازان وبال
وخلق را ازان تناول کردن صیانت فرمود بس شیخ کفت ای حسن تو در دل داوری
جرا میکنی ایشان مردانند که بجز باک نخورند وان جوان که یک دینار زر داده بود انجا حاضر بود
کفت ای شیخ اکر فرمایی من از وجه حلال کوسفندی فربه دارم بیارم وبمطبخ فرستم شیخ
کفت روا بود این خود در راه بود اما موقوف ان بود که سکان دهان جرب کنند **حکایة**
وامثال این حکایت انست که شیخ خادم را نزدیک نقیب فرستاد که شحنهٔ نیشابور بود که امروز
وجه سفرهٔ اصحاب ترا ترتیب می باید کرد خادم برفت وبیغام بکذارد شخصی را کرفته بود بتهمتی واز وی

یکصره سیم ستد با او داد و باستهزا کفت که اینک لایق خلق اصحاب صفه بظلم و زخم چوب شکنجه ستده ام این
را بر خادم میکوید سیم بستدم و بیاوردم و حال تقریر کردم شیخ فرمود که طعام باید ساخت وچون سفره
بکستردند شیخ بیش امد و جمله مریدان با نکار بیرون امدند که طعام از چنین وجه لایق حال ما باشد
شیخ دست بیش کرد و طعام بخوردن کرفت و اصحاب بعضی بتقلید و بعضی با نکار می خوردند و بعضی
ممتنع شدند و دست بیش نکردند چند انک سفره برداشتند جوانی بیامد و در بای شیخ افتاد و صرهٔ
سیم بنهاد و شیخ فرمود که حاجت چیست کفت بدرم از جملهٔ مریدان تو بود و اورا وفات رسید
مرا وصیت کرد که دو صره سیم بنزدیک شیخ بر من بعد از وفات او کفتم که شیخ را خدای عز و جل
روزی بدهد من زرها در وجه مصالح خود صرف کنم بس برین عزیمت بخفتم بامداد شحنه مرا متهمی بکرفت
اوردم تا شیخ مرا بحل کند واز سر جرم من درکذرد شیخ کفت ای جوان دل مشغول
مدار که ان سیم بما رسید و تر ان در راه بود بس روی بمریدان کرد و کفت هر جبرین جمع
رسد جز حلال نبود انکه حرام بود بر ایشان حلال نشود و لیکن خدای عز و جل ایشا را از حرام
نکاه دارد **حکایة** عمید خراسان از جملهٔ مریدان شیخ ابو سعید ابو الخیر بود
او کفت سبب ارادت من در خدمت شیخ ان بود که من اول که بنشابور امدم مرا
حاجب محمد کفتندی هر روز که بدر خانقاه شیخ برکذشتمی و جمال مبارک او بدیدمی روز بر من
مبارک بودی و من انرا بفال کرفته بودم وقتی مرا از جائی وجوه حلال بود هزار درم حاصل
کردم کفتم فردا بخدمت شیخ روم و این سیم تمامت بخدمتش برم بس ساعتی برآمد نفس من
بی نفسی اغاز کرد که سیم بسیار است بانصد درم تمام بود بس بانصد درم جدا کردم و از بس
بالش نهادم شیخ کفت امانت تمام نیست ان بانصد دیکر که از بس بالش نهادی بیاید اورد
چون من این سخن بشنیدم مدهوش کشتم و خدمتکاری فرستادم تا ان باقی سیم بیاورد
بس کفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من بکرفت و کفت تمام شد برو بسلامت عمید
میکوید که چندین اشغال خطیر می کردم هیچ کس را بر من دست نبود و در هیچ حال مرا شکنجه
و مطالبت نکردند و از ان ساعت هر روز کارم در ترقی بود **حکایة** نظام الملک رحمة الله
علیه خانقاهی کرده بود در شهر اصفهان و امیر سید محمد را با صفای وقت شرف نسب داشت
در انجا ساکن کرد و عادت چنان کرده بود که هر سال از اطراف علما مستحقان و اصحاب حوایج
از سادات و علما و صوفیان بیامدندی و در خانقاه جمع شدندی چون ماه رجب بدیدندی
نظام الملک سید محمد را بخواندی تا حوایج جمله باز کفتی و ادرار و انعام و تسویغ وایج بودنخت
کردندی و از خزانه زر نقد بایشان دادی و همه بحصول باز کشتندی چنانک در رمضان
جمله بخانه خود رسیده بودندی سالی ان انعام در توقف افتاد و در ماه رجب و شعبان از ان مستحقان

یاد نکرد و چون ماه رمضان در آمد ایشانرا تفقد بفرمود چنانک ماه شوال بدیدند نظام الملک کس فرستاد
و سید محمد را بخواند و کفت دو کس از بزرکان متصوفه با خود بیاور تا من سخنی که هست باز کویم سید
محمد کفت چون از سفره فارغ شدیم مشایخ را بیش او بردم ایشانرا اعزاز و تبجیل نمود و کفت بدانید که من
در اول جوانی بطلب علم مشغول بودم خواستم که سفری کنم تحصیل در غربت بهتر دست دهد از بدر اجازت
خواستم که بمرو روم مرا اجازت داد و ستوری و غلامی مرا داد و کفت تا بجایکاه رسی از کاروان
التماس مکن تا یک روز بجهت تو در انجا مقام کنند و بخدمت شیخ میهنه رو و قدم او ببوس
و از وی همت و استمداد کن و انچ او کوید امام ساز چون کاروان انجایکاه رسیدیم

حکایة قلس خازم می کوید شبی در مجلس امیر المومنین عمر عبد العزیز بودم و از لطایف
فضایل و سیر مآثر خلفا کذشته و ملوک سالف تقریر می کرد و یکی از وجوه اعراب و اشراف قبایل
بخدمت او امده بود و در ان مجلس حاضر بود کفت امیر المومنین امارت چیست و بنای ان بر چه
می باید عمر بن عبد العزیز کفت هر چه بر خود نبسندی بدیکری هم نبسندی و بیغمبر علیه السلم
کفته است المسلمون کنفس واحدة همه مسلمانان چون یک تن اند و هر که کی یک عضو را رنجی رسد
ضرر آن باعضا دیکر تعدی کند همچنین هر مسلمانی که او را رنجی رسد اثر رنجی او باید کی بر همه مسلمان
برسد و دیکر باید کی هیچ مسلمان از دست و زبان تو نرنجد و حسن بصری کفت اکر هیچ مسلمان
شبی از تو در رنج خسبد کار تو روز قیامت در خطر بود و دیکر انک امیر المومنین باید که بر کس تکبر نکند

که خداوند تبارک و تعالی متکبران را دشمن دارد و رسول علیه السلم بوسته نزد فقرا صحابه رفتی
و با بیرزنان سخن کفتی و از و حاجت خواستندی تا حاجت ایشان روا کردی بهیچ کار دیکر نرفتی
حکایة و در حکایت او مرویست که کان یخصف النعل و یرکب الحمار کاه بر خر
سواری کردی و کاه بر نعلین دست کاری نمودی و دیکر باید که امیر با نمام و سخن چین تقرب ننماید و سخن ایشان
استماع ننماید و کفته اند هر که دیکرانرا بیش تو بد کوید هر اینه ترا بیش دیکران هم بد کوید و دیکر انک بدان
را حرمت ندارد و نیکانرا عزیز دارد و بر کودکان رحمت کند و با مسلمانان تازه روی و کشاده بیشانی باشد
و دیکر انک مراتب و مقادیر مردمان نکاه دارد و هر کس را بر اندازه فضل و تقدیم او منزلت و مرتبت
نهد و دیکر انک وعده را خلاف نکند که خلاف وعده از همه کس قبیح باشد و از بادشاهان قبیح تر بود و ما بنا
کار خود برین اخلاق نهاده ایم و امید داریم کی فردا از جمله رستکاران باشیم **حکایة** چنین آورده اند
امیر المومنین [illegible] غلامان خریدی و با ایشان رفق و حلم ورزیدی و عادت او ان بود کی
هر غلامی که نیکو نماز کردی و در عبادت بجد بودی او را ازاد کردی بس غلامان بر طبع او واقف شدند
و هر غلامی که بخریدی ان غلام بر صیام روز و قیام شب مداومت نمودی و بتزویر و سالوس روزی چند
نمازها زیادت کردی چندانک ازاد شدی بس از ان کاهلی ورزید و ترک نماز کفتی وقتی او را کفتند
یا امیر المومنین معلوم می شود کی این جماعت ترا می فرمایند و مغرور می کنند تا بدان سبب ازاد شوند
کفت من غلام ان غلام کی مرا بنماز بفریبانند عمر طاعت ایشان می بیند از ضمیر و اخلاص ایشان چه خبر دارد
و هر کس را کی دیدم که بندکی حق می کند بر خود نبسندم که او را در رق و بندکی خود دارم و ازاد می کنم
حکایة اورده اند کی چون عبد الله طاهر بامارت بنشست و اثر سیاست او بولایت و رعیت
بیوست و عالم از عدل او اباد شد و دلها جهانیان اندر او شاد کشت روزی با ارکان ملک بنشست و از سیر ملوک
کذشته سخن بیوست یکی از ان جماعت چنین کفت کی عادت ملوک کذشته چنان بود که
که در نوروز و مهرجان بار دادندی و خاص و عام و وضیع و شریف را بنشاندندی و هیچ کس را
حجاب نبودی و بیش از ان بیک هفته ندا می کردندی که روز بار عام خواهد و بدرویشان و مظلومان
تقرب خواهد نمود تا هر که حاجتی داشتی خود راست کردی و ساخته بیش ملک بردی و بیشتران بودی
که ظالمان خصمان خود خشنود کردندی و اسم انصاف حقوق بمستحقان رسانیدندی و ان
روز کی بار عام بودی حجاب ندا کردندی کی بادشاه می فرماید کی ابتدا از خود می کنم اکر کسی را با ما مظلمتی
هست کو دعوی کن و انصاف خود از ما بستان و اکر کسی دعوی کردی بادشاه از تخت فرو امدی و در بهلوی
خصم بنشستی و جواب دعوی او بر وفق راستی بکفتی دیکرانرا معلوم شدی که میل و محابا نخواهد بود
بس عبد الله طاهر انرا بپسندید و بنای کار خود بران نهاد و ان رسم را احیا کرد لاجرم
وضیع و شریف از عدل او انصاف و بذل و اشفاق او شاکر بود و در ریاض امن و امان خرامان
بیت بنیک نامی یکچند روز کار کذاشت   برفت نام نکو یاد کار کذاشت

حکایة اورده اند کی روزی عبد الله طاهر بار عام داده بود و مظلومان و خواهندکان
بر مثال دواجرم در ان حریم امن و امان او می امدند و با حصول مقصود مراجعت می کردند یکی از بزرک زادکان
عرب کی نسبا وزاهر بود و حسبا و ظاهر از مخلصان حضرت طاهر در امد و او را افضلی بکفت
و در بیانی بسفت و کفت مرا بر امیر دو حق است هم حق خدمت و هم حق نعمت امید می دارم کی ان هر دو حق رعایت
کنی و در حق من عنایت فرمایی تا از حضیض خمول باوج قبول برایم امیر کفت ان کدام حق است بیان کن
کفت فلان روز در بغداد در کوکبهٔ نصرت و دولت بسوی خانه کذر می کردی من در خانه خود را
اب زدم تا کرد راه بر قبای دولت امیر ننشیند حق نعمت اینست و وقتی دیکر عزم فرمودی که سوار
شوی و من در خدمت بودم بدویدم و بازوی تو بکرفتم تا بر اسب سوار شدی حق خدمت اینست
امیر کفت راست کفتی و این هر دو حق داری اکنون امید تو چیست و از ما چه طمع داری کفت اکر امیر
ان حق را رعایت خواهد کرد باورد را بمن دهد تا از انجا صد هزار درم بردارم و بعد از ان روزکار
بجور می کذارم امیر کفت اکر صد هزار درم ترا دهم و زحمت امارت از تو بردارم صواب تر بود کفت
یا امیر فرمان دهی و حکومت با هیچ ثروت و توانکری برابر نتوان کرد بس امیر بفرمود تا امارت باورد
بوی دادند و بدین حق که در خدمت همت او ثابت کرده او را از کبار قوم و مشاهیر خلق
کردانید و فایده خدمت بادشاهان همین است کی با ثر نظر مبارک مردم از زاویهٔ محنت خمول باوج
قبول و دولت می رسد **بیت** خدمت بادشاه وقت بوقت   هر که در بندکی بجا ارد
رحمت سایه خدای برو   سایه رحمت خدای ارد **حکایة** شیخ
ابو سهل تستری می کوید کی چون زیاد سهل بامارت خراسان نشست مرا بخواند و کفت راه رستکاری
و طریق جهانداری بمن نمای من سر بر اوردم و کفتم طریق جهانداری داد دست و منع بیداد
و نکاه داشت حق افاضل و رعایت حال اماثل بر طریق راستی بودن و از کژی بر هیز نمودن
زیاد این سخن یاد کرفت و بنای ملک داری بران نهاد و در اطراف ممالک خراسان شهری بود
ابادان و سمانا بیش از ان ان شهر خراب بوده بود و خراج او اندک تر بود و مردمان شهر اندیشه می کردند
کی نباید کی بد شهر اید و انبوهی خلق به بند و ابادانی ان بداند و خراج زیادت کند اتفاق را روزی
زیاد را کذر بران شهر و ابادانی ان بدید و بغایت خوش دل شد و معارف شهر را بخواند و صد هزار
درم از اصل مال وضع کرد و منادی فرمود کی هر که عمارت زیادت کند من از عوارض و مؤنات او کم
کنم چون رعیت آن شفقت بدیدند و بشنیدند روی بعمارت اوردند و ولایتها ابادان کردند
و عالم از اثر سیرت خوب او رشک جنان و غیرت رضوان کشت **بیت**
جهان ز معدلت او چو خلد شد خرم   ز صحن سینه دل از دود زنک ستم
حکایة و یکی از سیرت خوب و اخلاق حمیدهٔ ملوک کامل قدر و سلاطین نیکورای
ان بوده است که از احوال خاص و عام از اطراف ممالک خود و ممالک خصمان متفحص بوده اند و در ان

اثرها نموده جنانک اورده اند کی در نوبت دولت سلجوق مجد الملک وزیر نشابور بود و از طریق عدل وجاده انصاف دور بود وقتی خواست که سرایی براورد وقصور بنا کند وموضع ان بنا خانه بیرزنی عاجوزه بود کی مولد ومسکن او انجا بوده بود مجد الملک بدان التفات نکرد وان سرا برانداخت وان خانه را خراب کرد وبران موضع بنا ساخت وبیرزن از رنج ان خانه دیوانه کشت ودر کورستان میی کشت ودعاهی کرد کی الهی احکم الحاکمینی مجد الملک را بکیر وبقیامت عذر او مبد برحق تعالی دعا او مستجاب کرد ومجد الملک دران سرای ناشده و ازان بنا برخوردار نایافته وفات کرد بعد ازان بمدتی ان بیرزن خانه خرید واندران خانه ساکن شد راوی محکو ید کی وقتی که بزیارت رفتمی ودر مقابران زال را دریافتمی مرا با او معرفتی شد ازوی سوال کردم کی جون بها خانه خود نستدی این خانه از جه خریدی بیرزن کفت روزی در صحرا می رفتم ودعا می کفتم مردی بنزدیک من امد وصره زر مقدار نثار عن دا دو کفت این زر سلطان ابراهیم فرستاده است از حضرت غزنین تا بدین خانه خری ومسلمانان را دعا بد نکنی من ان زر بستدم واین خانه بخریدم واهل نیشابور جون این اشفاق ومرحمت ازو مشاهده کردند جمله بدل وجان هواخواه او شدند وخصمان او جون از حال ان تفحص وبیداری اکاه کشتند از خود هراسان کشتند وروی بنزدیک او اوردند واین از نوادر سیرت ان بادشاه نیکو اعتقاد بود ست جه این حال از عادات سادات ملوکانست که کفته اند

بیت

ستم دیده را روز خرم کند — ستمکاره را از جهان کم کند

حکایة اورده اند کی جون مهلب بن ابی صفره قطری بن الفجاة خارجی را هزیمت کرد وغنیمت بی حد وغایت بدست آورد مال خطیر بمالک واورا برسالت بنزدیک حجاج فرستاد وبروجه نصیحت کفت برتو بادا کی زخم زبان بتر از زخم سنان بود مالک برفت وجون نزدیک حجاج رسید حجاج ازوی برسید کی نام توجیست کفت مالک کفت مهلب را جکونه کذاشتی کفت باالت وعدت ودولت ونصرت دوستان را مسرور می کرداند ودشمنان را مقهور میدارد ومعزول دشمن ازوی می ترسند ودوست ازوی بمقصود می رسند حجاج کفت رافت ورحمت او برسپاه برجه وجه است کفت جون شفقت وعاطفت بدران با فرزندان برسیدی کی سپاه ورعیت او در فرمان برداری وی جه کونه اند کفت جون فرزندان حلال زاده وبندکان درم خریده مر بدران وخواجکان خود را برسید کی لشکر در هستی وفراخ دستی تا کجا اند کفت در نعمت برورده شده اند وبعدل وداد خرسند کشته برسید کی در بزم ورزم جکونه اند کفت در صف رزم جان را بنزد ایشان خطر نیست ودر صف بزم مال را نزد ایشان قدر نه کفت کار قطری خارجی با وی بکجا رسید کفت هر دو جویان یکدیکرند اما کار او

برامد وکار ما برنیامد زیرا کی جون هزیمت شد در عقب او نرفتم جه صواب دران دیدم کی هزیمت را بر دل خصم دوست کردانیم کفت فرزندان او در هنر جکونه اند کفت در عقل وفضل بمجودایره اند کی سران نتوان یافت واول واخر نتوان دانست حجاج کفت ای جوانمرد سخن را بجایی رسانیدی که مهلب را در جشم ودل ما با قدر وخطر کردانیدی وهر بادشاهی کی سیرت وروش او با لشکر ورعیت برین جملت بود کی او تقریر کرد در همه حال مظفر ودوست کام ونیکونام باشد وفایده این حکایت انست کی جون بطرفی رسول فرستد مردی کارد یده کامل سخن صواب کوی فرستد جه رسول زبان بادشاه بود واز ادب وهنر رسول بر احوال واقوال مرسل استدلال کیرند

بیت

رسول ار فرستی حکیمی فرست — که مر خویشتن را تو قدری نهی

نه بینی که ان مرد دانا جه کفت — کی ارسل حکیما ولا توصه

حکایة ویکی از ماثر ملوک کذشته ان بود ست که نظر ایشان بر هر کسی که افتاده است اثر ان نظر مران منظور را مسرور کردانیده است واز ورطه محنت برهانیده جنانک اورده اند کی وقتی امیر المومنین منصور با جماعتی ازندما نشسته بود وبا ایشان محاورت می کرد ناکاه اعرابی درامد وقصیده غرا بیاورد وبحکم فرمان در بارکاه ان قصیده انشا کرد جنانک حاضران ببسندیدند وامیر المومنین منصور احسان وتحسین ارزانی داشت بس اعرابی از بیش منصور بیرون امد وبا جماعتی از خواص مقربان کفت کمان من انست کی امیر المومنین منصور مرا توانکر کرداند واز نعمت دنیا وی بی نیاز کرداند کسان او کفتند امیر المومنین جنین با دل وبخشنده نیست وهرجه کند بحساب کند کفت اکر مرا توانکر نکند باری سیاست نکند کفتند جنین تیز خشم نیز نیست اعرابی کفت مکر این امیر شما دیوانه است منهیان این سخن بسمع امیر المومنین منصور رسانیدند منصور بفرمود تا اعرابی را حاضر کردند واو را کفت در من جه دیدی از اثار دیوانکی اعرابی کفت خردمند ان بود کی نظر خود نکاه دارد واحوال خود را مهمل نکذارد ودر هر که نکرد اثر نظر خود بروی ظاهر کند جون تو در من نکریستی واثر نظر تو در من بدید نیامد دانستم کی تو خیره نکری وهر که خیره نکرد دیوانه باشد منصور این سخن را تحسین بسیار کرد وبفرمود تا پنجاه هزار درم بوی دادند واورا با نواخت تمام بخانه فرستاد ودر هیچ افریده نکریست که اثر نظر او دروی بیدا نیامد

حکایة اورده اند کی بازرکانی را بر وزیر انوشروان مالی خطیر داشت ووزیر در ادا آن مماطلت می نمود وبازرکان بسیار تقاضا کرد واو البته کرد ادا ان نکشت وهرجند بازرکان می کفت مماطلت از تو ظلم بود واز طریق خود در خورد کی تو مال بمن ندهی سود نداشت بازرکان بنوشروان قصه نوشت ودران حال خود بازراند انوشروان ان مرد را بخواند واز مولد ومنشا او بپرسید واز حال وی تفحص کرد بازرکان قصه وحال خود تمام تقریر کرد انوشروان بفرمود تا مال او تمام از خزینه بدادند وبازرکان را

ازپیش خود خوش دل بیرون فرستاد وهم درساعت فرمان داد تا وزیر را بیاوردند وبر در سرای او را بردار کردند ومنادی فرمود کی هرکه حرمت غریبان فرو دارد وحق اندکان نکاه ندارد وایشان را رنجه دل کرداند وبهای بضاعت ایشان بدیشان نرساند سزای او این بود جون بازرکان از نوشروان جنان عدلی بدید هم انجا مقام کرد ومدتی مدید ساکن مداین شد وعاقبت اورا آرزوی وطن ومسکن خود در حرکت اورد ومالها خود جمع کرد وقصد شهر خویش مصمم کردانید وازو زیر اجازت خواست وزیر در خدمت نوشروان عرضه داشت که فلان بازرکان کی مال بر وزیر بیشین داشت وبسعی بادشاه ان مال بوی رسید ودرین شهر تجارت بسیار کرد واموال خطیر بدست اورد جنانک یکدرم اورده وبست شده است ومی خواهد کی از شهر تو برود ومالی که درین حضرت جمع کرده است با خود ببرد واکر این قاعده مستمر شود جمله بازرکانان بروند ومال ببرند وشهر بی رونق بماند نوشروان مران بازرکان را بخواند وکفت از ولایت من می روی ومال بی حد داری واکر من این قاعده را مستمر کردانم که هرکه اینجا مال حاصل کرداند وبولایت خصمان ما شود ان مال عدت والت خصمان شود فرمان بران جملت است که یا اینجا ساکن باشی ومال در تصرف تو می باشد واکر بخواهی رفت انجه اورده دوجندان برکیر وباقی بکذار بازرکان کفت انجه بادشاه می فرماید عین صواب است واز مصلحت دور نیست اما انجه اورده ام ودر شهر تو بباد داده ام اکر بادشاه نیم جندان باز تواند داد ترک همه مال کرفتم انوشروان کفت ای شیخ درین شهر جه اورده کی باز نتوانم داد کفت ای ملک جوانی آورده بودم واین مال بوی کسب کردم جوانی بمن بازده وتمامت مال من برکیر انوشروان ازین جواب لطیف متحیر بماند واورا اجازت داد تا بسلامت برفت وبعد ازان طریق عدل مسلوک داشت وببرکات ان سیر حمیده دلها خلایق همه را صید کرد

حکایة اورده اند کی دران وقت که امیر سبکتکین برای معاونت طغرلتکین بطرف بست حرکت فرمود وبجهت مناصرت ومعاونت او لشکر کشید وفرزند خود محمود در قلعه غزنین بنشاند واورا بنیابت خود نصب فرمود ووزارت با بوعلی کرمانی تفویض کرد واورا وصیتها کرد واز جمله وصایا یکی آن بود کی اصحاب حاجات را بیش خوانی وانصاف مظلومان از ظالمان بستانی وهرچیز کی من روا نداشته ام اکر پسر من خواهد کی از راه کودکی ان بردست کیرد باید کی به بیغام ونوشته مرا ازان اعلام دهی ورضا او در انجه فرماید بجویی وسادکان ونقیبان در قلعه سکد کر سازی وهیچ کس را بی اجازت وضرورت بیرون نکذاری بس محمود کفت ای بسر تو ما را عزیزتر از هر دو جهانی لیکن بدانک مرد تا بجدی مردی نرسد ورنج نکشد از مقام یک سواری بدرجه امیری وسپهسالاری ورعیت داری نرسد وخطر

وخوف معلوم وی نکردد ومن که بدر توام منازل ومراحل جهان بسیار دیده ام تا بدین بارکاه رسیده ام باید که سخن من یاد کیری وبند من بذیری که من رفتم وکفتنی کفتم اکر بسلامت باز آیم خود کفتنی بکویم واکر رفتم اجل تدبیری نیست بدانک بادشاهی نکوخواهی است وجهانداری بردباری

بیت

هست این مملکت داری — جز بخشیدن وکم ازاری

وبزرکان نعد ازوی کفتند کی او درین پند تمامت قانون جهانداری وسیاست وریاست جمع کرده است وهر بادشاهی که بنای کار خود برین جمله نهد سعادت هر دو سرای براو ساند

حکایة جنین کویند که در روزکار کسری سالی از اسمان باران بازایستاد ودر زمین اصطخر قحطی عظیم افتاد ومردمان ولایت درمانده کشتند واز رنج کرسنکی قصه نوشتند وصورت حال خود بکسری بار نمودند بر بشت قصه توقیع کرد کی جون دست بادشاه ببخشیدن مال بخی بود بخیلی کردن اسمان باران باریدن زیان کار نبود فرمان دادیم تا شکستیهای را خبر کنند ومامحتاج درویش وتوانکر از بیت المال اطلاق کنند

بیت

قحط سالی یکی بکسری کفت — کی ابر بر خلق سد باران زفت

کفت انبار خانه بکشادیم — ابر اکر زفت کشت ما رادیم

دم ماهست اکر دم او نیست — نام ماهست اکر نم او نیست

بس بفرمود تا انبار خانها خالی کردند واز نرخ روز بده بانزده کمتر بفروختند وجون رعیت آن کرم بدیدند دست بعمارت وزراعت کردند وولایت ابادان شد ورعیت دلشاد کشتند وکار بدانجا رسید که رعیت قصه نوشتند که عامل اهواز پنج هزار درم از زواید عمل وتوفیر از مال رعیت در بیت المال نهاده است واضعاف ان بخویشان وسوستکان خود داده است انوشروان بر بشت قصه توقیع کرد که اب که در جوی رود نخست جوی خورد انکاه بکشت مردمان رسد فرمان بران جمله است که راحت او ندان بازدهد وبیت المال را از مال رعیت بر نکند که توانکری رعیت توانکری ملوک باشد

بیت

از رعیت شهی که مایه ربود — بن دیوار کند وبام اندود

حکایة جنین اورده اند که عادت کسری جنان بوده است که جون سال تمام شدی وجهار فصل بکذشتی باطراف ممالک ونواحی معتمدان فرستادی واز حال عمال وکارداران تفحص بلیغ واجب دیدی ونهان واشکارا سیرت ومعاملات ولات ومقطعات معلوم کرداندی وهر کس از ایشان که بدخوی وظالم بودی اورا بدل کردی ودیکری بجای او فرستادی وده سال بیوسته عامل اصفهان عمل کرد که ذکر او بیدی کس بر زبان نراندند کسری ازان حال متعجب می بود وبفرمود تا اورا بحضرت اوردند واز زندکانی او باز برسیدند که سیرت او باخلق

حکونه است وزندکانی او برجه نوع است جون برسیدند کفت کارها بدست بسته ودست کشاده
بمستحق مے دهم بادوستان دست کشاده وازخیانت دست بسته این سخن بسمع کسری رسید فرمود کے
کار او بدو بازکذارید که این مرد داد دین و دنیا ازخود می دهد **حکایة** آورده اند کے
در روزکار امیرالمومنین مامون جوانی ازمعارف بغداد وافاضل کتاب برکنیزکی مطربه
عاشق شد دید کناهی بکرد بردل کرفتار امد عقل مغلوب عشق کشت شراب وشباب دست درهم زدند
تا خانه صبر او برهم زدند مدتی دران رنج بود تا اخر نقود وعروض رابفروخت ودوست رابخرید

بیت

توبه زهاد بباید شکست ... برده عشاق بباید درید
هرجه بخانه است ببایدفروخت ... مهرجنین روی ببایدخرید

جون معشوقه بخانه امد بجاره هرجه داشت ازتر وخشک با او تلف کرد وخشک فروماند بس
حیرت وفکرت بروغالب امد باخود کفت بدرکه روم وحاجت خود بکه بردارم بس بسر تربت
یحی خالد برمکی رفت وان شب انجا بیدار بود وهمه شب قران می خواند وبرایشان دعای کرد
ومی کریست تا نسیم سحر بوزید ونزدیک ان بود کے رات صبح ارتفاع یابد ناکاه خواب بزیارت
جشم او امد درخواب دید کے جعفر یحی اورامی کوید ای عزیز درین مقام کی ما افتاده ایم دست خرکفن
نمی رسد وکسوه امواف اهل جیوه رانشاید لیکن دران ویرانها ما رود درفلان خانه درفلان موضع
افتابه زرست انرا بردار وعمر را بخوش دلی بکذار جون ازخواب درامد بیامد وان موضع راطلبید
وزر برداشت وبخانه برد وبصراف خرج کردن کرفت صرافان وضرابان جون سکه قدیم دیدند
کفتند این جوان کنج یافته است ان حال درخدمت مامون عرضه داشتند مامون باحضار
جوان مثال داد جون حاضر امد کفتند این زر ازکجا اوردی جوان ماجرا بر سبیل راستی
تقریر کرد وحکایت عشق خویش وبذل یحی بعد از وفات تقریر کرد مامون کفت زربا وی کذارید
کے زشت باشد کے یحی مرده بخشش کند ومامون زنده باز ستاند زر بجوان بازکذاشتند تا زندکانی
در فراغت بکذراند وشاعر درین معنی نظمی برداخته است

بیت

بسر خاک کریمان رفتن به ... که سوی درکه این مهتران عصرسای
اکرشفیع کنی خاک ان بزرکان را ... رواکند بهمه حال حاجت توخدای

حکایة اورده اند که جون حجاج یوسف عبید بن زید محاربی را تربیت کرد وولایت
مصر واهواز بوی داد او را کفت کارها سه نوع باشد یکی انک بنادانی بسجد دوم انک باقبال برود
سوم انک موافق دولت افتد جون کار بوسجد با دانایان مشورت کن وجون کار برود
بران اعتماد مکن کے باد دولت همه عمر نوزد وانجه کنی اکر باد دولت موافق اید شکر افزید کار
بکوی تا درهمه عمر مظفر ومنصور باشی بس جون عبید ببصره رسید وشوریدکی ان ولایت

بدبد سران ولایت ومقدمان ان خطه را بخواند وایشان را ببرسید کے ازشما که کاردیده ترست
اشارت کردند بدهقانی کے بیر ومقدم ایشان بود عبیده ویرا تربیت کرد ودر هر بابی با وی مشورت
کردی دهقان کفت شغلها را اسباب است وکارها را ابواب بامن بکوی کے این شغل از بهر رضا
خدای تعالی قبول کرده یا برای رضا حجاج یا برانصیب خود کفت رضا خدای تعالی در همه باب درهمه
احوال مقدم دارم ونیز حجاج بادشاهی سایس است ونخواهم کی بی رضاوی کاری کنم واز رضا خدای تعالی
نصیب خود طمع می دارم دهقان کفت هرسه را دشوار جمع توان کرد اما اکر بند من بشنوی باشد کے
جال مراد در اینه مطلوب به بینی عبید کفت فرمان بردارم وکوش از اشارت تو بر ندارم بس دهقان
کفت جهد کن تا حکم تو درمیان رعیت مختلف نشود بلکه برخاص وعام ووضیع وشریف حکم تو یکسان
باشد ودران طریق برابری سبرده شود تا رضا حق تعالی حاصل شود ودیکر حاجب را بنزدیک
تا عمال وکماشتکان زمانی بردر موقوف دار دبس اهستکی بش ارد تا شکوه وهیبت تو در دلها
متمکن شود ونصیب وغرض از ان حاصل اید سوم انک تحفه وهدیه هیچ کس قبول مکن تا زبان ایشان
برتو دراز نشود وسبب سخط حجاج کردد وجاه ومال تو دره سران شود عبید کفت من این
نصایح یاد کرفتم واین بند بذیرفتم ومرا ازان عمل مالی خطیر حاصل امد وهیچ قاصد وسلطی دران
مجال نبود

بیت

هرکه او بند زیرکان شنود ... جرخ نتواندش نهاد بند

حکایة اورده اند کے داود عباس جون بامارت بنشست هر لحظه وهر ساعتی
تزلزلی وبی قوتی بدولت او ملحق می کشت وهردم خللی دیکر در اطراف ممالک بدید می امد با جماعتی
از ارباب خود وتجربه مشورت کرد وکفت استقامت مملکت من از جه وجه تواند بود واستدامت
دولت بجه طریق میسر شود همه کفتند اکر می خواهی تا درین امارت خود را مرتبتی نیکو ومنزلتی
شکرف حاصل کنی از رعایا متفحص می باش واکر بحکم حوادث اسمانی یکی ازیشان منکوب
عوائق اسمانی باشند ودر رعایت اواخر امکان دار دسعی نمای بس داود کفت بنا زندکانی
خود برین مصروف وموقوف کردم وهرجای کے مظلمتی از رعایا بش او کردندی تدارک
ان بروجهی فرمودی کی بران مزید نباشد والبته دران برکس اعتماد نکردی وسوال وجواب
خود فرمودی وکفتی اکر جوار تو مظلومی باشد او را ببارکاه ما نشان ده وجون بساط عدل
وداد برایشان مبسوط کرد ایند هم درایام او کار بجایی رسید کے از دور ونزدیک بخدمت
او می امدند وباحصول مقصود مراجعت می نمودند ونهال دوستی وموذت انقیاد او در دل خود
می نشاندند ودر مدتی نزدیک فرمان او درعالم روان شد واراد وبنده حلقه بندکی او در
کوش کردند وان ماف کی بش ار وی درا او بود

بیت

تو مانند خواهی از خلق صاحب قران ... تو بوده باشی از دهر وارث اعمال

حکایة اورده اند کے نوح بن منصور کے رایت جاهش در اطراف افاق

مرتفع کشته بود جون بر ممالک خراسان استیلا آورد همواره روزکار خود بر استخبار احوال
اطراف افاق مصروف می داشت وباستماع امور رعایا متبهج می بود وبهرجای کے دشمنی سر
برآوردی مترصدان بودی کے در دفع او بکوشیدی واز مکنونات وسرایر ولی وعدو مستخبر بودی
ودر دار الملک خود ودیکر ملوک منهیان نصب کرده بود تا الخ رفتی بر رای او عرضه کردندی واکر
قاصدی قصد مملکت او کردی بیش از وصول ان او را معلوم شده بودی ودر دفع ان بکوشیدی
روزی او را اتفاق شکار افتاده بود واز حد مملکت خود دور تر برفت کذر او بر وادی افتاد ودر انجا جماعتی
از رعایا متوطن بودند ویکی از لشکر او انجا کاوی بیافت انرا بکرفت وبسمل کرد وبکار برد خداوند کاو
بحضرت نوح بن منصور امد ومظلمت کرد نوح ان ظالم غاصب را بکرفت واو را سیاست فرمود
واسب او بصاحب کاو بازداد وجون بدار الملک مراجعت نمود بسی برنیامد کے عمرو لیث
خواست که برنوح شبخون کند وطریق حرم نکاه داشت وبوشیده بالشکری کران وحشمی بی کران
شب می رفت وروز مے بود وقضا را کذر او بران وادی افتاد خداوند کاو کے ان کرم ومعدلت
از نوح مشاهده کرده بود کفت وقت آنست که امیر نوح را شکر خدمت بکذارم بس براهی
نزدیکتر بتعجیل بشتافت وامیر نوح را خبر کرد وامیر نوح لشکر خود را در کمین نشاند ومنتظر
می بود جنانک عمرو لیث برسید نوح باستقبال او بشتافت باستعدادی هرجه تمامتر وجندانک
مصاف راست کردند مردان کار جنانک شیران شکار از کمین بیرون امدند ومر خصم را دست
بردی نمودند کی زبان ایام ازان حکایت کرد وبدان یک کرم کی در حق ان مظلوم کرده
بود امداد فتح وظفر بجناب او متواتر کشت

بیت

جز کرم ذکر جاودان نکند ... هیچ کس بر کرم زیان نکند

حکایة سلیمان وراق می کوید روزی در مجلس امیرالمومنین مامون
نشسته بودم مرا کفت ای شیخ در عنبر جکویی کفتم یا امیرالمومنین عنبر کرم وخشک است
وهرجه از وی اشهب وسبک بود دل را قوی کند ودماغ را ترطیب دهد وجون از حد در
کذرانید سود او زیان دارد وکفته اند کے ضرر آن بکافور دفع شود واستعمال او در شهرها شمالی
در فصل زمستان مر بیران را نیک بود بس در اثنای آن حال خادمی را کلمه بکفت خادم برفت
وصندوقجه بیاورد امیرالمومنین سر ان بکشاد ویاقوت باره انجا بدر اورد جهار انکشت
طول وجهار انکشت عرض جنانک در دست بکردانیدی شعله ان جشمها را خیره
کردی بس زرکری را بخواند وفرمود کی آنرا در کمری ترصیع کن زرکر ان بستد وبرفت
وما هرکس سر اکندیم روزی دیکر بحضرت امیرالمومنین حاضر کشتم زرکر را دیدیم ایستاده
ودیده بر مامون نهاده برسید کے کمر تمام کردی زرکر جون برک رزان در فصل خزان زرد
ولرزان فروماند وجون هیچ جواب نداشت واثر جیوه در روی نمانده بود خاموش ایستاده بود

مامون بفراست بدانست وکفت ای شیخ تو بجان ومال ایمنی بکوی کے تا ان نکین کجاست کفت زندکانی
امیرالمومنین دراز باد ان ساعت که نکین در کمر می نشاندم یاقوت از دست من بیفتاد وجهار باره شد
ودوش همه شب حیوة را وداع میکردم وفرزندان بخدا می سبردم مامون بخندید وکفت ان هر جهار
باره بتو بخشیدم سلیمان وراق می کوید جون ان کرم بدیدیم وان حلم ولطف مطالعه کردیم هر که
حاضر بودیم بدل وجان او را دعا کفتیم وانصاف دادیم کی در عالم ازین کریم تر نباشد انوار رحمت
ورضوان بروح مبارک رسانیده باد **حکایة** اورده اند کے امیرالمومنین مهدی بنای
عیسی اباد تمام کرد وخلق بنظاره ان کے رفتند امیرالمومنین بفرمود که هیچ کس را از نظاره منع نکردند
وفرمود کے نظارکیان یا دوست اند یا دشمن اکر دوست است خوش دل وخورم شود واکر دشمن بخلد
وکوفته دل شود ومراد ارباب دول همین نوع باشد ونیز شاید کے عیبی بجوید واز خللی سخن کوید
وجون بران وقوف افتد ان خلل را تدارک کرده شود وان افت از وی دور کرده اید روزی امیرالمومنین
مهدی بعیسی اباد رفت وحجاب خلق را باز کردانیدند امیرالمومنین مهدی دران سرایها
بجایکاهی رسید ومردی را دید کی دران جای بنهان شده بود جون امیرالمومنین بدید درحال
مدهوش شد امیرالمومنین فرمود تا درحال آب اوردند وبر روی وی زدند وبهوش باز آمد
کفتند تو کیستی کفت نمی دانم کفت حاجتی داری کفت ندارم امیرالمومنین فرمود که بسلامت برو
ان مرد برفت ودر اثنای آن حال درباغی کے متنزه ان موضع بود کذر کرد مردی را دید کی تماشا می کرد
فرمود کے تو کیستی کفت یکی از بنده زادکان امیرالمومنین ام کفت اینجا جرا امدی کفت امدم تا از دولت
حظی برکیرم واز بهشت نشانی به بینم ودعایی بکویم تا امیرالمومنین را طرب وراحت این سری
بطرب وراحت ان سری متصل کردد مهدی کفت حاجتی داری آن مرد کفت حاجتی بزرک دارم
واظهار ان شرم دارم امیرالمومنین فرمود کے بباید خواست کفت یا امیرالمومنین یکی از همسایکان
من کنیزکی دارد لطیف شمایل وموزون حرکات ومن از مدتی مدید بروی عاشقم واکرجه
دعوت من بحسن قبول اجابت می کند اما من ازخود روا نمی دارم که درحرم همسایه جز بوجهی شرعی
مداخلت نمایم اکر امیرالمومنین مهدی درباب بنده زاده خود انعامی فرماید تا ان کنیزک را
بخرند وبنده دهند تا ازین محنت برهم وبوصال وجمال او برسم از کرم امیرالمومنین بدیع وغریب
نباشد امیرالمومنین فرمود که بهاء ان کنیزک جند است کفت یا امیرالمومنین از خواجه او باید برسید وبیش
مجلس بهای او روشن شود امیرالمومنین بخندید وبفرمود تا بنجاه هزار درم بدوی دادند جون ان
جوان ازخدمت امیرالمومنین دور شد امیرالمومنین فرمود کے این جوان ازمایش می کرد واکر وی
بر هیچ کنیزک عاشق نبود ودر بشره او بیدا بود که از ما مالی جندی می خواست که بستاند وا را بشرم زده نکردانیدیم
ومرادش بر اوردیم جون روزی جند برامد فرمود که ان مرد کنیزک خرید یا نه تفحص کنید جون تفحص کردند حال جنان بود
امیرالمومنین کفته بود کفت جکونه ظن من خطا شود ومن از فرزندان عبدالله عباسم واز ین حکایت کمال لطف ومروت وحسن خلق

۱۵۰

وفتوت امیرالمومنین مهدی روشن می شود ایزد تعالی نسیم رضوان بر ریاض خلفای العباس رساناد **حکایة**
ربیع حاجب کفت مردی بحضرت امیرالمومنین منصور قصه رفع کرد کی نزدیک فلان کس از معارف کوفه ودایع
بنی امیه بسیارست از جواهر ونقود وعروض باید که امیرالمومنین ان را تفحص فرماید بفرمود تا او را حاضر
کردند پس کفت ودایعی که بنی امیه بیش تو نهاده بودند بوجهی نکوتر بدهی وحجت نیاری وما محتاج نکردانی
کی بعنف وتکلیف از تو بستانیم مرد بدلی قوی کفت یا امیرالمومنین تو وارث بنی امیه کفت نه کفت ایشان
ترا وصی کرده اند کفت نه کفت یا امیرالمومنین جرمی که در شریعت ترا حق طلب ان نیست نه درین جهان ونه
دران جهان از من چرا می خواهی منصور ساعتی سر در پیش افکند واثر غضب بر روی ظاهر شد پس سر براورد
وکفت بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت کردند ومالها ایشان بغصب بستدند ومن والی مسلمانانم در
باز سدن آن آن مرد کفت یا امیرالمومنین سخن خوب فرمودی ولیکن امیرالمومنین را معلوم است و به
بینت وبرهان ثابت تواند کرد که انچه کفته اند که نزد من است از ان جمله است که خیانت کرده اند یا نی منصور
ساعتی سر در پیش افکند وکفت ای ربیع بحجت برین مرد چیزی درست نشده است وما او را بظلم کرفته ایم پس
روی بدان مرد کرد وکفت حاجتی داری کفت دارم امیرالمومنین فرمان دهد تا نامه من بیزید ملوده وکسان
من سپارند که ایشان از حال من در اندیشه اند کفت رواست وسهلست حاجتی دیکر داری کفت دارم وحاجت
بزرکتر انست کی ان ساعی را با من مقابل فرماید تا در روی من بکوید وبنماید وبه بینت بنماید پس سوکندها
یاد کرد کی از ودایع بنی امیه قلیل وکثیر هیچ بیش من نیست ونداسته ام اما روا نمی داشتم کی در روی امیرالمومنین
انکار کنم وحجت بی خرد انه کویم پس امیرالمومنین بفرمود تا ساعی را حاضر اوردند وچون نظر بروی
افکند کفت یا امیرالمومنین از بعث تو بیزارم اکرنه این غلام و درم خریده منست وسه هزار درم بوی
دادم تا بدان تجارتی کند ومرا از ان فایده باشد از سود ومایه درمی باز پس نیاورد وانکاه مرا چنین
خدمتی کرد امیرالمومنین منصور ان غلام را کفت چه می کویی کفت یا امیرالمومنین اوراست می کوید وامید
عفو دارم که بد کردم چه ان مال تلف کرده بودم وبدان سبب ترسیدم کی نباید که خواجه مرا عقوبت کند
این نوع رنک برامیختم امیرالمومنین کفت حق تعالی ترا براستی خلاص داد وان غلام بکفران نعمت ماخوذ
کشت امیرالمومنین کفت این غلام لایق همه عقوبت است وکفت هر عقوبت که خواهی در حق وی بجای
اور ان مرد کفت یا امیرالمومنین او را عفو کردم وقبول کردم که سه هزار دینار دکر بوی دهم امیرالمومنین کفت
که در نیکی اسراف کردی کفت شکرانه انک بر بساط امیرالمومنین نسبت وی راه یافتم باید که حق او تمام بکزارم
امیرالمومنین او را تشریفی فاخر بداد وباز کردانید وانچه ان مرد کفت وان حرکت که بقوه دل نمود همه از ان حسن خلق
امیرالمومنین منصور بود که سخن حق او بشنید واز جاده عدل وانصاف وعدول ننمود لاجرم ان اثر یادکار ماند **حکایة**
آورده اند که چون امیر احمد سامانی را در شکارکاه بکشتند پسر او نصر هشت ساله بود وارکان دولت او را بر تخت نشاندند وکار ملک را ضبط
کرد وامیر نصر خورشید دولت وکوکب نصرت بود ومخایل بزرکی وجهانداری در جبین او واضح بود وعلامات بر چهره او پیدا وچندانک
قوت کرفت وبزرک شد وکار را ضبط کرد بهمه انواع بزرکی اراسته ومزین بود الا انک در روی حدتی بودی وزود در خشم شدی

دیکشاه انزک

وبکاه اندک عقوبت بسیار فرمودی وبعد از ان پشیمان کشتی ومفید نبودی تا روزی با وزیر خویش مشورت کرد
وکفت من عیب خود می دانم وفساد وخلل ان می شناسم اما چون طبیعت وسرشت من برین جمله است درمان ان چیست
انرا هیچ تدبیر هست کفت با ایر باید که در خدمت تو کسان نیکو اخلاق وحلیم باشند وجانب ایشان بزرک
داری تا هر که تو خشم شوی ایشان در راه رضا تو بکوشند وچندانک توانند شفاعت کنند تا ان کار بقرار
باز اید من بفرمود تا بزرکانی که اهلیت منادمت داشتند بطلبیدند وچند کس از اعیان را بدان خدمت نصب فرمود
وکفت هر کس که من او را سیاست باید که تا سه روز ان سیاست در توقف دارند تا خشم زایل شود واکر جوب
فرمایم باید که از صد زنند هر چه من هر ار فرموده باشم وندما را کفت شما را باید که بوجه احسن شفاعت کنید
وچون نامورد ولت برین جمله بنهید بدین وفق بعد ازان یک سال حال بدان جمله اد اکر دکه حلم احنف در مقابله حلم ایشان
ناچیز شد ودر کرم وحلم وخلق ناچیز شد وحلم او مثل کشت تا زبان زمان کفت **بیت**

هر کجا لطف تو کشاید دست ❊ آب الحیوة زحیرانی
هر کجا حلم تو نماید روی ❊ خاک بر خاک هند بنشانی

حکایة آورده اند که چون امیرالمومنین مامون بن طاهر بن الحسین را بحرب علی عیسی فرستاد واهل بغداد
فوت طاهر ظاهر بدیدند واسارت ونصرت او مشاهده کردند هر کس از اعیان دولت ومشاهیر حضرت بخدمت
امیرالمومنین مامون تقرب طلبیدند ونامها نوشتند ودر بعضی نامها مثالب ومساوی محمد امین باز راندند
وانرا وسیلت قربت حضرت مامون شناختند ومامون فرموده بود تا ان نامها با مهر جایی می نهادند والبته بدان التفات
نمی فرمود وچون محمد امین را بکشتند امیرالمومنین فرمود تا خانتان ان صندوقها پیش مامون اوردند مامون حسن بن سهل را
که وزیر او بود کفت دانی که این چه بکتوبات کفتند مامون کفت این نامها کسانیست که انعام برادرم محمد امین بخوردند
وانعام او بکفران مقابله می کردند ونامها بمامی نوشتند حسن بن سهل کفت یا امیرالمومنین ایشان همه را ادب باید
کرد وسزا وجزا ایشان بدیشان می باید رسانید زیرا که چون با محمد امین وفا نکردند امیرالمومنین از ایشان وفا چشم نباید
داشت مامون بخندید وکفت اکرین اقتضا ما مثل کنیم در بند دولت کس نماند جمله بروند وبد شمنان پیوندند وسر فتنه
بزرک شود وماد وبرادر بودیم هر دو سخن خلافت وان جماعت نمی دانستند که چه خواهد بود وکار بکه قرار خواهد
کرفت مصلحت خود را رعایت کردند وما تغیر حجت نمودند وبا برادرم نفاقی نمودند وچون خلافت خدای عزوجل بما
داد مادیج برد لکی روانی داریم پس فرمان داد تا ان صندوقها را با ان نامها بسوختند وفرمود که بعد از ما ان مکتوبات
ایشان بدست دیکران افتد واعتقاد ایشان در ما فاسد شود وایشان را اعتماد نماند **حکایة** عیسی کفت اندلس
خود شنیدم که مردی از حجاز بخدمت معاویه علیه اللعنه امد واز ضیق حال وقلت ذات ید خود شکایت کرد وچند روز
در خدمت معاویه ملازمت نمود ومعاویه می خواست که در حق او انعامی کند چنانک مقتضی الوطر باز کردد ومراجعت نماید
اما اندیشه کرد که تنک چشمان وخام طمعان حضرت او زبان بملامت برکشایند واو را باسراف نسبت کنند
پس او را در سر بخواند وکفت ضیعتی معروف را در حجاز ذکر کن وبکوی که ان ملک منست وبمی
فروشم اکر معاویه بخرد کمال لطف بود روز دیکر ان مرد ان قصه بنوشت وچنانک تلقین یافته بود تقریر کرد که
ضیعتی دارم ومی خواهم که بفروشم معاویه کفت بلی مرا معلوم است که ان ضیعت وست وان را از وی بده هزار درم
از وی بخرید وسیم تسلیم کرد وهیچ کس را معلوم نشد که ان انعام بود وهمکنان چنان دانستند که ان بها ضیاع است

کرداد وان از لطایف کرم وصنایع معروفست که ورد احسان را از کردست وادی مصون ومحروس داشت
چنانک او بکار رنعالی فرمایند لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی **حکایة** فضل مروان کفت در خلافت
امیرالمومنین مامون رسولانی که بحضرت امدندی مواخره بذل ایشان از دیوان من رفتی رسولان ملک
و پادشاه حبشه امده بودند وهر دو رسول پیش من بودند من از ترجمان رومی سوال کردم که ازین رسول
بپرس که سیرت پادشاه شما چکونه است رسول ملک روم کفت پادشاه ما مال را خواه کرده است ومردم را
عزیز کرد اینده بخواری عزیزی را می خرید ودلها احرار را صید می کند لاجرم لشکر ورعیت
بر وی راضی است وایشان را امان هم واسعی می دارد وصلت بجایکاه ندهد وعقوبت بجایکاه فرماید
کفت سوال کردم که حکم چکونه است کفت سخن متظلمان خود شنود وانصاف ایشان تمام می ستاند
دلها بوی فریفته وچشمها بوی روشن کفتم هیبت وحشمت او بر چه جملست کفت چنانک هر دلی که ازوی
اندیشه کند خواب وقرار از وی برود واز رسول ملک حبشه پرسیدم که پادشاهان شما چه می کنند کفت
پادشاهان در وقت قدرت سوی عفو کرایند وهنکام خشم مرد باری نمایند وبوقت اسد جوشتر از ان کلال
باشند مر نشکان را وهنکام سخط قوی تر از افتر باشند مرهیزم عطای بسیار دهند ونخدمت بسیار
بینند وعقوبت سخت کنند چون کناه مشاهده کنند ساکنان ولایت ومقربان حضرت دو کروه اند یا امید
دارند یا ترسنده اند انکس که امیدوارند هرانچه بامید برسند وانانک که ترسانند واز عفو او هیچ وقت
نا امید نمانند کفتم که هیبت وحشمت او بر چه جملست کفت چون بیند ایچ حاضران خود را در زمین فرو بیند
فضل کفت من این سخنها وقصه در خدمت مامون تقریر کردم کفت ای فضل قیمت این سخنان نزدیک تو چند است
کفتم ده هزار دینار کفت قیمت این سخنان نزدیک من بیش ان خلافت وروی زمین است آنکاه فرمود تا روانه بیش ازان
دو رسول را بیست هزار دینار بدهند واز کمال کرم که امیرالمومنین بدان مجبول بود وباستماع سخن هنرمندان
رغبتی صادق داشت محاسن سیر ملوک را تتبع می کرد لاجرم ماثر او بر روی روزکار باقی ماند **بیت**

تو چنان باش کز ساثر تو ❊ کر بود یک لطیفه صد کردد
بجهان کو برای یادش ❊ انچه نیکوست بیز بد کردد

حکایة طاهر عبدالله طاهر چنین کفت که دران وقت که پدرم مصر را فتح کرد وبیت المال مصر سی بار هزار
هزار درم بدیدیم در حضرت مامون عرضه داشت که مال الخندین حاصل است در نقل ان فرمان بر چه جملست چون
نامه بمامون رسید رسید ارکان واعیان دولت را حاضر کرد باشد وکفت رای شما بر چه جملت
صادر میشود قرار بر وجه می کیرد ان مال را نقل کنند یا نکنند حمید طوسی کفت نماید فرمود تا تمامت ان مال
بحضرت خلافت اوردند تا در وجوه مواجب حشم ومصالح ملک صرف کنند پس مامون کفت انکس که ربع دید ومصر را
فتح کرده باشد حاضران کفتند تا رای امیرالمومنین بر چه جملت باشد کفت چون مصر فتح شده است الم بنا باید کرد
ومال را پیوسته هر روز زیر بد بود از مال عبدالله طاهر ارزانی داشتم پس بد تحال مثال نوشتند و
وان مال را بوی بخشید وباخلعتی فاخر بدست خادمی بعبدالله طاهر فرستاد چون خادم با مثال وخلعت
بمصر رسید پدرم عبدالله بخود بر بجیلتها تشریف بپوشید وکفت این الحطیر است وابن امیرالمومنین بمن
بخشید شکو بود که بندکان دکر از ین نعمت محروم باشند پس دو هزار هزار درم بر لشکر قسمت کرد

وهزار هزار درم سا دیا عمان شهر داد تا انجه خراب شده است جمله را عمارت کنند وبکدرم
بخود رها نکرد وان همه اثر بخشش وبر تو کرم امیرالمومنین مامون بود **حکایة**
اسحق ابراهیم موصلی میکوید که در خدمت امیرالمومنین معتصم شرف قرب یافته
بودم ومرا اغر مجالست ارزانی داشته بود بر لفظ مبارک راند که مرا مشکلی پیدا شده است
ومیخواستم که من حل ان مشکل از تو طلبم من خدمت کردم وکفتم هر چه امیرالمومنین فرماید
واشارت کند بنده نصیحت دریغ ندارد وبقدر دانش جواب کوید کفت برادرم مامون
کروهی را برکشید وتربیت فرمود وان جمله شایسته امدند واثار ماثر ایشان ظاهر است
چون طاهر والیمنین وللحمد ابی خالد وعمرو بن سعد وفضل بن سهل که هر یکی در انواع
فضایل بشار الیه بودند وباز من جماعتی را برکشیدم وبدرجه عالی رسانیدم و
از هیچ کس ان اثر ندیدیم که از ان جماعت بلکه مکافات احسان اسات
وجزای نیکی بدی وکفران نعمت یافتم چنانک افشین را برکشیدم ومزید اصطناع واصطفا
اختصاص دادم وبدی که از وی چه زاد وکار بدانجا رسید که او را ببایست
کشت واشناس با حق شناسی را از محل بزرکی ارزانی داشتم واز وی هیچ کاری نیامد
واتاخ ووصیف که احوال ایشان بذکر کرانکند معین بود اسحق بن ابراهیم می کوید
خدمت کردم وکفتم اینجا جوابی هست اکر اشارت فرماید کفته شود فرمود که جیست
کفتم برادرت امیرالمومنین اصل کرفت وجز کسی را کسی را اصلی داشت وشایسته اصطناع
بودند تربیت نکرد لاجرم از خدمت وبنکاه ایشان تمتع وبرخورداری یافت امیرالمومنین
فرع نکاه میدارد وهر که را بر درکاه می بیند بر می کیرند وانرا که دل میارکا وبدان
کس میل کند او را بمزید تربیت اختصاص دهد لاجرم از تربیت بد اصلان پشیمانی می بیند
امیرالمومنین معتصم فرمود که راست کفتی وان جواب بر من سخت امد وخاطر من ازین سخن
کرفته کشت اسحق میکوید یا امیرالمومنین بنده خطا کرد وامید عفو میدارد امیر کفت درین نصیحت
خطا نکردی وصواب کفتی ولیکن خطا از من بود که چرا این معنی در اول حال از تو سوال نکردم که اکر
من این سخن استماع کرده بودمی چنین کسان را تربیت نکردمی تا امروز از اصطناع ایشان مرا ندامت نبودی
ودرین حکایت کمال انصاف امیرالمومنین در استماع نصیحت معلوم می شود که اکرچه ان سخن که اسحق کفت
محض نصیحت بود اما چون تخطیه رای مخدوم بود از ادب دور بود لیکن چون پادشاه منصف باشد
تلخی نصایح را بانصاف مقابله نماید **حکایة** اورده اند که چون امیرالمومنین منصور را وفات
نزدیک امد سه بار هزار هزار درم از خلق بناحق بستده جمله را تفصیل کرد ومهدی فرزند خود را امید
وصیت کرد که چون مرا وفات رسد وتو بسریر خلافت متمکن شوی باید که ان مال را تمامت بخداوندان
باز رسانی ودر خواست کنی تا مرا بحل کنند تا دشمن از تن مظلمت ازاد شود ناد وستی تو در دلها

متمکن شود و تو ابد بن حبیب دوست کرند و صیت عدل و داد تو باقطار و ارباع عالم برسید چون
امیر المومنین منصور داعی حق را اجابت کرد و امیر المومنین مهدی بخلافت بنشست آن زرها بتمام بخزانه
باز داد و بیرون از آن نشاره ده بار هزار هزار درم بر اولیاء دولت و وجوه لشکر تفرقه کرد و دوستی او در دلهای همه
دلها متمکن شد و سران جمله فرمان او را گردن نهادند و گردنان همه سر بر خط او نهادند و هرگز هیچ خلیفه
و هیچ پادشاه مر فرزند خود را از این نوع شفقت ننموده بود که امیر المومنین منصور فرمود الحق بسبب
که بیخ محبت خاندان عباس در دلها متمکن و مستحکم شود بدین طریق بدین مراد اقدام نمود **حکایة**
آورده اند که ابو الحسن محمد بن طلحه الباهلی در ایام طفولیت در خدمت امیر المومنین مهدی کرده بود چون
مهدی بخلافت رسید از حق قدیم او رعایت فرمود و او را از جمله مخصوصان خویش کرد و در حق وی چندان
انعام و اکرام فرمود که در خود گم شد و در وظایف خدمت تقصیر کردن گرفت و با خلق تبسط و تسلط پیش
آورد و شب و روز بشراب خوردن مشغول شد و جماعتی از وی شکایت کردند و امیر المومنین چند کرت او را
نصیحت می فرمود و او البته از شراب غرور با خود نمی آمد و بر خدمت قدیم اعتماد کرده بود و از خواب
غفلت بیدار نمی شد پس چون مهدی دید که محمد طلحه از شراب غرور مست شده است و بی خارش ادب
بخود باز نخواهد آمد او را فرمود که ترا بکوهستان می باید رفت پیش محمد حرشی که والی کوهستان است مال
از وی ستدن و بیاوردن و این محمد حرشی بتهور و تهتک مشهور بود پس محمد طلحه بکوهستان رفت و چون
نزدیک حرشی رسید بوی زیادت التفاتی نکرد و با وی استخفاف کرد چنانکه حرشی گمان برد که مگر بعزل او مثال
آورده است پرسید که چه مثال آورده مثال بنمود حرشی برخاست و مثال را بوسه داد پس غلامانرا فرمود که
بگیرید این احمق را غلامان در آمدند و او را بگرفتند آنگاه ایشانرا فرمود تا او را دویست چوب بزدند و
فرمود تا هیچ کس او را در شهر خانه ندهند پس در صحرا فرود آمد گفت بدین شغل که ترا نام زد کرده اند
ترا چه محل آن باشد که بر من استخفاف کنی و ادب نگاه نداری و این عمل که ترا فرموده اند الحق که لایق
مستخفان باشد که مردمان کوه بغایت ابله و متمرد باشند پس محمد طلحه بصحرا فرود آمد و بغایت شکسته شد و روز
دیگر حرشی مال بر رعایا قسمت کرد و بوی داد و فرمود تا دویست چوب دیگرش بزدند گفت آن کرت گناه کردم
و مستحق ادب بودم این نوبت چه کرده ام و مرا چه سبب می زنی گفت از بهر آنکه هر تقصیری که خواهی کرد
ترا صد چوب خواهم زد و می دانم که هر چند جهد کنی تقصیر خواهد افتاد این دویست چوب بر
سبیل سلف خواهم زد تا اگر تقصیری زیادت کنی تادیب یافته باشی و این حال بحضرت امیر المومنین انها
کردند و امیر المومنین بر وی بخشایش آمد و مثال داد تا دیگر بر وی استخفاف نکند و چون محمد طلحه
مال جمع کرد حرشی او را سه روز باز میداد و شب و روز او را در آن صحرا رها کرد و کسان خود را
بفرمود تا از آن مال سیصد هزار درم بوی دادند و دیگر روز او را پیش خواند و ملاطفت کرد
و گفت اگر نه آنستی که فرمان امیر المومنین بر این جملت است که ترا بعد از این نیازارم و اگر نه سر ترا
از تن برداشتمی بدست خود و من مردی بد کردارم و دوزخی و همه انواع گناهان دارم و لیکن

بیک چیز امیدوارم که هرگز امیر المومنین را خلاف نکرده ام پس خدمتکاران را گفت بروید
و آن حمل از وی بستانید تا هم خداوند آن مال آنرا نگاه دارند و آنچه اسباب او است
بجنب او سیصد هزار درم بر سر این حمل نهید تا راست شود که دانم که امیر المومنین رضا
ندهد که مال وی بدزدد و تا سیم از ضعیفان ستانم پس آنچه محمد طلحه داشت از صامت
و ناطق موقوف کردند و بیش از سه هفته آن حمل و شتران بدرگاه رسیدند و محمد
طلحه چون بدرگاه آمد او را روشن شد که آنچه امیر المومنین فرموده در باب
او بجهت تادیب او بود شفیعان بر انگیخت تا خاطر امیر المومنین با وی بصفا رسید چون
سعادت دست بوس امیر المومنین دریافت گفت یا امیر المومنین توبت کردم که هرگز کاری
نکنم که خلاف رضا امیر المومنین باشد پس مهدی مزاح از وی پرسید که از اخلاق حرشی
ترا کدام چیز پسندیده آمد گفت آن سخن که گفت من دوزخیم اما بیک خصلت امیدوار می باشم و آن خصلت
آنست که هرگز کاری نکرده ام که خلاف رضا امیر المومنین باشد و هیچ وقت در فرمان امیر
المومنین تقصیر نکرده ام و هرچه فرموده است بر آن جمله رفته ام پس امیر المومنین مهدی گفت وقت آن
آمد که آن رعایا از ظلم وی خلاص دهیم پس او را معزول کرد و محمد طلحه را دویست
هزار درم صلت فرمود و از کمال کرم و حسن خلق او بود که خدمتکار قدیم را بدست خود ادب نکرد
و حسن عهد را محافظت فرمود و بنوعی که بهتر بود او را از خواب غرور بیدار کرد لطایف عواطف
ربانی بر ریاض ارواح ایشان رسیده باد **حکایة** آورده اند که چون امیر المومنین
منصور بخلافت بنشست خواست که سال اول حج اسلام بگزارد شتران عمران بن شعبه الجمال بکرا بگرفت
و در راه چنانکه معهود بود حق عمران نشناخت و کرایتها می داد عمران صبر کرد تا امیر المومنین
حج بگزارد و بمدینه رفت عمران بن شعبه پیش محمد بن عمران الطلحی آمد که قاضی مدینه بود و از وی درخواست
کرد که امیر المومنین را بمجلس حکم حاضر کند و حق خود از وی بستاند قاضی در وقت منشی
و دبیر را بخواند و گفت رقعه بنویس سوی امیر المومنین تا با آن مرد بمجلس حکم حاضر آید دبیر گفت اگر مولانا
مرا در نانوشتن این رقعه معذور دارد چه امیر المومنین خط من بشناسد و نباید که مرا سیاست
فرماید قاضی گفت جز تو کسی دیگر این خط ننویسد و چون آن رقعه بنوشت گفت این رقعه بنزدیک
امیر المومنین بر و او را بمجلس حکم حاضر آور دبیر می گوید رقعه بنزدیک ربیع حاجب بردم و حال
با وی تقریر کردم ربیع گفت ترا در این گناهی نیست و رقعه بنزدیک امیر المومنین منصور
برد و بر وی عرضه کرد و جملگی معارف و اشراف مدینه بدرگاه حاضر بودند امیر المومنین ربیع را
فرمود که معارف و اشراف را فرمان رسان که من بمجلس حکم میروم باید که چون بر شما بگذرم
هیچ کس بر نخیزید و مرا تعظیم نکند پس مرد قاضی در پیش روان شد و امیر المومنین بر عقب او می رفت
و چون بدرگاه رسید سلام کرد و هیچ کس را زهره نبود که برخاستی و بسخن پیاده می رفت تا بر روضه

مصطفی علیه السلام رسید و بر وی درود داد و روی سوی ربیع حاجب کرد و گفت می ترسم که قاضی از من هیبتی
در دل آید و بمن بر خیزد و بهمان ساعت او را معزول کنم و ادب بنمایم و شمشیر فرمان داد تا گران عهد بگیرند پس منصور
سوی مجلس حکم آمد و قاضی تکیه کرده بود بر بالشی از دیبای سیاه و چون منصور را بدید نشسته بود و التفات
نکرد و گفت خصمان او کجا اند بیاید و در پهلوی او بنشانید عمران جمال بیامد و بر منصور دعوی کرد منصور
گفت بفرمایم تا حق او تمام و کمال بدهند پس قاضی اقرار او بر دفتر بنوشت و بدست عمران داد و یکی را
از اعوان خود بفرمود تا برود و حق او تمام بستاند و بوی رساند و منصور باز گشت و قاضی بوی
التفاتی نکرد پس ربیع را فرمود که چون قاضی از مصالح مسلمانان فارغ شود او را بنزدیک من آور و چون قاضی بیامد
منصور او را ثنا گفت و فرمود که کار تمام در حق خود داشت کردی و او را ده هزار درم انعام فرمود و گفت
زینهار همچنین ضبط می کن و مگذار که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند و اگر چه این حکایت بر سبیل
ایجاز و اختصار در باب عدل آورده ام اما بشرح و تفصیل یاد کرده اند **حکایة**
حسن آورده اند که در ابتدای دولت العباس خزیم بن نهان از جمله خدمتکاران امیر المومنین منصور
بود و هنوز رایت دولت ایشان ارتفاع تمام نگرفته بود و خدمتکاران بسیار بدید نیامده بود خزیم او را
خدمت بسیار کرده بود و در سرا و ضرا ملازمت نموده و منصور او را کار دیده بودی پس آنکه او مردی گران
بود ولی معتمد بود و چون کار منصور در نوبت خلافت سفاح بالا گرفت و افاضل ایام و اکابر جهان
بخدمت وی تقرب نمودند منصور از خزیم اعراض کرد و مدتی در آن می بود تا وقتی خزیم در خدمت امیر المومنین
مجال سخن یافت و عتاب چنانکه بندگان مخلص آغاز کنند در حضرت او تقریر کرد منصور از وی عذر خواست
و او را چهار هزار درم انعام فرمود و گفت این سیم بستان و بدین سرمایه تجارت می کن و پیش
نزدیک من میا که مرا از تو شرم می آید و چون امیر المومنین ابو العباس سفاح بجوار حق انتقال کرد
و خلافت بمنصور رسید خزیم بتهنیت خلافت بخدمت منصور آمد منصور او را گفت چرا آمدی نه ما
گفته بودیم چهار هزار درم بستان و پیش نزدیک ما میا گفت یا امیر المومنین چون تخت خلافت
بمکان تو جا گرفت خواستم که بیایم و ترا تهنیت کنم منصور گفت نکو کردی اکنون هزار درم
بستان و پیش نزدیک ما میا خزیم سوگند خورد که نستانم الا چهار هزار درم منصور گفت من
ترا چهار هزار درم ندهم خزیم در خدمت ملازمت نمودن گرفت منصور می رنجید و کرم عهد
نمی گذاشت که وی را محروم گرداند ربیع را گفت خزیم را چهار هزار درم بده و با وی شرط کن
تا پیش نزدیک ما نیاید و ما را از دیدار خود نرنجاند خزیم بار دیگر سیم بستد و مدتی بخدمت نیامد
تا بعد از دو سال منصور را پسری آمد خزیم بتهنیت او آمد و چون تهنیت گفت بنشست ربیع او را
گفت چون تهنیت گفتی باز گرد گفت لغو چون چندین ساله من ضایع شود من چندین سال امیر المومنین
را خدمت کرده ام و اکنون چون بتهنیت آمدم و نظر امیر المومنین بر من افتاد دست تهی چگونه باز
گردم و این حال با چه کنم توانم گفت منصور مر خزیم را گفت ای خزیم مرا کنیزک و زن بسیار است و در آنست

در ولادت قصوری نیست اگر هر فرزندی که باید تو از من چیزی طمع داری زحمت بسیار
شود و بسا ملالت حاصل گردد خزیم گفت یا امیر المومنین این یکبار دیگر هم بفرمای و هرگز
دیگر تا من باشم پیش امیر المومنین رنجه ندارم امیر المومنین بفرمود تا چهار هزار درم دیگر
بوی دادند و بعد از سالی خزیم دیگر بخدمت امیر المومنین منصور آمد و امیر المومنین منصور او را
گفت یا خزیم این بار نه بهانه تهنیت خلافت است و نه مبارک باد فرزند گفت فلان سال در خدمت
امیر المومنین بسفر قبله بودم و فلان کس امیر المومنین را دعا مستجاب آموخت من خواستم که آن دعا
امیر المومنین را یاد دهم منصور گفت یا خزیم من آن دعا یاد دارم و دوش همه شب میخواندم
و از خدای تعالی میخواستم تا مرا از شر مشاهده تو نگاه دارد و آن دعا مستجاب نبود و تو بار دیگر
زحمت می دهی و من از تو شرم می دارم و حق خدمت ترا رعایت می کنم و چهار هزار درم دیگر
بوی داد و گفت بستان و سوگند بخور که بر امثال نعمت دیگر زحمت ندهی خزیم سیم بستد و سوگند خورد
که بیش صدر خلافت را زحمت ندهد و کرم خلق و وفای عهد امیر المومنین منصور
از این حکایت روشن می شود که با نفاذ فرمان و کمال حکم خدمتکاران مخلص را چگونه
رعایت می کرد تا لاجرم اقبال غاشیه او می کشید و دولت در حاشیه او می رفت و زبان ایام گفت

بیت
بزرگواری که از بهشت و مکارم او ** همه ز انگاره بیرون شد از بهشت بشر
در آفتاب سعادت ز لطف سایه نور ** بر آسمان جلالت برای چشمه حور

حکایة آورده اند که وقتی یکی از صرافان بغداد با امیر المومنین قصه رافعه
کرد که مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که بدان اسباب معیشت منتظم بودی و آنرا در صندوقچه نهاده
بودم و از خانه من غایب شده است و من مفلس مانده ام امیدوارم که امیر المومنین در باب بنده نظری
فرماید تا مگر از حضیض محنت باوج راحت برآیم امیر المومنین چون این قصه بخواند فرمان داد تا در وقت
خلوت صراف را حاضر کردند و از وی سوال کرد که در خانه تو هیچ نشانی و اثری هست گفت
نیست امیر المومنین گفت در خانه با تو که می باشد گفت عیال من گفت جوانست یا پیر گفت جوان امیر المومنین منصور دانست که
آن کار زن بود چه آن صراف مردی کهل بود و جمالی لایق نداشت گفت اندیشه نباید کرد که آن
مال بدست تو آید و ما در آن باب فرمان دهیم تا از این کار تو تفحص کنند و با تدارک کنند پس بفرمود
تا از برای دلخوشی او قدری غالیه بوی دادند و او را باز گردانیدند و آن غالیه
گران بها بودی و کم کسی را مسلم شدی تا آنرا بکار بردی پس سرهنگانی را که بر در
دروازهای بغداد و سر راهها نشستندی بفرمود تا متفحص باشند و از هر کس که بوی این غالیه از وی
بشنوید او را بحضرت ما آورید بعد از چند روز جماعتی از سرهنگان جوانی بیاوردند که از
وی بوی این غالیه می آمد امیر المومنین او را فرمود که این غالیه از کجا آوردی آن مرد متحیر ماند و از
جواب فرو ماند امیر المومنین گفت صندوقچه صراف باز ده تا جان امان یابی جوان گفت یا امیر المومنین

واصل و فحه که داد گفت همان زن که قابله دادم در دانست که گفت سود نخواهد داشت صدق و فحه
رسانید و توبه کرد که هیچ ناشایست بعد از آن اقدام ننماید امیر المؤمنین صراف الحق اند و صدق فحه
بوی باز داد و فرمود که این زن را طلاق ده که ترا نشاید و بدین شکر اهتمام شافی که در باب این
بیچاره تقدیم نمود آن سکن از زیر بار محنت بدر آمد **بیت**

هر کس که بزرگان چو کرد با بد کار — حسن نماید اقبال چو روان انار

حکایه امیر عادل عبد الله طاهر وزیر بار عام داده بود زنی در آمد و داد
خواست امیر گفت از که تظلم می کنی از برادر زاده تو که امیر هراة است امیر گفت او در حق تو چه ظلم کرده است
گفت خانه داشتم که از آبا و اجداد میراث بمن رسیده بود و برادر زاده والی هراة است در خانه خود
بیدا می ساخت و آن خانه از من بها خواست من نفروختم بی اجازت و رضای من ویران کرد و در میدان
خود گرفت اکنون آمده ام تا داد من بدهی امیر گفت ای زن دل تنگ مکن داد بدهیم بر در حال سوار شد
روی بهرات نهاد و تعجیل برفت و یکی را از خواص فرمان داد تا آن عورت را با سایش و آهستگی
بهرات آوردند و چون بهرات رسید برادر زاده او پیش آمد بحکم بوی التفات نکرد و در سرای امارت
می بود چند آنکه آن زن مظلوم در رسید فرمود که روز مظالم در سرای امارت می بود چند آنکه آن زن
~~مظلومه در رسید فرمود که روز مظالم~~ در سرای امارت حاضر آید و داد خواهد پس آن زن روز بار حاضر
آمد و داد خواست امیر روی ببرادر زاده آورد و گفت ترا بر سر خلایق از هراة بگماشته ام تا ظلم کنی
و خانه مسلمانان بجور بستانی برادر زاده او گفت من ظلم نکرده ام خانه او را قیمت کرده ام و بهای خانه او بدو
ارسال داده ام و نهاده انگاه خانه را در میدان آورده ام گفت عذر که اشد من جرمه عذر تو از جرم تو بدتر است
که تو این را ظلم نمی دانی نشنیده که مصطفی علیه السلام فرموده است مال المسلمان بر مسلمانان حلال نیست الا شود مگر
بخشنودی بگو بکو اگر میدان تو تنگ بود آن زن را در آن چه گناه تا او بدل خود خانه خود را بیع نکند ترا بران
چه سبیل باشد پس برادر زاده را فرمود تا خانه او همچنان که بود برآرد و تا برداخته نکرده تو هر روز جزیت
مزدوران بدهی خود آنجا حاضر شود و در آنجا کار کند پس حرفی بروی مسلط کرد تا آن خانه را تمام کرد آن
از کاه آن ضعیفه را انعامی نیکو فرمود و از وی حلالی خواست و روی به نشابور نهاد و برادر زاده او
در خدمت بیامد و جامعی را شفیع انگیخت تا خاطر امیر خراسان باوی بتراد صفا باز آمد پس عبد الله او را بخواند
و گفت بر سر ولایت خود باز گرد و بعد از آن سوگند خورد بخدای عز و جل که اگر کسی از تو تظلم کند انصاف او تو
بشمشیر بستانم برادر زاده او را خدمت کرد و باز گشت و رعایا بدین یک معدلت و مرحمت در مهد
آسایش آسودند و بر بستر راحت و امن خوش بغنودند **حکایه** یکی از سیر مرضیه و مآثر جمیله
امیر اسمعیل سامانی آن بود که در روزها برف و باران بر نشستی و در میدان بایستادی تا اگر کسی را حاجتی
بودی یا مظلمتی اعلام شودی و انصاف دادی پس چون دیر در میدان بایستادی از میدان بیرون آمدی و گرد
ربض شهر بگشتی و ضعفا را صدقه دادی و در فراغ بال ایشان سعی کردی و قسم راجحت دور گفتمند

شکر بگزاردی بر آن تو شو که نافع بودی و گفتی الحمد لله که حق این دو در بقدر وسع و طاقت گزاردیم او را
گفتندی ای امیر در روز برف و باران بزرگان از خانها بیرون نیایند و امیر درین ایام بر می نشیند
و رنج بر خود می نهد سبب آن چیست جواب داد که درچنین روزها غربا دل تنگتر باشند و اگر در آن حالت
در حق یکی از ایشان با جابت نزدیکتر باشد روزی بر عادت معهود در ظاهر بر می گشت در آن نواحی
شتری را دید که در کشت زاری می گشت و از آسیب زرد غلامی را فرمود که بیاده شو و ببین
که آن شتر داغ که دارد گفت داغ امیر دارد فرمود تا شتر را بگیرند و سواری را فرمود که برود
ساربان را بیاورد و هم در آن صحرا مقام کرد سوار هم در ساعت قطاردار را بیاورد و بر جان تشنه آن
شتر را طلب کرد امیر از وی پرسید که شتر من در کشت زار مردمان چه می کند قطاردار سوگند خورد که این شتر
از دوش باز رمیده است و سحرگاه مرا معلوم شد که از من برفته است و از آن وقت باز بر جارة تشنه ام
و او را می طلبم امیر گفت عذر تو مسموع و مقبول افتاد و شتربان را فرمود تا خداوند کشت
را حاضر کردند و او را گفت شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده معهود ارتفاع
آن کشت زار چند بوده است ایشان مرد براستی بگفت امیر فرمود تا همان ساعت بها غله بنرخ وقت زر نقد
بدو دادند آنگاه روی بحاضران کرد و گفت اگر من انصاف از خود ندهم از مسلمانان نتوانم ستد **بیت**

تا من انصاف خویشتن ندهم — نتوانم ستد دگر انصاف

حکایه آورده اند که طمغاج خان را پسری بزرگ بود که او را شمس الملک
خواندندی و در کمال علم و عدل بود و ولایت ماوراء النهر در تصرف او بود و وقتی عزم کرد که
زمستان ببخارا آید و تا موسم بهار آنجا مقام کند و برین عزم بر در شهر سمرقند لشکرگاه کرد و چند روز
آنجا بود و او را حاجبی بود که او را الغ حاجب گفتندی مردی بود متمول و در بخارا سرای داشت
و اسباب خوب داشت و این حاجب در خدمت شمس الملک عرضه داشت که زمستان لشکر با ز
در صحرا بسر می رسد اگر فرمان بود هر کسی در شهر وثاقی گیرند و آنجا نزول کنند آسوده تر باشند
شمس الملک گفت چنان کنیم و یکی را از غلامان خود بخواند و فرمان داد تا بجاه سوار به بخارا
رود بجهت ساختن اسباب و او را فرمود تا برای این حاجب فرود آید و لنجه در باب او بود
از وکیلان این حاجب بستاند غلام بحکم فرمان برفت و بخانه حاجب فرود آمد و با یحتاج خود از
از وکیلانها و طلب کرد و تهدید و تشدید مطالبت کردن گرفت و وکیلان حاجب را از آن
مال اعلام داد ندحاجب بخدمت شمس الملک از آن ترک گله کرد و صورت حال باز نمود
شمس الملک گفت این اختیار کرده رای تو است و حاجبان که وثاقی باشد بزرگ یاران او در خانه
دیگران فرو نتوان آمد اکنون خود کرده و اضطراب سودی نخواهد داشت و این باد
غرامت بکش تا بعد ازین کس را حسن راپها نزند که این ما بعث آن بد نامی دنیا و وبال
آخرت حاصل نشود **بیت** اگر با رفتار خود گشته — و اگر بر نانت خود رشته

انگاه شمس الملک این مثل بر زبان راند بیداک اوکتا و فوک نفخ آن بدست خود کشیدی
از محنت و رنج خواص دیدی پس شمس الملک به بخارا بنشست و همه ارکان دولت او بر در
خیمها بزدند الا آن یک غلام و چون به بخارا آمدند ندا کرد که هر که از لشکریان بعد از
غروب آفتاب در شهر بماند خون او در گردن او و آثار معدلت و مرحمت بر روی
روزگار باقی ماند چه هر یکی از بن مآثر و محاسن مناقب که تقریر کرده آمد حرز و نشان
و مکارم اخلاق و محاسن سیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران واصف سلیمان
زمان قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزراء صدر صدور العظما سارک وزیر همایون مشید والمناقب
والمناصب محمد بن سعد الخجندی ایده الله تعالی انکاه جلاله **بیت**

خدایگان وزرا آنکه ملک عدل و سخا — ز طبع روشن و حسن مذهب و فر دارد
ز عدل او شد که ترکی بترسد در دشت — نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

باب هشتم
از قسم اول در لطایف سخنان ملوک و سلاطین جهان

بحکم آنکه گفته اند که کلام الملوک ملوک الکلام سخن پادشاهان پادشاه سخنها باشد چه هر کلمه
که ایشان گویند بر باشد بحکمت و آن بمدد تایید الهی گویند و درین باب طرفی از طرف
کلمات ملوک ایراد کرده شاهد آمد رجا فسیح است که بمد دقبول قبول شاهان مشید
کردد **حکایه** گویند اول پادشاهی که قصر سلطنت را اساس نهاد و بنا ملک
داری برافروخت هوشنگ بود که بعد ظهور رایت ملکداری و شمع شهریاری برافروخت
و او پادشاهی بود حلیم کریم قادر فاهر شراب انعام او سم طرب روح و راحت داشت و سم خار
قهر و سیاست روزی بر لفظ خود راند که انا نعمة للمخلصین و نقمة للمفسدین یعنی من
رحمتی ام از خدای عز و جل بر مخلصان نیکوکار را و خشم او ام بر مفسدان بدکردار را و از
مصطفی علیه الصلوة فرموده است در باب امرا و ولاة کما تکونون یولی علیکم چنانچه
شما باشید والیان بر شما کما رند یعنی اگر سیرت و سریرت شما نیکو بود از ایشان
هم نیکو بود و اگر بر خلاف آن باشد از ایشان همان چشم توان داشت و درین معنی حکایتی
هست و هر چند مناسبتی زیادت با این باب ندارد اما تقریر آن بحال ایراد افتاد **حکایه**
آورده اند که در عهد امارت حجاج روزی شعبی او را بر دارد ستی و ظلم ملامت می کرد
حجاج بنزا زر و یک دینار بر سخت بدو داد و گفت در بازار صرافان بصره شو و بهمه دکانها
این زر نقد کن تا چه گویند که زر چند است شعبی برفت و بهر دکان که رسیدی صراف
کمان بردی که مکر بخواهد فروخت او را کم آوردی و گفتی از یک دینار چندین کم است و هر کس

بر خلاف یکدیگر چیزی می گفتند شعبی بیامد و با حجاج حال باز گفت حجاج او را گفت علان محلت رو
و الحاجانه هست بدیشان نه ران خانه بگو بیو حرف خداوند بیاید بگوی این زر و زن کن
اگر گوید که شما لت راست بگوی او را که از حجاج هیچ ظلم بتو رسیده است یا نه شعبی
تا گوید شعبی بران محله برفت و بدرخانه آن صراف آمد و زر را وزن کرد و گفت یک دینار
راست شعبی گفت از وی سوال کرد که از حجاج هیچ ظلمی بتو رسیده است یا نه گفت نه و من در دولت
او آسوده ام چه ظلم دیگران را از من باز میدارد شعبی متعجب بماند و با حجاج بگفت حجاج گفت
تو ندانسته که ایشان بر خود ظلم کنند خدای تعالی مرا بر ایشان مسلط کرد اند تا بر ایشان ظلم
کنم و اگر ایشان با حق تعالی راست روند و حد خود نگه دارند من هرگز ایشان را رنجانم و
برنجانیدن ایشان توفیق نیابم و گفته وقتی کافران بر شهری هجوم کرده بودند و خلق آن شهر بر یکدیگر
ظلم می کردند چون لشکر بر بلاد گرفتار شدند ندا که از آسمان ندا می آمد که ای کافران دهید
ان ظالمانرا **حکایه** افریدون پادشاهی بوده است که آسمان با همت او و زمین بزدو
آفتاب با رای او نیز بهمدادی اساس دولت و مشید قصر سلطنت او بوده است و او را سخنان حکمت
آمیز بسیار است و یکی از سخنها او آنست که می گوید العاقل یکرم حیث کان و الشجاع محبوب
ولو عند عدوه والجبان یبغض حتی عنه والده مرد دانا ارجمند و گرامی است هر جا که باشد و مرد شجاع
مرد را همه کس او را دوست دارند و اگر چه دشمن باشند و مرد بد دل چنان همه کس او را دشمن دارند
تا پدر و مادر نیز او را دشمن دارند و این الفاظ از جوامع کلمه است و با خاطر کسی نرسید بود نظر
اسانی چنین سخنها نتواند گفت و پیوسته گفتی مردم را از پنج کس گزیر نیست یکی خازنی امین که
نگهبان مال تو باشد دوم وکیلی که اغراض ترا مرتب دارد و از برداختن معاملت نصیحت
بجای آورد سوم دربانی که حق گوینده و شنونده بگزارد و هر کس که دولت سیل و جمال دار پیش
تو آرد و چهارم پاسبانی که پاس تو نگه دارد و چون تو خفته باشی رنج بیداری بر خود نهد
و مشقت بی خوابی تحمل کند و پنجم ستوربانی که تیمار ستوران در سفر و حضر بواجبی
او کند و در تعهد ایشان مبالغت نماید و شتابکاری در همه افعال نکوهیده است و اگر
کسی درین سخنها تامل کند داند که هر یک گوهری اند از معدن حکمت و دری است از صدف
دولت و فواید و منافع هر یک شرحی دارد و درین کتاب تفصیل آن معلوم خواهد
گشت **حکایه** از سخنان ملوک خطبه منوچهر است و پادشاهان از آن نمود
از سیاست و ریاست خود ساخته اند و گویند که چون منوچهر پادشاهی نشست اعاظم
و اعیان حضرت خود را پیش خواند و ایشان را خطبه کرد که هیچ کس را از ملوک پیش از آن چنان
خطبه نبوده است اول حمد خدای تعالی گفت و شکر آلاء و نعمای او تقریر کرد بعد از آن گفت این دنیا
اعتماد را نشاید و دولت اندر وی چون خیال خراب است ابقای و دوامی نیست عاقلان

که بدین اقبال عاریتی و دولت ناپایدار دل ننهند و باد و ستان و یاران دم الفت و سازگاری زنند و طریق عدل و انصاف سلوک دارد انگاه گفت ای جماعت حاضر بدانید که هر کس که اورا خدای عز و جل او را بزرگ کرداند بتعظیم او بر جمله خلایق واجب و لازم شد و کرا ردن حق خلافت و امانت و انصاف بر ذات ان برگزیده هم فریضه گشت و اکنون بر ما واجبست که حق خلافت بگزاریم و شرط دیانت اقامت داریم و جمع کنیم میان مصالح معاد و معاش و عاجل و اجل و بر شما واجبست مطاوعت و انقیاد و امتثال نمودن بدانچه اشارت کنیم تا امور ملک منتظم و با رونق بود و نیز بر ما واجبست که اگر یکی از شما را تنگدستی افتد یا انکس مغرض شود و روی بصلاح و خدای پرستی آرد اسباب وی بسازیم و موشهای وی تکفل کنیم و نعوذ بالله اگر در سالی تنگدستی افتد سوا ساکینم و خزاین و انبارها بر شما بذل کنیم و خراجها و مونتها که بر شما باشد وضع کنیم و هرچه از معاونت و شفقت ممکن باشد در حق شما بر خود واجب داریم بشرط انکه شما با یکدیگر طریق تودد و اصلاح سلوک دارید و مصالح خود را رعایت کنید و در خرجها تقدیر کار گزارید و در مراتب مباهات تجنب نمایید چنانکه بر خود بخشایند و از مال بخشیدن نخواهید و کار خود فرو نبندید و از ما کشایش طلبید و بدانید که ملک چون پر باشد مرغ را و پادشاهی چون سر باشد تن را و بر تن واجب بود که مصالح سر خود را رعایت کند و بر مرغ واجب بود که از حال پر بندیشد و سلامتی پر را سلامتی خود داند و سه چیز در پادشاهی باید و هیچ پادشاه از ان مستغنی نتواند بود یکی راستی که او بر همه مسلط باشد و دروغ در نفس خود رشتست و هیچ چیز بتر از ان نباشد که کسی از کار رشت مستغنی نباشد دوم سخاوت که هر پادشاه که دستگشاده دارد دلها بدوستی او میل کند چه پادشاه قادر و توانا بود و قدرت و بسطت او را مساعد بود و هرگاه که خواهد مثمر از ان بدست تواند کرد و اگر عاجز و ضعیف باشد و توانایی جمع مال ندارد نگاه داشتن انچه حاصل شده بروی دشوار باشد و او را خصم بسیار بود و در جمله پادشاه نه بخل باید و نه سرف که عالمیان جبریت او افتد اکنند و چون بخل فاش گردد مصالح جهان فرو ماند و کار مردمان تبه شود و اهل خبره از کارها خود فرو مانند و بضرورت در کسب افتند و خواص جهان اشاند و برای و تدبیر و کفایت و درایت ایشان کارها عالم را نظامی است و چون ایشان پریشان گردند کارها از پیش خود بگردد و بی رونق شود و دوم کرد پادشاهی حلم باید تا ملک او پایدار بود چه چون اولیا بکارم او واثق شوند شکسته دل نباشند و اگر عثرتی افتد و زلتی بروی پدید اید توقع عفو و مجال معذرت شند و بیخن خصمان و دشمنان وی چون در حلم وی طمع دارند باوی در حیل بسته دارند و راه راستی سپرند چه دانند که اگر بوی رجوع کنند عفو کند و در گذارد و تجاوز فرماید و گویند چون منوچهر این خطبه بر سر مردمان بخواند همه دلها بجان او مایل شد و زبانها بثنا او گردانیدند و بعد از ان این جمله را تحقیق کرد لاجرم ایام دولت پادشاهی

خلاصه زمان بود و هر پادشاه که بنا کار را و اساس دولت وی بر این جمله نهاد لشکر و رعیت در دولت او آسوده بودند و اولیا منصور و اعدا مقهور

بیت

جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی ٭ ابد نازه و دولت قوی و بخت جوان ٭

حکایة آورده اند که چون باد دولت افراسیاب بجنبید و اثر دولت و اقبال و بالا گرفت و عقد ملک ایران نواهی و حاصل ان دولت تباهی گشت افراسیاب برای انتقام اجداد لشکرها جمع کرد و حشمها گرد آورد انگاه روی بدیشان کرد و گفت حکما یونان گفته اند احرص علی الموت توهب لک الحیوة بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید که شما که لشکر و حشم شیدید هنگام حرب مرگ را ساخته باشید تا عمر جاوید و قوت ملک یابید تا از ننگ زندگانی بجبر ادبیر هیچ بزرگی در دو جهان باخود را بتکلف بر سر تخت بردن یاد در طلب سرو دار رفتن و معتر همدمن و بدوستکامی مردن به از دشمن کام زیستن چه هر که در نام نیک بمیرد ان مرگ هر روز و برا زندگانی تازه باشد و زندگانی در ننگ هر روز مرگی بود بر جمله حشم خدمت کردند و ان کلمات بر صحیفه فکرت نقش کردند و در ان مضمنات ملک ایران مضبوط گشت تا عاقلان را معلوم گردد

بیت

مکدر چشم مرکه خوار بود ٭ در تجلبت بزرگوار بود ٭

حکایة آورده اند که چون کیقباد بر پادشاهی نشست و ملک را بفوت رای تا فی ضبط کرد و روی بعمارت آورد و بنادها شگرف نهاد و از مفاخر و ماثر وی یکی انبود که فضلا و مداحان دوست داشتی و صله و انعام دادی و گفتی نام ما بدین دو چیز باقی ماند یکی مدح و عمارت و او لکی که دیوانها بنیاد کرد و طبقات لشکر و اصناف حشم و دانشمندان و بازاریان همه از هم جدا کرد او بود و پیوسته گفتی خلایق را باید که معلوم شود که حاجت ایشان با پیر کم از ان نیست که حاجت منح عسل و کلنگ و شاهد معلوم شود که حاجت ایشان با پیر چون است و هیچ خانه منح انگبین بی امیر باشد و هیچ جوق کلنگ بی امیر نباشد بلکه ان کسته و خود که امیر فرماید و انجا نزول کنند و فرو آیند که امیر فرماید و حاصل انست که پیوسته خود او زیر ظل عنایت و سایه رعایت پادشاه میدارند تا پیوسته احوال و منتظم باشد چنانکه درین معنی

بیت

٭ خدمت پادشاه وقت بوقت ٭ هر که در سد که بجای آرد ٭

٭ در حمتسایه خدای بود ٭ سایه رحمت خدای آرد ٭

حکایة آورده اند که چون اسکندر رومی قصد حرب دارا کرد دارا برای دفع او لشکری کشید که از عدد شمار کانش بود و استعدادی ساخت هرچه تمامتر چون جاسوسان مر اسکندر را خبر آوردند که لشکر او بیش از لشکر تنها اسکندر گفت القصاب لا یهوله کثرة الغنم قصاب از کثرت گوسفند نترسد و پیشه هرچند بسیار بود باندک مایه آتش سوخته گردد و چون ان سخن از قوت دل و اعتماد بر ثبات و دولت مدی گفته اثر ان بزودی بر صفحات احوال و ظاهر شد تا آورده اند که چون او را بیندا ختند اسکندر بر او رسید و او را در خاک غلطان دید از اسب فرود آمد و سر او بر کنار خود نهاد و گفت هذا الذی اصبح ابراق

واسی اسیرا این انست که بامداد امیر بود نوبت امارت عالم بر در بر او بود غرشا و می زدند و امروز انعمه عاجز تا عاقلان را معلوم شود چنانکه گفته اند

بیت

خدایراست بزرگی و عزت و جبروت ٭ که خالق خلق و مالک ملکوت

حکایة آورده اند که چون انوشروان بر تخت ملک نشست بر حسب بزرگی ذات و پاکی گوهر و صفوت عقل خود دنیا بشناخت و خود را بدانست که الدنیا عاریة و نحن اضیاف والعاریة مؤداة والضیف مرتحل یعنی انست که متاع دنیا در دست ما بر سبیل عاریتست و ما درین سرای دنیا بر مثال مهمانیم و عاریت بازدادنی است و مهمان رفتنی و اگر کسی بچشم حقیقت درنگرد صدق این سخن بر ضمیر او ظاهر گردد

بیت

٭ جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل ٭ کمان مبر که بیک مشکل شود معمور ٭

٭ بکوش تا بسلامت از ان بری ٭ که راه سخت مخوفست و منزلیست دور ٭

حکایة آورده اند که یکی از کارگزاران انوشروان ان بود است که باجلال الملک نهاد خود فراموش نکرد و دانست که رقم ملک خون بر جبین دارد و بنده را بر همه کار مراد بر نیاید و هر کاری که نه بر مراد او رفتی لا تحزن گفتی و لا یمکن نتحرک گفتی کارها را اییده نباید جنانید و حسان را نباید آرابید و این سخن جان مواعظ و کان حکمت است که بنایی که باطل بود اثر اجتناب خراب شود

بیت

٭ کریمی باید که خوش خسبی ٭ فتنه خفته را مکن بیدار ٭

٭ کار شور اینده تا نشود را ٭ جهد کن تا که اوری بقرار ٭

حکایة آورده اند چون دل از کار ملک فارغ گردان کار بدان عظیم که اندیشه از تدارک ان قاصر بود بر دست وی برفت سر بر زمین نهاد و خدایرا عز و جل سجده شکر بگذارد و چون از سجده سر برآورد گفت احق الناس بالسجود لله تعالی من رفعه عن السجود لخلقه سزاوارترین مردمان بپرستیدن خدای عز و جل انکس باشد که خدای تعالی او را از ان بزرگ کرداینده باشد که مخلوقی پرستد یعنی انکه خدای عز و جل او را انگاه دارد از انکه همچون خودی پرستد باید که قدر این نعمت را بشناسد و حق پرستش خداوند خود که برای و ان نعمت کرده است بگزارد

بیت

٭ گر همه مو بها زبان گردد ٭ هر زبان صد هزار جان گردد ٭ تا بدان شکر حق فزون گوید ٭ شکر توفیق حق چون گوید ٭

و چون بر طریق عدل واقف شد و بنور معدلت ظلمت ظلم را از صفحات جهان کفرد ورکرد و بچشم حقیقت عاقبت ظلم بد بنعت جور مشاهده کرد و پیوسته این کلمه بر زبان راندی مثل الملک الذی یعمر خزائنه باموال الرعیة مثل من یطین سطح بیته بما یقلعه من تراب اساسه پادشاهی که خزانه خود از اموال رعایا پر کند و از ان آبادان دارد همچنان بود که کسی بام خانه خود را بیندازد بدان خاک از بنیاد دیوار بکند یعنی چون کل از بنیاد برد ارد و بام را ابادان کند سود مند نباشد چه ناگاه باندک آسیبی از عمارت خراب گردد همچنین چون رعیت تهیدست شوند خزانه سود ندارد

بیت

٭ از رعیت تهی که مایه ربود ٭ بن دیوار کند و بام اندود ٭

حکایة ابوبکر صندو فی حکایت کرد که من در سرای خلیفه ایستاده بودم ناگاه منصور بیرون آمد و بر تخت نشست و بحکم آنکه اکرمی و افر بود و دستی گشاده نداشت حلق از وی کوفته خاطر می بودند یکی از فضلا بهلوی من ایستاده بود گفت این خلیفه خدای تعالی است که ارزاق و اجال بار را قبضه قدرت او نهاده شده است و طاعت او بر ما فریضه کرداینده ایزد تعالی ما را از سخط و غضب او نگه دارد می گوید چون امیر المؤمنین منصور سا دیگاه آمدم سخن بحث رفتم و چون نحالی شد گفتم که ان شخص با ان گفتم او ساعتی سر در پیش افکند انگاه گفت ای ابوبکر اگر این خلق ما را فرمان برند و بسبب مطاوعت ما اهل دوزخ شوند دوست تر از ان داریم که ما را فرمان برند و بدان سبب اهل بهشت کردند یعنی مر ایشان را بجنت طاعت خود دوست داریم و مرحمت و شفقت خود بجای ایشان واجب ببینیم چنانکه گفته اند

بیت

بدزدی دشمن بلاغم ز خدمت ٭ چه بر کشد و در میان دو ساو

حکایة آورده اند که چون ابراهیم اسحق عقیلی از مرحله که انرا هاشمیه می خوانند وفات امیر المؤمنین منصور بجنازه او حاضر شد و بروی نماز کرد و جنازه را در دوش گرفت تا لب گور ببرد مردمان انرا بزرگ داشتند که او دشمن منصور بود و با او بد بودی ابو موسی از وی پرسید که امیر المؤمنین در جوع او را دشمن داشتی و در رضا و هیچ گرامی نکردی بعد از وفات این لطف چه سبب بود گفت لا شماتة للعاقل فی الموت گفت هیچ عاقل در موت شماتت نکند چه این جام هر که امروز نوش کند فردا بر کف دیگری خواهد نهاد و دیگر شکر خدای عز و جل گوییم که مرا با کمال القدرت و نفاذ امر از کشتن او نگاه داشت و تیغ مرا بخون او خضاب نکرد و بی سعی و اهتمام من غرض من بحصول موصول شد ابو موسی گفت او را بدین الفاظ و الطاف ثناها گفتم و در کمال عقل و وفا و وقار او متعجب شدم

حکایة امیر المؤمنین معتصم حکایت کرد که روزی بر در ملک بیرون آمدم و هنوز خرد بودم مرا گفت ساو گردن بالتن کردن او می مالیدم ناگاه فضل بن ربیع در آمد و امدید بهم او را گفت معتصم را از جمه فرمید ان دوست تر می دارم که در غایت زیرکی است به چند شکرها با قطاع بوی دهیم لیکن می باید که از دهها از ان جمله باشد که مشارکت در ان مجال باشد گفت یا امیر المؤمنین مراد ازین مشارکت چیست گفت انکه دیهها بزرگ باشد که از ان چیزی بوی رسد و چیزی بکل وی چه اگر دیهها خود باشد هرچه حاصل شود تمامت کل او سر دو بد و هیچ بر سد و بدین کلمه لطیف هم مقدار انطاع بسر پدید کرد و هم ورزیرا از خیانت عمال تحذیر و تنبیه واجب دید

حکایة آورده اند که مروان حمار چون محمد ابراهیم لابکرفت بر در کوفه خانگدکر وی بحکم افتاد در باب خلفا با عبد الحمید که وزیر او بود مشورت کرد که با او چه کنیم عبد الحمید گفت من مصلحت خانی می بینم که او را از زندان بیرون اری و ترتیب کنی و دختری با او دهی از ان خود تو دهی نکاح اگر چنانست که می گویند و خلافت بدیشان خواهد رسید تر ا قرابت او استظهار باشد و اگر نه باشد از اده باز اده و سزا بسزا رسیده باشد گفت بادی همچنین و براتیج گویی اما من از ان نشانم که بجهت دفع بلاء روزگار عورتان خویش را اسیر سازد و مثابتش این سخن

برا ارباب اذهان صافی پوشیده نماند **حکایة** روزی شاعری گوید من وقتی بخدمت
امیر المومنین منصور شعری بگفتم چون شعر پیش او آوردم و بخواندم گفت کدام دوستتر داری اینک ترا سیصد
دینار دهم یا سه کلمه حکمت ترا بیاموزم گفتم سه کلمه حکمت بنزدیک عاقلان بهتر از مال فانی است و حکمت باقی
امیر المومنین منصور گفت هر گاه که ترا جامه کهن باشد نو نه نو در پای مکن گفتم صد دینار رفت
دیگر گفت چون ریش را چرب کنی اندرون ریش را چرب مکن که جامه نو تباه شود گفتم دویست دینار
رفت اکنون فرمان دهد امیر المومنین تا صد دینار بیارند و آن یک کلمه دیگر باشد تا وقتی
دیگر باشد از کرم امیر المومنین بدیع شود امیر المومنین منصور بخندید و بفرمود تا صد دینار بیاوردند
و بوی دادند و گفت بعد از این ما را شعر مگوی که شعرهای نیک برادران ما بنی امیه برده اند همه

حکایة آورده اند که چون مروان بن محمد را فرو گرفتند و دانست که وی را خلاص
نیست کلمه چند حشون امیر المومنین بر زبان راند و گفت دریغ این دولت که از بی یاری شد و دریغ
این نعمت که از بی شکری باز ستدند و دریغ این کف گشاده که از لطف بی بهره ماند و او را خدمتکاری
قدیم بود باسل نام پیش او ایستاده گفت یا امیر المومنین می شناسی که این خلل کجا در ملک تو راه یافت
باسل گفت می شناسم ولیکن وقتی که دفع ممکن نیست هر که در کارها غفلت پیش گیرد و فتنه خرد را
بگذارد تا بزرگ شود و کارها را بر خود پوشاند تا آشکارا شود و فساد اندکی را تلافی نکند تا بسیار شود
سزا و جزای او این باشد **حکایة** و از نظایر و اخوات این حکایت است که از یکی فرزندان سوال کردند
که موجب زوال دولت شما چه بود گفت آنکه بخوش دلی و تمتع مشغول شدیم و کارها که باز می بایست طلبید
باز نه طلبیدیم و بر وزیران اعتماد کردیم ایشان منفعت خویش بر مصلحت ما برگزیدند و خبرها از ما
پوشیده داشتند و بر رعایا ما ظلم کردند و ایشان از انصاف ما نومید شدند و بجهت تخفیف اهل خراج کر
بار کردند و رعیت از ما متنفر شدند و ضیاع ما را خراب کردند تا خزانهای ما خالی شد و مواجب حشم ما در توقف
داشتند تا بیش ما را اطاعت نداشتند و چون دشمن ما ایشان را استدعا کرد بجهت مواجب بدیشان پیوستند و چون
دشمنان ما جنگ ما آمدند چون حشم ندیدیم از مقاومت و مطاولت ایشان عاجز شدیم و این هم موجب زوال نعمت
و دولت ما شد اما هیچ از آن بتر نبود که کارها بر خود پوشیده داشتیم و هر پادشاه که این معانی را در نظر آید و این
کلمات را نصب عین خود گرداند بنای دولتش از خلل تباهی مصون ماند و محروس باشد **حکایة** ابراهیم
نخعی گوید پیش امیر المومنین رفتم از من پرسید که شراب خوری گفتم خورم گفت در شراب خوردن از من سه چیز یاد
دار و بر آن برو تا حریف ظریف باشی گفتم ... آن کدام است گفت تا شراب بر دست نگیری برود
بخواه دوم تا توانی شراب از خود دفع می کن و چون بر دست گرفتی زود بخور و در دست نگاه مدار
سوم آنکه جرعه در پیاله مگذار که از اول مجلس تا الغران ... آنچه بگذاری و آن سبب مخالفت گردد و
مولف کتاب محمد عوفی گوید آنچه بر ما و خلفا بنی العباس باز کردم من مستغفرم و از آفریدگار تبارک و تعالی
در میخواهم تا ارواح ایشان را نسیم غفران تازه دارد و ... ایشان ... انکار کرده اند

و خمر نخورده اند و شاید که بجهت تفکر نبیذی خورده اند که اندر اباحت آن از بعضی ائمه دین فتوی دین باشد اما
چون من با قلم و کتاب ... لا ینغش و متین ... جمع کرده می شود ... الکیل ... اورده می ایزد
آنچه از این جنس حکایت باشد عهده آن در ذمت راوی نیست و لا حول و لا قوة الا بالله **حکایة** آورده اند که
چون ابو مسلم لشکرها بکوفه فرستاد و ایشان با ابن هبیره مصاف کردند ابن هبیره کشته گشت و امیر المومنین سفاح
بخلافت بنشست جماعتی از مردمان از امیر المومنین سفاح امان بخواستند و ایشان را امان نامه نوشت مضمون معنی
آن چنان بود که گفت که هر که گناه کارست همه را امان نامه نوشتیم و امان دادیم و آنهر که بی گناه است از همه شاکریم و هر که
دوست دار ماست همه را عطا خواهم داد و بر بن لطف ... همه ... قصر دولت
و استحکام پذیرفت **حکایة** احمد سلیمان گوید از پدر خود شنیدم که چون امیر المومنین معتضد بخلافت
رسید و سروران جهان او را گردن نهادند و گردن کشان سر بر خط او نهادند و میان او و عبد الله طاهر نقاری تمام
و آزاری کامل بود نزدیک او نامه نوشت بخط خود مضمون آن نامه این بود که این نامه بخط خود نوشتم مرا پیش از این از تو
نقاری و آزاری تمام بود اما چون قادر شدم قدرت من آن خشم را از دل من دور کرد و اثر آن اندکی باقی مانده است و بر تو ...
آنکه اگر نظر من بر تو افتد خویشتن نگاه نتوانم داشت اگر هر آینه ... نزدیک تو ... خواهم بیش ...
و خط من ترا حجت است و بستده باشد ترا استظهار ... عنایت من ... که آنچه مکنون ضمیر من بود
ترا بدان اطلاع دادم تا برین جمله واثق باشی و السلام و اگر کسی فکرت بر کار جهانی عقل و عالی لطف و کیاست و فراست
درین چند کلمه معجزست چنانکه گفته اند **بیت** ... فکرت ... اسرار

حکایة آورده اند که عبد الملک مروان مر فرزندان را گفت ای پسران من چهار سخن از من یاد گیرید که
صلاح دولت و نظام ملک شما بدان منوط است اول هیچ کس را وعده مکنید که بجای نتوانید آورد و بوی نتوانید رسانید
دوم در کارها که درآیید بر آن باشد و بیرون آمدن بخواری خوض مکنید سوم آنکه چون در کاری شروع کنید عاقبت
آن باید که نیکو بنگرید و بنظر فکرت بو بینید و جهایی آنکه پیوسته ساخته حادثه باشید که آن نا گاه حادث شود
و چون حادث شود دفع آن دشخوار دست دهد چنانکه گفته اند **بیت** ... جز صبر روی نیست ...
تسلیم را پیش بلا بر دار پای بیش از نزول حادثه تدبیران بساز ... پیش از حلول واقعه خود داری ...

حکایة آورده اند که یکی از ملوک عرب بپادشاهی بنشست و ملک را ضبط کرد و چند کس بودند از ارکان
دولت پادشاه پیشین که ارکان ملک و مدار دولت بر ایشان بود بفرمود تا ایشان را معزول کردند و لیکن مواجب
ایشان بر قرار داشت و نان ایشان مقرر فرمود بهمان قرار که بدرگاه می آیند و می روند و لیکن ... ایشان هیچ
کار نباشد از وی پرسیدند که حکمت درین چیست که ایشان را کاری فرمایی و نان میدهی گفت من کار خود خواهم
و بدیشان نخواهم گذاشت اما ایشان را نان میدهم تا می آیند و میروند و معارف و اکابر مملکت و پادشاهی و الات اقبال
دولت باشند زیرا که حضرت ایشان آراسته باید و جمال حضرت سلطان از ارباب کفایه بود که سلطان همچو
خورشید است و ایشان ... **حکایة** آورده اند که یکی از ملوک عجم خدمتکاری بود که حقوق
خدمت در ذمت همت خود واجب کرده بود و سالها در موافقت او زده و جوانی را در بندگی و پیر او در ...
شد و ضعیف و ناتوان گشت و نحول و ضعف در اطراف او پیدا آمد و قوت او تمام زائل گشت ارکان دولت پادشاه
بر و عرضه داشتند که فلان کس پیر شده است و بدرگاه نمی تواند آمد و در وظایف خدمت او خلل راه یافته است صواب
آن باشد که مواجب او بدیگری حوالت کرده شود و او را وظیفه تعیین افتد تا در خانه بنشیند و مهتری در پادشاه
فرمود که مواجب وی هم بر وی مقرر دارند و او را از خدمت ناکردن معذور دارند و باید که در خانه بنشیند و آسوده می باشد
که پادشاهان را بجهت توفیر مال نقصان در اعماد خدمتکاران روا نباید داشتن و این یک کلمه از ... حسن

الجهد من الایمان مادر شعر است و هر که تأملی کند این معنی برایند **حکایة** حجاج یوسف گفته است آن
روز که همه جبیرها بر جان خویش قرار می گرفت با هر یکی چیزی فرود آمد طاعت در شام فرود آمد طاعون گفت من
با توم نعمت در عراق فرود آمد نفاق گفت من با توم نعمت در بادیه فرود آمد بدبختی گفت من با توم **حکایة**
آورده اند که امیر المومنین منصور قصری رفیع بنا کرد و خزاین بسیار در آن بکار برد چون تمام شد و آوازه آن در آفاق
در افتاد رسولان ملک روم آمده بود ترسا جمعی از خواص را با من در رسولان ملک روم بنشست منصور گفت
درین قصر چه گویید یکی که از ایشان بزرگتر بود گفت قصری بس عالی است اما سه عیب دارد منصور گفت آن
سه عیب کدامست گفت درین قصر آب روان نیست و اصل نزهتگاهی آبست دوم آنکه بستان و سبزه زار ندارد
و آن سبب نزهتست سیم آنکه بازاریان و رعیت در اندرون ربض اند و این نیک نیست از آنکه شاید بود
که بر اسرار ملک واقف شوند و نشاید که بازاریان بر اسرار ملک واقف شوند امیر المومنین منصور بر بدیهه
جواب داد که آب بجهت خوردن باید و آن قدر که بر آن احتیاج افتد هست و سبزه از برای نزهت و تماشا باید
و ما را از پرداخت ملک و ضبط امور بتماشا و بازی میلی نباشد و آنچه گفتی که بازاریان در درون ربض اند و بر اسرار
ملک واقف میشوند ما را هیچ سری نباشد که از رعیت نهان باشیم ظاهر و باطن ما با رعیت یکسانست
رسول خاموش گشت و چون رسولان باز گشتند امیر المومنین منصور بفرمود تا آب روان در قصر آوردند و باغ و
بستان بساخت و بازاریان را از ربض بیرون کرد و بجهت اخراجات آن بیست هزار درم صرف کرد و آن سه
عیب ز کوشک وی بیفتاد و سبب آن خرج یک سوال نه بجایگاه بود پس امیر المومنین منصور گفت بپذیرفتم که
پیش با هیچ رسول سخن نا اندیشیده نگوییم و هر چه جواب بر بدیهه خصم را ساکت گرداند و کمال زیرکی او
خویشتن داری او در آن ظاهر شد **حکایة** آورده اند که چون رایات ملک شاه انوشروان ارتفاع یافت
و ملوک جهان و اکابر عالم بخدمت او آمدند وقتی چنان اتفاق افتاد که رای هند و خاقان ترک و ملک روم در
حضرت وی مجتمع شدند و در میان ایشان مفاوضاتی افتاد انوشروان از قیصر پرسید که تو از همه کارها کدام
دوستتر داری قیصر گفت من هیچ چیز از آن دوستتر ندارم که کسی از من حاجتی خواهد و من آنرا روا
گردانم پس خاقان را گفت تو چه دوستتر داری گفت من هیچ از آن دوستتر ندارم که گناه کاری عفو کنم که
بجای من بسیاری جفا کرده باشد پس از ملک هندوستان سوال کرد که تو چه دوستتر داری گفت من هیچ
از آن دوستتر ندارم که چون شب در حرم خویش خفته باشم و بآسایش مشغول شوم نیکان را از من وعدل من
هیچ بیم و ترس نبود و بدان را از ترس و هیبت من هیچ قرار نباشد و خواب ایشان نباید پس جمله از انوشروان
سوال کردند که پادشاه کدام کار دوستتر دارد گفت من هیچ از آن دوستتر ندارم که بی گناه باشم تا بی بیم زیم
و این کلمه نتیجه حکمتهاست که زبان نبوت بدان اشارت کرده است که گناه کار و ظالم همیشه بددل و ترسان باشد
حکایة و از انوشروان سوال کردند که زندگانی چیست و به از زندگانی چیست گفت زندگانی توانگری
است و تمنا زندگانی نیکنامی و به از زندگانی بهشت گفتند مرگ چیست و بتر از مرگ چیست گفت مرگ درویشی
و تمنای مرگ بدنامی و بتر از مرگ دوزخ **حکایة** در اخبار ملوک قدیم آورده اند که چون جذیمه ابرش
که ملک عرب بود با ملک روم از در نوع مصاهرت در آمد دختر او از جهة پسر خود خطبه کرد و دختر خود بپسر او عقد
بست و بسبب این مصاهرت هر روز مصادقت و دوستی میان ایشان زیادة بود و هیچ چیزی رای ایشان
یکدیگر نبود اختندی روزی جذیمه رسولی بملک روم فرستاد که خاطر و ضمیر ما باحوال فرزندان ملتفت است کی ...
مقصود و عمده جمیع ایشانند و چون هر دختری در حباله پسری امیر است همت و رای صائب بر تاسیس قواعد
پسران مقصود باید داشت که دختران خود کد پناه عاطفت و ظل رافة ایشان روزگار میگذرانند اکنون بدین

سبب من پسر خود را چندین هزار نفایس و ذخایر از زر و سیم و غلام و کنیزک و ضیاع و عقار مهیا
کرده ام و نقد نهاده ام از آن طرف رای عالی در حسن اهتمام و لطف رعایت فرزند خود چه اقتضا کرد ست
چون رسول رسالت بدبارگاه ملک روم آورد ملک روم بخندید و گفت المال عرض و ظل زایل فهل اعلم
و لکن بمکارم الاخلاق بیسعد بها حیا و یفخر بها میتا معنی این است که دنیا معشوق بی وفاست
و ثروت دوست داری غدار و اگر امتداد اقبال منقطع گردد و تا بید ذات بخذلان مبدل شود از سیاه
و دولت و عزت هیچ مقصود بحصول نه پیوندد و از نعمت و ثروت هیچ غرض بوصول نه انجامد
خردمند بسایه گردان و عرض ناپایدار استغنا نماید اگر موجب شفقت و قضیت عاطفة به پرورش
فرزند اهتمامی داشت چرا او را از مکارم اخلاق و محاسن شیم تعلیم نداد که در دنیا وسیلت ثبات
مملکت و دوام دولت بودی و در آخرت سبب نجات و درجات و رحمت و مغفرت گشتی و م **حکایة**
آورده اند که روزی عبد الملک مروان در قصر خود می گشت و بمکتب فرزندی رسید و مودب پسران را
پیش خواند و گفت بر ما هنر و فضل و علم و ادب پوشیده نیست اما فرزندان ما را راستی آموز
و رحم پیوسته داشتن و خوی نیکو ورزیدن و از عادت و خوی بد پرهیز کردن و ایشان را بزرگ دار
باشکار او بوقت که خالی باشند خوار دار و بوقت حاجت ادب کن و بجسب ایشان منگر که شرف ادب
بیشترست از شرف نسب و ایشان را تعلیم ده که چون چیزی خواهند در آن الحاح نکنند و در چیزها
بسیار فرو نرونی و بسیار ننگرند و چون کسی از ایشان چیزی خواهد بخیلی نکنند و آنگاه در عمر
عبد العزیز برادر زاده خود نگریست و او کودکی بود در پیش در بیرون نشسته گفت می بینم که این غلام همه
خویشان زر دینا بردارد و بخطام آن ننگرد و سر بران فرود نیارد و چنان آمد که وی بر زبان راند بعد از آن
گفت ای فرزندان معیشت طلب کنید که سلطان جایر بظلم آنرا از شما نتواند ستد گفتند آن
کدام معیشت است گفت دانستن ادب که مال در عرض زوالست اما فضل و هنر و سیلت
حضور و آفیا لست و السلام **حکایة** آورده اند که ابن عباس و هفت کس از کبار صحابه
در مجلس معاویه حاضر بودند معاویه گفت مردکاهل را از دنیا هیچ نصیب نیست بیستی اگر
بعطلت و بیحاصلی خوی کرده باشد و کاری بجوید و متواری هیچ کاد مرادش نرود و بخیل را از زندگانی
نیست و حاسد را نعمت نیست از بهر آنکه همیشه در غم باشد و چون کاری صعب در پیش آید شما را
بر جولیت و حمیت پیش برید و بیابان را از خود باز دار یکی اگر بددلی کنید و بترسید اندر آن هلاک
شوید ابن عباس برخاست و گفت خدا یار تو یا دای ابو عبد الرحمن که این کلمات که تو گفتی کان خرد
و گنج حکمتهاست و جوامع الکلم   کان ذطبع جواب تو زادست   بخت ابرار از آن امد
و هم از کلمات معاویه نقل کرده اند که گفت چهار خصلت در من بود که بدان خصال من بر امیر المومنین
علی کرم الله وجهه غلبه کردم اول آنکه امیر المومنین علی رضی الله عنه راز از خود پوشیده نتوانستی
و من سر خود با هیچ کس نگفتمی و پنهان داشتمی و دوم آنکه پیش کار باز نشد می تا وا آن نا بشدی
تا مفاجاة بدو بر سیدی و من در غور کار فرو شدمی و تدبیر کار پیش از نزول واقعه کردمی و صواب
خطا و صلاح و فساد آن کردار روشن گردانیدمی و سیم آنکه لشکر او را خلاف کردندی و مبالغ ایشان
را اشارت کردی اطاعت ننمودندی و از خلاف دور نبودندی و چهارم آنکه قریش مرا دوست داشتندی
بدانکه با ایشان گشاده تر بودم و از وی بدین روی جدا می شدند و نزدیک من می آمدند بدین چهار
خصلت بر امیر المومنین علی عالب آمدم **حکایة** آورده اند که شاپور بن اردشیر که از ملوک عجم

وا رباب هم بود من پسر خود را ولی عهد خود کردم و او را از قوانین ملک و رسوم پادشاهی چند
فصل تلقین کرد اول گفت بدان ای پسر که پادشاهی بیان سلطنت و رونق گیرد که رعیت آسوده و مملکه
آبادان و ولایت ایمن باشد و تا اهل فتنه و فساد مخوف و ترسان نباشند رعیت ایمن و آسوده نتوانند
بود و باید که اگر یکی را صلتی دهی یا ادبی فرمایی آن در مجلس تو نباشد که شاید که آن صلت در چشم
تو بزرگ نماید و بزرگترین عیب پادشاهان آنست که مثال خود مجال استدلال باقی گذارد و از رجوع
و معاودت باک ندارد چه مرد با جرم جز مثال جرم ننهد و گیرد پادشاه باید که از مصلحت خالی نباشد
و از هرچه فرماید باید که او را پدید نیفتد چنانکه پادشاه را نباید که بیگه کند نشاید که بزی فرماید و چون
هرمز کی پسر بود این مواعظ و نصایح را اصغا فرمود و اقتدا و تمثل بدین اشارتها نمود رایت ملک
و دولت او تا کیوان در گذشت و آثار مآثر او بساط اکرد دیگران در نوشت **حکایه** در تاریخ ملوک
عجم آورده اند که یزدجرد بهرام گور هشت سال پادشاه بود و حالیا نزد درگاه او پناه بود و نیم گرد ارکان
داشت و هم گفتار حکیمان روزی در مجلس امیرالمومنین منصور ذکر او میرفت یکی از ندما گفت که او را لطایف
کلماتست که آثار عمل و انوار کیاست از هر یک ظاهر و واضح است و مرا از آن جمله چهار کلمه عظیم پسندیده
آمده است یکی آنست که میگوید پادشاه عادل آنست که زمانه را بدو نکوهش نکنند و پادشاه ظالم آنست
که روزگار را بدو نکوهش کنند و کلمه دوم آنست که میگوید چنان باش که گویند روزگار با چنان مردی وفا
کرد چنان مباش که گویند روزگار با چنان مردی وفا نکرد چنان باش که گویند آن مرد در روزگار جفا
نکرد کلمه سیم آنست که گفت چنان باش که اهل روزگار ستایش تو گویند کلمه چهارم آنست که
گفت چنان باش که چون بمیری بر می نه چنان که چون بمیری برهند و این کلمه بغایت لطیف است

بیت با همه خلق جهان گرچه در آن بیشتر مرد و کمتر برهند
تو چنان زی که چو رفتی برهی بخنان کز شدنت باز رهند

حکایه آورده اند که در
روزگار پرویز یکی از عمال بسبب توانگری غروری بر خود راه داد پرویز را خبر کردند پرویز مثالی
نوشت و او را بحضرت خواند او را مدتی توقف کرد و گفت حرکت بسبب گرانی اندام بر من دشوار می
آید گفت پرویز و او را بگوئید که ما بیک عضو از اعضاء تو قناعت کردیم و تمامت اعضاء ترا از
حرکت معذور داشتیم پس فرمان داد تا سر پر فضول او را بحضرت آوردند پس گفت هر کسی
که در راه متابعت پادشاهی بر خود حرکت نکند از دست سیاست در پای فنا افتد **حکایه**
آورده اند که بیشتر دانک شیرویه بر پدر برون امری و فساد و تعدی و اجتنابی روزی پرویز
او را قوانین ملک داری می آموخت و رسوم پادشاهی تلقین کرد گفت ای پسر نعمت بر لشکر فراخ
نباید کرد کی از پادشاه مستغنی شوند و تنگ نباید گرفت که نومید گردند و آنچ دهی باید که بی
وعده و شفاعت باشد و اذکر او که ازانک خدمتی کرده بود یا استحقاقی ظاهر گردانید باید که
نباشد و امید بیشتر از نومیدی و رجا بهتر از عطا والسلام **حکایه**
آورده اند که چون پرویز در ملک متمکن شد و ولایت لرا بدو سپرد شیرین که چون سپهر دو جهان
روشن بروی او بد روزی یکی از خواص او را سوال کرد که شیرین را بچه حد دوست میداری گفت
دوستی من او را بدان درجه است که بدکرداری اگر کند و نکوکاری زیادت نکرد تا بدو صال او پیوسته
از و خرسند نکند و تلخی هجران را فراموش نکند **حکایه** آورده اند که از خلفاء راشدین
مدت ملک و ایام خلافت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه بیشتر بود و آن روز که او را بیعت کردند

بخشی بر آمد تا خطبه گوید چون الحمد بگفت هرچند کوشید سخن دیگرش یاد نیامد و آنچ در دل داشت
ادا نتوانست کرد و از خطبه بروی بسته پس زبان بر آنکه ای مردمان بدانید و آگاه باشید که
ابوبکر و عمر رضی الله عنهما این جایگاه سخنان ساخته و پرداخته می گردانیدند و مهیا
میداشتند و آنان من خلافت این حالتست و آنچ من خواهم گفت نا اندیشیده و بر بدیهه
خواهد بود و نیاز مندی شما و حاجت شما با مام عادل بیشتر بود ازگستر زیادت از آنست که با مام
گوینده **حکایه** و هم از امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه روایت کرده اند که او گفت هرگز
در روزگار جاهلیت و اسلام سرود نگفته ام و سخن دروغ بر زبان نرانده ام و حرام نکرده ام
و بختان بوده است که در همه روزگار این کارها ستوده را از بهر پاداش ثواب یا بیم عقاب
دست باز داشته ام اما خود در هر دو حال از طریق تکلم کرم و حلم و مروت روا نداشته ام
گردان خصال نکوهیده گشتن و بدان آسیب زدن و در آن روزگار که از هر گروه بر و بروی امر
بودند و بر افعال او اقوال او انکار میکردند و کردارهای او را از گرامی نابستوده میداشتند و خروج امامت
و بزرگی او نمی گزاردند روزی در اثناء سخن بر زبان راند کی این گروه مردمان که در باب ما ناگفتنی
میگویند و انکار عامی نمایند همه از جمله عوام و جهال اند و ایشان را از جمله ناکسان شمرند و آنچ
میگویند و بدان اقدام می نمایند بدان سبب است که من با ایشان تحلم و مداراه ورزیده ام و از
طریق مداراه در آمده و چون درماندگان امر ایشان را گردن نهاده و چون زبر دستان از ایشان
خواری کشیده و اگر این گروه جویندهٔ حق باشند و براه راست روند ایشان را بمنزله برادران
دارم و هرگاه که لشکری کشند و باطل طلبند ایشان را چون دیوان دانم و من ولایت زمین پدیدار
دادم تا مرا چگونه خواستند خریدند و کوشیدم تا پس از آنکه چراگاه سبز خریم بودند و از نعمتها
برخورداری یافته ایشان را بچشمهای صافی و آبهاء روشن رسانم و این کرامت بر ایشان تمام کردانم
و هرچند با ایشان بدین طریق رفته ام و شرط مداراه در حق ایشان تقدیم نموده همه رعایا و زیر
دستان خود را بر سه گونه می بینم گروهی از ایشان خاموشان و کم سخنان اند اما بخاموشی خویش
در فساد کار خودان میکنند که گویندگان از آن عاجزند و دوم گروه در ظاهر مداراست و موافق اند و در
باطن مکری می نمایند و هرچه ایشان را ممکن گردد از سعی ناخوب تقدیم می نمایند و سیم گروه
عداوت و دشمنی خود ظاهر کرده اند و زبانهای تیز و دلهای سخت پدید می آیند و این نعمت عار نیی را
که در عمر یافته اند با نعیم جاودانی بدل می کنند آن جهان حوالت باز دیت میکنم تا کار ما کفایت
کند و داد من از ناکسان بستاند و آن روز که سخن کس نشنوند و عذر کس نپذیرند ایشان را مکافات
و مجازات کند و این فصل از فصول بزرگ او دارند و در غریب الحدیث آورده اند و صورت حال او اینها عتاب
ارباب دولت بودکی با آن چندان جلال و مکانت از تعدی متعدیان مصون نماند و حرمت و شرف
او را رعایت نکردند تا عاقلان را معلوم شود که هیچ سودی واقی از عاری و شرابی صافی از خماری
خالی نیست

بیت ای دل تو مکن خصمی هر نا اهلی کار همه را گتی بحکمت سهلی
کین چرخ فلک ز سنگ بیرون آرد در معرض هر محمدی بوجهلی

هرچند لطائف کلمات
ملوک که مشتمل است از الهام الهی متضمن فواید بسیار است فاما اقوال و افعال پادشاهان زینت
و زیب از ارشاد و هدایت و رای ناصح مشفق بود و مصداق این معنی درین زمان ظاهر هست کی
انا نکاه باز که بساط سلطنت ممالک جهان را از برای سلاطین زمان فرماشان قضا بسط کرده الله هر

هیچ پادشاهی را وزیری صاحب تدبیر و مشیری کامل فضل روشن ضمیر مانند خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران و آصف سلیمان ثانی و مطلع خورشید تایید ربانی نظام الملک قوام الدوله
والدین ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العظما ابو المفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی نبوده است
لاجرم شان ارای رای صائب او رایت رای دسل شاه جهان کشای است و آثار انوار معدلت وزیر عالم آرای
سیت تو نه آصف ثانی نظام ملک جهان کی سوی حضرتش از وصل حق درود آید
از آن حسودش در آب چشم غرقه شود کزین محیط ملوس بر رخش دو رود آید

باب از قسم اول در سیاست پادشاهان

بر عقلای عالم پوشیده نماندست کی سکون فتنه در حرکت تیغ سیاست پادشاهانست و عقده برزا
در سلک نظم دست تیغ کشیده و قلاده ملک در جید وجود عالم شمشیر سیاست بسته و اینچ روایت کرده
اند از سید المرسلین عم کی فرموده است لولا السلطان لاکل بعض الناس بعضا یعنی اگر سلطان نبودی
آدمیان یکدیگر را بخوردندی یعنی اقویا مر ضعفا را هلاک کردندی و ضبط ملک مر پادشاهان را برابر
جز بواسطهٔ سیاست نتواند بود و ما درین باب حکایات سیاست پادشاهان گذشته تقریر کنیم تا
ناظران را تنبیهی باشد و خوانندگان را تسلی و برهان این معنی که در قلم آمد آنست که برخورداری خود از قوانین برکارند
و درین معنی حکایه آورده اندکی **حکایه** روزی امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه
بمنبر بر آمد تیغی کشیده و مصحفی گشاده آنگاه خطبه بلیغ گفت و در اثناء آن بر زبان راند که نیکان
شما را این بس است یعنی مصحف و اشارت بدیشان کرد و دیگر گفت بدان شما را بکم از این بس نیاید و
اشارت بتیغ کرد آنگاه گفت ان الله تعالی یزع بالسلطان ما لا یزع بالقرآن این زهد شما را از ناکرد
بسلطان بیش از آن باز دارد که بقرآن یعنی از سیاست پادشاه بترسید و گرد فساد مگردید و بر
کرم خدای اعتماد مکنید اگرچه دروغزن خوانند باشید که از اعمال سری باید تا فت اما از آن مهتنع
مشوید چنانک در نظم این سخن گویند **سر** در خلق هیچ شهنشه حرمت نکند از عرصهٔ دهر گرد بخت بر رد
کن تیغ سیاست سلاطین نبود در عالم خاک آب خوش کس نخورد **حکایه** آورده اند که شاپور ذو الشر
که ترتیب سیاست او نهادست در انشای پندنامهٔ فرزند خود چنین نوشت کی ای فرزند جهانداری را بنی
نتوانی داشت تا جهانیان از تو نترسند و از نهیب هیبت تو هراسان نباشند چه آن فساد که از عوام متولد
شود اندازه ندارد و تقریر آن بهیچ عبارت میسر نگردد و جز بمشاهده مشاهده آن ممکن نگرد
و هر گه کار خواص مردمان فراهم نیاید تا فساد کار عوام منقطع نشود و جهانیان در ضمان امان آنگاه
روزگار توان گذاشت که اهل فتنه خایف و خاسر باشند و در وقایع تیغ آبدار خون بار خاکسار شوند

بیت مثل دیتی کی صد ساله چو ملوک به از دو روزه شر عوام و فتنه و غوغا ست

حکایه آورده اند که امیرالمومنین منصور رضی الله عنه کی قاعده دولت عباسی آرای همهٔ او استوار
گشت و این آسانی و استواری که گردش روزگار و تقلیب احوال او را ادراکی گونی نمی تواند کرد او نهاد چون از
حرکات و سکنات ابو مسلم رحمه الله که کلید در این سعادت بود دست دلایل و مخایل اختلاف مشاهده کرد

جانب حزم را مرعی داشت و محافظت آنچ واجب بود رعایت فرمود و او را از دست بر داشت و اولیا دولت
و ابنای دعوت او را فراهم آورد و در تمهید عقد باطل کردن بو مسلم رحمة الله علیه فصلی
پرداخت که بلیغ تر از آن در وسع آدمیان نیاید و در اثنای آن فرمود که ای دولت ما را لباس
عزی پوشانیده است که دست روزگار آن را از سر ما بر نتواند کشید و ما را بسعادت و اقبالی
مخصوص گردانیده است که هرکه با ما در آن منازعت کند و مضایقتی را مجال دهد حاکم میان ما و
او شمشیر باشد و اینک ابو مسلم با ما متابعت کرده بود و جان را در فراغ خاطر ما نیز و نیک خطر داشته
و از دیگران برای ما بیعتها ستده بر آن شرط که هرکه پای از خط ما بیرون نهد منقاد و امر و نواهی
نباشد و جز بدولت ما که زمانه بدان مفتخر است انتما نماید و در هوای بقار ما ظاهر و باطن و سر و
علانیه را برابر و یکسان ندارد خون او مباح باشد چون ابو مسلم این عهد را خلاف کرد و آن شرط
بجای نیاورد و نقض بیعت را برعایت رسانید اگرچه او در سوابق و سوالف ایام ما را خدمتهاء
پسندیده نموده بود و او را بدولت ما حقی متوجه گشته حمد و مشیت خدا بر آنکه در اقامة
حد شرع بروی بر بخانب الله تعالی تیقنا و حسن عهد مانع امضای آن نیامد چه خون او مباح
شده بود اگر هیچ گونه بسوابق او التفات افتادی و آن خون بنویسد بای امری بیعت آن
بزرگ بودی والحمد لله که یاد سوابق خدمتهای گذشته او روشن شد **حکایه**
آورده اند که چون حجاج بامارت بصره و عراق رسید و آن ولایتها را بشمشیر سیاست خود ضبط
کرد و هیبت خویش در دلها متمکن گردانید روزی با خواص خود گفت مرا مردی می باید که او را نیابت
خویش دهم تا در دیوان مظالم بنشیند و انصاف خلایق بدهد اما کسی باید که ترش روی و کم سخن
و کامل و امانت دار و کم خیانت بود و در حکمها میل نکند و شفاعت بزرگان در کاری که واجب باشد
خوار دارد چه اگر شفاعة هر کسی التفات کند داد سیاست نتواند داد و حق ریاست نتواند گزارد
گفتند اینچنین کس عبدالعزیز بن الرحمن عمرو التمیمی است گفت او را بخوانید چون حاضر شد و آن
شغل بروی عرضه کردند گفت من این کار وقتی قبول کنم که دست زن و فرزند و خانهٔ خود از
من کوتاه کنی و مرا مطلق دست گردانی که اگر فی المثل فرزند تو خطای کند او را سیاستی کنم گفت
حجاج یار تو باد این کار ترا شاید پس پسر خود را بخواند و گفت هرکه در ایام نیابت آن مرد خیانتی
کند من او را زو بیزارم و چون بنای کار برین نوع نهاد دست تصاریف روزگار در مدت حیوة او آن
بنا را خراب نتوان کردن **حکایه** آورده اند که چون ملک عادل انوشروان بپادشاهی
نشست بفرمود تا در اطراف ممالک ندا کردند که آدمی بنای خداست عز و جل و هرکه او را بکشد
بنا آوردهٔ خدا را خراب میکند و این منازعت باشد با آفریدگار پس قرار داد که بحکم نص جز بحق
هیچ آفریده را نکشند و آرا قت خون هیچ آفریده جایز نشمرند مگر در جنگ و مصاف پس هر آن
کس را که گناه بزرگ کند و از وجود او آیدا او را حبس ابد کردی یا از حوالی مملکت خود بیرون کردی
و هر کس که بر گناه اصرار کردی و سه کرت دروی خیانتی ظاهر شدی بر پیشانی او داغی کردندی و از لایه
بولایت او نتوانستی آمدن و چون استماع افتاد دست ازین عادت بازگرفتندی چین در اقامت

سیاست سم بر جمله است که کناه کار را بر پیشانی داغ کنند تا مردمان ازوی تجنب نمایند و با او
مخالطة نکنند تا اموال و اعراض ایشان در حفظ بماند **حکایة** کویند ملکی بود در طبرستان
بصفت معدلت موصوف یکی از قرابات نزدیک وی که بحرمت از همه بیش و بنعمت از جمله بیش بود
یکی را از خدام خود متغیر شد و بر ابکشت پادشاه را ازان اعلام دادند ملک بفرمود تا آن امیر را
بدست خصم او دادند پس خصم او را پیش رفت و کفت ای شیخ بجوع افرین کار که بدین فضل با تو
هیچ مضایقة ندارم و رضای افریدکار در سر ابر خویش و پیوند داج است مقصود خود طلب کن
والا در عرصات و بال او بر تو بیزارم خصم بکریست و او را ببخشید و برین راضی شد **حکایة**
آورده اند که در پارس ملکی بود درین عهد نزدیک که او را اتابک زنکی کفتندی و او مردی عادل و
سایس بود و عهد ما را امین و متین عهدها داشته اند کویند در شیراز شخصی بامر و باز از انجا
کدی کرد و در انجا کنیزکان ماه پیکر خورشید منظر نکریست و بر یکی از ایشان مفتون شد و کیسه خالی
و دست تهی داشت کفت حیلتی باید کرد که بوصال آن جمال احسان برسم پس کنیزک را در خانه آورد و او را کرد
و بنکاح خواست و انکاه مرد خداوند کنیزک را کفت من مردی مفلسم و بدین طریق غرض خود حاصل کردم
اکر کرم مبلغی وا ازین بهای کنیزک بر میخیزی کرمان امثال آن کرده اند و اکر مطالبت مبلغی تن بحبس و
تعزیر داده ام بیچاره او را بقاضی برد و بحکم قاضی محبوسش کردانیدند و کنیزک را با او ملازم کردند و این
ماجرا بسمع اتابک رسید و فرمود که اکر این را تدارک کرده نیاید همکنان را هوس خیزد و بانواع
دکر همه تزویرها کنند و اموال مسلمانان بدان سبب منتهب شود پس فرمان داد تا آن مرد را سیاست
کردند و چند روز بر راه افکنده بکذاشتند تا دیکران از هوس آن تدبیر و تزویر بخیزد و مولف کتاب محمد عوفی
کوید که آنچ او کرد طریق سیاست بود اما مثل آن در عهد سلطان کریم قطب الدنیا و الدین اتفاق
بود مرد دانشمندی که او را شرف خواندندی و این داعی او را دیده است مثل این تزویر کرده بود و کنیزکی
بدین طلسم خریده و در حبس قاضی نشسته پس صاحب کنیزک بملک کریم قصه نوشت و حال باز نمود
پادشه فرمان داد تا بجای آن کنیزک از خزانه مال بدادند و آن دانشمند را از حبس بیرون اوردند و بجهت قطع
آن فساد و دفع آن تزویر فرمود تا یکسال در مطبخ سقائی کند آن طایفه علم مشغلی در کردن افکنده بود و آب
می اورد چون یک هفته آن کار بکرد روزی نظر مبارک او بران فقیه افتاد و بفرمود تا او را ازاد کردند
و تشریفی فاخرش دادند و بمرحمت آن کرم کامل آن فقیه از مقاصد و مطالب خود مظفر کشت **حکایة**
آورده اند که چون حجاج بکوفه رسید روز اول که بشهر در امد برقع بر روی فرو کذاشته بود و طیلسان
لعل بر سر افکنده و او صورتی کریه و منظری قبیح و هیاتی حقیر داشت چون بر منبر رفت خلق او را آن
صورت و هیات بدیدند و ازوی عار داشتند و با یکدیکر کفتند این والی از در عراق است و در دفع از همه
جهان طاق است عزم فتنه کردند و قصد فسادی که ناکاه حجاج خطبه اغاز کرد بعبارتی هرچه فصیح تر
و بعد از حمد باری تعالی در باب ریاست و اظهار سیاست فصلی بر دلخت که دلها در بر طپان شد
و در اثنای آن کفت که ای مردمان بدانید که افریدکار تعالی هر قومی را والی در خورد احوال ایشان فرستاد
و بر زبان ایشان بیم و امید کرد و من سرهای پخته بر درخت نفس بعضی از شما چون میوه پخته کشته
هنکام درو رسید اکر سر بر خط مطاوعت و فرمان ما نهید برهید و اکر در دماغ شما نخوت و مخالفت

بیم از بلای من بجهید پس سیاستی فرمود که جوی خون از مسجد روان شد و جمله خلق در جای شدند و
انکشت وی هر یک بکار خود مشغول کشتند و بدان یک سیاست مواد فتنه و فساد بکلی منقطع شد
حکایة در عهد دولت سلطان ماضی غیاث الدنیا و الدین و معز الدنیا و الدین نور الله
مضجعهما آورده اند که چون سلطان سیف الدین در مصاف غز شهید کشت ابو العباس سعی نمود
تا هر دو پادشاه بملک نشستند و اظهار دولت ایشان از اخلاص او بود چون مملکت میان دو پادشاه جهان
پناه که این پادشاه جهان پناه شهنشاه غازی وارث ممالک و اعمار ایشان باز مستحکم شد و رایت دولت
ایشان ارتفاع کرفت و خورشید سلطنت ایشان پرتو اشراق بر اطراف افاق عالم افکند سپهسالار ابو العباس
خواست تا هر دو پادشاه فسانه باشند و مملکت تمام در تصرف او باشد تا آنچ خواهد کند و چون اثر قوت
و قدرت در پادشاهان بدید و دانست که ایشان باستقلال در ملک داری ید بیضا می توانند نمود بملک ماضی
فخر الدنیا و الدین که عم پادشاهان بود میل کرد و بنزدیک ایشان نامها فرستاد و او را و پسران او را استدعا کرد
و چون این معنی بر پادشاهان روشن و مبرهن شد بتدارک آن مشغول شدند و در آن باب با بزرکان
مشورت کردند و ممکنان متفق شدند که ملک عظیم استوار زیرد و برادر و فرزندان آن منصب را بیم باشد
چون یقین است اکر اسفهسالار ابو العباس زنده بود فتنه انکیزد و درین باب اقتدا بامیر المومنین جعفر
منصور باید کرد چه سوابق خدمت او درین دولت بیش از آثار ابو مسلم نبود چون در آن دولت ازوی اثر
خلاف دیدند او را از پیش برداشتند صواب آن باشد که ابو العباس را سیاست کرده اید چون بر قتل او
رایها یکی شد او را بخواندند چون پیش تخت باستاد سیاف او را بر راه کرده بود ناکاه از پس در اید و او را
بشمشیر زند چنانک سر او را چون کوی بغلطاند از بزرکی شنیدم که چون اثر زخم ناکاه بوی رسید
با انکه سر از تن جدا شده بود دست بکارد کرد که در میان داشت و اندکی کشیده بود که بیفتاد و کشتن
او سبب آرامش ملک کشت و مر پیری را بعد از و تربیت فرمودند و حقوق بزرکی او را ضایع نکذاشتند
و شک نیست که اسباب ملک پادشاهی و ریاست جز بانواع قهر و سیاست ممهد نشود چنانک
کفته اند **بیت** خندد چو برق کلبن نصرت بدان زمان که خون کریه اندر انش هیجا زبان تیغ
حکایة آورده اند که سلطان محمود رحمة الله علیه را حاجبی بود که او را ابو شکیر الراحی خواندندی و او داماد
خوارزمشاه التونتاش بود و تا بزرکی نبودی خوارزمشاه باوی مصاهرت نکردی شبی مست بخانه رفت و با
حرم خود که فرزند خوارزمشاه بود خصومت پیوست و در اثنای خصومت او را سه مشت بزد و حرم او بخشم
رفت پادشاه را بامداد این خبر شد چون بار داد و حجاب در امدند ابو شکیر لولیجی هم در آمد بود امیر حاجب را پیش
خواند و کفت آن کار دوش بجز زی کردست و با زن خصومت کرده و او را سه مشت زده اکر این حرکت را تدارک نرود
دیکران کستاخ شوند و شاید که خبر خوارزمشاه رسد و ازین کوفته شود و فساد ملک باشد فرمان بران جمله شد
که او را در حجاب خانه بری و بکویی که ترا چه زهره آن باشد که بی اجازت ما زن را مشت زنی پس بر تو هایی او را در
عقابین کشند و هزار تازیانه بزنند و هیچ ابقا نکنند و اکر بدان بمیرد روا باشد که دیکران را پند بود حاجب بزرک
علی بحکم فرمان برفت و آن سیاست باقامت رسانید و نماز دکر تا آن چوب زده شد بخدمت سلطان عرضه داشت
فرمان داد که او را بخانه او برید و خانه بروی زندان کنید تا هیچ کس او را نبیند و او هیچ کس نبیند همچنان کردند و او

مدتی صاحب فراش بماند و بعد کرت خوارزمشاه شفاعت نامه نوشت و بعد از یکسال او را اجازت بیرون امدن داد
و دل بروی خوش کرد **حکایة** بر آمد سلطان محمود امیر خراسان نصر در خدمت یمین الدولة بود و وقتی الکامی با جلیت
از رکاب بخانه غایب شد غلامی هندو او را از رکاب بر ارد زدین بود چون باز یافت امیر بفرمود تا او را فرو کشیدند و بیست
تازیانه بزدند و صاحب بریدان در رود نوبت سلطان یمین الدولة چون بشنید بغایت برنجید و در خشم شد و در
اثنای آن حالت نوبتیان خواستند که نوبت سلطنت بزنند خلیفی را کفت بکو نوبتیان را تا نوبت بدر سرای نصر بزنند
که دعوی امارت میکند نوبتیان بحکم فرمان نوبت بدر سرای امیر نصر بردند و خواستند که نوبت بزنند امیر متحیر
شد و ایشان را منع کرد و در حال بدرکاه امد و سر پیش خاص خانه بر زمین نهاد و کفت از روی نسب اکرچه برادرم
اما از همه بندکان بنده ترم چه خیانت کرده ام که بخاطر سلطان ازمن کوفته است سلطان فرمود که اکر سر اقطاع
خود بودی و یکی را چوب زدی بحضور بر درمت او کوفته شدی اکنون در بارکاه بحضور ما غلام را بفرمای تا تازیانه
زنند و اکر کراهیت ما نبینند بیشتر این دعوی امارت بود بفعل نه بقول چون تو دعوی امارت کنی فرمان بر در سرای
تو باید زد ازین سخن امیر نصر تنک در هم شد و کفت کناه کارم و خاطرم بدین دقیقه نرسید و بعد ازین اینچنین
نرود و باز کشت و بکاه بر در سرای نیاد ستاده تا خواجه بزرک حسن میمندی شفاعت کرد تا دل بروی خوش
کرد و با وی بسر رضا باز امد **حکایة** آورده اند که هرون الرشید در وقت خلوت با فضل یحیی مزاح و
مطایبه کردی مکر یکروز خالی بود با خاص خود حماد نام نزدیک او بود فضل در امد هرون الرشید دست او بکرفت
و کفت چه میکنی من چون خالی باشم پنداری یکی از ایشانم حماد کفت چنین نشاید و اکر چنین کنی سر ابخوان که نتوانم
دید که کسی با تو برابری کند و نه بحرمت سخن کوید چه آن نوع کستاخی در سیاست خلل افکند **حکایة**
ابن سلح کوید که چون بابک خرمی را بکرفتند من و چند کس دیکر موکل او بودیم و او را بر راه کرده بودیم که چون ترا پیش
خلیفه برند و از تو پرسد که بابک تو یی بکو آری ای امیر المومنین بنده توام و کناه کارم و امید وارم که امیر المومنین
مرا عفو کند و از من در کذارد امیر المومنین معتصم را کفته بودند که افشین را بیازماید کفت در باب بابک چه
صواب بینی مصلحت باشد که او را بکذاریم چه او مردی جلد ست و قوی رای و در کارهای جنک و لشکر کشی
نظیر خود ندارد باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد افشین کفت یا امیر المومنین کافری که چندین خون مسلمان
ریخته باشد حماقت باید کذاشت معتصم چون ابن سحق بشنید دانست که آنچ بدو رسانیده اند دروغ است
بابک را پیش خود خواند چون بابک را مقید و در بند پیش او اوردند کفت بابک تو یی کفت آری و خاموش شد
او را بچشم اشارت کردیم و بدست فشردیم که آنچ ترا تلقین کرده بودیم باز کوی البته هیچ سخن نکفت و روی
ترش نکرد و رنک روی او نکشت و چون سر او باز کردند معتصم فرمود تا پرده بر داشتند مردمان چون او را بدیدند
تکبیر کفتند و در امدند و خون او در روی میمالیدند چون او را بکشتند راوی میکوید مرا فرمودند که برادر او را به
بغداد بر و بر سر پل بغداد هم عقوبت کن چون روان شدم کفتم یا امیر المومنین اکر ابرهیم اسحق مرا چیزی دهد و نیز
کنم کفت قبول کن و بفرمود تا بجهت اخراجات مرا پنجاه هزار درم بدادند چون او را بغداد بردم و دست و پای او
ببریدیم در آن حال مرا کفت فلان دهقان را از من سلام برسان و بکوی که درین حالت ما را از شما فراموشی نیست
و درین همه عقوبة کی با وی کردیم یک ذره کونه روی او نکشته بود و این سخنان با من می کفت پنداشتم که وی بخندد
چون باز امدم و معتصم را حکایة کردم از کشتن او پشیمان شد و کفت قوی مردی را بکشتم اما سیاست ملک
با ترحم و شفقت خوشی ندارد **حکایة** آورده اند که چون سفاح بخلافت بنشست سلیمان و هشام و

پسران او را که از بنی امیه بودند در وقت بیکاری او را خدمت بسیار کرده بودند عزیز و کرامی
داشت و ایشان را از خواص خود کردانید و کار ایشان را قواعد قوی نهاد تا هر کاه که سلیمان در مجلس
بجهت او بالش نهاده بودی تا بران نشستند و از جهت پسران همین قاعده مقرر بودی روزی
ابو العباس نشسته بود حاجبی در امد و کفت اعرابی در امده است و شعر خود بر در سرای خوانده
تبسم کرد چنانک تبسم او ظاهر کشت انکاه فرمود که او را در ارید چون در امد خدمت کرد و
قصیده غرا در مدح او انشا کرد و در اثنای آن قصیده ذکر سلیمان و پسران تقریر کرد که ایشان
از بنی امیه اند کی دشمنان خاندان تواند و بنیاد خلافت از دشمنان و دوستان تو نتوان
نهاد این تربیت کی در حق دشمنان میفرمایی نزدیک من و دیکر مخلصان محمود نیست
دشمنان ما را امیران و ما را کی دوست توام زنده کردان بمال ابو العباس را آن قصیده خوش
آمد و ان رای را بپسندید و فرمود کی هزار دینار تراصلت فرمودیم تا از دست دور بیشتر خلاص
یابی و دیکر مصالح چنانک رای ما اقتضا کند بجا خواهیم فرمود در همان ساعت سلیمان و پسران
او باز کشتند ابو العباس چون نماز شام بکزارد ابو جهم را نزدیک ایشان فرستاد تا هر
را سیاست کند سلیمان چون ابو جهم را بدید دانست که بچه مهم امده است کفت
چون هر اینه مرا بخواهی کشت باری هر دو پسر مرا پیش از من بکش تا مرا ثواب مصیبت
ایشان بحاصل اید همچنان کرد و هر دو پسر را پیش او بکشت انکاه او را از نعمت خود محروم
کردانید و فایده این حکایت انست که در هیچ حال بر دشمن اعتماد نباید کرد و نیز در خدمت
پادشاهان ایمن نتوان بود از خصمان ضعیف و ایشان را خوار نباید داشت کی سخن صدیق
با انکه او را حرمتی و مکنتی نبود چنان جای کیر امد کی سلیمان و پسران او را کی از جمله ارکان
ملک بود بدان یک نکته از پای در اورد و از دست بر کرفت **بیت**
خواهی که عزیز باشی و بر خوردار ز نهار تو خصم خورد را خورد مدار
حکایة ابراهیم موصلی حکایت کرد کی روزی در خدمت امیر المومنین هادی بودم و ندیمان در خدمت
او بودند ناکاه پسرکی خورد بیامد و در کوش او سخنی کفت تیغ برهنه پیش او نهاده بود بر داشت
و روان شد و ما را کفت بر قرار باشید تا من باز ایم او برفت و ما از بیم جان خود می لرزیدیم
ساعتی بود آن کودک خورد باز امد و در کوش او چیزی کفت او باز تیغ برداشت و روان شد چون
یک لحظه بود می امد و این پسرک خورد دو سر بریده در دست کرفته او کفت این سرها بدست کسی ده
و بکوی که سزای آن کس است کی دو زن در یک لحاف فراهم آیند و سید علیه الصلوة و السلام و التحیه
لعنت کردست که لعن الله المتشبهین من الرجال بالنساء و المتشبهات من النساء بالرجال
یعنی لعنت خدای بر زنانی باد کی خود را بمردانی مانند کرده اند و بر مردانی کی خویشتن را بر زنان
مانند کرده اند و یکی از لطیف طبعان در معنی زنان این کاره در صنعت هول بیتی کفته است
بیت دیدم دو چلیپ کی بادمی بپوزند وز مالش کس یکنفسی نغنوزند
حکایة این نادان ترکی هر دو هاون بوزند بی دسته چکونه زعفران می سوزند

بر زنان سعة

اورده اند که عضد الدوله پناه خسرو را ملک چین کنیزکی فرستاد که در عالم حسن سلطانی بود و
بر اسمان جمال افتابی درخشان نمک و شکر مزاج لبانش درّ و گوهر صفت لب و دندانش دل عضد الدوله
تمام بستهٔ مهر چهر او شد و سودای محبتش در سویدای دلش چنان محکم شد که یک لحظه بی
وصال جمال او صبر نتوانستی کرد و پیش ازین قاعدهٔ زندگانی او چنان بود که از اطراف ممالک
دورها بخدمت او اوردندی و او همه در آن جمله را جواب شافی فرمودی و بقلم خود توقیع کردی
وچون عضد الدوله بعشق بازی کنیزک مشغول گشت دورها بسیار جمع شد و جواب نماند
و کارها مهمل و معطل شد و عضد الدوله میدانست که آن همه اختلال بسبب آن کنیزک صاحب
جمال شد روزی خادمی را که او را شکر نام بود و از خواص خدم و امینان حرم او بود فرمان داد که
ان کنیزک را ببر و در دجله انداز شکر این شکر لب را بوثاق خود برد و دانست که عضد الدوله ازین
سیاست پشیمان شود و مرا او را اعتراض کند او را بجایگاهی مخفی بنشاند و روز دیگر بخدمت امیر
امد و گفت او را در اب غرق کردم چون روزی چند بر امد اتش عشق در دل امیر شعله زدن گرفت
وانگشت ندامت در دندان غرامت نهاد و گفت این چه بود که من کردم بدست خود تیشهٔ هلاک
بر پای خود زدم روزی در مجلس عشرت با ندیمان نشسته بود شکر در امد عضد را از ان کنیزک یاد امد
بانگ بروی زد و گفت ای سخت دل اهن جان اخر دلت داد که چنان روی را از راه اب بخاک فرستی
وچنان دلجوی را هلاک کنی پس جماعتی غلامان را فرمود که او را ببرید و در دجله اندازید تا بیش وی
را نبینم که هرگاه که او را می بینم جراحت دل من تازه می شود غلامان شکر را بکشیدند گرفتند چون
کار از حد بگذشت گفت ای امیر مرا بجان زنهار دهید که کنیزک در حیاتست و هیچ اسیبی
بذات او نرسیده است این روز را دیده بودم و فکرت کرده که کشته را زنده نتوان کرد اما زنده
را هر وقت که باید بتوان کشت امیر عضد الدوله باحضار او مثال داد و شکر را تشریفی فاخر و انعامی
وافر فرمود و باز بمشاهده و معاملهٔ کنیزک مشغول شد و مدتی بر ان بماند باز خلل در کار ملک پدید
امد عضد الدوله بار دیگر کنیزک را بشکر داد و فرمان داد که او را غرق کند و شکر همان پیشین تدبیر کرد و کنیزک
نگاه داشت و هم بران منوال باز امد و کنیزک را بپیش عضد برد و عضد را دل بجای داد که از سر ان کنیزک
برخیزد و مصالح ملک و امور دولت مختل می ماند روزی بر منظره نشسته بود که دجله در زیر ان می
رفت و کنیزک بخدمت ایستاده بود کنیزک را گفت بیا تا این کشتی را ببینی بیچاره ندانست و پیش
امد و سر از منظره فرو کرد عضد الدوله او را بدست خود در دجله انداخت تا هلاک شد و فرمود تا او را
بر کشیدند و چنان بخلق نمود که خود افتاده است و بر فوات او جزع بسیار کرد که وی برای مصالح ملک
و مناهج دولت جانان خویش را بدست خویش بیجان کرد تا ها فلان را معلوم گردد که پادشاهان از جهت
یک مصلحت صد خون کنند **حکایة** در تاریخ امیر اسمعیل نصر بن احمد السامانی چنین آورده است
که در ایام امارت او والی اسبحاب عصیان اورد و سرکشی اغاز کرد و امیر اسمعیل بچند کرت او را استدعا
کرد تمرد نمود و بحضرت نیامد سرهنگی از درگاه نامزد کرد تا با فوجی از حشم برود و او را بعنف
اورد چون آن سرهنگ بدانجا رسید والی اسبحاب با وی مصاف کرد و او را بگرفت و اسباب

وسلاح ایشان بستد و ایشان را بگذاشت کرت دیگر پهلوان لشکر احمد را بفرستادند
با لشکر بیشتر و احمد از مذکوران حشم بود چون بدانجا رسید والی اسبحاب با وی
مصاف کرد و احمد را تیری امد و در ان هلاک شد و لشکر او منهزم گشتند چون دو کرت
کسان اسمعیل شکسته شدند امیر اسمعیل با وزیر درین باب مشاورت کرد وزیر گفت
پادشاه را که دولت و اقبال بقا باد کار اسبحاب را این محل نبایست که از تا چنین چشم
زخم بکلفتی نیفتادی من خود بیک لحظه انداز ست کردمی و مردی چون احمد بر سر
ان کار نشدی پس امیر اسمعیل از جای بشد و گفت ای خواجه این سخن که گفتی لایق
خردمندان نیست در وصایای اردشیر بخوانده ام که پادشاه را باید که اول اندیشهٔ تخت
خود کند انگاه اندیشهٔ ان صفه که تخت در و بود انگاه اندیشهٔ ان شهر که ان محلت
در و بود و اخ بیرونتر دیگرست باید که اندیشهٔ او بدان مصروفتر باشد و اگر من
کار اسبحاب فرو گذارم و خوار دارم از ری و همدان و کرمان و سیستان و غزنین
چه طمع دارم و انجا هر کسی را همین تمنا در دماغ افتد که اگر نصر را قوت بودی تدارک
کار اسبحاب کردی چه او بوی نزدیکترست این بار لشکری باید فرستاد که تمامت
ترکستان بدان گشاده شود و مباد که لشکر ما ناکام مراجعت نمایند که اگر چنان شوند
بکفایت ان مهم خود بروم و ان عاجز را بدست ارم و سزا و جزای او بنزد و رسانم یا
دران فرو شوم تا ازین تعب باز رهم چون وزیر این فصل استماع کرد و اندازهٔ حمیت
پادشاه بدانست لشکری جرار مهیا کرد تا اسبحاب را بقهر و غلبه بگرفتند و ان عاصی را
بدست اوردند و در غل و بند کرده بحضرت رسانیدند و او فرمان داد تا حکم سیاست را در میدان
علی ملاء من الناس بروی براندند و بعد ازان هیچ صاحب طرفی را مجال تمرد نماند
حکایة یکی از خواص ابو مسلم در حضرت مربای خود را بیکی فضیحتی میکرد و
سخنانی عرضه میداشت که موجب کراهیت و عقوبت می باشد و در اثناء ان که وی
ان سخن میگفت ان مرد بخدمت ابو مسلم درامد ابو مسلم بخشم در وی نگریست او
در حال بیرون رفت ان ساعی مر ابو مسلم را گفت که امیر او را هیچ نگفت ابو مسلم گفت
که تیز در وی نگریستم و او را بنظر غضب ملاحظه کردم هر که نظری بخشم سوی او کند ترسد
راوی میگوید یکی از پیش ابو مسلم بیرون امدیم ان مرد را دیدیم که چنان ترسیده بود که
مجال حرکتش نمانده بود و ازینجا گفته اند هر که از پادشاه نترسد از خدا نترسد
حکایة و از نظایر و امثال این انست که امیر المومنین معتصم را وزیری
بود مردی بکار دیده و گرم و سرد چشیده و او را مردان گفتندی بران سبب که خدمت امیر المومنین
مامون کرده بود و کارهای بزرگ را متقلد بود و چون بوزارت رسید بشرط ان قیام می نمود و
دقایق از ارعایة اجرا میکرد هرگاه که بخدمت امیر المومنین معتصم رفتی خوفی و هیبتی
بر وی مستولی شدی و چنان رفتی که گفتی باز نخواهد امدن و او را سیاست خواهد کرد

دوری پسر او از وی سوال کرد که ای پدر سبب چیست که از امیر المومنین چنین می ترسی ترا حق
خدمتست از خلیفهٔ عادل این وحشت و خشیت چیست گفت ای پسر چون از سرای امیر المومنین
باز کردم از من سوال بکن تا جواب تو باز گویم چون مردان بخدمت امیر المومنین رفت و باز امد
پسر او را تقاضا کرد که وعده فرمودی که جواب سخن تو بگویم مردان گفت ای پسر من از امیر
المومنین عظیم می ترسم و خوف و خشیت من بیش از همگنان باشد و همگاه که پیش او در ایم واثق
نباشم که زنده از پیش او بیرون ایم یا نه و سبب ان با تو بیان کنم و مثل لطیف است که از زبان
مرغان حکما گفته اند و ان انست که گفته اند وقتی باز با مرغ خانگی مناظره افتاد باز مر
ماکیان را گفت که ابیتری و ناکسی تو را که ادمیان در حق تو چندین لطف می کنند و ترا عزیز میدارند
و علف میدهند و هرگاه که قصد گرفتن تو کنند تو از پیش ایشان میگریزی و از بام ببام می پری
و من جانوری وحشی ام را گرفته روزی چند با ایشان الفت گیرم بروم و صید کنم و بدیشان
دهم و هرچند دور روم عاقبت باز ایم ماکیان او را جواب داد و گفت راست میگویی باز امدن
تو و گریختن من از انست که ده کان و بیست کان باز را بر سیخ کباب بریان کرده ندیده و من مرغ
خانگی را بسیار دیده ام که بر تابه می طپید است اگر تو نیز ان بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی
ان جماعت که از ملوک ایمن ایند از انست که از سیاست ایشان خبر ندارند اما من که اثر سیاست
ایشان میدانم از ان بی خواب و قرارم و بیش از خود خبر ندارم بد
نزدیکان ایشان بود حیرانی کا ایشان دانند سیاست سلطانی **حکایة** اورده اند که
انوشروان را ندیمی بود کامل و خردمند و امیری از امرا در حمایت او بود و پیوسته سخن
ان امیر او گفتی و او را پیش تخت تیمار داشتی وقتی جماعتی از رعایا از ان امیر بنزدیک
انوشروان مظلمت کردند و عرضه داشتند که بر ما ستم کرده است و خراج از ما ستده
است نوشروان فرمان داد تا او را بدرگاه اورند چون امیر را خبر شد بگریخت و مخفی شد
نوشروان فرمود تا ندیم را بگرفتند و در معرض سیاست و عقوبت اوردند گفت ای پادشاه
بجرم امیر ندیم گرفتن معنی ندارد نوشروان گفت ان مجرم ظالم تو بما نزدیک کرده بودی
حکایة آورده اند که بسمع نوشروان رسانیدند که عامل ارمنیه با دزدان یار شده
است و بیرازی پیشه گرفته بفرمود تا او را بدرگاه حاضر اوردند و بعد از تفحص بلیغ چون
گناه او روشن گشت بفرمود تا او را پیش سگان گرسنه انداختند جماعتی خواستند که شفاعت
کنند نوشروان گفت او پوست و گوشت جهانیان خورش ساخت ما نیز گوشت و پوست او را
خورش سگان سازیم تا جهانیان را ازان عبرت باشد **حکایة** اورده اند که امیر المومنین
منصور بسیار گفتی که سروران بنی امیه چهار کس بودند عثمان عفان رضی الله عنه که
حظی بزرگ داشت در اسلام و مصاهرت او با پیغمبر علیه السلام بود و ختن بود دیگر معویة بن ابی
سفیان که حکیم ترین ادمیان بود و عبد الملک مروان که با حرمت ترین مردمان روزگار بود
و هشام بن عبد الملک که ولایت را بتیغ بدوخت و دیگران ناکسان بودند گفتند یا امیر المومنین عمر بن

عبد العزیز را با کمال عدل منصور بیک چشم خواند نه از انکه ذات او را محن و طعن بود اما برای
انکه حد سیاست نگاه نداشت و خلافت را ضایع گذاشت و چنان دانست که بجور وی
کسی بر کسی جور نکند تا در شغلها خللها راه یافت و ضبط ان دشوار شد و طمعهای محال
بر دین نگشت و خلافت را خاطب بسیار خاست **حکایة** اورده اند که امیر المومنین
هرون رشید مر جعفر یحیی را انباز بر ملک خود ساخت چنانکه پیراهنی ساخت بود گریبان و یک
تنه که هر دو در پوشیدندی و سر از دو گریبان بر اوردندی و با بدانی و خلق منزلت جعفر
بدانستندی اما چون ایام دولت او منقضی شد با بندگی حرکتی که از ایشان در وجود امد
جمله برامکه را بر انداخت و کسی را از ایشان زنده نگذاشت و سبب تغیر رشید بر ایشان
چند وجه گفته اند و ما درین کتاب بیش ازین ذکر عباسه تقریر کرده ایم اما در کتاب خلق الانسان
چنین مطالعه افتاده است که یکی از سادات که او را یحیی بن عبد الملک بن الحسین گفتندی
امیر المومنین بجعفر یحیی داد و فرمود که او را هلاک کن جعفر خواست که فرمان او را طاعت
فرماید ان بزرگ گفت شرم نداری که نبی را که در حق تو قصدی کرده ام مرا هلاک میکنی و فردا
در روی جدّ من چه جواب دهی جعفر کشتن او را در توقف داشت و او را پنهان بخراسان
فرستاد بنزدیک علی بن عیسی ماهان و میان او و عیسی ماهان نقاری بود فاما علی عیسی
از پنهان داشتن و با جعفر پنهان زندگانی کردی و خود را بر دوستی برو نمودی چون
علی عیسی بران واقف شد بخدمت امیر المومنین انها کرد که فلان علوی بنزدیک منست
هرون رشید در سر مثالی بوی فرستاد که باید که او را مخفی بنزدیک من فرستی و چون
یحیی عبد الملک را ببغداد اوردند روزی امیر المومنین از جعفر پرسید که یحیی علوی را چه کردی
گفت فرمان امیر المومنین را مطاوعت نمودم و او را هلاک گردانیدم امیر المومنین بروی
متغیر شد و بر یحیی گران گشت و قاعده چنان بودی که هرگاه که یحیی بدر خلافت امدی خواص
رشید برپای خاستندی و چون هرون برو متغیر گشت فرمود تا کس از ایشان از جای نجنبد
چون یحیی در امد و برای در امد کس از جای نجنبید دانست که بخت برگشت و کار در گشت و ایام
راحت رخت بربست و روزگار ناکامی روی نمودن گرفت بخواری تن در داد و ان سال
هرون رشید قصد سفر مکه کرد و تمامت ال برمک را با خود ببرد و بزرگان برمک شش
تن بودند یحیی بود و برادر او و چهار پسر او فضل و جعفر و موسی و محمد و چون حج بگزاردند
و باز گشتند با ال برمک خوش می بود و ایشان را مراعات میکرد و چون بمنزلی رسید که انرا عقر
خوانند اخرین روز از ماه محرم سنة ست و ثمانین و مایة بود روز ادینه که فضل را بخواند خلعتی
گران داد و موسی و محمد را هم خلعت داد و هر ایشان را بنواخت و جمله را خوشدل گردانید و نماز
دیگر جعفر را گفت من امشب نبید خواهم خورد و بعشرت و خلوت مشغول خواهم بود تو نیز برو
و با کنیزکان خود خلوت کن جعفر باز گشت و رشید در سراپرده شد و هر ساعت بنزدیک جعفر
کس میفرستاد که جعفر در شراب نشست و غلو و مبالغت می کرد چندانکه جعفر از شراب نشست وی

برغبت شراب میخورد چون شب در امد رسولی در امد و بنزدیک امیر المومنین نقل و نبیذ اورد
وچون از شب نیمی گذشت امیر المومنین مسرور خادم را گفت برو وجعفر را بخانهٔ خود برو سر
او را بنزدیک من اور مسرور رفت و بر ابر ده جعفر امد جعفر مست بود چون بی دستوری در امد جعفر
از وی بترسید و مسرور بانگ بر وی زد و جعفر بیدار شد و گفت یا مسرور مرا زنهار ده وچندانم امان
ده کی در حرم خود روم و ایشانرا وصیت کنم مسرور گفت انچه خواهی وصیت که خواهی بکن کی انجا نتوان
رفت جعفر هم انجا وصیت کرد و مسرور او را از انجا بخیمهٔ خود برد و تیغ برکشید جعفر گفت چه
خواهی کرد گفت امیر المومنین فرموده است کی سرت را بر دارم گفت تا چیزی گفته باشد
و روا بود کی فردا پشیمان شود مسرور گفت امشب امیر المومنین بر سر سجاده بوده است و امروز هیچ
مسکری نخورده است جعفر او را خواهش کرد کی یکبار دگر برو باشد کی بر من رحمت کند و حقوق خدمت
من یاد اورد مسرور برفت چون رشید خبر او بیافت گفت کیست گفت بنده مسرور گفت
یا امیر المومنین مرا سوکند داد کی یکبار بخدمت امیر المومنین مراجعت نمای باشد کی بر من رحمت
کند واگر مرا بخواهی کشت من ابیش خدمت امیر المومنین کش هرون بانگ بر مسرور زد و گفت اگر
سر او را نیاوری بفرمایم تا گردنت بزنند مسرور بیامد و سر جعفر برگرفت و بپیش هرون رشید
برد ایزد سبحانه و تعالی نثار روح و راحت بروح او و جملهٔ کریمان برساناد پس امیر المومنین
گفت سر و تن او را در انکاه دار تا از نو بخواهم وهم این ساعت یحیی را و سه پسر او را بخانهٔ خود بر و اخرابی
با ایشان از ادوبنه و نقود و عروض و اسب و استر و اشتر و فرش و اوانی جمله را نسخه کن و بنزدیک
من اور چون مسرور مثال را امتثال نمود سر و تن جعفر را ببغداد فرستاد تا بر سر جسر بیاویختند
و مر ایشانرا اعتبار عالمیان کردانید تا ارباب الباب بر دولت ناپایدار دنیای غدار اعتماد نکنند کی
چون روز دولت ظلمانی شود وهوای سعادت دخانی کردد دوست ودشمن خصم ومقصود فا
کسی نبود **حکایت** اورده اند کی در ایام خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
جماعتی از مردمان ان عصر بر بعضی از افعال و اقوال او انکار میکردند و از غیبت غیبت میکردند
چون این معنی بسمع او رسانیدند از جای برخاست و بر عصا تکیه کرد و گفت ای مسلمانان بدانید
کی هر امتی را افتی است و هر نعمتی را بلایی افت این امت و بلای این نعمت اسلام کی ما یافته ایم انست
کی این مردمان عیب جویند و در پیش روی طعن کنند و در پس پس گویند و در ظاهر حال ایشان چیزها را
ظاهر می کردانند کی مردمان ان خواهش باشد و در باطن و سر ضمیر ان چیزها دارند کی مردمان انرا منکر
دانند و همکنانرا از ان کراهیت افزاید و بنزدیک جهانبانان ناپسندیده باشد و روا است کی بشتر مرغ
مانند نخست اوازی بشنوانند پس روی نمایند نه انکه بحقیقت و درستی کاری که معلوم باشد
انرا متابعت کنند و بر موجب هوا روند و بر عمر رضی الله عنه انکار کردندی اکنون بر من می کنند
اما او ایشانرا قهر کرد و سر افراز ایشانرا فرو شکست و همکنانرا در زیر پای اورد و مالیده داشت و اکر او
نمودی تا حق را کردن دارند و اخ اورا کراهیتی خواست بودن هر کی نفس نیارستی زد اکنون بحمد الله
من بیاران و اعوان خویش قوی ترم و قوم و عشیرت و نفر من از دکران عزیزتر چه افتادست

کی با ایشان

با ایشان از طریق حزم بر نمی ایم وانچه در قمع ایشان صواب بینم انصاف نمی فرمایم و اتش شر
ایشان نمی کردانم پس ان روز سیاست بر کونهٔ دکر نمود و ان کروه بشرایط طاعت نیکو قیام
نمودند و در جملهٔ افرینکان ملک بی رعیت و رعیت بی عدل و سیاست سلطان منتظم و
هموار نباشد و تا این رو مصلحت را در باب خاص و عام استعمال فرموده نشود بها و رونق
پادشاهی تمام نکردد شکر و سپاس ایزد را کی روزکار اعادها در سعادت دولت و پادشاهی
داد کرا افتاد و اثار او در چنین معانی قدوه و امام ملوک زمانه کشت همیشه پاینده باد
حکایت و از ملوک ماورا النهر طمغاج خان بزرک پادشاهی بوده است عظیم
سایس و در عهد او جهان عظیم ایمن و رعایا نیک حال بوده اند و اکر نه ان بودی کی خطایی
بروی رفت کی سید ابو القسم سمرقندی را رحمة الله علیه شهید کرد و بیان سبب خلق اولا
دشمن کی نشدی والا او از انوشروان درکذشتی و کویند اول سمرقند امد روزی بر طارم سمرقند نشسته
بود یکی از نوکری دیم افلاس زنی کل دستهٔ بپیش خدمت او اورد و بدان وسیلت برو کشش می نمود در
حال عنان باز کشید و ان کل دسته را از وی نستد و انکاه ازو سوال کرد کی این کل دسته از
کجا اورده کفت از این باغها کل چیده ام و دسته بسته کفت باغ ملک تو بوده است کفت نی کفت
از خدا و باغ این کل را نزنیه کفت ای پادشاه کسی در شهر سمرقند کل بخرد و نفروشد چه انرا اعتباری
نبود کی بحث بسیار باشد خان فرمود کی هر کی در باغ مردمان بی دستوری در رود و کل
بیرون اورد اکر میوه رسیده بیرون اورد اکر جامه باید سه برد و تقصیر نکند پس بفرمود تا دست
وی بیرون کنند جماعتی از خواص شفاعت کردند تا بفرمود کی انکشتان او ببرند پس هیچ کس در
باغ هیچ افرینی بی اجازت نیارست رفت **حکایت** و هم از وی می ارند کی چون
اثار سیاست و در عالم ظاهر شد دزدان و قطاع الطریق بیشتر کشته شدند و سیاست
او شنیدند چه دزد را البته زمان ندادی و سزای او جز کشتن نبودی روزی بر دروازهٔ
حصار سمرقند نوشته بودند کی ما چون کندنا ایم که هر چند کی ما را بیش برند بیش بر زنیم چون
ان نوشته بدید بفرمود تا در زیر ان بنوشتند کی من همچو باغبان استادم کی هر چند شما
سر بر زنید من بیخ بر کنم پس حیلتی اندیشید و با یکی از خواص خود گفت من تیست کی من تیغ سیاست
از نیام انتقام کشیده ام و مردمان برنا و جوانان زیبا را بانک جنایتی می کشم و امروز بدیشان
محتاج شده ام کی چنان معلوم شده است کی اهل حصار دوار با انکه در خلاف میر... عزم ان
دارند کی عصیانی ظاهر کنند و اکنون محتاج مردان کارم و قدر ایشان اکنون میدانم پس اکر سرهنکان
کی وقتی در کوی نی پاکی داشته اند باید کی بجهة من طلب تا انها را تربیت کنم تا او مردان کار را
فراهم اورد پس یکی بود از جملهٔ سرهنکان کی سر خیل و مقدم دزدان و شیر روان بود و در نوبت
سلطنت و ایام سیاست او توبه کرده بود و نشسته و او را چهار پسر بود و هر یک بکسبی مشغول
کشته او را بخدمت پادشاه اوردند و خان مولور را و پسران او را خلعت داد و شغل خانداری بدو حواله
کرد و بعد از ان که بشرق فرمت مشغول کشت و در حرمت خان مکانتی یافت او را کفت مولا تا اکنون

ان جوانانرا کی سیاست میکردم مرا از ان پشیمانی امده است باید کی هر کجا دزدی و عیاری پیشه
هست جمله را جمع کنی تا همه را تربیت کنم و بعنایت خود مخصوص کردانم ان سرهنک هر دزدی
و عیاری کی در ماورا النهر بود جمله را جمع کرد و پادشاه را اعلام داد کی سیصد مرد خونخوار
نقب کر دلیر جمع شدند انکاه فرمود کی فلان روز ایشانرا حاضر کن تا جمله را تشریف دهم و هر
یکی را بخدمتی نامزد کرده اید و بر میعاد جوانان را بدرگاه حاضر کرد چون بار داد جمله حاضر امدند
و دست بوس میکردند و جامه داران ایشانرا بجامه خانه می بردند و در سرای دکر ایشانرا می کرفتند
تا هر سیصد را بکرفتند انکاه ان سر خیل و هر چهار پسران او را بکرفتند و جمله را بیکبار
سیاست کردند چنانک کویند در سمرقند سیاستی از ان عظیم تر کس ندیده بود و بعد از ان
بیش کس دزدان را نشان نداد و یکدرم سیم کس ضایع نشد و اثر ان سیاست بید بحلح
امن و امان بر سر عالمیان مبسوط کردانید و زبان ایام کفت

باجود تو کس بر هر درویش ندید   با عدل تو چرخ هیچ دلریش ندید

تا تیغ سر انداز تو در رقص امد   جز مطرب راه زن کسی بیش ندید

حکایت از امیر المومنین منصور رحمة الله علیه نقل کرده اند کی وقتی عرض مرضی بجوهر وجود
او قایم شد و تب و لرزه ذات او را رنجور کردانید و زحمت سرما و سرما بر او ایستاد ربیع را گفت
خود را بر زمین افکن تا زحمت لرزه کمتر شود ربیع گفت این دلیری نیارستم کرد کی خود را بر
بر زبر او افکندمی نزدیک جامه دار رفتم و کلیم خزی از وی بستدم و در وی اندا ختم
گفت بفرمان کی بستدی من این اجناس را بجهت ذخیرهٔ بیت المال ساخته ام کی
اکر روزی کاری باشد مسلمانانرا جمالی و قوتی بود برو و خازن را بیار پس خازن را حاضر
کردیم فرمود کی تو ان کلیم جز بفرمان من چرا بربیع دادی گفت ربیع امد کی امیر المومنین را
تب لرزه گرفته است و کلیم بروی خواهم انداخت و ربیع را بخدمت امیر المومنین ان محل قربت
و اختصاص مکنت هست کی بر سخن او اعتماد شاید کرد خاصه در چنین محقرات بدان سبب
کلیم بدو دادم تا چون امیر المومنین کرم شود کلیم باز اورد گفت ترا فرموده ام کی بتحمل
و الت مسلمانان بی فرمان من بر تو نی فرمان من چرا دادی پس بفرمود تا ربیع را در کشیدند
و سه دره بزدند و مر خازن را پنج دره بزدند انکاه فرمود کی اکر دوش محقرات ایشانرا
ادب نیابید امور معظم از اختلاس مصون نماند **حکایت** اورده اند کی روزی ابو العباس
سفاح در صحرا نشسته بود و جماعتی از ندیمان در خدمت او استاده ناکاه یکی از ندیمان کلمهٔ بکفت
ابو العباس بروی متغیر شد بفرمود تا او را از بیش خدمت او دور کردند و ان بیچاره در
درخانه بنشست و امید از شادمانی بکسست تا مدتی برامد و عهد عزلت او دراز شد قصه
نوشت و بمحدث سفاح داد تا بروی عرضه کند محدث فرصتی طلبید و قصهٔ غصهٔ ان
ان ندیم را بیش ان خلیفهٔ کریم فرو خواند ابو العباس چون آن قصه بشنید بخندید
و گفت گناه او چندان نیست کی موجب حرمان بود محدث جواب داد کی اکر گناه او اندک

است

است چه شود اکر در قدم عفو دران کشی و او را بر تبهٔ خدمت باز اری ابو العباس گفت خدای
عز و جل میفرماید لکل اجل کتاب هر کاری را وقتی است و تا ان وقت نیاید کوشش
بندکان از فایده خالی است و از ادب سیاست پادشاهان یکی انست کی هر پادشاه
کی میان خشم و رضای او مدتی نباشد او نی حزم و نی ثبات بود بعد از ان که سه روز
او را بیکسال مهجور داشت پس از ان او را تشریف داد و بمرتبت اولش برسانید **حکایت**
از امیر المومنین عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه سوال کردند کی حد سیاست
چیست و بنا بر چه باید نهاد و ظالم و عاصی کیست گفت حد سیاست انست کی از محرمات
ابقا نکنی اکرچه فرزند تو باشد حد شرع بر وی براندی انکاه گفت هر کی از سلطان ظالم بکریزد
عاصی نیست و اکر سلطان عادل گناه از ظالم درگذارد عاصی است و هر گناهی را کی تعلق بنفس
گناه کار دارد عفو کند مردی کریم و رحیم است اما هر گناهی کی ان بنفس کسی دکر تعلق
دارد و ظلمی را کی دل مسلمان بدان خسته شود درگذارد و از عقوبت و سیاست بی
بهره دارد او ظالم و عاصی است والله اعلم **حکایت** آورده اند کی وقتی اعرابی
در پیش هشام عبد الملک از امیری شکایت کرد و گفت ای امیر المومنین من هر کی از تو عادل
تر ندیده ام و انعام و لطف تو بهمه خلق رسیده است و بر کل خلایق واجب است کی
دولت و معدلت و نعمت چون ترا غنیمت دارند و حق ان بشناسند و فلان امیر کی
بولایت ما با مانت فرستاده ان بساطی کی تو در عدل و انصاف کستر ده در می نوردد و
هر که چیزی دارد می ستاند اکر انصاف ان بیچارکان ندهی از عدل بغایت دور بود هشام
بن عبد الملک گفت ای اعرابی اکر چنین است او را معزول کردیم و اکر دروغ کویی جزای دروغ
کویان بتو رسانیم تا امثال ترا در پیش فرمان دهان کسی دکر بعیب منسوب نکند پس هشام کسان را
بر کماشت و معتمدانرا نصب کرد تا در سیرت ان والی تفحص کردند و چون صدق سخن
اعرابی تمام شد او را بعقوبتی کشت کی جملکی عمال ولایت و اطراف را از ان اعتبار و تنبیه
بحاصل امد و بدین سیاست بجایکاه بنای عدل او استحکام پذیرفت و قواعد دولت
تاسیس یافت والسلام **حکایت** روزی امیر المومنین مامون کی بنای کار او دولت
را معمور کردانید از اداب سیاست و رسوم پادشاهی با جماعتی از ندمای خود تفرج میکرد یکی
از حاضران در حق خدمتکاری شفاعت بپیوست و عاملی را کی مالی خطیر بروی شکسته بود
عنایتی واجب داشت امیر المومنین مامون گفت بندکان کناهان کنند و لکن واجب است
بر پادشاهان کی جرایم ایشانرا بقدم عفو مرقوم کردانند مکر سه گناه کی پادشاهان انرا عفو
نکنند یکی انکی کسی در بر انداختن ملک ایشان کوشد و دکر انکه راز ایشان فاش کند سوم انک
در حرم ایشان خیانت کند درین سه گناه البته عفو را مجال نباشد و هر اینه جزا و سزای این
جرایم سیاست و عقوبت بود و این حکایت تنبیه است مر خدمتکاران ملوک را تا از این سه

خیانت اجتناب نمایند تا روزگار در سلامت گذارند **حکایة** آورده اند که چون
سلیمان بن عبد الملک بخلافت نشست و آثار مرحمت و معدلت او باطراف جهان
برسید ابتدای حج اسلام بکرد و از آنجا بمدینه رفت و در حق سادات مودتها کرد و ایشان
را بزرگ داشت و چون مقام او بمدینه بیشتر بود سلمة عبد الملک از روم هزار اسیر
بفرستاد سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روضهٔ پیغمبر علیه السلام بر ایشان عرضه
کردند چون امتناع نمودند و ابا کردند فرمود تا جمله را گردن بزدند پس عبد الله بن الحسین
رضی الله عنه مر پسران خود را گفت یا امیر المومنین بفرمای تا یکی از ایشان را بمن دهند تا گردن
بزنم تا مرا نیز ثوابی بود سلیمان بفرمود تا مهتر آن قوم را بیاوردند و شمشیر بر سر او چنان
زد که سر و گردن با غل بیفکند چون شمشیر او را بیرون ندادند آهن چندان خوب نبود سلیمان
گفت اگر کسی این را بدینه زند نیز دانما اگر شمشیر ذو الفقار نیست بازو حیدر نیست پس بفرمود
تا صد هزار درم بیاوردند و بدو دادند و از بنی امیه هیچ کس مر آل علی را چنان دوست نداشتی که سلیمان
بن عبد الملک **حکایة** آورده اند که چون امیر المومنین متوکل بخلافت نشست وزارت
بر محمد بن عبد الملک زیات مقرر فرمود و او مردی دراز و مشهور بود و در آن وقت امیر
المومنین معتصم سامره را عمارت کرده بود و تمام نشده و در عهد واثق هم مالهای بسیار
خرج کرده بودند چون نوبت بمتوکل رسید اموال بسیار در آن خرج کرد و محمد بن عبد
الملک بسبب آن عمارت بر خلق خدای ظلم بسیار کرد و مردم از او برنجانیدند و در مال بیت المال
اسراف بسیار کرد لاجرم خدای عز و جل متوکل را بروی گماشت تا او را در تنور آتش نهاد
و گفتا وصد هزار خلق را در آتش نهاده ما نیز او را در آتش بسوزیم تا حق بمستحق رسیده
باشد **حکایة** آورده اند که در نوبت خلافت امیر المومنین معتمد عمرو لیث
قوی حال شده بود و دماغ او پر باد نخوت گشته امیر اسمعیل سامانی رحمة الله علیه
از ماوراء النهر لشکر کشید و از جیحون بگذشت و با عمرو لیث حرب کرد و او را
بگرفت و لشکر او را بشکست امیر المومنین معتمد نامه فرستاد و از حال گرفتار شدن
عمرو او را آگاهی داد امیر المومنین معتمد عهد نامهٔ خراسان و کرمان و طبرستان
و گرگان و فارس و آنچه عمرو بن اللیث داشت با اسمعیل فرستاد و مثال فرمود تا عمرو لیث
را ببغداد فرستد و او را ببغداد فرستاد امیر المومنین معتمد او را محبوس کرد
و چون مدت عمر معتمد منقضی خواست شد و بر بستر مرگ بیفتاد و امارات وفات
در خود بدید زبان او بسته شده بود خادمی داشت که او را صافی حرمی خواندندی و عمرو
لیث بدست او بود او را بخواند و یک دست بر چشم نهاد و یک دست بر گردن براند و عمرو
لیث اعور بود صافی دانست که میگوید که آن یک چشم را بکش در حال صافی بیرون آمد و عمرو
لیث را بکشت و بعد از آن چنان نمود که وفات کرد و فایدهٔ این حکایت آنست که پادشاهان

در هیچ حال از تقدیم احوال سیاست خالی نبوده اند و تا دم آخر آن دقیقه را
رعایت فرموده اند لاجرم بنای ملک ایشان منهدم نشدست و مادهٔ جور و فساد
منعدم گشته **حکایة** گویند در عهد کسری هر که دزدی کردی هر چه داشتی
از مال و متاع و عقار و ضیاع جمله بدین کس دادندی پس دست و پای دزد بر خلاف
قطع کردندی و اگر کسی با زنی نامحرم یافته شدی تمامت مال او بستدندی و بشوهر او
دادندی و زبان او را دو شاخ بشکافتندی و بر روی او داغی نهادندی و گفته اند که
زانی را خصی کردندی و زانیه را داغ بر رخسار و فرج معهود بودی و بحکم آن سیاستها
در مدت ملک چهل و هشت سال که نوبت پادشاهی او بود هیچ حرم بی نام نشد
و هیچ کس را درمی ضایع نگشت **حکایة** آورده اند که از ملوک کیان هیچ کس
سائس تر و عادل تر از هرمز پسر نوشروان نبوده است و مبالغت او در عدل و سیاست
تا بحدی بود که وقتی سپهسالاری بدیه باغی نزول کرد غلامی داشت بی اجازت
خداوند باغ در باغ رفت و خوشهٔ انگور بچید باغبان خبر یافت و عنان اسفهسلار
بگرفت و گفت رضا ده مرا و الا پیش هرمز بروم و از تو انصاف بخواهم گویند اسفهسلار
بگرفت او صد درم بوی داد و راضی نشد و مال زیادت میکرد تا آنگاه که تمامت بهای آن
رز بداد و خشنود گشت و آن همه نرم عنانی از خوف سیاست هرمز بود **بیت**
مال و ملک نیابی جز در امان تیغ ... زین گونه شد مثل بجهان داستان تیغ
حکایة گویند سلطان محمود رحمة الله علیه بکرمان میرفت در راه
یکی از معارف چشم مست بر سر رمه رسید و گوسفندی بگرفت و بدرگاه آمد خداوند
گوسفند بدرگاه آمد تا تظلم کند آن معروف دو گوسفند فربه بیاورد تا ترک تظلم
کند روستائی چون دید که مسیح فرو میرود گفت البته تظلم خواهم کرد آن مرد غزنه
بیخ گوسفند رسانید قبول نکرد و اسپی بوی داد تا خاموش گشت یکی از خواص این
حکایت بسمع یمین الدوله رسانید بخندید و فرمود که این حرکت چون از سر مستی بود است
و بر آن عذر خواسته است و پشیمان شده و معذرت نموده یک گوسفند را گوسفندی
تمام بود چه عذر خویش بر کتاه ادبی تمام است پس بفرمود تا اسپ از روستائی باز ستدند
و گوسفندی باز دادند و آن بزرگ را تشریفی داد از ترسی که از سیاست در دلش
امن بود **حکایة** آورده اند که بهابت سلطان محمود سلجوقی در تاکید
عهد و تمکین سیاست و تفحص رعیت تا حدی بود که روزی شخصی بیامد و از دست
یکی از خواص او فریاد کرد که مرا بی موجبی بزد گویند مال چند ترک را نامزد کرد
تا وی را بیاورند چون آن خاصگی بشنید که او تظلم کرد، ابتدا از هیبت و سیاست

سلطان جان تسلیم کرد و خوف مفرط را آن اثر هست که روح را در بدن تخنیق کند
و مرد خایف را هلاک گرداند ایزد تعالی هیبت سیاست پادشاه جهان را جان
ستان دشمنان و جان بخش دوستان گرداناد **حکایت** آورده اند که در آن
وقت که رایت دولت سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین بیست حرکت فرموده
بود روزی بوقت گرمگاه در سرای خالی نشسته بود که مردی بیامد و تظلم کرد سلطان
برسید که از که تظلم میکنی گفت ای پادشاه پیلی آورده اند و بر درخت خرمای ملک
منسق بازبسته و پیلبانان بر درخت خرما بر میروند و خرما بر می اندازند و من
مردی درویشم و وجه قوت عیال و اطفال من از آنست سلطان بر در سرای بنگریست در
هیچ کس را ندید و وقت گرمگاه بود و هر کس از حجاب و بواب بازگشته بود تنها
خود بر اسپ نوبتی نشست و با یک رکابدار بدان مقام رفت و آن حال را مشاهده
کرد و رکابدار را فرمود تا با لاهنک در گردن پیلبان کرد و هم بر آن درختش بر آویخت
ایزد سبحانه و تعالی روح مطهر او را در ریاض جنان بنسیم غفران تازه گرداناد
و صاحب صاحب قران را وارث اعمار صدور و اشراف گرداناد **بیت**
تا سمی گرد سپهر و تا سمی ماند جهان ... بازباد از نظام الملک اطراف جهان
صاحب عادل قوام الدین حق گزین داد ... بر گرد سپهر شیر انکند بر شیر ژیان

باب دهم از قسم اول در توقیع پادشاهان

بحکم آنکه پادشاهان و فرمان دهان روزگار مرجع خلایق و ملجاء ارباب حاجات باشند
بیچارگانی که از نوایب ایام دل شکسته و از تیر باران حوادث سینه خسته باشند تحفهٔ
حاجات بحضرت ایشان عرضه کنند و ایشان در انجاح مطالب هر یک توقیعی فرمایند
و از آن توقیعات اخلاق ایشان را توان گرفت و حسن معاملت و لطف مجاملت
و صدق فراست و حسن کیاست ایشان در تمشیت آداب سیاست معلوم توان
کرد و این باب مشتمل است بر توقیعات پادشاهان گذشته و امرا که فرمان ده
عالم بوده اند **حکایة** آورده اند که روزی انوشروان با جماعتی از
ندیمان در باغی نشسته بود و از اخلاق گذشتگان میگفت و می شنود در اثنای آن
حال یکی از حجاب در آمد و قصهٔ در آورد و بر نوشیروان عرضه کرد مضمون آن قصه این بود که
شرابدار نوشته بود که در روزگار گذشته در هر خانهٔ از خانها آتشدانی سیمین و کرسی
زرین و مجمری مرصع بودی و طبقهای بخور و شمامهای کافور و قرابهای گلاب و ابزارها

مصری و قنوتهای رومی تا هر که اذکرما به بیرون آمدی گلاب و کافور بر خود کردی و عود
و بخور بسوختی اکنون دکیل خرج این وظایف نمی رساند و سر از در رسانیدن آن می
پیچاند و میگوید پادشاه عالم زاهد و بر هیزکار است و این تکلفها لایق حال
او نباشد بدین حال براستی باز نمود تا رای پادشاه چه حکم فرماید نوشیروان
بر پشت قصه جواب نوشت که فرمان ما بر آن جمله است که وظیفهٔ هر سال بتمامت
برسانند و شراب دار را در تحصیل آن بیچاند که زهادت در دین مانع مروت دنیا
نگردد و السلام و کمال همتان پادشاه از این توقیع گوش توان کرد **حکایة**
آورده اند که چون بطلیموس پادشاه روم گشت و ولایت از منازعان خالی کرد روزی
بصافی کردن دمشق روی آورد امرای دمشق خبر یافتند و جمعیتی کردند و گفتند
این خصم قوی است و ما را قوت مقاومت و طاقت منازعت او نیست و بزرگی
گفته اند که هر کس که با بهتر از خود منازعت کند بخت برو خندد و ما پیش از این
از منازعان بطلیموس بوده ایم و وی را بانواع رنجها نموده امروز که این
انتقام کند و دل خود بر ما خنک کند صواب آنست که قصهٔ نویسیم و جواب خواهیم
و خود را بر دوست داری برو نماییم و زنگ عداوت از صحن سینهٔ او بزداییم بس همه
باتفاق یک قصه نوشتند و در آنجا یاد کردند که ما همه بندگان سر بر خط متابعت
نهاده ایم و رقبه در ربقهٔ طاعت آورده و منتظر نشسته تا از حضرت پادشاه چه
فرمان رسد تا جمله کمر امتثال بندیم چون قصه ببطلیموس رسید بر پشت
قصه توقیع کرد که بطلیموس خردمند نبود که خود را غرور دهد و بفریب دشمنان فریفته
شود که دشمنی در دل همچنان نهان بود که اخگر در میان خاکستر و صاحب عیار گفت
این سخن از حکمتی خالی نیست چه مرد را تا خاکستر بیند و گستاخ وار دست
بدو در ازان کند در دستش تبسوزد و امروز اغلب پادشاهان آنند که بمراعات ظاهر
فریفته شوند و از حقیقت احوال بحث نکنند و هر که زندگانی او بدین نمط و نهج باشد
دشمنان بروی امید وار گردند و دوستان از وی نومید شوند **حکایة**
گویند که عادت کسری آن بود که فرزندان را عزیز داشتی و هیچ کس را از نعمت
و دولت نیک بهره نداشتی روزی فرزندان او باتفاق یکدیگر قصه نوشتند و در آنجا
باز کردند که آرزوی ما آنست که با داب ریاست و حکمت آراسته گردیم و بسیاست
و شجاعت و شکار کردن و گوی زدن آراسته باشیم و لطایف این اسباب و حقایق این
ابواب بواجبی بشناسیم و بشکار کردن واقف گردیم چه دانایان گفته اند که مردی

نرهنک چون ستون بی پای پست باشد اکر رای ملک اقتضا کند لجانب فرماید تا خود را بادب سیاست وحکمت اراسته کردانیم وبا هستکی خویشتن را بدرجه حکما رسانیم که کمال مطلوب عقل است وخردمند بنقص معذور نیست کسری بر پشت قصه توقیع کرد که ادب وهنر ودرایت وشهامت وریاست خردمندان اینکو زیبی است اما زینت بر ابنای ملوک زیباتر بود والسلام

حکایه

اورده اند که در ان ایام که فرمان کسری در اطراف عالم روان بود ودر تحقیق وترفیه رعایا بیان وبرهان می نمود بهر ناحیتی کماشتکان داشت وجمله را بر یکدیکر می کماشت تا بر خود مشغول باشند وبار خود بر رعیت ننهند اتفاقا کاروانی از هندوستان بدیار عجم امدند در ان دیار مقام کردند وبسبب تغییر هوا وبسیاری تناول میوها بیشتر رنجور شدند ودرکذشتند کارداران کسری بعد از انک عشر خود ستدن بود تن خواستند که مال رفتکان بتمام بردارند ودر بیت المال نهند کاروانیان در یمین قصه نوشتند وصورت حال برای کسری عرضه داشتند کسری بر پشت قصه توقیع کرد که حلال بردارید وحرام بکذارید وصادر ووارد را در حمایت ونام نیک ما را بدل مکنید که رضای ما در رضای رعیت بسته است ورضای رعیت در رضای ایزد پیوسته والسلم کاروانیان چون این عاطفت وشفقت بدیدند همه دران ولایت مقام کردند وبرای یک شفقت ولایت اباداران کشت ۵

حکایه

آورده اند که چون نوبت پادشاهی بکسری رسید وولایت ومملکت او را مستخلص کرد معتمدی بطبرستان فرستاد وعمال ان ولایت بدو داد وکفت که راستی میان رعایا نکاه داری وایشان را بجور ونی رسمی کران بار نداری که تا رعیت شادان نبود ولایت اباد نکردد ونام نیک در عالم منتشر نشود وثمره پادشاهی نیک نامی است پس معتمد وصیت قبول کرد وروی بطبرستان نهاد چون بسر حد ولایت رسید رعیت را در مطالبه کشید وخراج یکساله طلبید وروی بستدن عشر اورد ومردمان از ادای عشر تنک امدند ومحضرها عرضه کردند که پادشاهان کذشته عشر از ما وضع کرده اند وما را قوی نباشیم که در میان ما رسوم بنهند پس همه باتفاق یکدیکر نشستند وقصه نوشتند

وصورة حال چنانک بود بکسری باز نمودند کسری بر پشت قصه توقیع کرد که واجب باشد که برسنت وسیرت پدران بر دیم ورسوم وسانده هیم وراستی در کارها نکاه داریم که بدبختی ناراستی است وفرمان بران جمله است که عامل ما بر قانون معهود طلبد ومیان رعایا بعد تمهد وانچ حاصل شود باقامکر روانه کند که ما ذخیره مضرتست ونعمت بی مکرمت سبب معرفت ودر سربد نهادن سبب زشت نامی دنیا واخرة

حکایه: اورده اند که نوشروان را معتمدی بود که احوال رعیت براستی باز نمودی ونوشروان را بزبان او اعتمادی بود واو را پیوسته عزیز ومکرم داشتی تا وقتی در مجلس نوشروان بخلاف راستی کلمه عرضه داشت ورای نوشروان بدان سبب متغیر کشت واو را مهجور کرد واز صاحب خبری دور کردانید مردمان بنشستند وباتفاق یکدیکر قصه نوشتند که بزرکان کفته اند که خردمند انست که پیش خدمت کاران پوشاند وعذر او بی خردی وبی دانشی مشهور نکند ومعارجب ونسب وخرد وخویشتن داری آن مرد معلومست وخدمتها پسندیده او در ملک پوشیده نیست سبب جور که خاطر پادشاه از وی دوری نمود نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد که سمع ما بلوث سعایت بیالود تا طبع وخاطر ما از وی دوری کزید وبدین سبب مستحق هجران ومستوجب حرمان کشت والان دیر بدین رعیت بجهول او را برکزید وصاحب خبری بدو داد خواص حضرت قصه نوشتند باتفاق وکفتند که نکاه داشتن کوهر در تربیت وتقویت مستحق است واین مرد را اصلی وکوهری نیست موجب تربیت او جلیست نوشروان توقیع فرمود که قبول واقبال ما نسب وحسب او تمام است والسلم

حکایه: دران وقت که انوشروان بپادشاهی نشست واثر عدل وداد او بولایت ورعیت پیوست دست بخشش بر کشاد وعالم را بناز که نظام داد مخالفان دولت ومنازعان مملکت خواستند که حیلتی خواستند سازند وبمکر وغدر بر پادشاهی او راه اندازند وفرصت می جستند تا نوشروان بجلوت بنشست ونشاط وعشرت پیوست در این میان صاحب غرضان قصه نوشتند مضمون قصه ان بود که بناء کارها بر احتیاط است وپادشاه از مواقع ومخالف خالی نیست چندکس از معتمدان ملک نیست واعتقاد بد کرده اند وروی بنقض عهد اورده اکر رای ملک را صواب بیند ایشان بند کنند تا فتنه تراید نوشروان چون آن قصه بخواند بخندید وبر پشت قصه توقیع کرد که ما پادشاه سینه نه پادشاه نیت والسلم چون ان جماعت بشنیدند اخلاص ایشان در خدمت مزید کرفت

حکایه: دران وقت که اسکندر قصد صافی کردن ولایت ایران کرد خواست تا بحکم سیاست دارا بن دارا قهر کند پیران کار دیده را بنشاند وجوانان دلیر پیش خواند ورای وتدبیر حکیمانه وعزم وحزم پادشاهانه پیش کرفت یکی از پهلوانان لشکر قصه نوشت ودر انجا ذکر کرد که کفایت در باب محافظت محاربت شرطست ودار این دکر آن محل نیست که ملک خاطر ودل خود را از فتح وقهر او برهاند وخصم خود را ابتر کرداند اسکندر بر پشت قصه توقیع کرد که شیر در کرفتن روباه همان احتیاط کند که در کرفتن کور چون هردو لشکر بهم رسیدند واز جانبین مصاف اسکردند صاحب الجیش قصه نوشت باسکندر روا از وی استعانت خواست وکفت لشکر دارا بسیار است ولشکر ما در مقابله

ان سخت اندک است اسکندر بر پشت ان قصه توقیع کرد که قصاب از بسیاری کوسفند نترسید

حکایه: اورده اند که چون اردشیر بپادشاهی نشست وبساط عدل وسیاست در ربع عالم بسط کرد واثار کفایت وشهامت او در میان عالمیان ظاهر شد روزی با جماعتی حکیمان وندیمان نشسته بود واز هر نوع مفاوضتی پیوسته یکی از ندما در میان سخن اورد اند وبر کلمات اعراض نا وجه کرد اردشیر بفرمود تا او را بیرون کردند وسکلتار کردند ندما حضرت او قصه نوشتند که ما را کناه این ندیم معلوم نبود اکر پادشاه اشارت فرماید وما را تنبیه کند تا در مستقبل از مثل ان اجتناب نماییم اردشیر بر پشت قصه توقیع کرد که هر صیانتی را نتوان کفت ونه هر کفایتی را نتوان نهفت بنده که باید کرد

حکایه: چنین کویند که چون بی رسمی صاحب دیوان از حد بکذشت وتجاوز وتعدی او از حد واندازه بیرون شد رعایا رنجه دل شدند وبداد خواستن نزدیک کسری امدند واز مواقعت ایشان خبر یافت در حال تدبیر دفع ایشان بساخت وبکسری رقعه نوشت ودر انجا یاد کرد که جماعتی بی سبب جمعی می ایند وبخلاف راستی حال باز می نمایند وبر خرد مندان پوشیده نیست که ان مرافعت باطل است اکر رای پادشاه صواب بیند در مرافعت مدافعت فرمایند وبسخن ایشان التفات نفرماید رای او عالی تر بود کسری بر پشت قصه توقیع کرد که جور کردن بر رعیت رسم سیرت ما نیست وشنیدن مظلمت رعایا از عادت پسندیده پادشاهانست وتفحص کردن از برای اظهار کذب وراستی بر ما واجب اکر ترسانی عدل باید کرد واز جور دست کوتاه کردانیدن تا سلامت یابی

حکایه: اورده اند که نوشروان را سپیدی بود که صلاح کار مملکت بدو مفوض بود روزی خواست که بر پیری از پیران مملکت تقدیم جوید با او سخن بلند کرد وکستاخی نمود نوشروان بفرمود تا او را بر دار کردند خاصکیان جو ان سیاست بدیدند اندیشمند کشتند قصه نوشتند ودر انجا ذکر کردند که جرم وخیانت سپید چون تا ما نمی بود بر پشت قصه توقیع کرد که او خود را از بیر ملک نشناخت وحرمت پیران نکاه نداشت هر که بر بلند شد کان بلندی جوید جای او دار بود

حکایه: اورده اند که نوشروان با ترده ساله بود که بپادشاهی نشست وانوار عدل واثار فضل او بر رعایا ورعیت پیوست ودشمنان را باستمالت روشن کردانید ودوستان را بوفای عهد پادشاهی رسانید وپیران کار دیده را بنواخت واسباب ارباب هنر بساخت ونام فرزندان ایشان را در دیوان اورد وهمه را رسم وشاهره معین کرد وجوهر یک شناخت تا ملک بدو قرار کرفت واوای روز کار بر حظ وی نهادند وچشم بر مثال او کشادند خواص انوشروان بنشستند وباستصواب یکدیکر تهنیت نامه نوشتند واندران قصه کفتند که پیرانی که این مملکت داشتند روز کار درست وشغل کذاشتند واز حوادث جهان دیده در حذر بودند وحق تعالی ترا بدین سن بدین درجه رسانید وخصم ملک را مطیع ومنقاد تو کردانید در روز کار هیچ پادشاه بدین نظام نبود که امروز سبب این استقامت چیست کفت ملک بهر اسبح نه بکفایت ودو دبح به تیغ بینی توان یافت نه به پیری

حکایه: اورده اند که چون یزدجرد ار جامه سکه بادشاه ترکستان بود دراز کشید واز حیوه نومید شد وایام عمر باخر رسید وامارات وعلامات وفات مشاهده کرد در ان

حال دوات وکاغذ خواست وبجلت از بستر مرض برخاست ووصیت بر وصیت نامه نوشت وکفت ای پسر تو باد که دلهای پادشاهان بر خدمتهای پسندیده وهدیهای کزیده بدست اری ودلهای دوستان بمکرمت بی منت وحرمت بی علت ودلهای دشمنان باستمالت بی سابت واسفادیت بی کلفت ودلهای زنان وفرزندان را بمراعات ونصافات ما بدست اری تا زندکانی تو مهیا وعیش تو مهنا بود بر روی بسوی قبله کرد خدای را عز وجل شکر اورد وکفت فرمان بر دارم وقدم از فرمان تو بر ندارم وعاقلان دانند که این سخنان معیار حکمت وسیاست است وصاحب دولت را از شناختن وبر کار بستن ان کزیر نیست فاما شرح ان بسیار است واین کتاب از ان احتمال نکند

حکایه: چنین اورده اند که در روز کار کسری در یمن قحطی عظیم افتاد ونواحی آن روی در خرابی نهاد ومردمان در بلا کشتند واز مانده که بنزدیک نعمان بن منذر امدند وصورت حال با وی باز کفتند نعمان بکسری قصه نوشت ودران قصه یاد کرد که رای اعلا را اعلام کرد آید که در یمن قحطی عظیم پدید افتاده است وان ولایت روی بخرابی نهاده ومردمان را از طعام وشراب کزیر نیست وپادشاه درین ولایت که غله بسیار است ونعمت بی شمار وبزرکان کفته اند که نعمت از بهر حاجت وممکن از بهر حرمت باید اکر در باب این درماندکان نظری فرماید تا بندکان ازاد شوند وازادکان بنده کردند کمال کرم بود کسری بر پشت قصه توقیع کرد که مکرمت را غنیمت دار بهر ونعمت را از رعیت دریغ ندار بهر بیچارکان را بدو ایت بدید بیر ودرماندکان را در مقام ضرورت دستکیر بهر پس بفرمود تا پنج ساله خراج ایشان وضع کردند وغله پنج ساله بدیشان دادند

حکایه: اورده اند که چون ابو العباس سفاح بخلافت نشست واثر لطف وعنف او بدوست ودشمن پیوست دست بسخاوت بکشاد ودین ودنیا را بکفایت وکیاست نظم داد دوستان را بنواخت ودشمنان را برانداخت خاصکیان ابو العباس بنشستند وقصه نوشتند واو را بدان بذل بی دریغ ملامت کردند وکفتند این بذل واحسان که امیر المومنین پیشه کرفته است کان از دادن آن شل اید ابو العباس چون آن قصه بخواند بر پشت قصه توقیع کرد که زشت باشد که عالم در فرمان ما باشد واثار احسان بدرویشان ظاهر نکردد وما را بکرم نیرند

بیت
چون دست تو بجد بذل واحسان امد
بسند مرا برلب دریا تشنه

حکایه: عیسی عدی میکوید که من همنشین وندیم هشام بن عبد الملک بودم ودر مجالس خلوت در خدمت او بودمی روزی بر نشست وبصحرا بیرون رفتیم باران می بارید وافتاب می تابید می خندید بر سر چشمه ساری بنشستیم وبساط عشرت بنوشیم در اثنای ان حال قصه جوانی بوی دادند هشام ان قصه بستد وبخواند بر پشت قصه توقیع کرد ومضمون ان بود که بر پشت قصه ثبت کرد که نا برسیده نباید کفت ونا فرموده نباید کرد که اکر راست کویی دشمن روی شوی واکر دروغ کویی خوار وبی مقدار شوی واکر بکذاری در کذر ایمن کردی کفت یا امیر المومنین بد کردم از عفو ومرحمت امیر المومنین امید وارم ای شیرین کفتم احتیاط انست که پادشاه نکاه نخست در قصه دادخواه بنکرد وانرا بتامل بخواند انکاه او را جواب فرماید وحاجت او را روا کند هشام کفت یا عیسی اکر حاجت او روا شود دعا خود بیی کردد بس قصه بدو داد نکاه کردم ان او قصه

تا آخر سالت و سادی من بود کفتم سبحان الله فراست امیر المومنین را کو بر باطن سخن بزرجمهر کی کفته است
بر سخنان پادشاهان دخل و بر کار ایشان اعتراض نباید کرد و اکر تامل ان کسی در نکرد ان یک حکایت
بهتر از هزار دفتر حکمت است **حکایة** آورده اند چون عمر بن سعد فرمان یافت از وی
هشتاد هزار دینار ترکه ماند صاحب غرضان آن بنو شتند کی یکی از جاکران تو فرمان یافت و از وی
هشتاد هزار دینار ترکه مانده است فرمان چیست ان مال به بیت المال رسانند یا نه امیر المومنین بر پشت
قصه توقیع کرد کی هذا قلیل لمن یصل الینا این اندک است بر کسی که بر خدمت ما بوده باشد
حکایة: و این حکایت نزدیک است بدانک وقتی ساعی قصه نوشت بحضرت امیر المومنین
و در آنجا ذکر کرد کی فلان کس که از معارف حضرت وفات کرده است و از وی مالی خطیر مانده و یک پسر کی خرد است
وارث او نیست اکر امیر المومنین بفرماید تا بقدر کفاف آن پسر بکذارند و باقی را بیت المال آورند خزانه را توفیری
عظیم بود معتصم بر پشت قصه توقیع کرد اما المال فثمره الله و اما المیت فرحمه الله و اما الیتیم فانبته الله و اما الساعی فلعنه
الله یعنی خدای عز و جل بر متوفی رحمة کناد و مال او را زیادت کرداناد و آن کودک را نبات خیر براورد و کرداناد و لعنت
خدای بر ساعی پیوسته باد والسلام **حکایة**: آورده اند کی شابور ذوالاکتاف با صطخر فارس عاملی فرستاده
بود و عامل در استخراج اموال و تحصیل خراج استقصا نمود رعایا قصه نوشتند بحضرت شابور بر پشت قصه توقیع
کردکی ای بر کماشته ما درست کد دندان مطالب و معاقب بود و اما از هر عاملی بهوای دل تمکین نکرد و جمله
عامل عال بر وسند است و صاحب دولت را از بزرگ و بار او کزیر نی و این بغایت دقیق است دنیای کار دولت
بدین جمله اکر با عمال بی حرمت باشند اموال در نقصان افتد و کار ملک بزیان آید **حکایة**:
آورده اند که نوشروان را از معارف پارس صد مرد عاقل فاضل هشیار دان کامل بزیر کسار خواست تا با
ایشان بنشیند و از ایشان سخن کذشتکان بشنود و از هر سخن بهره برکیرد امرای معارف بحضرت قصه
نوشتند و در آنجا یاد کردند کی بر رای پادشاه عرضه داشته می اید کی هر عاقل حضرت پادشاه را نشاید و نمی
دانیم کی پادشاه را از چه نوع مردان می باید تا جمع کنیم و بخدمت فرستیم نوشروان بر پشت قصه توقیع
کرد کی مرد باید کی از فیض الهی و تایید سماوی نصیبی دارد تا ما را از جزو حکمت ان معرفت و آفت باز کذارد
و در خدمت ما را از صدق و اعتقاد و محض داد کند نه از بهر زینت چه نعمت کذرنده است و عقید
باید **حکایة**: چنین کویند کی نوشروان یازده هزار مواجب خوار داشت و روز کار محکمت
و حلت و تقدیر و تدبیر میکذاشت سالی باران نبارید و غلها از بی آبی تباه کشت لشکریان درمانده شدند
و از در ماند کی قصه نوشتند کی نعمت منقطع کشت و ضرورت از حد کذشت اکر پادشاه رغبت نماید و مال
مواجب از خزانه نقد بفرماید تا این اضطرار دفع شود مبرفی موضع و مکرمتی بجایکاه بود نوشروان بر پشت
قصه توقیع کرد کی استعانت درست است و ادوی را از زبان تا کزیر است فرمودیم تا کنج ستانها بکشایند
و بلشکر دهند **حکایة**: و از نظایر و امثال این حکایت انست کی سلطان یمین الدوله محمود
سبکتکین رحمة الله علیه چون بلشکری رفتی خلق از بازاریان در خدمت وی برفتندی و لشکریان بر ایشان

تعدیها کردندی و چون از حد بکذشت بازاریان قصه نوشتند کی لشکریان در دادو ستد بزرک منتی و کردن کشی
میکنند و میخواهند کی ما را در سود و زیان و داد و ستد معیوب دارند اکر رای پادشاه بیند شر ایشان از ما دفع کنید
پادشاه بر پشت قصه توقیع کرد کی بار لشکریان بباید کشید کی ایشان بار سپاهان و خازنان جان شما اند و اکر سیاست
و حراست ایشان نبود یکی کسی از شما در خانه خود نتوانید زیست حق این نعمت بباید شناخت و خود را بار باب
سیق برابر نباید داشت **حکایة**: آورده اند کی در ابتدا کار و اغاز روزکار کی نوشروان
پادشاهی نشست بحوی تی بحکم اتفاق بدو پیوست و سالها در خدمت او بود تا بدو نزدیک کشت و قریب مکانت او از
حد غایت بکذشت بی خردان از ان بر انداخت و خردمندان از ان بر انداختند و اهر کی نیست سخن از ریاست و سیاست بیوست
تا خاص و عام بدل و جان از و نفور شدند و از تعدی او رنجور کشتند و بنشسته و با یکدیکر کفتند کی این مرد بی زرم است
دارا در جزوی مقداری نیست و شوا نیم کی عداوت ظاهر کنیم و خود را برابر او داریم کی پادشاه عوامل کند و
ما را برنجاند صواب آن بود کی بی رسمیهای کی در ولایت می رود بد و حوالت کنیم و بکوشیم تا میان او و رعیت خلاف
افتد و اضطراب رعیت ظاهر شود و خلل در ملک پدید آید پادشاه بر وی متغیر شود بی آنکه سخن خود بکوییم و رضای حق
بجوییم آن مرد بر تعبیه ایشان واقف شد در حال بنوشروان قصه نوشت مضمون قصه این بود که بزرکان کفته اند کی مقبول
سلطان محسود اهل زمانه بود و کار من در حشمت و مکنت بدان درجه رسید کی پیرایه دولت و خردمندان مملکت
قصد من میکنند و میخواهند تا میان من و رعیت خلاف افکنند تا خلل در ملک پدید آید و پادشاه بر من تغیر کرد و اکنون
بتازکی جمعی را ساختند و با یکدیکر برداخته کی مرا از چشم پادشاه بیفکنند اکر رای پادشاه اقتضا فرماید سخن صاحب
غرضان در حق بنده نشنود نوشروان بر پشت قصه توقیع کرد کی دلهای ما را در قبضه قدرت جهاندار است و کس را از قهر و
لطف او کزیر نیست سر کار را ستر بسند بده است جز حسدان بود کی دل خداوند جهان را است دارد و استمالت دشمنان
و تعهد دوستان فرو نکذارد تا زبان حاسدان بریده کرده و اقبال صاحب دولتان پاینده بود و دفترهای
معنی در بی چند کلمه درج کرده است **حکایة**: آورده اند کی وقتی ملک روم با کسری عهد بشکست
و تعرض ولایت شام و عراق کرد کسری از نقض عهد او خبر یافت تدبیر مصاف او کرد و جهان پهلوان را بتر کرداند و در صحبت
پهلوانی بفرستاد و او را کفت چنان خواهم که تقوی را شعار خود سازی و بقوت دل روی بکار آوری و بقین شناسی کی
پیمان شکن را بقا نبود آن پهلوان با آن لشکر روی بحد روم نهادند چون بر حد روم رسید خبر وفات ملک روم شنیدند
توقف کردند و رقعه نوشتند بنزدیک کسری که بر لفظ پادشاه رفته بود کی پیمان شکن را بقا نبود و صدق این مقال بتحقیق
پیوست و چون ما بر حد رسیدیم ملک روم در کذشته بود و این ساعت رومیان بتعزیت او مشغول اند و فرصت هست ما
توقف کردیم تا فرمان چه جمله باشد چون نامه بکسری رسید بر پشت آن توقیع کرد کی فرمان براب جمله است که دست
تاراج و غارت بردارید و عنان از آن ناحیت و ولایت کشیده کردانید کی هیچ شربت و ضربت تلخ تر از مرک نیست و شرط
سابر انست کی بر مرک پادشاهان و هلاک دشمنان شماتت نکنید کی هجوم وفات و تلخی مرک بهمه کس خواهد رسید
حکایة: عبد الله بن یحیی خاقان میکوید کی چون بمنصب وزارت رسیدم و امیر المومنین متوکل مرا این
منصب بزرک ارزانی داشت روزی بتماشای صحرا رفته بود و من در خدمت او بودم و بر لب آبی فرود آمد و کاخی

فرمود و مرا کفت قصه‌های ارباب حوایج بر من عرضه کن پس من اول قصه اهل مکه بر وی عرضه کردم و دوات
و قلم بخواست و بر پشت قصه توقیع کرد کی رعایت جانب ساکنان حرم خدای و مجاوران بیت الله در دست
خلفا لازم است فرمودیم تا صد هزار درم مکه و مدینه را دهند تا زنده کانی ایشان مهناتر بود بعد از ان قصه
حصارهای سرحد کی کوتوالان نوشته بودند عرضه کردم توقیع فرمود کی محافظت ثغور را از لوازم ملکداری است
و آبادانی ثغور بعمارت حصارهای بر سرحدها متعلق است فرمودیم تا صد هزار دینار بجهت عمارت و ایحتاج حصا
هائی بر سرحد است برسانند پس قصه هاشمیان عرضه کردم کی ایشان از حضرت چیزی طلب کرده بودند توقیع کرد صلت
رحم یکی از مکارم اخلاق ماست و زیر را فرمودیم تا هر یک فراخور احوال ایشان ملتی دهد چنانکه آسوده مانند پس عرضه
دیکر عرضه کردم کی رعایا و اهل روستا نوشته بودند کی بر ما مال بسیار باقی شده است و با ازادا ایشان عاجزیم و امید و
عاطفت امیر المومنین می باشیم کی در حق ما تعالی فرماید بر پشت قصه توقیع کرد کی بقایایی کی بر رعایای ماست بتمام بخشیدیم
تا در مستقبل در خراج کذاری فرمان برداری تقصیر نکنند الحاکم کفت این همه قضا را بجهت امروز نکاه داشته
بودی کفتم بقا باد امیر المومنین را این قضا را مدتی بود کی من داشته ام و فرصت می طلبیدم تا درین روز عرضه
کردم کی بر امیر المومنین کران نیاید و حاجت خلق براید پس مرا بران محمدت بسیار کرد و فرمود کی خدمتکار
شایسته چنین باید کی سخن خلق بوقت فرصت عرضه دارد تا کار خلق براید و مخدوم او نیکنام ماند
حکایة: آورده اند چون کار مملکت بر نوشروان قرار کرفت و سران جهان مر او را کردن
دادند و کردن کشان سر بر خط او نهادند و اطراف عالم مر او را مضبوط شد و چنان معدلت او بر خلایق
مبسوط کشت جماعتی از متمردان سر از خط و فرمان او بکشیدند و بحصاری محکم تحصین جستند و آتش فتنه افروختند
نوشروان لشکری را نامزد کرد و آن لشکر مدتی مدید بر دران قلعه بودند و دران قلعه را در بندان دادند
و بحکم آنک حصار عظیم محکم بود و بد خایر بسیار مستظهر و مردمان کارزار در وی ساکن ان حصن کشاده نمی شد و غرض
بحصول نمی پیوست و کار بر لشکر تنک شد و علوفات ایشان متعذر کشت و اسبان ایشان لاغر شدند قصه
نوشتند بنزدیک نوشروان و در انجا یاد کردند کی مدتی مدید است تا بر در این حصار نشسته ایم و همت
بر فتح آن بسته و هیچ دقیقه از دقایق مردانکی و کوشش و فرزانکی فرو نمی کذاریم و لکن حصار عظیم استوار
است و غرض حاصل نمی شود مکر ما را مددی فرستی تا بقوت ایشان این حصار را بکشاییم و الا اجازت
فرماید تا بحضرت مراجعت نماییم نوشروان بر پشت قصه ایشان توقیع کرد کی کارها باز بسته وقت است و کوشش
مردان بی تقدیر یزدانی مفید نیست دل خوش دارید و فلان روز بمدد ما چشم دارید چون توقیع بدیشان
رسید منتظر شدند و ان روز کی وعده رسیدن مدد بود همه بر سر راه رفتند تا ببینند کی مدد کجا باشد
و عدد سوار و پیاده چند بود منتظر می بودند کی ناکاه پیری را دیدند با جامه‌های سفید بر دراز کوش سفید
نشسته می آید چون او را بدیدند از مدد بپرسیدند کفت بدانید کی مفرق بمدد لشکر و حشمت نیست و نوشروان
را بمدد شما فرستاده است دل فارغ دارید کی فردا این حصن کشاده شود و اسباب حصول مراد شما آماده کردد
ایشان ازین سخن متاثر شدند و بر طنز و طیبت حمل کردند روز دیکر پیر پیش حصار آمد و دو کانه بکزارد
پس از برجهای حصار اشارت کرد در حال برج فرو کشت و لشکر نوشروان خود را در حصار انداختند و فتحی عظیم
بر آمد پس از وی سوال کردند کی تو کیستی کفت فرشته عدل نوشروانم چون او بحضرت ایزد کار بنا کند ایزد

تعالی مرا فرمان داد تا این حصار را بجهت او فتح کنیم و شما را مدد کنیم و این حکایة اکرچه مناسب شریعت نیست فاما نقل
کرده اند و اعمال کافران بسبب کفر حبطه است اما شاید کی ثواب خیرات کفار را در دنیا موعود است و ایشان را آخرت
نصیب نیست و چون در چند کتاب آورده اند و مطالعه افتاده است اینجا تقریر کرده اند **حکایة**
آورده اند کی سلطان محمود رحمة الله علیه وقتی صد هزار دینار غنیمت با میر خوارزم داد و وزیر در
مواره کی بخدمت یمین الدوله نوشته بود چنین نوشت کی بعد ازین هر انعام کی پادشاه در حق
بندکان دولت خواهد فرمود در مقابل این نعمت اند کی خواهد بود کس این امنیت نخواهد داشت سلطان بخط
خود توقیع فرمود کی تمنی پادشاهی ان بود کی کاری تواند کرد کی بر حسب مراد بود و هر کس را از قسمت ازلی کار
روزی معین است کی جز علم بی نهایت حق بدان محیط نکردد و در خزانه لطف او نعمت الهی بدان واصل
کردد بدان معدلت باعث کردد و چون وزیر این توقیع بخواند بدان همت عظیم و جواب شافی آفرین
بی شمار کرد و زبان اعتراض بسته کرد **حکایة**: آورده اند کی دو کس از معارف حضرت امیر نصر
احمد سامانی با یکدیکر خصومت افتاد و در دعوی مالی لجاج ایشان از حد بکذشت و قضاة و حکام بدان درماند
ند و آن خصومت ایشان باخر نمی رسید هر دو باتفاق یکدیکر قصه نوشتند بنزدیک امیر نصر و کفتند ما پادشاه را
درین خصومت حاکم کرده ایم حکومت ما را بفضل و داوری بقطع رساند امیر نصر بر پشت توقیع کرد کی هر حکمی کی
من کنم سبب رضای یکی و سخط دیکری خواهد بود و هر آینه از دو کس یکی ناخشنود خواهد ماند اما صدق و عدل
را حکم سازند و بموجب راستی و انصاف میان خود حکم کنید تا خصومت برخیزد چون آن دو امیر این توقیع
بخواندند و صدق اعتقاد پادشاه معلوم کردند انصاف را حکم ساختند و ترک لجاج کرفتند و خصومت ایشان
منقطع شد **حکایة**: آورده اند کی در وقت طغاج خان بزرک کی خان سمرقند بود و وی پادشاهی عظیم با سیاست
وقار بود و ذکر او در باب سیاست آورده شده است کودکی صاحب جمال را بتهمتی بکرفتند و در پیش خان
آوردند خان بفرمود تا دست او ببرند جملکی ارکان و اعیان دولت او را بدان کودک رحم آمد قصه نوشتند
و در خلاص او شفاعت کردند و از پادشاه درخواست کردند کی این سیاست را بلطف و رحمت بدل فرماید بحکم
نص قرآن کی میفرماید و لا تاخذکم بهما رافة فی دین الله پادشاه بر ظهر رقعه نوشت کی در دست دزد
نباید نکریست در رد دل خداوند کار باید نکریست تا این غم بر دل شما سهل کردد والسلام و در کمال بزرکی آن
پادشاه اکر کسی نکاه کند جواب ایشان هم در شریعت و هم از حکمت بدین لطیفی باز داد **حکایة**
وقتی سلطان طغاج خان ابرهیم بن الحسین رحمة الله علیه کی سلطان سمرقند بود خواست کی در محلت او قصری
بنا کند و مدتی دران کرد و ان عمارت را بوجهی بپرداخت که مثل آن کس نشان نداد و همه روز
بر سر آن ایستاده بودی و مزدوران را کار میفرمودی و پیوسته فرمودی کی مردم معمار در ازعمر بود
و معنی این سخن انست کی یعنی اثر او دیر ماند چنانکه در ایالت ان تحمل و مکنت و پادشاهی و خزاین و
دقایق از اسکندر منارة مانده است و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستایی
بار دیکر قصه رفع کرد و داد خواست پادشاه چون ملاقتی داشت قصه آن روستایی را برون انداخت
روستایی بار دیکر قصه برهوا کرد و داد خواست سلطان کفت برو کی داد نماند روستایی کفت کی
را دادی کی بماند پادشاه چون این سخن بشنید دستار چه بر روی نهاد و بسیار بکریست و کفت
راست کفتی کی هیچ ندادیم و هیچ نماند انکاه قصه حاجت او بستد و مهم او را کفایت کرد و روستایی
از ظلم غم بر وشنای راحت رسانید **حکایة**: سلطان تکین تاش ارسلان کس پادشاه
خوارزم و خراسان بود و بکمال جلال و فرّ اقبال از ملوک و سلاطین بر آمده بود و با رعیت شرایط ادب

بادشاهی در غایت لطف طبع بود و تفرق نشر مکارم و فایقی داشت وقتی ریاست خراسان طوس بشخصی دادند
در میان بیش مکه معزول کردند بس رئیس معزول مردی هنرمند عاقل بود و بختیار نام داشت بخدمت آمد و قصه
عرضه داشت مضمون آن بود که بختیار کهتر رئیس زادگان بود لست قصه حاجت خود بدرگاه جهان پناه
بادشاه جهان ~~پناه بادشاه جهان~~ عرضه میدارد و می نماید که ریاست رایگان بدران او داشته اند و این
ساعت بنده را بادشاه جهان ازان شغل معزول و ازان کار محروم فرموده است اگر از راه کرم
فرمان دهد تا آن شغل باز بنده دهند از عاطفت بادشاهی غریب و بدیع نبود سلطان بر پشت
قصه توقیع کرد که بختیار را اگر بخت یار بودی پیش ازین بخدمت ما آمدی تا رایگان از دست ندا
دی **حکایة**: و هم ازو نقل کرده اند که چون لشکر از آب آموی با جیحون گذاره بود بیرون معهود
و حاصل آن در سالی سی دینار پیش بود چون رایت دولت با موی رسید جماعت تجار قصه نوشتند
و گفتند که محدثی نهاده اند و بر راه باد بر خلاف راستی عرضه داشته اگر بادشاه آن رسم بد را براندا
زد و این باج ببخشد از خزانه بادشاه چه کم شود بر پشت قصه توقیع کرد آن رسم بد را براندازد
کی سی دینار و آن کلمه اگرچه از راه ظاهر بطیبت می نماید اما جهانی خدای شناسی و حسن اعتقاد در ضمن
این کلمه مدرج است یعنی آن خزینه او زید کارات کی از نقصان نیست کی و لله خزاین السموات
والارض والاسماء حالها نیست خواهد شد کی المال ذاهب و الظل زایل **حکایة**: آورده اند کی در
اوایل دولت کی هنوز تاج طوالع اقبال بر انحجار سلطنت او نشریده بود برای استمداد نزدیک جغانیان می رفت
گذر او بر بخارا افتاد و بر در شهر بخارا لشکرگاه کرده بود جماعتی از شعرا بخدمت او آمدند و او را قصاید
لطیف آوردند و چون او را روزی چند مقام افتاد شعرا قصه نوشتند کی بندگان با نعام امید بادشاه
قصاید غرا بر داخته اند و امید و ارصلت و عطای باشند و سلطان تکش بر پشت قصه توقیع کرده
بیت در حق شما بخاور بداغ کردن گر گونه زراست بسند اغ کردن لیکن جو خزانه که بود اکنون
از بیت چگونه هست داغ کردن **حکایة**: صدر صدر جهان کی عبد العزیز عمر بود و سلطان دستار داران
جهان بود در بخارا صاحب حکم و نافذ امر بود و دنیای دولت خاندان برهانی را بعلم و بذل و در ریاست
و سیاست اساس نهاد و حال او در بزرگی و حمایت بدرجه بود کی وقتی دانشمندی از متعینان
غریب کی متعلم بسمرقند آمده بود خیانتی بزرگ کرده سلطان سمرقند او را بگرفت و خواست که بر بخاند
و گفت اگرچه بدین خیانت مستوجب کشتن است اما چون دانشمند و غریب است او را سی چوب بزنید صدر
جهان گفت اگر بادشاه هر چوبی را بهزار دینار بفروشد خزانه را توفیری باشد و دانشمندی غریب آبروی رفته
باشد بس سی هزار دینار بداد و آن دانشمند را از ورطه هلاک برون آورد و این واقعه اندر ماوراء
النهر مشهور است **حکایة**: روزی در راهی میرفت یکی از عوام شحنگان متاعی از وی سته بود
ندان بیچاره مظلوم از کس دادی نیافت روزی بجد صدر جهان توجه کرد صدر جهان از عذری گفت بار دیگر
قصه دفع کرد فرمود کی شیخ چند دردسر دهی آن مرد گفت چون رنج هر دو بکجا برم خداوند صدر جهان را ازین سخن
بغایت خوش آمد بفرمود مرد شحنگان را تا بر فرشند و مال آن مسلمان از آن تکلیف بستدند و بوی رسانیدند و از بزرگی
شنیدم کی او را درین حادثه ده هزار دینار زیاده خرج شد ایزد تعالی دنیم روح و رضوان بر روضه مبارک
او و شهدا خاندان برهانی برساناده **حکایة**: آورده اند کی یکی از عمال سلطان در شهر رقه

قصری رفیع بنا کرد و مبلغی بالخیر در آنجا کی صرف کرد اینک یکی از اهل قلم بروی حسد کرد و قصه نوشت بخدمت سلطان
عرضه داشت کی فلان کس از مال بادشاه چندان خیانت کرده است کی کمتر جزوی آنست کی کوشکی ساخته است
و پنجاه هزار دینار در ان صرف کرده اگر بادشاه تفحص فرماید صدق این سخن برای انور روشن گردد سلطان
بفرمود تا بر پشت قصه توقیع کردند کی هرچه بندگان ما را باشد زیادت جمال ملک ما بود آنگاه بر زبان
راند کی نعمتها کی حق تعالی مرا داده است بر دو نوع است یکی با رنج و نقصان و یکی بی رنج و نقصان آنچ ما
داریم برای بندگان داریم آن هر روز در نقصان است و رنج خرج آن از ما دور است ایزد تعالی
بر آنچ دارد برکات کناد و جمال را کرامت گرداناد **حکایة**: آورده اند کی چون اسمعیل سامانی
بر عزم ضبط خراسان لشکر کشید فوجی از حشم را مقدمه بفرستاد بهلوان آن لشکر بخدمت او قصه نوشت و از برای
او استمدادی کرد و گفت بادشاه ما را بفرماید بجون با خصم بمقابله شویم بکدام سلاح حرب کنیم و چون لشکر نزول
کند حفظ آن بچه نوع واجب داریم امیر اسمعیل توقیع فرمود کی از دین هیچ نگاه دارنده تر نیست و هیچ پناهی از عدل
استوارتر نه والسلام و این کلمه گویی کی از لفظ امیر المومنین عمر اقتباس کرده است **حکایة**: گویند وقتی والی
سامره بحضرت او مکتوبی نوشت کی حصار حمص خراب شده است اگر امیر المومنین وجوهی فرماید تا از اعمارت
کرده شود صواب باشد بر پشت توقیع نوشت کی حصنها بالعدل والانصاف آن را بعدل و انصاف استوار گردان
کی هیچ پناهی بهتر از انصاف نیست **بیت** عدل چون مر ترا پناه بود حافظ و ناصرت اله بود **حکا
یة**: شعبی میگوید من نزدیک عبد الملک مروان می رفتم در راه مرا ترسایی پیش آمد و گفت ای جوانمرد بتو
حاجتی دارم گفتم چیست گفت اگر این قصه من نزدیک عبد الملک بری و اگر نبری بتربت محمد روم
و از تو شکایت کنم و از رنجهای کی از امت او بمن می آمد با او باز گویم چون من بخدمت عبد الملک در
آمدم از من برسید کی سبب تغیر تو چیست حکایت آن ترسا باوی بگفتم فرمود کی قصه او بیار قصه
بدو دادم در آنجا نوشته بود کی مردی را بولایت و شهر ما فرستاده کی پیه ما بگداخت و گوشت بخورد و
استخوان ما بشکست و مغز برون آورد عبد الملک چون این قصه بخواند از فصاحت آن ترسا عجب
ماند بر پشت قصه توقیع کرد کی اگر رضای تو و اهل شهر تو در آن بود او را معزول کنیم ترسا آن توقیع
بخواند و گفت نخواهم عبد الملک گفت او را پیش من آرید تا سخن خود بگوید چون ترسا را در آوردند
عبد الملک او را گفت خواهی تا آن عامل معزول کنیم گفت نخواهم زیرا کی اگر دیگری آید تا این عادت را
بسازد کی او ساخته است و ما را بشناسد و ما عادت او بدانیم باشد کی طمع و وفا نکند گفت بس چه
میخواهی تا با او بکنیم گفت او را بفرمای تا چون سیر شد دیگر آز گرسنه ندارد و سیرت خویش نیکو گرداند و بر
خدای عز و جل دلیری نکند و با خلق او راستی و عدل کند تا حق نعمت خدای و شکر امیر المومنین گزارده
باشد شعبی میگوید عبد الملک در من نگریست گفت می بینی فصاحت و زیرکی این مرد نگاه فرمود تا چنانک
او خواست مثالها نوشتند و او را تشریف داد و بخوشدلی باز گردانید **حکایة**: وقتی یکی از حکما
وقت و علما عهد در واقعه قصه رفع کرد بعمرو لیث و در آنجا نوشته بود کی زندگانی امیر دراز باد هزار
سال آنگاه صورت واقعه خود باز نمود عمرو لیث مردی عیار ملوک طبع بود بر پشت قصه توقیع کرد کی

بزرگان سخن محال در قلم نیارند و در اول قصه گفته کی زندگانی فلان هزار سال باد و این محال است باقی را
بدین سیاس باید کرد چون آن بزرگ توقیع را بخواند پیش آمد و گفت امیر جواب آن توقیع بشنود
و بیقین داند کی حیوة مردم نه همین بقای بدن باشد بلکه نام نیکو بعد از آدمی او را حیوتی بود چنانک
آن شاعر گفته است **شعر** و ساعی گفته است ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته ما فاته و فضول العیش اشغال
بیرای حکیم از چنین زندگانی گزین زندگانی بیری بمانی عمرو را این لطیفه را بپسندید و حاجت او روا
داشت **حکایة**: گویند در آن وقت کی عمرو لیث بنشابور آمد لشکریان در سرای شهریان نزول
کرده بودند و خلق در آن بتنگ آمده و رنج می دیدند مردی بود از معارف لشکر عمرو و او را ابو نصر
مرادی گفتندی او حکایت کرد کی مرا بقربت عمرو لیث قربتی بود روزی در خانه نشسته بودم زنی علویه بپا
نام او رقیه بنت بشر الاهوازی و او زنی عالمه بود و حافظ قرآن و مصلح و من مدتی در جوار او بودم
و او را می شناختم چون او نزدیک من آمد و مرا بدید گفت قصه نوشته ام کی زنی ام از بنات سادات از خطه
نشابور و در آنجا چهار خانه داشته ام و در هر چهار خانه لشکریان نزول کرده اند و من دختران خود دارم
امیدوارم کی از راه کرم و معدلت فرمان شود کی این منزل خانه کی مسکن من است کسی از آن تعرض نرساند
و من در آن سه منزل دیگر هیچ مضایقت ندارم ابو نصر گفت من او را گفتم کی این قصه تو عرض نیارم کرد اما تو
بحضور من قصه بده تا من بر آن کلمه گویم مگر غرض بحصول بیوندد روز دیگر من در خدمت عمرو ایستاده
بودم آن عورت قصه عرض کرد عمرو قصه بخواند و بر پشته توقیع کرد کی اهل نشابور از زحمت لشکریان
صبر باید کرد کی ایشان خانها از سیستان با خود نتوانستند آورد و من با یاری کی در پهلوی من ایستاده
بود گفتم این زن عظیم پارسا و قرآن خوانست و بیشتر قرآن حفظ دارد عمرو چون این سخن بشنید از من
عظیم در خشم شد گفت این سر پوشیده بخوانید چون او را حاضر آوردند گفت ای عورت در قرآن بخوانده کی
ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون یعنی
بادشاهان چون بشهری در آیند در آن شهر فساد کنند و عزیزان شهر را ذلیل کنند و تا بود چنین بود است
گفت بلی این آیه را امیر فراموش کرده است فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا من رفتم خانه امیر آباد باد چون
عمرو لیث این آیه بشنید گریه بروی افتاد و گفت ای زن عورت اند سخن گفتی و نیکو جواب دادی بس هم در ساعت
فرمان داد تا لشکریان بر در شهر خرگاه کنند و جمله خانهای شهریان خالی کردانید **حکایة**: آورده
اند کی روزی متوکل بمجلس مظالم نشسته بود نابینایی در آمد و گفت یا امیر المومنین رسم چنین است کی چون
بر کودکی ستم کنند بر مادر رود و از و معونت خواهد چرا کی او ضعیف است و مادر از وی قوی تر و چون
از مادر بر نجد بنزدیک پدر رود کی از مادر قوی تر است و چون بجایگاهی رسد کی حکام مسلمانی بر وی
واجب کند دست سلطان روزگار رنجیده داند کی سلطان از وی و از مادر و پدر وی قوی تر است
اگر سلطان او را فریاد نرسد و انصاف او ندهد او را بحد ول گذارد حاجت خود بخدای عز و جل
بردارد و نصرت از و جوید و خداوند تعالی خیر الناصرین است و فلان کس بر من ستم کرده است
وضعفت من بغضب فرو گرفته مرا فریاد رس تا این تظلم را بدرگاه اله نباید برد کی در گناه عذاب

وی گناه کار و بی گناه گرفتار شوند چنانکه میفرماید واتقوا فتنة لا تصیبن الذین ظلموا منکم
خاصة متوکل روی بخادم کرد و گفت توقیع کن تا صیغت او هر کی دارد باز دهد و او را بعادت
محتاج نگرداند کی بخدای کی اگر این مرد بینا بودی وزارت خود بوی دادمی و این همه فصاحت
او بود کی درین تظلم فضلی برداخت کی جهانی فضل در آن درج است **حکایة**: چنین گویند
کی چون منوچهر در گذشت افراسیاب پادشاهی نشست فرزندان فریدون عهد بشکستند و با یکدیگر
قصه نوشتند و در قصه این معنی درج کردند **بیت** ما جا بر آنیم همه بشت شمشیر زن و جهان کشاییم
گر جهد بکام ما نگردد ما جمله او را بهم شکافیم اتفاق را افراسیاب بخلوت نشسته بود و هم نشینان نوبت
می نمود یکی را میخواند و دیگر خشم میراند درین میان قصه برادران فریدون را آوردند افراسیاب
چون بی خویشتنی ایشان را بدید بخندید و قلم بر گرفت و بر پشت قصه توقیع کرد کی یک جای درشتی کار در
ماندگان است و قناعت کردن کار مردمان هیزم اگرچه بسیار بود باندک آتش سوخته گردد و
شمشیر اگرچه باره آهن است لشکری را مجروح و بی سر گرداند سخن در راه باید گفت واللّه **باب
یازدهم از قسم اول در فراست ارباب کیاست** چون حق سبحانه و تعالی
بکمال رافت و رحمت خود آدمیان را از کل مخلوقات گزین گردانید و بفضیلت نطق و مرتبت عقل
بر حیوانات دیگر فضیلت بخشید تا بگوهر خود خویش را از بیگانه و عاقل از دیوانه و نیک از بد و قول از رد
فرق کردند واجب باشد کی ما درین باب حکایات کسانی کی درین نعمت حظی وافر داشته اند
کنیم و آثر کفایت و کیاست ایشان کنیم بنه وجوه **حکایة**: در اخبار آورده اند که چون آدم
صفی صلوات الله علیه از بدیع فطرت و صنع قدرت خلعت وجود تمام یافت و اقتاب روح شرف اضافت
ونفخت فیه من روحی بدو تافت جبرئیل علیه السلام از حضرت رحمان بنزدیک او سه تحفه
آورد یکی علم و دوم عقل و سیوم حیا و گفت ازین سه یکی اختیار کن زمام اختیار بدست تو دادم و هر
کدام کی قبول می کنی او را مصاحب تو گردانیم آدم چشم بصیرت بر گشاد و در شرف و جمال و کمال آن سه عروس
مجله غیب و آن سه گوهر کان اصطناع نظری شافی فرمود رایش بر اختیار عقل گماشت از آنکه آفتاب
دید روشن و شعاع خویش بر بیشتر معلومات عالم غیب و شهادت افکنده گفت ای جبرئیل چون فرمان
از رب الجلیل آنست کی یکی اختیار کنم عقل را اختیار کردم کی بس نفیس جوهری و بس خجسته اختری است
چون آدم عقل اختیار کرد جبرئیل اشارت کرد بعلم و حیا کی شما مستقر خود باز روید کی آدم عقل اختیار کرد
او شاه است ما وزیر و ندیم آوییم و اگر ما هست ما ستاره و متابع اوییم در بهشت یک جای بوده ایم
اکنون کی در شکنای دماغ او در می شود نیکو نبوده کی او را تنها گذاریم نباید کی ما را هوس دیدار او نماید
و آنچه تو گفتی بگذاید ای جبرئیل یقین بدان کی هر جا کی عقل است ما آنجاییم جبرئیل گفت استقرا
فاستقرا او را گیرید بس قرار گرفته و عقل را چون معشوقان در کنار گرفته و علم در دل و حیا در چشم
و عقل در دماغ فرود آمدند تا عالم نهاد آدم و آدمی زاد بدین سه ستاره نورانی شد هر کجا

بس هرکجا عقل باشد علم باشد و شرم نیز هم بود و هر کرا شرم نبود یقین شد که در عقل انقصان بود و حیرت بر او تاوان باشد **حکایة** روایت کرده اند از یحیی بن خالد برمکی که گفت امیرالمؤمنین منصور پدرم را مصادره کرد و سیصد هزار درم در طلب فرمود در مدت سه روز و الا هلاک خواست کرد دوستان و یاران پدرم مدد کردند و اموال بسیار نزدیک وی فرستادند و حراب مادر به امیرالمؤمنین منصور یک گوهر قیمتی فرستاد و گفت حال تو بسمع ما رسید بدین گوهر مدد کردیم باید که این بسمع امیرالمؤمنین برسد و چنان نمای که از بازرگانان بقرض شده ای تا امیرالمؤمنین شفقتی نماید و تحقیق کند ان روز که مال بخزانه تسلیم خواست رفت اعرابی عزا پیش امد و گفت امروز امیرالمؤمنین در حق تو انعام و الطاف بسیار خواهد فرمود و آن مال ترا خواهد بخشید و در ولایت معروف ترا اقطاع خواهد داد اعرابی را باجابت تو حاله فرمودم و خود بخدمت امیرالمؤمنین شتافتم و چنان بود که اعرابی گفته بود مرا بخلعت و تشریف و اقطاع مشرف گردانید و دل خوش داد من از فراست آن اعرابی متعجب بماندم و او را بعتق فاخر دادم و او را پیوسته ملازم خود گردانیدم و چنان مشهور شد که نعمت او از اندازه بیرون شد و اعلم

حکایة گویند هرثمة بن اعین فراستی بکمال بوده است چون او را نامزد کردند که بدو دو کوفه بگیرد هرثمه با لشکر بدر کوفه رسید روزی بمل باستاد و ساعتی تامل کرد و گفت این شهر بدست من فتح خواهد شد او را گفتند این سخن بچه معنی گفتی گفت بدان که از اصل این شهر بدی در دل من نیست و در دل من نیت و در باب ایشان اعتقاد خوب دارم و بعد از این کلمه بسه روز دیگر کوفه بگرفت و آن شهر او را مسلم شد و او در حق ایشان لطف فرمود و عده که بلفظ او رفته بود بانجاز رسانید

حکایة آورده اند که یک روز احمد ابو خالد که از جمله خواص امیرالمؤمنین مامون بود بدرگاه امد و اجازت خواست که در اید چون در امد شلواری دید تا ایزار بند که بر سر کرسی نهاده بود خجل شد و بترسید که مگر بی وقت امده ام و شاید که امیرالمؤمنین با کنیزکی خلوت کرده است و آن شلوار از آن اوست خواست که باز گردد مامون او را پیش خواند و با او سخن گفتن گرفت در میان آن ناگاه یحیی بن اکثم که قاضی بغداد بود از خاص خانه بیرون امد و افتابه بر دست و شلوار در دست دیگر در پوشید و بنزد یک احمد ابو خالد رفت و بایستاد و زبان بثنای امیرالمؤمنین برگشاد و گفت امیرالمؤمنین از نعمت خلافت ممتع باد دعا گفت که از جاه و دولت و حلم و کرم او ممتع اندوه این اشارت که امیرالمؤمنین فرمود که در خاص خانه بی ایزار باید رفت هم از راه شرع و هم از طریق صواب نیک بوده است احمد ابو خالد از غیرت بی طاقت شد و او مردی زیرک و در اندیش

بود باخود

بود باخود گفت که قربت او در حضرت پادشاه تا بدین درجه است که پیش وی ایزار بای بیرون کند و باز بپوشد اگر در حق من قصدی کند مرا بود یقین زیرکی کرد و سخنی بر انگیخت تا یحیی اکثم در حق خود متهم کند گفت یا امیرالمؤمنین من از جمله بندگان حضرت خلافتم و مدتی شد که خاطر یحیی اکثم از من گرفته شده است و ضمیر او بر قرار صفا نمانده و اگرچه ز از کرم امیرالمؤمنین میخواهم که بفرماید تا آن آزار از خاطر دور کند و باب رحمت امیرالمؤمنین غباری که در میان بدید امده است بشوید مامون روی بیحیی کرد که قاضی را با احمد خوش دل باید بود و آزار و رنجی از ضمیر دور کردن که تا خواص حضرت ما با هم و واجب باشد که ضمایر شما بصفای رای بر وفا آراسته باشد قاضی یحیی گفت بنعمت امیرالمؤمنین که مرا ازو هیچ کراراری نبوده است و خاطر با وی صافی است امیرالمؤمنین فرمود که آشتی باید کرد پس احمد برخاست و دست قاضی ببوسید و قاضی او را در کنار گرفت و ساعتی بنشستند و هر دو بازگشتند و چون بیرون آمدند قاضی از احمد بپرسید که این چه تعبیه بود که ظاهر کردی و این منصوبه بچه معنی باختی احمد گفت چون قربت تو در حضرت خلیفه بدیدم ترا در حق خود متهم کردم تا اگر وقتی در حق من سعایتی کنی چون امیرالمؤمنین داند که میان من و تو نیک نیست استماع نفرماید قاضی در کمال کیاست او تعجب کرد و بر دانایی و پیش بینی او آفرین کرد و اگر عاقل بیندیشد داند که این تعبیه زیرکانه بود فاما باز گفت آن معنی از طریق کیاست دور بود چه راز با خصم گفتن بمقالات عقلانه نیست نداردو کمال عقل آن باشد که در شطرنج واقعه بازی تمام بیند و خصم را آگاه نکند تا در دفع آن نکوشد

بیت جان در دلت این سخن بادا دار که کرد لجوید بیابدش بارها

حکایة ابرهیم موصلی گوید در آن ایام که فضل جرجان وزیر معتصم بود و در انواع ریاست و اجناس کیاست سیاست و برهان می نمود و در کفایت و درایت قصب السبق می ربود و رتبت و منزلت او در خدمت امیرالمؤمنین معتصم هر روز بر مزید بود فضل مردان چون خواست که قربت خویش حضرت خلافت بخلق نماید معتصم را بوثاق خود دعوت کرد و امیرالمؤمنین دعوت او را اجابت کرد و بوثاق او حاضر امد قصری بود که شرفات آن با اوج آسمان راز میگفت و ساحت چنان از ریاض جنان می برد و فرش و اوانی مناسب آن ترتیب داده بود و از انواع تجمل چندان مهیا کرده که در حد و حصر

بیاید معتصم چون آن تجمل بدید و آن چندان مال مشاهده کرد از غایت غیرت حیرت آورد و گفت شکم سیر کردی کنند و در حال برخاست و برفت و فضل متحیر بماند و صورت حال با ابرهیم موصلی بگفت و او از جمله زیرکان عهد و دانایان وقت بود او را گفت مصلحت است که تو در خدمت امیرالمؤمنین بروی تا در خدمت او بایستی تا من بتو رقعه نویسم و تو از انجوانی امیرالمؤمنین از تو برسد که رقعه چیست بگوی که کار داران امیرالمؤمنین نوشته اند و فرش و اوانی و کاسهای زر و سیم باز میخواهند چون بدان جمله سهم را بر داخته شد و امیرالمؤمنین معتصم پنداشت که آن جمله زرینه از آن اوست در خنده افتاد و بشاشت نمود و فضل شاد شد و گفت بپذیرفتم که پیش با وی نعمت خود ازین نوع گستاخی نکنم تا بدین رنج مبتلا نگردم و ارباب عقل چون بدین حکایت تامل کنند دانند که این نوع هم از دیات همت و تنگ حوصلگی فضل مردان بود چه واجب آن بودی که آن تجمل مخفی کردی و پیش کش امیر المؤمنین کردی تا منت در میان بودی و بدین تزویر مبتلا نشدی چه هر نعمتی که از مخدوم بدست آید اگر ایثار او کرده شود کرم او صاف من اضعاف و ازدیاد آن باشد

حکایة آورده اند که یحیی خالد برمکی در کیاست و فراست بحدی بودی که راز دلها را از ورق ضمیر بخواندی و اندیشه سینه را از صحیفه بشره معلوم کردی و یکی از فراست اوآن بود که روزی امیرالمؤمنین مسرور خادم را بخواند و کلمه در گوش وی بگفت جعفر از آن کلمات که میان خادم و مخدوم رفت متفکر شد پس جعفر خادم را بخواند و تربیت بسیار کرد و گفت تو دانی که امیر المؤمنین را از من هیچ سخن پوشیده نیست باید که انچه میان شما رفت با من باز گوی و در ارا غلام دهی مسرور خادم گفت اگر این حکایت که در سر امیرالمؤمنین با من گفت با تو بگفتی و من از تو برسیدمی تو با من بگفتی گفت نه گفت مرا معذور دار از انجا که کیاست جعفر بود گفت حق این که انچه میان تو و امیرالمؤمنین رفت با تو یکی بمن گفت نتوانی زیرا که آن سر امیرالمؤمنین جز بمن کسی دیگر نگفته است یحیی تامت آن مقالت که امیرالمؤمنین با وی گفته بود و جواب که او باز داده بود دیار گفت خادم متحیر شد گشت و گفت نباید که این معنی بسمع امیرالمؤمنین رسد و گمان برد که من با تو گفته ام پس بخدمت امیرالمؤمنین رفت و صورت حال باز گفت و خود را معذور کردانید هرون گفت در دوستی رای جعفر هیچ سخن نیست کو حسن کفایت و کیاست و صدق فراست او تا بدین حداست که راز ناگفته باز میخواند و اندیشه بازنبوده باز می گوید **بیت** دهن تو بیک فکرت ناگاه بدید

حکایة حنین گویند که کیاست و فراست او تا حدی بود که در آن وقت که

ضمیر امیرالمؤمنین با ایشان متغیر شد و قصد بر انداختن برمکه کرد و البته این معنی را از پرده ضمیر بصحرای بیان بیرون نمی آورد و با کس باز نمی گفت و هر روز با ایشان بر عنایت می بود تا روزی در شکارگاه بموضعی شکر رسیدند جعفر در پیش هرون می رفت و جعفر مردی خوب منظر بود هرون در گردن جعفر همی نگریست و گفت که باشد که این گردن را بشمشیر از مصاحبت تن دور کنم همین که اندیشه در دل امیرالمؤمنین بگذشت جعفر باز پس نگریست هرون بخندید جعفر گفت یا امیرالمؤمنین از کرم و مروت تو بسی دکی کردنی که هزار بار بوسه داده باشی آنرا بتیغ بری هرون از ان فراست عجب امد گفت این چنین چیزها در خاطر نباید که در اینکه آن نتواند بود که باید که آن مخلص و خدمت کاران شایسته بعد از آنکه خیانتی ایشان را بدست سیاست بازدهیم و عاقبت چنان بود که او اندیشه کرده بود و السلام

حکایة و از صدق فراست درایت محمد صلی الله علیه و سلم هیچ کس را آن حظ نبوده است که امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه که وقتی ساریه با لشکری بحرب نهاوند فرستاده بود روزی بر سر منبر خطبه میگفت و بر لفظ راند که یا ساریه الجبل الجبل و چون فرود امد و نماز بگزارد جماعتی از صحابه از وی سوال کردند که این چه کلمه بود که امیرالمؤمنین بر زبان راند گفت ان ساعت در خاطر من امد جماعتی کفار از پس کوه بر ساریه کمین کرده بودن این کلمه بر زبان راندم و ایزد کار جل و علا آواز بگوش ساریه رسانید تا از کمین حذر کرد و بر کفار غلبه کرد و فتحی عظیم روی نمود و چون ساریه پیامد همچنان بود و حکایت کرده

حکایة آورده اند که در خلافت امیرالمؤمنین علی علیه السلام عبد الرحمن ملجم لعنة الله که کشنده او خواست بود بخدمت او امد و مراجب طلبید چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام او را بدید بیتزد روی بگردید و این بیت عمرو بن معدی کرب بن کرح امرادی را بر سبیل مثل یاد کرد و گفت **شعر** ارید حیوة و یرید قتلی عذیرک من خلیلک من مرادی یعنی من میخواهم که او را عطا دهم و او میخواهد که مرا بکشد و این دوست من معذور است که از قبیله مراد است عبد الرحمن ملجم لعنة الله چون این سخن بشنید گفت یا امیرالمؤمنین اگر در ضمیر مبارک تو از من اندیشه است بفرمای تا بشمشیر سر من بیندازند امیرالمؤمنین فرمود که اگر من ترا بکشم محاسن از حسن خلق من که زایل کند و شاید که حدیث شهادت از مهتر علیه السلام شنیده بود اما کمان او بر عبد الرحمن ملجم افتاد و عاقبت آن فراست بتصدیق انجامید و بر دست آن سگ بد اختر کشته شد

حکایة عبد الله بن جعفر عبد الرحمن المردمیکوید که در اخر دولت مروانیان جماعتی از فرزندان عباس و از بزرگان بنی هاشم چون ابرهیم بن محمد بن علی بن عبد الله علیهم رحمت عنهم بن عباس و عبد الله بن علی و از فرزندان علی عبد الله و حسن پسران امیرالمؤمنین حسن علیهم السلام در وثاق من بودند و در باب خلافت سخنی میگفتند و می شنودند پس عبد الله را گفت دست دراز کن تا با تو بیعت کنم گفت بخلافت راضی نیستم و لکن با برادر من بیعت کنند ایشان گفتند ما از بزرگی تو مساحت میکنیم و اگرنه درین میان جماعتی هستند که بخلافت از تو سزاوارترند و بحث میان ایشان بلند شد و وقت نماز در امد و نماز را برخاستند پس عبد الله دست جعفر علی بگرفت گفت بخدای که هیچ کس را این کار در دنیا بدو برخت خلافت ننشیند جز دو جوان

سفاح و منصور اشارت کرد انکه فرمود کی این دولت در خاندان ایشان باقی ماند و این کس را کی امروز
برایشان این سخن رد کرد ایشان کشند و بر دار سیاست کنند چون این کلمات بگفت آن جمع پراکنده شدند
عبد الرحمن عبد الله محمد بن منصور از من سوال کرد کی جعفر باقر چه میگفت آن کلمات با وی باز راندم گفت او
خیر الکبراتت و صحیح سخن نگفته است الا بتحقیق و تصدیق انجامیده است پس از همان روز باز کو منصور تدبیر بیت
مال الاعمال مشغول گشت تا کار بدانجا رسید کی نوبت خلافت بوی آمد و بر وفق اسمانی خلل و آفت از کار خلافت
دفع کرده **حکایة** آورده اند کی علی بن عبد الله عباس کی پدر خلفاء بدر سپهر وفا بود و ذکر او
در اول دولت خلفای بنی العباس افتاده است بتقریر از زهاد زمانه و عباد روزگار بود و در طاعت و
عبادت چندان مبالغت نمودی کی او را ذو الثفنات خواندندی از بس کی عبادت کرده بود زانوی او چون
زانوی شتر شوخ بسته بود و او را جمله خلفاء بنی مروان عزیز داشتندی و در تعظیم او شرایط
ادب تقدیم نمودندی چون ولید عبد الملک کی از راه بدبختی و استبدادی وجه دو بار او را
تازیانه بزد یکبار بجهت آنکه لبابه بنت عبد الله بن جعفر را در نکاح خود آورده پیش از آن او در نکاح
عبد الملک مروان بود و عبد الملک او را دوست داشتی و کویند عبد الملک ابخر بود و از دهان وی بوی ناخوش
آمد روزی سیبی بکزید و بلبابه داد لبابه کارد برگرفت و اثر دندان او از آن بینداخت و باقی
بخورد گفت چرا چنین کردی گفت بوی ناخوش از وی دور کردم و عبد الملک او را طلاق داد علی بن عبد الله
بن عباس او را بخواست و در نکاح خود آورد عبد الملک او را برنجانید و گفت نداستی کی زنان طلاق
کرده خلفا را نشاید کی دیگر ان او در حکم خود آرند و کرت دیگر کی او را بزد اوی میکوید کی او را دیدم کی
بر اشتر نشانده بودند و روی وی سیاه کرده بودند و او را تازیانه میزدند و یکی از آن جمله ندا میکرد
کی این علی بن عبد الله است کی از جمله دروغ کویان است را ی میکوید بخدمت او رفتم و گفتم این
چیست و بچه سبب ترا ستم میکنند گفت بسبب او رسانیده است کی من گفته ام کی کار خلافت بعد از حرم
ایشان بفرزندان من رسد و بخدای کی چنین خواهد بود کی من گفته ام و این با اولاد باز کرد در آنگاه
کی ایشان از بندگان ترک خود چشم بهر روی بخ پیش بدست ایند کی رویهای ایشان مثل شیر باشد
فراست او بتحقیق و تصدیق انجامید وان حق در ان قرار گرفت و او سعادت ایشان را
مساعدت نمود کی تا قیام قیامت باقی باد **حکایة** آورده اند کی چون امیر
المومنین منصور خواست کی شهر بغداد را بنا کند پیش از اکر بناه اختیار بروی افتاد بفرمود تا از هر موضعی
خاک بغداد کی ان خاک برقرار بود و عفونت بوی راه نیافت بس امیر المومنین بران طرف امد
و جمله را بدید و لطافت شمال و جریان زلال او مشاهده کرد بنا بغداد را اساس کرد یکی از راهبان
کی انجا مقام داشت بخدمت امیر المومنین منصور امد و گفت این بنا را ابتدا امکن کی بر دست تو تمام
نشود گفت چرا گفت زیرا کی این بنا بر دست کسی تمام شود کی او را مقلاص کویند منصور گفت اکنون
بروی در گذشتم اما مادر من مرا در خرد کی مقلاص نام کرده بود پس آن بنا را اساس نهاد **حکایة**
چنین آورده اند کی چون عبد الملک مروان خواست کی بجنگ مصعب بن زبیر رود و جامه حرب در پوشید
از راه بدن درع برافکند و عانکه کی حرم او بود و دعا کرد عانکه چون وی را در ان حالت

بدید آب از دیده روان کرد و بسیار بگریست و بخدمت کاروان کی در پیش وی بودند از گریه او بگریستند
عبد الملک گفت رحمت خدای بر کثیر باد کی گوئی کی او بیت گفته است ازین گفته است پس آن دو بیت یاد کرد
شعر اذا ما اراد الغزو لم يثن همه حصان عليها نظم در يزينها فما لم يرى النهى عاقبه
بكت قلبي فما قتبط عذلها **بیت** چه عزم دشمن دارد عنان برکرداند بر آب چشم نکارین کی بیشتر و افش
جو دید بر سر ره دوست را جان بگریست گران گریستن بگریستند یاران بس عبد الملک بیرون امده
بلشکرگاه رفت و روز دیگر در کوکبه دولت می رفت نظر وی بر کثیر افتاد او را بخواند و گفت ترا یاد
کی دوم اگر بگوی که چه سبب بوده ترا خلعتی بدهم کثیر گفت یا امیر المومنین در وقت بیرون امدن عانکه وداع فر
مودی او بگریست و خدمتکاران او بگریستند و با وی موافقت کردند امیر المومنین این دو بیت بر زبان
راند گفت همچنین بوده است و سخت نیکو گفتی پس او را ده هزار درم فرمود روز دیگر عبد الملک و رفت
کثیر را دید کی تفکر میکرد عبد الملک گفت ای کثیر اگر بگویم کی چه اندیشی مرا چه دهی گفت یا امیر المومنین هر حکمی
را فرمایی بنده از ان قبل باشد عبد الملک گفت این ساعت اندیشه میکنی کی در کوکبه مردی میروم
او را معتقد نیستم و من مردی ام شیعی و دوست دار او لا علی علیه السلام و اعتقاد من جز اعتقاد او است
و او بحرب کسی می رود کی اعتقاد منست و اگر درین میان ناگاه تیری بمن رسد و من هلاک شوم بر این فرس
کشته شده باشم و دنیا از دست شد و آخرت بدست نیامده کثیر گفت بهمچنین است کی فرمودی
و همین اندیشه کردم امیر المومنین فرمود کی حکم انست کی ده هزار درم بستانی و باز گردی و
منتظر رسیدن ما باشی و این صدق فراست از عجایب و نوادر بود عالم است **حکایة**
محمد سماعه گفت من و امام شافعی رضی الله عنه در مجدی بودیم از مساجد مدینه مردی در امد
و بنماز بایستاد این سماعه گفت باید کی این مرد درودگر باشد شافعی فرمود کی باید کی اهنگر باشد
چون مرد نماز بگزارد از وی برسیدند کی توجه پیشه داری گفت من پیش ازین اهنگر بودم
واکنون درودگری میکنم **حکایة** و هم محمد سماعه روایت میکند کی امام شافعی رضی الله عنه گفت
از مکه بعزم تعلم علم فراست بمصر و شام رفتم و کتابهای کی در فراست ساخته اند بدست اوردم و
رنج بسیار در تعلم آن مقاسات نمودم و در آن وقت یک بان برگشتم در راه فرود امدم مردی
سرخ روی کبود چشم خانگاه اشرداوری هر وی تفرج کردم و در کنار فراست خوانده بودم کی هر کسی کی
بدان شکل بود بهیچ طریق خیر توان کردن چون آن مردمان را بدید بشاشتی هر چه تمام تر پیش من باز امد
و مارا در جایگاه و ثناق پاکیزه برد و علف ستوران مهیا کرد انچ ما بدان محتاج بودیم از طعام و شراب
غیر آن پیش اورد و من بر خود می پیچیدم و میگفتم بسیار رنج دیدم و این کتاب را بدست اوردم و حاصل
الا امر انرا هیچ حاصل و صدقی نیست چه اگر این کتاب معتبر بودی بایستی کی ازین مرد با هیچ نرسیدی و قرار بدان
دارم کی این کتاب را بشویم و پیش ذکر ان نکویم ان شب انجا بودم و عظیم بیاسودم چون عزم رفتن
کردم ان مرد را گفتم بسیار رنج دیدی و بر ضیافت ما هیچ دقیقه فرو نگذاشتی وحق تو بر ما واجب
شد اگر وقتی بمکه گذر کنی خانه محمد ادریس بطلبت تا حق این ضیافت بگذارم آن مرد بخندید و گفت

ناطع نادان مردی بنده تو نبودم و ترا بر من هیچ حقی نبود چه بنداشتی که این همه تکلف در حق تو کرده ام بس
نسخه بیرون کرد و هر چه مرا داده بهای ان با ضافت نوشته بود و ده دینار بود من چون از نسخه
بدیدم گفتم ای غلام ده دینار بوی ده کی ما را از رنج عظیم خلاص داد و شکر کردم خدای را عز و جل کی رنج
من ضایع و فراست من بتصدیق و تحقیق انجامید و این از نوادر حکایاتست **حکایة** ابو الحسن
دیلمی میکوید کی از طایفه یاران طریقت چنین شنیدم کی در انطاکیه یکی سیاهست کی بر اسرار دل
خلقان وقوف تمام دارد هر چه کسی در دل بیندیشد او از آن حکایت میکند من بر عزم
دیدن او بانطاکیه رفتم و در آن شهر کار بر من تنگ شد و در شان روز هیچ نیافتم کی تناول کنم
وکسکی بر من غالب امد روزی از حال سیاه و ماورای وی نشان خواستم گفتند او در کوه
باشد همین ساعت بیاید زمانی بودم او را دیدم کی می امد پشته هیزم در پشت کشیده تا بفروشد
پیش وی امدم و بر وی سلام کردم و گفتم این هیزم بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای
ان ترا نصیبی دهم میکوید چون این سخن شنیدم دور تر شدم و هیزم فروشی دیگر را بدیدم و هیزم او را
خرید اری کردم چنان نمودم کی من هیزم خواهم خرید بازپیش وی امدم و گفتم این هیزم را بچند خواهی
فروخت گفت چرا خود را ای رنجانی من دانسته ام کی دو روز است کی طعام نیافته صبر کن تا این
هیزم بفروشم و از بهای او چیزی بتو دهم تا طعام خوری من چون این سخن بشنیدم در پای وی افتادم
بخدمت او تن در دادم دانستم کی بندگان خدای بنور فراست بر اسرار ضمیر اطلاع دارند و بر احوال
خلقان وقوف یابند ایشان را حاصلات مدتت از احوال متغربان چو کرد صافی دانند بدل هر انچ بپسند بچشم
حکایة ابو سعید خراز میکوید کی وقتی در موسم ایام در مسجد حرام شدم درویشی را دیدم دو
خرقه داشت و در میان مردمان میکشت و گدایی میکرد و از ایشان چیزی میخواست در دل خود
بیندیشیدم کی امثال این گدایان بر دلها کران باشند جامه درویشان و لباس ایشان بوشیده
است و با دو خرقه گدایی میکند اگر در راه فقر درست باشد یک خرقه را بفروشد من این اندیشه بکردم
در وی من نگریست و این ایت بخواند **واعلموا ان الله يعلم ما في انفسكم فاحذروه** بدانید که خدای عز و جل میداند انچ در دل شماست بس حذر کنید از اندیشهای فاسد
و غیرها یار راست ابو سعید گفت توبه کردم و بخدای عز و جل باز گشتم حالی این ایت برخواند **وهو الذي
يقبل التوبة عن عباده** توبت بدیر و عطا بخش اوست **حکایة** خیر نساج میکوید روزی در
خانه نشسته بودم بر دلم امد کی جنید بر در است بیرون امدم جنید را یافتم گفت یا را اول چرا بیرون
نیامدی تو ندانسته کی خاطر کی صافی شد در وهم اندیشه خطا نباشد **حکایة** عبد الله
رازی میکوید کی ابن الاساری جبه داده بود و من آن را در پوشیدم کی هر دو بهم نیک لایق اند
شبلی رحمة الله علیه تیز در من نگریست و دست من بگرفت و در خانه برد و گفت جبه بیرون کن بیرون
کردم و پیش وی نهادم انرا در پیچید و کلاه آن سر خود فرو گرفت و بر سر آن نهاد و هر دو را بر تنور افروخته انداخت
و گفت این از برای ان کردم تا نفس تو هر لباس که بر دیگران بپسند بعد ازین با تو منازعت نکند و این از کمال فراست بود
حکایة آورده اند کی چون جنید بغدادی رحمة الله علیه بدرجه رسید کی خال او سری سقطی قدس الله روحه
العزیز مرو را گفت کی بر منبر باید رفت و مردمان را وعظ فرمودن و از علم خود نفیبی بخلق

رسانیدن جنید گفت هنوز مرا دقت استفادت و هنگام افادت بیامده است تا شبی مصطفی صلی الله علیه و سلم
در خواب دید کی او را میکوید که ای جنید بر منبر رو و خلق را وعظ گوی جنید بوثاق سری سقطی آمد و در
بگفت پیش از آنک جواب باز گفتی سری گفت سخن من نشیدی تا آنگاه کی در خواب با تو گفتند پس جنید
روز دیگر در مسجد جامع تذکیر عقد کرد و مریدان باستماع تذکیر او مبادرت نمودند جوانی ترسا خواست که او را
امتحان کند در لباس مسلمانان بیامد و پیش وی بایستاد و گفت ای شیخ معنی لفظ محمد رسول الله جیست
کی فرموده است کی از فراست مرد مومن حذر کنید جنید سر فرو برد پس سر برآورد و گفت ترا ازین سوال
مهم تر کاری هست نخست اسلام آر تا سلامت یابی ترسا دانست کی کفر او را بنور فراست بدید اسلام آورد
و از ملازمان او شد **حکایة** ابرهیم خواص میکوید که روزی در مسجد آدینه بغداد نشسته بودم
با جماعتی از اصحاب و طایفه از فقرا در اثنای آن جوانی ظریف پاکیزه جامه عاقل خردمند بیامد و در میان
ما بنشست و چون سخن آغاز کرد منظر او نجس یافتم دلهای یاران من بوی میل کرد مرا در دل امد کی وی
جهود است با یاران خود بگفتم گفتند چه میکویی جوانی بدین لطیفی و سخنان چنین ظریف و از همه بوی
اشنایی می آید نه همانا کی او بیگانه باشد پس من بحاجتی برخاستم آن جوان از ایشان پرسید کی ابرهیم با شما
چه گفت ایشان هر چند دفع کردند مفید نبود سوگندشان داد گفتند ابرهیم چنین گفت راست گفت
اسلام عرضه کنید تا ایمان ارم کی در توریت خوانده ام که فراست مخلصان امت محمد مصطفی هرگز خطا نشود
پس در حال ایمان آورد اینست معنی انچه مهتر علیه السلام فرموده است ظن المومن قطعة من عقله کان مرد
مسلمان بکناره است از عقل وی **حکایة** آورده کی روزی روزی در خدمت هرون الرشید تنی جند
از وایقان حاضر بودند کودکی را بنزدیک هرون الرشید در اوردند پرسیدند کی این کودک امیر المومنین
را که بود گفت پسر منست گفت ما سوگند خوردیم که این پسر تو نیست هرون ازان عظیم متغیر شد شمشیر بکشید
و بحرم اندر امد و زبیده را گفت حال این فرزند راست بگوی والا خون تو هدر خواهد شد چه این ساعت جماعتی
از وایقان کی در علم قیافت مهارتی دارند گفتند کی این پسر تو نیست زبیده گفت چنین است کی ایشان گفتند
کی چون فرزند تو متولد شد فرزندی دیدم سیاه چرده من گفتم کی مبادا که خاطر امیر المومنین ازان برنجد
تفحص کردم تا در قصر با هیچ فرزندی آورده است پسری بود او را برداشتم و بخدمت تو فرستادم و فرزند تو بوی
دادم تا چون بزرگ شود از جمال حظ گیرد آنگاه از وی باز ستانم و بحرم خلافت ارم هرون بفرمود تا فرزند او را
حاضر کردند و ان فرزند پیش ایقان برد و ایقان گفتند بخدای کی این فرزند تست و این نوع علم از عجایب جهانست
و ایقان جماعتی اند کی چون در قدم مردم نگرند دانند کی این فرزند کیست و اصل او و کرامت و این در بلاد عرب و شام
شایع است و در شریعت مسئله هست میان ابو حنیفه و شافعی رضی الله عنهما کی اگر دو تن در فرزندی دعوی میکنند و هر یک
میکویند کی این فرزند منست و نزدیک امام بر قول قایف حکم کنند و بنزدیک امام ابو حنیفه رضی الله عنه چون هر دو حجت آنست
کی فرزند از هر دو ثابت شود و از هر دو میراث برد و غرض از تقدیر مسئله انست تا معلوم شود کی علم قیافت را در شرع
اعتباری تمام است **حکایة** از علی بن عاصم نقل کرده اند کی جماعتی از جنیسان با یکدیگر خلاف کردند بعضی گفتند

علما را عالم تر اند و بعضی کفتند علما ادمیان عالم ترند پس اتفاق کردند کی بیایند و بنزدیک شخصی روند که از بنی جشم
باشد و این معنی را امتحان کنند بنزدیک او رفتند پیری دیدند ضعیف در خانه نشسته این پریان خود را بصورت ادمی
بوی نمودند و کفتند ما را اشتری کم شده است آمده ایم تا دران نظری کنی کفت من پیر شده ام و ضعیف و مخالف بر من مستولی
کشته و فهم و فکرت من خلل یافته اما پسر مرا با خود ببرید تا در کار شما نظری کند و بنکرد که شتران شما کجا آند کفتند ما جماعتی
بزرکان بنزدیک ما فرستی او کفت این کودک مصلحت شما آمده ایم تو کودکی خود را بنزدیک ما فرستی او کفت این کودک مصلحت شما
کفایت کند پس این کودک با ایشان بیرون آمد چنانکه از خیمها بکذشتند کودک بایستاد و کریستن کرفت ایشان کفتند
ترا چه شده است کفت از خدای بترسید کی پدر من مردی پیر و ضعیف و برجای مانده است و جز من فرزندی دیکر ندارد
و مرا از پیش وی دور میکنید کفتند ترا پدر با ما فرستاد تا در کار شتر ما نظر کنی کفت اخر ندیدید کی این بزرکان چه کر
دیدند بر ما بسوی شما باز کردند انکاه بدی می آوردند و بوی نمودمی آوردند من سوکند خورم بخدای اسمان و زمین
کی شما هیچ شتر کم نشده است و شما پری باشید و از جنس انس نیستید بریان چون این سخن بشنیدند انصاف دادند
کی علما ادمیان فاضلتر اند پس آن کودک را بکذاشتند و از خزانه علم آن تایف نقد انصاف برداشتند **حکایة**
ابو لاغر کی از معارف اهل بادیه بود کفت وقتی دو برادر از قبیله بنی اسرائیل براهی میرفتند مردی با ایشان همراه شد و د
ر راه کی میرفتند زاغی از یک جانب بانک کرد مرد کفت خیر خیر آن دو برادر در یکدیکر نکریستند و بخندیدند کمان
آن مرد زیادت شد چون اندکی راه دیکر برفتند روباهی پیش ایشان آمد و راه بر ایشان ببرید یکی از آن دو برادر
اواز داد مران برادر دیکر را کی فرود آی و سر این مشک را ببران برادر از اسب فرود آمد و سر آن مشک ببرید آن
مرد کفت من از شما حالهای عجب دیدم از حقیقت این احوال مرا نشان دهید کی موجب خنده شما در حالت بانک زاغ چه بود
ایشان کفتند که اول زاغ بانک کرد ما را میکفت کی این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بکشید و سیم از و بستانید تو
او را کفتی خیر خیر و آن کرک کی بانک کفت زینهار تا بکفت زاغ نروید تو او را کفتی خاک بر دهن تو باد انک قصد تو کرد تو او را
ثنا کفتی و آنک ترا خدمت کرد او را جفا کفتی و چون روباه بر ما بکذشت اکر نه آن بودی که سر مشک ببریدی خصومتی میان
ما قایم شدی و چون روز دیکر افتاب بلند بر آمد بقبیله رسیدند پیری از میان قبیله بیرون آمد و نام هر سه
بکفت بی انک با ایشان سابقه یا معرفتی بود انکاه با آن دو جوان کفت کی در راه شما را زاغ بانک کرد کفتند بلی کفت
چه کرد بد کفت سر مشک ببریدیم کفت اکر نبریدی هر سه یکدیکر را بکشتندی مرد همراه از حال ایشان تعجب کند و ایشان را و
داع کرد و برفت و این حکایت از جمله نوادر است و اکر نه انستی کی در ولایت هند از جماعت شکون کیران مثال اینها مشاهده می افتد
والا ان هیچ عقل سلیم و طبع مستقیم این حکایت تصدیق نکردی اما خود می بینم کی این کار متعذر باشد **حکایة** یکی از علما
دین و بزرکان زمین بنزدیک یکی از خلفا در آمد و در خدمت او بنشست و با او سخن از هر نوع در پیوست خلیفه از وی سوال
کرد کی این فراست چیست و چند نوع است کفت فراست بر ده نوع است طبیعی و عزیزی است کی مر بندکان خاص و زهاد
و عباد را بود که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از ایشان شده باشد اما فراست صنیعی و علمی انست کی جماعتی
از حکما یونان بحرح کرده اند کفتند این نوع از عقل دورست چه تعبیر خواب بعقل نسبتی ندارد و با این همه از مؤمن
و مسلمانان هیچ کس تاثیر نمی توان کرد پس چنانکه خواب سایه استان سایهای بیداری و سایه زیادت و نقصان

پدید وجون با سخن برابر کند انرا مساوی افتد و کاه ناقص باشد و مایل بستم و هرچند که این باب شرح و بسطی دا
رد اما اول کسی کی کتاب فراست تصنیف کرد از حکما یونان جوانی بود کی او را افلامون خواندندی و وی مردی حکیم
بود و ادیب و در انواع علوم نظر کرده و کتاب فراست بیرون آورد و دعوی کرد کی من طبایع و اخلاق ادمیان بنظر
جسم بیرون آرم و جوان و قوتی می یابم و نام وی بزرک شد و مشهور کرد و حکیم بزرک کی استاد فلاسف بود دران عهد
مقلاطیس بود کی جمله حکما یونان زمانه شاکرد وی بزرک شده بودند خبر فلامون بوی رسید کی جوانی بیرون امده است
و از ظاهر خلقت آدمی باطن او را معلوم می کند و خوی و سرشت و پیشه و طبیعت و عادت او را باز میکوید آن حکیم
ازین معنی تعجب کرد و کفت این نیکو علمی باشد کی از ظاهر بباطن استدلال کیرد پس هر کس از شاکردان مقلاطیس
می آمدند و وی از خوی و طبیعت با ایشان میکفت و ایشان با استاد میکفتند و تعجب استاد زیادت میکشت پس مقلاطیس
خواست کی و برا بیازماید کاغذی بخواست و صورت خود بدانجا کشید و در دست شاکردی داد و کفت این صورت
سوال کن و از کیفیت عقل و هوا و حالات او در مقام خشم و عفت و شهوت او باز پرس آن شاکرد مقلاطیس این صورت
را ببرد و پیش او نهاد و از حال آن صورت از وی پرسید فیلامون دران صورت بنکریست کفت باید که این چنین
مرد از جمله زانیان باشد و هیچ کس در دنیا در زنا باوی برابری نکند شاکردان مقراطیس چون این سخن
بشنیدند خواستند کی او را بزنند و برنجانند یکی از ایشان عاقل بود ایشان را منع کرد فیلامون کفت شما چرا بر
من تندی میکنید بنزدیک خداوند این صورت باید رفت و باوی این معنی باز باید کفت اکر او این معنی باز با
ید کفت اکر او این معنی انکار کند مرا بنزدیک او برید تا من این دلیل بروی درست کنم و او را مقر آرم
چنانکه بتواند شنید پس شاکردان مقراطیس انرا برداشتند و بخدمت مقراطیس بردند و کفتند ای
مهتر حکما و ای سرور علما ما را نشاید که در خدمت تو اقتباس فواید علم کنیم اکر این فیلامون کی
کوید راست میکوید کی هیچ عاقل روا ندارد چنین میکوید کی تو زناکارترین خلقی و میکوید کی من او را
مقر آرم تا بدین جمله اقرار کند اکر چنین است هیچ کس دورتر از حکمت و نزدیکتر بجهل از تو نیست
مقراطیس کفت انصاف در همه جهان از ادمیان محمود است و از حکما پسندیده تر انکاه مر فیلامون
را کفت ای جوان توجیه دلیل کفتی که من زانی ام کفت ای حکیم من بفراست کفتم وقتی که صورت
ترا بدیدم و اکنون کی شخص ترا مشاهده کردم یقین من زیادت شد کی می بینم کی علامات زنا بر تو ظاهر
و شهوت زنان بر تو غالب اما اکر تو بعقل خود عنان از آن باز کشیده و خود را از آن باز داری شاید
مقراطیس کفت راست کفتی و فراست تو درست شد و شهوت عظیم بر من غالب است اما بزهد و عبادت
عادت کرده ام و فسق و زنا کردن از من دور است چه بانک مردی پیر شده ام و اعصاب خشک شده است
و از چشمه صلب پیش اب نطفه بردن نمی آید و این ساعت البته کرد معازلت و معاشرت ایشان نکردم
و ایشان را اراسته و برهنه پیش خود نکذارم و البته حیوان نخورم و از شراب احتراز کنم تا قوت
من شکسته شود و با این همه دل من بکداخت و جکر من بشکافت در آرزوی قضا و طرب شهوت و حال من
در دستی مر زنا ترا تا این حد است اما عقل خود را بر شهوت خویش کماشته ام تا او را شکسته و مغلوب

میدارد پس او را محمدت فرمود و اشارت کرد تا کتاب فراست بساخت و خلق بران کتاب افرین کرد
و کار او درین علم بالا کرفت و خلیفتان بزرک انرا تحسین فرمود و بانعام و خلعت باز کردانید و
درین حکایت فواید بسیارست و خلاصه آن فواید انست کی عاقل باید که پیوسته علم را شهوت غالب
دارد و سلطان خرد بر شهوت کارد تا بتیغ قهر او منع کند تا سعادت دنیا و اخرت یابد چنانکه افرید
کار عالم میفرماید **وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ
الْمَأْوَى** **حکایة** دران حکایت کی کذشت تقریر کردیم کی فراست عزیزی باشد یعنی از بزرکان
کفته اند کی وسوسه دیو و پری هم تواند بود چنانک علی بن جهم کی از جمله شعرا بود حکایت میکند کی
روزی بخدمت امیر المومنین متوکل در آمدم و فتح خاقان را دیدم در صف نعال ایستاده و بر شمشیر تکیه
کرده و سر در پیش افکنده هر کاه کی من در و نکریستمی او در امیر المومنین نکریستی و چون من نظر برداشتمی
او در زمین نکریستی من متحیر بماندم و مرا از آن حال عجب آمد کی مرتبت فتح خاقان در خدمت متوکل
بزرک بود پس امیر المومنین متوکل بزرک بود و در من نکریست کفت همانا ترا عجب می آید کی فتح خاقان
در صف نعال ایستاده است کفتم بلی یا امیر المومنین کفت یکی بدحرمتی او را بدانجا رسانید کفتم امیر
المومنین کرم فرماید و اعلام دهد کی آن چه کناه بوده است از آن غریب و بدیع نبود کفت دی
روز از پیش تو بحه کی از جمله خدمتکاران منست بیرون آمدم و با فتح خاقان سری کفتم هم در روز آن
سخن از زبان دیکری استماع کردم کفتم یا امیر المومنین باشد کی آن سر با کسی دیکر کفته باشی کفت
نکفته ام کفتم کسی در پس پرده استماع کرده باشد کفت آن هم نبود کفتم یا امیر المومنین من از کمال کیاست
و وفور فتح خاقان دانم کی رازی کی امیر المومنین سمع او را محترم دارد هرکز انرا افشا نکند فاما سببی
هست اکر فرمان باشد باز رانم کفت بباید کفت کفتم ابو نعیم ابو الفضل بن رکین شنیدم کی او روایت کرد از مسلم
بن سلیمن کی او از ابو الجوزا حکایت کرد کی وقتی در حرم مسجد نشسته بودم از زن خود خیالی در پیش خا
طرم آمد و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم ولکن کسی را بدان اعلام نکردم چون بخانه آمدم زن
مرا کفت مرا طلاق داده کفتم این سخن از کی شنیدی کفت از آن کنیز کی انصاری کفتم او را بدین معنی کی خبر کرده
است کفت شوهر او و من ازین حال متعجب شدم و کفتم سخن طلاق دادن با هیچ افریده نکفتم و جز انک در دل اندیشه
داشتم این جماعت از اندیشه دل من حکایت میکنند کی این از کجا افتاده باشد پس روز دیکر بنزدیک عبد الله
عباس رفتم و قصه او از اول تا باخر باز راندم عبد الله عباس کفت تو اندیشه در دل کرده و دیو و پری از احوا
ل ضمیر ادمیان اندازند و انجا سرها فاش شود و رازها اشکارا کردد ابو نعیم کفت پیوسته سودای تصدیق
این کلمه و تحقیق این اشارت در خاطر من می بود تا روزی زیاد مرا حکایت کرد و کفت سالی بر عزیمت مکه از خانه
بیرون آمدم و روی در بادیه نهادم و چون بعضی از منازل قطع کردم روزی شتر من کم شده بود و دران بیابان
بطلب شتر رفته بودم و بهر طرفی می جستم در اثنای آن حال دو کس مرا بکرفتند و من حس ایشان می یافتم و
لکن صورت و شخص را نمی دیدم همچنین مرا می بردند تا بسر پشته رسیدیم پیری دیدیم بر سر آن بلندی

نشسته با صفای خوب و لباس نیکو چون آن پیر را بدیدم بروی سلام کفتم و جواب داد و دل من ساکن شد
و ترس از من زایل شد مرا کفت از کجایی و خود اثر او نمی دیدم پیر بس براورد و جماعتی بودند بر سر
او ایستاده کفت شتر او بیارید در ساعت شتر خود پیش خود دیدم پس مرا کفت قران دانی کفتم دانم کفت
بخوان سورة الاحقاف بخواندم تا بدین ایة رسیدم کی **وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ
الْقُرْآنَ** خبر میدهد افریدکار تعالی از حالتی که جماعتی پریان بر مصطفی علیه الصلوة والسلام بکذشتند و او قران
میخواند چون ایشان بشنیدند بنزدیک قوم خویش رفتند و ایشانرا اعلام دادند تا آن جماعت بیامدند و ایمان
اوردند پس آن پیر کفت میدانی کی آن پریان چند کس بودند کی از محمد قران شنیدند کفتم نی کفت ما چهار تن
بودیم کی از محمد قران شنیدیم و بقوم خود باز کشتیم و قوم را بر ایمان اوردیم کویند این کلمه کی حق تعالی میفرماید
يَا قَوْمَنَا أَجِيبُوا دَاعِيَ اللَّهِ یعنی ای کروه ما اجابت کنید رسول بحق را کی خلق را بحق میخواند چون سوره
تمام کردم مرا کفت شعر دانی خواند کفتم بلی کفت اغاز کن من قصه زهیر بن ابی سلمی بخواندم من ام اوفی دمنه لم
تکلم کفت این قصیده کفته کیست کفتم زهیر بن ابی سلمی کفت این زهیر ادمی است یا پری کفتم ادمی اشارت کرد کی بروید
و زهیر را حاضر کنید جماعتی برفتند و پری را بیاوردند عظیم دیرینه کفتی مکر کوشت پاره است و در پیش
او بنهادند کفت ای زهیر این قصیده ام اوفی کی کفته است کفت من کفته ام آن پیر کفت این مرد می کوید کی
این قصیده زهیر بن ابی سلمی کفته است کی از ادمیان است کفت راست میکوید کی من تابع وی بوده ام من قصیده بکفتی
و در دل او انداختمی تا با ادمیان بکفتی و او شعر انشا کردی و من او را از وی بکرفتمی و باحسان باز راندمی پس
یکی از آن جماعت را کفت کی او را بر یاران برید من بر شتر خود نشستم و شتر من بکرفتند من کسی را نمی دیدم و
در ساعت بیاران رسیدم ابو نعیم میکوید مرا معلوم و محقق کشت کی جماعتی پریان اخبار در خواطر می اندازند
و اسرار مردمان از انجا فاش می کردد پس امیر المومنین متوکل چون این کلمات بشنید روی او برافروخت
و اثر بشاشت در چهره او پدید آمد و فتح خاقان را تشریفی خوب و مالی خطیر و انعام وافر فرمود و مرا
نیز بقدر استحقاق من انعام فرمود و چون بیرون آمدیم فتح خاقان از آنچ شده بود مرا نیز قسمی داد و بدین
یک حکایت کی بجایکاه روایت کردم از مال و نعمت و حرمت و ثروت استظهار تمام یافتم **حکایة**
ابو امامه الباهلی میکوید رضی الله عنه کی پیش از عهد دولت اسلام کی هنوز محمد رسول الله مبعوث
نشده بود من با جماعتی از یاران خود نشسته بودم و فکرت میکردم کی این ادمیان را پروردکاری هست
مر آینه و این بتان را عقلی و ذهنی و ثباتی نیست و از ایشان قدرتی توقع نتوان کرد و این کیش بت پرستی
کی ما را بتقلید کرفته ایم بی اصلی عظیم است و هر اینه باید کی دینی دیکر باشد کی آن دین حق بود و صواب
انست کی ما این دین را بطلبیم و با اهل کتاب رجوع کنیم و این باطل را بکذاریم پس من با یاران روی
بشام نهادیم و کرد استادان و علما یهود می رفتیم پیری را دیدیم ضعیف و نحیف کشته چون بروی
سلام کردیم کفت شما چه مردانید و از کجا امده اید کی صورت و لباس شما بر خلاف صورت و ملابس
اهل شهر منست کفتیم کی ما از یثربیم و طالب دین حقیم و راه راست آن مرد کفت کی انچ شما میطلبید هم درین

زین شما بدید خواهد آمد و این ساعت وقت ظهور است و او پیغمبر اخر الزمان خواهد بود که برون آید
و او بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانی خواهد بود و دینی آرد کی همه ادیان بوی منسوخ شود
اگر نجاة اخرت و راه راست می طلبید شما را بدانجا باز باید گشت ابوامامه گفت خواستم کی مرا
جعت کنم مرا گفت اخر جگونه است صدق این سخن را کی با تو گفتم برهانی نمی طلبی گفتم بر قول
تو اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشارتی فرمایی یقین ما بدین زیادت شود دور نبود
گفت در میان شما مردی هست یک چشم گفتم بلی گفت امشب ان چشم دیگر وی نابینا گردد
وهم امشب وفات کند انگاه گفت مرگ بر یاران تو افتد و تا بمدینه کی برسی یک کس از ایشان زنده نما
نده باشد جز تو و تو سعادت خدمت مصطفی علیه السلام را دریابی و جون بدان دولت برسی سلام
من بدو برسان و او را از ما درود ده و بگو کی من متابعت تو کمر بسته ام هر چند کی دانم کی دولت
ترا نخواهم یافت ابوامامه میگوید بجهت یاران دل تنگ شدم و همجنان بود که او گفت و ان شب
می رفتیم ناگاه تیری در چشم یار ما آمد و ان چشم دیگر او برفت و او دران هلاک شد و مرگ در
یاران من افتاد و همه وفات کردند و من تنها بمدینه رسیدم جون بخانه خود نزول کردم
پرسیدم کی در غیبت من در احوال جهان جه حادث شده است گفتند پیغمبری بدید آمده است در
مکه و قومی بوی گرویده اند و لکن اقربا و خویشان با وی منازعت میکنند و میخواهند کی او را بکشند
وی بمدینه التجا کرده است و دوازده کس از مدینه بدر رفته اند تا دین او قبول کنند و او را بمدینه
اورند ابوامامه میگوید کی گفتم پالان بر شتر من نهید و من عزم حرم کردم و ان شب بخانه
نخفتم و هم ساعت سوار شدم و بیاران در رسیدم و بخدمت مصطفی علیه السلم رفتم و بسعادت اسلام
مخصوص گشتم و این همه از کمال علم ان راهب بود و انواع از نجوم بطریق وسوسه و دافع بر بیان
نتواند بود **حکایة** اورده اند کی در عهد عبد الله عباس رضی الله عنه جماعتی گفتند
کی پیری نابیناست ترسا کی از اسرار و احوال خلقان اعلام میدهد و از راز ناگفته و سر نانموده
خبر میدهد و دعوی غیب دانی و اظهار اسرار نهانی پیش می آرد عبد الله عباس گفت بباید
رفت و او را منع باید کرد کی جه در غیب دانی را مسمار زده اند و هیچ کس را این علم میسر نیست
پس عبد الله عباس بنزدیک ان پیر رفت و گفت شنیده ام کی دعوی دانستن غیب میکنی گفت
من غیب نمی گویم تو عیب مجوی انج میگویم از علم حساب و کتب پیشین میگویم اما انج غیب بود
با تو باز گویم پسری داری دوازده ساله گفتم دارم گفت فردا نماز پیشین از دبیرستان بیاید
تب گرفته او را هیچ معالجت مکن و بند طبیب مرو کی پس فردا برحمت خدای خواهد رسید عبد الله
عباس ازین سخن گرفته شد گفت از حال پسر من خبر داری از حال او مرا خبر کن گفت ان
دنیا بروی تا انگاه کی نرگس چشمت را بیک ناشناسی خسته نکند هر اینه نابینا شوی انگاه
بسرای بقا روی گفت وفات من کجا باشد گفت این غیبت از اندانم و بجز خدای عز وجل از اند

و روز دیگر پسرش را تب آمد و روز دیگر وفات یافت و عبد الله عباس در اخر عمر نابینا شد
و قول ان پیر کار در غیب دانی ببرهانی رسید جنانکه می فرماید **قوله تعالی** إِنَّ اللَّهَ عِندَهُ عِلْمُ السَّا
عَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي
نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ **حکایة** امیر المومنین رضی الله عنه
روایت میکند کی مرا خاله بود بنت کرز بن ربیعه و او زنی کاهنه بود و اسرار مستور خبر دادی و جون
مصطفی صلی الله علیه وسلم مر دختر خویش را رقیه بعتبه بن ابی لهب بزنی داد و رقیه بنت النبی علیه
السلم جمالی داشت کی جزوی از اجزای نبوت و بضعة از ابضاع رسالت بود عثمان میگوید کی من پشیمان
شدم کی جرا من خطبه نکردم و خویشتن را ازین سعادت محروم کردم و درین تنگ دلی و حسرت
بخانه در امدم خاله خود را در خانه یافتم جون مرا بدین حالت شعری بخواند کی معنی ان شعر این بود
کی بشارت مر ترا کی پرتوی از نور نبوت در انج این ساعت اندیشیده پس زود در کنار تو خواهد نهاد
عثمان میگوید که من ازین سخن تعجب کردم گفتم ای خاله جه میگویی گفت راست میگویم تو داماد
پیغمبر اخر الزمان خواهی بود بوی ایمان اری کی انج او میگوید حق است و ان کی بدان اشارت میفر
ماید محض صدق است عثمان میگوید کی جون من این سخن از خاله بشنیدم جیزی در دل من آمد
بخدمت مصطفی علیه السلم در آمدم و او تبلیغ رسالت اشکارا کرد و قومی از قریش بخصمی
او در امدند ابو جهل مر عتبه بن ابی لهب را بدان داشت تا پیش کعبه بحضور مصطفی علیه
الصلوة والسلم مر او را دشنام داد و دختر ویرا طلاق داد حق تعالی شرف دامادی او بمن روزی
کرده بود و حجره من بجمال او روشن گرفت و انج خاله من بدان اشارت کرده بود راست شد
و این حکایت کی تقریر افتاد از یک اصل بود حکما گفته اند کی فراستها راست شود از وجه
علم و عزیزی وحی و لکن بحکم اتفاق سخنی بر زبان راند کی مقدمه قصدی و طلیعه غرضی
وجنانکه ابو الحسن عروسی گفت **حکایة** روزی بصحرا رفته بودیم و تماشا میکردیم
و با ما باشه بود کی بدان کرکس صید کردمی و کودکی با ما بود و تماشا می کرد و گفت شما
بباشه شکار خواهید کرد و من بدست خواهم گرفت از اتفاق ان کودک می رفت ناگاه کوکی
از زیر پای برخاست و او در طلب او بشتافت و او را بگرفت و بتعجیل سوی ما می آمد ما او را بسبیل
طیبت گفتیم و اثر ابما نمود و ان سخن کی بر زبان او رفت جنان آمد و این از جمله اتفاقات بود
و امثال و نظایر این بسیار اند **حکایة** احمد داود جراح حکایت کرد کی سلیمن وهب
وزیر معتضد بود روزی در صدر وزارت مهمات خلایق را کفایت میکرد و در امضای احکام
با خاص و عام طریق مجاملت می سپرد در اثنای این حال عمر بن محمد بن عبد الملک زیاد پیش
او برفت و از احمد اسرائیل بسبب ضیعتی شکایت کرد وزیر از حال او استکشافی نمود و در کار
وی نظری کرد و گفت تو عمر محمد بن عبد الملک هستی گفت بلی پس از حال او بشرح و تفصیل

سوال کرد و بعد از انک از دیوان برخاست و زحمت خلق کمتر شد و مجلس از اغیار خالی گشت گفت
امروز من در تعجب واقعه بوده ام پدرم ابو ایوب حکایت کرد که در ایام خلافت واثق در بلایی عظیم
بودم مرا بنزدیک محمد عبد الملک زیاد بردند و او وزیر واثق بود و خواستند کی در کار من نظری
کنند و او در بعضی از امور با من بطریق رفق می سپرد و در بعضی خاموشی می بود درین میان خادمی
از ان محمد عبد الملک پیش وی بگذشت و پسرکی خرد را در غایت جمال و نهایت حسن در کنار گرفته
محمد عبد الملک مران خادم را بخواند و ان کودک را از وی بستد و بنواخت بلطافت و دلخوشی
جنانک با اطفال معهود است بجای اورد پدرم میگوید کی جون حال را مشاهده کردم اب از چشم من
روان شد از من سوال کرد کی موجب گریستن تو از جیست گفتم درین وقت کی وزیر فرزند خود
را بنواخت من از فرزند خود یاد کردم کی بسال با او برابر است وزیر نام وی پرسید گفتم عبد
الله نام است و او و پسر خداوند در یک ماه متولد گشته اند محمد عبد الملک گفت روا داری کی پسر
تو وزیر شود و این پسر محتاج خدمت او گردد پدرم گفت این جگونه باشد کی ما امیدواریم
کی جمله فرزندان ما در خدمت او علما و کارها یابند و در ظل اهتمام او بیاسایند و جون پدرم را بحبس
بحبس باز بردند وزیر عم مرا پیش خواند و بنزدیک او فرستاد تا کار او مقرر کند جون عم بنزدیک
وی فرستاد پدرم او را گفت کی ای برادر دیدی کی وزیر بر سبیل طنز جه میگفت اما بخدای کی آن
هر اینه بتحقیق انجامد و پسرم وزیر شود و آن پسر بعلت پدر وی آید و محتاج عنایت وی گردد
بعد از ان کار پدرم مقرر شد و از زندان خلاص یافت و بدین روزگاری بر نیامد کی فراست
پدرم بتحقیق و تصدیق انجامید و این ان براست کی ان روز پدرش این کلمه بگفت و این معنی بر
کمال قدرت ایزد کار دلیلی واضح و برهانی لایح است جنانکه در مصحف مجید یاد کرده است **قوله تعالی**
تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ **حکایة**
وان حکایت را بنوعی دیگر روایت کرده اند کی عبد الله یحیی کاتب گفت کی در اول وزارت سلیمان
بن وهب روزی در خدمت او استاده بودم کی مردی پریشان حال با جامهای کهنه قصه بوی عرضه
میکرد عبد الله در ان قصه بسیار فکرت کرد و تعجبها نمود و گفت انج مرا پدر وصیت کرده است
بر احوال ان قیام نمایم و شرایط ان بسپارم پس صاحب قصه را گفت بعد از نماز باید امد تا اسباب معیا
گردانیده اید و مصالح تو نظامی داده شود و حجاب را فرمود کی جون این مرد حاضر شود او را نزدیک من آرید
جون ان مرد برفت و مجلس خالی شد و جز ندما و خواص کسی دیگر نماند گفت شما رافع این قصه را
می شناسید و سبب تعجب من در کار او شما را معلوم هست جمله گفتند نمی دانیم گفت او عمر محمد بن عبد
الملک زیاتست کی پدر او وزیر واثق بود در ان ایام پدر من صاحب واقعه گشته بود و بمحنت مصا
دره و مطالبه در مانده روزی محمد بن عبد الملک پدرم را از حبس پیش خود خواند و در مطالبت
مال تعنیف و تشدید اورد و او را بعقوبت تعذیب کرد و در اثنای ان حال خادمی از حرم وزیر برون آمد

و او را بعقوبت تعذیب کرد و در اثنای ان حال خادمی از حرم وزیر برون امد و او را استدعا کرد او
برخاست عم من حسن وهب رقعه سوی پدر من انداخت مشتمل بر انک ایزد تعالی ترا این ساعت
پسری روزی کرد او را جه نام نهیم و بکدام کنیت خوانیم پدرم را جون از ولادت من خبر شد گفت
او را نام عبد الله کنیم و ابو القاسم کنیت مقرر کنند و در اثنای ان حال وزیر برون آمد گفت
دانید کی مرا برای جه معنی خوانده بودند حاضران گفتند تا خداوند بفرماید گفت مرا این ساعت او را خبر
اورده اند کی حال تو متفاوت می بینم و در بشره تو اثار سرور مشاهده می کنم این ساعت تو را جه رسید عم من گفت
این ساعت او را خبر آوردند کی او را پسری رسید پدرم گفت بخدمت وزیر گفتم کی شکرانه قدوم مبارک
این فرزند در کار من نظری کن و دیده مرحمت بر احوال من پوش و فرزند مرا بخدمت پسر خود مخصوص
گردان تا در خدمت او بمکتب رود و در طاعت او قربتها یابد و با او علم اموزد و کاتب او شود جون
پدرم این معانی بگفت وزیر گفت ای سلیمن مرا غرور میدهی و سخن کلمات بیهوده بر زبان می
رانی و مرا صدق فراست معلوم میشود کی این ساعت با خود می اندیشی که زود باشد کی فرزند من بزرگ
شود و بدرجه وزارت رسد و خداوند عز وجل می تواند کی فرزند ترا محتاج فرزند من گرداند و بخدای
عز وجل ترا سوگند میدهم کی هرگاه کی حال برین جمله شود پسر خود را بتیمار داشت پسرم وصیتی
کنی پدرم گفت جون ان سخن کی بر لفظ وزیر رفت فالی خوب گرفتم و بدان مستظهر گشتم و حالی عذری کردم
تمهید کردم و اینک ان معنی بتحقیق انجامید زینهار تا در باب فرزند محمد عبد الملک از عنایت و احسان
هیچ دقیقه اهمال نمایی و امروز از پرده غیب روی نمود و فراست ان بزرگان درین ظاهر شد و آن
جوان کی ان قصه داده بود محمد بن عبد الملک است کی روزگار با او موافقت نکرد و از حضیض دو
لتش باوج محنت انداخت پس آن جوان را بخواند و بتشریف و نواخت مخصوص گردانید و شغل بریدی
حضرت و حفظ خریطهای ممالک مهمات او را فرمود و این خدمت سالهای دراز تمتعها گرفت و در دولت
وزیر سعیها کرد و تا عهد وزارت ابو العوات در ان شغل بماند و مردمان او را بو مروان الخرایطی
خواندندی و نسبت زیاد از وی برخاست و در اخر وزارت ابن العوت حیوة مستعار را وداع کرد
و اگر کسی بتاملی شافی درین حکایت تقدیم نماید هر روز بمنزلی و هر شب بجایی کمال قدرت
ایزد کار و سر غیب بقلب روزگار او را معلوم گردد و یقین شناسد کی دولت دنیا و اقبال این
سری در یک خاندان نمی ماند عاقل ان بود کی در ایام حیوة خود بکسب نام نیک و ادخار خیر کوشد
تا اثار ان بر صحایف روزگار باقی ماند

بکسب نام نکو کوش نه بکسب درم
کی نام نیک ترا به ز گنجهای روان

حکایة آورده اند کی عبد الله زیاد در بصره
سرای بنا کرد و انرا دار البیضا نام نهاد و بر در سرای صورت سرای بریده بنگاشت از جهت سیاست
و در دهلیز شیری و سگی و گوسفندی بکرد و جون در ان سرای نزول کرد همان روز اعرابی بر در سرای
بگذشت و ان صورتها بدید گفت خداوند این سرای یک روز بیش درین خانه استقامت نکند

واین سخن بسمع پسر زیاد رسانیدند بفرمود تا ان اعرابی را ادب کردند و محبوس بودند و همان شب
امی عبدالله زبیر بیصره رسید و ملتوبات او رسید کی اهل بصره را در طاعت خود خوانده بود و ایشان بیعت
او قبول کردند و پسر زیاد ازان حال خبر یافت و از بصره بکریخت و برفت و شبی از ادکی در نیمه مقام
داشتند پناه طلبید و اهل شهر بان قبیله خوب در پیوستند و ان جماعت بضرورت عبدالله را از پیش خود
بیرون کردند و بشام رفت و هر کز بدان سرای باز نکشت و تصدیق فراست ان اعرابی را بتحقیق
انجامید و اعرابی از حبس خلاص یافت **حکایة** و یکی از انواع فراست سکهاست کی عرب
از اطیره خوانند و ان از نوادر صورت فراست است چنانکه حدیث حیفی میکوید کی وقتی مرا حجاج یوسف
بکناهی در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود البته هیچ سخن نکفتی روزی زاغی بر دیوار نشسته
بود و بانک بکرد جوانی قفل خاموشی از دهان برداشت و کفت این قدرت کی تراست کرا بود زاغ بار دیکر
بانکی کرد کفت مثل تو بدین چیز شاد شود و زاغ بار سوم بانک کرد کفت من فیک الی السما یعنی از د
هان تو تا اسمان چون این کلمات ازوی بشنیدیم او را کفتم چکونه است کی مدتی است کی هیچ سخن
نکفتی و اکنون این کلمات بر زبان راندی معنی این سه کلمات چبود کفت بار اول کی زاغ بانک کرد
کفت در برده حجاز فرود ایم کفتم این قدرت کی تراست کرا بود بار دوم کفت حجاج رنجور
شد کفتم مثل تو بدین شاد شود بار سوم کفت حجاج بمرد کفتم از دهن تو تا باسمان و این کلمه
تا عرب در وقت استماع خبری خوش استعمال شود انکاه کفت ای محبوسان شما را تا حد سه روز
درین حبس بیش مقام نخواهد بود بعد از سه روز هر کی ضمانی وارد خلاص یابد و هر کرا ضمان نبود
در وبال افتد و اکر مرا پیش از صبح برون برند هر آینه بکشند و اکر صبح بدمد و مرا برون برند کی
باکی نبود و چون این کلمات بکفت اهل زندان بوی بخندیدند و او را هذیان دانستند و چون شب
بنیمه رسید جماعتی بیامدند و ان جوان را از زندان بیرون آوردند و بکشتند روز دیکر اواز [بیرون] حجاج
بسمع ما رسید و سیم روز جمله اهل زندان بیرون بردند و هر کی ضمان میداد او را خلاص میکردند و نزدیک
بود کی مرا بزندان باز برند کی در آمد و مرا ضمان شد و مرا بکذاشتند من بوسه بر دست او دادم
و کفتم تو کیستی کی بی سابقه خدمتی مرا چنین لطف کردی کفت نام من مپرس کی مرا هیچ کس
از تو نخواهد پرسید بسلامت برو و من بسلامت برفتم و از بند خلاص یافتم و این حکایت را اکر
چه عقلا تکذیب کنند اما طایفه کی شکلها اهل هند و دقایق و عجایب از اشاهده کردند
از افعال و غرایب واقعات بدیع نیست و حصول این بود کی در بایست ان اتفاق افتد کی سهم الغیب
در طالع باشد مقرون با کوکبی سعد چنانک پیش ازین تقریر کردیم **والعلم عند الله العزیز
الحکیم** **حکایة** عبدالله سلیمن حکایت کرد کی عبدالملک مروان فراستی عظیم صادق بود
داو پیوسته از احوال خدمتکاران و عمال متفحص بودی و چنان اتفاق افتاد کی من وقتی با ابوایوب
باهواز بودم و ابرهیم عبدالله متقلد بعضی از اهواز بود روزی ما را طلب کرد چون بخدمت او رفتم

باو رادیدم

او را دیدم با یکی از خادمان خود نرد می باخت ناکاه قاصدی برسید و از خلیفه بنزدیک او نامها اورد
مضمون نامه ان بود کی حال تقصیر تو در نفقه کردن مال بحد کمال رسید و بهیچ نوع از تتبع و تنعم
باظهار اخلاص نمی پرداری و ما را یقین است کی این ساعت کی این نامه بتو رسد تو با خادمی از خادمان خود
نرد باری و بکار ما هیچ نپردازی چون نامه را بخواند نامه را سوی من انداخت و کفت مثل این فراست
هرکز شنیده اید کی کوبی حریف سوم ما اوست حریف سیم هست اما حریف درست است **حکایة**
آورده اند که چون احمد یزید کاتب کفت من دبیر شجاع بودم و او از دست موسی عبدالملک همدان داشت
و از خوف موسی عبدالملک از هیچ کس چیزی نمی توانست ستد و هیچ دخلی و موافقی نمی یارست کفت من پیوسته او را
کفتمی کی اینجا مواقف بسیار است کی تعلق با ان سلطان ندارد و از ستدن رعیت را رنجی نرسد امیر اینها
چرا نستاند کفت من از موسی عبدالملک خایفم کی انچ کنم و ستانم بر جمله و وقوف یابد اکرچه کسی باوی
نکوید کی او بصدق فراست و حسن کیاست برون آرد و من بارها ازین سخن باوی بکفتم و مفید نبود
وقتی نیم شب مرا طلبید و چون من بخدمت او شدم او بر جامه خواب بود نامه کی از پیش موسی عبد
الملک رسیده بود پیش من بنداخت و کفت این نامه بخوان تا صدق فراست موسی بشناسی که باوی چه پهلو
می زند چون نامه بخواندم مشتمل بود بر تهدید بسیار جهت تقصیر در فرستادن مال و در انجا نوشته
بود کی یقین میدانم کی دبیر بارها میکوید کی اینجا موافق بسیار است و از ستدن ان کس را ضرر نیست
و با سلطان و رعیت تعلق ندارد چرا نمی ستانی و کلماتی که ترا خوش می آید میکوید و سوکند
یاد میکنم کی اکر بر کفت او روی تو آری عقوبتی کنم کی کس از ان یاد ندارد پس از ان دانستم کی فراست
بزرکان نتیجه الهام اسمانی است و در خدمت ایشان جز راستی نشاید ورزید تا سلامت قرین احوال
خدمتکاران باشد **حکایة** یکی از ندیمان امیر المومنین حکایت کرد کی روزی در خدمت
امیر المومنین بر لب دجله نشسته بودیم و انجا ماهی میکرفتند شخصی از صیادان دام بینداخت و یک ماهی
بزرک بکرفت منصور یکی از خدام خود بفرستاد کی برو و بنکر کی ان ماهی را کی خواهد خرید و هر
کس کی ان ماهی بخرد او را بکیر و بنزدیک من آور صیاد ماهی را بازار برد و شخصی از ابخرید قاصد
امیر المومنین او را بکرفت و بنزدیک منصور آورد منصور ازو پرسید کی تو کیستی کفت من ندیم کفت
چند عیال داری کفت تنهاام کفت مال چند داری کفت چیزی ندارم مرا مال از کجا اید امیر
المومنین منصور او را بسبب سپرد کفت اکر بتمامت مالی کی دارد اقرار کند رهاش کن و اکر
اقرار نکند کردنش بزن ان مرد کفت یا امیر المومنین ده هزار درم دارم کفت نی بیش
داری کفت سی هزار درم دارم و برین سوکند خورد کی ازین زیادت ندارم امیر المومنین کفت مال
از کجا اورده کفت من از همسایه وزیر تو بودم ابو ایوب و مرا بعمل اهواز فرستاد و این مال از انجا حاصل
کردم کفت این مال من باشد کی از رعیت من ستده باشی بفرمود تا مال او بستدند و او را بکذاشت و غایت
فراست او تا این حد بود کی بر خبایا ضمیر و اسرار اطلاع می یافت **حکایة** هم از فراست امیر المومنین

حکایت کرده اند کی روزی بشکار می رفت و کدایی را دید کی سوال میکرد باواز بلند منصور
مر مسیب را فرمود که او را بکیر و محبوس کن کی او مال دارد مسیب او را بکرفت و برنجانید و بده هزار
درم مقر شد کفت دروغ میکویی که اواز تو بلندست دیکر بار برنجانید بسی هزار درم اقرار کرد
منصور کفت بیش ازین نباشد مسیب بعد ازان او را برنجانید انکاه منصور او را کفت ای بدبخت سی
هزار درم داری کدایی چرا میکنی پس بفرمود تا سیم ازو بستدند و او را راتبه و ما یحتاج او نان و جامه
معین کردند و کفاف او تمام بوی دادند و از کدایی منع کرد و اکرچه ظلمی شنیع بود جزای و سزای آن
دون حریص شکم خار خوار صد چندین بود کی با انک مال دنیا دارد از ان فن کند و بدین ذل لقمها
از در خانها بستاند **بیت** قومی که زحرص سر کرو انده‌اند ⁂ و ز راه صلاح بر کرانده‌اند
در هر کویی بدر دوانده‌اند ⁂ بی آب شده برای نانده‌اند **حکایة** ابوبرزه میکوید وقتی
در بغداد طراری بر دکان بزازی نشسته بود ان بزاز جامه اطلس بدست غلام بخانه فرستاد و غلام را
پیغام داد کی اهل خانه را بکوبی تا فلان مصلحت را نکاه دارند طرار بشنید ساعتی صبر کرد تا غلام
بازرکان رفت طرار بر در سرای بزاز آمد و کنیزک را اواز داد و کفت خواجه میکوید بدان نشان کی
این ساعت یک اطلس آورد و چنین پیغامی داد کیسه سیم بدهید کی جامه چند خریده است تا بها بدهد
کنیزک چون نشان راست شنید کیسه زر بطرار داد و طرار کیسه ببرد و بزاز بخانه آمد و همیان
زر بطلبید کنیزک کفت مردی امد و پیغام تو آورد و بدو دادم بزاز در خود افتاد و بکریست و مال
جز آن نداشت از خانه بحجره باز آمد و بحجره آمد و کریه و دعا و نماز اغاز نهاد ناکاه سه مرد
از عقلای مشهور و فضلای مذکور بحجره در آمدند و حسرت و سوز ان بزاز را مشاهده کردند
و هر سه بر قضیت عقل خود در فراست تقدیم نمودند یکی کفت خانه او بسوخته باشد دیکری
کفت او را فرزندی یکانه بمرده باشد سوم کفت نی کسی مال او بتمامی ببرده باشد پس ازوی سوال
کردند کی کریه تو از چیست مرد حال خود بکفت ایشان کفتند برخیز و ما را بنزدیک کنیزک خود بر
مرد ایشان را بخانه خود برد ایشان از کنیزک پرسیدند کی ان مرد کی زر از تو بستد چکونه کسی بود کفت
مردی سیاه چرده بود دراز موی و بزرک چشم و سر و ریش تراشیده و ابزاری بزرک در میان بسته
بود چون صورت او بشنودند هر سه با یکدیکر کفتند چنین مرد از کجا باشد هر سه اتفاق کردند کی این مرد کی بدین
صورت از اهواز باشد پس کفتند فکر کنید تا نام او برون اریم یکی کفت نام او عمرویه است دیکری کفت حمدویه
است سوم کفت بکرویه است پس هر سه بر بکرویه اتفاق کردند کفتند نام او و شهر او دانستیم او چه کار کند
یکی کفت باید کی از خواصان باشد دیکری کفت کندم فروش بود سوم کفت حنا تراش بود عاقبت اتفاق کردند کی
کندم فروش بود پس برخاستند هر چهار باهواز شدند و از دوستی پرسیدند کی شخصی بدین نام و بدین شکل
از ولایت اهواز کی کندم فروشی کند کجاست کفت این ساعت نزدیک من بود و برفت او را طلب کردند و بیافتند و
زر طلب کردند منکر شد او را تهدیدها کردند کفت از بیدو غلیدم کی همیان باز داد و این از نوادر ارباب فراست است

جلس

حکایة و هم از ابوبرزه حکایت کرده اند کی کفت از پدر شنیدم کی کفت وقتی بسفر قبله رفته بودم
ما را دوستی بود و ناکاه طراری جامه دان او باز کرد و همیانی زر ببرد ان دوست ما اندوهکن شد و ما همه
بسبب او تنک دل شدیم ناکاه جوانی از دور در امد کی عم زاده خانه خدای ما بود کفتند این جوان فراست نیکو
داند ازوی درخواست کردند کفت من سوکند خورده ام کی کم شده را نجویم اما این یکی بجهت دل شما بروت
ارم پس کفت انجا کی جامه دان بوده است مرا بنمایید بنمودند کفت اکنون در عقب من بیایید ما همه در عقب او با
یستادیم و او روان شد چون پاره راه بصحرا افتاد کفت این دزد زنکی کور است و بی او تا اینجا پیش نیست هم انجا بطلبید
طلب کردند زنکی کور یافتند و او را بطلبیدند زر با وی نبود کفت هم درین صحرا بجویید بجستند پاره چرم
یافتند از برداشتند همیان در انجا بود و ان زنکی در میان صحرا انداخته بود چون باز یافتیم کفتیم این
بی را کی بردی از عجایب جهان اما بچه دانستی که زنکی است و کور است کفت بدانک پی پای او تمام بر نشسته بود
و مر ایشان را احمص نباشد و دیکر اجاص دمیان احمص بود و کوری او بدان دانستم کی راه نه هموار رفته
بود پس ان مرد همیان سیم در پیش وی بنهاد ان جوان هیچ بر نکرفت و این از نوادر ایام و عجایب عالم است
حکایة ابوعباد میکوید وقتی امیر المومنین مامون رضی الله عنه مرا بخواند و ملطفه بمهر
خود بمن داد و کفت نزدیک عمرو مسعده رو این کاغذ پیش او و سربمهر باز کن و فرو خوان و در اخر فصل حفظ
او بستان و انرا بجانم او و خاتم خود مهر کن و نکاه دار و این سر با کسی باز نکوبی تا وقتی کی از تو بطلبم باز رسانی
پس ان ملطفه بستدم و بخدمت عمر رفتم و او در بستان بود و با یکی از ندمای خود شطرنج می باخت در امدم و کفتم
بخدمت تو مهمی دارم کی بخلوت تو راست آید کفت بکذار تا این دست تمام کنیم کی من غالب شده ام صحرت حبات
بر من مستولی شده است کی بساط برکرفتم و بر انداختم اکرچه او را نا خوش آمد پس هر دو بکوشه رفتیم کی
خلوت بود و ملطفه بنمودم مهر بکشاد و مطالعه کرد و بخندید و کفت ای برادر چندین سالست کی همچنین
خدمت امیر المومنین میکنی و هنوز بر مزاج او واقف نشده مدت یک سالست کی همچنین ملطفه بمن داده است
تا بر تو عرضه کنم و خط تو در اخر ان بستانم و چون دانستم کی تو ازان نخواهی رنجید بر تو عرضه نکردم کفتم
بفرمای تا بیارند عمرو بفرمود تا خریطه دسته بیاوردند و ملطفه از ان برون اورد و بمن داد و بتامل
فرو خواندم انچ برو تعلق داشت بیست و هفت هزار درم بود پس عمرو در اخر ان ملطفه بنوشت کی اکر
در حقوق بیت المال تقصیر کردی بدین محقر و اضعاف ان راضی نکشتی من حقوق دیوانی بتمام بستده ام و این
قدر مرا توفیر بوده است و در مقابله ان عمر عبدالعزیز کی در قسمت هیچ سقومی نباید ضایع نکرده ام و امیدم ابندکان
بکرم ایزد کار تعالی و تقدس انست که امیر المومنین بسیار سال در مسند خلافت بقا دهد تا ما بندکان از دولت
او اسوده ایم من کفتم ای برادر خود را و مرا هلاک کردی نه همانا کی امیر المومنین چندین الخطیر بمن و تو بکذارد
عمرو مسعده کفت ای برادر امیر المومنین را بخل منسوب بباید کرد و این مکتوب بدان فرستاده است تا ما نعمت
و احسان او را بشکر مقابله کنیم و بدانیم کی الطاف او بما چندین می رسد و حق واجبی رعایت کنیم چون این
مکتوب بمهر کرد ابو عباد میکوید کی من از انکاه داشتم و شب و روز در اندیشه طلب بجول دمی بدید آمد تا بعد

ارندتی روزی امیرالمومنین نظر بر من افتاد فرمود کی یا ابو عباده موجب ملالت جیست مکر علتی حادث شده است کی بدان سبب ضعیف شدهٔ کفتم یا امیرالمومنین مرضی نفسانی جسمانی نیست اما ازان روز باز کی مرا بنزدیک عمرو مسعده فرستادی و بران ملطفه اطلاع داده از خوف و هیبت ان رنجور کشته‌ام و ضعف بر من مستولی شد پس کفت ای رفت میان تو و عمرو باز کوی کفتم من باز نکویم کفت من باز کویم کفتم ای بر لفظ امیرالمومنین رود بهتر باشد پس ان عین کلمات کی عمرو کفته بود بی تفاوت باز راند و جنان کمان بردم کی مکر از عمرو شنیده است یا او خود سوم ما بود کفتم جنین است کی بر لفظ مبارک امیرالمومنین می رود و انکس کی در خدمت تقریر کرده است نمود کی من این معنی حکایت نکرده اند اما من بنور فراست دانم و استنباط کنم کی عمرو عاقل‌ترین ابناء جنس خود است جز جنین جواب ملطفه باز داده باشد و غرض ما انک با شما معلوم کردکی ما از تعرف احوال بندکان دولت خود غافل نیستم و در حق ایشان تقصیر جایز نمی شمریم و ما بدین محقر کی بشمار سیده است خجلیم جه عمر عزیز شما برای ما صرف میکند و ان بهای صد جندین است ان ملطفه را بشوی و پیش ذکران مکوی ابو عباده میکوید کی ازان لطف و کرم او حیوتی تازه یافتم و از صدق فراست او متعجب کشتم و کمی انداز کردم و فایدهٔ این حکایت انست کی ملوک از تعرف حال خدمت کاران ناصح و بندکان کافی غافل نبوده اند و مرافق ایشان بوجه انعام بر ایشان مقرر فرموده تا از اثار کفایت خزانها نهاده و لشکرها برنشانده و جون کفایت ایشان بر اعدا مظفر کشته اند جنانک عزیزی درین معنی کفته است

جهانداران کامل عدل بارند ❊ بارباب کفایت فضل ایشان
ازانک اندر قدیم الدهر بودست ❊ مدار تیغ اقلام شه اقلام ایشان

حکایة

احمد ابو خالد احوال میکوید کی جون افتاب اقبال آل برامکه بسمت زوال رسید و نوبت دولت ایشان باخر آمد و یحیی و فضل را محبوس کردند من دران وقت صاحب دیوان ادرار بودم و بحضرت آمده بودم و بخدمت یحیی به جهت خدمت یحیی شش هزار درم آورده جون او را محبوس یافتم با خود کفتم بزرکان را در ایام بلیت خدمت باید کرد کی دوست روز شادی بسیار بود

بیت

غمخوار طرب بسیست در هر کنجی ❊ غمخوار غمی کجاست در هر دو جهان ❊ تکلف کردم تا خود را در خدمت او انداختم و ان شش هزار دینار پیش او بنهادم کفت ای پسر کار ما از دست رفته است زر خود را جرا ضایع میکنی الحاح بسیار کردم سه هزار دینار قبول کرد و باقی بمن باز داد و کفت قلم و دوات و بندی کاغذ بمن آور جون حاضر کردم رقعه نوشت و انرا یک نیمه برد رانید و بمن داد و کفت بدانک دولت ما روی بزوال نهاد و این خلیفه ما را زنده نکذارد و بعد از ما او بیشتر بقایی نبود و کار بغداد پریشان کردد و میان امین و مامون فتنها بسیار قایم شود عاقبت مامون بر برادر ظفر یابد و کار او برجوانی که او را فضل نام است قرار کیرد جون این معنی بتحقیق بپیوندد و قتی که فضل سهل درکار آید این کاغذ پارهٔ بخدمت وی بیرون آمدم و خود را ملامت میکردم کی این مال خطیر نزدیک مردی بردن کی از جیوة خود مایوس شده است با معاملت عقلا نسبتی نداشت و مبلغی مصالح بدان راست شدی پس ندامت مفید نبود و بعد از دو روز ایشان را بکشتند

وکارها

وکارها در تراجع افتاد و من در خانه بنشستم و عزلت اختیار کردم تا ان فتنها بکذشت و طاهر ذوالیمینین بغداد را بکرفت شبی در خانه خود نشسته بودم جماعتی سیاه پوشان در آمدند و در خانهٔ من بکوفتند من بدر خانه دویدم طایفهٔ دیدم با سلاح و جامهای سیاه کفتند امیرالمومنین طاهر ترا طلبیده است پس جامه در پوشیدم و مرا بر اسبی ازان اسپان کی داشتند سوار کردند و بخدمت طاهر بردند جون بخدمت طاهر آمدم کفت احمد ابی خالد احول را بطلبید و اکر در بغداد باشد کفت احمد بن ابی خالد ترا میکویند کفتم بلی مثال فضل سهل پیش من نهاد کی بباید خواند نبشته بود بنزد طاهر کی بحکم و فرمان امیرالمومنین طاهر ذوالیمینین باید کی در بغداد احمد ابی خالد احوال را بطلبد و اسباب و مهیا کرداند و هم در ساعت او را بحضرت فرستد پس فرمود کی در ساعت اسب و اشتر و انج لایق من بود مهیا کرد و من ازخانه هرجه حاجت بدان بود بخواستم و قدری زر بجهت اخراجات بدیشان دادم و روی براه نهادم جون بحضرت بهادن مرو رسیدم و خدمت فضل سهل دریافتم در تبجیل و احترام من مبالغت نمود و از رنج راه و قطع مسافت بپرسید و فرمود کی بوثاق باید رفت و سه شبانروز بیاسود و بعد از سه روز بخدمت باید آمد تا اسباب تو مهیا کرده آید احمد کفت از خدمت او بیرون آمدم و ندانستم کی کجا باید رفت خادمی بیامد و دست مرا بکرفت و بسرای برد کی بجهت من مهیا کرده بودند و غلامان و کارخانها مرتب فرموده بود و من سه شبانه روز در تنعم و رفاهیت بودم روز جهارم بامداد بخدمت فضل سهل رفتم و او را پیاده خدمت کردم فرمود کی سوار شو و در حضرت امیرالمومنین حاضر ای سوار شدم و در کوکبهٔ او برفتم جنانک از میدان بکذشت و بسوی بارکاه رسید از اسب فرود آمد خادمان محفه بیاوردند و در انجا نشست و قایل عرب او را برد و کوش کرفتند و درون بردند جماعتی در خدمت بودند عرضه داشت که بحکم فرمان احمد ابی خالد را استدعا کردیم و بدر سرا پرده است امیرالمومنین فرمود کی این احمد است کی پیوسته هوا داری ما کرده است و اثار اخلاص او بما رسیده کفت بلی فرمود که در آرید مرا در آوردند و شرف دست بوس دریافتم و مرا از احوال بغداد بپرسید و انج مصلحت وقت اقتضا کرد بکفتم پس مرا تشریف فرمود فضل کفت یا امیرالمومنین او را شغلی باید فرمود تا صفای رای امیرالمومنین در حق او همکنان را معلوم شود و اکر فرمان باشد دیوان توقیعات بوی حوالت رود پس توقیعات بمن حوالت کردند و در حال تشریف و انعام و وظایف شغل را بتمامت پروانه فرمود و مرا بمنصب بزرک از خدمت امیرالمومنین باز کردانید و جون بدین احوال بیست روز بکذشت شبی مرا بطلب فرمود دانستم کی بجهت آن رقعه یحیی خالد مرا میطلبد بخدمت او رفتم و ان رقعه با خود داشتم کفت کی ترا در خدمت شیخ ما یحیی خالد برمکی انبساطی بوده است کفتم من و پدر من از جمله خدمت کاران او بودیم و حکایت حال او در حبس و نوشتن رقعه با او تقریر کردم کفت ان نصف رقعه کجاست کفتم من دارم بیرون اوردم و در خدمت او نهادم و او کوشهٔ مصلی برداشت و نصف دیکر ازان رقعه بیرون آورد و کفت دانی که جه نوشته است کفتم نی کفت نوشته است کی بدانکه ان فرزند کی بعد از نوبت ما نوبت دولت بدو خواهد رسید و ایام کی زنده باو روزی جند موافقت خواهد کرد

جشم ما را بدان فرزند روشن باد و روان من از وی خشنود احمد ابی خالد در حق ما لطیفی کرده است در وقتی کی دست مکافات ما ازان قاصر است جون کار بدان فرزند رسد او را بطلبد و بعنایت خود مخصوص کرداند تا بعجیل او بعضی باداش رسد جون این مکتوب بخواند بکریست و کفت رحمت خدای بران کریم باد اکنون مرادی کی داری بخواه کفتم تو از دقایق کرم هیچ دقیقه فرو نکذاشتی و انج در ضمیر من نکذشته بود از انعام تقدیم نموده پس خدمت کردم و باز کشتم و بوسیلت ان یک نیکی که در حق کریمی بجا اوردم اقبال مرا استقبال کرد و محنت از زاویهٔ من رخت برداشت تا عاقلان را معلوم شود کی احسان در حق کریمان هرکز ضایع نشود و بعاقبت برخیر آورده

حکایة

اکر کریمی مفلس شود درو بپیوند ❊ کی شاخ بست شود جونک بارور کردد
وکر لئیمی منعم شود ازو بکریز ❊ کی مستراح جو بر کشت کنده تر کردد

اورده اند کی دران وقت که هرون الرشید مر مامون را بخراسان فرستاد و او ولایت خراسان را ضبط کرد پیوسته زبیده او را پیش هرون الرشید بد میکفت و بخلاف منسوب میکرد جنانک رسم زنان بد باشد و امیرالمومنین را بایذای او تحریض می فرمود تا هرون قاصدی فرستاد مامون را بحضرت بغداد استدعا کرد مامون عذری آورد و بخدمت نیامد زبیده کفت دیدی کی فرزند مطیع و فرمان بردار محمد است و مامون دم خلاف می زند و در استبداد می کوشد هرون کفت راست میکوی فرزند من محمد امین فرمان بردار و نیکو اخلاق است ولکن کار خلافت بعد از من بمامون مقرر خواهد شد و این منصب و را مسلم خواهد بود مکر دبا از اخلاق ملوک کامکار و خلق نامدار است زبیده ازین سخن بغایت برنجید کی هرون الرشید کفته بود و بفراست صادق دانسته کی بعد از زود در مدتی اندک مامون کار خلافت ضبط کرد و رایت دولت او ارتفاع یافت

حکایة

وکویند موسی عبد الملک عباس را فراستی بود سخت بکمال محمد نصر حکایة کرد کی من عامل او بودم در همدان و مدتی دران شغل ید بیضا می نمودم و هرجه من بکردی و بیندیشیدی او ازان حال بمن نوشتی تا روزی در بستان خود می کشتم و ناخن پیرای در دست داشتم و سرهای کوی زدم و هرجه از درختان فاضل بود بریدم در اثنای حال نامهٔ بمن رسید در انجا نوشته کی یقین میدانم کی جون نامهٔ من بتو رسد در بستان خود میکردی و ناخن پیرای در دست داری و سرهای سرو و شاخهای بری جون ان نامه بخواندم کفتم مکر او خود با من بوده است و ازان کمال فراست تعجب نمودم

حکایة

آورده اند کی مردی را جشم می پرید بر در دکان طبیبی آمد اتفاق را طبیب از دکان برخاسته بود و مسخرهٔ در دکان نشسته آن مرد کفت حکیم جشم جپ من بر می جهد مسخره کفت ترا از وزیر منفعت رسد مرد شاد برفت روز دیکر وزیر مست بود و بر در خانهٔ آن مرد بکذشت مرد عنان کیری بکرد و زیر فرود آمد و مهمان او بود و بر در خانهٔ ان مرد بکذشت و او را صلتی و انعامی نیکو بداد روز دیکر مرد دیناری جند برداشت و بر در دکان

طبیب امد و کفت

طبیب امد و کفت ای خواجه این زر بکیر کی بدد لفظ تو مرا خدای تعالی مالی روزی کرد طبیب از حال او بپرسید مرد کفت جشم جپ من می جهد و تو کفتی کی وزیر ترا جیزی دهد و داد مرد طبیب کفت من نبودم اما جون فال بین با تو کفت باقتضا راست امد عرض تو بحاصل شد دیکر روز بدر دکان طبیب آمد و کفت خواجه جشم راست من می جهد کفت شما کی شاید کی انرا امیر ولایت ترا جیزی رسد روز دیکر امیر او را بخواند و تشریف داد و این از نوادر باشد و حکم را نشاید و امثال این اتفاق بسیار افتد

حکایة

آورده اند کی جون امیر نصر احمد بامارت خراسان نشست و ان ولایت را ضبط کرد ابو علی حنانی را بر کشید و محل او را در خدمت خود معمور کردانید و بعد رای و رویت او کارهای بزرک از پیش او برخاست روزی اصفهانی را بخواند و او را ثنای صایب زد جنانک امیر نصر عظیم خوش آمد و لشکری بوی سپرد و جون او بیرون رفت امیر نصر با یکی از خواص خود کفت کی ابو علی مردی دلیر و قوی تدبیر است و تا ما در حیات باشیم از و خطای نیاید کی قدر وی می شناسیم و لکن ما را ازین عالم فنا بسرای بقا رحلتی بود و کار بفرزندان من افتد قدر ان مرد نشناسند و او را بیازارند تا او عاصی شود و اول خلل در خاندان ما ازو باشد و راست جنان بود کی وی کفته بود جون نوبت بفرزندان او رسید ابو علی را امارت نشابور معزول کردند و او مرتد شد و عصیان آورد و بسیار خلل سامانیان از عصیان او راه یافت

حکایة

آورده اند کی سلطان محمود رحمة الله علیه در بلخ باغی ساخته بود بغایت تازه و خرم و عمارتهای عالی و پیوسته در شهر بلخ بسبب عمارت باغ تمتی بودی و خلق در عوارض و مونات آن درمانده بودند روزی سلطان بر وقت بهار و موسم شکوفه نشاط شراب کرد و در شهر مجلس خانه کردند و بفرمود تا از باغ کلها و شاخها کلبن بشکستند و بیاوردند و در مجلس بنهادند ابو نصر مشکانی میکوید کی من خود اندیشه کردم کی در جنین موسم در جنین باغی عجبست کی نشاط شراب و طرب انجا نمی کند و در خانه می ماند حکمت ان نمی دانم کی جیست سلطان کفت ای ابو نصر جرا اندیشه میکنی کفتم این ساعت در بسیط ملک و کمال قدرت و نفاد فرمان پادشاه اندیشه میکردم بخندید و کفت اندیشهٔ تو جز این بود و تو اندیشیدی کی در جنین موسم کی باغ بغایت خوش است این مجلس بایستی کی در باغ بودی ابو نصر کفت ازان کمال فراست عجب داشتم و جون روز بنماز پیشین رسید سلطان بنماز برخاست و فرمود کی مطربان بباغ روند کی انجا نشاط خواهیم کردن و جون نماز بکزارد برخاست و بباغ رفت و انجا مجلسی ساختند و جشنی عظیم بیاراست و جون دوری جند بکذشت هنوز روز بنماز دیکر نرسیده بود کی سلطان کفت هم در شهر بهتر و حالی برخاست و بر نشست و ما در خدمت او می راندیم و در اثنای راه دانشمندی حصیری و ابو الحسن عقیلی با من برابری راندند کفتند سبحان الله جه طبیعت دارد این پادشاه کی وقتی جنین و باغی بدین خوشی بکذارد و در شهر رود و جون بشهر امدیم مجلس راست کرده بودند جون بنشستم سلطان

از من پرسید کی در راه کی بود کی با تو برابری آمد گفتم مردی عزیز دانشمند حصری
و ابو الحسن با من برابری راند بند گفت چه میگفتند گفتم سخن بیشتر بود یقین میدانم
کی میگفتند کی خلیفهٔ عالم باغی چنین خوش چرا باید رها کردن و در چهار دیواری در شهر
شراب خوردن من خدمت کردم و گفتم کی چنین است کی بر لفظ پادشاه جهان میگذرد
و چون مجلس باخر رفت و یاران برفتند مرا فرمود کی بیا و پای من بمال پیش خدمت رفتم
و پای وی در کنار گرفتم و می مالیدم مرا گفت تو مردی جهان گشته در هیچ چنین باغی
دیدی گفتم نی گفت سبب چیست کی باغی بدین خوبی هیچ دل نمی گشاید گفتم اگر پادشاه
فرمان دهد و نرنجد بگویم گفت بگو گفتم زیرا کی هزار کس از رعیت بلخ و نواحی آن
بسبب باغ اندوهگن اند بدین سبب کی خداوند ازا بجا شادمان نمی باشد گفت چه سبب خلق
ازان اندوهگن باشند بسبب بیگار و مؤنات و عوارض که در سالی دوازده ماه خلق بدان
رنج درمانده اند و این معنی کسی بر رای پادشاه عرضه نداشته است و الا مؤنات ان سهل
باشد فرمان دهد تا از خلق ان نطلبند چون این فصل بگفتم حالی پادشاه سطوت و یاس
ازان مانع آمد کی فرمان دادی بوضع مؤنات اما بعد ان یک ماه چون عزم غزنین کرد
مثال فرمود کی هر عوارض و مؤنات کی از باغ افتد انرا از مال من دهید و هیچکس را
از رعیت هیچ نوع مرنجانید و این حکایت متضمن فواید است کی کمال کیاست و فراست
ان پادشاه بران نبشته فرمود تا بسبب ان اشارت صیت ذکر جمیل او منتشر گشت و این
جنایت بر اوراق ایام مسطور شد **بیت** بر صحیفهٔ ایام ز اخلاق جمیل
بنوشت خطی که تا قیامت نرود ۵ ۵ **حکایت** آورده اند کی شبی سلطان محمود
شراب میخورد و فرزندان وی محمد و مسعود در خدمت وی بودند چون روزی چند بگذ
شت ابو نصر مشکانی میگوید کی بر لفظ سلطان حدیث امیر سبکتگین رفت و او را دعا
کرد و چشم پر آب کرد و گفت پدرم رحمه الله قاعدهٔ ملک سخت نیکو نهاد و در احکام
ان رنج بسیار دید و من گمان می بردم کی چون او نباشد من در پادشاهی بیاسایم و خوش بخورم
اما رنج بزرگ انگاه پیش آمد کی سایهٔ او از سر من برفت و تا او برفته است من یک روز خوش
ننشسته ام و شما پندارید کی این شراب است کی میخورم یا نشاط است کی میکنم بزرگ غلطی است این
بهانه است تا روزی چند من بیاسایم و مردمان از رنج من بیاسایند و ان فرزندان من همان
اندیشه کی من بجوانی می کردم همان میکنند اما چون بدیشان رسد انگاه بدانند پسران
خدمت کردند و گفتند مبادا کی بندگان را این معنی در خاطر آید و ما امید همه انست کی جانها
در خاک پای تو کنیم پس ایشان را نیکوئی گفت و بنشاند و ساعتی بود ایشان باز گشتند مرا
بخواند و پیش خود بنشاند پس پای خود در کنار من نهاد و زمانی پای مبارک وی می مالیدم

بجاز

پس از من پرسید کی این پسران من ترا چگونه می نمایند من زمین بوسیدم و گفتم چنوان گفت دو
فلک خورشید جلال و دو ماه سپهر اقبال زبان کی رسد در وصف کمال ایشان رحمه الله کی چنان
اند کی نشاید گفت ان فضل است کی می پردازی اما معنی ندارد و پدر در فرزند معنی بهتر
داند انگاه مرا گفت پسر داری گفتم دارم یک بنده زاده پادشاه گفت بجان و سر من کی بگوی که
ان پسر نیمهٔ تو هست یا هم سنگ تو هست گفتم خداوند بهتر داند بنده زاده خرد است و هنوز اثری
از وی بدید نیامده است انگاه گفت بزرگ شود و بدانی کی ما یک تب تو نرسد و اگر رسد از نوا
در و غرایب باشد انگاه گفت این مسعود جباری است کی هیچکس را برتر از خود نداند و محمد بردل
است و جوانمرد و بی خطر و هرچه مسعود کند از نشاط و شراب و امثال این محمد ازان زیادت
کند اما خویشتن دار است و مسعود اندیشه نکند و در عاقبت نظر لازم ندارد و من می ترسم
و هیچ سود نمی دارد کی اگر بعد از من کار بمحمد رسد وای بر محمد از دست مسعود کی او را بخورد
وای بر اولیا حشم من از مسعود کی مردی طماع است و مال دوست دارد و بجز اندک مایه مال کی
بکسی نشان دارد بپنج روز همه بر اندازد و ناسزاوار انرا بجای ایشان بنشاند و بدانک درین مملکت
بزرگ هر کس را طمع افتد و انگاه توان دانست کی کار بکجا رسد ابو نصر گفت من گفتم کی خداوند
عالم در ملک باقی باد چنان دلیل میکند کی این ملک تا قیامت درین خاندان بخواهد ماند و
ساعتی درین بحث مفاوضه رفت و سلطان در خواب شد و من باز گشتم و
عاقبت هم چنان بود کی بر لفظ سلطان رفته بود و واقعهٔ این محمد و مسعود
مشهور است و درین کتاب بجایگاه آورده شده است والله اعلم بالصواب

باب دوازدهم
از قسم اول در فواید رایهای صایب که ملوک جهان زده اند

بر خداوندان عقول سلیم و اذهان مستقیم پوشیده نماند کی حلقهٔ بندگی در گوش فتح دست
رای کشیده است و نطاق فرمان برداری بر میان دولت دست رای بسته است باز خبر میمون
پادشاهان طایر دولت وقتی شکار کرده است کی در اوج هوای جهانداری ببال رای پرواز
نموده است و خورشید جلال خسروی از شرف اقبال چون بطالع سعد طلوع کرده است و
فیض انوار عواطف بر عالمیان افکنده از عقده دست حوادث و افت کسوف فطرت انگاه مصون
و مسلم است که در مطرح شعاع رای صایب افتاده است و حکیم متنبی رای بر شجاعت مقدم داشته
و گفته است **شعر**

الرای قبل شجاعة الشجعان * هو اول وهی المحل الثانی
فاذا هما اجتمعا لنفس مرة * بلغت من العلیا کل مکان

یعنی رای بر شجاعت در همه احوال مقدم است و لباس بزرگی از جامهٔ رای است و داعی دولت
این معنی را در کتاب مدایح السلطان نظم پوشانیده است برین جمله **بیت**

متنبی درین زد دست نفس * کی بودی رای پیش و تیغ ز پس
هر شهی را کی هر دو جمع بود * در شب حادثات شمع بود
شاه را هست این دو خصلت جمع * میکند هر دو خصم را بر دفع
رای او حصن ملک را بارست * دل دشمن ز تیغ او بارست

و ما درین باب حکایات رایهای صایب کی بزرگان زده اند ایراد خواهیم کرد تا اصحاب دولت در امور
ملکت برایها اقتدا کنند و در پرداخت مصالح بنای کار خود بران جمله نهند **حکایت**
یکی از پادشاهان عهد ملوک روزگار از حکیمی که در کمال الحکمت یگانه بود و در نور علم نشانه سوال کرد که
رای قوی تر یا شجاعت حکیم جواب داد کی شجاعت بمنزلت تیغ برانست و رای بمنزلت دست قوی که از کار
میفرماید و برهان در معرکه بنماید و هر کس که از تیغ بی دست کار جوید پیکار بود و هر کس که دست
بی تیغ کار فرماید کار بر یاران کرده باشد و تا اول را نفاذ نباشد دوم با مضا نرسد چنانک گفته اند

را بست جان تیغ جوارد نشاط رزم * دست است رای تیغ کی گوید در ظفر
رای ارچه نیک باشد تیغ افکند سوار * تیغ ارچه ابدار بود دست شد کهر

حکایت آورده اند کی امیر المومنین منصور در باب فرزند خود مهدی اهتمامی بود روزی
جماعتی از اعیان حضرت و ارکان دولت خود را بخواند و در باب مهدی با ایشان مفاوضه پیوست همگنان
گفتند کی شهر رقه را بوی دهیم و او را در ایام حیوهٔ خویش بزرگ گردانی چون رای ایشان برین
جمله قرار گرفت ابو عبد الله وزیر او بود با محمد عطا گفت این بزرگان کی رای زدند دران مصلحت امیر
المومنین نخواسته اند و رای من بخلاف انست که ابو عبد الله گفت رای تو چیست گفت امیر المومنین فرزند خود
را از خدمت خود دور نکند چه بر عمر اعتماد نیست و شاید کی روزگار مساعدت نماید و انچ پیش نهاده است
باز نخواند مهدی در خدمت امیر المومنین باشد و زیر این معنی بقلم اورد و بحضرت پادشاه انها کرد
منصور این رای را بپسندید و او را از پیش تخت جدا نمی کرد و چون امیر المومنین منصور بجوار رحمت
حق تعالی انتقال کرد روز دیگر خلافت ضبط کرد **حکایت** آورده اند که
در عهد امیر المومنین معتضد طغاج ولایت دمشق داشت سالی عزیمت حج کرد و جماعتی از پیرا
نرا بخواند و با ایشان مشورت کرد گفتند صواب انست کی حج اسلام بباید گزارد یکی بود از
خواص او گفت امیر المومنین را مصلحت نباشد دمشق را خالی گذاشتن گفت چرا گفت
زیرا کی تو در میان دو سلطانی یکی امیر المومنین معتضد و دیگر سلطان مصر چون یکه
روی ملک مصر قصد دمشق کند و اگر معتضد بشنود کی تو از دمشق برفتی ولایت بکسی
دیگر دهد طغاج این رای را بپسندید و این عزیمت را فسخ کرد **حکایت**
آورده اند کی خاقان مفلحی از مبارزان عهد بود و دران وقت کی ابو خارویه احمد طولون با افشین
بمحاربت بودن امد خاقان بمعاونت افشین آمده بود با خیل خویش چون میان ابو الجیش و افشین

حرب قایم

حرب قایم شد ابو الجیش افشین را بهزیمت کرد و تمامت لشکر ابو الجیش در عقب هزیمه رفته بودند
و ابو الجیش با سی سوار از خواص در زیر منشانه ایستاده بود در اثنای ان حال خاقان مفلحی کس فرستاد
بنزدیک ابو الجیش و از وی امان خواست و خاقان با پانصد سوار خود با گوشه ایستاده بود و نمی دانست
کی لشکر ابو الجیش از پی هزیمت شده اند و مشغول گشته ابو الجیش انگشترین خود از انگشت
برون کرد و خواست کی بجهت امان بنزدیک او فرستد یکی بود از ندمای او کی او را حشیر خواندندی
گفت یا امیر المومنین انگشترین بنزدیک خاقان مفلحی فرستادن خطاست گفت چرا گفت شاید کی او
انگشترین بهزیمتان نماید و گوید کی من ابو الجیش را بکشتم و اینک انگشترین او و ایشان قوی دل
شدندی و دلیران تو گرفته شود گفت پس تدبیر چه باشد گفت اگر میان من و او از قدیم دو
ستی بوده است من بروم و او را بیارم گفت بباید رفت حشیر برفت چون بنزدیک خاقان رسید
گفت روی ترا این لشکر از خود دور کن و این سواران را بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها با من بنزدیک
ابو الجیش ای خاقان لشکر را از خود متفرق کرد و خود باری تنها با من بنزدیک لشکرگاه ابو
الجیش آمد و حشیر بنزدیک امیر کس فرستاد کی خاقان را آوردم بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها بنز
دیک ابو الجیش ای خاقان لشکر را از خود متفرق کرد و خود با وی تنها بلشکرگاه ابو الجیش امد گفت
بفرمای تا بجهت او را سراپرده بپردازند چون این کار بجو برو جهی باحرا انجامید ابو الجیش دست
من بگرفت و چنان بفشرد کی گفتم بند دستم بگسست گفت هرگز رایی ازین نیکوتر کی تو زدی کس
نتواند زد و من متحیر با ندم ازان خیره تم برا ورده ای و اگر بجای من پدرم احمد طولون بودی بجهت
این رای صواب بکشتی از انچ عادت او چنین بود حشیر گفت چون من این بشنیدم توبه کردم که
پیش او هرگز هیچ مصلحت نگویم و از و احتراز نمایم **حکایت** آورده اند کی چون عبد
الملک مروان عزیمت جنگ مصعب زبیر کرد و مرکز خویشتن را خالی گذاشت اعیان و ارکان
دولت بران اتفاق کردند کی هیچ فرصتی بهتر ازین نخواهیم یافت وقت انست که قیصر روم قصد عبد
الملک مروان کند چه او بمحاربت مصعب مشغول است و این مملکت را ضبط کند جمله ارکان دولت برین
رای اتفاق کردند و این معنی را بخدمت قیصر باز راندند گفت این رای شما خطاست و مصلحت نیست
تعرض ایشان رسانیدن و اگر خواهید صورت این معنی بشما نمایم پس بفرمود تا دو سگ بیاوردند
و قدری گوشت در پیش ایشان انداختن سگان با یکدیگر جنگ میکردند بفرمود تا روباهی
بیاوردند و پیش ایشان بگذاشتند هر دو بمظاهرت یکدیگر روی بر روباه آوردند و او را پاره
پاره کردند گفت مثل ما و جنگ ایشان هم چنین است کی اگر ما قصد مملکت او کنیم ایشان هر دو
با یکدیگر صلح کنند و روی بما آورند و من تاب او هر دو ندارم بزرگان و حکمای روم چون
این بدیدند قیصر را محمدت بسیار گفتند و بقصور خود اعتراف نمودند **حکایت**
آورده اند کی حسن اسمعیل از خواص حضرت امیر المومنین متوکل بود روزی حکایت کرد کی امیر

امیرالمومنین در سفر دمشق بود مرا گفت مارا هریسه چنانک در خوارزم پزند بسیار تا بخو
ریم من بازگشتم و اسباب ضیافت مهیا کردم و طعامهای پاکیزه بساختم روز دیگر خواستم
بیرم و آن روز ابرناک بود و باران می چکید ناگاه هاشم احمد بنزدیک من آمد و او مردی بود عاقل
و صاحب رای بود باران می چکید ناگاه گفت بوی خوردنی می آید بیاور تا بخورم گفتم مرا دی
روز امیرالمومنین فرمان داده است تا بجهت او هریسه بپزم برسم خراسان و بخته ام و این ساعت
بخواهم برد هاشم گفت ای حسن بگذار و بخدمت امیرالمومنین طعامهای لذیذ و لطیف بسیار باشد
این طعام امروز بنزدیک ما آور تا بخوریم و امروز خوش باشیم هرچند امتناع نمودم سود نکرد یک رفت
و یاران خود بخواند و طعام برکشید و بکار بردند چون از آن فارغ شدیم شراب خواست و مطربان
درآمدند و بنشاط شراب مشغول گشتیم من گفتم تو کار خود بسامان کردی امامن امیرالمومنین را
چه عذر گویم که او منتظر هریسه باشد گفت ای نادان تو کار پادشاهان ندانی ترا طعام بردن
بنزدیک ایشان زیان کار باشد و در حضرت ایشان این چنین مباسطها نباید کرد و تو گمان بری
که اگر او را هریسه باید مطبخیان او نتوانند ساخت احتمال دارد که گویند که تو در هریسه زهر تعبیه
کرده و قصد خلیفه و حرم او کرده و بدان سبب خان و مان تو برافتادی و من امروز آن مباسطها
برای آن کردم تا تو از آن تهمت فارغ آی پس آن روز مهمان من بود روز دیگر امیرالمومنین فرمود که
ما دی روز از تو هریسه خواسته بودیم نیاوردی حال هاشم بازگفتم هاشم گفت بلی یا امیرالمومنین
چنین بود ما آنرا بخوردیم و از آوردن بخدمت منع کردیم که او مردی است که روزگار ملوک ندانند
و اگر بیاوردی تهمت برو عاید شدی و اگر امیرالمومنین را هریسه باید فرمان دهد تا مطبخیان او
بهتر بسازند متوکل گفت نیکو گفتی و دوستی بجای آوردی **حکایة** آورده اند که
چون اشراف عرب و اکابر قریش کعبه را از بنای اصل بلندتر کردند و در عمارت آن انواع تکلف
بجای آوردند پس خواستند که حجرالاسود در رکن خود نهند هر کس از اشراف قبایل گفتند که حجر ما بجایگاه
خود نهیم تا این شرف در خاندان ما ماند و این مفاخرت ما را بود مدتی درین بماندند و کار بحرب افتاد
و قصد قتال و جدال کردند پیران عاقل مر ایشان را گفتند که ما این عمارت از بهر رعایت کرده ایم نه
از بهر آنکه مادهٔ فساد و عناد شود بیایید تا این قتال و جدال بگذاریم و اول کسی که از بیت الحرام درآید
او را حکم کنیم و بهرچه او فرماید راضی باشیم و اعتراض نکنیم جمله بدین قرار دادند و اول کسی که
از مسجد درآمد سید کاینات و خواجهٔ موجودات محمد رسول الله علیه افضل الصلوات بود و او در آن
وقت هنوز خرد بود اصحاب عرب گفتند بایستی که صاحب تجربه درآمدی تا این خصومت بقطع رسیدی
و این حکومت باخر آمدی اما اقرار نتوان کرد پس جمله بنزدیک محمد آمدند و حال باوی تقریر کردند
و گفتند ای تو درین معنی بر چه قرار میگردد مهتر علیه السلام فرمود که سهل است من این خصومت را بحکو
مت بقطع رسانم بی آنکه هیچ خاطری کوفته شود یا در ضمیر آزاری باقی ماند پس فرمود که چادری بیارید

چادری بیاوردند مهتر عالم حجر را بدان چادر نهاد و اشراف و قبایل را گفت تا هر یکی گوشهٔ آن برگرفتند و حجرالاسود را
بجایگاه خود نهادند و چادر را از زیر آن بکشیدند و همه در آن شرف برابر بودند و خصومت از میان ایشان برخاست و این
رای عمل الهام ربانی بود و اشراف عرب بکمال بزرگی و قدر و وفور دانش محمد اعتراف نمودند و متیقن گشتند که چون
هلال بدر شود بجمله ناصر دین و دنیا صاحب صدر گردد دین و دنیا منور باو باشد در او قبلهٔ سرافرازان
حکایة آورده اند که چون عبدالله طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت
کردند که او دم عصیان میزند و در خلافت سخن میگوید مامون میخواست که او را بیازمودی و وی اندیشید که اگر
ناگاه مثالی فرستد و او را استدعا کند باید که تمرد نماید و کار از دست برود پس بهر کسی رای بزد و خلاصه را
بر آن جمله قرار گرفت که او را در پنهانی بیاید خواند و کسی طلب کردن که عبدالله او را نشناختی و او را گفت تو بمصر
رو و مردمان را ببیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبدالله را ببیعت او خوان تا چه گوید و آنچه از وی شنوی با من باز گوی
و نیز پنهان را از یکی یکی بگو آن مرد بمصر رفت و خلق را ببیعت قاسم بن علی دعوت میکرد و بعضی درین بیعت میکردند
بر حیلتی کرد و خود را بنزدیک عبدالله انداخت و خلوت طلبید و گفت امیر میداند که بعد از پیغمبر هیچ کس فاضل
تر از علی علیه السلام نبود و امروز فضیلت و شرف فرزندان او راست و خلقی از وضیع و شریف با قاسم بیعت کرده اند
اگر امیر از راه انصاف بخلافت وی رضا دهد و با وی بیعت کند این کار تمام شود و نام نیکو بی امیر تا قیامت بماند عبدالله
جواب داد که شکر منعم واجبست و چندان حق نعمت که امیرالمومنین مامون را در ذمت منست هیچ کس را نیست و مرا رهین
الطاف و انعام وی ام و شکر نعمت وی بر من لازم هرگز از خود روا ندارم که حکایت دعوت او را ببیعت خویش بسمع
امیرالمومنین رسانم اما می ترسم که مبادا که بر بدایت حال بسمع شریف امیرالمومنین رسانند و بمن مثالی نویسد که قاسم را
طلب کن و من بحکم فرمان در طلب او جد و اجتهاد نمایم و او را بدست آورده بحضرت فرستم و او کشته شود و من بو بال آن
ماخوذ باشم صواب است که ترک این حکایت کند تا او در وبال نیفتد و اگر نه آن بودی که تو از من امان خواسته ببب تقریر
ان کلمات ترا گرفته بخدمت امیرالمومنین فرستادمی اکنون همین ساعت از مصر بیرون رو و بعد از ین اگر کسی ترا در ملک مصر
ببیند بر تو ابقا نکنم چون آن شخص مراجعت کرد و از صورت مامون خبر داد مامون را خوش آمد و فرمود که درختی که من نشانم
ثمرهٔ او چنین باشد **حکایة** در ابتدای کار سامانیان چون امیر نصر را امارت بنشست نیابت امارت
کش و نخشب و بخارا ببرادر خویش اسمعیل داد و اسمعیل در بخارا مقام ساخت و با عمرولیث جنگ کرد و او را بگرفت و لشکر
او را متفرق کردانید و نام و آوازهٔ او در جهان منتشر شد امیر نصر از برادر اندیشید و او را بحضرت خود استدعا کرد
امیر اسمعیل از ابومنصور طلحه که از جملهٔ زیرکان روزگار بود درین معنی رای طلبید ابومنصور گفت رای آنست که امیر
بنزدیک برادر برود چه گفته اند که الملک عقیم پادشاهی برادر و پدر و فرزند نشناسد صواب آنست که امیر حالی عذر
تمهید فرماید و رفتن در توقف دارد امیر اسمعیل گفت ترا باید رفتن و از قبل من عذری تمهید کردن امیر منصور در صحبت
قاصد امیر نصر با تحفه و هدایا روانه شد چون بدرگاه امیر نصر رسید سه روز بار نیافت بعد از چهار روز دست بوس
امیر نصر در منصور یافت و تحف و هدایا عرض کرد امیر نصر قبول نکرد و گفت من بدین غرورها مغرور نگردم و حکم جنابت
هم مرون مراجعت کنی و اسمعیل را بپیش تخت آری امیر منصور گفت بر رای امیر پوشیده نباشد که رافع بن هرثمه در خراسان
قوی حال شده است و لشکرها جمع کرده اگر طرف ماوراءالنهر خالی بیند لشکر کشد و ولایت را در ضبط خود آرد فرمود که

بیا و بگوی مرا حفظ ترکستان اولی است از محافظت بخارا ابومنصور می گوید من گفتم که امیر اسمعیل این ساعت لشکر تمام دارد
و سی هزار مرد جنگی در خیل وی اند اگر بدین جانب حرکت کند همانا که این ملک بوی نماند امیر نصر گفت مرا از لشکر وی می ترسانی
بخدای که اگر با آن لشکر بدر ری رود که ویرا بگیرم و آنچه سزای او باشد بدو رسانم من گفتم اگر امیر اسمعیل بداند که رضای
خداوند در آمدن اوست بحضرت در ساعت ترک همه بگوید و بخدمت شتابد امیر نصر را ازین سخن خوش آمد و گفت اسمعیل
مرا برادر است و از جملهٔ جهان عزیزتر است اما میخواهم که زبان خلق بسته شود که میگویند که او تمرد و عصیان میکند
و خاطر من از آن کوفته میشود ابومنصور گفت من بازگشتم و ببخارا آمدم و حال با اسمعیل گفتم فرمود که رای تو چه صواب می بیند
گفتم صواب آنست که با رافع بن هرثمه بسازیم و جهان بر امیر نصر چون حلقهٔ انگشتری تنگ آریم امیر اسمعیل این رای را بپسندید
و فرمود که هم ترا پیش رافع باید رفت و این مهم را کفایت کرد من با تحف و هدایا بپیش رافع رفتم و او را بمدد امیر اسمعیل
استدعا کردم رافع با لشکری تمام روی براه نهاد چون بسرخس رسیدیم با خود گفتم این رای عاقلان نبود که من رفتم مبادا
که رافع امیر نصر را مقهور کرده اند و بعد از آن قصد مخدوم من کند و تا ایشان هر دو برادر با یکدیگر متظاهر باشند رافع
مقاومت با ایشان نتواند کرد و چون یکی را مقهور کند هر آینه روی باستیصال دیگری نهد گفتم این حال طریقی می باید اندیشید
که رافع نرنجد و مقصود مخدوم من حاصل گردد پس شبی پیش رافع درآمدم و گفتم بنده را رای روی نموده است اگر خداوند
شرف استماع ارزانی فرماید کمال لطف باشد گفت چیست گفتم در خاطر من می آید که امیر نصر اگرچه مردی نیست اما امیر
اسمعیل برادر اوست و خصومت برادران جزوی باشد و زود برخیزد که لکن خداوند از ایشان بیگانه است و لشکری بسیار
می برد شاید که آن ولایت این لشکر احتمال نکند و شاید که برادران باهم بسازند و خشم خداوند را جهتی رسد اکنون من
صواب چنان می بینم که خداوند نامه نویسد بنزدیک امیر نصر و او را ملامت فرماید و از آمدن خود اعلام دهد و او را نصیحت
کند تا با برادر بسازد و صلح چون کرد یقین که چون نامهٔ خداوند بدو رسد منت پذیر گردد و با برادر منازعت نکند
و خداوند را و حشمت او را زحمتی نرسد و امیر اسمعیل اگر در خدمت خداوند جانها بذل کند هنوز مقصر باشد رافع این رای
محمدت گفت و بر کمال کیاست من آفرین کرد و در حال بفرمود تا بنزدیک امیر نصر نامه نوشتند مشتمل بر آنکه بسمع من رسید
که با برادر منازعت و مضایقت میکنی من بمعونت و نصرت او باینجا هزار مرد لشکری در سرخس نزول کردم و
نخواستم که اول شمشیر را حکم سازند ازین قلم گویا کردم اگر صلاح در آن بیند که با برادر بسازد چنانکه از عقل و کیا
ست او سزد فبها و اگر محاربه بر موافقت اختیار میکند خاطر او دست ما لشکر کشیده ایم و جنگ را آماده کسی تا ادانه الظلم
چون با امیر نصر رسید منت دار شد و از آن حال اندیشید و در ساعت با امیر اسمعیل صلح کرد و ترک منازعت گرفت
و امیر اسمعیل رافع را مالی خطیر بفرستاد و بضمان سلامت باز نشابور مراجعت کرد و هر سه طرف معمور شد بی آنکه خونی
ریخته کرد و یا گردی انگیخته شود **حکایة** آورده اند که ملکی ظالم بود و جماعتی شیطان اصفهان
ارکان دولت او بودند و خلایق را بر اه ضلالت و غوایت دعوت میکردند و مردی دیندار پرهیزکار در عهد ایشان بود
و پیوسته بزهد و عبادت مشغول بود و خلق را براه راست و خداپرستی میخواند و خلقی بسیار متابع او شدند و
بتقوی و صلاح بر آن شیطان صفتان غالب آمدند و ارباب صلاح قوی دست شدند و آن دیو صفتان را کاری از
پیش نرفت اتفاق کردند و به پیش آن ملک ظالم رفتند و صورت حال تقریر کردند ملک گفت با خصم قوی جز حیله

و مدارات مقابله نتوان کرد او را سه وزیر بود با ایشان مشورت کرد وزیر مهتر گفت عاقلان گفته اند پیوسته دولت
در یکجای نماند و چون از یک کالبد نماید و صاحب دولت بدان که ماند هرچند که باران بروی بارد و افتاب
بروی تابد بیشتر شود و طراوت و نضارت او زیاده کردد و با زهر و واقعه زده چون درختی بود که بیخ او
خشک شده باشد هرچند زودتر شاخهای او بیفتد و بر آن روی چشم نتوان داشت امروز روز دولت مرد دین
دار است صواب آنست که ما کار او را در توقف داریم و بر روزگار حواله کنیم تا روزگار او بگذرد و دولت
بپایان رسد آنگاه بتدارک و تلافی آن مشغول شویم و انصاف از و بستانیم دستور میانگی گفت
صواب آنست که بشبیخون بکوشیم آنچه بشمشیر دست دهد هیچ حیله بدست نیاید وزیر سیوم گفت
آنچه دستور میانگی گفت رضای ملک در آنست ولکن نزدیک من حرب و شبیخون
صواب نیست الحکم انکه ادمی را بخون ریختن و فتنه انگیختن ان خدا بر سعی
باز نتوان داشت چه اگر آن مرد دین دار کشته شود دیگری بجای او نشیند و مردمان
بروی جمع شوند و باشارت او کار کنند و دیگر آنکه مردمان مردم پارسا و ضعیف حال را
دوست دارند و پادشاهان بزرگ منش را دشمن دارند صواب آنست که ملک آن مرد دین
دار را استمالت کند و نوازش فرماید و باهستگی در کار اینجهانی کشد تا فساد اعتقاد
او پیدا کردد و میل او بدنیا ظاهر شود و کار خلق در حق او خطا کردد و شتاوبی رنجی کفایت
شود پس ملک این رای بپسندید و آن مرد دیندار را نوازش فرمود و با وی از راه مجاملت
درآمد و طرحی از اعمال و اشغال خود بدو سپرد مدتی برآمد میل بدنیا کرد و خیانت او ظاهر
گشت و متابعت هوای نفس پیش گرفت و اعتقاد مردم در حق وی فاسد شد و پیش کسی حرمتی او
نماند و کار دیو صفتان بالا گرفت فایدهٔ این حکایت آنست که بی ملوک روزگار و سلاطین
کامکار اگرچه از سر اقتدار جواب خصمان و مالش متعدیان مشغول کردند باید که تدبیر آن بر آن
حال مقدم دارند چه اگر بای در دامن عافیت کشند و تغافل نمایند چنانکه کار خصمان
برون کار حوالت کنند بعجز و جبن منسوب شوند چنانکه وزیر نخستین بدان اشارت کرد
و اگر بتهتک و تهور و جنگ پیش آیند شمشیر در روی دارد و عواقب امور معلوم کسی نیست
پس اولی آن باشد که بتدبیر پیش آیند و بطریق کار خصم بسازند و فایدهٔ دیگر آنست که هیچ
سدی مر اخلاص و عبادت را بهای جاه و مال نیست و هیچ کس نیست که از زید رهد خلاص کلی شوان
یافت و اکثر و اغلب زهاد روزگار و عباد زمانه یا اسیر جاه اند یا طالب مال و رسول الله صلی
صلی الله علیه و علی آله و سلم بدین اشارت فرموده است ما ذئبان ضاریان فی زریبة غنم بافسد لهم من
حب المال و الجاه یعنی هیچ گرگ گرسنه خشم کین در میان رمهٔ گوسفندان فساد نکند که دوستی مال و جاه

باخرد کند مرد آنست که مال را پایمال کند و جاه را چاه پندارد تا دوست غاشیهٔ او کشد و اقبال
در رکاب او رود

حکایة

چون عبدالملک مروان خواست که پسر خود را تربیتی کند و شغل ولایتی بدو تفویض فرماید با ربیعه درین باب مشورت
کرد ربیعه گفت اگر امیرالمومنین میخواهد که فرزند او نیک نام شود و دلهای خاص و عام بمحبت بدو
مایل گردد مصلحت در آنست که دیوان انعامات و صدقات بوی حوالت فرماید تا صدقات
و انعامات از دست او بخلق رسد و بدان واسطه او را دوست گیرند و هواخواه او گردند چه اگر
امیرالمومنین او را عمل ولایتی فرماید هر آینه او بتحصیل اموال رعایت جانب بیت المال کرده کند
و در آن عمل شرایط احتیاط و حزم بتقدیم رساند او را جابر و ظالم گویند و اگر طریقه محابا و مجاملت
و لطف سلوک دارد او را بی کفایت و عاجز خوانند عبدالملک این رای را بپسندید و دیوان صدقات
و انعامات بدو حواله کرد و بدان سبب خلایق هواخواه او شدند و این اثر رای ناصح مشفق بود
از رای تو روی مملکت پرنور شود و ز فکر تو خصم مقهور شود
هر کس که دمی بهمدمی تو بود نزدیک شود غم از دلش دور شود

حکایة

در آن وقت که امیر سبکتکین با ابوعلی سیمجور حرب خواست کرد در میان لشکر سبکتکین مردی بود ابوالفضل
نام هواخواه امیر علی بود چنانکه در لشکرگاه سبکتکین حادث شدی ابوالفضل آنرا با ابوعلی
القا کردی هر چند با امیر سبکتکین میگفتند با ابوالفضل ظاهر نمی کرد تا آنگاه که روز مصاف
نزدیک شد سبکتکین ابوالفضل را بخواند و او را بنواخت و شغلی خطیر بدو تفویض کرد و در
اثنای آن حال با پیران لشکر خود گفت که خواص و سران لشکر ابوعلی بمن مکتوبات نوشته اند و سوگند
یاد کرده که در روز که مصاف برکشند ما ابوعلی را بسته پیش تو آریم اکنون باید که شما دل فارغ
دارید و باستظهار تمام روی بجنگ آرید که زیادت زحمتی نخواهد بود ابوالفضل چون این
سخن بشنید در حال با ابوعلی القا کرد و ابوعلی متحیر بماند و جنگ کردن مصلحت ندید و روی بهزیمت
نهاد سبکتکین بر عقب او براند و بسیاران لشکر او را بکشت و با فتح و ظفر مراجعت کرد

حکایة

آورده اند که جمعی از غلامان خاص سلطان محمود سیستان گریختند و با خلف بن احمد ملک
سیستان پیوستند و خلف مردی مکار فتنه انگیز بود سلطان اندیشه کرد که این غلامان بر اسرار ما وقوف دارند
مبادا که فتنه انگیزند سلطان اندیشه کرد که دست تدارک ما از آن کوتاه آید یکی از غلامان خود را که بروی
اعتماد داشت فرمود که ترا باسم آنکه از پیش گریخته نزدیک خلف احمد رود و در ملازمت او می باش و ان غلامان را
بمال بسیار بفریب تا بر کشتن خلف هم عهد شوند و شبی او را فرو گیرند و بکشند اگر این غرض بر دست ایشان
برآید خصمی قوی دفع شود و اگر این مقصود بر نیاید و خلف از مکر ایشان واقف گردد غلامان کشته شوند

و خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ آید آن غلام برین نمط از خدمت سلطان سیستان پیش خلف
رفت و در ملازمت او می بود و بلطایف حیل آن غلامان را بفریفت و بمواعید خوب مستظهر
گردانید تا جمله در کشتن خلف یک کلمه شدند و چون سعادت مساعد ایشان نبود خلف از مکیدت
ایشان واقف شد و بفرمود تا جمله را سیاست کردند و غرض سلطان بحصول پیوست

حکایة

گویند قابوس وشمگیر روزی در مجلس عشرت کتابی مطالعه میکرد و سر میجنبانید ندما و حفاظ
سوال کردند که موجب تعجب پادشاه چیست گفت از حزم و رای اسکندر تعجب میکنم که درین
کتاب آورده است که او را دو غلام بود یکی بشیر نام و دیگری نذیر نام هر کس را که خواستی
که بنواختی به بشیر سپردی و هر که را سیاست خواستی فرمود بنذیر دادی یکی از جوانان که بکمال کیاست
و فراست آراسته بود و میخواست که او را منظور نظر خود گرداند و به بشیر سپارد بغلط او را
بنذیر داد بعد از روزی چند از بشیر پرسید که حال آن جوان نجیب میباید که او را نیک رعایت کنی
بشیر گفت او را بنذیر سپرده اسکندر را معلوم شد که من غلط کردم که او را بنذیر دادم اکنون چون این
خطا واقع شد و خاطر آن جوان از ما رنجید فرمود تا او را سیاست کردند قابوس گفت حزم آن
آن بود اسکندر کرد چه اگر آن جوان را تربیت فرمودی و بر کشیدی عاقبت از وی زخم خوردی
چه گفته اند که در هر سینه که حقد متمکن گشت بهیچ نوعی تدارک آن ممکن نگردد

حکایة

در آن وقت که علی عیسی بر خراسان مستولی شده بود و املاک مردمان بغصب میستد در
مرو خواست که اسباب دهقان هشام را بالجمله از دست او بیرون کند هشام با یکی از علمای
عصر مشورت کرد که بچه طریق خود را از تعرض علی عیسی برهاند آن بزرگ او را اشارت کرد که
خود را بیمار سازد و چنان نماید که بر شرف هلاکست تا اقرار و انکار او را اعتبار نباشد هشام تمارض
کرد چندانکه علی عیسی معزول شد و ولایت خراسان بمامون رسید نعلین فرو کرد هشام از بستر مرگ
برخاست و بیرون آمد خلق گفتند که هشام زنده شد این خبر بمامون رسید که هشام بحسن حیله خود را
از تعرض ظلم علی عیسی خلاص داد مامون پسندیده داشت و هشام را بدان محمدت فرمود

حکایة

در ایام خلافت مامون میان معتصم و عبدالله طاهر کدورتی بود چون خلافت بمعتصم رسید قصد
عبدالله کرد و خواست که او را بحیله هلاک کند عبدالله امیر خراسان بود معتصم بدو نامه نوشت
مشتمل بر آنکه عبدالله طاهر می باید که بدار الخلافه آید تا تجدید عهد کنند و خللی که در غیبت افتاده
تدارک آن کرده آید و تحف و هدایا فرستاد از آن جمله کنیزکی بکر صاحب جمال بدو فرستاد و آن کنیزک
را بوعده های خوب مستظهر گردانید و دستارچه زهرآلود بدو داد و گفت چون عبدالله با تو خلوت کند
و فارغ شود این دستارچه بدو ده تا خود را بدان پاک کند و شر او کفایت گردد چون کنیزک بعبدالله رسید

عبدالله با او خلوت کرد کنیزک را صحبت عبدالله خوش آمد دستارچه را بیرون آورد و پیش عبدالله
نهاد و صورت حال با وی حکایت کرد و گفت زینهار تا تو بغرور معتصم مغرور نگردی که قصد تو
دارد عبدالله از کنیزک منت دار شد و او را بجرم خاص فرستاد و جواب نامه معتصم نوشت که
بنده بجان و دل مشتاق و نیازمند شرف زمین بوس حضرتست اما حال خراسان بر رای اعلی مخفی نباشد
که خصمان قوی اند اگر بنده عزم حضرت میسازد این طرف خالی میماند و خصمان قصد این ولایت
میکنند و تدارک آن ممکن نمیگردد جواب مکتوب چون بمعتصم رسید عبدالله را معذور داشت
در نا آمدن و بدین واسطه عبدالله از تعرض او خلاص یافت

حکایة

احنف میگوید
چون میان مرتضی علی علیه السلام و میان معاویه حربها افتاد و از جانبین حکمین را قرار دادند مرتضی
علی ابوموسی اشعری را حکم ساخت و معاویه عمرو عاص را من گفتم یا امیرالمومنین عمرو عاص مردی داهیست
و گربز و ابوموسی از زهاد صحابه است و در کارها زیادت غور و خبرتی ندارد مصلحت است که از
جانب تو حکم من باشم که من بمکر و غدر عمرو عاص فریفته نشوم و هر گره که او بندد من بگشایم و آنچه
من بندم او از گشادن او عاجز آید و اگر چنانکه مرا باستبداد حکم نمی گردانی باری فرمای تا با ابو
موسی شریک باشم مرتضی علی نبوشت که این حکمی ناصوابست که امیرالمومنین علی بدان رضا داد
اصحاب معاویه گفتند که لفظ امیرالمومنین نباید نوشت که منازعت بجهت همین است احنف
میگوید من گفتم یا امیرالمومنین راضی مشو بدانکه نام امیرالمومنین از ین کاغذ طرح کنند و
اگر چه خصومت قایم گردد چه اگر امروز این نام محو شود هرگز ثابت نشود مرتضی علی فرمود که زیان
دارد من کاتب رسول الله بودم و در صلح نامه نوشتم که من محمد رسول الله سهل بن عمرو گفت که رسول الله
منویس رسول علیه السلام فرمود که رسول الله محو کن من محو نکردم رسول الله بدست مبارک خود آنرا
محو کرد احنف میگوید که من گفتم کار پیغمبر علیه السلام دیگر بود و از آن تو دیگر است مرتضی علی نشنید
و نام امیرالمومنین نوشت و عمرو عاص ابوموسی را بفریفت و خلافت بر معاویه مقرر گردانید و آنچه فوت
علی ع پیش آمد از آن آمد که رای احنف را خوار داشت لاجرم خصم غالب آمد

حکایة

معن زائده گفت روزی بخدمت منصور دوانیقی در آمدم و او را متفکر یافتم مرا پیش خواند و گفت
مهمی هست با تو مشورت میکنم تا رای تو در آن چه صواب می بیند گفتم رای امیرالمومنین بر مراتب
اخلاص و نیکخواهی و اخلاص عرضه دادم فرمود که والی یمن سر بتمرد و عصیان دارد و من میخواهم که
او را بگیرم بر وجهی که مالی و تلف نشود و تمام بخزانه ما رسد گفتم این سهل کاریست من این مهم

چنانکه پسندیده خاطر خداوندی می خواهد کفایت کنم گفت چگونه خواهی کرد گفتم امیرالمومنین ربیع حاجب را
بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس دارد آنگاه پسر والی یمن را بفرماید تا پیش ربیع چیزی نویسند که امیر
المومنین معن زائده را هر با هم شهر بند انجا میفرستد باید که او را نیکو نگاه دارد پس مثالی فرماید
موقع بتوقیع اشرف باهالی و اعیان یمن که معن زائده را فرستادم بکر فتن والی آنجا باید که همه مدد
او باشند و مطاوعت و انقیاد نمایند من هر وقت که مصلحت دانم آن مثال را باظهار رسانم و او را
بگیرم منصور این رای را بپسندید و بر آن جمله اشارت کرد پسر والی یمن از من عذر خواست که تا کار
نبری که بگروهی پروانه است روزی چند مهمان برادر خود خواهی بود معن میگوید چون بیمن رسیدم
والی یمن مرا عزیز و مکرم میداشت و من فرصت میطلبیدم و تفحص احوال و اموال میکردم تا گاه
شبی خروج کردم و مثال بنمودم و امیر یمن را در بند کردم و ولایت بدست فرو گرفتم چنانچه یک درم
از مال او ضایع نشد و هیچ آفریده را زحمت نرسید منصور را خوش آمد و ولایت یمن بمن ارزانی
داشت و مدتها در تصرف من بود

حکایة

حامد بن عباس میگوید بجهت مطالبه
مال اسمعیل مرا حبس فرمود و محافظت من بدربانی قدیم تفویض کرد و آن دربان مردی خردمند
نیکونفس بود مرا مراعات مینمود و من بدان سبب در حق وی تلطف و احسان واجب میدیدم
شبی مرا گفت امروز وزیر بحبت بغایت برابن الفرات در خشم شد و او را بر نشانید شاید که
فردا با تو همین کند امشب دفع آن اندیشه بکن چون این سخن از وی استماع کردم خاطر من پریشان شد
گفتم مرا کرم که اندیشه از تفکر در احوال خویش مانع می آید رای تو درین معنی چه می بیند گفت
صواب آنست که بیکی از بازرگانان بخیل مال دوست رقعه نویسی و صورت حال و قلت منال
خود یاد کنی و از وی بجهت خرج اطفال و عیال هزار درم قرض خواهی و ذکر کنی که جواب رقعه بر پشت
آن نویسد یقین است که بازرگان از غایت بخل ترا قرض ندهد و عذری سخیف نویسد اگر وزیر
ان مال مطالبه کند تو حال بی برگی عیال و اطفال خود تقریر کنی و آن رقعه بنمای شاید که بر تو رحم کند
و مال بطلبد پس آن رقعه را بالجمله بتحریر پیوست روز دیگر وزیر مرا طلب کرد و تهدید و توعید
فرمود حال اضطرار خود باز نمودم و آن رقعه عرض کردم وزیر را بر حال من رقت آمد و فرمود که حال تو
تا این حد معلوم نبود و باطلاق من پروانه فرمود بواسطه تعلیم آن مرد خردمند صائب رای خلاص یافتم
چون بعد از ایام وزارت عبدالله سلیمان وهب صاحب دیوان گشتم آن دربان را بسبب آن سابقه نیکی که با من
کرده بود بنواختم و بانواع اصطناع مخصوص گردانیدم چنانکه باقی عمر در رفاهیت گذرانید و کودکان

از جهره او برخاست **حکایة** معتمد جمال کوید چون حال ورع احمد عیسی وآمد
شدن مردم بزیارت وی بخدمت هرون الرشید عرضه داشتند با حضار او مثال داد و او را با قاسم
علی عمر و محمد ابراهیم الفتنم داعی بنزدیک فصل ربیع که ربیع بود حبس فرمود مدتی در حبس بودند
و فصل ربیع در حق ایشان تفضل می نمود و هر روز دو سه بار مائده آراسته می فرستاد روزی
بغایت کرم بود موکلان که بر محافظت ایشان کاشته بودند همه خفته بودند احمد عیسی با قاسم کفت ای
خداوند فرصتی می بینم این جماعت جمله خفته اند و در کشاده است برخیزتا برویم قاسم کفت
فصل در حق ما لطف میکند و هیچ دقیقه از دقایق تعهد و تکلف مهمل نمیکذارد نباید که بتوانیم
رفتن و کار بر ما سخت شود احمد عیسی کفت من برسر خم آب روم و بقصد کوزه بر زمین زنم اکر
ایشان بیدار نشوند قدم در نهادیم بیرون رویم پس بر الجمله پیش کرفت ایشان بیدار نشدند قدم
در نهادند و از مجلس بیرون آمدند و بسلامت برفتند **حکایة** در عهد
متوکل امارت عراق با امیر موسی ابو عالم مفوض بود و تصرف حالصات
و حجاب دیوان در آنجا نیز امیر نوح را فرموده بود و امیر نوح نیابت خود در آن شغل بصاعد
مخلد کی که از کفاه عهد بود و معارف زمان بود داده و فتی بعضی از آل تامر آمد و صاعد جواب
بتوجیه میکفت و امیر نوح قبول نمی کرد و کوم میشد و بزبان صاعد را می رنجانید صاعد چون
ان جنایت مجانبت نموده بود و حجتی بوجه میکفت اغماض کرد و جوابی سخت بکفت امیر نوح برنجید
و او را برنجانید صاعد دلتنک بخانه رفت و یقین میدانست که امیر نوح او را مستاصل کرده اند
در این فکر بود که برادرش عبدون مخلد در آمد صورت حال با وی تقریر کرد عبدون کفت ای برادر
اکر مال و ملک فدای جان و جاه سازی زود بمقصود رسی صاعد کفت هرچه تو صواب بینی از آن اجا
نکنم عبدون کفت حالیا سی هزار درم بیاور تا صرف کنیم صاعد سی هزار درم بیرون آورد عبدون
هم در شب بنزدیک حاجب امیر موسی رفت و صورت با وی تقریر کرد و ده هزار درم بوی
داد و التماس نمود که مرا همین ساعت بنزدیک فلان خادم که از مقربان امیر است برسان حاجب
او را بدان خادم خاصک رسانید عبدون بیست هزار درم پیش آن خادم نهاد و کفت مرا بخدمت
امیر رسان که مهمی دارم و سخنی با فایده عرضه خواهم داشت آن خادم در حال او را بخدمت امیر در آورد
و حال باز نمود عبدون شرایط خدمت بجای آورد و کفت حالا استیلاء امیر نوح در حال بیت
المال و خالصات نمانا بر رای امیر مخفی نباشد و تا غایت انتظام آن شغل بمکان برادر بنده صاعد
متعلق بود و در آن آثار کفایت می نمود و با این همه حق او نشناخت و او را برنجانید و قصد استیصال او دارد

اکر امیر او را تربیت فرماید و مستظهر کردانند و منصب امیر نوح بوی تفویض فرماید پنجاه هزار درم از خاصه
خود امیر را خدمت کند و توفیرات بسیار انکیزد امیر موسی ملتمس او را اجابت کرد و هم در شب باحضار صاعد
مثال داد و بروانه تشریف و شغل فرمود صاعد بامداد بدرکاه آمد و تشریف بپوشید و با جملة ارکان
دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و از آنجا محترم و ممکن بخانه باز آمد حسن مخلد کرد وست امیر نوح بود
چون از حال صاعد آگاه شد بنزدیک امیر نوح آمد و کفت از صاعد چه خبر داری کفت دی روز آن سفیه
مرا جوابهای درشت کفت حسن کفت از حال وی نمی پرسم از حال امروز میپرسم امیر نوح کفت خبر ندارم
حسن کفت صاعد بنزد امیر موسی رفته است و شغل تو باستقلال بستده و تشریف فاخر پوشیده و در دیوان
نشسته امیر نوح چون این سخن بشنید متحیر بماند کفت تدبیر این چیست حسن کفت اکر سخن من بشنوی میان شما
الفتی افکنم و موافقتی پدید آرم امیر نوح کفت هرچه تو کنی محض دوستی و اخلاص باشد حسن نزدیک
صاعد رفت و آنچه رفته بود تقریر کرد و کفت ترا معلوم است که امیر نوح مردی بزرک است و در ذمت
تو حقوق بسیار دارد چون نوبت بخود رسیدی همان بهتر که از راه مروت حسن عهدی بجای آوری
و قصد او نکنی صاعد آن سخن از و قبول کرد حسن کفت تصدیق این معنی را باید که یکی از مخدرات حرم امیر
نوح در حباله خود آوری صاعد زن نداشت هم در روز آن مصاهرت تمام شد و آن مخالفت بموافقت
مبدل کشت و صاعد مدتی بمباشرت آن شغل بود و عاقبت بوزارت رسید و باقی عمر در موافقت بسر بردند
تا عاقلان را معلوم شود که قبول نصیحت دوستان مشفق از ها دهد و مردم را از معرض مهالک بیرون
آرد چنانکه کفته اند **بیت** پند اخوان بصدق دل بنیوش تا شوی بر مراد دل فیروز زانکه عاقل
معاینه بیند روی فردا در آینه امروز **حکایة** آورده اند که چون مصطفی صلعم
مکه را فتح فرمود و سران عرب و کردن کشان قریش سر بر خط فرمان او نهادند
از برای تألف دلهای نو مسلمانان چون ابوسفین و حکیم حزام و عیینه بن حصین و اقرع بن حابس و مالک
بن عوف و امثال ایشان هر یک از ایشان را صد شتر بخشید و ارث عباس مرداس هشتاد شتر بداد او
شعری کفت و بخدمت مهتر او رد مهتر کفت مرتضی علی ع را فرمود که زبان این شاعر ببرینی زبان
وی را از من کوتاه کن علی ع بیست شتر دیکر بوی داد تا صلت او صد شتر تمام باشد و انصار را از آن
غنیمت هیچ نداد ایشان برنجیدند و کفتند که رسول ع خانه و قوم خود یاد آمد و با قارب و عشایر
خود پیوست سخنان از ایشان بشنید رسول ع بمنبر بر آمد و خطبه کرد و در اثنا خطبه فرمود که
ای انصار شما خوار بودید خدای تعالی شما را عزیز کردانید و نام شما را بمتابعت من بلند کرد چرا نمی
کویید که ما رسول را قبول کردیم وقتی که دیکران تکذیب کردند و ما در خانه خود او را جای دادیم وقتی
که خویشان او او را از شهر بیرون کردند و ما او را تصدیق کردیم وقتی که دیکران او را تکذیب

بکذب کرد خدای انصار شما راضی نمی باشید که دیکران شتر و کوسفند و کاو برند و شما پیغمبر
خدای تعالی ببرید انصار همه فریاد برآوردند که راضی شدیم یا رسول الله آنکاه مهتر علیه السلام فرمود که اکر
همه عالمیان براهی روند و انصار براهی من بدان راه روم که انصار روند اکر هجرت نبوی من
یکی از انصار بودمی بدین سخنان انصار را دلهای انصار را کردانید و بدان غنایم دلهای نومسلمانان را
باسلام الف داد و بدین رای صایب رایت اسلام مرتفع شد و مواد زحمت کفار مندفع کشت
حکایة ابوبکر جماعتی از کبار صحابه را چون معاذ جبل و ابوعبیده
جراح و معاویة ابی سفین و سعد معاذ و عمرو عاص رضی الله عنهم بسرحد
روم و شام فرستاده بود که آن ولایت را فتح کنند و هر کسی را ولایتی معین کرده و با ایشان بیست هزار
مرد نامزد فرموده و از عقب ایشان عکرمة بن ابی جهل را با ده هزار سوار بفرستاد و بیانان از هر طرف
استمداد کردند و دویست هزار مرد جنکی فراهم آوردند چون این خبر بابوبکر رسید مثال فرستاد خالد
ولید که از سرحد عجم با ده هزار سوار سوی شام رود و ایشان را مدد کند چون خالد برسید دید که
لشکرهای مسلمانان متفرق شده اند و هر کس که امیر جانبی بود خیل خود را جدا کرده و یکی یکی را
تمکین نمیکنند دانست که این رای خطاست ایشان را جمع کرد و کفت ای برادران مرا رایی در این است
اکر ان بروید شما را زیانی ندارد و سبب عزت دین شما باشد همه کفتند هرچه تو صواب بینی از آن
تجاوز نکنیم خالد کفت میباید که ما جنک برای خدای تعالی کنیم و مفاخرت و مباهات را بیکسو نهیم
و دل راست و نیت خالص روی بدفع دشمنان آریم لشکر خصم بسیار است اکر امروز ما بر ایشان غلبه کنیم
همواره دست ما را باشد و اکر عیاذا بالله علیه ایشان را بود پیش هرکز ما را بر ایشان ظفر نباشد صواب آنست
امارت لشکر بر وزها قسمت کنیم تا هر روز یکی امیر باشد و در آن روز جمله فرمان او بریم پس بر این
جمله قرار دادند و روز اول امارت بر خالد مقرر داشتند و او تعبیه لشکر بر وجهی ترتیب داد
که در عرب و عجم کسی مثل آن ندیده بود و هم در آن روز بر لشکر کفار زد و بیست هزار از ایشان بکشت
و برادر قیصر که لشکرکش بود کشته شد و بکبار منهزم کشتند و بواسطه رای صواب خالد اسلام
از سر رونقی کرفت **حکایة** آورده اند که از جملة جلادت و اقدام
و رای صواب خالد آن بود که در فتح دمشق چون حصار دمشق را
محاصره کرده بودند و هیچ وجه فتح آن میسر نمیشد اتفاقا والی دمشق را فرزندی در وجود
آمد و ایشان بسور و سرور آن مشغول شدند و از کار جنک غافل ماندند خالد از آن حال
آکاه شد در شب بفرمود تا نردبانها نهادند و کمندها بر کنکرها حصار انداختند و لشکر بر بالای
حصار رفت و از آن جانب بر آمدند و هر کس را که در پیش در حصار بود از دربانان حمله کشتند و در

حصار باز کردند و باقی لشکر در آمد و اهل حصار را بشمشیر بکرفتند و الله اعلم و احکم
حکایة چون لشکر اسلام بر اهل روم غالب آمد و بسی از شهرها
ایشان بکرفت رعبی عظیم برو و میان مستولی شد اعیان
مملکت پیش هرقل آمدند و او را بجوز بود و کفتند حال استیلای عرب بر رای پادشاه پوشیده
نیست و ما را با ایشان قوت محاربت و مجال مقاومت نمانده است در تدبیر این واقعه رای
عالی چه اقتضا میفرماید هرقل کفت حال عرب معلوم است که ایشان در غایت مسکنت و تنک عیش
بودند ماوای ایشان بیابانها و طعام و شراب ایشان سوسمار و شیر شتر بود اکنون چون
تمتع و تنعم شما بدیدند از اطعمه و اشربه لذیذه و زنان خوش منظر و کنیزکان و غلامان خوب
منظر و لباسهای ناعم و شهرها آراسته و سراها پیراسته و پیغمبر ایشان علیه السلام فرموده است
که هر کس از ایشان که در جنک کشته شود شهید باشد و زندکانی ابد یابد و اکر شما را بکشند غازی
باشد و مال و نعمت شما غنیمت کیرند لاجرم بر جنک شما حریص کشته اند و شما بتنعم و تمتع خو کرده اید
و زندکانی بقناعت نمی توانید کرد و از جنک و کشته شدن احتراز می نمایید ناچار شما را مجال
محاربت و مقاومت با ایشان نمانده بود تدبیر شما آنست که دست از جنک کوتاه کنید و بکذارید
ایشان را تا بعضی از مملکت شما در ضبط خود آرند و بتنعیم و تمتع مشغول شوند و جماعتی از ایشان که پیغمبر
را مشاهده کرده اند نمانند و باقیان در فراخی عیش و نعیم مبالغت کنند و چنانکه شما از مرک می ترسید
ایشان نیز بترسند و بسبب مال و نعمت مضایقت و منافقت و معادلت و محاسدت پیش از آن
کنند که شما میکنید آنکاه روی بجنک ایشان آرید شاید که غلبه شما را باشد و رهبانان بمقتضی رای
او برفتند و ترک جنک مسلمانان کرفتند **حکایة** چون شکایت مردمان
از عمال و نواب و والیان امیرالمومنین
بسیار شد و زبان اعتراض بر کشادند عثمان با اعیان صحابه مشاورت کرد که تدارک این کار چکونه
این حال بر چه وجه راست عبدالله بن عباس رضی الله عنهما کفت مصلحت آنست که امیرالمومنین مردمان را
تکلیف فرماید تا بغزو روند و استعداد جهاد کنند که ایشان از بسیاری آسایش و رفاهیت عیش
مغرور شده اند و زبان دراز کرده ایشان را ملازمت کار جهاد و معالجت ریش اسپان و دفع شپش
پوستین چنان بر زم کند که فضول از سر بیرون نکنند و با امیرالمومنین بر ندارند سعید بن عاص کفت
تا ماده علت را قطع نکند علت دفع نشود هر طایفه را از این جماعت سری و پیشوایی هست که ماده
فساد ازوست تیغ چند از سران و پیشوایان را بباید کشت تا اتباع و اشیاع بترسند و متفرق
شوند معاویه کفت امیرالمومنین ع والیان و عمال را بفرماید تا هر یک کار رعیت خود در کفایت

کرداند بر وجهی که عامهٔ بخدمت امیرالمؤمنین رسد و من عهده اهل ولایت خود میکنم ایشان را جهة
استمالت دهم که از سر فضول برخیزند و بکار خویش مشغول شوند و امیرالمؤمنین اهل مدینه را
بنفس خویش استمالت فرماید و وعدهای خوب و امیدهای مرغوب دهد تا زبان اعراض کوتاه
کنند و طریق مطاوعت و متابعت مسلوک دارند عبدالله سعد گفت امیرالمؤمنین را بر مردمان
حقیست و مردمان را بر امیرالمؤمنین حقی حق ایشان باشان باید رسانید و حق خود از ایشان استیفا
کرد و صحیح خبر و حسب دوستی را چون بذل مال نیست مال بمردمان میباید داد تا تألف دلها و
استمالت خاطرها حاصل گردد عمرو عاص گفت امیرالمؤمنین کارهای کرده است که مردمان رنجیده
اند اگر باختیار ترک خلافت گیرد بهتر از آنکه باضطرار و اگر از خلع امتناع خواهد نمود درین
کار بهتر ازین اقدام باید فرمود [illegible] گفت از آنگاه باز که ترا معزول کرده ام
کینهٔ من در دل گرفته عمرو خاموش شد عاقبة الامر عثمان رای عبدالله عباس را امضا فرمود و عمال
را گفت تا بولایت خود مراجعت کنند و مردمان را باستعداد اسباب حرب مشغول کردانند

حکایة چون مرتضی علی علیه السلام بخلافت بنشست مغیرة بن شعبه
که از دهات عرب و زیرکان عصر بود با خدمت وی خلوتی
جست و گفت امیرالمؤمنین را بر من حق طاعت و نصیحت است مصلحت آنست که معاویه و تمامه
[illegible] ن را بر عملی که دارند حالیا امیرالمؤمنین مقرر فرماید تا ایشان با امیرالمؤمنین بیعت
[illegible] ایشان در ربقهٔ طاعت آید پس از آن عزل و اعمال ایشان را امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible] حاکم باشد مرتضی علی علیه السلام فرمود که من کی
روا دارم که یکساعت عمل ایشان مقرر باشد و این آیت برخواند که وما کنت متخذ المضلین
عضدا و این رای از وی قبول نکرد روز دیگر مرتضی علی از مغیره پرسید که با معاویه و
عمال عثمان چکنم مغیره گفت رای انست که امیرالمؤمنین فرمود که باطل را تقویت دادن نمی
باید داد و هر کسی را که امیرالمؤمنین بجای [illegible] نصب فرماید ان مهم را تمشیت دهد و کار
معاویه را کفایت کند مرتضی علی علیه السلام سر سخن مغیره را با عبدالله عباس رضی الله عنهما رسانید
عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین آنچه اول عرضه داشت عین نصیحت بود و آنچه روز دوم نموده است
محض خیانتست که معاویه و امثال او از اهل دنیااند اگر امارت و عمل بر ایشان مقرر دارند و با ایشان
برفق و مدارا زندگانی فرموده شود بخلافت هر که باشد راضی شوند و مخالفت نکنند و اگر امیرالمؤمنین
پیش از آنکه ایشان در بیعت آیند معزول کند او را بخون عثمان متهم کنند و در روی وی تیغ کشند
و طلحه و زبیر درین معنی با ایشان موافقت نمایند و کار خلافت مضطرب شود مرتضی علی

فرمود که شک نیست درین سخن که میگوئی منافع دنیا و بیت اما اظهار حق و دفع باطل بر من واجبست
و انچه مرا از عمال عثمان معلومست چون روا باشد که ایشان را یکلحظه در عمل بگذارم اگر ایشان
طریق مخالفت سپرند بتیغ کار ایشان کفایت کنم بعد از ان فرمود که ترا بولایت شام میباید رفت
و کار معاویه را کفایه کرد عبدالله عباس گفت معاویه [illegible] ست و من پسر عم تو ام و او
در ان ولایة متمکن بر وی ایمن نتوانم بود از انکه مرا بکشد یا محبوس دارد صواب در انست که امیر
المؤمنین با وی چیزی بنویسد و او را مستظهر کرداند مرتضی علی فرمود که من بمکر معاویه التفات
ننمایم اگر خلیفه منم طاعت باید داشت عبدالله عباس گفت سمعا و طاعة هرچه امیرالمؤمنین فرماید
انا مطیع و منقادم من کلمهٔ از راه نصیحت عرضه میداشتم بعد ازین بر امثال این سخن اقدام ننمایم

حکایة در مکر و کید معاویه با قیس سعد چون مرتضی علی علیه السلام
امارت مصر بقیس سعد را فرمود و او با صابت رای وجودة تدبیر
ان ملک را در ضبط آورد و اهالی مصر او را مطیع و منقاد شدند این حال بر معاویه سخت آمد و اندیشه
کرد اگر مرتضی علی از کوفه قصد او کند و قیس سعد از مصر در میان گرفتار شود چیزی بقیس نوشت
که امیرالمؤمنین [illegible] را بظلم کشته اند و ان باغوا و تحریص علی بوده است هیچ مسلمان باید که
بدان رضا ندهد و در ان مکتوب ذکر کرده که اگر با من موافقت کنی عراقین را وحجاز ترا مسلم دارم قیس
مکتوب او را برفق و مدارا جواب نوشت و برات ساحت خود نزد مرتضی علی علیه السلام عرضه داشت
و اظهار اخلاص و هواخواهی تقدیم رسانید [illegible] بار دیگر بقیس مکتوب نوشت که نزد شرط دوستی
بجای آری تا ترا از جملهٔ دوستان شمارم و نظر بقیه دشمنی میسپری که ترا در اعدا و دشمنان
انگارم قیس جواب صریح نوشت و [illegible] را از خود مایوس کرداند معاویه چون دانست که با قیس این
شیوه در نگرفت بحیله دعا و با جانب امیرالمؤمنین علی علیه السلام آغاز نهاد تا کار قیس را از جانب
بر [illegible] کند گاهی شخصی را رسول میساخت تا در خفیه در آید که او رسول قیس است و گاه [illegible] قیس
نامه می پرداخت که من از خون امیرالمؤمنین [illegible] بیزارم و از دوستی کشندگان [illegible] و بتو
می پیوندم و گاه با خواص و مقربان خود میگفت که قیس را ایزدی یار میکند که او هواخواه ماست با ان
ده هزار مرد لشکری که در ناحیه مصر از شیعه ما اند طریق رفق و مجاملت می سپرد و تعرض نمی رساند و ایشان جماعتی
بودند لشکریان و بشجاعت منسوب که در طاعت قیس در نیامده بودند و قیس را می گفتند تا ببینیم که کار خلافت بر که
قرار میگیرد و قیس می اندیشید که اگر با ایشان جنگ کند ایشان بمعاویه بپیوندند چون برانجمله متردد باشد بهتر از آنکه

خصم شوند و معاویه مردمان را احلف می نمود که قیس با ایشان بجهت تحری رضای وی طریق مجاملت می سپرد و امثال
این سخنها در میان مردمان فاش شد و بعضی از ان مرتضی علی را خبر شد مکتوبات متواتر بر ان کر این احوال
انها کردند رنجشی در خاطر مبارک وی ظاهر شد با اصحاب خویش مشاورت فرمود گفتند امثال قیس در خدمت
تو بسیارند یکی را بجای قیس نصب باید فرمود عبدالله جعفر گفت مجامله قیس با جماعتی که در طاعت امیرالمؤمنین
نیامده اند شاید انست که با معاویه میلی دارد مصلحت در انست که او را فرموده شود تا ان جماعت را الزام کند
تا در طاعت آیند و الا با ایشان جنگ کند مرتضی علی این رای را موافق آمد مثال فرمود که قیس باید که آن
جماعت را بطاعت خواند و اگر ابا کنند با ایشان جنگ کند و اهمال در ان باب جایز ندارد قیس جواب
نوشت که جماعتی که با ما جنگ نمی کنند و ما را از ایشان زیانی نیست اگر با ایشان مخاصمت کنیم ایشان با معاویه بپیوندند
و خصم ما شوند صواب در انست که حالیا با ایشان مخاصمتی نیفتد که در ثانی الحال ایشان خود بطاعت امیرالمؤمنین
در آیند مرتضی علی رای قیس موافق ننمود و عبدالله جعفر او را بر ان داشت تا قیس را معزول کرد و محمد ابوبکر
بجای وی فرستاد قیس بحضرت مدینه آمد و از مجاری امور اخبار کرد و بسی بر نیامد که محمد ابوبکر کشته شد انگاه مرتضی
علی را معلوم گشت که رای صواب ان بود که قیس تقریر کرده و از عزل وی پشیمان شد و سود نداشت ٥

حکایة چون نعمان بشیر مصحف و پیراهن عثمان هر دو خون آلود و انگشتان نائله زن عثمان که
در ان واقعه بریده شده بود از مدینه بشام آورد معاویه پیوسته آن پیراهن را
بر منبر می نهاد و انگشتان نائله از منبر در می آویخت و ذکر مناقب و مآثر عثمان میگفت و قصهٔ کشتن وی بر وجهی شنیع
باز می نمود و اهل شام چون این تقریر از وی می شنیدند می گریستند و اظهار دلسوزی میکردند تا بحدی که جماعتی سوگند
بجا آوردند که تا کشندگان عثمان و حمایت کنندگان ایشان را نکشند با اهل خویش نخسپند و جان و مال در ان کار
فدا کنند چون معاویه مجال اهل شام بر ان نسق [illegible] در ضمیر او بود ظاهر کرد و گفت شما را معلوم است که من خلیفهٔ امیرالمؤمنین
عمر و امیرالمؤمنین عثمانم و جماعتی عثمان را بظلم کشته اند و من ولی او ام و حق تعالی میفرماید که و من قتل مظلوما فقد
جعلنا لولیه سلطانا اکنون می باید که شما در طلب این حق مرا یاری دهید همه فریاد بر آوردند که ما در موافقت تو متوقفیم و
آرام و قرار بر خود حرام کرده ایم یا کشندگان عثمان را بکشیم و الا ماجان کشته شویم معاویه چون دید که مقصود وی تمشیت
می یافت عمرو عاص را از فلسطین استدعا کرد تا در رای و تدبیر او را یار باشد **حکایة** مفاوضه کردن
معاویه و عمرو عاص در قرابت چون مکتوب معاویه باستدعای عمرو بوی رسید او را دو پسر بود عبدالله و محمد با ایشان مشاورت
کرد عبدالله گفت تا انگاه که پیغمبر از دنیا بآخرت انتقال کرد با تو در محال رضا بود و ابوبکر و عمر از تو راضی بودند و در ان وقت
که عثمان شهادت یافت تو حاضر نبودی ترا در ان واقعه ناقه و جملی نبود و ان ساعت از دنیا وی چندان نداری که ترا کفافست

چرا از مست کم خود را بار کش معاویه کرداینده محمد گفت تو شیخ عرب و یکی از قریشی درین وقت کار عرب
مضطربست و یقین میدانم که عثمان را بظلم کشته اند اگر طالب خون او در معاونت کنی صواب باشد و ترا
ذکری جمیل حاصل آید عمرو گفت انچه عبدالله گفت صلاح دین در انست و انچه محمد میگوید صلاح دنیا در ان
پس رای بر ان قرار گرفت که بمعاویه بپیوندد بدان شرط که ولایت مصر بر سبیل اقطاع بوی دهد و این شرط
بر معاویه گران آمد برادرش عقبه گفت که عمرو رقبه خود را در ربقهٔ فرمان تو می آرد تو بهتری کن این
ساعت در ضبط تو نیست از وی دریغ میداری معاویه بدان شرط راضی شد چون مروان حکم این حال بشنید
در خشم شد و گفت مرا بدان نمیخرد که دیگر از ما میخرد معاویه او را از اعوان خواست و گفت میان ما بیگانگی نیست
ما هر دو کنفس و احدیم هر سعی که میکنم از بهر تو میکنم چون عمرو بمعاویه پیوست هنوز قاعدهٔ اتحاد مستحکم نشده
بود در اثنای محاوره روای بمعاویه میگفت مرا با علی چه مناسبت است و منافت و فضایل او تقریر میکرد
معاویه گفت همچنین است لکن مخالفه در میان ما او پیدا کردیم که کشندگان عثمان را او پیش خود جای داد و مردمان
در فتنه او انداخت عمرو گفت اگر این سخن نگوئی بهتر باشد چه علی همیشه در بند صلاح کار خلق بوده است و در بین
مفاوضه بودند که معاویه گفت که ای عمرو اگر خواهم ترا بفریبم عمرو گفت نتوانی زیرا که من بیدارتر بن قریشم همه را بفریبم
معاویه عمرو را بسخنی دیگر مشغول کرد بعد از ان گفت با تو رازی دارم گوش بنزدیک من آر چون عمرو گوش بنزدیک وی برد
گوش وی را بدندان بگزید و گفت دیدی که ترا بفریفتم زیرا که درین خانه ما دو کس بیش نیستیم گوش نزدیک آوردن
وجهی نداشت ٥

حکایة دیگر معاویه و عمرو عاص در حرب صفین چون لشکر مرتضی علی غالب
آمدند و نزدیک شد که لشکر معاویه را از جای برداشتند معاویه
با عمرو در تدبیر حیلت عمرو گفت مصلحت آنست که مصحفها را بر سر نیزها کنیم و گوییم میان ما و شما قرآنست چون لشکر
این سخن بشنوند در جنگ کردن فاتر شوند و اخلاف کلمه و تفرقهٔ خاطرهای در میان ایشان ظاهر گردد چون
بر جمله کار بند شدند و لشکر سه روز بود تا جنگ میکردند و خسته و ملول شده بودند این سخن بشنیدند گفتند
کتاب خدای را کردن نهادهایم و در جنگ سست شدند هرچند که مرتضی علی فرمود که ای مردمان ایشان بمکر
و خداع مصحفها بر سر نیزها کردند و این سخن ترویر میگویند قبول نکردند و گفتند علی را بکتاب خدای تعالی میخوانند
امکان ندارد که ما ان را قبول نکنیم و دست از جنگ برداشتند جماعتی که بعد ازین خروج خارجی شدند کرد مرتضی علی در آمدند
و گفتند ای علی ترا بکتاب خدا میخوانند اجابت کن و الا ترا بکشیم و الخصم [illegible] ترا [illegible] کنیم که با عثمان کردیم و جدل
کی آنچه میگوییم بکنیم مرتضی علی بضرورة دست از جنگ بداشت و رسولی بمالک اشتر فرستاد و او در میمنه بود که جنگ در
باقی کند چون رسول بمالک رسید حکم بن در رسانید مالک گفت علامات ظفر ظاهر شده است چون جنگ را رها کنیم رسول گفت لشکریان بر
مرتضی علی بیرون آمده اند و قصد کشتن او دارند با خصم بسازند این فتح ترا چه سود دارد بضرورة ترک جنگ گرفت و دل انکار از
و ان جماعت را جفا ها گفت و یکدیگر را دشنام دادند و تازیانها بر سر و روی یکدیگر زدند تا مرتضی علی ایشان را منع کرد و مردمان
فریاد بر آوردند که حکم قران قبول کردیم **حکایة** در مکر و حیلتی که در کار حکمین رفت چون اهل شام عمرو عاص را حکم کردند
و اشعث بن قیس با جماعتی که خوارج شدند و ابو موسی اشعری را و مرتضی علی را [illegible] و حسم میخواست که از طرف عبدالله عباس رضی الله عنهما

حکم باشد خوارج گفتند که او پسر عمر است نشاید که او حکم باشد کسی باید که حکم باشد که او در انبت با تو و با معاویه یکسان باشد بعضی گفتند که مالک اشتر حکم باشد دیگران گفتند که این فتنه او انگیخته است چون شاید که او حکم باشد عاقبت بر ابوموسی مقرر شد احنف قیس گفت یا امیر المؤمنین عمرو مردی داهیست و ابوموسی زاهد عزبی نداند دو کار ایشان را با او شریک کردان مرتضی علی خواست که چنان کند مردمان رضا ندادند و چون خواستند که بر تحکیم مکتوبی بنویسند کاتب بنوشت که این ذکریست که امیر المؤمنین علی بدان راضی شده است عمرو عاص گفت امیر المؤمنین تنها بی بنوشت که ما با امارت او راضی نیستیم نام او و نام پدر او باید نوشت مرتضی علی فرمود که شاید چنان بنویس احنف گفت یا امیر المؤمنین بدین راضی مشو که خوف باشد که هرگز امارت و خلافت سوان کرد و مرتضی علی لحظهٔ تأمل کرد و بعد از آن فرمود که سنتی است بنی ام گفت سنت من سنت پیغمبر است من در حرب حدیبیه کاتب رسول بودم و در صلح نامه نوشته بودم که من محمد رسول الله سهیل بن عمرو گفت گفت ما معترف نیستیم که تو رسول خدای محمد بن عبدالله باید نوشت من از آن امحو کردم رسول به دست مبارک خود محو کرد و گفت محمد بن عبدالله بنویس احنف گفت کار رسول چیزی دیگر بود و از آن تو دیگرست خدای که اگر این لقب که از بیعت مسلمانان ترا حاصل شده است محو کنی پیش هرگز بتو باز نگردد و از حسن بصری رحمة الله علیه نقلست که او گفت رای صواب آن بود که احنف گفت و رای احنف را دی هر که مقابله کردندی رای احنف راجح آمدی پس آن مکتوب بر الجمله بنوشتند و بنهادات موکد کردند چون بنزدیک مالک اشتر بردند که گواهی خود بنویسد ننوشت و گفت دست راست من بریده باد اگر خط من بر اینجا اید مغیره بن شعبه خواست که معلوم کند که میان حکمین اتفاق بوده است یا نه پیش عمرو رفت گفت مرا صواب و خطای این کار معلوم نیست مصلحت در آن می بینم که از هر دو طایفه احتراز کنم تا بگاه که این کار بر یکی مقرر گردد عمرو گفت پس تو بدترین خلق باشی و مستوجب سخط خدای شوی که نصرت حق را ترک دهی مغیره از پیش عمرو باز گشت و با ابوموسی آنچه با عمرو گفته بود تقریر کرد ابوموسی گفت رای تو صواب تر است و پسندیده تر مغیره چون سخن حکمین را از یکدیگر بغایت دور دیده است که میان ایشان اتفاق نبوده است و چون از حکمین بر الجمله قرار دادند که در موضع معین میان کوفه و شام مرتضی علی و معاویه هر یکی با چهار صد مرد از معارف و مشاهیر جمع آیند و از معرکه منصرف صفر تا سلخ ماه رمضان مهلت معین افتاد معاویه بوقت میعاد بدان موضع حاضر شد و مرتضی علی چون بدانست که ایشان بر سر مکر و خداع اند از حضور امتناع نمود حکمین با یکدیگر نشستند عمرو گفت ای ابوموسی واجبست که هر که بوعده وفا کرده است بوفاء او حکم کنیم و هر که بوعده وفا نکرده بعذر او حکم کنیم معاویه بموجب قراری که معین کرده بودیم بمیعاد آمده است و علی نیامد ابوموسی گفت همچنین است عمرو گفت این را بر جای بنویس ابوموسی بنوشت پس عمرو ابوموسی را گفت کسی را تعیین کن که خلافت را بر او مقرر کنیم پس ابوموسی گفت عبدالله عمر شایستهٔ خلافتست که هم نسب دارد و هم زهد و علم عمرو گفت تو میدانی که عثمان را بظلم کشتند و حق تعالی فرموده ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا معاویه چون ولی عثمان است چرا او را خلافت اختیار نکنی و حال خاندان و شرف وی معلومست که در حسن سیاست و استقامت تدبیر یگانهٔ روزگار است و حال مسلمانان و کافه [illegible] امیر المؤمنین عمر در امارت شام

ابوموسی

ابوموسی گفت آنچه از شرف خاندان وی میگویی معلومست لیکن این کار بمجرد خاندان و نسب راست نیاید اگر بمجرد خاندان و نسب بودی بایستی که ابرهه صباح خلیفه بودی این کار بدین علم و زهد راست می آید عمر گفت شاید تو علی را از خلافت خلع کن تا من معاویه را خلع کنم آنگاه سالی اتفاق کنیم ابوموسی گفت تو معاویه را خلع کن تا من علی را خلع کنم عمرو گفت سبحان الله مرا چه محل آن که بر تو پیش دستی کنم و حال سبق تو اظهر من الشمس است ترا ابتدا باید کرد ابوموسی گفت ای مردمان بدانید که ما رای زدیم و آنچه امکان داشت از شرایط اجتهاد بجای آوردیم و در اصلاح مسلمانان خواستیم و هیچ دقیقه از رعایت مصالح ایشان مهمل نگذاشتیم و مصلحت امت در آن دیدیم که علی و معاویه را خلع کنیم و ثالثی را بخلافت تعیین کنیم تا آتش فتنه منطفی گردد بنا بر مقتضی این مقدمه من علی را خلع کردم و از خلافت بیرون آوردم عمرو عاص جزاه الله بما مکره برخاست و گفت ای مردمان بدانید که با ابوموسی در خلع علی موافقت کردم و امارت معاویه را ثابت کردانیدم و مقرر داشتم و چون عمرو مخالفت ظاهر کرد یکدیگر را جفاها گفتند و مردمان متفرق گشتند بر آن عزیمت که مستعد جنگ شوند و ابوموسی از خجالت بمکه رفت و آنجا مقیم شد و ولایت شام معاویه را مسلم گشت و جنگ میان ایشان قایم شد و کار رسید بدانجا که رسید

حکایة

آورده اند که چون معز الدوله احمد بویه بر بغداد مستولی گشت و امارة آنجا بروی مقرر شد خلق را بطاعت مطیع خواند و کودن کشان سر حکم او نهادند و در ولایت اهواز امیری بود از دیالم روزبهان خواندندی بر معز الدوله بیرون آمد و عصیان ظاهر کرد و با بیست هزار سوار عرض داد و بدر شهر تستر نزول کرد و تمامت اموال و خزاین معز الدوله در تستر بود معز الدوله مطیع را گفت صواب آنست که امیر المؤمنین بنفس خویش حرکت فرماید و بنده در خدمت بندگی الخلفاء این نایره سعی رود مطیع گفت خلفا را رسم نبوده است که بنفس خود بجنگ رفتن معز الدوله چون دید که مطیع در آن باب تهاون مینماید پسر خود را بنیابت در بغداد بگذاشت و هفت هزار مرد پنج هزار دیلم و دو هزار ترک غلامان خاص خود عرضه داد و در واسط نزول کرد بعد از آن اندیشه کرد که اگر او بجنگ روزبهان رود قرامطه از طرف بحرین قصد کنند و بدو راه آیند صد هزار دینار با امیر بحرین فرستاد تا او ایشان را مانع باشد و صد هزار دینار دیگر با دیه فرستاد و دو هزار سوار از اعراب بخواست روزی معز الدوله با امرای دیلم در باب جنگ روزبهان مشاورت کرد و گفت مرا مدد خواهید داد در جنگ با نه جمله سر فرو بردند و هیچ جواب نگفتند یکی از ایشان بر پای خاست و گفت امیر بداند که من زبان این قوم و باتفاق ایشان این سخن میگویم امیر را در ذمه ما حقوق نعمت است اما روزبهان امیرزادهٔ ماست ما بر روی وی شمشیر نکشیم الا آنکه او را دفع و زایل و منتظر باشیم تا فتح کرا باشد آنکس را مطاوعت نماییم معز الدوله چون این سخن بشنید متحیر بماند مکتوب فرستاد برادرزادهٔ خویش عضد الدوله فنا خسرو بفارس و از وی پنج هزار سوار خواست روزبهان چون از این حال معلوم شد برادری داشت بیدار نام که در خدمت عضد الدوله بودی و بر شهری از شهرهای فارس امیر بود بدو مکتوب فرستاد که بر عضد الدوله خروج کند و او را بجنگ مشغول کرد اند تا لشکر بمدد معز الدوله نتواند فرستاد عضد الدوله بخود مشغول شد و معز الدوله را از آن حال اعلام داد حیرت بر معز الدوله مستولی گشت و لکن او مردی قوی رای داهی بود و دل خود از جای نبرد و در عین بوی راه نیافت کس فرستاد بپسر خود عبدالله

که اگر امیر المؤمنین خواهد و اگر نخواهد او را تکلیف کند تا از بغداد بیرون آید بخشیار مکتوب پدر خود بر مطیع عرضه کرد مطیع بکراهتی هر چه تمامتر از بغداد بیرون آمد و چون معز الدوله بواسط آمد معز الدوله چون کراهیت مطیع دید با خود گفت از تو چنین که مطیع است مناسب نباشد او را با خود بجنگ بردن نباید که خللی زاید آنگاه بعذر پیش آمد و گفت از آن جهة این گستاخی کردم که جماعتی از قرمطیان از بحرین خروج کرده اند و عزم قصد دار ند اندیشه کردم که مبادا اگر بشنوند که من بجنگ روزبهان رفتم ایشان ببغداد آیند و امیر المؤمنین را تشویش کنند اگر رای عالی صواب بیند بجانب بصره حرکت فرماید و تا بازگشتن بنده آنجا مقام کند مطیع را این معنی خوش آمد و عزم بصره کرد و معز الدوله بطرف اهواز روان شد روزبهان چون بشنید که معز الدوله آمد از در تستر برخاست و دو سه منزل باز پس نشست معز الدوله بتعجیل پیشتر رفت و اموال و خزاین خود بیرون آورد و از آن امالی خوب گفت و بلشکر دیالمه گفت چون مددی نخواهید کرد هم آنجا توقف کنید گفتند فرمان بریم پس پنج هزار مرد دیلم با بنه و اتباع معز الدوله بر در تستر توقف کردند معز الدوله کوچ کرد و چون بمنزل فرود آمد آن دو هزار سوار عرب را گفت من در میان دو دشمن مانده ام و مراد دشمن بزرگتر این جماعت اند که از پس من آمده اند من بر آن قرار کرده که شما اینجا توقف کنید و ایشان از آن کنار بد که فتنه کنند یا در عقب من آیند و اگر قصد آمدن کنند با ایشان حرب کنید تا من با دو هزار سوار خواص و غلامان خود بجنگ روزبهان روم اعراب گفتند ما هرگز روا نداریم که امیر با دو هزار سوار پیش خصم رود چه ایشان بیست ده هزار سوار اند معز الدوله گفت هر چند که چنین است اما آن جماعتی که از پس اند از کینت لشکر من آگاه اند و روزبهان از این حال خبر ندارد من ناگاه بر ایشان زنم ایشان اندیشه کنند که مکر کرده ام و لشکر بسیار در کمین داشته ام آن دو هزار سوار عرب باز گشتند و پیش لشکر دیلم فرود آمدند و معز الدوله با خواص و غلامان خود روی بجنگ روزبهان نهاد و بیکبار بشمشیرها کشیدن بر ایشان حمله آوردند دیلمان طاقت حملهٔ ترکان نداشتند روی بهزیمت نهادند روزبهان و سرداران دیلم دستگیر شدند ایشان را بند کرده بر شتران برهنه نشاندند و بیاری مراجعت کردند و لشکر اعراب را تشریفهای فاخر داد و نواخت فرمود و دیلمان باعتذار و استغفار پیش آمدند معز الدوله گفت شما را آنجا از بهر آن داده ام اسبان و سلاح چهار پایان بستانید و پیاده هر کجا خواهید بروید که شما را از جادهٔ مروت و مردمی دور دیدم شما را عنایت نشاید کرد پس دیلمان مجمل و شرمسار در اطراف اعراب متفرق شدند و بیش کسی اعتنا و التفات بر ایشان نکرد و معز الدوله مظفر و منصور به بغداد مراجعت کرد و بفرموده تا روزبهان و سروران دیلم را در دیهها سیاه کرده بر شتران برهنه در بغداد در آوردند

باب سیزدهم از قسم اول

در مکر و کید و در قهر خصمان

هر چند لفظ مکر و کید و خداع پیش عوام قبیح باشد اما نزد عقل چون آن فعل بجایگاه خویش باظهار رسد پسندیده است که ایزد کار سبحانه و تعالی جزا مکر و کید را مکر و کید خوانده است و بجزو اضافه فرموده الخ آنکه میفرماید و مکروا مکرا و مکرنا مکرا انهم یکیدون کیدا و اکید کیدا جزای مکر و کید قبیح نبود و مصطفی میفرماید که الحرب خدعة یعنی حرب بر خداع است پس بنا بر این مقدمه درین باب حکایاتی که درین معنی او رده اند ایراد کنیم تا خوانندگان کتاب را از آن فایده باشد و بالله العون والعصمة

حکایة

در حرب احزاب مکیان و اعراب بقصد مدینه جمعیت کردند رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم بجهة دفع ایشان مدینه را خندقی فرمود و ایشان بخندق محیط شدند و حرب بپای میکردند و مسلمانان در غایت زحمت بودند و جهودان بنی قریظه مدد کفار می دادند شبی نعیم بن مسعود ثقفی بخدمت رسول آمد و اسلام آورد و گفت یا رسول الله جهودان و کفار از اسلام من خبر ندارند مرا اجازت فرماید تا بروم و بمکر و مخادعتی که دانم و توانم آن جماعت را متفرق کردانم رسول فرمود که ای نعیم هر چه توانی بجای آور که بنای حرب بر فریبست نعیم هم آن شب از خندق بگذشت و نزدیک جهودان بنی قریظه رفت و اظهار اخلاص و نیکوخواهی ایشان بتقدیم رسانید و گفت پیوسته من تحری رضای شما کوشیده ام و فراغ شما را فراغ خود دانسته ام همه گفتند ما را این حال معلوم است و راست میگویی پس گفت این جماعت اعراب که گرد آمده اند هر طایفه را موضعی اند و خانه و اسباب ایشان اینجا نیست اگر از این جمعیت کار محمد کفایت کرد خود مراد ایشان حاصل گردد و اگر کاری بر نیاید هر کس از ایشان بقبیلهٔ خود باز گردند و شما را با محمد بگذارند و خانه و اسباب شما اینجاست بجایی دیگر نتوانید رفتن و طاقت مقاومت محمد ندارید و شما را امثال کند صلاح کار شما در آنست که کسی پیش اعراب فرستید و از ایشان نوا طلب کنید تا شما را بر ایشان اعتماد افتد که تا این کار را تمام نکنند باز نگردند جهودان را خوش آمد این سخن و گفتند این رای بغایت صوابست و متین و تا غایت ما از این احتیاط غافل بودیم فردا بامداد از ایشان نوا طلب داریم اگر امتناع نمایند عم کار خود خوریم و از محمد عذر خواهیم چون نعیم این معنی در خاطر ایشان محکم کرد آمد هم در آن شب پیش اعراب و مکیان رفت و فصلی از مصادقت و محبت خویش با ایشان بپرداخت که پیوسته طالب فراغت و راحت شما بوده ام و روا نداشته ام که گرد مکروهی برد امن احوال شما نشیند و امروز مرا ابر جهودان بنی قریظه که در این قلاع و از عقیده نا پاک ایشان چنان معلوم شد که ایشان از این جمعیت پشیمان شده اند و از محمد اندیشه میکنند که مبادا که شما باز گردید و محمد ایشان را بر اندازد اکنون رای ایشان بر آن قرار گرفته است که از شما نوا بستانند و بمحمد دهند تا از ایشان خشنود شود و از نوای شما انتقام خواهد کفار از این تقریر متامل شدند روز دیگر جهودان بر رؤسای عرب پیغام کردند که مترتبست که شما اینجا آمده اید و این کار بجد پیش نمیگیرید و ما اندیشه میکنیم که محمد خویش شماست اگر روزی چند عداوه عارضی در میان شما بدید آمده است قرابتی که هر چند شاید که او شما را راضی کند و شما باز گردید و کینه شما از ما خواهد اکنون اگر شما در خاطر دارید که این کار بجای رسانید صواب

است که تنی چند از پیران شما بنزدیک ما فرستید تا مهمان ما باشند و ما شرط خدمت ایشان بجای آریم تا چون
کار تمام شود بمراد دل باز گردند کفار عرب چون این سخن بشنیدند گفتند سخن شیم ما را محقق شد از نو ا
فرستادن امتناع نمودند و میان کفار وجهود ان مخالفت پیدا شد و کفار از ایشان بشدند شدند و خدای تع
خوفی در دل ایشان افکند و بادی سخت بفرستاد تا خاک بر روهای ایشان می پاشید و خیمهای ایشان بر میکند
تا هم آن شب جمله بهزیمت شدند بدین یک حیله لطیف

حکایة

آورده اند که ارطبون یکی
از داناترین اهل روم بود و بزبان رومی داهی و کاردیده را ارطبون خوانند و این ارطبون احیا دین دا ست
و آن ولایت از روم و ابو عبیده [illegible] عمرو عاص را نامزد کرد تا بمحاربت رود و آن ولایت را در ضبط
آورد و گفت ارطبون عرب را بنزدیک ارطبون روم فرستادیم تا کار میان ایشان چگونه قرار گیرد چون
عمرو بدین رسید بر در حصار نزول کرد و رسولان می فرستاد و از آن طرف هم می آمدند اما غرض حصول نمی پیوست
عمرو عاص خواست که بنا شناخت خود در حصار رود و مدخل و مخرج آنجا بداند و سخن ارطبون بشنود و اندازه عقل
او را معلوم کند بر سبیل رسالت در آمد و مراسم سعادت تقدیم رسانید چون ارطبون سخن او بشنید از آنجا که
زیرکی او بود تقریر کرد که او عمرو است یا کسی است که رای زن و مشیر عمرو است با خود گفت مصلحت است که
وی را بکشم تا وهنی عظیم در کار خصم باز دید آید یکی از جانداران خود را در گوش گفت که بیرون رو و بر سر راه
باش چون این رسول تو بگذرد او را بشمشیر بگذران چون جاندار بیرون رفت با عمرو گفت اکنون بوجه
قرار باز میگردی از آنجا که فراست عمرو بود گمان برده بود که با جاندار سخنی فضله او گفته است که عمرو جواب
داد که آنچه من گفتم تو شنیدی و آنچه تو گفتی من دانستم و رای من با یاران قرار گرفت و امیر ما از رو سا
نکرده کس مشیر و رای زن داد در هر کاری که کند بمشورت و تدبیر ایشان باشد من یکی از ایشانم چون از اینجا
مراجعت کنم ایشان را با خود بیاورم تا ایشان نیز سخن تو خود را استماع کنند اگر رای ایشان نیز بر این جمله
قرار گیرد باتفاق کار صلح را تمام کنیم و آنچه ماده بود بر آن اتفاق کنیم امیر و ما لشکر را بر آن اعتراض نبود
و از آنجا و ذخیره شد ارطبون گفت نیکوست بر این جمله مقرر شد پس بجاندار دیگر را در گوش گفت که
فلان جاندار را گفته بودم که بر سر راه این رسول را بکشد برو و او را بگوی که هیچ حرکتی نکند تا این رسول
بسلامت بگذرد و باز گردد و یاران خود را با خود بیارد آنگاه حکم ایشان را چنانکه صواب باشد کرده آید جاندار
برفت و برو از سر باز بند و عمرو بن حیلت جمله بسلامت بلشکرگاه خود باز آمد

حکایة

چون عبد الله عامر حصار نشابور را محاصره کرد و فتح آن میسر نشد
خواست که بمکر و حیله آن فتح میسر گردد با اهل نشابور پیغام داد که من از سر جنگ شما بر خاستم و شما را
امان دادم اکنون عزیمت سرخس و مرو دارم با من اثقال بسیار است و با خود بردن و باز آوردن
وجهی ندارد میخواهم که پیش شما بگذارم و معتمدان خود بر سر آن بگذارم اهل
نشابور باین سخن شادی شدند و گفتند هر چه امیر فرماید بجان و دل بر آن قیام نماییم عبد الله صندوقهای
بزرگ داشت که از غنایم پارس بیرون آورده بود بفرمود تا در آن صندوقها مردان دلیر با سلاح تمام بنشستند و سر صندوقها

قفل کردند و مهر خود بر آنجا نهاد و بدست معتمدان خود در اندرون فرستاد چون شب در آمد معتمدان
سرهای صندوقها بگشادند و مردان بیرون آمدند و دروازه بگشادند عبد الله با لشکر پس دروازه
ایستاده بود در آمدند و شمشیر در اهل شهر نهادند و بیکساعت شهر بگرفتند و آن فتح مقدمه فتوح اسلام شد

حکایت

مثل این حکایة در عرب بوده است و آن حکایة جذیمه ابرش و زبا است
و آن چنان بود که جذیمه پادشاهی بود در عرب که هیچ کس را از ملوک عرب و شام برتر از خود نبیندی و مسکن او بر
لب آب فرات بود و در حلب پادشاهی بود که او را ابن جذیمه مناذعتی افتاد و با یکدیگر جنگ کردند جذیمه بروی
ظفر یافت و او را بکشت و آن پادشاه را دختری بود در غایت حسن و جمال و نهایة کیاست و فراست
زبا نام او بجای پدر بپادشاهی نشست و لشکر و ولایة خود را در ضبط آورد و حصاری محکم بنا فرمود و با خود
گفت حلال زاده گی نباشد چون پدر را هدر گذاشتن و انتقام دشمن در توقف داشتن سوگند خورد که تا
آنگاه که قاتل پدر خود را نکشد موهای اسافل نتف نکند و هیچ زینت بخود راه ندهد و دانست که بجا بره
با خصم بر نیاید بمکر و فریب تمسک جست و نامه نوشت بجذیمه مشتمل بر آنکه جمله امور که در عالم کون و فساد
واقع میشود همه بتقدیر الهی و از دام قضا و قدر هیچ کس را مفری نیست بیت در کوی قضا زهکند
میدانم نه سر قضا و نه قدر می دانم دانم که کسی ز قضا نتوان جست ازین قضا همین قدر میدانم و آنچه بپدر من
رسید از قضای آسمانی بود و تقدیر یزدانی و اکنون من ملک پدر را ضبط کرده ام و اطراف فراهم آورده و از
هیچ کس اندیشه ندارم اما پادشاه داند که زن هرچند که مرد افکنی نماید عاقبت بشوی محتاج باشد و من هر چند نظر
میکنم هیچ کس را از ملوک جهان کفو خود نمی بینم جز پادشاه را اگر بمصاهرة من رغبت فرماید هر دو ملک
یکی شود و مرا از نشستن در حجر پادشه عیبی و عاری نبود چون نامه بجذیمه رسید و پیش از آن حکایت
حسن و جمال زبا شنیده بود داعی رغبت در کار آمد با وزرای خود مشاورت کرد همه گفتند کاری مبارک
و اندیشه صواب هر چه زودتر در اتمام آن سعی باید فرمود و آن مملکت را در ضبط آورد یکی از وزرا که بجلا
کیاست بر دیگران فایق بود او را قصیر بن سعد گفتندی گفت پادشاه را درین باب تامل و اجب است مبادا که
زبا خداعی و مکری می برد از جذیمه گفت درین چه خداع تواند بود زن اگر چه دانا و کوتاه باشد هر اینه اسیر
شوهر بود و آنچه او گفته معقول بود پدر او است بسران و صلت را اجابة کرد و کسان فرستاد و زبا را خطبه کرد
زبا کس فرستاد که پادشاه را معلوم است که در میان ملوک شهرتی دارم اگر خود بجذمت تو آیم ملوک
مرا عیب کنند که بسبب فرط شهوت بخانه شوهر رفت چون هر دو خانه یکیست اگر پادشاه تجشم فرماید و این ولایة
را بقدم مبارک خود مشرف کرداند کمال بزرگی او باشد جذیمه عزیمة کرد قصیر گفت این رای خطاست و البته
نشاید رفت و بر دشمن اعتماد نباید کرد و از مار دم بریده احتراز و اجبست جذیمه قبول نکرد و با فوجی
از حشم روی بجانب قصیر با وی موافقت کرد چون نزدیک حله رسید زبا جماعتی از نزدیکان خود را
باستقبال او فرستاد تا او را اعزاز هر چه تمامتر بحصار در آوردند و چون جذیمه پیش زبا رسید زبا از اول برخاست

و دران مدت موی زهار نتف نکرده بود آن زشتی بوی نمود و گفت زینت عروس بنگر بس بفرمود تا جذیمه را از
هر دو دست رگ بگشادند و طشتی بنهادند و خون در طشت می رفت تا آنگاه که سرد شد و گفت نباید که
خون پادشاهان بر زمین رود قصیر را چون از این حال خبر شد خواهر زاده جذیمه عمرو بن عدی را که ولی عهد او بود
بپادشاهی نشاندند و گفت ظلم تو با ستبداد رای و سخن ناشنودن بر باد شد تو باری غم کار خویش خود داشتها
گفت کار زبا را فرو گذاشتن از طریق صواب دور است چه اگر ما انتقام جذیمه از وی نخواهیم و از جوانی
عاجز آیم مردان جهان بر ما بخندند و بمحاربة با او بیرون آمدن از حزم دور است چه حصاری حصین
حصینی دارد و گرفتن آن دشوار است جز بحیلت و مکر پیش این کار نشاید رفت طریق است که بر سر جمع
در حضور اعیان و ارکان مملکت مرا در باب تحریض جذیمه بر مصاهرت زبا متهم کرداني و بفرمایی
تا مرا چوب زنند و بینی من ببرید عمرو گفت تهمت و چوب زدن ادی اما بینی بریدن از من نیاید رو زد دیگر
عمرو بر سر جمع گفت قصیر در شکر نعمت جذیمه تقصیر کرده است از معتمدی شنیدم که باعث و محرض بر وصلت
زبا او بوده است و میان زبا مکاتبات و مراسلات می رفت پس بفرمود تا قصیر را بر عقابین کشیدند
و پنجاه تازیانه بزدند و فرمود که او را محبوس دارند تا حکم او فرموده شود چون قصیر را محبوس کردند
در حبس بینی خود ببرید و خلق چنان نمود که عمرو او را ناقص کرده اید و کسان فرستاد تا این حکایة را در
ولایة زبا منتشر کردند و بعد از مدتی قصیر در خفیه بطرف حله رفت و خود را بر زبا عرضه کرد و حال خود
تقریر کرد که عمرو مرا باخلاص و هوا داری تو متهم کرده اید و بر سر جمع مرا چوب زد و بینی من ببرید و با من
استخفاف بسیار کرد چون فرصت یافتم بگریختم و بخدمت تو آمدم زبا قصیر را قبول کرد و در حق او تربیت
فرمود و وزارت خود بروی عرضه کرد قصیر گفت وزارت را جمالی بایسته باید از ناقص وزارت نیاید لکن
من در شیوه تجارت بصارتی دارم اگر فرمان شود تا از خزانه مرا سرمایه دهند باطراف روم و ازهر
تو متاعهای پادشاهانه بیارم زبا این معنی را بپسندید و از خزانه او را مالی فرمود و قصیر مال بستد
و بطرف عراق رفت و لطایف و ظرایف بخرید و در مدت اندک مراجعت کرد و زبا را خوش آمد دیگر باره
مال و افزون داد و عمرو عدی بر لب آب فرات ساکن بود قصیر از راه بگشت و پیش او رفت و تا چهار صد
شتر ترتیب کرد و بر هر یکی دو صندوق بزرگ راست کردند و در هر صندوقی دو مرد تمام سلاح بنشاندند
و بسوی حصار زبا روان شد زبا بر بام حصار بود شتران گران بار دید که می آمدند این ابیات بگفت
ما للجمال مشیها وییدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما قعودا
یعنی چه بوده است این شتران را که عظیم گران می روند گویی بر ایشان سنگ بار کرده اند یا آهن یا دوی یا مردان زره
پوشیده در صندوقها نشسته اند و چون قصیر برسید و صندوقها در حصار در آورد عمرو عدی با مردان از صندوقها
بیرون آمدند و شمشیر در اهل حصار نهادند و زبا را بگرفتند زبا دانست که جان نبرد انگشتری در انگشت داشت
و در زیر نگین او زهر هلاهل تعبیه کرده بمکید و در حال بر جای سرد شد و آن مملکت عمرو را مسلم گشت و این حکایة معروف
و مشهور است و در تاریخ عرب مسطور و در کتاب کلیله و دمنه در باب بوم و غراب نیز همین حکایه مذکور

حکایة

در عهد خلافت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه خالد بن ولید رضی الله عنه حصار یمامه را در بندان آورده بود
و با مسیلمه کذاب جنگ میکرد یکی از امرای مجاعه نام در بزرگ بود لشکر اسلام او را اسیر کردند و پیش خالد
آوردند خواست که او را بکشند او عذر آورد که از بیم شمشیر مسیلمه با وی موافقت کرده بودم خالد او را امان
داد چون مسیلمه بقتل آمد خالد خواست که در حصار یمامه در آید و غارت کند و زن و فرزند و خویشاوندان
و مال در آن حصار بود و حیله اندیشید و کسی بخفیه بحصار فرستاد که زنان که در حصارند باید که برشیوه
مردان سلاح بپوشند و بر رسم مقاتله بر بالای حصار بر آیند و بایستند چون خالد نزدیک حصار رسید
لشکری تمام بر بالای حصار دید اندیشمند شد با مجاعه گفت تدبیر چیست مجاعه گفت لشکر بسیار دند با
وجود ایشان حصار را دشوار توان گرفت صواب است که امیر ایشان را امان دهد و با ایشان صلح
کند خالد راضی شد مجاعه در میان ایستاد و بدان قرار داد که یک نیمه از آنچه در حصار باشد از اموال
صامت و ناطق بخالد دهند و باقی ایشان را مسلم باشد و زن و فرزند ایشان را اسیر نکند بر این جمله صلح
کردند چون در حصار بگشادند آن جماعت اکثر زنان بودند خالد با مجاعه خواست که عتابی کند که با من
خداع کردی او گفت رای امیر عالی تر است انصاف از نفس خود بدهد اگر این و اقربا اهل و عشیرت
مرا انجا بودی در خلاص ایشان نکوشیدی خالد گفت بلی مجاعه گفت پس امیر مرا معذور دارد
و ملامت نفرماید

حکایة

محمد جریر طبری آورده است که چون امیر المومنین
حسن بن علی بن ابی طالب ع خود را از خلافت خلع کرد و با اهل و عشیره بمدینه نقل
بمدینه نقل فرمود معاویه اندیشه کرد چون مسلمانان هواخواه او بودند نباید که بر وی خروج کنند اسماء دختر
اشعث را که زن امیر المومنین حسن بود در خفیه بفریبت که اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا بپسر خود یزید
دهم و ده هزار دینار نقد و ده پاره دیه از سواد عراق بنام تو کنم آن ناقصه بگفت او فریفته شد معاویه
دستارچه زهر آلود بداد و فرستاد که در وقت اندام امیر المومنین حسن بدان پاک کند اسماء آن حرکت بکرد
و امیر المومنین حسن بدان سبب هلاک شد اسماء کس بنزد معاویه فرستاد و تقاضای مصاهرت یزید و زر و دیه
کرد معاویه جواب داد که تو با فرزند رسول ع آن کردی با فرزند من خود چه کنی و بدو التفات نکرد و هیچ چیزی
بدو نداد و آن شقیه خائب و خاسر بماند

حکایة

آورده اند که امیر المومنین مأمون بسیار گفتی
که هیچ کس با ما آن حیلت نکرد که آن زن زال که هزار دینار زر از ما بحیله ببرد در آن وقت که ما از خراسان ببغداد آمدیم
ابراهیم مهدی که عم من بود دعوی خلافت میکرد و از بیم من پنهان شد هر چند که او را طلب کردم نیافتم و از وی اندیشه میکردم
که نباید که فتنه کند روزی زالی پیاده بیامد و گفت اگر ابراهیم عم ترا بنمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار و یکی از حجاب را
گفتم این زن چون ابراهیم بتو نماید هزار دینار بوی ده آن حاجب حکایة کرد که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار
بسیار بگردانید تا نماز شام و مرا بمسجدی فرود آورد و گفت غلام را بگوی تا اسب را بخانه باز برد آنگاه مرا

برد و صندوقی نهاده بود مرا گفت در این صندوق رو من تا تلی می‌نمودم گفت اگر من روی من بخدمت امیر
المومنین باز کردم و بگویم که حاجب بیامد بضرورت در صندوق رفتم زال قفلی بر در صندوق زد و بر کردن حمالی بنه
دو روان شد بعد از ساعتی در خانه برد و مرا بیرون آوردند و سر صندوق باز کردند بیرون آمدم مجلسی دیدم آراسته
و مطربان در سماع و ابرهیم مهدی در پیشگاه نشسته خدمت کردم مرا گفت بنشین و از حال امیر المومنین پرسید آن زال گفت
از عهده خون بیرون آمدم از تسلیم کن من زر بیرون دادم و ابرهیم مرا گفت موافقت کن بیاراستم که ابا کنم مرا شراب
بیار بداد ندمت و خراب و بیخود شدم مرا هم در آن صندوق نهادند و بردند و بسر جای باز رسانیدند غلامان
بپرسیدند صندوق دیدند سربسته سرش بگشادند و مرا مست و خراب دیدند نگاه داشتند تا بامداد از آنجا
بخدمت امیر المومنین رفتم و صورت ماجرا عرضه داشتم فرمود که ابرهیم و جرا اخراجات متفق رسته بود بدین حیلت
خرجی بدست آورد

حکایة

در امور اهل هند آورده اند که ماری بر دیوار باغی می‌رفت و بجانب موشی
تا منزلی و مخرجی ساخته و پرداخته با خود گفت خانه بهتر از این نیابم در کمین می‌بود چند اگر موش بیرون آمد مار در
و خوش بخفت موش چون بازگشت و حصنی قوی دید که در خانه او نزول کرده و امکان مقاومت نه بیقرار شد و پیش مهتر
موشان دوید و حال با وی حکایت کرد مهتر موشان گفت تو نشنیدهٔ که هر کس که در حصار باشد او را پای شکسته باید بود
اکنون چون خانه بگذاشتی و حصنی قوی استیلا آورد جز تسلیم چاره نبود خانه دیگر بساز موش گفت اعتقاد من بکفایت
و سیاست تو بیش از این بود چندین سال خدمت تو اختیار کردیم تا اگر ما را کاری افتد بیمن کفایت و شهامت تو
انصاف خود از دشمن بستانیم این بگفت و نومید از پیش او بازگشت و با خود گفت من بدین عادت تن در ندهم و حیله ما در دادم
کنم پس منتظر فرصت می‌بود تا مار از سوراخ بیرون آمد و بباغ در آمد و در زیر کلبنی بخفت موش که در باغ بر آمد و باغبان
بر لب حوض آب خفته دید بر روی او بر دوید باغبان از خواب در آمد و بر عقب موش می‌دوید و موش بجانب آن
کلبن می‌دوید باغبان چون بزیر کلبن رسید ماری خفته دید بیلی بر سر او زد و بکشت موش بنشاطی تمام روی بخانه نهاد و
دفع بلا کرد انها بداد فایدهٔ این حکایت آنست که کارها را تا بحیلت کفایت توان کرد بزور در پیش نباید رفت و دشمن را تا بحیلت
دفع توان کرد زحمت دوستان نباید داد چنانکه گفته اند بدست کسان مار باید کوفت بپای خسان خار باید سپرد

حکایة

آورده اند که قبادر جوهری نفیس از خزانه داران با کمری مرصع بی خبر
یاران از خزانه بیرون برد و جایی بنهاد که کسی نداند و با وی مواضعت
کرد که فردا بر سر جمع من ترا از جماعت خزانه داران بجویم ایشان چون بخزانه در روند ببینند من ترا متهم
کنم بدزدی آن کمر تو انکار کن من بفرمایم تا ترا بردار کنند تو جهد کن تا ترا پای دار بر در انجا التماس کن از
موکلان که سخنی دارم مرا پیش قباد برید تا بگویم ترا پیش من آرند تو بجای نهاد بخواه و بگوی که کمر بر است پادشاه
راست است کمر من دارم بفلان موضع نهاده ام با موکلان بدان موضع رو و کمر برگیر و بیا و دیگر خزانه داران بموجب
مواضعت بر آن حیلت کرد روز دیگر قباد بر سر جمع از خزانه داران کمر خواست بخزانه در رفتند و کمر نیافتند یکی یکی را متهم کردند

و نشان عنایات ایشان در از کشید و بحث بپیش قباد افتاد قباد لحظهٔ سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت فلان
خزانه دار را از و طلب دارید او انکار بفرمود تا او را بردار کنند چون او را بپای دار بردند او گفت
مرا پیش پادشاه برید که سخنی دارم او را پیش قباد آوردند گفت مرا بجان زینهار ده که کمر من دارم و هم ساعت
بیارم چون کمر باز آورد خزانه داران که از جوهر بری بودند با خود گفتند که پادشاه بقوت فراست دزد را
میداند مصلحت این آنست که آن جوهرها بجای خود باز بریم پس برسیدند و جوهرها بخزانه باز بردند قباد را چون
معلوم شد که جوهرها بجای نهادند آن طایفه را تادیب فرمود و از عمل خزانه معزول کرد و ایشان دیگر بگماشت

حکایة

چون ارکان دولت و اعیان مملکت قابوس وشمگیر بروی خروج کردند و با پسر وی بیعت بستند و
بر آن داشتند که پدر را محبوس کند و هلاک کند قابوس را این معنی محقق گشت پس شب لودی داشت
بر جماع قابوس در دارو خانه در آمد و بر حقه زهر قاتل بنوشت که داروی مقوی باه پس روزی یکی را از
دیلمان را پیش پدر فرستاد تا او را هلاک کند قابوس چون او را بدید دانست که بکشتن او آمده است
گفت نیکو کردی که بکشتن من تو آمدی که پدر ترا من کشته بودم و حلال زاده آن باشد که کشندهٔ پدر خود را باز
کشد اکنون کردی پسر مرا بگوی که من باغی ساخته ام و درختان آن باغ رنج بسیار دیده ام می‌باید که تو در آن باغ
درختان نو بنشانی و درختان کهنه را از بیخ بر کنی تا نزهت و طراوت باغ تازه شود چون قابوس را بکشت و پیش پسر
آمد از و پرسید که پیغام تو چه گفت او گفت مرا گفت که نیکو کردی که بکشتن من تو آمدی که پدر ترا من کشته
بودم و نشان حلال زادگی آن باشد که کشندهٔ پدر خود را باز کشند و حدیث باغ تقریر کرد پسر گفت پدر مرا تعلیم
کرد که ترا بکشم که کشندهٔ پدر من تویی در حال بفرمود تا او را بکشتند و با خود گفت مراد از آن باغ مملکت و از آن
درختان کهنه ارکان دولت پس یکان یکان را میکشت تا همه را هلاک کرد و بدل مرفارغ روزی بخزانه در آمد
و نظرش بر آن حقه افتاد شربت از آن تناول کرد و در حال بر جای سرد شد زیرکان گفته اند که آن انتقام کشید از
خصمان که قابوس بدین حیله پسر را با تمامت ارکان دولت که بر وی خروج کردند بر انداخت و بعضی این حکایت
را بخسرو پرویز و شیرویه بسته اند چنانکه پیش تقریر آن رفته است

حکایة

چون ابو جعفر منصور دوانیقی بخلافت نشست و میان او و ابومسلم نقاری بود چنانکه تقریر آن تقدیم یافته است
ابومسلم متوجه خراسان شد ابو جعفر اندیشه کرد که اگر او بخراسان رود لشکرها جمع کرده اند و فتنهٔ انگیزد دوامی
دیگر نصب کند هر چند که او را استدعا کرد باز نگشت ابو جعفر با فرزندان و خواص در باب استرجاع او مشورت کرد
گفتند صواب آنست که منشور ولایت مصر و شام بوی فرستی و او را بلطف استدعا فرمایی و چون بیاید بندوری
کار او را کفایت کنی پس ابو جعفر مثالی نبشت بدو و مشتمل بر آنکه همگنان را معلوم است که تو در اعلای دولت و اظهار دعوت
ما اثار اخلاص و هواخواهی بتقدیم رسانیدی و آن حق که تو برین خاندان ثابت کردی هیچ آفریده دست نداده است
اکنون ما را بحضور تو حاجت می‌افتد و ولایت خراسان از ما دور است و آنون تو مرفق معدن ولایت مصر و شام

که ده چند خراسانست بتو تفویض فرمودیم تا آن ولایت را در ضبط خود آوری و بما نزدیکتر باشی ابومسلم چون
مکتوب بخواند دانست که تزویر است منشور مصر و شام را قبول نکرد و عذری نوشت و باز فرستاد ابو جعفر دیگر
مثالی فرستاد با بو داود خالد بن ابرهیم که نایب ابومسلم بود در خراسان که ابومسلم را هر فتحی که روی نمود از
ما بود اکنون کردن کشی آغاز کرد و مثال مصر و شام بنام وی فرستادیم و بینداخت و قبول نکرد و روی بخراسان نهاد او را
از امارت آن ولایت معزول کردیم و تمامت ولایت خراسان و امارت آن بتو تفویض فرمودیم باید که خراسان را
در ضبط خود آوری و لشکر و رعیت را بگویی تا از متابعت وی تبرا نمایند و اگر او بیاید با او حرب کنند و او را
گرفته پیش ما آورند ابومسلم از عراق متوجه خراسان شده بود ابو داود بنزدیک وی نامه نوشت که امیر المومنین تمامت
ولایت خراسان را بمن تفویض فرموده است زینهار تا قصد این طرف نکنی که لشکر خراسان با تو حرب کنند و با تو بدتر
از آن کنند که با قتیبه کردند چون مکتوب با بو مسلم رسید متحیر بماند عاقبت رای او بر آن قرار گرفت که بخدمت ابو جعفر
قاصدی فرستاد و امان طلبید که بخدمت وی بپیوندد و ابو جعفر بتاویل سوگند خورد و بلطف او را استدعا کرد و چون
ابومسلم بخدمت بپیوست با وی هشت هزار مرد بود ابو جعفر با ابو ایوب دبیر که صاحب سر وی بود در باب کشتن
وی مشورت کرد ابو ایوب گفت مصلحت نباشد که لشکر با خود بدرگاه آورده است فردا که بخلوت بیاید کار او را امیر المومنین
تمام فرماید آن روز ابو جعفر ابومسلم را پرسش کرد و تلطف بسیار فرمود و گفت خسته باشی از راه رسیده امروز
باز گرد و آسایش ده ابومسلم بوثاق رفت ابو جعفر پشیمان شد که چرا کار او را تمام نکرد ابو ایوب را ملامت کرد که تو
نگذاشتی اگر او امشب بگریزد فردا بعوض او ترا بکشم ابو ایوب در شب پیش ابومسلم رفت و از زبان ابو جعفر
پرسش رسانید و من از وی سخن او روی پرسیم و او را ساکن کرد روز دیگر ابو جعفر جماعتی در سرای در کمین
بنشاندند و با ایشان گفت چون ابومسلم پیش من بیاید و من از وی سخن پرسم و دست بر هم زنم شما بیرون آیید و او را بکشید
چون ابومسلم در آمد ابو جعفر او را پرسش کرد و گفت در آن وقت که بجنگ عبد الله علی رفته بودی شمشیری بود از آن جد من عبد الله عباس
شنیدم که آن شمشیر بدست تو افتاد ابومسلم گفت بلی یا امیر المومنین و این شمشیر که حمایل کرده ام آنست فرمود که بمن ده تا از آن کنم
ابومسلم شمشیر بکشید و بدست ابو جعفر داد آنگاه ابو جعفر گفت چندان اخلاص و هواخواهی که اظهار دعوت ما نمودی
عاقبت آنرا بخلاف و عصیان بدل کردی ابومسلم گفت یا امیر المومنین من چه خلاف کردم گفت مثال مصر و شام پیش تو فرستادم
بینداختی و قبول نکردی و چند از گناهان وی بر شمرد و دست بر هم زد آن عیاران از کمین بیرون آمدند
و شمشیرها در ابومسلم نهادند و بر روی بساط او را بکشتند فرمود تا او را در آن بساط بپیچیدند و بینداختند
آنگاه بفرمود تا مقدمان لشکر او را بخواندند و هر یک را تشریفی و انعام فرمود و گفت شما متابعت ابومسلم از برای رضای
ما میکردید چون او ما را خلاف کرد او را سیاست فرمودیم چه او چندین سال با دشمنان شمشیر می‌زد و میگفت
که هر که خلاف این خاندان اندیشد مستحق شمشیر باشد چون او خلاف اندیشید مستحق شمشیر شد با وی همان کار کردیم
و شما ابهتر ما بزرگ رسانیم جمله زمین ببوسیدند و مطیع شدند

حکایة

آورده اند که چون صالح

نصر ابن یکی بخت از دست یعقوب لیث و یعقوب در اول حال در بان وی بود و بزنبیل پیوست و او را تحریض کرد در دفع
یعقوب لیث زنبیل حشمها جمع کرد و صالح را در مقدمه بفرستاد یعقوب با خواص خویش در باب محاربت با زنبیل مشورت
کرد ایشان گفتند لشکر تو اندکست و یعقوب هزار مرد بیش نداشت مکر بکرد و حیله بیش روی یعقوب با هزار مرد روی
بمصاف زنبیل نهاد چون بیشتر رسید اهل بست بروی بخندیدند و تسخر زدند که با این قدر لشکر با زنبیل جنگ خواهد کرد
یعقوب روی بحیلت نهاد و معتمدی برسالت نزدیک زنبیل فرستاد که من میخواهم که بخدمت تو بپیوندم و جان
سپار تو کنم و شک نیست قدر میدانم که مرا مجال مقاومت با تو نباشد لکن اگر من ظاهر کنم که من بخدمت زنبیل میروم
لشکر من مرا متابعت نکنند و تواند بود که سر او را تباه سر ایکشند لاجرم من با ایشان میگویم که با او مصاف خواهم کرد تا ایشان
با من موافقت کنند چندانکه بخدمت رسیم ایشان را ضرورت با من موافقت باید کرد چون رسول یعقوب بر زنبیل رسید
زنبیل را این معنی عظیم موافق آمد چه از دست یعقوب پیوسته در رنج بود که هر وقت ولایت او را تاختن کردی رسول
را خوش دل باز گردانید و یعقوب را بوعدهای خوب امیدوار کرد یعقوب رسولان متواتر فرستاد و با لشکر
خود چنان می‌نمود که بجاسوسی می‌فرستد تا لشکر او را دل تنگ نگردد زنبیل صالح نصر را باز خواند و گفت چون خصم بطاعت
ما در می‌آید محاربت با وی معنی ندارد چون یعقوب نزدیک رسید روی بجهت ملاقات معین کردند و زنبیل را قاعده
چنان بود که بر اسپ ننشستی بر تخت خفتی و جماعتی از پیادگان آن تخت را بر دوش نهادندی آن روز بر تخت نشست
و بفرمود تا خواص و نزدیکان او از هر دو طرف تخت صف زدند یعقوب با هزار مرد و مرد هزار زیر قبا پوشیده و
و شمشیرها در زیر جامه حمایل کردی می‌آمدند یعقوب نیزه از پس اسپ می‌کشیدی و چون نزدیک زنبیل رسید در تاخت
و نیزه بر سینهٔ او زد و از پشت بیرون کرد و آن هزار مرد بیکبار حمله کردند و شمشیرها در نهادند خواص و نزدیکان
زنبیل روی بهزیمت نهادند و لشکرش جمله متفرق شدند و یعقوب با فتح و غنیمتی تمام باز گشت و شصت کس از
مقدمان لشکر زنبیل را از کوشک آکنده گاه در کرد نهادند ایشان حمایل کردند و بر در از کوشک تا نو بست فرستاد و صالح
از آنجا بگریخت و بنزدیک ملک زابلستان رفت یعقوب کس فرستاد بپیش ملک زابلستان و صالح را طلب داشت ملک
زابلستان صالح را پیش او فرستاد یعقوب او را در بند کرد تا در همان بند فرو شد تا بفرمود تا بکاتبان بست بسبب
استخفافی و طنزی که بر لشکر کرده بودند بر ایشان سر گزیت نهادند مانند جهودان و بخراج تمام از ایشان می‌ستدند

حکایة

چون یعقوب لیث سیستان را مسلم کرد و بر هراه و فوشنج استیلا آورد در آن عهد امیر
خراسان محمد بن طاهر بود و او مردی غافل بود و پیوسته بشرب مشغول بود و ارکان دولت هر چند او را اعلام
میکردند مفید نمی‌افتاد پس گفتند صواب آن است که یعقوب را بطریقی مشغول کردانیم تا از شر او ایمن باشیم رسول
فرستادند بپیش او که محمد طاهر امارت ملک کرمان بتو تفویض میکند بشرط آنکه سرحد او را نگاه داری و با وی جنگ نکنی یعقوب
بدان جمله راضی شد محمد طاهر مثال و طبل و علم و تشریف بدو فرستاد یعقوب بکرمان رفت از اتفاق در کرمان
قحطی عظیم بود و او لشکر را متفرق کرد خبر آوردند که قاسم امیر هراة بود لشکر جمع کرده است و قصد او دارد

وجز غلام را کی غلام یعقوب بود و کوتوال حصار فرم محصور کرد ... یعقوب بغایت متأمل شد تا گاه جز غلام برسید
و زمین بوسید و سر قاسم پیش او نهاد یعقوب از صورت حال پرسید جز غلام گفت چون محاصره قوران کشید و نزدیک
بود که لشکر حصار مخالفت کنند با خود گفتم این کار بحیلت پیش می باید رفت کسی بیرون فرستادم پیش قاسم که جزوی
میان ما دران کشید اگر جواب بیبینی فردا با جماعتی پیش حصار آی من نیز با تو فوجی از حیل شود بیرون آیم و با من عهد کن
که تا من حصار تسلیم کنم قاسم بدین سخن فریفته شد روز دیگر با پنج کس بدر حصار آمد من نیز با پنج جانزمرد
بیرون آمدم و بیکبار جمله بر ایشان بردیم و قاسم را دستگیر کردم و سرش ببریدم چون لشکر او آن بدیدند جمله بگریخت
رفتند و رسانیدن این بشارت را هیچ کس لایق تر از خود ندیدم حصار را بمعتمدی سپردم و بخدمت آمدم یعقوب
او را محمدت فرمود و تشریف داد **حکایة** گویند چون ذونواس بر یمن استیلا آورد و ترسایان بکشت
و انجیل بسوخت قیصر روم رسول فرستاد پیش نجاشی که ولایت یمن بملک بپیوسته است می باید انتقام از ذونواس
بخواهی نجاشی ارباط را با لشکری تمام بجنگ ذونواس فرستاد و دانست که مقاومت نتواند کرد بحیلت و مکر مشغول
شد کسان فرستاد تا کاهن شکان خویش در ولایات یمن که بحیلت لشکر ارباط را متفرق خواهم کرد هر قوم از ایشان که
پیش شما آیند باید که ایشان را بکشید چون این مواضعه با کاشکان خود بکرد کس فرستاد پیش ارباط و او را
صغار سید بود که ذونواس بنده مطیع است مر نجاشی را اگر ارباط صواب بیند در صحبت معتمدان من کسان
خویش را بتحصیل اموال باطراف ولایت فرستند تا خزاین جمع کرده بند در خدمت بحضرت شتابد و عدم تقصیرات محل عرض
رساند ارباط این معنی پسندید افتاد و خود در صنعا نزول کرد و جمله لشکر را باطراف متفرق کرد بجهت تحصیل مال عمال
و کاشکان ذونواس همه را فرو گرفتند و بکشتند چون ارباط را این حال معلوم شد بگریخت و بنجاشی پیوست نجاشی ابرهه
را با لشکری جرار دفع ذونواس فرستاد ذونواس طاقت مقاومت نداشت و هیچ حیلت در نگرفت روی گریز
نهد بجز اندر اسبی خوب داشت بران سوار شد و بر در بای در پای بشتاب برفت و بعاقبت بآب فرو رفتند و ابرهه
ملک یمن را ضبط کرد و مدتی برآمد استبداد در دن گرفت نجاشی ارباط بجنگ او فرستاد و ابرهه او را استقبال کرد و شرایط
تعظیم بجای آورد و گفت ارباط از راه رسیده است امروز آسایش فرماید فردا باتفاق در میدان جمع شویم و سخنی که باشد
بگوییم بوالی جمله مقرر شد ابرهه غلامی داشت عفوطه نام او را گفت که در راه میدان در کمین بنشیند چون ارباط بروی بگذرد
او را بشمشیر بکشد روز دیگر بموجب قرار ارباط بسوی میدان روان شد عفوط کمین بگشاد و او را بیک حرب
هلاک کرد و لشکر متفرق شدند خبر بنجاشی رسید بغایت بجدید و سوگند خورد که خاک یمن بزیر قدم آورد و چون
ابرهه بدید بترسید و لشکر بونشانده ابرهه دانست که با نجاشی جز تواضع و حیلت در نگیرد در حال عفوط را بکشت
و سر او را با یکشتی هدیه با نامه بخدمت نجاشی فرستاد که این کس که ارباط را بکشت قصاص کردم و من از جمله
بندگان آن حضرتم نجاشی فرمود که من سوگند خورده ام که تا خاک یمن در زیر قدم نیاورم و خون تو نریزم باز نگردم
ابرهه حیلتی اندیشید و بفرمود تا او را رگ زدند و خون در شیشه بگرفت و یک توبره خاک از زمین هر دو بدست رسولی

پیش نجاشی فرستاد و گفت پادشاه این خاک را بقدم مبارک بسپرد و این خون منت بر زمین ریزد تا از عهده
سوگند بیرون آید و بدین تدبیر و تزویر دل نجاشی را بدست آورد و آن ملک را بروی مسلم داشت و باز گردید
حکایة آورده اند که یعقوب لیث در اول حال بعیاری و راهزنی مشغول بود و جوانان عیار بنشسته جمله پیش وی جمع
شدندی و او را همتی عالی بود و دزدی که کردی بوقت حاجت کردی و دران انصاف نگاه داشتی و در سیستان خواجه بود
که او را بسر فرقد خواندندی مردی متمول صاحب مروت بود یعقوب با عیاران گفت که من برد انکه بسر فرقد
چیزی بستانم چنانک او منت بدین کرد و برضا و رغبت چیزی بمن دهد روزی بسرای بسر فرقد رفت و دربان را
گفت خواجه را اعلام کن که از دوستان تو یکی بر در است و با تو سخنی دارد دربان اجازت خواست و یعقوب را در آورد یعقوب
اطراف خانه و مخزن را در نظر آورد و مدخل و مخرج آن را نیکو بخاطر کرد و با بسر فرقد گفت سخنی دارم با تو اگر عهدی
کنی که با کسی نگویی آن تو با اظهار رسانم بسر فرقد بر آن جمله عهد کرد و یعقوب گفت من چند کرت از عثمان طارانی رنجیده
ام که عثمان بیشه و شریر است و من می توانم که او را با آنی هلاک کنم اما مرا پشتی قوی می باید که چون از کار وی
فارغ شوم پناه بخدمت او برم و مرا قبول کند و در وثاق خود پنهان دارد و الا بخرج راهی مدد کند تا من از این ملک
بگجندی غیبت نمایم بسر فرقد را این سخن خوش آمد و التماس یعقوب را بقبول کرد که میان او و عثمان طارانی دشمنی بود
یعقوب باز گشت و در شب بیامد و نقب زد در خانه بسر فرقد و در مخزن در آمد و صندوقها را سر بگشاد و کیسها در را بود ایشان
کرد و هیچ چیزی بر نگرفت و رقعه نوشته بود که من در مخزن تو در آمدم بحکم آنک تو مردی صاحب مروتی از مال
تو هیچ نبردم سوا پنج هزار درم حاجت است باید که پنج هزار درم در صره کنی و در فلان موضع در زیر ریگ پنهان کنی و
بخدای تعالی سپاری و اگر این تحقیق کنتم نکنی بعد ازین هر چه بینی از خود بینی آن رقعه را بر سر صندوقی نهاد و بیرون آمد چون
روز شد بسر فرقد آگاه گشت و بمخزن در آمد صندوقها را پریشان دید چندانک احتیاط کرد هیچ نبرده بودند پس آن رقعه را
بدید و بخواند و منت بدین شد و پنج هزار درم در صره است و بهمان موضع دفن کرد بعد از آن یعقوب برفت
و آن صره برگرفت و پیش یاران خود برد و حکایت باز گفت جمله بمردانگی و بقدم او اعتراف کردند و سروری و سروری
عیاران او را مسلم شد **حکایة** وقتی از موالیان کاروانی انبوه با نعمتی تمام می آمد یعقوب لیث با عیاران
قصد ایشان کرد چون پایان او اندک بودند کاروانی بسیار بحیلت پیش رفت و یکی از یاران پیش کاروان فرستاد کی
جماعتی از عیاران از سیستان بیرون آمده اند و خرجی احتیاج دارند میگویند اگر بر شما زنیم در میان شما عورتان فضیحت شوند
و ممکن کی از شما کسی بقتل آید باختیار خود مال تو بهی کنند و چیزی بفرستید و بسلامت بگذرید و اگر استبداد کنید
آنچ بینید از خود بینید بعضی از کاروانیان بدین راضی شدند و بعضی گفتند ما را چیزی بدزدان دهیم در میان ما مرد
مردان با سلاحست هر چند عیار کباشد جواب ایشان بگوییم چون عیار پیغام کاروان برسانید یعقوب یاران را در
پس پشته بنشاند و خود بدو منزل پیش کاروانی شد و با خود بوقی و مرغی داشت در شب کی کاروان فرود آمد
یعقوب بوق بزد کاروانیان گفتند دزدان آمدند جمله در صلاح شدند و همه شب پاس داشتند و نخفتند چون
روز شد

بار کردند یعقوب بهر فرسنگی یکبار بوق بزدی کاروان از ترس فرو می آمدند و بجنگ می راندند تا شب آنگاه فرود آمدند و از ترس
سلاح از خود انجا نکردند و همه شب نخفتند و پاس داشتند روز دیگر بار کردند و همچنان قافله می راندند تا نزدیک آن منزل
رسیدند کی عیاران در پس آن بود فرود آمدند کاروانیان عظیم خسته شده بودند کی در شب خواب نکرده بودند و روز همه روز
راه رفته بودند یعقوب بوق پنهان کرد و مرغ بکشت و سر و سری و جامه خود را بخون بیالود و پیش کاروان آمد کاروانیان
گفتند تو چه کسی و از کجا می آیی و حال چیست گفت مردی ام از سیستان و بکرمان می رفتم در پی راه دزدان بمن رسیدند و مال بستدند
بزدند و سرم بشکستند و نامها و جامهای من بستدند و برفتند عجب دارم کی شما ایشان را ندیدید گفتند چند مرد بودند گفت
پنجاه مرد کاروانیان مشوش دل شدند که پنجاه مرد را جواب نتوان گفت انگاه چون دو شبانروز خواب نکرده بودند
سلاحها از خود باز کردند و بخفتند یعقوب پیش یاران رفت و جمله با سلاح از چهار طرف کاروان در آمدند و بانگ
بر ایشان زدند کاروانیان خسته از خواب بجستند و متحیر ماندند یعقوب فرمود کی دستهای یکدیگر ببندید تا بجان
امان یابید دستها یکدیگر بستند یعقوب کاروان سالار را پیش خواند و گفت ما با نکرک چیزی از شما راضی
بودیم و شما مضایقت کردید اکنون که بدام ما گرفتار شدید ما با شما آن نکنیم شما کردید دع یک مال خود با ما دهید
و بسلامت بگذرید کاروانیان منت بسیار داشتند و هر که کم بضاعت بود از وی هیچ نستد و از مالداران عشر مال
ایشان بستد و ایشانرا بگذاشت **حکایة** دران وقت کی صالح نصر سیستان بگرفت و قوی حال شد
جمعی از یاران یعقوب لیث بر امارت با وی بیعت کردند و گفتند کی صالح قوت گرفت اگر امروز در نیابی فردا کار از دست
برود یعقوب درین معنی با پیر رای زن مشورت کرد پیر گفت تدبیر و حیلت این کار آنست کی سپاهان صالح دو گروه اند
جمعی سنجری اند و بعضی بستی طریق آنست کی طایفه سنجری را اغرا کنی و بگوی که جنگهای سخت شما میکنید و مالهای غنیمت را
بستیان می برند و بستیان بی هیچ زحمت بران غنیمت تنعم میکنند تا ایشان با یکدیگر خصومت کنند و دو طایفه گردند
و سنجریان همه بتو بپیوندند چه ایشان از حال شما شهامت و کفایت تو معلوم دارند کی در جنگ ضوابع مرد بهای کردن وشرح
از ایشان باز داشت پس یعقوب باستمالت سنجریان مشغول شد و ایشان را اغرا کرد تا خصومت میان ایشان و بستیان
قایم گشت و کار صالح مشوش شد و سنجریان بیعقوب پیوستند و قصد شبیخون صالح تدبیر کردند ... بستیان بجانب
بست بهزیمت رفت و غرض یعقوب بحصول پیوست **حکایة** چون یعقوب لیث کرمان و پارس و عراق و اهواز را
فرو گرفت امیرالمؤمنین معتمد و موفق و عبدالله بن ... خواستند کی بدفع او مشغول شوند او سابقت نمود و لشکر بجانب بغداد کشید
بر عزیمت آنک خلیفه را خلع کند دیگری را بجای وی بنشاند اعیان دولت و وجوه لشکر از روی نصیحت گفتند که بر خلیفه بیرون آمدن مبارک
نباشد سخن ایشان التفات ننمود و آنرا بر حیل ایشان حمل کرد و متوجه بغداد شد و چون حاجیان بلاد شرق در موسم حج ببغداد رسیدند
خلیفه وزیر را با حضار معارف قافله اشارت فرمود تا در حضور ایشان چنان نماید کی مصلحت نیست کی امیرالمؤمنین با یعقوب حرب کند
جنگم و سوالی حضرت برشان شده اند و لشکر در بغداد کم است چون این حال بیعقوب رسانیدند گرفتن بغداد را سهل شمرد و راه
دو منزل نزاد و از احتیاط و حزم کی در جنگها کردی هیچ بجای نیاورد خلیفه بفرمود تا بر راه یعقوب نهری حفر کردند و آن قدر آب که

سوار بروی نتواند که شتران جوی روانه کردانید و لشکر بغداد جمله ساخته کنند و خلیفه را چند غلام
و خادم کروهه انداز بود که در آن شیوه موی بشکافتندی جمله را بفرمود که هر یک دو خریطه کروهه آهنین ترتیب
کردند و نزدیک یعقوب رسول فرستاد که تو آمدی که ما را ببینی اکنون فردا اختیار است که بدیر عاقول ملاقات باشد یعقوب
این رای موافق نمود و تمام این شد و با حشم خود گفت چندانک من خلیفه در صحرا ببینم حال او را بگیرم روز دیگر
خلیفه با موفق بدیر عاقول نزول فرمود و غلامان کروهه انداز بر لب حوض عاقول بایستادند انگاه کس فرستاد پیش
یعقوب که امیرالمؤمنین از بهر تو از حشم جدا شده است و بدین طرف آمد تو نیز با خواص خود بیا تا یکدیگر را ببینیم یعقوب
چون این سخن بشنید شادان گشت و با خواص خود گفت که خلیفه را سبحان بگیرم که ریسمان را اگر فتم انگاه با پانصد
سوار از جوی بگذشتند موفق فرمود تا بند بگشادند و جوی مالا مال غرقاب شد موفق با حشم خود در
حمله آورد غلامان کروهه انداختن گرفتند و لشکر بغداد کمین بگشادند و بر ایشان تاختند یعقوب روی بگریز نهاد
و با حشم خود در جوی راندند از پانصد مرد ده کس بیرون نیامد و یعقوب بهزار حیلت جان بکنار برد و منهزم
شد و در دین سفر بدوزخ رفت **حکایة** آورده اند که صعوه بر لب دریا بر سر درختی خانه داشت
و دران حوالی پیلی بود که هر روز بیامدی و خود را در درخت بمالیدی و بچکان صعوه از آشیان در افتادندی
صعوه با خود گفت پیل دشمنی عظیمست و او را جز بحیله هلاک نتوان کرد پس نزدیک پشه رفت و گفت هر چند
که من قصد تو کرده ام لکن آمده ام و عذر آن میخواهم و امید عفو میدارم اکنون مرا حاجتی بتو هست و طمع چنان
دارم که مرا نومید نکردانی و حاجت من آنست که اینجا پیلی هست که بچکان مرا تعرض میرساند توقع میدارم که
بر چشمهای وی را ریش کنی که هزار بار دل من بیش از تعدی او ریش شده است پشه قبول کرد و فوجی از
پشکان چشم پیل را پیش خود ریش کردند انگاه صعوه بنزدیک مگس رفت و گفت حاجتی داشتم پشه آنرا روا کرد
لکن مقصود من بسعی تو تمام خواهد شد اکنون پشه بر چشم پیل نیش زده است و ریش کرده چشم داشت از تو آنست
که بر چشم او بنشینی تا در انجا کرم افتد و نابینا شود مگس اجابت کرد و بر چشم پیل نشست تا در آن جراحت کرم افتاد و چشم
پیل از فایده دیدن محروم شد و از صید باز ماند صعوه با خود گفت تمامی انتقام آنست که او را هلاک کنم
نزدیک غوک رفت و گفت مرا بمعاونت پشه و مگس خصمی قوی مقهور گشته است لکن بمدد تو آن دشمن
هلاک میشود می باید که روزی چند از دریا در موضعی که مغاک تر باشد مقام سازی و در آنجا بانگ میکنی تا بر عقب آواز
تو بآب آید چندانک پای در آب نهد غرق شود و از شر او باز رهم غوک قبول کرد و بموضعی از بهر مقام ساخته و
بانگ میکرد تا بر صوب آواز وی بآب خوردن آمد و غرق شد و صعوه بدین حیلت بکلی از شر پیل خلاص یافت
حکایة آورده اند که چون سلطان خوارزمشاه در جنگ چنگزخان بهزیمت رفت چنگزخان لشکری
بر عقب او فرستاد بشهر ری رسیدند اهل شهر دروازها ببستند و بر حصار رفتند و در شهر مردان جنگی بسیار
بودند لشکر مغول دانستند که بجنگ فتح میسر نخواهد شد بر در شهر نزول کردند و کس فرستادند با اهل شهر که ما را

باشما کاری نیست خصم ما خوارزمشاه است و ما در عقب او می رویم اینجا روزی چند مقام خواهیم کرد کی اسبان بیاسایند وچیزی کی مارا احتیاج بدان باشد از شما بخریم و برویم اهل شهر بدین سخن مغرور گردانیده بودند و هیچ کس را تعرض نرسانیدند تا بعضی از اهل شهر متاعی چند بیرون آوردند و لشکر مغول در خریدن آن متاعها مسامحت نمودند تا خلقی بسیار بیرون آمدند تجار بما مربح کردند تا روزی کنند بامداد کوچ خواهیم کرد علی الصباح بندار وانه کردند و لشکر تمامت سلاح پوشیده در کمین باشادند چون بامداد دروازها شهر بگشادند و خلق بسیار برظن آنکی کفار رفتند از شهر بیرون آمدند ایشان کمین بگشادند و شمشیر در نهادند و سی چهل هزار مومن موحد را بقتل آوردند و شهررا غارت کردند حکایة جون سلطان شهید معز الدنیا و الدین محمد سام کرت دوم با کوله مصاف خواست کرد سلطان را معلوم بود کی در وقت مصاف پیلانرا در موضعی معین میدارند و اسپان از ایشان می ترسد و سبب شکست لشکر میشود چون لشکر ما بهم نزدیک رسیدند نزول کردند سلطان در شب بفرمود تا آتش بسیار بکردند و خود با لشکر برگشت و از پس پشت ایشان درآمد و بامداد بر ایشان زد و خلق بسیار بکشت کوله خواست کی صف راست کنند دران حال دست نداد و پیلان را در ضبط نتوانست آورد و روی بهزیمت نهاد و شکستی عظیم بر لشکر افتاد و سلطان با غنیمتی نامحدود و منصور بازگشت

حکایة در کتب هند آورده است کی جو فور هند بعد از وفات و در پدر با ن شاهی بنشست و در زمان سر بر خط او نهادند و برا وزیری بود در غایت کیاست و نهایت فراست و در نهایت بی بدیل در کفایت بی عدیل ملک را مضبوط میداشت و رای را برای خود مستظهر میگردانیدند و باز ارباب همان بدین سبب نشکسته میشد بروز بر حسد بردند و در بر انداختن وی رایا را زدند و فراهران دادند که از زبان بور خود دراندید نوشتند به دبلی خود در انجام کور کی مرا اکفا نیابت خویش و اسباب دولت منتظم و مدار بر ایشان منحصر لکن مونی ندارم می باید کی وزیر اینجا دیکی من فرستی تا مونس من باشد و نشان پادشاه بر اجابت کردند و نخست رای دارند و او را مال قبول کردند نامکتوب را در زیر بالین نهاد و رای بیدار شد و از مطالعه کرد و بوزیر داد و فرموده کی ترا استعداد سفر آن جهان می باید کرد و وزیر دانست کی این قصد بر معاندت باشد نه تمام زمین بیوسید و گفت فرمان پادشاه را انقیاد باید یکماه مرا زمان دهد تا استعداد سفر آخرت بسازم و خصمان خشنود کنم و خیرات و صدقات بمستحقان رسانم تا اگر خاطر خدمت پادشاه ماضی قیام نتوانم نمود رای او را مهلت داد و وزیر بفرمود تا در صحرا ای که در قدیم میسوختند هیزم بسیار گرد کردند و از برای خود تا اینجا نقبی ببریدند و سر نقب در زیر هیزم بیرون آوردند چون از این کارها فارغ شد رای را وداع کرد و ای جواب مکتوب بنوشت که بحکم فرمان وزیر را بخدمت فرستادم و منتظرات رسید خداوندم تا من بعد وجه فرمایند بجای آورم رای با بهمنان براه صحرا حاضر شدند و وزیر در میان هیزم رفت و برهمنان آتش در هیزم زدند و وزیر از راه نقب بخانه رفت و مدتی متواری شد تا بعد از آن بخدمت رای جز فرزن دکی وزیر از آن جهان باز آمد و ای تحفه چند بیاورد پیش رای آمد و زمین بیوسید و مکتوبی از زبان بدر خود که وزیر را بعجل فرمان بیش من زندگانی

خوش دل

خوش دل شدم لکن جون دانستم کی ملک ان فرزند بی وزیر صاحب تدبیر ضایع است و امور مملکت خلل می پذیرد او را باز فرستادم می باید کی بی توقف برهمان را پیش من فرستد تا مرا بدیشان موانستی حاصل باشد و کار پادشاهی را هیچ خلل نباشد در حال تا احضار برهمان مثال فرمود و فرمان پادشاه ماضی بدیشان نمود ایشان دانستند کی و حیلت و مکر وزیر است لکن عذر و حجتی نداشتند بضرورت با آتش هم عنان بدوزخ رفتند و معنی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله بتحقیق انجامید حکایة گویند وقتی سلطان محمود بنزدیک پادشاه کرمان هدیه می فرستاد در ساما ن حبض جماعتی از ملوحان راه زدند و ان تحف و هدایا را ببردند و ان جماعت هشتاد کس بودند کی دران بیابان قطع طریق میکردند و بر پشته حصاری ساخته بودند و دران جاهی آب فرو برده و بران تحصین می نمودند رسولان این خبر را بخدمت سلطان انهاکردن سلطان از غزنین عزم خوارزم داشت جون ببست رسید بسرش مسعود از هرا بخدمت او پیوست خواست کی بشرف دست بوس مخصوص گردد سلطان دست باز کشید و اثر غضب بروی ظاهر شد مسعود بترسید و زمین ببوسید که از بنده جه گناه صادر شده است کی موجب تنگر خاطر مبارک باشد سلطان فرمود کی تو فرزند من باشی و در پهلوی تو راه زنند و ترا خبر نباشد مسعود گفت بنده را مقام در هراه است اگر در بیابان حبض راه زنند بنده را جه جرم باشد سلطان گفت این عذر از تو مسموع نیست اگر تمامت ان دزدانرا زنده یا سرهای ایشان نیاوری هرگز در تو ننگرم مسعود خدمت کرد و با دویست غلام خاص بعزیمت دزدان برنشست وجون بنزدیک قلعه ایشان رسیده اند بشنید کی دیده بان ایشان سوار بسیار ببینند و ایشانرا خبر کند و بیرون بیایند و گرفتن ایشان دشوار دست دهد بنجاه غلام را فرمود تا دستارها بر سر بستن و اسپانرا کاله کردن و فرمود کی ایشان را مشغول میدارید ن رسیدن من باشد و خود با صد و بنجاه سوار در پس پشته کمین کرد دزدان جون سوار اندک دیدند جمله بیرون آمدند و قصد ایشان کردند مسعود کمین بگشاد و ایشانرا درمیان گرفتند و دست گیر کردند و جهل کس را از ایشان بکشتند و جهل را زنده با آن هدایا و تحف کی برده بودند بخدمت سلطان آورد سلطان بفرمود تا ایشان را سیاست کردند و بیش کس ان دلیری نیارست کرد حکایة آورده اند کی در عهد سلطان مسعود در بیابان کرمان جمعی از دزدان راه می زدند و هرگاه سلطان لشکر بر سر ایشان می فرستاد ن می گریختند و گرفتن ایشان متعذر می شد سلطان مسعود در اصفهان بود بفرمود که یک خروار سیب اصفهانی را بسر بیخی زهر هلاهل بیالکندند و با کاروانی کی بدان جانب می رفت روانه گردانید جون کاروان بنزدیک دزدان رسیدند بر ایشان زدند و ایشانرا در بند کردند و تفحص بارها می کردند جون بسیب رسیدند او را دران بیابان غنیمتی دانستند همه بخوردند و تمامت هلاک شدند و کاروان بسلامت بگذشت و شر ایشان بدین حیلت لطیف منقطع گشت حکایه از بلاد آذربایجان زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند قضای روزگار روی بتراجع کنادیام در زی رهبانان روی بطرف روم نهادند بکلیسایی رسیدند و در انجا بتان زرین دیدند بایکدیگر گفتند کی بمکر و حیلت یکی ازین بتان بتوان برد هاانجا مجاور شدند و بر با حفظ

ومجاهد مذکور و مشهور گشتند جانک خاص و عام آن دیار معتقد ایشان می بودند و باوقات ایشان تقرب نمودند تا وقتی قیصر مجاوران آن کلیسا را طلب داشت تا از حضور ایشان فایده گیرد ایشان برفتند زرگر و نجار کلیسا خالی یافتند بتی زرین که از همه بزرگتر بود در پیکر بشکستند و بیرون بردند و بگوشه دفن کردن بعد از چند روز رهبانان کلیسا مراجعت کردند و از غیبت بت بزرگ بغایت متاثر شدند و بهر کس تهمت می نهادند بسبب زهد زرگر و نجار با ایشان گمان نمی بردند لکن حکایت شکایت غیبت بت با ایشان بگفتند ایشان جواب دادند که میدانستیم که ما را مصلحت نیست در میان شما بودند که شما بیوسته در خدمت این بت مقصور بودید و اوراتها و روزها تنها بیکدا شتند ما میگفتیم مبادا که این بت از شما خشم گیرد و باسمان رود عاقبت جنان شد که ما گمان می بردیم آن ابلهان این سخن را از ایشان تصدیق کردند بعد از ان اجازت سفر خواستند و گفتند در چنین فعل و قال درین مقام بودن صواب نیست بیرون آمدند و زرها برگرفتند و روی باذربایجان نهادند نجار بزرگرا اعتماد کرد و گفت زرها با تو باشد بوقت حاجت خرج بکنیم ابلیس او را وسوسه کرد و بیمانات را نجتی داشت و انکار کرد نجار مردی عاقل بود دانست که بزور از زر دست نیاید تدبیری اندیشید تا غرض بحصول موصول کرد د پس در ملاطفت و تودد زرگر زیادت کرد و گفت زر محلی ندارد و عاقل دوست قدیم آزموده بملک عالم نفروشد مدتی بر رسم شیوه زندگانی میکرد و بیوسته بو ثاق زرگر رفتی و او را بوثاق خود دعوت کردی در پن مدت در سرای خود سردابه بساخت و صورت زرگر از چوب بتراشید و در انجا بنهاد و دو خرس بچه حاصل کرد و در مقابل آن صورت بزنجیر ببست و ایشانرا گرسنه میداشت و هر روز دوبار بار ها گوشت بر کفها آن صورت می نهاد و زنجیر می گشاد تا آن خرس بچگان از کف آن صورت گوشت می بردند و بر کتفها آن می دویدند و با وی بازی میکردند پس روزی نجار مر زرگر را دعوت کرد و او دو پسر داشت با خود بیاورد چون از طعام فارغ شدند زرگر با آن گوشت و پسر آمدند انجا بگذاشت نجار هر دو پسر را در خانه محبوس کرد چون روز باز رسید پسران زرگر بخانه نرفتند زرگر بطلب پسران آمد نجار گفت ایشان در عقب تو بخانه رفتند زرگر بانک کشت و بسیاری بطلبید و از پسران هیچ ندید جامه بدرید و فغان برسر کرد و نجار را پیش قاضی برد و بروی دعوی پسران آغاز نهاد قاضی نجار گفت پسران وی کجا اند نجار گفت هر دو پسر وی دو خرس بچه شدند و در خانه من اند قاضی تعجب نمود و گفت محال میگوی که در امت محمد مصطفی علیه السلام مسخ روا نیست نجار گفت اگر قاضی مرا مصدق نمی دارد خود با معارف بخانه من تشریف فرماید تا صورت حال مشاهده کند قاضی با معارف بجانب خانه نجار روان شد نجار بیشتر برفت و آن صورت را از آن سردابه بجای دیگر نقل کرد و آنگاه قاضی با معارف درآورد جون صورت زرگر در خیال خرس بچگان مستحکم شده بود در حال که جشم ایشان بزرگر افتاد بجانب وی میل کردند و بر کتفهای وی می رفتند و خود را در روی می مالیدند مردمان گفتند نجار راست میگوید که اینها همگان زرگر اند زرگر متحیر بماند دانست که این حیلتی که نجار کرده است نجار را بطرفی برد و عذر خواست و در گوش وی گفت که والله که آنان نصیب تو باقی است و بر سانم نجار عذر او قبول کرد و گفت

فرزندان تو نیز بسلامت اند جون زر برسانی ایشان را بتو تسلیم کنم هر دو برین جمله صلح کردند و معارف را عذر خواستند نجار بدین حیلت نصیب خود از آن زر را استیفا کرد

حکایة آورده اند که سلطان عبد الملک در روم حصاری در بندان بود و مدتی که در پای آن سلک کرد که گرد آن مانند زیج و جسم فتح دست نمی داد شبی ماهتاب بود سگی سیاه دید که در لشکرگاه می دوید فرمود که در پی آن سگ کردند سگ میل بسوی حصار کرد سلطان دانست که سگ از حصار بیرون آمده است بفرمود تا نیاتی را برو عز جوب کردند و قدری ارزن دران کردند و در لشکرگاه بپراکندند دیگر جان سگ بیامد و آن ایمانرا سوی حصار کشیدن گرفت و ارزن در راه می ریخته شد روز دیگر براثر آن برفتند نقبی یافتند بزرگ که از آن بحصار راه بود از آن راه درآمدند و قلعه را مستخلص کردند و بدین حیلت جنان حصاری محکم مسلم شد

باب جهاردهم از قسم اول در حکایة وزرا جهان

رسول علیه الصلوة والسلام والتحیة میفرماید که حق تعالی جون بپادشاهی نیکویی خواهد اول وزیری صالح کرامت کند کی هرگاه دقیقه از دقایق عدل فراموش کند وزیر او را یاد دهد و هرگاه که عزم داد و معدلت کند وزیر او را مددی و معاونت نماید اکنون ما درین حکایت ارباب کفایت و درایت تعرض کنیم تا خوانندگان را از آن فایده باشد ان شاء الله تعالی

حکایة آورده اند که نظام الملک در اول حال خدمت عزیزی فقاعی که شرابدار سلطان ملکشاه بود میکرد و این عزیز مردی با ثروت و همت بود کتابه خانه شر او ساخته است جون نظام الملک در خدمت او شهرت یافت و آثار کفایت او ظاهر شد طباخ سلطان او را از عزیز بخواست و گفت شغل من بیشتر است و بجنین مردی کافی محتاجم عزیز طواعیه را پیش وی فرستاد خواجه بتدبیر مصالح معاملات او را در دیوان که پرداخت مستوفی سلطان جون آثار حرامت و شهامت بدید گفت این شخص لایق خدمت طباخ نیست او را بر خود برد و بنیابت خود در دیوان استیفا بنشاند بجندی برین برآمد سلطان را عزیمت سفری اتفاق افتاد و از قضا مستوفی رنجور بود حکم سلطان شد کی خواجه ملازم رکاب سلطان باشد خواجه ساختگی سفر و اسباب راه و تجملی که لایق باشد نداشت متحیر بماند در مسجدی درآمد و دو رکعت نماز بگزارد و درین فکر نشسته بود که ناگاه کوری درآمد و گفت در مسجد کسی نیست خواجه جواب نداد کور بنداشت که مسجد خالیست در مسجد بنشست و پیش محراب بکاوید و همیانی زر بیرون آورد و دستها رنگت و ساعتی با آن زر بازی کرد و باز در خاک کرد و بهمان موضع نهاد و بیرون رفت خواجه آن زر برداشت هزار دینار بود و آنرا فال نیکو گرفت و از آن تجمل تمام بساخت و در خدمت سلطان برفت و او را در خدمت سلطان مهمی فی تمام حاصل جون بازگشتند مستوفی برحمت ایزدی پیوسته بود دیوان استیفا با سم و رسم خواجه معین شد و در آن شغل ید بیضا نمود و از آنجا بوزارت رسید و آن منصب رفیع را بدرجه رسانید که صیت و آوازه او تا قیامت باقی ماند گویند خواجه روزی بالگوکبه در بازار میگذشت آن نابینا را دید که گدایی میکرد فرمود تا او را بسرای آوردند خالی کرد و گفت ای ضریر وقتی ترا جیزی شده است تا بینا در جست و دامن خواجه بگرفت و گفت این ساعت باز یافتم زیرا که من هرگز این سر با کس نگفته ام جون مرا اعلام

کردی دانستم که جز تو کسی نبرده است خواجه بفرمود تا پنج هزار دینار بوی دادند و دیهی از دیهها آن مرد بروی
و اولاد وی وقف کرد تا غایت آن خیر هنوز باقی است و آن دیه بنابینا باز خوانند این حکایت دلیلست بر آنک
چون کسی را حق تعالی دولتی اورا خواسته است اسباب آن بی سعی وی میسر کرده اند چنانک اذا اراد الله امرا هیا اسبابه

حکایة یکی از آثار کفایت و دانایی نظام الملک در خدمت سلطان ملکشاه آن بود که در ان وقت ملکشاه با جماعتی از
مردم عزم گرفتن روم کرد قیصر با حشمی تمام بجنگ پیش آمد چون هر دو لشکر بنزدیک رسیدند روزی سلطان با سواری
چند بشکار رفته بود و عادت چنان بود که در شکار درباش و طوق و دیگر علامات سلطنت با خود
نبردی ناگاه بزک لشکر روم با ایشان دوچار شدند سلطان با نود کس گرفتار شدند و ده کس
از میان ایشان بیرون آمدند سلطان یاران را گفت زنهار نام مرا هیچ تعظیم نکنید و نگویید کجا و کیست
پس ایشان را پیش قیصر بردند قیصر پرسید که سرخیل شما کیست گفتند ما را خیل نیست ما در ناگه چند بودیم که از راه
نادانی بشکار بیرون آمدیم و گرفتار شدیم قیصر فرمود تا ایشان را حبس کردند آن ده کس که خلاص
یافته بودند بلشکرگاه آمدند و نظام الملک را از گرفتن سلطان اعلام کردند نظام الملک آن ده کس را
در خیمه خود باز داشت تا راز فاش نشود و تا زنان حرم و نوبتی سواران برنشاندند تا از راه سوی سرا
بردند تا خنده و آوازه انداختند که سلطان رسید روز دیگر خود با سم رسالت پیش قیصر رفت قیصر اورا
اعزاز و اکرام فرمود و گفت ملکشاه جوانست و کودک و این کار از سر کودکی می کند ما ملک او را نصیحت
کن تا از سر این برود خواجه سخنی چند مصلحت وقت را بمزاج قیصر بگفت و تقبل کرد که ملک را بران دارد که
صلح کند و باز گردد و در اثنا محاورت قیصر پرسید که از لشکر شما هیچ غایب شده است خواجه گفت مرا
معلوم نیست که لشکر بسیار است قیصر گفت بزرگ ما قریب صد سوار گرفته اند و در حبس اند خواجه گفت اگر قیصر
ایشان را رها کند صواب باشد آنگاه ملکشاه با یاران پیش خواجه آوردند خواجه ایشان را گفت شما را نشاید
که در چنین روزها بشکار نباید رفت و ایشان را دشنام داد و بعد از ان ایشان را با خود بیاورد
چند آنگاه از حد لشکر روم بیرون آمد پیاده شد و رکاب ملکشاه بوسید چون سلطان بلشکرگاه رسید
در حال بفرمود تا لشکر برنشست و قیصر بر اعتماد صلح غافل بود بر سر او راندند و قیصر را دستگیر کردند
و پیش سلطان آوردند حجاب گفتند سلطان را خدمت کن قیصر از خدمت و زمین بوس امتناع نمود و گفت
اگر پادشاهست من نیز پادشاهم آنگاه روی بملکشاه کرد و گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر بازرگانی بفروش
ملک گفت من پادشاهم و جان تو بخشیدم در حال بفرمود تا او را جامه های شاهانه بپوشانیدند و باعزاز تمام پهلوی
خود نشاندند نظام الملک در میان آمد و خراج معین کرد که هر سال قیصر بعراق فرستد آنگاه نظام الملک از قیصر
التماس کرد که مرا در شهر قسطنطنیه مقدار پوست گاوی از زمین انعام فرمای قیصر ملتمس او را مبذول
داشت نظام الملک بفرمود تا پوست گاوی بمالیدند و از ان دوال بریدند بدان مقدار طول و عرض زمین
در قسطنطنیه فرو گرفت و برانجا رباطی و خانقاهی و مسجدی در غایت تکلف ساخت و تا اکنون ان خیر قایمست

وان فتح

وان فتح بعد درای صایب آن وزیر نیکو نژاد پیر از پرده غیب روی نمود

حکایة قاسم بن عبدالله وزیر معتضد
جوان بود و هر وقت در خلوت با کنیزکان معینه عشرت کردی و لباس حریر پوشیدی و شراب لعل نوشیدی قهرمانی که خدمت
معتضد در آمد و خادم گفت ای امیرالمومنین عم نباید که دی روز مجلس شراب خوش داشتی چه شدی اگر مرا طلبیدی
تا با تو حریفی کردمی صحبت قاسم عدت کرد و گفت ای انعام که امیرالمومنین میفرماید فخر اعقاب و اسلاف بنده است
و بنده را چه حد آن باشد که چنین گستاخی در خاطر آورد قاسم زمانی بمصالح ملک مشغول بود و باز گشت
و در تفکر این حال و عشرتی که در حرم خود بخلوت میکنم پوشیده نمی ماند و آنرا بسمع امیرالمومنین که میرساند او
وکیلی عاقل خردمند داشت این معارضه را باوی حکایت کرد و گفت می باید که معلوم کنی که این سخن ما را که فاش
میکند وکیل روز دیگر بگاه بدرگاه وزیر آمد و در گوشه مخفی بنشست و تجسس میکرد تا ناگاه مفلوجی دید که پای در
زمین کشیده در سرای آمد و زمانی پیش بواب بود و او را بخندانید و جدّ با هزل بیامیخت و از احوال پرسید که
دوش که بخدمت وزیر بود چه کردند بعد ازان پیش فراشان رفت و همچنین پرسید که دوش که در خدمت وزیر
بود و چه بحث کردند و بچه مشغول بودند باستقصا تمام احوال معلوم کرد آنگاه پیش مطبخیان رفت و ایشانرا بخندانید
و تفحص کرد که دوش چه پختند و چه خوردند و طعامی بخواست و بخورد و بیرون آمد و آهسته آهسته در زمین
می خزید برسم مفلوجان تا از در سرای دور شد برخاست و نیکو رفتن گرفت وکیل گفت من در پی او برفتم تا
بدر سرای خلیفه رفت و اعلام کرد خادمی بیرون آمد آن شخص آنچ از احوال وزیر معلوم کرده بود تمامت
باوی تقریر کرد و برفت و کیل روز دیگر بامداد بر در سرای وزیر منتظر آمدن آن شخص می بود و چون
برسید او را بگرفت و پیش وزیر برد وزیر از وی پرسید که تو کیستی او بجان زنهار خواست و گفت من فلان هاشمی ام
و هر ماه از دار الخلافه پنجاه دینار زر سرخ اجرا دارم و خانه من در فلان محلّه است و هر روز بگاه بدین هیات
بیرون آیم و تمامت احوال وضیع و شریف معلوم کنم و بدار الخلافه انها کنم وزیر او را حبس فرمود و وکیل
میگوید من بدر خانه او رفتم تا معلوم کنم که از دار الخلافه او را طلب می کنند یا نه تا نماز شام خادمی بیامد و او را طلب
داشت کنیزک جواب داد که تا غایت مراجعت نکرد معلوم نیست که چه واقع افتاده است خادم باز گشت و من نیز باز گشتم
روز دیگر بخانه او گذر کردم در سرای او ماتمی قایم شده بود و اقربای او جمع آمده و تعزیت می داشتند آن
خادم را دیدم که بیامد و حال مشاهده کرد و باز گشت من بخدمت وزیر حال تقریر کردم چون وزیر بخدمت خلیفه
در آمد خلیفه فرمود که بجان من که هاشمی را بگذار و در حق وی احسان کن و بعد ازان ازین ایمن باش که هیچ
منهی بر تو نگمارم وزیر زمین ببوسید و خدای را شکر کرد که هاشمی را نکشته بود بخانه مراجعت کرد و او را تشریف داد
و با صلت و انعام باز گردانید و از کمال کفایت و درایت او منهی خلیفه از وی منقطع گشت

حکایة
موسی عبدالملک وزیر متوکل بود و از بیت المال قرضی کرده بود بمهلتی معین و در ادای آن مماطلت می نمود متوکل
در خشم شد و فرمود تا مثال نوشتند که عتاب آن وجه را بوجه حاجت از وی بستاند منهی موسی پیش از رسیدن
عتاب موسی را ازان حال اعلام کرد موسی بترویج وجه مشغول شد عتاب در آمد و حکم مثال برسانید و بنشست

و مثال پیش خود بنهاد موسی خود را بکتابت مشغول میداشت ساعتی برآمد عتاب در خواب شد موسی مثال
از پیش برداشت عتاب بیدار شد و گفت بهر کاری آمده ام غم آن نمی خوری و خود را بکتابت مشغول
کردی موسی گفت بچه کار آمده گفت مثال خلیفه آورده ام که مال بیت المال از تو بستانم موسی گفت مگر بخواب
دیدی مثال چه و بکی رسانیدی عتاب هرچند فریاد کرد سود نداشت چاره ندید جز آنک پیش عبدالله بن یحیی بن
خاقان وزیر متوکل بود برفت و صورت عرضه داشت عبدالله آنرا بخدمت متوکل انها کرد متوکل بسیار بخندید
سر بازی داد تا عتاب را آنگاه بفرمود تا موسی را حاضر کردند گفت مثال در دیدی موسی مثال ببوسید و پیش
متوکل بنهاد و گفت یا امیرالمومنین تمامی مال نقد کردم و هم درین ساعت بخزانه برسانم و باقی تا پنج روز دیگر برسانم بدین
شیرین کاری که کرد متوکل را بسر رضا آورد و از خشم وی امان یافت

حکایت روزی مامون
با وزیر خود احمد بن ابی خالد از عمرو بن مسعده که از جمله مقربان حضرت بود شکایتی کرد که در کار تقصیر میکند
احمد ازین حال عمرو را اعلام داد عمرو بخدمت مامون در آمد و سر بر زمین نهاد و گفت من کیستم و چه قدر و محل آن
دارم که امیرالمومنین ازمن شکایت فرماید یا کینه در سینه مبارک خود نهان دارد مامون چون این کلمات از وی استماع
کرد آثار حیا بر جبین وی ظاهر شد و بزبان کرم از وی عذر خواست و آن شکایت را تاویلی نهاد روز دیگر احمد ابو خالد
در موقف خلافت ایشان بود مامون بزبان راند که هیچ چیز پیش ملوک سمجتر از افشای سرّ ایشان نیست دی روز شکایتی
کردم از خواص و مقربان خویش و آنرا بعمرو مسعده رسانیدند تا مرا از وی عذر باید خواست ظن من آنست که بعضی از بنی
هاشم حاضر بودند این سخن را ایشان نقل کرده باشند احمد ابو خالد گفت امیرالمومنین را در کمال جلال سالها بسیار بقا باد
هیچ کس را درین معنی جرمی نیست و ناقل این کلمه من بوده ام و این سخن بعمرو من رسانیده ام و غرض بنده شکرگذاری نعمت و اداء حق
نصیحت امیرالمومنین بود چه دانستم که خاطر امیرالمومنین باصلاح حال او آیا حضرت ملتفت است و محل و منزلت عمرو در خدمت
اظهر من الشمس است اندیشیدم که اندک تقصیری از وی در وجود آید مبادا که سبب کراهیت خاطر امیرالمومنین گردد و خصمان
مجال طعن یابند و آتش غضب امیرالمومنین اشتعال دهند و حقوق چندان خدمتکاری که محل اعتماد و استحقاق تربیت
دارد باطل شود پس او را از مجرای مبارک امیرالمومنین نمی پسندد اعلام دادم تا بتلافی آن مشغول گردد و افشای این سرّ
آنگاه زیان داشتی که در مصالح ملک خلل افتادی مامون او را بر معنی محمدت فرمود و گفت نکو کردی ما را از تهمت بری ساختی
و آینه خاطر ما را از زنگار انکار بصیقل بزدودی و فایده این حکایت آنست که وزیر باید که آنچ بمصالح ملک و ارکان دولت تعلق
داشته باشد اهتمام مبذول دارد چنانک احمد ابو خالد کرد که بهر آن یک نصیحت که بجای آورد هم خاطر مخدوم بدست آورد و هم
خلقی را از ورطه تهمت و سخط خلیفه خلاص داد

حکایت سلیمان بن وهب چون وزیر معتمد شد
عادت چنان داشت که هر عامل که بر سر ولایتی فرستادی دیگری بیامدی و مستزاد کردی عمل بروی دادی و عامل اول را
معزول کردی روزی یکی از بزرگان که بلطف طبع مشهور بود متقلد شغلی شد و بوقت وداع گفت کلمه دارم و میخواهم که بمحل عرض رسانم نزدیک
سلیمان رفت و آهسته در گوش وی گفت که خداوند چه بفرماید معشوق را بجهت رفتن بگذار که کرم باید باز آمدن

بروی مقرر داشت و بدان لطیفه ترک عادت خود بداد و بر قول خود ثبات نمود

حکایت روزی قاسم بن عبدالله
که وزیر معتضد بود سوار شده بود و بدار الخلافه می رفت یکی از خواص بر دراعه او رنگ زعفران دید اعلام کرد و گفت بر جامه
وزیر این عیبی بزرگ است قاسم روی باز گشتن نداد فرمود که آنرا بمداد دوات سیاه کردند و گفت جامه وزرا از رنگ
مداد عیبی نباشد چه گفته اند ان المداد خلوق ثوب الکاتب حاضران از کمال کیاست او درین بدیهه عجب آمد و بر او آفرین کردند

حکایت ابو منصور ربانی وزیر سلطان طغرل مردی متقی بود متدین خدای ترس بود یکی از خصال پسندیده
او آن بود که چون از فریضه صبح فارغ شدی باوراد و دعوات خواندن مشغول بودی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه بر
نشستی و بخدمت سلطان رفتی روزی بمهمی نازل سلطان بتعجیل تمام او را استدعا فرمود و او بر سر سجاده بود بقاصد سلطان
التفات نکردی قاصد باز گشت و گفت وزیر بقول سلطان التفات نمی کند سلطان در خشم شد چون ابو منصور
از اوراد فارغ شد بخدمت سلطان رفت سلطان بانگ بر وی زد که چرا دیر آمدی گفت ای سلطان من بنده خدایم و چاکر
تو از بندگی خدای فارغ نشوم بچاکری تو نتوانم پرداخت سلطان ازین سخن آب در دیده آورد و رقت کرد و
فرمود که همیشه بندگی خدای را بر چاکری ما مقدم دار تا ببرکات آن اسباب ما منتظم شود

حکایة
آورده اند که نظام الملک را چهار هزار غلام بود که باوی برنشستندی جمعی از خصمان وی پیش سلطان ملکشاه گفتند
که او چندین هزار غلام جمع کرده است همانا که در سر سودای استبداد و تمنی دارد این حکایت بسمع نظام الملک
رسید سلطان را دعوت کرد و هر چهار هزار غلام را با خود ستیهای پادشاهانه پیشکش کرد و عرضه داشت که بر رای
مبارک سلطان یاد باشد که روزی امیر آذر در دیوان با من سفاهت کرد و من آن شکایت بحضرت عرضه داشتم سلطان
فرمود که ترا چندان غلام باید خرید که اگر کسی بر تو زیادتی کند تو او را ادب توانی کرد بنا بر موجب اشارت این
غلامان خریدم امروز بموجب آنک العبد و ما یملکه کان لمولاه جمله را پیشکش خدمت کردم سلطان را عظیم خوش آمد و او را
محمدت فرمود بزرگان گفته اند که میان نظام الملک و خواجه حسن میمندی که وزیر سلطان محمود بود تفاوتی فاحش است که
سلطان محمود را گفتند که خواجه حسن غلامی صاحب جمال دارد سلطان غلام را از وی بخواست خلعت کرد و گفت ندارم
سلطان او را بجان و سر خود سوگند داد سوگند بخورد و بر انکار اصرار نمود عاقبت آن غلام بدید آمد و آنچ بخواجه
حسن رسید از عزل و بازخواست همه از بی همتی بود

حکایة از ابوزرجمهر پرسیدند که لایق منصب
وزارت کی باشد گفت کسی که مستجمع خصال حمیده که مستدعی دولت و زارت تواند بود گفتند این خصال
چند است گفت چهار و سه و دو و یکی گفتند بتفصیل بیان فرمای گفت آن چهار یکی هشیاری که بیقین باز گشت کارها
بداند دوم بردباری که مانع آید او را که پیش از فرصت خود را در کارها اندازد سوم دلیری که در وقوع حوادث
شجاع بود چهارم جوانمردی که مال جهان را در نظر وی خطری نباشد و اما آن سه خصلت یکی آنست که چون از کسی خوشی بیند
زود مکافات آن بجای رساند دوم کسانی را که از حکم وی اباکنند و سر در نیاورند مالش دهد سوم حوادث روزگار را ساخته
باشد چه اعتماد بر امان زمان نیست و اما آن دو خصلت اول آنست که در کارها بیدار باشد و دوم آنک کار امروز بفردا نیفکند

واما آن یک خصلت پسندیده و آن سر جمله خصال حمیده است آنست که خدا برا بیگانگی بشناسد و بحضرت احدیت
وی مستظهر باشد ○ **حکایت** چون منصور دوانیقی از خالد برمک بسبب دروغی که گفته بود چنانک
در باب پانزدهم از قسم سوم درین کتاب تقریر افتاده است برنجید و او را از وزارت معزول کرد و بپارس فرستاد
و وزارت بابو ایوب سلیمان مخلد موریانی داد و او دست ظلم برگشاد و اسباب و املاک مردم می‌ستد هیچ کس را
مجال آن نبود که از وی شکایتی بسمع منصور رساندی و منصور را پسری بود لنگ و ضعیف خلقت صالح نام و او را
مسکین خواندی روزی بر زبان راند که این مسکین را قدری اسباب می‌باید که معاش او را شاید چون سخن بسمع موریانی
برآمد موریانی بخدمت منصور رفت و پنجاه هزار درم بیاورد و گفت این دخل اسباب صالح است منصور را
ازین کفایت و شفقت وی بغایت خوش آمد و ندانست که آن تقریب تزویر است و بفرمود تا آن درمها اسقاق آن
جهت مصالح صالح ضیاع چند دیگر بخرد موریانی آن مال بستد هر جای که ضیاع معطل ربع بود برایگان از مردمان
بستد و قباله بنام صالح می‌نوشت و بسیار ضیاع بود که از اربابان رشوت میستد تا بتوله میکرد چنانک
هشتصد هزار درم درین قضیه رشوت ستده بود منهیان خالد را بپارس از این حال خبر کردند و او بخدمت
منصور رقعه نوشت که بنده بجهة مصالح سلطانی و برآمد امیر المؤمنین و الخلفا تا ابد دروغی بگفت و امیر المؤمنین بنده را از
حضرت براند و موریانی را برکشید که دست ظلم و تعدی گشاده است و بجهت اسباب صالح هشتصد هزار درم رشوت
ستده و آن ضیاع جمله خراب و بی حاصل است نباید که امیر المؤمنین از حال او غافل باشد چون مکتوب بمنصور رسید
در خفیه از حال موریانی تفحص فرمود و صدق قول خالد محقق شد باحضار خالد مثال فرمود و موریانی را گفت
میخواهم که اسبابی که بجهت صالح حزین خود ببینم و صلاح و فساد آنرا بدانم موریانی گفت صالح را از ضیاع ارتفاع
مقصود است منصور بانگ بروی زد و گفت اگر این ضیاع معمور باشد این کفایت تو ظاهر گردد و اگر برخلاف این
باشد تدارک این کرده شود منصور خود بر سر آن ضیاع رفت و خالد تمامت معلوم کرده بود که موریانی از هر موضع
چند رشوت ستده است حضار را می‌آورد تا در معاینه موریانی تقریر میکردند منصور بر موریانی متغیر شد
و آن مالها از وی بستد و او را از وزارت معزول کرد آنگاه با خالد مشورت کرد که لایق وزارت کیست خالد گفت ابو الفضل
ربیع بن یونس بن محمد بن ابی فروة الحاجب مولی عثمان لایق وزارت است منصور وزارت بربیع داد و بسبب حسن سیرت
او آن منصب سالها در خاندان او بماند و بواسطه ظلم و مکر داوری موریانی از آن درجه بیفتاد ○ **حکایت**
ابو هاشم میگوید از عجایب روزگار که من مشاهده کردم آنست که حسن سهل را که وزیر مامون بود در بغداد دیدم
که همه رخت و قماش او در یک زنبیل می‌بردند تفحص کردم پیراهنی بود و زیر جامه و جفتی موزه و یک اصطرلاب و هم
او را دیدم بعد از مدتی نزدیک که دیرش بود دو هزار شتر در زیر بار او می‌رفت و هنوز تمام نبود و همچنین فضل
سهل برادر او را دیدم که هزار شتر در زیر رخت او می‌رفت باز دیدم که همه قماش او را در زنبیلی از خانه
بخانه‌ای بردند این حکایت تنبیهی و تذکره است ارباب دولت و اصحاب محنت را که نه دولت را ثباتی است

و نه محنت

و نه محنت را دوامی و بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای ○ **حکایت** چون مروان حمار کشته
شد وزیر او عبد الحمید و بعلبک مؤذن و سلام حادی را پیش سفاح آوردند فرمود که هر سه را بکشند سلام
گفت یا امیر المؤمنین مرا ببخش که بهترین حدای خوانانم اگر شتری را سه روز آب نداده باشند آب بروی
عرضه کنند و دهان سوی آب برد چون من حدای خوانم آغاز کنم اشتر از آب خوردن باز ایستد او را امتحان
کردند همچنان بود او را آزاد کرد و مواجب فرمود بعلبک مؤذن گفت یا امیر المؤمنین مرا مکش که چون من مؤذن
خوش آواز نیابی که اگر طشت دار در آن حال که از آفتابه آب بر دست امیر المؤمنین می‌ریزد اگر بانگ نماز من بشنود
مدهوش شود و آفتابه از دست وی بیفتد او را نیز امتحان کردند همچنان بود او را نیز اطلاق فرمود و مرسوم
معین کرد عبد الحمید وزیر گفت یا امیر المؤمنین مرا مکش که چون من مترسلی و رای زنی نیابی سفاح گفت
آری تو آنی که بیک نامه جهانی را زیر و زبر میکردی و بعد داهی صایب کارها را بسته میداشتی آنگاه بفرمود
تا او را بتیغ بی دریغ سیاست کردند ○ **حکایت** چون مامون فضل ربیع را که وزیر امین بود
بگرفت و رقم عفو بر جریده گناه او کشید و این حکایت مشهور است و در باب عفو درین کتاب مسطور
فرمود که اگر چه گناه او را بخشیدم لکن باید که وی در نظر خلق مستخف و ساقط الاعتبار باشد و خدمتکاران
باوی بر نشینند و هیچ کس وی را تعظیم و احترام نکند و چون بدر سرای آید در صف خدمتکاران نشیند
فضل بموجب حکم با خدمتکاران بدر سرای آمدی و در صف نعال بنشستی چون فضل پنجاه سال در وزارت
و ریاست عمر گذرانیده بود محل او در دلها و عظم او در چشمها بسیار بود صدور و اکابر چون از حضرت بیرون
می‌آمدند گذر ایشان بر فضل بود زمانی بجهت دلداری او بپیش او می‌نشستند و چون وی در مقام خدم می‌نشست
حرمت هم از ایشان میداشت عبد الله طاهر در مامون عرضه داشت که فضل ربیع وزیر پدر و برادر تو بوده
است و پیوسته در بزرگی روزگار گذرانیده و حرمت و حشمت وی در دلها خاص و عام متمکن است هر چند که
درین وقت امیر المؤمنین وی را ساقط الاعتبار گردانیده است و فرموده که در صف خدم نشیند بضرورت بزرگان
که از حضرت بیرون می‌آیند گذر ایشان بروی می‌افتد زمانی باوی مجالست و محاورت میکنند و حشمت هم را
زیان میدارد اگر امیر المؤمنین او را اندک تمکینی فرماید و مالی که از وی ستده اند حکم شود که باز گردانند و دل
بروی خوش کند موجب ثبات دولت و دوام نعمت باشد مامون فرمود که فضل چون بدر سرای آید در خادم
باوی بسواد بیایند و بجایگاهی بهتر از آن بنشینند فضل را خبر کردند که امروز عبد الله طاهر را تدبیت کرد
و حال تو عرضه داشت مامون ترا تمکین فرمود روز دیگر عبد الله طاهر از حضرت بیرون آمد با کوکبه عظیم و خادم
بود سوار شد فضل پیش رفت و سلام گفت و در رکاب وی تا بدر سرای وی برفت و شکر بسیار بکرد و عذر
الطاف عبد الله بخواست و گفت او را معلوم است مالی و جاهی ندارم که حق امیر بگذارم و بخدمتی که لایق بود
قیام نمایم معذورم جز شکر و ثنای امیر هدیه‌ای دیگر نیست و این عنان که در خدمت امیر باز گردانیدم و تا بدر سرای آمدم

درین پنجاه سال جز با خلیفه یا با ولی عهد نکردم عبد الله گفت این تمامست و منت آن داشتم و آنچ معذور باشد
بعد ازین بجای آورم فایده این حکایت آنست که وزیر باید که در ایام دولت از عزل بیندیشد و زندگانی چنان کند
که در ایام عطلت دستگیر او شود ○ **حکایت** حسن سهل گفت روزی پیش یحیی برمکی بودم احمد ابو خالد احول
با جماعتی درآمد یحیی احمد را توقیر و احترام فرمود و بسیار بپرسید زیادت از آنچ معهود یحیی بودی با دیگران
چون مجلس خالی شد من بپرسیدم که سبب زیادتی احترام احمد چیست فرمود که وقتی حال پدرم در بی نوایی بغایت
رسیده بود و در تنگی بنهایت انجامیده روزی غلام درآمد که امروز وجه خرج هیچ نیست و در خدم گرسنه
خفته اند پدرم گفت من دو دستار دارم یکی بفروشند و امروز خرج کنید درین اندیشه بودیم که ناگاه
پدر این جوان ابو خالد احول با کوکبه خود از سرای خلیفه دیدم که باز گشته بود و بسرای خود رفت و او وزیر
مهدی بود بیرون آمدم و او را خدمت کردم هیچ جواب نگفت چون فرود آمد من نیز باز گشتم و در پهلوی وی
می‌راندم و حال بی نوایی خود و پدر و حکایت فروختن دستار تقریر کردم و آب روی خود بی فایده
ببردم هیچ جواب نگفت چون فرود آمد من باز گشتم و عظیم کوفته خاطر شدم که چرا عجز خود ظاهر کردم و آب
روی خود بی فایده ببردم درین فکر بخانه آمدم پدرم بپرسید که سبب دلتنگی چیست صورت تقریر کردم گفت بغایت
بد کردی که خود را فضیحت کردی و اول خردی که بتو لاحق شود آن باشد که چون حال تنگی تو دانستند بر تو
اعتماد نکنند و کاری نفرمایند من ازین سخن کوفته تر شدم و نزدیک بود که دیوانه شوم تا اهل خانه ملامت
کردند که نه تو تنها درویش شده‌ای و چون سخت شود آخر بگشاید ازین نوع میگفتند تا قدری تسکین یافتم
روز چهارم قاصدی بیامد که ترا وزیر طلب میکند بدر سرای ابو خالد رفتم و بیرون آمدم و تا شبانگاه تمام مرا بپرسید
و گفت تو آن روز طرفی از حال تقریر کردی و من نخواستم که جواب آن بزبان بگویم خواستم که کردار برگفتار مقدم
دارم اکنون بجهت شما حالیا سی هزار درم راست کرده‌ام آنرا قبض کن و بعد ازین آنچ دست دهد تقصیر نکنم من آن
سیم قبض کردم و بخدمت پدر بردم ده هزار درم از آن بمن داد و مرا وصیت کرد بتیمار داشت احمد ابی خالد
و فرمود که پدر وی را بر ما حق احسانی هست تا بر آن پیوسته احمد را اعزاز فرمودی و تربیت کردی تا بواسطه
نظر او بوزارت مامون رسید چنانک در باب فراست تقریر آن تقدیم یافته است ○ **حکایت**
محمد خازن میگوید روزی در ایام عطلت با فضل سهل محاورت میکردم در اثنای محاورت من این بیت خواندم
که **بیت** صبر است علاج مرد چون کار افتاد با دور زمان سود ندارد فریاد گر با تو نسازد تو مشو
رنجه از آن چون وقت رسد هر آینه بدهد داد او از من این رباعی یاد گرفت بعد از مدتی شنیدم که در مرو وزیر
مامون رشید است من براسعد حسن عهد سابقه دوستی که باوی داشتم پیش وی رفتم همین که چشم بر من
انداخت گفت صبر است علاج مرد چون کار افتاد و ما صبر کردیم و با روزگار ساختیم چندانک روزگار با ما بساخت
در حال مرا هزار دینار زر داد بکیسه‌ای خاص بفرمود و گفت حالیا با این بر بینی ساز تا غم کار تو بخوریم من بدان تجمل ساختم
و ملازمت می‌نمودم و در مدت اندک مرا چندان شغل و منفعت بفرمود که از جمله ارباب غنا و ثروت گشتم ○

حکایت چون انوشروان بر بزرجمهر متغیر شد بفرمود تا چشم او را میل کشیدند قیصر روم
مکتوبی پیش انوشروان فرستاد و جمله وزرا و فضلا عصر از خواندن آن عاجز آمدند انوشروان دانست که این کار بزرجمهر است
از کرده خود پشیمان شد ولکن سود نداشت بزرجمهر را طلب فرمود و عذر خواست و حال مکتوب باوی تقریر کرد
بزرجمهر گفت تا او را در حمام گرم بردند و بانگ شکل حروف آن مکتوب بر پشت وی نوشتند و وی آنرا ضبط کرد و برایشان
میخواند حاضران از آن بتعجب ماندند و بدین واسطه انوشروان باسر عنایت آمد و وزارت باز بوی سپرد ○ ○
مروان حمار را وزیری بود وی را ابو جعد گفتندی از اشراف و اعیان شام بود و در کفایت و درایت مردی تمام
چون دولت مروان سرآمد ابو جعد بخدمت ابو العباس سفاح پیوست و در خدمت وی محل بزرگ یافت چون
سر مروان پیش سفاح آوردند گفت از حاضران کیست که بشناسد که این سر مروان است ابو جعد گفت من می‌شناسم این
سر امیر المؤمنین ما است که دی بود و امروز بحمد الله مسند خلافت بجمال مبارک امیر المؤمنین آراسته است که تا دامن قیامت
امیر المؤمنین ماست که وی بود این دولت و این خاندان باقی باد ابو جعد میگوید چون من این سخن بگفتم حاضران بنزد من
نگریستند دانستم که بد گفتم خوفی بر من مستولی شد که عادت سفاح آن بود که هر کس که در پیش وی مروانیان را بستودی
او را سیاست فرمودی بخانه باز گشتم حاضران چه گفتند و امیر المؤمنین چه گفت منتظر بأس و سخط وی می‌بودم بامداد بحضرت رفتم
هیچ سخن از آن بر من پیدا نکرد از دوستی پرسیدم که دی چون من باز گشتم حاضران چه گفتند و امیر المؤمنین چه فرمود
گفت گفتند یا امیر المؤمنین دی دیدی که ابو جعد چه گفت و چه بی خردی کرد امیر المؤمنین فرمود که ما را از آن خوش آمد که حق
نعمت ولی عهد خود فرو نگذاشت و او را بلفظی شفیع یاد کرد بعد از آن عم سفاح عباس بن علی بن عبد الله بن العباس از شام
نامه فرستاد که شنیدم که ابو جعد در مجلس تو مروان حمار را امیر المؤمنین خوانده است و تو اغماض کرده و پسندیده داشته
این معنی ناپسندیده اند سیاست وی واجب است تا من بعد کسی را این جرأت اقدام ننماید سفاح با برادر خویش منصور مشورت
کرد که عم ما گستنند ابو جعد اشارت کرده است تو چه صواب می‌بینی منصور گفت ابو جعد مردی کافی کاردانست
بدانچ مخدوم و منعم پیش خود بلفظ شفیع یاد کرده مستوجب قتل نباشد و سفاح رای منصور بپسندید و مرا تربیت
و عنایت مخصوص گردانید تا روزی در مجلس وی بعدم خواستم که باز گردم فرمود که زمانی توقف کن چون مجلس
خالی شد فرمود که سری با تو میخواهم گفت که در افشاء آن خطر جانست گفتم بنده سر امیر المؤمنین را در میان جان نگاه دارد و تا جان
بر نیاید بسر نیاید فرمود که من شرط کرده بودم که هر کس که با مروان جنگ کند و سر وی پیش من آورد او ولی عهد من است
اکنون مرا دل بر منصور قرار می‌گیرد که ولی عهد من او باشد که برادر من است و دانا و سایس است تو درین
معنی چه صواب می‌بینی گفتم بنده را چه محل آن باشد که در امور خلافت سخن گوید صواب آن باشد
که رای اعلی امیر المؤمنین اقتضا فرماید فرمود که تو بنزدیک ما بگو گفتم یا امیر المؤمنین
من از خود هیچ سخن نیارم گفت اما بنده وقتی بر صافه بود
در خدمت مسلمة بن عبد الملک بن مروان که ناگاه نامه رسید
که سلیمان بن عبد الملک درگذشت و بر عم شما عمر عبد العزیز

بخلافت نشست مسلمه بگریست و اضطراب نمودی که از حاضران یکی گفت بر موت برادر جزع میکنی یا بر فوت
خلافت از فرزندان پدر تو اضطراب مسلمه زیادت گشت و جزع مضاعف شد لکن متنبه نشد و سفاح
گفت رحمت بر تو باد که نصیحت دوستانه تقدیم نمودی آنگاه فرمود تو شنیدی که عم من ابراهیم تو نشته بود که کشتن
تو و منصور را الا آن منع کرد مستحق عنایت و رعایت چون تو کسی نتواند بود مرا تشریف فرمود و منصور را ولی
عهد گردانید و چون این حکایت بسمع منصور رسید مرا بنواخت و محمدت فرمود و در ایام خلافت خود مرا از
بزرگان عزیزتر میداشت و وزارت بر من عرض کرد و امتناع نمودم و مرا معذور داشت و من در ملک وی چون
شریکی بودم و این همه ترتیب که یافتم از نیک حق گذاری نعمت بود **حکایت** آورده اند که دو وزیر عاقل
کافی در سر دو غلام شدند یکی خواجه ابو الحسن که غلامی داشت آرامش نام سلطان محمود از وی بخواست انکار کرد
و تعلل نمود و بسر سلطان سوگند خورد و چون معلوم گشت کار وی در انحطاط افتاد و سلطان او را مصادره فرمود و در قلعه
کشمیر سه سال محبوس بود و تا سلطان درگذشت مسعود او را بیرون آورد و وزارت داد و در هراة بماند و دوم
خواجه ابوالعباس اسفراینی که او نیز وزیر سلطان بود و غلامی داشت رامش در غایت حسن و جمال و او را در حرم داشتی
و بیرون نگذاشتی سلطان را هوس آن غلام در خاطر بود روزی با ابوالعباس گفت شنیده ام که عمارتها خوب و بناها
مرغوب ساخته ابوالعباس خدمت کرد و گفت باقبال سلطان کریجی چند پرداخته شده است فرمود که مرا آنجا همی
نمود ابوالعباس زمین را ببوسید و گفت این ترسی است سلطان میفرماید و حدیث مصطفی علیه السلام و ابو ایوب انصاری
از مشاهیر اخبار است سلطان فرمود با این همه ما کی بوثاق خود خواهی برد ابوالعباس گفت بنده خانه
سلطان است بس را چه حد آن باشد که ازین نوع گستاخی کند هر وقت که سلطان تشریف فرماید حاکمست سلطان
فرمود روز سه شنبه که ثالث هفته است و روز فراغت اهل قلم بوثاق تو آیم ابوالعباس خدمت کرد و بازگشت
و بترتیب ضیافت و مهمانی مشغول شد سلطان بوثاق ابوالعباس آمد و او ساز و برگ پادشاهانه ترتیب
داده بود چون از طعام بپرداختند ده غلام ترک با مالی خطیر پیشکش کرد سلطان فرمود که این ده غلام ترا
باشند آن یکی را که رامش نام دارد بما ده ابوالعباس گفت که رامش با جان برابر است سلطان برنجید و خشم برخاست و هیچ قبول نکرد و ابو
العباس متغیر گشت و حرمت وی ساقط شد روزی بجهان غزنین برآمد و با کوتوال گفت که او را از من اجتهاد مهیا کن
تا آنجا مقام سازم و بجهت سلطان رقعه نوشت که سرای و خزینه و غلامان و اسبان جمله از آن سلطان است
چون رقعه بسلطان رسید فرمود که ما بدان بودیم که خواجه را بیازاریم چون او با خیال خود شد ما نیز از رضا
و اختیار او درنگذریم سلطان بفرمود تا تمامت اموال و املاک او در تصرف گرفتند و رامش پیش تخت آوردند
و کار ابوالعباس بعد از آن هرگز انتظام نپذیرفت و آن جمله نتیجه استبداد بود چه گفته اند با پادشاهان استبداد
نباید کرد و همت بر مجرد رضای ایشان مصروف باید داشت **حکایت** فضل سهل ذوالریاستین در
انواع علوم مهارتی داشت و در اصناف فضایل مهارتی و آن منزلت که او در حضرت مامون داشت هیچ وزیر را دست نداد روزی مامون

باندیمان خویش گفت فضل سهل عظیم نادانست گفتند یا امیر المومنین پیش ما چنان محقق است که هیچکس درین
روزگار از و داناتر نیست مامون گفت شما غلط کرده اید هیچکس از وی نادان تر نیست و برین دعوی برهان آنست
که در آن وقت که طاهر ذوالیمینین را بجنگ علی عیسی می فرستادم خواستم که او را قوی دل و مستظهر گردانم طاهر را گفتم
هر کار که مهمی بتو حواله کرده ام تو در اتمام آن جد و سعی نموده و آنچه امکان داشته از شرایط آن کار بجا آوردی
اکنون ترا بجنگ علی عیسی میفرستم و فتح ترا خواهد بود و تو او را بگیری و بدست تو کشته شود
می باید که باستظهار تمام روی بجنگ آوری و هیچ اندیشه نکنی آن کار باتفاق چنان واقع شد بعد از آن روزی
بخلوت فضل سهل میگوید یا امیر المومنین تو آن روز با طاهر گفتی که علی عیسی را بگیری و بدست تو کشته شود
و همچنان بود یقین است که دانستن اسرار غیب هر آینه بنوعی از اسرار علوم توان بود و تصور بنده چنانست که
امیر المومنین را کتابی درین نوع هست توقع دارم که آن کتاب ببنده دهد تا از آن فایده گیرد من گفتم در آن
باب هیچ کتاب ندارم و آن روز کلمه بجهت تقویت دل و استظهار طاهر گفتم و فالی زدم و آن از جمله اتفاقات حسنه
بود که دولت مساعدت کرد و فتح و ظفر روی نمود و تدبیر موافق تقدیر آمد و امیدی که بحضرت حق بود بر آمد
فضل در پای من افتاد که امیر المومنین ببنده خویش شاید که بکتابی ظنت فرماید هر چند من عذر میخواستم او الحاح
بیش میکرد مرا محقق شد که از وی در عالم هیچکس نادان تر نیست و فایده این حکایت آنست تا وزرا و اکابر در حضرت
پادشاهان در سوال الحاح نکنند و پای از جاده عقل و دانش بیرون ننهند و از اقامت شرایط ادب غافل نباشند
تا همیشه ملوک بر ایشان از تغیر مصون مانند **بیت** هر چند فضل تو بجهان در شهرتست
ایمن مباش از خطر ضمیر خویش **حکایت** مامون چون در خلافت متمکن شد ملوک از اطراف رسولان فر
ستادند و بدان حضرت هدایا و تحف تقرب جستند مامون فرمود که عوض هدایا یکی دو باز فرستید الا
عوض هدیه قیصر روم که از یکی ده فرمود و رسولان را خلعت و تشریف بپوشانید و خوش باز گردانید و در
زبان اعتراض بعضی در گوشی سوال برگشادند که درین چه سرّ است که امیر المومنین سلاطین را عوض یکی دو داد
و کفار را یکی ده فرستاد مامون در جواب گفت حق تعالی میفرماید که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و
تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد یقین است که کافران اهل دنیا اند و تفاخر و تکاثر ایشان بمال باشد
از آن سبب ایشان را زیادت فرستادم تا بدانند که اینجا مال کم نیست و عز اسلام بشناسند چون رسولان بقیصر
رسیدند از شکوه و بزرگی و دانش مامون حکایت کردند و گفتند همه اسباب بزرگی در آن حضرت مجتمع است
عجب که بزرگیست او فرو رفته است که وزیر او جوانست بایستی که پیر تدبیر روزکار دیده سرد و گرم
چشیده بودی چون این مفاوضه بفضل سهل رسید او محاسن خضاب میکرد ترک خضاب گرفت مامون پرسید
موجب این تغیر چیست فضل ماجرا گفت مامون فرمود که زیوری که تفضیل را شاید علم و فضل است هر ذی
که افتخار را زیبد جود و دانش است بسا پیر که از غایت جهل بی تدبیر باشند نه هر پیری صاحب تدبیر بود و نه

هر سال خورده وزیر را شاید فضل گفت چنین است که امیر المومنین میفرماید و لکن نخواستم که بهیچ وجه در بنده
طعن کنند که از سبب نقصان شکوه حضرت خلافت باشد مامون فضل را بدین دقیقه بستود و او را تشریف فاخر فرمود
حکایت پیوسته میان آل بویه و سامانیان طریقه تودد و مراسلات و مکاتبات بودی و آل بویه خراج
عراق با ایشان فرستادندی و سامانیان را رسمی بود که هر سال بدست معتمدی مالی خطیر برای مجاوران مکه
و مدینه میفرستادندی و آن معتمد بوقت مراجعت هدایا و طرایف عراق می آورد احمد خوارزمی میگوید در
عهد نوح بن منصور سالی مرا بدین مهم بفرستادند و در آن وقت داعی و رئیس آل بویه عضد الدوله بود و بهمدان
بخدمت وی پیوستم مرا احترام فرمود و بنشاند و از امیر پرسید و از حال وزیر تفحص کرد که خواجه
ابو الحسین عتبی چگونه است من خدمت کردم و گفتم بنده کی عرضه داشته است و تذکره بخدمت نوشته بمن سپردم
و پیش وی نهادم در آن نوشته بود که نواب فرزند عضد الدوله باید که دو هزار جامه مطرز بطراز
بغداد بنام امیر معظم الملک المؤید المنصور ولی النعم ابی القسم نوح بن منصور مولی امیر المومنین و پانصد
بنام خواجه جلیل ابی الحسین بن عبدالله بن احمد و پانصد بنام صاحب جلیل ابی العباس تاش ترتیب کند و بدست
معتمد احمد خوارزمی بفرستد چون تذکره را مطالعه کرد آثار غضب بر چهره وی ظاهر شد از دست بنهاد و
گفت پسر عتبی را چه حد آن باشد که بر من تحکم کند و اقتراح نماید و برابر ان میدارد که چندان سوار بفرستم که خرا
سان و ماورا النهر را بسم مرکب بر میخ برابر کنند احمد خوارزمی گفت من از هیبت او هیچ نیارستم گفت خدمت کردم
و باز گشتم و شنیدم که عضد الدوله صاحب عباد را که وزیر برادرش موید الدوله بود طلب داشت و صورت
تذکره با وی بگفت صاحب مردی عاقل بود گفت این سهل اقتراحی است عوض این ده هزار دینار [illegible]
در نوبت منصور بن نوح بعد خدا او ندرکن الدوله بجهت ابو الفضل بلعمی این مقدار میفرستاد و او بکراهیت
میستد اگر نوح بن منصور همان طلبیدی در آن عهد میستدند پنجاه هزار دینار عوالی کم نبایستی فرستاد اکنون
ابو الحسین بن عتبی بجهت رواج کار خود بدان کودک بازی نموده است که من از بهر تو کاری میکنم اگر این قدر را او
بجهت خاصه خود خویشتن هم بایستی فرستاد بجهت بزرگی این خاندان عضد الدوله بسبب معاوضه ساکن شد
بعد از چند روز قافله روان می شد من بخدمت عضد الدوله رفتم که رسم وداع بجای آورم مرا احترام تمام
فرمود و گفت تذکره که آورده فرمودیم که آن جامه‌ها را تمام بپردازند چه کراهیت آن خاندان روا نداشتم
و پیوسته از جانبین طریق تودد مسلوک بوده است نخواستم که در عهد ما سد وجود کرده من خدمت کردم
روان شدم چون از مکه مراجعت کردم جامه‌ها جمله پرداخته بمن تسلیم کردند و آن از آثار وزیر ناصح
بود هزاران رحمت و رضوان بر جان و روان ملوک عادل و وزرای ناصح عاقل متواصل باد بحق النبی و آله الامجاد

باب پانزدهم از قسم اول در مواعظ و نصایح از علما و مشایخ

ارباب بصیرت و خداوندان روشن سریرت دل آدمی را بر مثال آینه مصقول نهاده اند که صور معقولات در وی

عکس انداز

عکس اندازد و بر نظر بصیرت ظاهر شود حکما و علما پیوسته این آینه بصیقل وعظ و نصیحت از زنگ غفلت
و غبار شهوت روشن و زدوده میدارند چنانک آفریدگار تعالی میفرماید و ذکر فان الذکری تنفع المومنین
و قال النبی صلعم ان القلوب تصدأ کما یصدأ الحدید قیل یا رسول الله فما جلاؤها قال ذکر الموت و تلاوة
القرآن پس ما بنابر این مقدمه درین باب حکایات مواعظ و نصایح که علما و مشایخ مر خلفا و ملوک را فرموده اند
ایراد کنیم تا سبب تنبیه و ارشاد خوانندگان گردد ان شاء الله تعالی **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی
رحمة الله علیه بنزدیک هارون الرشید درآمد هرون گفت شقیق زاهد توی شقیق گفت شقیق بلخی
منم اما زاهد امیر المومنین است هارون گفت من چگونه زاهد باشم با وجود این همه مال و جاه شقیق
گفت زاهد آن کسی باشد که باندک قناعت کند اکنون ترک دنیا گفته ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و من
هنوز نعره هل من مزید میزنم من چگونه زاهد باشم لکن زاهد توی که بدنیای غدار بی مقدار قناعت کرده
و از نعیم بی پایان آخرت خرسند شده هرون بسیار بگریست و او را معزز و مکرم باز گردانید **حکایت**
شبی هرون الرشید با عباسی که از خواص او بود بنزدیک فضیل عیاض رفت فضیل این آیت میخواند که ام حسب الذین
اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات پنداشتند آنانکه بدیها کردند ایشان را برابر داریم با کسانیکه
ایمان آورده اند و کارهای نیکو کرده اند هارون گفت مارا وعظ و نصیحت این آیة تمامست آنگاه درآمدند هرون با
فضیل مصافحت کرد چون نعومت و نرمی دست هرون احساس کرد گفت آه دستی بدین نرمی اگر از عذاب خدای تعالی نجات نیابد
پس گفت یا امیر المومنین فردای قیامت خدای تعالی را چه جواب خواهی داد که هر یک رعیت را در مقابله تو بدارند
و انصاف وی از تو طلب دارند چه رسول صلعم میفرماید که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته هرون رقت کرد
و بسیاری بگریست عباس گفت یا شیخ عنان وعید باز گیر که امیر المومنین را هلاک کردی فضیل گفت خاموش باش که
تو و امثال تو هامان امیر المومنین اید که او را بر ظلم و معصیت تحریص میکنید هرون بفرمود تا هزار دینار زر پیش
فضیل نهادند فضیل برخاست و دامن بیفشاند و گفت من ترا نصیحت میکنم که ترک ظلم گیر و خصمان را خشنود کن و تو
مکافات نصیحت من بمال سلطان میکنی تا من نیز با تو در عذاب شریک باشم هرون هیچ نگفت و گریان از پیش وی
بیرون آمد **حکایت** عمرو بن عبید میگوید پیش از آنکه خلافت بآل عباس رسید روزی بنزدیک ابو جعفر
منصور آمدم در پیش وی طبقی نهاده بود و بر وی یک تا نان و یک کاسه سکباج کنیزک را گفت نانی دیگر و قدری
خوردنی بیار کنیزک گفت در خانه هیچ چیز دیگر نیست ابو جعفر مشغول شد ساعتی دیر سر فرو افکند و این آیة بخواند
عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون زود باشد که پروردگار شما هلاک
کند دشمنان شما را و شما را خلیفه گرداند در زمین پس بنگرد که شما چگونه عمل خواهید کرد و چون خلافت بروی قرار
شد روزی بنزدیک وی درآمد و گفت یا عمرو مرا پندی ده گفتم یا امیر المومنین حکایت آن یک تا نان و کاسه سکباج
یاد کن و آن آیة که خدای تعالی بر زبان تو راند و امید تو را وفا کرد اکنون فراموش مکن و شکر نعمت حق تعالی گذار و بد

دولت دنیا اعتماد منمای که خدای تعالی همان خدا است مغرور بکرامت و کفت نیکو یاد داری رحمت خدا بر تو باد
حکایة چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست سالم هندی که زاهد ترین خلق بود دران عهد میان ایشان سابقه
دوستی بود بنزدیک عمر درآمد عمر کفت ای سالم تو از خلافت من شادی آید یا غم کفت بجهت مردمان شادی و بجهت
تو غم کفت مرا پندی ده کفت دراز یا کوتاه کفت کوتاه کفت بدانک ادم صفی را که پدر ماست بیک خطا از بهشت بیرون
کردند ما چه توقع داریم که با وجود چندین معصیت به بهشت رویم **حکایة** دران وقت که سلطان محمود بیمارستان
غزنین بنا فرمود چون از عمارت تمام شد سلطان بنظاره آمد و دو رکعت نماز شکر توفیق بکزارد دیوانه در زنجیر بسته
بود کفت ای محمود این چه نماز بود که کردی کفت نماز شکر که خدای تعالی مرا توفیق چنین چیزی بداد کفت ای محمود دیوانه
توی و بند بر پا نهاده اند از عاقلان بیمارستان مدد بیماران خود حق تعالی شفا دهد محمود خجل شد از انجا
بیرون آمد **حکایة** محمد سماک پیش هرون الرشید درآمد کفت مرا پندی ده کفت در خلوت اکر معصیتی کنی
حال تو از دو بیرون نباشد اکر عقیده این که آفریدکار تعالی میداند و میبیند تعرض ایمان خود بداد که از دایره ایمان بیرون
و اکر بتحقیق میدانی که آفریدکار ترا می بیند پس نظر حق را از نظر خلق خوارتر میداری که از اهل شرم میداری و از وی شرم
نمیداری **بیت** با نفس همیشه در نبردم چکنم وز کرده خویشتن بدردم چکنم کیرم کنهم درکذرانی بکرم
این جرم که دید کاچرا کردم چکنم **حکایة** آورده اند که یکی از اکابر التماس کرد از ابرهیم ادهم که او را پندی
دهد کفت بر تو باد که چون قصد معصیت کنی رزق حق تعالی نخوری و از ملک وی بیرون روی و جای معصیت
کنی که او ترا نبیند و چون ملک الموت پیش تو آید از وی مهلت خواهی تا توبه کنی و کار آخرت بسازی آن شخص کفت ای شیخ
این عجب سخن است که تو میکوی اکر رزق خدای تعالی نخورم چه خورم که حق تعالی میفرماید که وما من دابة فی الارض
الا علی الله رزقها اکر در ملک وی نباشم کجا روم که خود میفرماید که یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان
تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان و او دانا و بیناست و از نظر او
هیچ محجوب نیست چون توانم کردن که مرا نبیند و بحکم نص قاطع فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون
هرکز صورت نبندد که ملک الموت ترا نبیند کسی را مهلت دهد ابرهیم کفت پس زشت و شنیع باشد که روزی حق تعالی
خوری و در ملک وی ساکن باشی و او بر احوال تو مطلع باشد و تو در وی عاصی شوی و شاید که در اثنای اکتساب معاصی
وعدهٔ حق در رسد و مهلت نیابی آن شخص ازین نصیحت متنبه کشت و از جمله زهاد و عباد زمانه شد **حکایة**
کویند که لقمان حکیم پسر خود را پند میداد در اثنای آن فرمود که بر تو باد که راز با زن نکویی و با عوان دوستی
نداری و از تو کیسه وام نکنی پسر نیز است که این پندها را تجربه کند کوسفندی بکشت و در جوالی نهاد و بخانه آورد
و با زن کفت مرا خصمی بود فرصت یافتم و او را بکشتم و اینک در ین جوالست آورده ام که در خانه دفن کنم زینهار که این
سر را با کسی نکویی و در جوار وی عوانی بود اساس دوستی نهاد و از تو کیسه دیناری چند وام کرد روزی در میان
زن خصومت افتاد زن فریاد برآورد که ای همسایکان این ظالم خونی دوش شخصی بناحق کشته است و در خانه دفن کرده
امروز میخواهد که مرا نیز بکشد این سخن بکوش آن عوان رسید در ساعت سعایت کرده بسمع پادشاه رسانید پادشاه
او را باحضار پسر لقمان اشارت فرمود بیامد و با سختی تمام او را از خانه بیرون بردند و حقوق مصاحب و معاونت

او را از اقدام بدین مرد مانع کی نیامد و چون آن تو کیسه را از ین واقعه خبر شد بیامد و در روی او بخشونت که
حق من بکزار که تو ابقصاص میبرند فی الجمله او را ببند تو بند استخفاف پیش پادشاه بردند پادشاه از کیفیت
حال وی استکشاف فرمود کفت معاذ الله که از من خون ناحق در وجود آمده باشد پدر مرا وصیت کرده
که راز با زن نکویی و با عوان دوستی مکن و از تو کیسه وام مخواه خواستم که صدق آن موعظت محقق
کردانم بر محک امتحان زدم عیار صدق آن نصیحت پدید آمد و تصدیق سخن خود را بفرستاد تا آن جوال کوسفند
را حاضر کردند صورت حال پادشاه را معلوم شد و او را تشریفی فاخر پوشانید و از جملهٔ ندیمان خاص خود کردانید
حکایة در روزکار ماضی قاضی را پسری جوان عالم درکذشت قاضی مدتی مدید بر فوات وی جزع
میکرد و بمجلس حکم نمی نشست و کارهای مسلمانان معطل مانده بود ترسای بنزدیک وی آمد و کفت مولانا رحمک
الله سوالی دارم اکر قاضی عوفی باحضار یکی از عوام بفرستد و او تمرد نماید و حکم شرع را کردن ننهد مولانا روا
دارد قاضی کفت نه ترسا کفت آفریدکار تعالی احکم الحاکمین است ترا فرزندی داده بود او را بحضرت خود بازخواند
جواب قضای وی را رضا نمیدهی قاضی ازین سخن متنبه شد و صبر و سکون پیش کرفت و در مجلس حکم بنشست
حکایة شیخ ابوحفص کبیر کفت مرا پسری بود عالم بود او وفات یافت و در فراق وی جزع بسیار میکردم
دیوانه و مغی پیش من آمدند دیوانه کفت صبر کن و شکر کزار که اکر پسر تو بزیستی و چون من دیوانه شدی
تو چه کردی و مغی کفت ای امام مسلمانان صبر کن و جزع منمای که انچ فرزند تو یافت از خدای عز و جل او را بهتر
از بهشت تو بود و انچ تو یافتی از صبر و مصیبت وی ترا بهتر از فرزندی وی بدین سخن تمامت اندوه از دل من
بیرون رفت **حکایة** کویند در عهد نوشروان عادل شخصی بر در بارکاه وی بآواز بلند این کلمه بکفت
بد مکن و بد میندیش تا بدت نیاید بپیش و دیکری همچنین که نیک کن و نیک اندیش تا نیک آید ترا پیش نو
شروان را از سخنان خوش آمد فرمود تا اول را هزار دینار زر دادند و دوم را دو هزار و زیران
سوال کردند که هر دو کلمه کفتند که یک معنی دارد انعام یکی مضاعف کردانی سبب چیست فرمود که این
نیکی کفت و آن دیکری همه بدی بر زبان راند بنابرین در صلت ایشان تفاوت افتاد **حکایة**
آورده اند که عمر عبد العزیز هر کسی را که بعمل فرستادی اول نصیحتی که او را فرمودی کفتی محتسب تا دعت
نخسپند و چون عتاب کنی شرم دار و چون عقوبت فرمای آزرم نکاه دار اکر عاملان جهان درین نصیحت
تامل کنند بدانند که تمامت آسایش پادشاهی و قانون جهانداری درین کلمهٔ موجز درجست **حکایة**
روزی نوشروان عادل در شکار بود بصومعهٔ راهبی رسید که عزلت اختیار کرده بود و بعبادت مشغول کشته
از وی پرسید که چند سالست که درین مقام ساکنی کفت شصت سال نوشروان تعجب کرد و کفت عظیم خرسند مردی
تو راهب کفت تو از من خرسندتری انوشروان کفت این سخن عجب تر از من چه خرسندی دیدی که بیشتر جهان
در ضبط خود آورده ام انچه در ضبط نیست میخواهم که در ملک خود آورم راهب کفت انچ تو داری و انچ
میجویی در جنب آن جهان کمتر از انست که این صومعه من در جنب این جهان پس بچشم حقیقت در خود نظر کن
که تو خرسندتری یا من که باقی میجویم و تو فانی و بدان پسنده کرده انوشروان کفت و اندی ده کرد انک هر

حکایة هر نیکی با تو ایمنست و هر بدی را عقابی تا تو انی نیکی بخلق رسان و عدل کن که از تو همین ماند
چون شقیق بلخی وفات کرد مریدان وی پیش حاتم اصم آمدند و از وی التماس کردند که بجهت ما مجلس وعظ بنیاد
فرمای که ما را ازان فایده باشد حاتم کفت من لایق این کار نیستم ایشان الحاح کردند فرمود که مرا یکسال مهلت دهید
تا بعد ازان شما را وعظ کویم آنکاه در خانه رفت و یکسال پیوسته عبادت کرد و چون سال برامد مریدان بتقاضا
آمدند حاتم کفت فردا شما را وعظ کویم خلق روز دیکر کرد آمدند حاتم بر منبر برامد خلق بسیار بعضی نشسته بودند
و بعضی بر پا ایستاده حاتم بر سر منبر کفت خدایا بیامرز آنکسی را که از اینجا که هست پاره پیشتر آید این بکفت و از
منبر فرود آمد مردم ازین سخن باخود آمدند و بسیاری توبه کردند و بعبادت مشغول شدند و بحقیقت این نصیحت
خلاصهٔ جمله نصایح و مواعظت بجهت آنکه در هر مقام که باشد باید که ازان ترقی کند و بیشتر آید و خویشتن
متعرض رحمت باری تعالی کرداند چه رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
الا فتعرضوا لها **بیت** در ره تحقیق این راه که داری در پیش مانند کشاکرد رسن تاب مباش **حکایة**
وقتی عارفی بشاگرد پیش عالمی در آمد و سلام کرد عالم جواب سلام وی آهسته داد و زیادت توجهی نکرد بعد از ساعتی
توانکری درآمد و سلام کرد عالم برخاست و جواب سلام وی بلند بکفت و باعزاز و اکرام تمام او را بالا بنشاند
درویش کفت مولانا رحمک الله جواب سلام بر یک نوع است یا بر دو نوع عالم کفت جواب سلام یکنوع بیش نیست درویش
کفت در مذهب مولانا جواب سلام درویشان دیکرست و جواب سلام توانکران نوعی دیکر عالم ساکت شد درویش
کفت سوالی دیکر دارم اکر شخصی سوکند خورد که در خانه کسی که بر سنت مصطفی نبود در نیاید در سرای مولانا
درآید حانث شود یا نه عالم خاموش بماند و هیچ جواب نکفت شاکردان عالم بانک بر درویش زدند که برخیز و
بیرون رو که ما را از درس و بحث مشغول کردی و بتحصیل بر ما مشوش کردانیدی درویش بخندید و کفت مثل
شما مثل شخصیست که راه کم کرده باشد و از کمراه دیکر هدایت طلبد نمیدانند که بدیهی راه نبرد **بیت**
طبیبی که باشد همی زرد روی ازو دارو سرخ رویی مجوی **حکایة** منصور عمار بنزدیک یکی از ملوک
درآمد او کفت ای امام مسلمانان مرا پندی ده منصور کفت عالم سراسر همه پند است اما دل پندپذیر می باید
بیت مجلس وعظ رفتنت هوس است
وجهان جمله عبرتست بکن دیده عبرت بین می باید
مرک همسایه واعظ تو بس است **حکایة** در عهد مهدی قحطی عظیم شده بود مهدی بفرمود تا بیت
المال بکشودند و مال تمامت بمردم داد و انبارهای غله بمردم تفرقه کرد قحط ساکن نشد و او را عادت چنان بود که
بر سریر تنعم تکیه کردی خادمان اطراف و اعضای وی بمالیدندی شبی تکیه زده بود و خادمی او را
مغمزی میکرد فرمود که حکایتی بکوی خادم کفت حکایت بنده لایق سمع شریف امیر المومنین نباشد فرمود که
انچه در خاطرت می آید بکوی خادم کفت آورده اند که در زمین هند مرغی در فرغ زاری مسکن داشت
و روباهی در جوار وی می بود و از بغیت طعمه سیر می آسود روزی روباه پیش مرغ آمد و شرط خدمت بجای
آورد کفت تو پادشاه ماهی و رعایت رعیت بر پادشاه واجبست من بچهٔ خرد دارم و مرا سفری پیش آمده
است میخواهم که بدان مهم حرکت کنم این فرزند را بخدمت تو می سپارم تا در اهتمام تو محفوظ باشد تا رسید

من شیر بچه را از وی قبول کرد و محافظت وی را متکفل می بود ناکاه عقابی در طلب طعمه پرواز
میکرد از هوا در آمد و بچهٔ روباه را از پیش شیر در ربود و ببرد چون روباه باز آمد بچه را طلب
کرد و تشددی می نمود که امانتی که بتو سپرده ام باز ده شیر جواب داد که من قبول کرده بودم که بچه ترا
از آفات زمین محافظت کنم عهدهٔ آفت سماوی و قضای آسمانی نکرده بودم مهدی چون این سخن بشنید
باز نشست و بکریست و کفت الهی هر حادثه که از زمین می خیزد من بکفایت خویش در دفع آن میکوشم
لکن مقاومت با قضای آسمانی کار بشر نیست تو بفضل و رحمت خود بر بندکان خویش ببخشای و این قحط را
بخصب مبدل کردان آورده اند که صدقات بسیار بداد و نذر قبول کرد تا آن قحط برخاست **حکایة**
وهب بن منبه کوید که روزی موسی علیه السلام در میان بنی اسرائیل نشسته بود و از اسرار توریه
رموزی میکفت و از درر غرر فواید آن دری میسفت بر خاطر وی بکذشت که آیا کسی از من داناتر با
شد غیرت حضرت عزت در رسید و فرمود که ای موسی این چه خودبینی است ما را بنده ایست در مجمع البحرین
که نام او خضرست و او از تو عالم تر است موسی را هوس دیدن او برخاست با یوشع بن نون قصد زیارت
او کرد و او را در مجمع البحرین دریافت چنانک این قصه مشهورست و در تفاسیر و قرآن بتفصیل مسطور
چون مدت مصاحبت میان ایشان منقضی شد موسی علیه السلام در وقت وداع از وی التماس نصیحتی کرد
او فرمود که ای موسی تازه روی و خوش خوی باش ترش روی و مقبوض و کوفته خاطر مباش و تا
توانی منفعت بخلق رسان و از ایذای ایشان احتراز نمای و بی حاجتی هیچ جای مرو و بی تعجبی مخند
این کلمات بکفت و از یکدیکر جدا شدند **حکایة** آورده اند که عالمی از علمای بنی اسرائیل
صندوقها کتب جمع کرده بود و پیوسته بمطالعهٔ آن مشغول می بود پیغمبری از پیغمبران آن عصر وحی
آمد که آن عالم را بکوی که این علم ترا هیچ منفعت نکند مادام که سه خصلت بد که درتست با تو باشد
اول دوستی دنیا که سر همه کناهانست دوم متابعت هوای نفس اماره که بحقیقت شیطانست سوم خلق بد
و ایذای خلق **حکایة** چون عمر عبد العزیز بخلافت نشست نامه فرستاد بپیش حسن بصری
علیه الرحمة که بداند که آن دوست حقیقی کرم بکار بزرک مبتلا شده ام و آن کار مرا مشغول کردانیده
است از اقامت وظایف عبادات اکر فضل و رحمت آفریدکار عالم مرا در نیابد من از جمله هالکان
باشم التماس از ان دوست آنست که مرا نصیحتی فرماید و یکی از بزرکان دین نزدیک من فرستد
تا مرا از صحبت وی فایده باشد حسن بصری علیه الرحمة جواب فرستاد که نامه امیر المومنین که فرستاده
بود بمن رسید فهم کردم انچه فرموده بود که شخصی پیش من فرست تا از صحبت وی فایده
کیرم امیر المومنین باید که بیقین بداند که آنکس که ترا شاید بنزدیک تو نیاید و او را از دنیای دون
و اهل دنیا فراغت باشد و انکس که بصحبت تو رغبت نماید ترا نشاید و از مصاحبت وی ترا هیچ فا
یده نباشد و انچه فرموده بودی که مرا نصیحتی کن مرا معلومست که امیر المومنین بر همه کار تر بین خلق
است لکن بداند که هر کسی که از خدای تعالی بترسد فرمان از وی بترسند و هر کسی که از خدای تعالی

شرم دارد مردمان از وی شرم دارند و هر کس که در حضرت حق تعالی بمعاصی دلیری نماید مردمان بر وی دلیر شوند و هر کس
که امروز ایمن باشد فردا او را بترسانند و هر که امروز بترسد فردا او را ایمن کردانند بنده باید که
در کارها استعانت از خدای تعالی طلبد و توکل بر وی کند و اعتماد بر مخلوق نکند و این کار که
امیر المومنین نقلید فرموده است کاری بزرکست ارباب حاجات هر آینه بدر او آیند و پناه بدو
آورند باید که در خود را بر ضعیفان کشاده دارد و آنچ خود را خواهد ایشان را همان خواهد آنچ خود
را نپسندد بدانند امیر المومنین که من از عبد الرحمن بن سمره شنیدم که او کفت که روزی مصطفی
صلوات الله علیه و علی آله وسلم مرا فرمود که ای عبد الرحمن اماره و سروری مخواه که حق تعالی ترا بتو
کذارد و اکر نه خواسته ترا اماره کرامت کند برحمت خود ترا یاری دهد و فرو نکذارد ایزد تعالی
ترا و ما را استقامت بر سنت و افاضت احسان کرامت کناد بحق النبی و آله الامجاد و بحق النون و الصاد

باب ـــــــــــــــ شانزدهم از قسم اول در نقریر

جماعتی که در بدیهه جواب خصم کفتند و بدان واسطه از ورطه زحمت خلاص یافتند
بر رای ارباب عقول پوشیده نیست که تا عقلی کامل و فضلی شامل و ذهنی صافی و رای و انی و طبعی
وقاد و فرهنگی نقاد نباشد جواب خصم بر بدیهه نتوان کفت و از مقام وحشت و موقف دهشت
جز بجواب خلاص نتوان جست اکنون ما در این باب حکایات جماعتی که بر بدیهه جواب خصمان
کفته اند و بدان سبب از مضیق مشقت نجات یافته اند ایراد کنیم تا خوانندکان این کتاب از آن فایده
باشد انشاالله تعالی **حکایت** آورده اند که امیر المومنین عمر رضی الله عنه ما بسبق در عهد خلافت
خویش شبی در مدینه بعسس میکشت و بدر خانه رسید آواز سرودی شنید و اثر فساد مشاهده کرد
با خود کفت اکر در بکوبم شاید که مرد بکریزد از بام خانه بر آمد مردی دید باذنی نشسته و قدحی پیش نهاد
بانک بر وی زد که ای دشمن خدای تعالی پنداشتی که چنین معصیتی بورزی و حق تعالی بر تو پوشیده دارد مرد بر خاست
و کفت کلمه در خدمت امیر المومنین عرضه میدارم بکرم استماع فرماید و در تادیب و تعذیب من تعجیل نفرماید عمر
کفت بفرما کفت اکر من از تکاب یک معصیت کردم امیر المومنین سه بی فرمانی حق کرده است اول آنکه حق تعالی
فرموده است که و لا تجسسوا و تو تجسس کردی دوم فرموده است که و اتوا البیوت من ابوابها و تو بجانه من از راه
بام آمدی و سوم آنک فرموده است که فاذا دخلتم بیوتا فسلموا و تو بر من سلام نکردی عمر فرمود که راست کفتی
من سه خطا کردم اکنون تو نیز توبه کن تا از تو عفو کنم مرد عمر بر جست و توبه کرد و عمر باز کشت **حکایت**
وقتی از محمد حنفیه رضی الله عنه سوال کردند که سبب چه بود که امیر المومنین علی علیه السلام
در حال حیوة خود غزا میفرستاد و حسن و حسین علیهما السلام را نمیفرستاد بر بدیهه جواب
لطیف فرمود که من دست امیر المومنین علی ع بودم و حسن و حسین ع روشنایی چشم وی و روشنایی
چشم را هر آینه نکاه بدست دارند **حکایت** امیر المومنین مامون عظیم حاضر جواب بود
روزی با ندما کفت در همه عمر سه کس بسخن من غالب آمدند یکی مادر فضل سهل که بر فوات وی جزع بسیار

میکرد او را کفتم ای مادر اکر فضل برحمت حق پیوست من بجای وی ترا پسر باشم جزع مکن و دلتنکی
کفت بر چنان فرزندی که مرا چون تو فرزندی حاصل کرده باشد چرا نکریم دوم سپاهی در مصر دعوی نبوت
میکرد و میکفت من موسی عمرانم او را پیش من آوردند کفتم موسی را معجزات بود چون ید بیضا و عصی و غیر
آن تو از آن معجزات یکی بنمای کفت موسی بدان معجزه نمود که فرعون دعوی انا ربکم الاعلی میکرد تو نیز
دعوی بکن تا من معجزه بنمایم سوم آنک روزی در دیوان مظالم نشسته بودم جماعتی از اهل کوفه در آمدند و از
عامل خود تظلم کردند و مقدم ایشان پیری بود که در کوشی و قریها داشت پیش آمد و کفت امیر المومنین عاملی
بر ما مسلط کرده است ظالم بی باک سال اول پیرایهای زنان فروختیم و بدادیم سال دوم خانها فروختیم و بدادیم سال
سوم ضیاع و عقار در معرض بیع آوردیم و هنوز راضی نمیشود مامون میکوید من کفتم دروغ میکویی عامل شما وری
عالم و پارسای امین است و از وی جز عدل و راستی نیاید آن پیر کفت چون بنزدیک امیر المومنین بدین صفت
است که میفرماید باید که عدل او بهمه خلایق برسد چنانک ما بدان مخصوص باشیم سه سال عدل او شامل
احوال ما بود بعد از ین امیر المومنین او را بولایتی دیکر فرستد تا دیکران از فایده عدل او محروم نمانند مامون
کفت مرا از ین سخن خنده آمد و او را معزول کردم و امارة کوفه بدیکری دادم و بدین لطیفه آن جماعت بمقصود
رسیدند **حکایت** آورده اند که نو حبا بر مایده خلیفه نشسته بود و بسنی طعام را
~~هضم کند و آب از عقب وی لذیذ نماید و دماغ را از رطوبت پاک کند~~ با جندین آبای لطیف بسنی را چه میکی
کفت انه یمری الطعام و یلذ الشراب و ینقی الدماغ بسنی طعام را هضم کند و آب از عقب وی لذیذ نماید و دماغ را از
رطوبت پاک کند کفتند بر مایده موجود نیست اکر فرمای حاضر کردانیم کفت دعوه فانه یفسد الاسنان و یورث
النسیان و یثقل اللسان بکدارید بسنی را که او تباه کند دندانها و نسیان آورد و زبان را کران کند خلیفه
فرمود که بر کدام سخن تو اعتماد کنیم کفت بر اول چون باشد و بر آخر چون نباشد **حکایت**
شخصی ایاس بن معاویه را کفت تو نیکو مردی لیکن در تو سه چیز ناپسند یده یکی زشتی دیدار و دوم آنک
در حکم تعجیل میکنی و سوم آنک بسخن خود معجبی ایاس کفت اکر مرا در خلقت خود یدی بودی خود را لا
هم کسی خوب تر آفریدی لیکن آفرینش بتقدیر عزیز علیمست آنکاه سه انکشت خود را بر هوا داشت کر این چند
است آن شخص در حال کفت سه ایاس کفت چرا تعجیل کردی و بی تامل جواب کفتی کفت زیرا که بیقین میدانستم
و بتامل حاجت نداشتم ایاس کفت من نیز در حکم شتاب از آن میکنم که بتامل حاجت ندارم و دیکر آنک سخن من
خوش می آید و از آن تعجب میکنند اکر مرا نیز خوش آید عجب نباشد **حکایت** در عهد
هارون الرشید شخصی را بزندقه متهم کردند و پیش هرون آوردند از وی پرسید که تو زندیقی کفت
یا امیر المومنین من چکونه زندیق باشم که نمازی کزارم و ارکان اسلام بجای می آورم و هیچ دقیقه از دقا
یق مسلمانی فرو نمیکذارم هرون کفت بفرمایم تا ترا چندان بزنند که بزندقه اقرار کنی کفت یا امیر
المومنین بر برعم خود راه در یک باب خلافت میکنی او بتیغ میزند که مردم بمسلمانی اقرار کنند و تو میخواهی
میزنی تا بکافری اقرار کنند هرون خجل شد و او را بکذاشت و سخن اعادی او را بر دروغ داشت

حکایت عمر خطاب علیه ما یستحق امارة ولایت بحرین بمغیرة بن شعبه داده بود و اهل بحرین او را
نمی خواستند و بکرات کله نامها می نوشتند تا عمر او را بدینه باز خواند اهل بحرین اندیشه کردند که مغیره
مردی داهی است بناید که بر آن ساخت خویش را پیش عمر بسخن خود بنوعی عرضه دارد که ولایت باز وی دهد
دهقانان بحرین رای زدند که مصلحت آنست که صد هزار درم قسمت کنید تا من ببرم بپیش امیر المومنین و عرضه
دارم که مغیره این را از بیت المال خیانت کرده است و پیش من امانت نهاده چون امیر المومنین بر خیانت
وی واقف شود ولایت بدو وی ندهد دهقان صد هزار درم بخدمت عمر آورد و تقریر کرد
در مواجهه مغیره که این مال از بیت المال است و او بخیانت پیش من امانت نهاده بود من روا نداشتم
و بخدمت امیر المومنین آوردم مغیره در بدیهه کفت یا امیر المومنین این مال دویست هزار درم
بود که پیش وی سپرده بودم بفرمای تا صد هزار درم دیکر حاضر کرداند عمر دهقان را توکیل فرمود
در تحصیل صد هزار درم دیکر تشدد نمود پس دهقان متحیر شد و کفت بالله یا امیر المومنین که
مغیره پیش من هیچ امانت ننهاده بود و این تزویر کرده بودیم تا امیر المومنین او را باز ولایت ما نفرستد
عمر مغیره را کفت چون این مال از آن تو نبود چرا دروغ کفتی کفت چون دیدم که تو فیر بیت
المال بدان رضا دادم عمر این سخن را از مغیره بپسندید و دهقان را ملامت فرمود بحرین باز بمغیره
داد **حکایت** یکی از بزرکان عزیمت حج اسلام کرده بود و عماری نشسته بود با
تجملی تمام و خیل خدم کرد او در آمده و زیادت از صد شتر در زیر بنه وی میرفت درویشی دژ
قافله کرسنه و تشنه پیاده می آمد روی بدان بزرک کرد و کفت ثواب حج من و تو یکی باشد که تو در نعمت
و روی و من در محنت آن بزرک کفت حاشا که ثواب حج من برابر ثواب حج تو باشد من صاحب استطاعتم
مرا خوانده اند و من امتثال فرمان کرده ام و ترا نخوانده اند و بفضول خود را در مهلکه انداخته و خلاف
فرمان کرده چه حق تعالی میفرماید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه بحقیقت من مهمانم و تو طفیلی هرکز
حرمت و عزت طفیل چون حرمت و عزت مهمان نباشد **حکایت** حسن قحطبه می
کوید روزی در خدمت امیر المومنین مهدی نشسته بودم شریک قاضی در آمد مهدی شمشیر خواست و فرمود که
ای فاسق هیچ ساعت خون تو بخواهم ریخت شریک کفت یا امیر المومنین کدام فسق از بنده صادر شده است
که موجب قتلست مهدی کفت من دوش بخواب دیدم که تو از قفا با من سخنی کفتی معبر تعبیر چنان کرد که
تو بدل با من راست نیستی و بنفاق با من زندکانی میکنی هیچ لحظه سر ترا از تن جدا کنم شریک کفت یا امیر المومنین
خواب تو وحی نیست و آن معبر که این تعبیر کرده است یوسف صدیق نبود شاید بقول وی خون مسلمانان
ریختن مهدی سر در پیش افکند و بدست اشارة کرد تا شریک بیرون رود حسن قحطبه کفت چون وی بیرون رفت
من نیز بر عقب وی بیرون آمدم و کفتم رحمت بر تو باد که من هیچ کس را پر دل و حاضر جواب تر از تو ندیدم که بتهمت
مهدی دل از دست ندادی و نیکو جواب کفتی **حکایت** خسرو پرویز با سماع بار بد شعفی تمام داشت بار بد را
غلام مغنی خوش آواز در رسید پرویز سماع وی را پسندید و فرمود که ملازم مجلس عشرت باشد بار بد را از غلام حسد آمد و او را

صح صح صح

بکشت پرویز از بار بد در خشم شد و بانک بر وی زد که زینت مجلس و زیب عشرت من بتو آمد و تو دعنای بود و تو مرا
از نشاط مار اکم کردی بفرمود تا او را قصاص کنند بار بد کفت ای پادشاه اکر من بد کردم که بعضی از اسباب عشرت
ترا باطل کردم تو نیز چنان مکن که یکباره باطل کردد پرویز را از ین سخن خوش آمد بار بد را تشریف داد
حکایت حجاج یوسف را دوستی بود مره نام روزی پیش حجاج نشسته بود حاجب در آمد که
فلان دبیر اجازه در آمدن میخواهد مره کفت کاتبان بد ترین مردمانند دبیر در آمد حجاج او را احترام
کرد و در پهلوی خود بنشاند کلمه که داشت بکفت و باز کشت حجاج مره را کفت چرا کفتی کتاب بد ترین
مردم اند و حق تعالی ایشان را کریم خوانده است آنجا که میفرماید که کراما کاتبین اکر نه حق دوستی بودی
ترا بد بجاییدی مره کفت ای امیر من عوانان دیوان را کفتم نه فرشتکان آسمان را حجاج بخندید و از سر
جرم وی در کذشت **حکایت** ثمامة بن اشرس میکوید فضل سهل در مسجد جمعه بغداد با جماعتی از
معارف عراق و اشراف عرب نشسته بود و در اثنای محاورت بتعریض و تصریح مذمت عبد الله خزاعی میکرد که
او مطرب و مطرب بچه است و پیوسته در خرابات کردد و با مطربان نشیند و می خورد و ثمامه را از ین حال کواه
و روی من آورد و کواهی خواست من سر فرو بردم و هیچ جواب نکفتم که مرا با عبد الله خزاعی دوستی و رفاقت بود
اثر خشم بر چهره فضل پیدا شد روز دیکر یکی از دوستان که آنجا حاضر بود نزدیک من آمد و کفت بد کردی که
وی را خجل کردی از تو کله میکند که مرا در روی مردمان تشویر زده کرد ثمامه میکوید من کفتم که مرا از و زیر
کله می باید کرد که رسوا و فضیحت خواست کرد که اکر من کواهی بدادمی بر نفس خود اقرار کرده بودمی که من با عبد
الله در خرابات بودم نخست بد نامی را بودی و هیچ عاقل بدین کواهی رغبت نکند آن روز این مفاوضه
را با فضل رسانیده فضل عذر بپسندید و در حق من انعام و اکرام و احسان فرمود **حکایت**
عبد الملک مروان ابن عبیس را کفت عمل مصر میخواهی تا بتو تفویض کنم ابن عبیس کفت یا امیر المومنین من از
سر شغل دنیا برخاسته ام و این کار من نیست عبد الملک در خشم شد و کفت عمل که جمله بزرکان بجان خوا
هان اند من بتو میدهم و تو قبول نمیکنی و منت نمیداری ابن عبیس کفت آفریدکار تعالی میفرماید که انا
عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها حق تعالی با کمال قدرت
امانت بر آسمان و زمین و کوهها عرضه فرمود ایشان بترسیدند و تحمل آن نتوانستند کرد و ابا نمودند اکر
بنده با وجود ضعف بشری از تحمل عمل دنیاوی استعفا کند عجب نباشد عبد الملک را خوش آمد و او را تشریف
فرمود **حکایت** هرون الرشید چون بخلافت نشست معن بن زایده از یمن برسم تهنیت
بخدمت وی آمد و شرف دستبوس دریافت و معن بسال بر آمده بود در اثنای پرسش وی بر لفظ هرون
رفت که حرب میکنی کفت با دشمنان امیر المومنین بعد از آن فرمود که قوت باقی مانده است کفت بلی برای خدمت امیر
المومنین هرون را جواب وی خوش آمد و او را اعزاز و اکرام فرمود **حکایت** آورده اند که عبد
الملک شعبی را برسالت بروم فرستاد و او یکانه عصر خویش بود در علم و فضل و ادب قیصر روم و فور عقل و کمال
علم وی بدید و وی را بپسندید و در اثنای محاورت از شعبی پرسید که سن تو چند است کفت سی و دو کفت این

بنی‌هاشم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه خرج کردم گفت از بنی‌هاشم عمر تو چند است گفت دو روز
قیصر گفت چگونه شعبی گفت من عمر خود را این دو روز میدانم که در خدمت توام باقی را عمر نمی
شمرم قیصر را بغایت خوش آمد او را بنواخت و انعام بسیار فرمود و جواب نامها بر وفق مراد وی
بنوشت و او را باز گردانید قیصر در نامه نوشته که عجب میدارم از امیر المومنین که چون شعبی
مردی دانا باشد و خلافت بوی رها نکند عبد الملک چون نامهٔ قیصر بخواند پنداشت که در آن کلمه
شعبی رضا بوده است بر وی متغیر شد و چند روز در آن تغیر باشد شعبی هرچند تفحص کرد که سبب
تغیر روشن نشد تا روزی عبد الملک خود گفت که ای شعبی قیصر در حق تو چنین کلمه نوشته است
شعبی بخندید و گفت یا امیر المومنین قیصر بنده از بندگان امیر المومنین دیده است و چنین نوشته
اگر امیر المومنین را بدیدی بدانستی که در عالم هیچ کس پای بر تخت خلافت باستحقاق جز امیر المومنین
ننهاده است عبد الملک را جواب شعبی خوش آمد و با سر رضا رفت **حکایة** شعبی را
برادر زاده بود جوانی با ادب روزی بدر سرای خلافت بمهمی آمده بود خادمی او را ببیگار گرفته بود
و گفت که این سله را با من بیار تا ترا چیزی آموزم چون دانست که لجاج سود نخواهد داشت سله بر سر
نهاد و با خادم روان شد پاره راه برفتند جوان گفت آن سخن بگوی تا فرا گیرم خادم گفت اگر کسی
گوید که در جهان حمالی از تو ارزان‌تر باشد زینهار تا باور نکنی جوان از این سخن بخندید چون پاره راه دیگر
برفتند جوان بقصد سله از سر بینداخت و جمله قدحها و جامها بشکست و روی با خادم کرد و گفت اگر
کسی ترا گوید که درین سله یک قدح درست مانده زینهار تا باور نداری خادم از آن سبب قدحها بشکست
که در رفتن شتاب کردی جوان گفت تو ندانستی که حمال ارزان‌تر از شتابنده‌تر باشد خادم خایب و خاسر باز
گشت و جوان بگذاشت **حکایة** خالد ازهر گوید که حسن سهل مرا بخدمت مامون داد را او دو شرف
دست‌بوس دریافتم از من پرسید که نام تو چیست گفتم خالد گفت نام پدرت گفتم ازهر گفت از کجای گفتم از کا
شان گفت از آن شهری که شاعر گفته است **بیت** ندانستم که نان چون میوه باشد * بشهری تو که
نامش هست کاشان * گفتم یا امیر المومنین شاعر کاشان را هجو نکرده است بلکه مدح گفته است بسبب آنکه نان
کاشان بغایت پاکیزه و لذیذ باشد چنانکه بنان خورش احتیاج نیفتد مامون گفت نیکو وجه انگیختی
و این را خوش آمد آنگاه حسن سهل را فرمود تا ولایت کرکان و طبرستان را بمن داد **حکایة**
روزی ابو جعفر منصور اندر خشم با امرا و سران لشکر خویش عتابی میفرمود و تقصیر ایشان باز مینمود
در اثنای آن گفت عجب حالیست در بنی امیه یک کودک بود حجاج یوسف که بنفس خود جمله کار عراق و خرا
سان و ماوراء النهر و هندوستان راست کرده باستمداد کسی محتاج نشد و در ایام دولت ما امرای
و اسفهسالاران هستند و هیچکس غم یکطرف نمیتوانند خورد عباس عمرو حاضر بود گفت یا امیر المومنین
بنی امیه دست آن کودک را در حل و عقد و قبض و بسط مطلق کرده بودند و او هرچه میخواست
میکرد و بحمد الله درین دولت هزار کس بهتر از حجاج هست و کاردان‌تر از وی لکن از ترس امیر المومنین زهره

ندارد

ندارند که دست بیک درم دراز کنند یا کمترین کاری از پیش خود بگزارند بدین سبب کار از پیش
آن کودک بر میخاست و از پیش اینها منتشی نمی‌گردد منصور گفت راست میگوئی آماس درون را اینها
نتوانم فرو خفت و از ایشان خشنود شد **حکایة** احمد ابو خالد احول وزیری عاقل کامل
بود لکن طبعی نازک داشت باندک چیز برنجیدی و منفعل شدی روزی در پیش امیر المومنین
مهدی دوی بنامه کرد و گفت در حضرت امیر المومنین هرکس از در باب فضل و دانش وسیلتی
دارند وسیلت تو چیست و اعتضاد توبکیست تمامه گفت وسیلت من درین حضرت اهلیت تست
کارهارا احمد ابو خالد گفت تو چه اهلیت داری تمامه گفت من اهلیت وزارت دارم احمد ابو خالد
بدگفت از این سخن چنان منفعل شد که هیچ جواب نتوانست گفت **حکایة** هبة الله
ابرهیم بن مهدی میگوید که در مدت عمر خود من هرگز آن چنان خجل نشدم که از پسر مامون روزی
پیش امیر المومنین معتصم نشسته بودم و انگشتری نگین یاقوت در دست داشتم پسر مامون درآمد
و او ده ساله بود آن انگشتری در دست من بدید گفت این انگشتری کجا از کجا آورده گفتم این انگشتری
در عهد پدرت مامون گرو کرده بودم و در عهد دولت امیر المومنین معتصم باز ستدم پسر مامون
گفت چنانک شکر پدر من که ترا زنده گذاشت نمیگزاری شکر امیر المومنین معتصم که در عهد
دولت وی از گرو باز ستدی هم نخواهی گزارد هبة الله میگوید که من از آن سخن بغایت خجل شدم و
منفعل و حاضران از کیاست وی عجب داشتند و این بیت در وصف الحال وی انشا کردند و گفتند **بیت**
بچهٔ بط اگرچه دینه بود * آب دریاش تا بسینه بود **حکایة** روید به الاسدی
در عهد معاویه خروج کرده بود معاویه جهت دفع وی لشکر بفرستاد از امیر المومنین حسن بن علی بن
ابی طالب علیهما السلام التماس کرد که امیری آن لشکر قبول فرماید امیر المومنین حسن علیه السلام جواب داد
که من از بهر صلاح حال مسلمانان از سر حظ خود برخاستم و دست از کار بداشتم یقین است که از بهر تو
با دیگری حرب نخواهم کرد و مسلمانان را در معرض هلاکت نخواهم آورد معاویه علیه اللعنه از این سخن بغایت
عیب خجل شرمسار گشت و هیچ جواب نگفت **حکایة** ابوهریره رضی الله عنه میگوید که
روزی بر خوان معاویه علیه اللعنة نشسته بودم گفتند که رسول امیر المومنین علی علیه السلام بر در است
گفت او را درآور دید اعرابی گفته بود درآمد و بر خوان بنشست و بره بریان پیش خود کشید و از هم باز
میدرید و خوش میخورد معاویه از وی بغایت برنجید و از خشم بر خود می‌پیچید گفت ای اعرابی مگر مادر این
بره ترا بر زده است که از سر خشم وی را پاره میکنی اعرابی گفت ای معاویه مگر مادر این بره ترا شیر داده
است که بر وی شفقت می‌بری معاویه خاموش گشت بعد از زمانی در لقمه اعرابی موی دید گفت موی دارکه
در لقمهٔ تو موی است تا دور کرده نگه نپیچید اعرابی لقمه را بینداخت گفت حرام باشد نان کسی خوردن که وی
از دور لقمه مهمان موی ببیند معاویه عظیم خجل شد و اعرابی را عذر بسیار خواست **حکایة**
گویند هادی از دبیری رنجیده بود و جرمهای او را بر وی شمرد خواست که او را تادیب فرماید دبیر گفت

اگر من بجواب سخن امیر المومنین مشغول شوم رد سخن امیر المومنین کرده باشم و اگر خاموش
کردم و اغماض نمایم بجرمی که نکرده‌ام مواخذ شوم پس در مقام استغفار این بیت میگویم **بیت**
با آنک وفا نموده‌ام عذر پذیر * بی آنک گناه کرده‌ام در گذران * امیر المومنین هادی عذر لطیف
وی خوش آمد و از وی عفو فرمود **حکایة** خالد بن عبد الله میگوید در آن وقت که
ابرهیم و محمد پسران عبد الله بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بر منصور خروج کرده
بودند و مختفی شده بحق خالد را فرمود که امام جعفر صادق علیه السلام را از مدینه بحضرت منصور
آوردم و من بمدینه رفتم و پیغام بخدمت امام رسانیدم امام وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد
و نفس بر او زد و دست بر داشت و این دعا بخواند که * اللهم بک استفتح و بک استنجح و بمحمد
عبدک و رسولک اتوجه فانی ادرا بک فی نحره و اسالک خیره و اعوذ بک من شره
اللهم سهل لی حزونته و ذلل صعوبته و ارزقنی من الخیر اکثر مما ارجو و اکفنی من الشر
اکثر مما اخاف * پس در خدمت امام روان شدم چون بحضرت منصور رسیدم و از آمدن امام
اعلام دادم منصور فرمود تا پرده برداشتند و امام را در آوردند احترام تمام فرمود و از رنج
راه پرسید آنگاه گفت ترا معلومست که ابرهیم و محمد پسران عبد الله بن الحسین علم آتش فتنه را
اشتغال داده‌اند و امروز مختفی گشته میترسم که بار دیگر خروج کنند کار آن تدارک بیرون
رود ترا بدان خوانده‌ام تا نشان دهی که ایشان کجا‌اند امام سوگند یاد کرد که من از راه شفقت
ایشان را نصیحت کردم و قبول نکردند چون رخامت عاقبت کار ایشان میدانستم ترک ایشان گرفتم
و اکنون نمیدانم که ایشان کجا‌اند و من در جمیع امور ممتثل امیر المومنین‌ام و ظاهر و باطن خود
را بمتابعت و مبایعت این حضرت یکسان داشته‌ام و امیر المومنین از حال ایشان هیچ اندیشه نفرماید
که مثال مردمان با ایشان چنانست که حق تعالی از حال منافقان اخبار میفرماید که لئن اخرجوا لا
یخرجون معهم و لئن قوتلوا لا ینصرونهم و لئن نصروهم لیولن الادبار ثم لا ینصرون یعنی اگر
خروج کنند کسی با ایشان بیرون نیاید و اگر مصاف کنند کسی ایشان را نصرت نکند و اگر جماعتی با ایشان
بنفاق جمع شوند چون در صف مصاف بایستند روی بگردانند و بگریزند منصور را این سخن خوش آمد
و خوشدل شد و آثار سرور در بشرهٔ وی ظاهر گشت و امام را بخوشدلی بمدینه باز گردانید تا دانند
حکایة آورده‌اند که سلطان محمود در شکار بود و بر در دیهی میگذشت دهقان پیر دید
که درخت جوز می‌نشاند سلطان از حرص وی عجب داشت پیش راند و فرمود که ای پیر ترا چند سالست
گفت هفتاد سال فرمود که این درخت ترا کی بر دهد پیر گفت کشتند و خوردیم کاریم و خورند سلطان
گفت زه و او را هزار دینار زر فرمود و عادت سلطان چنان بود که سخنی که او را خوش آمدی و گفتی
زه هزار دینار زر انعام فرمودی پیر گفت عجب کاری هرکس که درختی کارد بیست سال باید تا بران بر دادد و
من امروز کشتم و بر بیت آفتاب نظر سلطان در ساعت بر آمد سلطان گفت زه و هزار دینار دیگر بفرمود پیر

گفت

گفت سبحان الله درخت جوز بچهل سال بر آید و سالی یکبار بر دهد درخت من بیک وقت پادشاه درسالی
دو بار بر داد سلطان گفت زه و هزار دینار دیگر بفرمود خواجه حسن میمندی عنان بارگیر سلطان
را بسوی راه کشید و گفت ای سلطان این دهقان پیر بچرب زبانی خزینهٔ ترا تهی کرد اند **حکایة**
ابو الغنا یا از جمله ظرفای جهان بود روزی در خدمت هرون الرشید بود هرون او را بستود که او
با محاورت ابو الغنا یا موانستی تمامست لکن او هجو و دمان میکند مرا از آن خوش نمی‌آید ابو الغنا گفت یا
امیر المومنین بنده بسنت آفریدگار تعالی اقتدا میکند چه حق تعالی در قرآن نیکوکاران را مدح میکند که
نعم العبد انه اواب و بدکرداران را مذمت میفرماید که هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم من نیز
نیکوکاران را مدح میگویم و بدان را قدح میکنم هرون را خوش آمد و او را تشریف فرمود **حکایة**
شخصی از شعبی مسئله پرسید شعبی گفت جواب این مسئله نمیدانم آن شخص گفت شرم نمیداری که میگوئی
نمیدانم شعبی گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه که فرشتگان آسمان از گفتن آن شرم نداشتند چون
خداوند عز و جل ایشان را خطاب فرمود که انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین مرا خبر دهید
بنامهای اینها اگر شما از راست گویانید ایشان در جواب گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک
انت العلیم الحکیم پاکا منزها بیت دانش ما را مگر آنچ تو ما را آموخته **حکایة** آورده
اند یکی از پادشاهان و امام یگانه عبد الله بن مبارک روزی را از بهر جواب مسئله خوانده بود و در
وقت مراجعت بر جنیبت خاص آن پادشاه نشسته او را بخانه میبردند در میان راه علوی مست در خلاب
افتاده با ظاهری مشوش و حالتی ناخوش عبد الله را بدان هیات بدید گفت ای هندوزاده تو چنان
روی و من فرزند پیغمبر چنین عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرد و من آن میکنم که جد تو
کرد لاجرم من چنینم و تو چنان **حکایة** امام شافعی پیش هرون الرشید نشسته بود
مگسی بر روی هرون می‌نشست و او را مزاحمت می‌نمود هرون از امام پرسید که حکمت در آفرینش مگس
چیست گفت تا حق تعالی گردنکشان را بوی خوار گرداند که هرچند پادشاه عزیز باشد و دعوی قدرت
کند عاقبت در دست مگسی ضعیف عاجز آید **حکایة** وقتی یکی از مذکران در بارگاه شاه
مازندران تذکیر میگفت و اهل مازندران خاص و عام شیعی باشند و تفضیل مرتضی علی علیه السلام
بر سایر صحابه رضوان الله علیهم اجمعین کنند فضولی برخاست و از آن مذکر سوال کرد که بعد از
رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم کیست فاضل‌تر مذکر با خود گفت و اندیشه کرد که اگر بگویم ابو بکر شاه
مازندران امانم ندهد و اگر بگویم علی ع اهل سنت تشنیع زنند در حال بر بدیهه گفت خیر الوری
من بعد النبی صلعم من بنته فی بیته یعنی بهترین مردمان بعد از پیغمبر آن کسی است که دختر وی در خانهٔ آن کس
بود هر دو طایفه هم شیعیان و هم سنیان از وی خشنود شدند اهل شیعه گفتند مراد علی است که او
دختر رسول صلعم داشت و اهل سنة گفتند مراد ابو بکر است که رسول صلعم دختر وی داشت فی الجمله
بدین دقیقه لطیف شاه مازندران مذکر را هزار دینار زر بداد و الله اعلم **حکایة**

گفت

آورده اند که اتابک تکله حاکم فارس بود روزی شخصی دویست و چهل دینار زر پیش وی آورد خازن را بخواند
و گفت اگر نگویی که این زر چند است بتو بخشم خازن گفت سیصد دینار باشد اتابک گفت بی شصت کم
بند است که اتابک میگوید زیاد است چون وزن کردند خازن گفت زیاد از سیصد نیست بلکه دویست
و چهل دینار است اتابک گفت من راست گفتم تو فهم نکردی شصت که از سیصد کم شود نه که
دویست و چهل باشد حاضران از لطف محاوره گریه کردند حکایة خالد صفوان که از جمله عباد
و زهاد زمانه خود بود روزی از حضرت امیر المؤمنین مهدی بیرون آمد طایفه او
اورا گفتند صفت ما مجلس امیر المؤمنین مارا صفت مجلس امیر المؤمنین بگو خالد گفت رأیت
الداخل فیه راجیا و الخارج عنه راضیا گفت حضرتی دیدم که هر که در آن حضرت
آید امید وار می آید و هر که از انجا بیرون می آید راضی و شاکر باز میگردد حاضران بر ایجاز
سخن وی آفرین کردند که بحقیقت این کلمه جوامع الکلمست حکایة روایت کنند که علی عیسی
ماهان ولایت خراسان داشت مال بسیار از خلق بظلم می ستد و بدار الخلافه می فرستاد متظلمان
شکایت نامها میفرستادند هرون مسموع نداشت و شوکت خود که هرگاه از علی عیسی شکایت کند وی را
بکشد علی عیسی باستظهار تمام دست ظلم برگشاد و پای از دایره عدل بیرون نهاد شخصی از خراسان ببغداد
هرون آمد و از علی عیسی تظلم بسیار کرد هرون گفت شکایت تو مسموع نیست لکن تو مخیری میان
انکه ترا اینجا بکشم یا بنزدیک علی عیسی فرستم آن شخص گفت یا امیر المؤمنین مرا پیش وی فرست هرون گفت چون تو از وی
شکایت کردی هر آینه او ترا بکشد غرض تو ازین اختیار چیست گفت یا امیر المؤمنین چون هر آینه بظلم کشته خواهم
شد آن قبل است چون خصم من یکی از عوام الناس باشد بهتر که پسر عم پیغمبر صلعم هرون بگریست و بر وی ترحم کرد و فی الحال فرمود
و داد وی بداد و شوکت خود را کفارت داد حکایة ابو العنایا از همدان باصفهان رسید اتفاق بر در دروازه
بچگان جنگ سنگ میکردند سنگی بر سر وی آمد و بشکست باد بی ننگ و سر شکسته بشهر در آمد ابو العنایا دانشمندی داشت بعد
از شام او را بیافت بخانه وی رفت چون بیگاه بود آن مرد زیادت تکلفی نکرد ابو العنایا آن شب در بینوایی بسر
برد بامداد بدر خانه مهذب و زیرک رفت مهذب گفت کدام روز آمدی گفت فی یوم نحس مستمر گفت کدام ساعت گفت فی
ساعة العسرة گفت کجا نزول کردی گفت بواد غیر ذی زرع مهذب را از حسن محاوره او خوش
آمد و او را اکرام و اعزازی بلیغ فرمود و اسباب وی بساخت حکایة عالمی سبانی را گفت
چرا بیایی و علم نیاموزی سبانی گفت آنچه خلاصه علم علمایست آموخته ام و مرا کفایت است عالم
گفت چه آموخته باز گوی گفت خلاصه علوم پنج چیز است اول آنکه تا راست توان گفت دروغ
نگویم دوم تا حلال باشد حرام نخورم و نکنم سوم تا از عیب خود فارغ نشوم عیب دیگران
نجویم چهارم تا روزی خدای عز و جل سپری نکردد بدر هیچ مخلوقی نروم و از وی نخواهم
پنجم تا پای در بهشت ننهم از شر نفس و مکر شیطان ایمن نشوم عالم گفت این پنج خصلت را نگاه دار که تمامت علوم
متقدمین درین خصال جمع است حکایة امیر نصر احمد سامانی در خردی معلمی وی را به تعلیم

تعلیم قران

ویرا
تعلیم قران می نشانید و چوب بسیار میزد امیر نصر با خود تقریر کرد که چون بامارت رسد
از معلم انتقام کشد چون امیر شد روزی خادمی را فرمود تا از بستان ده چوب آبی آورد و
بطلب معلم فرستاد معلم از خادم پرسید که امیر چه میکرد و از من چون یاد آورد خادم گفت فرمود
تا از بستان ده چوب آبی آوردند و مرا بطلب تو فرستاد معلم دانست که در بند انتقامست در راه
که می آمد از دکان میوه فروش آبی چند ستد و در آستین نهاد چون بخدمت امیر آمد امیر چوب برگرفت
و گفت این چه چوبست معلم آبی از آستین بیرون آورد و گفت زندگانی امیر دراز باد آن چوبیست که
این همه ثمره اوست امیر نصر را جواب وی خوش آمد و از سر انتقام برخاست و او را تشریف فرمود و شاهرع
معین کردانید و معلم در مدت امارت امیر نصر زندگانی بفراغت گذرانید حکایت کسری روزی
سوار می شد چون پای در رکاب نهاد دوال رکاب بگسیخت و کسری بیفتاد بفرمود تا رکابدار را سیاست
کنند رکابدار زمین ببوسید و گفت ای پادشاه تو پادشاه آدمیانی و اسپ تو پادشاه اسپان دوال
بیچاره کجا طاقت قوت دو پادشاه آورد کسری بخندید و او را عفو فرمود و شاعر این معنی را بنظم
آورده است بیت شاه اسپان و شاه آدمیان ٭ بادوالی همی کنند ستیز ٭ کرد والی ز قوت
دو ملک ٭ بگسست آب روی بنده مریز حکایة در کرمان ملکی بود عاقل و زیرک او را ملک
محمد گفتندی پیوسته بمعاشرت و شرب مشغول بودی یکی از سالوسان بخدمت وی آمد و گفت
دوش پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که ملک محمد را بگوی که شراب کم کن چون ملک محمد سوگند
یاد کرد که این خواب دروغست چه لفظ کم کن رخصت باشد در شراب خوردن و پیغمبر علیه السلام هرگز
این رخصت نفرماید چه اندک و بسیار شراب حرامست و ناخوردنی حاضران بر کمال ذکا و زیرکی او آفرینها
کردند و همچنین وقتی یکی از پاسبانان بخدمت ملک محمد آمد و گفت خوابی دیده ام فرمود که بگوی پاسبان
خوابی دید باز گفت ملک فرمود تا او را از پاسبانی معزول کردند و گفت پاسبان خزانه چندان نخسبد
که چنین خواب دراز بیند از وی حراست خزانه نیاید حکایة امیر المؤمنین معتصم را عادة
چنان بودی که هر سال یکبار بمهمانی وزیر خود فتح خاقان و دیگر خواص رفتی و ایشانرا بدان تشریف مشرف
کردانیدی روزی بخانه فتح بمهمانی رفته بود و فتح در خدمت وی ایستاده بود پرسید که ای فتح سرای تو
خوشترست یا سرای من فتح گفت سرای من چون امیر المؤمنین اینجاست چنانک شاعر گوید بیت
فردوس بشد کوی من چون تو بر انجا بگذری ٭ زرین نماید روی من چون تو بدان می ننگری معتصم را این
سخن خوش آمد و او را تشریف فرمود حکایة بهرامشاه از بیم برادر خود ارسلانشاه مستمر شد و
بحضرت سلطان سنجر التجا ساخت سنجر او را بنواخت و تشریف مصاهرت خویش مخصوص کردانید ارسلانشاه
ازین حال اندیشمند شد که مبادا که بهرامشاه از سنجر مدد خواهد و لشکر کشد قاضی ابو البرکات را با
تحف و هدایا بحضرت سنجر فرستاد و استدعاء بهرامشاه کرد قاضی بحضرت سنجر آمد و بعد از تقدیم مراسم
سفارت و عرض هدایا و تحف در باز فرستادن بهرامشاه مبالغه کرد بهرامشاه متامل شد با خود گفت

صواب آنست که پیش قاضی روم و او را استمالت کنم باشد که از من شرم دارد و در باب فرستادن من
مبالغه نکند پس بهرامشاه با یک غلام نزدیک قاضی رفت قاضی را چون خبر شد که بهرامشاه رسید
در حال خود را بنماز در آن مشغول کردانید تا با بهرامشاه سخن نباید گفت بهرامشاه دمی بنشست
و ملول شد و بازگشت و با خود میگفت که باشد که جواب این حرکت باز داده شود سلطان سنجر
قاضی را باز کردانید چون آفتاب دولت از مطلع سلطنت بهرامشاه طلوع کرد و تخت غزنین بمکان
وی زینت یافت و خصمان وی مغلوب گشتند قاضی را طلب کرد و فرمود که یاد داری که آن شب با من
چه کردی قاضی خدمت کرد و گفت ای پادشاه من بنده مخلص این خاندانم هر کس که بر تخت نشیند من
همان اخلاص ورزم و در حضرت وی همان جان سپری کنم بهرامشاه را از آن جواب وی خوش آمد و او را عفو
فرمود و از جمله ندیمان خاص خود کردانید حکایة در میان هدایا و تحف که ابو علی ایوب امیر فارس
بحضرت معتضد آورده بود آینه بود چینی در غایت لطف و نهایت صفا بود و زیر دار الخلافه احمد اسرائیل
بروی اعتراض کرد که بحضرت خلفا تحف و هدایا باید که اسپی باشد قیمتی یا غلامی خوب یا کنیزکی با
جمال یا سلاحی پادشاهانه یا جامه رفیع که کسوت ملوک را شاید و اگر اینها نباشد بازی یا چرغی یا یوزی و
امثال اینها ترا چه برین داشت که بحضرت آینه آوردی ابو علی جواب داد که مرا باعث برین گستاخی
دو چیز آمد یکی آنکه آینه بغایت خوب بود خواستم که امیر المؤمنین جمال مبارک خود را در آن باز می
بیند و از بنده خود یاد فرماید و دیگر آنکه حکما گفته اند که مرد باید که هر روز در آینه بنگرد اگر خوب
روی باشد باید که بجای هیچکس بدی نکند چه نیکو نباشد که از وی فعل بد صادر شود و اگر زشت
روی و بد لقا باشد هم باید که خود را از فعل بد صیانت تا جمع میان دو زشتی نکرده باشد معتضد را
جواب وی خوش آمد و او را تشریف فرمود و براد باز کردانید حکایة معتصم احمد ابو داود را
گفت که برادر تو ابو دلف بربط نیکو میزند احمد گفت یا امیر المؤمنین این سخن مفرمای که اگر ابو دلف
بداند که آب خوردن موقوف او را زیان دارد هرگز آب نخورد معتصم جواب وی نگفت روز دیگر
ابو دلف را طلب فرمود و گفت تا در پس پرده بربط نواختن و احمد را طلب داشت و با وی مصلحتی گفت
آنگاه فرمود که احمد چه میشنوی گفت آواز بربط فرمود تا پرده برداشتند ابو دلف را دید که بربط
می زند ابو دلف عذر آورد که مرا بستم میفرماید احمد گفت زدن بستم است آموختن هم بستم بوده
باشد که بعد از پنجاه سال که با دشمنان این حضرت شمشیر زده باشی بربط زنی ابو دلف گفت ای برادر نیت
من پیوسته بر آن مقصور بوده که در همه حال از خدمت امیر المؤمنین دور نشوم بربط از بهر این آموختم
تا چنانک در موقف رزم برای انحضرت جان سپاری کنم در مجلس بزم هم از دلداری عاری نباشم معتصم را از
مناوضه ایشان خوش آمد و هر دو را تشریف فرمود حکایة یکی شخصی را گفت که بر زشتی تو
گفت زشتی من مرا زیان نمیکند که من خود بین نیستم و نظیر این حکایت آنست که یکی نابینایی را گفت
ترا در نابینایی چه راحت گفت آنکه دیدار چون تو گران جانی را نمی باید دید شعر

قالوا العمی

قالوا العمی منظر قبیح قلت لفقدی بکم یهون بیت کر بسته شود چشم من از درد رواست کوری
به ازین که روی اینها دیدن حکایة مدائنی در اخبار بنی امیه آورده است که عبد الملک مروان
دری بغایت خوب بجهت مسجد بیت المقدس ساخته بود و حجاج نیز همچنان دری بجهت مسجد ساخته بود
از غرایب اتفاقات صاعقه بیامد و در عبد الملک را بسوخت عبد الملک ازین حال عظیم برنجید
حجاج گفت یا امیر المؤمنین مثل امیر المؤمنین و بنده چنانست که حق تعالی میفرماید واتل علیهم نبأ
ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر چون هابیل و قابیل از بهر اظهار حق هر
یک قربانی معین کردند و بدان حضرت آفریدگار تقرب نمودند و علامت قبول قربان آن بود که آتشی
از آسمان در آمدی و قربانرا بسوختی آتش فرو آمد و قربان هابیل را بسوخت همچنین امیر المؤمنین
و بنده بحضرت عزت بدین خیر تقدیم نمودیم حق تعالی امیر المؤمنین را قبول کرد و آتش آنرا بسوخت و
آن بنده را رد فرمود از آن جهت نسوخت عبد الملک ازین کلمات وی دلخوش شد و او را محمدت
ارزانی داشت والله اعلم بالصواب

باب مقدم

از قسم اول در لطایف حکایات

حکایت مردی از لشکریان عبد الملک
مروان بخدمت وی آمد و عرضه داشت که زنی خواسته ام و پسر من مادر زن مرا در نکاح خود آورده است
و از دنیاوی چیزی نداریم توقع بلطف امیر المؤمنین داریم که در حق ما انعامی فرماید عبد الملک گفت اگر ترا از این
پسری آید و پسر ترا نیز از مادر زن تو پسری آید قرابت میان ایشان چه نوع باشد اگر جواب این مسئله بگویی
ملتمس ترا مبذول دارم مرد از جواب عاجز آمد گفت یا امیر المؤمنین خود سوال فرمای که تمامت مصالح
ملک را بوی تفویض فرموده اگر او جواب این مسئله بگوید من از انعام امیر المؤمنین قطع کنم عبد الملک از نایب
پرسید نایب هم عاجز آمد در آن مجلس فقیهی عراقی حاضر بود گفت اگر امیر المؤمنین حاجت وی بر آورد من جواب
این مسئله بگویم عبد الملک تقبل فرمود فقیه گفت پسر هر یک پسر دیگری خال باشد از مادر و عم باشد از پدر و پسر
هر یک هم خواهرزاده باشد و هم برادرزاده و این مسئله کاتب این حکایت نوشته است و در نسخه بر عکس این
افتاده است بارزی سخن فقیه عبد الملک او را تحسین ارزانی داشت و حاجتش بر آورد حکایت
گویند روزی هرون الرشید از منظره دار الخلافه نظاره بغداد میکرد چشم وی بر زنی صاحب جمال
افتاد پرسید که وی کیست گفتند کنیزک وزیرست کنیزک را از وزیر طلب داشت وزیر گفت کنیزک
از بندگی امیر المؤمنین دریغ نیست اما در وقت خریدن وی من سوگند خورده ام که او را نفروشم
و نبخشم اگر در شرع رخصتی باشد کنیزک فدای خدمت است هرون علماء بغداد را حاضر کردانید
همه در جواب عاجز آمدند گفتند مخلص این مسئله از خدمت امام محمد بن الحسن الشیبانی تواند بود
هرون باحضار امام محمد مثال فرمود محمد حسن حاضر شد گفت طریق آنکه کنیزک در ملک امیر المؤمنین
در آید و وزیر حانث نگردد آنست که وزیر نیمه کنیزک بفروشد و نیمه دیگر ببخشد که هم فروخته باشد

وهم بخشیده و نفروخته باشد و نه بخشیده و نظیر این مسئله در قرآن انجا است که میفرماید
وَلَا تَجْهَرْ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتْ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَٰلِكَ سَبِيلًا حق تعالی رسول را علیه السلام
میفرماید که در نماز بلند مخوان و پست مخوان میان بلند و پست راهی طلب کن پس معلوم
شد که این طریق غیر آن دو طریق است جمله حاضران پیش محمد حسن اعتراف آوردند و هرون
او را اکرام و انعام فرمود **حکایت** امام ابو ابرهیم اسمعیل بن احمد از جمله
بزرگان دین بوده است و به نور علم و فضل و صلاح آراسته از وی سوال کردند که در باب
شطرنج باختن چه گویی گفت اذا سلمت بها عن الضرر والنقصان والسنتهما عن الفحش و
البهتان وصلوتهما عن السهو والنسيان كان ذلك ادبا بين الاخوان والخلان گفت
اگر دست هردو بازنده از ضرر و نقصان مال بسلامت ماند یعنی قمار نبازند و زبان
ایشان از فحش گفتن و بهتان نهادن مصون باشد و نماز ایشان از سهو و فراموشی
این بود شطرنج باختن ادب است میان برادران و دوستان و این جواب که فرموده است
مذهب امام شافعی است علیه الرحمه اما در مذهب امام ابوحنیفه رحمه الله شطرنج مانند
نرد حرامست و نشاید باخت **حکایه** قاضی ابو یوسف رحمه الله علیه در ابتداء
حال که تحصیل میکرد عظیم درویش و مقل الحال بود و با وجود فقر بتحصیل علم مشغول می بود و بدرس
امام اعظم ابوحنیفه رحمه الله تعالی ملازمت می نمود و از غایت ضیق الید فوائد درس را بر پشتهای
گوسفند تعلیق میکرد و بخانه می آورد و در خنبی می نهاد روزی از درس بخانه آمد و گرسنه بود
پرسید که چیزی هست که تناول کنیم اهل خانه بعضی از آن استخوانها را پیش وی آوردند
و گفت چون کدخدای خانه ازین متاع بخانه آورده باشد هم ازین باید خورد قاضی را ازین
سخن سخت آمد و عزم کرد که بطلب قوتی مشغول شود و بدان سبب دو روز از درس تخلف
کرد امام اعظم از حال وی تفحص فرمود گفتند بواسطه تنگ دستی و قلت مال تخلف
نموده است امام اعظم او را بخواند و رابتهٔ وی مهیا کرد اسباب و فرمود که پای از درس باز مکش
و از تحصیل علم امتناع مکن که روزی بیاید که خلیفهٔ وقت بدست خود بکفچهٔ زرین حلواء شکر
در دهان تو نهد و همچنان بود که بر لفظ مبارک امام اعظم برفت چه وقتی در مجلس هرون الرشید
برنج بشیر آورده بودند با شکر و هرون بدست خود بکفچهٔ زرین در دهان قاضی ابو یوسف
می نهاد **حکایت** وهم از امام ابو یوسف قاضی نقلست که در همسایهٔ وی جهودی
ساباطی ساخت و مردمان را از آن ضرر بود ابو یوسف او را از آن منع کرد جهود بطنز گفت
هرگاه که عمارت ترا درین کوی در آرند و تو آنرا بگذاری بفرمای تا این ساباط را خراب کنند ابو یوسف
هیچ جواب نداد تا برین حکایت مدتی بر آمد اتفاق چنان افتاد که روزی زبیده از بالای منظر
هرون الرشید را دید که با کنیزکی از کنیزکان وی ملاعبت میکرد و قصد آن داشت که مباسطتی نماید

منتبه گشت که کنیزک ملک زبیده است دست از وی برداشت و عنان شهوت باز کشید و همان
ساعت پیش زبیده آمد زبیده از رشک گفت ای دوزخی از پیش من دور شو هرون گفت اگر من دوزخی
ام تو از من بطلاق در حال هردو از این مفاوضه پشیمان شدند علماء بغداد را طلب کردند و از ایشان
جواب این مسئله پرسیدند هیچکس جواب صواب نگفت هرون پرسید که از شاگردان امام اعظم
کسی هست گفتند هست او را ابو یوسف میگویند مردی خامل الذکر و مقل الحال است فرمود تا او را
حاضر کردند چون ابو یوسف در آمد ائمه که حاضر بودند او را زیادت احترامی نکردند در صف نعال
بنشست هرون این مسئله از وی سوال کرد ابو یوسف گفت جواب این مسئله بنزدیک من هست لکن اینجا
که من نشسته ام جای سائلانست نه مقام مفتیان هرون بفرمود تا او را در صدر مجلس بنشاندند انگاه
گفت امیر المومنین هرگز قصد گناهی کرده است و از خوف عقوبت حق تعالی نفس خود را از ارتکاب
آن معصیت منع فرموده هرون گفت بلی صورت حال واقعه با خود همین است که من قصد مباسطت
کنیزکی کردم چون دانستم که ملک من نیست از ترس حق تعالی نفس خود را از آن ارز و منع کردم ابو یوسف
گفت پس امیر المؤمنین دوزخی نیست و مقام وی در بهشت است و طلاق واقع نشده است ائمه گفتند از کجا
میگویی و چون دانستی که امیر المومنین بهشتی است ابو یوسف گفت حق تعالی فرموده است که وَأَمَّا مَنْ
خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ یعنی هر کس که از خدای تعالی بترسد و
نفس را از هوا باز دارد بهشت جای وی باشد هرون را ازین استدلال وی خوش آمد و مدح بسیار فرمود
و در ساعت قضاء بغداد بوی تفویض کرد و او را خلعت پوشانیدند و فرمود تا وی را در عماری نشاندند بخانه
بردند چون بدان ساباط جهود رسید فرمود تا عماری را باز داشتند و جهود را گفت وقت خراب کردن این
بدعت آمد چه گفته بودی که چون عماری تو در اینجا نگنجد خراب کن انگاه بفرمود تا ساباط را خراب
کردند **حکایه** امیر المومنین متوکل را حمّی پیش آمده بود نذر کرد که اگر ازین ورطه خلاص یابد
مال بسیار صدقه کند اما تعیین مبلغ نکرد چون از آن مضیق خلاص یافت از علماء بغداد سوال کرد که چه
قدر مال صدقه دهند از جواب عاجز آمدند متوکل فرمود تا ابن الرضا را حاضر کردند از وی پرسید
گفت هشتاد و یک دینار صدقه باید داد گفتند از کجا میگویی گفت حق تعالی میفرماید وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ
اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ حق تعالی مواضعی را که در آن مومنان را بر کافران نصرت داده بسیار میخوانند و آن
هشتاد و یک جای بوده است حاضران از جواب وی تعجب کردند و متوکل او را پنج هزار دینار انعام نمود
حکایه در عهد امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه دو پسر هم زاد از دو زن بصحرا بیرون رفتند کودک
یکی را در دهد بود و یکی با زن گشت زنان با یکدیگر منازعت افتاد هر یک دعوی کردند که این پسر از منست قاضی
وقت متحیر بماند از امام اعظم پرسیدند فرمود که گواه دارید در این دعوی گفتند نه گفت طریق قطع منازعت
آنست که فرزند را بشمشیر دو پاره کنند و هر یک پارهٔ برگیرند چون شمشیر حاضر کردند و خواستند که فرزند
را بدو پاره کنند مادر را شفقت مادری بجنبید و گفت من از سر دعوی برخاستم فرزند را پاره نکنید امام

فرمود که فرزند از آن ویست و آن زن دیگر را در دعوی خود حقی نیست فرزند بمادر دادند و منازعت منقطع
گشت **حکایه** هم در عهد امام اعظم شخصی صرهٔ زر داشت و اعتماد آن نداشت که پیش کسی امانت در زیر
درختی دفن کرد بعد از مدتی خواست که زر بردارد زمین بکاوید و نیافت با هر کس که ازین حال حکایت کرد
هیچ درمان آن ندانستند تا او را بخدمت امام اعظم دلالت کردند بخدمت امام رفت و صورت حال تقریر
کرد امام فرمود که تو باز گرد تا من فردا زر ترا حاصل کنم امام بنزدیک طبیبی رفت و گفت بیخ فلان درخت
چه علت را سود دارد طبیب گفت فلان علت را نیکو باشد انگاه پرسید که درین نزدیکی هیچکس ازین علت
شکایت کرد و تو او را بدان بیخ درخت اشارت کردی طبیب گفت بلی فلان شخص را این علت است و مدت
یک ماه باشد تا او را بدین بیخ معالجت فرموده ام امام آن شخص را طلب داشت و بنرمی و درشتی او را مقر
آورد و زر بستد و بخصم داد **حکایه** مردی پیش امام اعظم آمد و گفت دوش دزدان در خانه من آمدند و
تمامت رخت و مال بیرون بردند و مرا سوگند دادند که ایشان را غمز نکنم و مال خود را از ایشان بازنستانم تدبیر
حال من چیست امام فرمود که چون اهل محلت در مسجد جمع شوند در وقت بیرون رفتن یک یک از
مسجد بیرون می آیند من از تو می پرسم که دزد تو اینست اگر او نباشد بگو نیست و اگر او باشد هیچ مگو اشارت
کن تا بگیرند همچنین کردند و جمله دزدان بدست آمدند و مال حاصل شد **حکایه** روزی امام اعظم
در مسجد کوفه درس میگفت و ابو یوسف پیش وی نشسته بود زنی در آمد و سیبی یک نیمه سرخ و یک
نیمه سفید بدست ابو یوسف داد که بدست استاد ده ابو یوسف سیبی را بخدمت امام داد امام سیب را
بدو نیمه کرد و بدو داد تا بزن باز رسانند حاضران ازین حال تعجب کردند و گفتند ای امام درین
چه حکمتست بیان فرمائی گفت این زن از مسئله حیض پرسید که خرقهٔ حیض را بعضی سفید می بینم و
بعضی سرخ با وجود این نماز جائز باشد من آن سیب را بشکستم و بوی دادم که تا خود را چون میان
این سخت سپید نبینی نماز روا نباشد حاضران از زیرکی و آن زن و کمال کیاست و فراست امام
تعجب کردند **حکایه** ایاس بن معاویه از جمله دهاة عرب و از زیرکان عصر خویش بوده است روزی
با جماعتی از یاران خویش بر قبله می گذشت سگی بانگ کرد او گفت این سگ بر سر چاهی بسته اند چون
تفحص کردند همچنان بود پرسیدند که چون دانستی از آن جهت که آن صوت معین آواز سگ می آمد دانستم
که او را بسته اند چه اگر گشاده بودی آواز او از هر طرف آمدی و از پس آواز وی صدای بگوش من
رسید دانستم که بر سر چاهی بسته است **حکایه** محمد بن علی ترمذی گوید روزی بخدمت استاد خود ابوبکر
وراق بودم در اثنای سخن فرمود که ای دوستان شما چهار چیز بطلبید و نه چهار که هر کس بیابید اول
لقمه حلال بی شبهه دوم یار موافق بی علت سوم طاعت بی ریا چهارم عالم بی طمع و بی حاجت چون
استاد از سخن فارغ شد من بخانه خود رفتم و فکر در گفتن این چهار چیز مقصود کردم دانستم تا الهام
حق این کلمات جواب در گوش هوش فرو خواند بامداد بخدمت استاد آمدم استاد فرمود یا محمد چه
آوردی گفتم آنچه استاد فرموده بود بطلب آن مشغول بودم تا بیافتم گفت چه گونه یافتی گفتم

لقمهٔ حلال بی شبهت خشم فرو خوردنست و یار موافق بی علت قرآن و طاعت بی ریا فکرت در ملک و ملکوت
و عالم بی طمع و بی حاجت ذات پاک باری تعالی استاد بر فرق من بوسه داد و فرمود که ای محمد چون این
لقمهٔ حلال تناول کردی و با آن یار موافق آشنا شدی و آن طاعت بی ریا بجای آوردی و بدان عالم بی طمع
بی حاجت رسیدی ترا از مطالعهٔ اوراق ابوبکر وراق استغنا تمام حاصل آمد **حکایه** امام یگانه ابو حفص
بخاری رحمه الله علیه در عنفوان شباب دختری از معارف بخارا در عقد خود آورد و در شب اول با
دختر بخلوت بنشست دختر از وی مسئلهٔ از مسائل حیض سوال کرد ابو حفص در آن وقت زیادت تحصیل نکرده
بود از جواب مسئله عاجز آمد دختر گفت تا انگاه که انچ در باب حیض زنان را بکار می آید بیاموزی و مرا تعلیم
نکنی اصلا ترا تمکین نکنم ابو حفص را ازین سخن غیرتی عظیم در کار آمد و هم در آن شب عزیمت بغداد کرد و
بخدمت امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه پیوست و بیست سال متواتر ملازمت نمود و علوم بسیار تحصیل کرد و هر چیز که می آموخت
از تعلیق میکرد تا در علوم یگانه جهان و انگشت نمای اقران گشت و عزم بخارا کرد چون بلب جیحون رسید
کتابها در کشتی نهاد ناگاه کشتی بشکست و کتابها جمله غرق شد ابو حفص بغایت غمگین و حزین گشت پیری از وی سوال
کرد که چرا غمگینی گفت چندین سال رنج بردم و کتابها نوشتم و اکنون جمله غرق شد و سی چندین سالهٔ من ضائع
شد پیر گفت جان پدر علم را در دل خویش بایست نهاد نه در پوست میش علم را در جایی می باید نهاد نه آب آنرا
غرق کردی و نه آتش بسوختی ابو حفص هم از آنجا باز گشت و پیش امام محمد بن الحسن و ده سال متواتر
در خدمت وی ملازمت نمود و تمامه آن کتب را محفوظ و مضبوط کرد انید انگاه عزیمت بخارا کرد و ملاذ و ملجاء تمامت
علما شد چون بیخارا آمد شاگردان از وی التماس کردند تا تذکیر گوید ابو حفص را کنیزکی بود عابده زاهده خدمت
او بسیار کرده بود ابو حفص با وی مشورت کرد در باب تذکیر که چه صواب می بینی بر منبر برایم و وعظ گویم یا نه
کنیزک گفت تا خصمان را خشنود نکردانی نشاید که تذکیر گویی امام ابو حفص جمله خصمان را خشنود کرد انگاه با کنیزک
گفت خصمان را خشنود کردم کنیزک گفت هنوز تاریکی کدورتی در تو باقی است ابو حفص بیندیشید و یاد آورد
که وقتی مجوسی خرواری تره از باغ خود بشهر می برد بندی تره بی اجازهٔ وی برگرفته بود پس نزدیک آن مجوسی رفت
و گفت وقتی بندی تره بی اجازت تو برگرفته بودم آنرا بر من حلال کن یا بفروش و بها بستان مجوسی گفت بحلال کنم
و نفروشم فی الجمله ابو حفص شفیعان برانگیخت تا آن بند تره را از آن مجوسی بیست دینار زر بخرید و زر تسلیم کرد چون
بخانه آمد کنیزک گفت اکنون نوری می بینم در پیشانی تو و هیچ کدورت در احوال تو نمانده است این ساعت اگر تذکیر
گویی شاید امام ابو حفص فرمود تا ندا کردند که فردا ابو حفص مجلس خواهد گفت آن شب نشسته بود و کتب مطالعه
میکرد ناگاه در کوی روشنایی ظاهر شد و جمعی انبوه بر در سرای وی گرد آمدند تفحص کردند آن مجوسی بود با تمامت اقارب
و عشائر خویش بر عزم اسلام آمده بودند و جمله بیکبار مسلمان شدند و این حال از نتیجه علم آن یگانه **حکایه** قاضی
سمرقند گفت روزی برای طمغاج خان می رفتم در راه امام محمد نصر رحمه الله علیه که یگانه عهد خویش بود در علم و صلاح مرا
پیش آمد و از اسب فرود آمدم و او را خدمت کردم گفت بنزدیک خان می روم گفتم بلی گفت پیغام من بوی رسان و بگوی
که این ظلم و تعدی که از خدم و حشم تو بر خلق می رود تو آنرا میدانی یا نمی دانی اگر میدانی و خاموش می باشی وای بر تو و اگر نمی

دانی و امیر برا که ما را سلطانیست که از حال رعیت خود خبر ندارد قاضی گفت چون این پیغام برسانیدم خان بسیار بگریست و اساس عدل بنهاد و دست تطاول ظلم و حشم از خلق کوتاه کرد **حکایت** امام ابو یوسف القاضی گوید جمعی از معاندان مرا بخدمت هرون الرشید تعریب کردند که وی در مسله استثناء جد تو عبد الله عباس کرده است و صورت مسله اینست که اگر کسی سوگند خورد که فلان کار بکند و بر فور استثنا کند و بگوید ان شاء الله سوگند منعقد نشود بالاتفاق علما اگر در حال بر فور استثنا نکند و بعد از ساعتی یا روز دیگر یا ماهی بگوید ان شاء الله چنین گفته اند که بقول عبد الله عباس نیز سوگند منعقد نشود و بقول جمهور علما استثنا لغو باشد و یمین منعقد بود هرون الرشید از تعریب آن جماعت بر من منعقد شد و یکی بطلب من فرستاد چون بحضرت در آمدم نطع و شمشیر دیدم نهاده و دو شمشیرزن آنجا حاضر هرون بانگ بر من زد و گفت توبیخ جد من در مسله استثنا خلاف کرده و ندانسته که او عالم ترین صحابه است و پیغمبر علیه السلام در حق وی این تشریف فرموده است که اللهم فقهه فی الدین وعلمه التاویل من گفتم یا امیر المؤمنین هرگز جد تو در مسله استثنا این سخن نفرموده است و راوی این سخن معتبر نیست خصمان من گفتند این مسله از آن روشن تر است که انکار توان کرد من گفتم یا امیر المؤمنین اگر این روایت درست است پس جماعتی که با تو بیعت کرده اند و سوگند خورده کی تو اخلاف نکنند اگر بعد از یک سال استثنا کنند و سوگند خود را باطل کرده اند در آن مخالفت بزه مند نباشند چون هرون این سخن بشنید گفت راست میگویی هرگز جد من این سخن نگفته است و خصمان من چون سخن بیعت و خلافت بشنیدند دانستند که امیر المؤمنین با خوش آمد جمله خاموش شدند و هرون مرا بنواخت و تشریف فاخر فرمود **حکایت** آورده اند که یکی از شاگردان امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله تعالی بود در خانه امام معتزلیان میگذشت ناگاه کنیزک او را دید که سر از دریچه بیرون کرده بود بروی عاشق شد و از تحصیل باز ماند امام اعظم چون بر حال شاگرد واقف شد بخانه امام معتزلیان رفت معتزلی او را تعظیم و تبجیل کرد و طعامی پیش آورد چون بتناول طعام مشغول شدند معتزلی لقمه برگرفت و گفت من این لقمه را باختیار خود برگرفتم و مراد در خوردن این لقمه اختیار منست اگر خواهم بخورم و اگر خواهم نخورم و تو میگویی که اگر خدای تعالی نخواهد تو نتوانی خورد اگر من این لقمه را نخورم فلان کنیزک از مال من آزاد است چون از تقریر این سخن فارغ شد لقمه در دهان نهاد و بخایید پیش از آنک فرو برد او را عطسه آمد و لقمه از دهان وی بیرون افتاد و کربه آنجا بود آن لقمه در ربود و بخورد امام اعظم فرمود که کنیزک آزاد شد معتزلی هیچ جواب نتوانست و به آزادی کنیزک اعتراف کرد آنگاه امام اعظم حال آن جوان باز گفت باتفاق آن کنیزک را بنکاح شرعی بدان جوان دادند و معتزلی از مذهب اعتزال توبه کرد و مذهب اهل سنة و جماعت پیش گرفت **حکایت** گویند که ابو یوسف قاضی در اول حال تنگ دست بود و روزگار بفاقه میگذرانید چنان اتفاق افتاد که امیر المؤمنین هادی کنیزکی صاحب جمال بخرید و بدو شغفی عظیم داشت و صبر نمی توانست کرد رخصتی میطلبید که استبرا ساقط کرد ائمه بغداد در آن رخصت حیلتی نمی دانستند تا اعلام کردند که یکی از شاگردان امام اعظم ... رخصتی بداند هادی او را طلب فرمود ابو یوسف گفت طریق آنست که خواجه

کنیزکی

کنیزک او را بشوهری دهد بعد از آن امیر المؤمنین او را از خواجه بخرد استبرا واجب نباشد پس شوهر پیش از دخول طلاق دهد عدت نیز واجب نشود و استبرا ساقط شده باشد جه وجوب استبرا در وقت انعقاد بیع است و در وقت انعقاد استبرا واجب نبوده هادی را این استخراج ابو یوسف عظیم خوش آمد و او را سیصد هزار درم ادرار معین کرد و قضاء بغداد بدو تفویض فرمود **حکایت** گویند شخصی دعوی پیغمبری میکرد او را بمجلس حکم ابو یوسف قاضی آوردند ابو یوسف فرمود تا او را بیان بنهند آن شخص گفت مرا مزنید لیکن مراد را قناعت بیارید تا حال من شما را معلوم شود ابو یوسف گفت اگر در کار تو توقف جایز دارم و ترا در افتاب باستانم در ایمان خود بشک بوده باشم و مسلمانی و دین ما را زیان دارد بسخن وی التفات نکرد و او را ادبی بلیغ فرمود تا اسلام آورد **حکایة** از جمله شاگردان خاص امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه داود طایی رحمة الله علیه بود و آخر کار عزلت گرفت روزی ابو یوسف قاضی با تجمل و کوکبه تمام بنزدیک وی آمد و داود خرقه درویشانه پوشیده بود ابو یوسف گفت ای برادر اگر فرمایی لباسی به ازین از برای تو ترتیب کنم داود گفت ای برادر توجه ادخود یافتی و لباس را بدل کردی ما نیز اگر مراد و مطلوب خود بیابیم لباس خود بدل کنیم ابو یوسف بگریست و از پیش وی بیرون آمد **حکایة** وقتی امام ابو اسحق اسفراینی رحمة الله علیه پیش سلطان محمود نشسته بود و در ابتدا سلطان محمود کرامیان را معتقد بود و مذهب ایشان داشت و در آخر چون فساد قول ایشان معلوم کرد از آن مذهب برگشت و مذهب اهل سنت و جماعت گرفت و امام ابو اسحق در آن عهد یگانه روزگار بود جماعتی از دانشمندان کرامیان حاضر بودند ابو اسحق یک دست خود بر آن دست دیگر نهاد و گفت بودن چیزی بر زبر چیزی باشد پس اگر باری تعالی بر عرش بود یا از عرش بزرگتر باشد یا برابر عرش بود یا کمتر و بر هر سه تقدیر لازم آید که ذات باری تعالی قسمت پذیر و متناهی باشد کرامیان ملزم شدند و هیچ جواب نتوانستند گفت چون وزیر سلطان ابو العباس اسفراینی بخدمت سلطان در آمد و سلطان وی را گفت کجا بودی که همشیره تو خدای کرامیان را بدریشان عف د تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا **حکایت** مولف کتاب میگوید که استاد من رکن الدین امام زاده در بخارا مجلس میگفت شخصی برخاست و سوال کرد که ایمان قابل زیادت و نقصان هست یا نه رکن الدین گفت یقین ایمان و حقیقت وی قابل زیادت و نقصان نیست آن شخص گفت پس لازم آید که ایمان من با ایمان ابو بکر صدیق برابر باشد و اگر چنین بود او را بر من چه فضیلت باشد رکن الدین گفت افتاب چون فصل تابستان بنقطه برج اسد رسد حرارت در عالم سفلی چنان غالب شود که در بعضی مواضع اگر زمین در افتاب بگذارند و گوشت بی واسطه آتش آنجا کباب کرده و چون در فصل زمستان ببرج دلو رسد سرما بر عالم چنان غالب

گردد که بیشتر حیوانات از غایت سرما هلاک شوند با آنک نفس خورشید همانست و در ذات وی هیچ تغیری پدید نیامده است لکن تفاوت از برج بود نه از افتاب همچنین ایمان که از برج ذات صدیق تابد اگر چنان بود که افتاب از نقطه سرطان و اسد تابد و چون از برج اقران من و تو بر زند چنان باشد که از نقطه جدی و دلو تابد اما در وصف ایمان زیادت و نقصان روا نباشد پس معلوم شد که ایمان جمله خلایق از آن روی که حقیقت ایمانست برابر است تفاوتی که بود در صفات ایمان باشد والله اعلم

باب هشتم

از قسم اول در ذکر دبیران و حکایات ایشان که یاد کرده اند

هیچ صنعتی از صنعت دبیری شریفتر نیست چه دبیران محرم اسرار ملوک و سبب نظام امور دولت باشند و آنچ بنوک قلم کفایت کردد بحد حسام مکفی نگردد صلاح العباد و رشد الغم وامن البریة من کل غم تشتین ما لهما ثالث بحد الحسام ولوک القلم **بیت** دو چیز از جهان برکشیدم بهم که زیشان صلاح است و رستن ز غم سوم شان نیابی بگیتی نظیر یکی تیغ هندی و دیگر قلم اکنون ما درین باب لطایف کلمات دبیران عرب و عجم ایراد کنیم تا خوانندگان کتاب را از آن فایده باشد ان شاء الله تعالی **حکایة** بباید دانست که ایجاز و اختصار در سخن پسندیده است و هیچکس فتح نامه موجز تر از آن ننوشته است بحضرت مامون که طاهر ذو الیمین نوشته است در آن وقت که با علی عیسی ماهان در عقبه حلوان مصاف داد و علی عیسی را بکشت در آن حال بحضرت مامون نامه نوشت که بنده کمترین طاهر موقف خلافت را از مبین میرساند در حالتی که سر علی عیسی پیش وی نهاده بود و انگشتری در انگشت کرده **حکایة** عمرو بن مسعود میگوید که امیر المؤمنین مرا باهواز فرستاده بود تا حساب آنجا را باز بینم و محصول را در قلم آرم فصل تابستان بود حیش خانه در کشتی زده بودند و من در آنجا نشسته ناگاه آوازی بگوش من رسید که اهل کشتی بر من رحمت کنید و مرا بفریاد رسید و ازین بیشه بیرون آورید من بفرمودم تا زورق آنجا بردند پیری دیدم بر آن ساحل ایستاده و حرارت هوا در وی کار کرده بفرمودم تا او را در زورق آوردند و ساعتی آسایش یافت ما حضری بیاوردند او را در خیش خانه خواندم بنشست و با من طعام بادب بخورد و چون خوان برداشتند گفتم مرا حرمت دار و از خیش خانه بیرون رود بیرون رفت و مرا بجا قرار گرفت گفتم شغل تو چه کار دانی گفت جولاهگی با خود گفتم این نوع حرکت بجولاهگان ماند پس روی بمن آورد و گفت چون تو از حرفت من پرسیدی تو نیز بگو که چه حرفت دانی من ازین سخن برنجیدم و با خود گفتم این شخص بغایت احمق است که این همه اسباب تجمل و غلامان و خدم و حشم من مشاهده میکند و از حرفت من سوال میکند من گفتم من دبیرم گفت دبیری پنج نوع است تو کدام نوع میدانی چون از وی این سخن استماع کردم راست بنشستم و گفتم مردی بحاصل می باید که باشد او را گفتم انواع دبیری تقریر کن و اقسام آن باز نمای گفت اول کاتب خراج است و دوم کاتب احکام و سوم کاتب جنایات و چهارم کاتب جیش و پنجم کاتب رسالت و هر یک در فن خود باید که ماهر باشند کاتب خراج باید که علم مساحت و ضرب و قسمت نیکو داند

کاتب

و کاتب احکام باید که بر مسایل شریعت و دقایق آن واقف باشد و کاتب جنایت بمقادیر دیات و احکام قصاصها و حکومات جراحات و مجازات هر یک واقف باشد و کاتب جیش باید که خلقت و اسامی و انساب طبقات حشم بشناسد و در قسمت اموال کامل بود و کاتب رسایل باید که بر اسالیب لغه عرب و استعمال آن و امثال و اشعار ایشان مطلع باشد و بر تطویل و ایجاز قادر و ماهر بود و اگر خواهد یک معنی موجز را در بندها کاغذ بعبارتی لطیف بر دلالت بنویسد و اگر خواهد فصول مطول را بکلمه چند موجز بی خللی در قلم آورد و با این فضایل بخط خوب از اقران خود مستثنی بود اکنون تو ازین پنج نوع از کدام طایفه گفتم من کاتب رسایلم گفت هر دعوی را بیانی باید و هر قضیه برهانی اگر با دیر شخصی در غیبت پسر شوهر کند این شخص بماد چگونه نامه نویسد تهنیت نویسد یا عتاب عمرو بن مسعود میگوید ساعتی اندیشه کردم هیچ عبارت پیش خاطر من نیامد گفتم مرا معلوم نیست گفت پس تو در بن شیوه ماهر نیستی آنگاه گفتم من کاتب خراجم گفت اگر خواهی که مساحت ولایتی کنی تا خراج آن بدانی چون کنی گفتم سهلست اگر زمین مربع باشد عرض زمین در طول او ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عمود آن ضرب کنم و اگر مدور باشد قطر آن را مربع کنم و نصف از وی کم کنم حاصل ضرب مقدار زمین باشد گفت اگر مدور باشد با مجتمع چون کنی از جواب آن عاجز آمدم گفت کاتب خراج هم نیستی گفتم من کاتب احکامم گفت اگر مردی بر حمت حق پیوندد و از وی دو زن حامله بود یکی از آن دو یکی بنده آزاد دختر زاید و بنده پسر حره آن پسر را برندد و بگهواره خویش بندد پس هر دو بتقاضی آیند و دو پسر دعوی کنند قاضی حکم میان ایشان چگونه کند و تو سجل و محضر چون نویسی گفتم مرا معلوم نیست گفتم من کاتب حشمم و عارض لشکر گفت اگر دو مرد لشکری نزدیک تو آیند چنانک در قد و قامت و رنگ و حیلت و جوانی میان ایشان هیچ تفاوت نباشد و نام ایشان و پدران ایشان یکی بود الا آنک لب زیرین یکی شکافته باشد و لب زبرین آن دیگر و مواجب ایشان مختلف بود میان ایشان بچه صفت فرق میکنی گفتم من این نمی دانم من کاتب دیوان جنایاتم گفت اگر دو شخص سر شکسته پیش تو آیند یکی دعوی موضحه کند و یکی دعوی مامومه میان ایشان چون حکم کنی گفتم مرا این نوع معلوم نیست گفت ای بزرگ تو بحرفتی انتساب میکنی که انواع آن نمی دانی من گفتم اکنون تو آنچ گفتی بیان کن و سوالات خود را جواب گوی تا معلوم شود که سوال اول پیش اتفاق کردی من زبان برگشاد که آنچ در تهنیت نکاح مادر نویسند چنین باید نوشت که بعد از صدر نامه که هر چیز از خیر و شر و نفع و ضر که در عالم کون و فساد ظاهر میشود همه بتقدیر مقدر علیم و مدبر حکیم است و آنچ در جریده لوح محفوظ تقدیر فرموده است هیچ گونه پس و پیش و کم و بیش نشود و بوقت خویش از حجاب تواری بیرون آید و سنت مناکحت در میان شما باقامت رسیده است نفاد حکمی است که آفریدگار عز شانه در ازل تقدیر کرده است و بنده را از تسلیم چاره نیست لا مرد لقضائه و لا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما آنچ در مساحت زمین نویسند چون شخص بر قانون ضرب و قسمت واقف باشد و در آن فن ماهر هیچ نوع از انواع آن بروی مخفی نباشد و اما

حکومت میان آن دو زن چنان باشد که شیر هر دو را بر سخنه انک شیر او سبکتر باشد مادر دختر
باشد و انک شیر وی غلیظتر و کرانتر بود مادر پسر بود و امّا حلیت آن دو سیاهی انرا که لب بالا
شکافته باشد اعلم نویسند و انرا که زیرین شکافته بود افلح باید نوشت و امّا موضحه دامغه دیه
واجب بود و ماموه را نصف دیه و موضحه آن باشد که استخوان سر ظاهر شود و ماموه انک کسر تا ام
الدماغ رسیده باشد چون بدین فصل تقریر کرد کفتم با وجود چندین علم و فضل که تو داری خود را بچه سکی جبا
نسبت میکنی کفت بلی من با سکی کلام و مردی دبیر پیشه ام و درین شیوه مهارتی تمام دارم امّا بسبب روزکار
ناسازکار تربیت نایافته و از وطن مانده ام و مخدومی نیافتم که در خدمت وی بسر برم و محقر قماشه داشتم و بفروختم
و بهار انرا سرمایه ساختم تجارت را و بضاعتی لایق بخریدم و چون بدین موضع رسیدم طایفهٔ دزدان بر من زدند
و مال تمامت ببردند و مرا کرسنه و برهنه بکذاشتند و اقبال امیر بر من بخشود و مرا سعادت خدمت
خداوند روزی کرد ابن عمرو بن مسعده کفت او را در حال تشریفی فاخر فرمودم و پنج هزار درم نقد بدادم و چون
بمصر رسیدم تمامت کاری که مرا بدان فرستاده بودند بوی حالت کردم و او در ان شغل اثار کفایت با ظهار رسانید
و اصابتی نیکو بوی رسید و اسباب وی منتظم شد تا عاقلان را معلوم شود که مرد صاحب هنر هرکز ضایع نماند
بیت بباغ عمر هر آن کز هنر نشاند نهال نکو شود ز سخن جو دو اسپه احوال غنا غنا و محن راحت و خمول قبول
نفار باز بود نا عرف علو و قبح جمال **حکایت** آورده اند که سلطان ملکشاه را دبیری بود که او را مظفر حجی کفتندی
و مولد وی دیهی بود از دیهها کویان که آن دیه را جلاباد نویسند دیهی مختصر است در طرف کویی نهاده و این مظفر
مردی فاضل و حلیم و عاقل بود چون ایّام دولت ملکشاه سپری کشت مظفر ترک شغل بکفت و عزلت اختیار کرد و
بجلاباد در اسباب خویش ساکن شد و چون رایت دولت سنجری بالا کرفت جمعی از یاران و همکاران مظفر بوی
نامه نوشتند و او را بحضرت استدعا کردند و بر آن عزلت و قناعت او را ملامت واجب دیدند که تو در خدمت
این خاندان حقوق خدمتهاست لایق خرد و موافق عقل نباشد در کوشهٔ روستایی عمر عزیز بباد بر دادن
مظفر را نوبتی بود که جواب نامه نویسد و او رباب نیکو زدی روزی صراحی شراب و رباب بر کرفت و بسر
کوه رفت و شراب میخورد و رباب میزد و فکر میکرد که جواب نامه چون نویسد ناکاه این قطعه
او را در خاطر آمد **شعر** ابی ز سلطان مرا بس ز خدمت • خوشا روز بیکاری و روز عزلت
وین سدّ کوه جلاباد کوهی • چو فغفور بر تختم و فور بر تخت • تو کویی که عزّ جوی عزلت چه جویی
مرا خوشتر این عزلت از عزّ مملکت اکر دولت آید و کر محنت آید بنزدیک من مرد و اهست آنک
کسی کو مهیّا بود دولتی را اکر او نجوید بجویدش دولت • بر جواب نامهٔ یاران و این قطعه را دران درج
کرد و کفت اکر دولتی و اقبالی مرا بافتست او خود بطلب من آید و بجدّ و جهد دامن دولت نتوان کرفت پس
روزکار بر نیامد که سلطان مسعود که برادرزادهٔ سلطان سنجر بود از عراق عزیمت خراسان فصل
زمستان بود شکارکنان می آمد در نواحی کویان در شکار از لشکر جدا افتاد و روز بیکاه بود از دور در دامن
کوه آن دیه پیدا آمد و با خود کفت صواب آنست که شب درین دیه باشم تا مرا د لشکر خود پیش من رسانید پس

بدان دیه راند مظفر بود بر سرای خود نشسته بود و جامهٔ بی تکلّف پوشیده سلطان پرسید که خانهٔ
رئیس کدامست کفت از رئیس چه میخواهی کفت انک امشب ما را مهمان دارد مظفر کفت فرود ای
خانهٔ تست سلطان فرود امد مظفر غلامان خود را فرمود تا اسب سلطان را در پایکاه کشیدند و
سلطان را در همان خانه در آوردند در ساعت طعامهاء لذیذ ترتیب داد و بخدمت سلطان آورد
سلطان از ان تناول فرمود و زمانی بود مظفر کفت ای امیر من عادت دارم که هر شب قدحی
شراب نوش کنم اکر امیر رغبت فرماید امشب در خدمت وی نوش کنیم سلطان کفت شاید مظفر
غلامی را اشارت کرد تا شراب بیاورد و غلامی لطیف ساقی بیامد و شراب دادن کرفت مظفر
کفت من رباب دانم زد اکر امیر فرماید بجهة وی سماع کنم سلطان کفت روا باشد مظفر رباب
می زد و شراب میخوردند تا مستان شدند انکاه جامه خواب بزرکانهٔ پاکیزه بکستردند سلطان
تکیه فرمود مظفر مطبخیان را فرمود تا بجهة بامداد هریسه نهادند بکاه مظفر برخاست و شراب خوردن
کرفت و مظفر پیش سلطان نشسته بود و لباچه پوستین بر کتف نهاده و دستها بر کشیده ناکاه
خواص سلطان و لشکریان بدان دیه رسیدند از حال سلطان پرسیدند ایشان را برای مظفر نشان
دادند در آمدند و در خدمت سلطان بایستادند مظفر چون خواص سلطان را بدید باکونه شمشیر و دور
باش از جای خود برخاست سلطان فرمود که خواجه مظفر را هیچ تشویش بخاطر خود راه نمی باید داد و
طعامی که دوش ساخته اند می باید آورد مظفر طعام بخواست و سلطان از ان تناول فرمود انکاه ده
سر اسب و ده سر استر با زین و آلت تمام و هزار دینار نقد بمظفر داد و او را بخدمت سلطان سنجر برد
و این حکایت در خدمت سلطان تقریر کرد سلطان مظفر را مراعات فرمود و کفت در ایّام پدر ما
ملکشاه او چه کار میکرد کفتند دبیری فرمود تا بهمان شغل باشد و مواجب او مضاعف بدهند
انکاه مظفر با یاران خود کفت این دولت که می بینید نتیجهٔ آن بیت است که کفته بودم **بیت**
کسی کو مهیّا بود دولتی را اکر او نجوید بجویدش دولت این دولتیست که ما او را نطلبیدیم او ما را
طلبید و کار مظفر در دولت سلطان سنجر بزرک شد و بغایت برسید **حکایت**
آورده اند که در ایّام سلطنت سلطان سنجر ملک روم بدیار بکر لشکر کشید و آن ولایت را خراب
کرد و قریب پنجاه هزار مرد و زن اسیر برد و مسلمانان بدست قهر ایشان کرفتار شدند در
میان آن اسیران امامی بود یکانهٔ از وی در خلاص خویشتن رای میخواستند ان امام کفت صلاح
انست که فریاد نامهٔ نویسیم بحضرت سلطان سنجر باشد که ما را از ان فتح روی نماید پس استعانت نامهٔ
نوشتند بدین ترتیب **قال** الله سبحانه و تعالی لئن شکرتم لأزیدنّکم و لئن کفرتم
انّ عذابی لشدید از حضرت عزّت صمدیت عزّ الآؤه و تقدّست اسماؤه خطاب بر این جمله
صادر شده است که شکر موجب مزید نعمة است و کفران سبب نکال و خسران و شکر
کزاری بندکان متفاوت است کسی که او مقصود وجود عالم بواسطهٔ مصالح عالمیان

باشد و ثبات و نظام ربع مسکون و بقا و دوام جهان و جهانیان منوط بوجود وی تواند
بود اکر شکر این نعمت نکزارد و بکفران پیش آید بتهدید و توعید انّ عذابی لشدید
مخاطب و معاقب کردد چون تفویض زمام امور عالم دولت آل سلجوق را ادام الله جلالها
میسّر تجدید احوال عالمیان و ترتیب امور جهانیان فرموده اند و خطّهٔ اسلام را از رجس کفر و
موادّ فساد اهل شرک پاک کردانیده اند درین عهد که پادشاه روزکار معزّ الدنیا و الدین ذو القرنین
ثانی سنجر بن ملکشاه اعزّ الله انصاره و ضاعف اقتداره است و نظام دین و دولت بوجود
مبارک او بر دوامست و تاج جهانداری و تخت عالم ارایی بعظمت و سلطنت او اراسته و
مفتخر است با وجود چنین جهانداری که تا جهانست جهاندار باد امروز چرا علم کفر در دیار اسلام
بر افراشته اند و منجوق کفر بعیوق تا پاکی رسانیده و خطّهٔ دیار بکر که با اهل دین آراسته بود و منابر
و مساجد و معابد تا اکنون مسکن خنازیر و معدن فضایح و مقابح شده است و مؤمنان
موحّد و مسلمانان پاک دین با جماعت عورات و اطفال در دست ترسایان و مشرکان اسیر و کرفتار مکر
پادشاه جهان پناه این خبر استماع نفرموده است کی کلّکم راع و کلّکم مسؤل عن رعیّته و روز
بازپسین را که یوم یفرّ المرء من اخیه و امّه و ابیه و صاحبته و بنیه لکلّ امرئ منهم یومئذ شان
یغنیه اندیشه نفرموده است بخدایی که آفریدکار است و همه مرجع و مآب بدوست که اکر در عهد سلطنت
در تمامت دیار ممالک عمّرها الله تعالی بالاقبال از دست جور ظالمی ممتحنی مظلوم یکشب نا خوش خسبد
پادشاه روزکار با همه عظمت و سلطنت بدان مواخذت فرماید **قال** الله تعالی و نضع
الموازین القسط لیوم القیامة فلا تظلم نفس شیئا و ان کان مثقال حبّة من خردل اتینا بها و کفی
بنا حاسبین ما بیچارکان و بسیر شدکان قصّهٔ غصّهٔ خویش را با آه سرد امیخته و بخون چشم رنک
داده بحضرت الوهیّت رفع کرده از فرمان ده روزکار سنجر ملکشاه می نالیم و بدان بیداری که
لا تأخذه سنة و لا نوم از خوان سلطان وقت کله میکنیم ناله از عرش در کذشت یا رب مظلومان
در کوش فلک کوشوار شد و پردهٔ اسمان از دود دردها سیاه کشت و سلطان در خراسان
بر تخت سلطنت تن آسان نشسته التفات خاطر بمسلمانان کجاست شفقت اسلام کجا
التعظیم لامر الله کجا و الشفقة علی خلق الله کجا فریاد از سلطان سنجر المستغاث لله از سلطان
سنجر از نوشانوش بادهٔ ناب و نالهٔ چنک و رباب با نالهٔ زار این بیچارکان نمی پردازد ما بیچارکان
این امام عالم را بحضرت پادشاه اعلی ضاعف الله قدره فرستادیم تا حال مسکنت و بیچارکی برای
اعلی سلطان وقت عرضه دارد اکر فریاد رسد فریادرس شش و اکر داد دهد داد دهندش و اکر
خوار کیرد خوار کیرندش و معلوم رای سلطان کردانیم که اکر امروز داد این مسکینان ندهد فردا
که حشر اعظم باشد و مظالم جای اکبر که یوم لا ینفع مال و لا بنون در حضرت پادشاه پادشاهان
دو انداریم داد خویشتن از سلطان وقت بستانیم باقی رای اعلی سلطان برتر است

چون نامه بسلطان سنجر عرضه داشتند عزم ضبط ما وراء النهر و بلاد مشرق و بر لب رود جیحون
لشکرکاه کرده بود بفرمود تا نامه نویسند بنزدیک ملک روم بتهدید مرجه تمامتر و عزم کرد که
بطرف روم حرکت فرماید و معین اصم که صاحب دیوان انشا بود نامه نوشت بدین ترتیب که
بسمع ما چنان رسانیدند که عظیم الروم پای در بلاد اسلام نهاده است و دست تعدّی بر کشاده
و جمعی از اسلامیون را اسیر کرده و بتیغ کین ارانیده و اموال ایشان بغارت برده و بتاراج داده
و بغرور شیطان فریفته شده و از تبعهٔ ان نیندیشیده مانا که بروی پوشیده ماندکه ایزد تعالی
در عهد سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین محمد مصطفی صلعم دین و ملّت خود را اشکارا کردانید و
نصرت داد که ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کلّه و لو کره المشرکون و در نوبت خلفاء
راشدین رضوان الله علیهم اجمعین اثار ان نصرت و صیت در دیار روم و ایحان مشاهده افتاد و دست
برد اهل البیت ع و خذلان خویش اکرچه بکرّات لشکرها ساخته کردند و مقاومت نموده دیدند
یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم و یأبی الله الّا ان یتمّ نوره و لو کره المشرکون و در عهد
مبارک ملوک ما و اسلاف ماضی انار الله براهینهم رسید بدیشان انچ رسید و هنوز اثر الاکش خونهاء
رومیان بر اهل ادمن و صقلابیه بر قبضهاء شمشیر و سنان نیزها لشکر و بندکان ما باقیست و لله الحمد و المنّه
که امروز بسطت جهانداری و پادشاهی ما زیادت از انست که و ان لشکرها بر قرار و آن تیغها افراشته و از
شرق عالم تا بغرب عالم در حکم و فرمان ماست و مرا اقلیمی را بفرزندی و نایبی تفویض فرموده ایم و بحکم انک
از هفت اقلیم جهان اقلیم چهارم را کی خراسانست دار الملک ساختیم و عراق و دیار عرب و شام و ولایت
مغرب و ممالک مصر و مضافات ان بفرزند اعزّ و نوّاب کاردیده که درین حضرت خصال حمیده او را ن
بسندیده داشته اند و باز کذاشته بودیم و ضبط ان بلاد تا در روم ایشان را فرموده مکر ایشان در
محافظت ثغر تقصیر کرده اند چون درین وقت نامهٔ اسیران اسلامیان دیار بکر بما رسید سرا پردهٔ ما
روی سوی مشرق داشت و از جیحون عبور فرموده بودیم بحجت انک ملک ما وراء النهر و ترکستان که
نایب و کاشتهٔ ما بود از دنیا کناره کرده بود و رعایاء ان ملک تاجیک و ماچین مهمل مانده بودند و محتاج بحجت
و عاطفت ما کشته ما ان ممالک را نایبی کاردان تفویض فرمائیم و ملکی دیکر نصب کنیم چون استغاثت نامهٔ
اسیران رسید در حال فرمان دادیم تا سرا پردهٔ ما بسوی روم زدند و عزم جزم کردیم که بران صوب رانیم و هیچ
جای مقام نکنیم الا در ان ولایت و بعزت اسلام و بجلال ذو الجلال که اکر ملک روم جمله اسیران را بخوبی و بتوقیت
وجهی باز نکردانند و تمامت انچ از ولایات اسلام برده اند باز نرسانند و عذر تمرّد و پریشانی که کرده است
نخواهد فرمان دهیم تا در تمامت ممالک از شرق تا غرب هرکجا نصرانی باشد جمله را بتیغ قهر بکذرانند و هر دیری و
کلیسیایی که در کل بلاد است جمله را با زمین راست کنند و بایکاه ستوران و مزبله سازند و بفرمائیم تا لشکرهاء
کران از عرب و عجم روی بدیار روم نهند و بسم ستوران ان ولایت را خراب کنند و بعد از ین دار الملک
جهانداری بقسطنطنیه فرمائیم و هیچ اوین از لشکریان و قیصریان زنده نکذاریم و بتائید یزدانی بسازین

تقویت دین محمدی و شعار اسلام را مساجد و منابر در قلب بلاد روم سازند و بعزت و جلال و عظمت ایزد
تعالی و بجان سر پیشوای رسل و مقتدای سبل محمد مصطفی علیه السلام و بروان سلطان شهید ملکشاه که این اسیرانرا
اکر برین جمله که فرمودیم بمواضع و مواطن خویش برسانند و یک کودک ازیشان باز کیرد که سر جمله بر لفظ راندیم و بقلم
اوردیم و نوشتیم بجای آوردیم و اورا عبرت عالمیان کردانیم والسلام کویند چون مکتوب سلطان بملک روم رسید در حال
بعد از ان باحوال اسیران مشغول کشت و تمامت اسیران و اموال ایشانرا باز کردانید و رسولان سلطانرا
خدمتهاء پسندیده کرد و تحف و هدایا در صحبت ایشان بحضرت سلطنت فرستاد **حکایت** در ان وقت که نوح بن
منصور امیر خراسان بود جغانیان بروی عاصی شدند و چند کرت ایشانرا بخدمت طلبید امتثال ننمودند و عصیان
ظاهر کردند و امیر نوح بنزدیک امیر جغانیان نامها نوشت مشحون بانواع وعید و تهدید که اکر بخدمت نیاید لشکر
کشیم و تمامت جغانیانرا بشمشیر بکذرانیم و ولایت ایشانرا بسوزیم و خراب کنم و امیر جغانیانرا دبیری بود فاضل
هنرمند اورا ابو القسم بشکانی کفتندی امیر اورا کفت که نامهٔ نوح را جوابی نویس کوتاه پر معنی ابو القسم کاغذ پاره
بر کرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین
نامه را مهر کرد و بفرستاد امیر نوح چون ان نامه بخواند بغایت برنجید و لشکر کشید و لشکر جغانیانرا منهزم کردانید
و این ابو القسم بشکانی بخدمت امیر نوح امد نوح بانک بروی زد که ای سک ترا چه حد آن باشد که چنان مکتوب
بمن نویسی ابو القسم کفت یا امیر در ان وقت خدمتکار امیر جغانیان بودم و خدمت وی بر من فرض عین
بود مرا فرمود که نامهٔ چنان بنویس اکر ننوشتی در خدمت وی خیانت کردمی امیر نوح را جواب ابو القسم خوش
امد اورا تشریف فرمود و بمناصب خطیر رسانید **حکایت** در عهد معتصم دبیری بود بیکار و پیوسته
قصه نوشتی و بر در سرای معتصم باستادی هر کاه که معتصم برنشستی او قصه عرضه کردی و مضمون قصه ان
بود که مردی کاتب کافی جلدم اکر مرا امیر المؤمنین شغلی فرماید خدمت پسندیده بجای آرم و خزانه را توفیر
انکیزم و خود را نانی حاصل کنم معتصم از ابرام ان ملول شد بفرمود نواب دیوان که اورا شغلی که زیادت
رونقی نداشته باشد بفرمایند کفت مسجد جامع بصره فرش می باید چه بوقت باران صحن مسجد کل میشود مثالی
نوشتند تا او برود و ان شغل را تکفل نماید مثال بستد و قدم در راه نهاد در راه سنکی جزع ملون لطیف
یافت انرا با خود ببرد و چون بدر بصره رسید غلامی پیش فرستاد تا اورا استقبال کردند و جمله متفکر بودند
تا بجهة چه مهم امیر است مثال عرض داد که مسجد را فرش می باید انداخت کفتند فرمان بریم لکن چندان مهم
نبود که بجهت ان مثال معتصم می بایست اورد دبیر ان سنک جزع از آستین بیرون آورد و کفت فرمان بر انجمله است
که تمامت فرش مسجد ازین سنک باشد جمله متحیر شدند و کفتند اینچنین سنک از کجا حاصل توان کرد و او دران
مبالغت می نمود تا مالی خطیر بخود کرفتند و او ایشانرا اجازت داد که بهر سنک که موجود شود فرش اندازند
دبیر ان مال بستد و بخدمت معتصم آورد معتصم سوال کرد که این چه مال است کفت این توفیر شغل فرش مسجد بصره
بستن که مرا فرموده بودند معتصم کفت مردی که از شغلی که هیچ رونق نداشت چندین مال حاصل کرد اکر شغلی از
قسم اعمال خطیر باشد پس بفرمود تا اورا در عداد کتاب دیوان آوردند و اسباب وی منتظم شد **حکایت** احد

ابو خالد

ابو خالد میکوید که از پدر خود شنیدم که در ایام طفولیت میان من و ابو عبد الله وزیر و ابو ایوب
دوستی بود و در مکتب هر سه بیکجا می بودیم و ابو عبد الله در میان ما بزرکی و شهامت ممتاز بود روزی اورا
کفتم ما مخایل دولت و آثار بزرکی در ناصیهٔ تو می بینیم و از میان ما زود بود که تو بمرتبهٔ وزارت برسی با ما
عهدی بکن که مارا ضایع نکذاری او کفت اکر مرا دولتی روی نماید و بمنصب وزارت برسم ابو خالدرا نیابت
خود بدهم و ابو ایوب هر شغل که خواهد بوی حوالت کنم ابو ایوب کفت من عمل مصر میخواهم بدان قرار که خراج
هفت ساله ازمن نطلبی برینجمله قبول کرد بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم پدید آمد ثعلبة بن قیس که نایب صالح بن
علی بود اهل بغداد را بفرمود تا باستسقا بیرون رفتند حق تعالی دعاء ایشانرا اجابت فرمود و باران رحمت
فرستاد و خصبی تمام پدید آمد ثعلبه دبیر خود را کفت تا نامهٔ بحضرت خلافت نویسد و این معنی را درج کند دبیر
نامه نوشت و بخدمت ثعلبه عرضه کرد انرا نپسندید و کفت کسی می باید که بهتر ازین بنویسد اورا ابو عبد الله
دلالت کردند و کفتند اکرچه کودکست اما فضل بسیار دارد اورا طلب داشت و بفرمود تا درین معنی نامه
نویسد بحضرت خلافت ابو عبد الله نامهٔ بنوشت چنانک ثعلبه انرا بپسندید و چون بنزدیک صالح بن علی بن
عیسی رسید پرسید که این مکتوب در غایت بلاغت و فصاحت است و خطی نیکو که نوشته است کفتند کودکی
انشا کرده است و بخط خود نوشته در حال مثال فرمود باحضار ابو عبد الله و صالح علی که وزیر منصور بود
انشاء دیوان وزارت بابو عبد الله تفویض کرد چون مکتوبات ابو عبد الله بحضرت منصور عرضه کردند منصور
کفت پیش ازین مکتوب صالح پریشان و مشوش بود و اکنون از مکتوبات وی آثار بلاغت و فصاحت
ظاهر است کفتند کودکیست هنرمند اکنون دبیر ویست منصور مثال فرمود باحضار ابو عبد الله و انشاء
دیوان خاص بدو فرمود و چون نوبت خلافت بمهدی رسید وزارت خود بابو عبد الله داد و او ابو ایوب
بخواند و عمل مصر بدان قرار که کرده بود بوی سپرد و نیابت خود به پدرم ابو خالد داد و تا در حیوة بودند هر دو
شغل بدیشان مقرر بود و از یشان باز نستد **بیت** چنین کنند بزرکان وفا بعهد قدیم ٭ چنین بود همه
اخلاق مردمان کریم **حکایت** عبد الله بن محمد بن عبد الملک میکوید ابو صبح رباح دبیر واثق بود و ابو بهیم
شراب خوار و معاشر بود روزی پدرم را خبر کردند که ابو بهیم و فضل هر دو بشراب خوردن مشغولند پدرم
بنزدیک وی رقعهٔ نوشت و بوجه نصیحت باز نمود که دبیر باید که پیوسته ملازم خدمت مخدوم باشد چه وی
عیبهٔ اسرار مخدوم است خدمت پادشاه و شراب خوردن ضد یکدیکرند بهم جمع نشوند چون رقعه بخواند بجواب باز
امد و بعد از ان یکساعت از خدمت واثق مفارقت ننمود و بدان سبب بمراتب بزرکی برسید **حکایت**
اورده اند که سلیمان بن وهب در اول دبیر معتصم بود و احمد عمار عارض معتصم بود در مکتوبات موالی معتصم
نامهاء ایشان می نوشت که فلان مولی امیر المؤمنین المعتصم بالله چون بنام اسفاح رسید و او حاجب معتصم
بود و هنوز اورا ازاد نکرده بود نتوانست نوشت که اسفاح مولی معتصم است که هنوز بنده بود متحیر بماند که
چون نویسد سلیمان بن وهب کفت بنویس که معتصم مولی اسفاح است چه مولی اسمی مشترکست میان ازاد کرده
و ازاد کننده چون معتصم ان مکتوبات مطالعه فرمود بنام اسفاح رسید ان دقیقه بدید پسند امد پرسید این

این تخریج کیست کفتند از ان سلیمان بن وهب معتصم اورا تربیت فرمود و در وقت نزدیک بوزارت رسید
حکایت کویند در ایام ماضی میان امیری و دبیری در بالا نشستن منازعت افتاد امیر کفت من زیبنده ترم که بالای تو
نشینم از انک پادشاه را بما حاجت بیش از شما است و ولایت بشمشیر توان بستد نه بقلم دبیر کفت ما را بر
شما بچهار وجه فضیلت هست چون این ماجرا بسمع سلطان رسانیدند سلطان امیر و دبیر را بخواند و فرمود که
پیوسته اصحاب سیف بر ارباب قلم مقدم بوده اند و دبیران خدمتکاران امیر بوده چون است که تو اصحاب
قلم را بر ارباب سیف بچهار وجه ترجیح نهاده اکنون تقریر ان چهار وجه کدامست دبیر کفت پادشاه در دولت
و سلطنت باقی باد شمشیر بکار دشمنان اید نه بکار دوستان و قلم هم برای دوستان بکار است و هم برای دفع
شر دشمنان و دیکر اصحاب سیف بسیار بوده اند که بر خداوندان خویش خروج کرده اند و هوس پادشاهی و ملک
داری ایشانرا بر طغیان و عصیان باعث آمده است و از اهل قلم هرکز مثل این کناه صادر نشده و سوم انک
اصحاب قلم محل دخل خزانهٔ ملوک اند و اصحاب سیف محل خرج اند و بهمه حال محل دخل عزیزتر باشد که محل خرج
چهارم انک اصحاب سیف جنک دانند اما تدبیر ندانند و رای صواب ایشانرا نباشد و شک نیست که برای
صائب قهر خصمان و زجر متعدیان بیش توان کرد که بمجرد قوت و شوکت سلطان چون این فصلها استماع کرد بپسندید
و دبیر را خوشدل باز کردانید و تشریف فرمود والله اعلم و احکم والسلام

باب نوزدهم
از قسم اول در نوادر حکایت ندیمان

از عادات ملوک زمان و سلاطین روزکار یکی آنست که بجهت موانست خویش ندیمان لطیف طبع خوش محاورت
لطیف مناکهت نیکو سیرت خوب اعتقاد دراک منظر شوخ مجلس مهیا دارند و ایشانرا بشرف قربت و مزید
اختصاص مشرف کردانند و در مجلس خلوت و اوقات عشرت بسعادت مجالست و دولت منادمت مخصوص
باشند و بصیقلهٔ محاورت لطیف زنک اندیشه از اینهٔ سینهٔ مبارک ایشان بزدایند و نکتهاء لطیف و بذلهاء
دلکشای وقت ایشانرا خوش دارند و کفته اند که ندیم باید که پاکیزه لباس و نیکو سخن و خوش محاورت و لطیف طبع
باشد و قصص و تواریخ بسیار یاد دارد و از معانی قران و دقایق حدیث بی بهره نباشد و جوهر طبیعت نقاد
و خاطر وقاد او درر غرر معانی را در سلک نظم و نثر تواند کشید و بملاعبت نرد و شطرنج و دقایق منصوبها
ان واقف باشد و از علوم موسیقی و شناختن پردها نصیبی دارد و بیش ازین ندیمان بدین مثابت بوده اند
اما امروز بازار فضل و هنر روی بکساد دارد آیین دانش غاندر است و اینهٔ علم زنک کرفته مادر لطیف
طبع مردم شده و معاهد کرم روی بخرابی آورده چنانک کفته اند **بیت** جز می باید ندیمی را که از بهر
ادب بر جان و دل نهمت نهادن ٭ زبان کردن بنظم و نثر جاری ٭ زخاطر نکتهای بکر زادن
که باز امد همه کار ندیمان ٭ بسیلی خوردن و دشنام دادن ٭ اکنون ما درین باب حکایات
ندیمان و لطایف کلمات ایشان ایراد خواهیم کرد تا خوانندکان این کتاب را از ان فایده باشد
به من الله و حسن توفیقه **حکایت** اورده اند که در ان وقت که رایت

اسکندر

اسکندر برای استخلاص خطهٔ سند بران صوب حرکت کرد کید هندرا که از جملهٔ رایات بزرک بود بخدمت
خود خواند کید چون دید که با فور هندی چه کرد و دیکر رایانرا چکونه مقهور کردانید نامهٔ اسکندر را بملاطفت
جواب نوشت و دران ذکر کرد که من چهار چیز دارم که بر روی روزکار هیچکس ان چهار چیز ندارد اول
دختری در غایت حسن و جمال و در نهایت ملاحت و صباحت و دوم طبیبی حاذق که در معالجت ید بیضا
نماید سوم ندیمی که مشاهدهٔ وی سبب دفع وحشت و محاورت وی مفتاح فتوح بفنون فضل اراسته
و بانواع ادب از افاضل جهان برسر آمده چهارم قدحی است که چون انرا از آب پر کنند لشکری را سیراب
کرداند و عاقبت مانند آب که در اول بود در وی باشد اکرچه این چهار چیز که من دارم هیچ پادشاه ندارد
اما اسکندر بدین نفایس از من اولیتر است چون نامهٔ کید باسکندر رسید در حال مثال فرمود باحضار
ان چهار چیز کید دختر و طبیب و ندیم و قدح بخدمت اسکندر فرستاد اسکندر هر چهار را در نظر آورد
دختر را در غایت جمال و نهایت حسن دید و طبیب را در علم طب مهارتی کامل و بصارتی شامل یافت و قدح هم
بران جمله بود که صفت کرده شد و ندیم را مردی یافت بتجمل حکمت و زیور فطنت اراسته از هر نوع از وی سخن
پرسید و جمله جوابهاء او بر قانون حکمت شنید جد وی بمثابتی بود که هرکز ملال نیاوردی و هزل وی بحدی
که در نظر مستمعان سخف نشدی چون از ان مجلس باز کشت اسکندر خواست که ذهن و زیرکی او را امتحان
کند و غور عقل او را در استخراج خبایاء ضمیر بداند بفرمود تا خمرهٔ پر از روغن کوسفند کردند و بدو فرستاد
ندیم قریب هزار سوزن دران فرو برد و باز فرستاد اسکندر بفرمود تا آن سوزنها را بیرون کشیدند
و انرا بکداختند و ازان حقهٔ ساختند سیاه و بنزدیک وی فرستاد ندیم صیقل را بفرمود تا انرا آینه ساخت
و بخدمت اسکندر فرستاد اسکندر بفرمود تا آینه را در آب نهادند تا زنک کرفت و بدو فرستاد ندیم صیقل
را بفرمود تا انرا بزدود و باز فرستاد اسکندر از زیرکی وی متعجب بماند اورا پیش خود خواند و فرمود که مرا خبر کن
از انچ من کردم و انچ تو جواب دادی که مراد من و تو از ان چه بوده است ندیم کفت مراد تو از خمرهٔ روغن که اول
فرستادی ان بود که بدان اشارت فرمودی که دل من پر از علم و حکمت و دران بیش هیچ جای نمانده است و مرا بندیم
می حاجت نیست من سوزنها دران فرو بردم یعنی هرچند که دل تو پر از علم است من بلطف حیل و دقایق
موعظت و نکت نصیحت دران بکنجانم و چون خداوند انرا حقه ساخت سیاه اشارت بدان فرمود که دل من سخت
و سیاهست از بسیاری کناه و خونها که ریخته ام و قابل نصیحت نیست من انرا آینه ساختم یعنی دل تو هرچند
سخت و سیاه است لکن انرا نرم و روشن توان کرد بلطایف حکمت و اما انچ فرمودی تا اینه را زنک زده باز آرند
اشارت بدان بود که دل من بواسطهٔ شواغل اینجهانی چنانک زنک کرفته است که قابل صلاح و صفا نیست من انرا
زدوده باز فرستادم یعنی هرچند که سیاه و تاریک و زنک کرفته است من انرا بمصقله صافی و روشن کردانم اسکندر
کفت صواب کفتی و نیکو تقریر کردی اکنون مرا پندی ده که صلاح حال من و رعیت دران باشد ندیم
کفت بدان ای پادشاه که هیچ فرق نیست میان کریم و لئیم جز انک کریم تن را در خدمت جان دارد و فرومایه
جان را در خدمت تن پادشاه باید که چون بر مرکب تن سوار شود روی بتربیت جان نهد و رایضی ان کند و

در خدمت ستور دش استاده باشد وترتیب احوال وی میکند تا پادشاه بفراغ خاطر بکمال خود تواند رسید اسکندر
گفت نیکو گفتی دیگر بگوی ندیم گفت لیس الفقر بقلة المال بل بکثرة الشهوة درویشی باندک مال نیست بلکه در بسیاری
ارزوی نفس است بعد از ان اسکندر گفت انچ مراد تست بخواه تا ارزانی دارم ندیم گفت ملازمت خدمت پادشاه مرتبت
مرجه بزرگتر لکن شنیده در بندرکی نشو انه بوده زیرا که پیوسته در سفر است و بر یک جای قرار نمی فرماید می ترسم که اگر در
خدمت باشم اختلاف سواء مزاج مرا زیان دارد و سوای هندوستان مزاج بنده را موافق بوده است اگر پادشاه اجازت
فرماید تا بوطن و مسکن خویش مراجعت کنم و بدعاء دولت پادشاه مشغول باشم لایق حال بنده باشد اسکندر او را بانعامی
فاخر فرمود و صلات ارزانی داشت و او را بنزدیک کسد باز فرستاد و کسد بران هدیها محمدت فراوان فرمود **حکایت**
صاحب عباد در اول حال ندیم عضد الدوله بود و عضد بمحاورت وی شعفی تمام داشت پیوسته گفتی که
در مجلسی که صاحب حاضر باشد سماع مطربان شنیدن در ان مجلس حرام باشد زیرا که نکات لطیف وی جان می افزاید
روزی عضد الدوله شراب میخورد ندیمان و حریفان را باقداح شراب داد و حرکات و حالات هر یک را مشاهده
میکرد از صاحب عباد پرسید که شراب چند باید خورد صاحب گفت هشیاری موجب فکرت و ملالت
و مستی سبب غفلت و ضلالت و حالتی است میان هشیاری و مستی که متضمن هزار سرور و لذت است و این معنی
را لطیف طبعی در نظم آورده است **بیت** تا هشیارم در طربم نقصانست ٭ جون مست شوم برخردم تاوانست
حالیست میان مستی و هشیاری ٭ من بنده آن دمم که شادی آنست ٭ انگاه عضد الدوله از وی پرسید که
اول کسی که شراب خورد که بود و بر عیار مزاج شراب چگونه وقوف یافتند صاحب بر زانوی خدمت درآمد و گفت
بقا باد خداوند را در دولت پاینده و اقبال کامکار در کتب تواریخ چنین مطالعه افتاده است که چون جمشید
پای در رکاب شاهی آورد و دست در عنان فرمان دهی زد ضمیر منیرش که بحقیقت جام گیتی نمای عالم بود دانست
که این صنایع را صانعی و این بدایع را مبدعی است و صانع حکیم و مبدع علیم را در ایجاد هر موجودی و اظهار هر
مصنوعی حکمت بسیار و سری بی شمار است تا مرد طالب غواص وار بدریاء طلب فرو نشود بر سر ان حقایق نرسد پس
معتمدان نصب فرمود تا در قعر بحر غواصی کردند و از انجا لؤلؤ لالا بیرون آوردند و از معادن جواهر و فلزات
استخراج کردند و انواع نباتات و اشجار در بساتین بنشاندند و از ثمار آن تناول میفرمود چون مادر تاک
بفرزند عنب حامله گشت و عیار ذوق از ابر محک مذاق عرضه کردند عظیم بسندیده یافتند لکن باد سرد خزان
در تازگی و نازکی وی خلل میکرد و لطافت طراوت وی نمی ماند طریقی طلبیدند که از ان ثمره نتیجه بماند جمشید
برمود تا آب وی را بگرفتند و در خمی کردند و هر روز آنرا می چشید و ذوق آنرا معلوم میکرد چون چند روز
برامد رنگ بگردانید و قبای اطلس لعلی در پوشید و کلاه سبب پوش جوهر شی بر سر نهاد و کمان قوت
در بازوی افکند و تیر تیزی بینداخت ابی بود اتش گشت شکری بود شرنکی شد بمرور ایام مرارت
یافت جمشید چون تغییر مزاج آن بدید و تلخی ذوق آن معلوم کرد گمان برد که مگر او زهر جان گزا است دست
ازو بداشت و او را در همان خم بگذاشت مدتی ازین حدیث برامد جمشید را کنیزکی بود که خورشید دایگی او
کرده بود و ماه تمام دایهٔ جمال او بوده بعلت شقیقه مبتلا گشت و از درد در خواب از چشم وی برفت

وقرار

وقرار از وی فرار گرفت معالجت طبیب مفید نمی شود کار بجایی رسید که تنش از جان سیر گشت
و جانش از جهان دل برداشت با خود گفت مصلحت در انست که بروم و قدری از ان زهر بچشم و از بند
محنت خلاص یابم قدحی برگرفت و سر خم بگشاد اول قدح که در کشید اهتزازی و نشاطی در خود بدید
قدحی دیگر نوش کرد درد شقیقه زایل گشت قدح سوم بازخورد خواب بروی غلبه کرد و مدتی بود تا خواب
نکرده بود سر بر بالین نهاد و یک شبانروز تمام بخفت چون دست لشکر نعاس را از ولایت حواس
او کوتاه کردانیدند و اطناب عروق و اعصاب را که بواسطهٔ خواب مسترخی شده بود بوجه
استحکام در کردن اوتاد عظام افکندند موکل کران درویی هیچ مای مزدی از سر وی برخاست و
صحة تمام روی نمود کنیزک بخدمت جمشید آمد و حال تقریر کرد جمشید حکما و ندما و ارکان حضرت
را بخواند و جشنی بساخت و مخدرهٔ صهبا را بر منصهٔ اقداح جلوه داد و او را شاه دارو نام نهاد
و چون نوبت شرع سید المرسلین و خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه واله وسلم برسید
زبان قران و بیان فرمان بر سالکان مناهج ایمان و مترقیان مدارج عرفان از مناکحت بنت الرزان و
مصاحبت ام الخبائث منع فرمود انجا که میفرماید عز من قائل انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام
رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون از انک خشک دماغ و درشت خوی بودند و نخوت
و استبداد در دماغ ایشان متمکن شده و اتش گرسنگی عنان عقل از دست ایشان میستد با یکدیگر
بمحاربت و مخاصمت بیرون می آمدند و فتنها متولد میشد لاجرم افرین کار حکیم بکمال
حکمت خود انرا حرام کردانید چنانک شاعر گفته است **بیت**
حرام کرد خداوند باده را جو عرب ٭ زخشک مغزی با باده بی ادب گشتند
عجم سزد که بنالند از عرب که عجم ٭ زخشک مغزی اعراب خشک لب گشتند
جون صاحب ازین فصل بپرداخت عضد الدوله سر وی را در کنار گرفت و او را تحسین فرمود و
احسان بی شمار ردیف تحسین گردانید **حکایت** اسحق ابرهیم موصلی گفت
ابرهیم مهدی عم امین و مامون مردی ظریف و خوش محاورت و نیکو اخلاق بود و محمد امین با
ندیمی کردی و در مجلس انس لطیفهاء خوب و نکتهاء نادر گفتی وقتی در مجلس طو کلمهٔ
بگفت و امین از وی برنجید و او را از ان شرف منادمت محروم گردانید ابرهیم چون ازین
معنی اگاه شد رقعهٔ نوشت و عذر خواست و هدیهاء پادشاهانه بفرستاد امین رقعه
بخواند و هدیها رد کرد ابرهیم در تلطف مبالغت نمود کنیزکی مطربه داشت در غایت جمال
و کمال هنوز صدف آن مایهٔ لطف زحمت الماس ندیده بود و گل رخسارش را از خار اختصاص
اسیب نیافته بخدمت امین فرستاد با بربطی از عود مرصع بجواهر و غلافی از زربفت مرا ان
عود را ساخته و سه بیت گفته و بران مطربه را تعلیم داده که در وقت رود نوازی بدان
بیتها سماع کند چون ان کنیزک بخدمت امین درآمد در جمال وی متحیر بماند فرمود

سماع کن کنیزک عود بنواخت و بصوت و ترتیب ان بیتها کفتن گرفت **شعر**
هلت الضمیر برد اللطف ٭ وکسف لی بهجرک وانکسف ٭
فان کنت سکر ما قد جری ٭ فهب للخلافة ما قد سلف ٭
وحدثنی بصفحک عن زلتی ٭ فبالفضل یاخذ اهل الشرف ٭
و بپارسی ترجمه اینست **بیت** هدیهٔ بنده را تو رد کردی ٭ گر زمی بود در دولت آزار ٭
بر دمی گر سبو حجی می رفت ٭ تو زراه کرم برو بگذار ٭ زلتم را بجود خویش ببخش
که چنین است عادت احرار امین تحسین بسیار فرمود و گفت جمالی خوب و اوازی خوش
داری نام تو چیست گفت هدیه و این نام این ساعت مرا تعیین کرد که مرا بخدمت بساط
حضرت فرستاد امین را خوش آمد و از ابرهیم خوشدل گشت و ابرهیم را بخواندند و از روز عشرت
کردند و او را پنجاه هزار دینار بداد و بدین یک تلطف میان شان بصفا مبدل شد و ازینجا
روشن گردد که عتاب و رضا و استعطاف و استرضا پیوسته میان ملوک و ندما معهود بوده
است و اتش خشم مخدومان را باب عذر بنشانده اند و باسر رضا آورده **حکایت**
هبة الله بن ابرهیم مهدی میگوید که امیر المومنین محمد امین در بعضی از مجالس لهو بر پدرم متغیر
شد و او را بدست کوثر خادم سپرد تا در سرا پرده محبوس کرد اند پدرم حکایت کرد که چون
شب درامد چراغی برافروخت در ان محنت نیم شبی بود که از گوشهٔ سراپرده دبیری پیش من آمد و نواله
پیچیده بدست من داد من انرا تناول کردم بعد از ان جامی شراب بیاورد از ان قدری تجرع کردم بس
مرا گفت بدین ابیات ترنمی میکن **بیت** دانم که مرا مدت عمریست معین ٭ جون سپری گرد نفسم
نشود تنگ ٭ پیش از اجل ار بر اورد مادر چرخ ٭ در هم شکنم پنجهٔ او را بکه جنگ شب همه شب بدین
ابیات سماع میکردم و کوثر خادم از بیرون استماع میکرد و صورت حال آن دبیر تقریر کرد امین پدرم
را طلب فرمود و باسر رضا امد و تشریفی فاخر داد و سیصد هزار درم صلت فرمود تا عاقلان بدانند که
مقلب القلوب افرینکار جل ذکره است هر کرا شبی دژم دارد روز دیگرش مسرور گرداند **بیت**
غم مخور ای دوست کین چنین بنماند ٭ هر چه تو می بینی انچنان بنماند ٭ خنده و شادیش پایدار نباشد
گریه و زاریش جاودان بنماند **حکایت** ابو محمد یسار میگوید که پدر مرا با حسین ضحاک
که ندیم محمد امین بود دوستی بود چون نوبت امین بگذشت در دفتر دولت مامون روزی پدرم
بسبیل دلجویی و غمخوارگی بزیارت حسین ضحاک رفت و من در خدمت پدر بودم حسین را پرسش
کرد و گفت ای برادر مدتیست که بسبب سعایت مفسدان نام تو انده فاتر دیوان بیرون برده اند
و از ادرار و انعام محروم مانده حال تو چیست و وجه اخراجات تو از کجاست حسین گفت ای برادر
خاطر خوش دار که مرا از بقایاء صلات و انعامات یک شبهٔ محمد امین و حرم او چندان حاصلست
که اسباب معیشت من و اولاد من بعد از من بدان منتظم خواهد بود روزی محمد امین مرا بخلوت پیش خود

خواند

خواند و فرمود که همنشین مرد غیبهٔ اسرار او باشد و تو دانستهٔ که پرورد بعتی است که جز در خزانهٔ سینهٔ پایان نتوان
نهاد و چون نهاده شد واجب کردد که بهمه وجوه از ان نگاه دارند **شعر** والسر عندی فی بیت لا ینال له ٭ ندیم و لا
یفضی الیه شراب این ساعت ترا بر سری از اسرار خود اطلاع میدهم باید که انرا محافظت کنی بدانک
من کنیزکی مطربه دارم که نور جمالش انگشت احتقاد در دیدهٔ خورشید فلک میزند و بر نغمهٔ عوده او زهرهٔ زهرا
ورقهٔ خضرا رشک میبرد من بستهٔ مهر چهر اویم و جانم ذره وار در هوای رخسار جون مهر وی جون میدانم
که شیفتهٔ جمال و عاشق دلال اویم بدین حالتست **بیت** نازار انواز بیرون میکند
وز جگر خون دلم خون میکند ٭ بحسن خویش مغرورست و از طریق دلداری دور امروز فرموده ام کی در بستان
رای حرم مجلسی سازند و او را حاضر کرداند و کنیزکی دیگر است مطربه کی در جمال و غناکم از وی است او نیز
هم حاضر شود جون ان دلارام زیبا گوی و ان بدخوی نیکو روی سماع کند باید که تو انرا تزییف کنی و گویی که
این صوت از پرده بیرون است و اصول آن راست نیست و زخمهاء آن نا تمامست و هر گاه که ان کنیزک دیگر سماع
کند او را تحسین کنی و اهتزاز نمایی و طرب افزایی و اگر جامه نیز خرقه کنی بهتر بود مکافات ان بر ذمت
همت ما واجب باشد جون این فصول استماع افتاد بمجلس انس حاضر شدیم و اقداح راح گردان شد و دلها
از سوز عشق سبک و سرها از قوت شراب گران گشت کنیزکان حاضر شدند و ان یکی که در جمال هم سبیل
تبان خلد بود سماع آغاز کرد جون نغمه بر بربط زد عقل از قفص دماغ بیرون پرید و قوت شراب عنان
خویشتن داری از دست در ربود بی خود از من تحسینها بسیار برامد مشاهدهٔ ان روی زیبا و سماع آن
خورشید رعنا عقل و دل از دست موکل حیرت باز دادند پیراهن بر خود بدریدم و جون او از سماع
فرو داشت کرد آن کنیزک دیگر بر داشت برای رضاء امیر المومنین نه از دل تحسین کردم و در خود طربی
و ذوقی نیافتم **شعر** وکم ابصرت من حسن ولکن ٭ علیک من الوری وقع اختیاری **بیت**
چشمی که ترا دید نبود ای دلبر ٭ خود جون نگرد بروی معشوق دگر جند نوبت سماع کرد و حال بدین
مزاج بود و محمد امین می رنجید و اخر الامر فرمود تا مرا باستحقاق تمام از مجلس بیرون کردند و یک ماه مرا
طلب نکرد و من از قربت ان حضرت محروم ماندم و هر کس که این حال و ماجرا از من میشنید مرا ملامت
میکنید و تمسخر عذر میگفتم که در اول مجلس قدحهاء گران دادند و عقل عقال خویشتن داری باده کرد
چون یک ماه تمام شد ناگاه افتاب نوع از مطلع دولت طلوع کرد و مبشر امد و گفت امیر المومنین
ترا طلب میکند گفتم کجا است گفت در مجلس انس است بخدمت شتافتیم و او را در همان مجلس بر همان
ترتیب که روز اول بود و آن کنیزکان حاضر یافتم پای امیر المومنین ببوسیدم فرمود **بیت**
معشوقه بسامان شد تا باد جنین باد ٭ کفرش همه ایمان شد تا باد جنین باد ٭ ان ناز و سرکشی و ان عتاب
و ناخوشی بخوشی و کشی بدل شد امروز از سماع او لذت تمام استیفا کن هر جند خاطر ما از تو کوفته
شده بود جه انچ ترا فرموده بودم نکردی اما امروز شفاعت معشوق ترا فریاد رسید و از تو
خوشدل شدیم و شکرانهٔ ترا ده هزار دینار انعام فرمودیم که همین ساعت نقد از خزانه بتو تسلیم کنند

وان کنیزک کفت شکرانه عفو و اغماض امیر المؤمنین بر من واجبست که تفنیدهای امیر المؤمنین بروی بسبب من بوده است من بنود هزار دینار دیکر بدهم جون از خدمت ایشان باز کشتم بیست هزار دینار پنج هزار من بود و عهد کردم که بعد از این خدمت کس نکنم و جز در مسکن عزلت نباشم و فایدهٔ این حکایت بعد از عرض و مطلوب آنست که هر کرا اقبال مساعدت نماید و بخت یاور باشد بواسطهٔ عقل و فکر او فی حرکتی صادر شود که سبب حصول مال و منال و موجب وصول با آمال شود جنانک شاعر کفته است مر کرا بخت دستیار بود بر همه کام کامکار بود دستکاهش دهد بعدل و بذل تا ابد ملک پایدار بود **حکایة** صاحب عباد را ندیمان بسیار بوده اند و وی در محاورت و مکالمت بر همه غالب بوده روزی کفت من از هیچکس منفعل نشدم جنانک از ندیمی شدم وقتی در مجلس من زرد آلو آورده ند و هر کس از ان تناول میکرد ندیمی در ان باب غلو میکرد و بشرهی تمام بکار می برد من کفتم جنین اورده اند که زرد آلو معده را بیالاید و صفرا انکیزد ان ندیم کفت بزرکان کفته اند که میزبان را طبیبی کردن عیب باشد من از ان کلمه بغایت منفعل شدم جنانک هیچ جواب نتوانستم کفت هر کس که بصدد بزرکی در دست دولت نشیند باید که در همه احوال ادب نکاه دارد جه کفته اند ادب النفس خیر من ادب الدرس والسلم

باب بیستم

از قسم اول در حکایات طبیبان

قال النبی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان بدانک علم ابدان علم طب است و خاص و عام محتاج اند بطبیب جه قوام تن و نظام ترکیب و صحت ذات و استقامت مزاج مطلوب و مرغوب ممکنات و شرف این علم بر عاقلان مخفی نماند و هر که بغوامض اسرار طب برسد و در تشریح اعضا و خلقت تن بقوت فکر مشاهده کند از ان جمله او را کمال قدرت رب العالمین ظاهر کردد و جون شرف این علم معلوم شد بنا بر ین مادر ین باب حکایتی جند که از جماعت اطبا که درین فن مهارتی داشته اند و معالجتی غریب کرده ایراد کنیم تا خوانندکان این کتاب را از ان فایده باشد بعون الله تعالی **حکایت** از حکماء قدیم که در علم طب مهارتی داشته اند و در ان فن شهرتی بیج کس از بقراط حکیم کاملتر نبوده است و واضع این علم اول بود و حکماء اوایل و اواخر بتقدیم فضیلت او اعتراف کرده اند و او در زمان بهمن بن اسفندیار بوده است و جون خبر وی ببهمن رسید بهمن بملک یونان مثال فرمود که بقراط را با عزاز تمام بحضرت بهمن فرستد فرمود که او را یک قنطار زر بدهد و قنطاری یک پوست کاو پر زر باشد ملک یونان جون مثال بهمن بخواند در حال بنفس خود بسرای بقراط رفت و فرمان بهمن برسانید بقراط از رفتن نزد بهمن امتناع نمود و کفت من ترک وطن اصلی و صحبت اقارب و عشایر خود نکنم و اهل و فرزندان خود را بمال و جاه نفروشم و از جملهٔ فضایل و خصال پسندیدهٔ او بوده است که جون درویشان و اوساط الناس را معالجت کردی اجرت نطلبیدی و از امرا و ملوک جز سه جیز قبول نکردی یا طوق زرین یا تاج مرصع پادشاهانه یا سواری زرین و این از غایت علو همت و کمال رفعت او بوده است **حکایة** اورده اند که جون بقراط به نزدیک بیماری درآمد و نبض و دلیل وی بدید و کفت من و تو و بیماری سه کسیم اکر تو یار من باشی و آنچه من ترا فرمایم

... تدبیر وی هم ازان بجاو رنکی ماهر دو هم پشت شویم و علت تنها بماند بر وی غالب ایم جه هر کاه که دو تن هم پشت و یک دل شوند یک کس با ایشان غلبه نتواند کرد و بحقیقت این نظری حکیمانه است و جز عاقلان سر این حقیقت ندانند **حکایة** اورده اند که جوانی از بغداد بسبب تجارت بری آمده بود و او را علتی حادث شد که جون بسرفیدی خون از حلق وی بر آمدی بنزد یک محمد زکریا رفت و صورت علت باز کفت محمد زکریا نبض وی بدید و هیچ علت و توقف نیافت دانست که از عارضهٔ خارجی است بر سید که در راه از جه نوع آب خورده کفت از آبکیرها محمد زکریا کفت ترا علاج کنم بشرطی که هر جه من فرمایم غلامان تو مرا مطاوعت کنند آن جوان برین جمله شرط کرد محمد زکریا غلامان را بفرمود تا قدری طحلب که پارسیان انرا جامه غوک خوانند بیاوردند انکه جوان را کفت اکر جان میخواهی این جمله را بخور جوان از ان قدری تناول کرد بیش نتوانست خورد از ان ممتنع شد محمد زکریا بفرمود غلامان تا او را بیفکندند و جمله در حلق وی آکندند بعد از ساعتی دل وی بشورید وان جمله را قی کرد در میان آن طحلب دو جانور زنده یافتند که در وقت آب خوردن بحلق وی فرو رفته بود و در فم معده و سینه و بسخت شده و خون میخوردند و فضلات خون بسرفه از حلق بیرون می آمد دو جانور خون ان سپری بدید در وی آویخت که ان جنس وی بود و بیرون آمد و آن جوان خلاص یافت **حکایة** کویند حجاج را طبیبی بود حاذق روزی کفت مرا درد سر میکند طبیب نبض بدید کفت بیکاه طعام خورده بفرمای تا آب کرم در طشتی کنند و پای در انجا نه تا درد سر زایل شود خادمی از ان حجاج ایستاده بود کفت عجب معالجتی بیمار مائی سر را سر درد میکند و تو میکوئی پای در آب کرم نه سر را با پای جه نسبت است طبیب کفت همان نسبت که میان خایه و ریش است جون خایه تو قطع کرده اند موی بر ریش تو بر نیامد با انک ریش از خایه دور است حجاج بخندید و خادم خجل شد **حکایة** در کتاب الفرج بعد الشدة آورده اند که در مصر طبیبی بود او را قطیع کفتندی جوانی را از معارف مصر سکته حادث شد و اطباء مصر معالجت کردند و مفید نیفتاد اهل جوان بتجهیز و تکفین وی مشغول شدند قطیع را ازین حال خبر شد بیامد و با اهل آن جوان کفت کی شادی از وی بر کرفته اید و از جهوه وی تو میدن شده اید اکنون من ید بیری خواهم کرد اکر صواب اید و از عطیت وی جیزی بامی ما باشد جون باید و اکر عرض حاصل نشود مرا هیج ضرر نباشد پس ایشان بجان رضا دادند قطیع بفرمود تا جوبی جند محکم بیاوردند اول بدست خود بقوت تمام ده جوب بر وی زد انکاه بنض بدید هیج حرکت احساس نکرد بعد از ان غلام را بفرمود تا بقوت تمام جوب بر وی میزد جندانک حرکت کرد و آهسته بنالید و جشمها بالیدن کرفت و برخاست و کفت مرا کرسنه است طعامی موافق بیاوردند از ان تناول کرد و قوت جون بود باز آمد قطیع را کفتند این معالجت از کی آموختی کفت در راه حج جماعتی از اعراب را همراه کرفته بودیم یکی ازیشان از اسب بیفتاد و او را سکته شد در حال پیری از میان ایشان بیری فرود آمد و تازیانه بر وی میزد تا بهوش باز آمد من دانستم که قوت ضرب حرارت را

می انکیزد و بجمله اعضا و اطراف می رساند و این تدبیر صوابست **حکایة** هم از قطیعی نقلست که در بغداد یکی را علت استسقا حادث شد و اطبا از معالجت وی عاجز شدند آن مستسقی از خود نومید کشت و هر جه میخواست میخورد روزی در خانه نشسته بود شخصی ملح بریان کرده میفروخت دو رطل از ان بخرید و تمامت خورد بعد از ساعتی اسهالی عظیم حادث شد جنانک در ان روز صد مجلس بنشست و علت استسقا بکلی زایل شد و صحت یافت قطیعی میکوید من از کیفیت صحت وی سوال کردم مرد صورت حال تقریر کرد من دانستم که ان ملخ از موضعی کرفته اند که در ان زمین مازریون بود می رو ید و آن داروی است که علت استسقا را نافع بود اکر یکی درم از ان مستسقی را دهند جنان اطلاق کند که تمامت علت زایل شود لکن معالجت بد و خطر بزرک است زیرا که اعتبار آن دشوار بود اما جون ملخ این را خورده است و در معدهٔ وی نضج یافته و قوت او کم شده بجان سبب وسیلت شفا و نجات کشت جون اطبا از معالجت او عاجز شدند شفا دهندهٔ بیماران از دار و خانهٔ رحمت خویش معجون بحاجی کرامت فرمود که ترکیب آن در وهم و فهم هیچ کس نبود تا عاقلان را یقین کرد که شفا دهنده جز فضل آفریننده کار و جل هیچ کس نیست **حکایة** اورده اند که جون اوازهٔ ارسطاطالیس حکیم در اطراف و اکناف عالم شایع شد از اقطار جهان حکما و علما بخدمت وی می امدند و از وی اقتباس فواید حکمت میکردند در ان عصر در بلاد هند طبیبی بود ماهر او را سرباب کفتندی در فن طب شهرتی یافته بود و مهارتی تمام حاصل کرده جون آوازهٔ وفور علم و حکمت ارسطاطالیس استماع کرد و متنکر وار از هندوستان بیونان امد و مدتی در خدمت ارسطاطالیس می بود و استفادت دقایق حکمت میکرد و معایب او می دید و جنان می نمود که او از هر جمله علوم عاریست ناوقتی جنان اتفاق افتاد که مردی خفته بود و هزار پایی که بعربی ام اربع و اربعین و کثیر الارجل میخوانند در کوش وی رفت و در دماغ وی محکم شد و تشنیع کشت و او را متغص میداشت از جون حود دستوه آمد با ارسطو بکفت ارسطو کفت در علاج این عارضه خطر جانست و احتمال جون نبخاید اکر مرا اجازت دهی و وارثان و اولیا تو نیز دستوری دهند من این معالجت بکنم اکر صواب آید خلاص یابی و اکر خطا افتد من معذور باشم برین جمله قرار دادند ارسطو او را بخانهٔ خالی در اورد و داروی بیهوشانه بوی داد تا از خود برفت و بندهای سر او را ابکار از یکدیکر جدا کرد و کلهٔ سر او را تمام برکرفت آن جانور را دید که بای پرها در دماغ وی محکم کرده بود خواست که بانبر آنرا بردارد سرباب از پس آن معالجت را مشاهده میکرد فریاد برآورد که ای استاد تا اینجا علاج صواب بود اما کوش که اکر آنرا بانبر برداری پردهٔ دماغ وی از پایهای جانور بدرد و بمیرد علاج نیست ارسطو کفت بجه مکه سرباب حکیم هندوستان تو بی و فدای تا عواقفت تو این کار تمام کنم پس سرباب فرمود ای استاد صواب آنست که جوال دود کرم کرده بر پشت او نهی تا از حرارت آتش پای های خود را بکشد انکاه او را برداری ارسطو سر وی آفرین کرد و جنانچه او کفت بکرد و جانور را بر داشت و کلهٔ سر او را باز همچنانک بود بجای نهاد و در رها باهم آورد و مرهم انرا علاج کرد تا جراحت مندمل شد و صحت یافت

و ارسطو تکلف بسیار در حق سرباب فرمود و بجوابی باز کردانید **حکایة** آورده اند که در عهد محمد زکریا مردی را مجری معدهٔ بسته شد و هر جه میخورد هم از راه دهان باز دفع میکرد و طبیبان از معالجت وی عاجز ماندند با محمد زکریا بکفت بفرمود تا ده درم سیماب بخورد در حال از مجری معهود آن سیماب بیرون امد و از ان علت خلاص یافت از وی سوال کردند کفت او را التواء امعاء حادث شده بود سیماب برفت و آنرا راست کردانید و مقصود حاصل شد **حکایة** صاحب کتاب الفرج بعد الشدة میکوید که از علی کوفی شنیدم که روزی بیش قاضی القضاة بغداد در آمدم و او را غمکین یافتم بر سیدم که موجب نفتم خاطر جیست کفت مانی الموسوس طبیب وفات یافته است کفتم ذات شریف و ارث اعمار باد مانی مردی مبتدع بد نام بود بوفات وی مولانا جرا غمکین باشد کفت ازانک او در علم طب مهارتی داشت و عالم از حوادث خالی نیست اکر عارضهٔ حادث کردد و جنان استاذی نبود در ازالت آن علت که طریقه اشفاق سپرد در بین نزد یکی یکی از مخدرات بغداد را دردی در دم بغایت روی نمود جنانک از جیون نومید شد صورت واقعه با مانی تقریر کردند کفت اکر بکذارد تا دست در رحم وی کنم من آنرا علاج کنم جون در شرع رخصتی بود و مانی مردی پیر بود بجان رضا دادند مانی او را در خانهٔ تاریک برد و جماعتی زنان او را محکم بکرفتند و مانی دست در رحم وی برد و بر مثال خنفسا حیوانی از انجا بیرون آورد و کفتند این جیست و جون دانستی کفتا ز مبادی علت آن زن سوال کردم کفت روزی در کرمکاه آب از جاه برکشیدند و در طشتی ریختند و من در ان طشت نشستم این عارضه روی نمود من دانستم که جانور که هست کی انرا کاوک خوانند در میان آب بود و است جون او در ان نشسته است او را بجود بر کرفته است و بر سر رحم استوار شده و خون میخورده و او را رنجه میداشته جون او را بیرون آوردم از ین رحمت خلاص یافت و آفریدکار تعالی صحت بخشید اکنون هر کاه که جنین حادثه حادث کردد جون مانی حاذق بردن وفات وی سبب غم و تیمار مردم باشد اکر جه مبتدع و بد دین بوده

باب بیست و یکم

از قسم اول در لطائف احوال معبران و نوادر و عجایب خوابها که تعبیر کرده اند و غریب بوده است

بدانک جماعتی از فراسطه خوابها را اعتبار نکرده اند و کفته اند که خواب حدیث نفس و تخیل ذهن است و از تفکر خیزد و این قول باطلست و دلیل بر صحت خواب رؤیای پیغمبر ما ابراهیم خلیل صلوات الله علیه است که اکر آفریدکار تعالی از ان خبر داد و این قول می فرماید انی اری فی المنام انی اذبحک در ین صورت خواب حکم وحی صریح بنا دارد انرا پیغمبری امضا فرمود جنانچه میفرماید فلما اسلما و تله للجبین و نادیناه ان یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین و خواب یوسف علیه السلام که حق تعالی از ان اخبار میفرماید انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین یوسف تعبیر آفتاب و ماه بپدر و مادر کرد و تعبیر ستارکان ببرادران انجا که میفرماید و خروا له سجدا قال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا و خبر داد در حق پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم سورة الفتح لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق و ابو الدرداء رضی الله عنه میکوید که از رسول صلی الله علیه سوال کردم از تفسیر این آیه لهم البشری فی الحیوة الدنیا

فرمود که بیش از تو کسی از من این سوال نکرده است مراد از بشری خواب صالح است که مرد مومن بیند و از اینجا
بود که مصطفی علیه السلام فرمود ذهبت النبوة وبقیت المبشرات یعنی نبوت برده شد تا مبشرات که خوابهای بشارت
دهنده باشند مر مومنان را باقی است و اهل تعبیر در معنی این آیت که ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب
بخواب کرده است و خوابها که پیغمبر را محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم مشهور است و در کتب احادیث مسطور
چنانکه در وقت حرب احد فرمود که بخواب دیدم که در زرهی محکم پوشیده بودمی انرا بمدینه تاویل کردم و دیگر
اسلام فرمود که قدحی شیر بیاوردند و از ان میخوردم چندانکه سیر شدم که شیر از اطراف محاسن من می ریخت
بس فضل ان بعمر خطاب دادم و مردمانرا دیدم که بر من عرضه میکردند و پیراهنها پوشیده بودند بعضی تا بزانو
و بعضی تا ساق و بعضی تا پاشنه و عمر خطاب بر من بگذشت و پیراهن دراز فراخ پوشیده بود آنرا تاویل کردم باسلام
عمر و طهارت افعال و صدق نیت وی اکنون ما در این باب خوابهای عجب و تاویل معبران مران خوابها ایراد کنیم
تا خوانندگان را از ان فایده باشد ان شاء الله تعالی
حکایة
آورده اند که چون حرب میان دارا و اسکندر
قائم شد و دارا از دست اسکندر از ان کوفته خاطر و اندیشمند می بود یا شبی بخواب دید که با دارا کشتی گرفتی و دارا
او را بر زمین زدی و بر روی وی زمین بگذاشتی چون بیدار شد اندیشه او زیادت گشت و خوف غالب شد آن
خواب را با ارسطو بگفت ارسطو گفت پادشاه را از این خواب اندیشه نمی باید فرمود وجه تعبیر این خواب آنست که دارا
ملک روی زمین بتو سپرد و حکم و پادشاهی زمین ترا مسلم خواهد شد اسکندر از این تاویل خوش دل شد و باستظهار
تمام روی بجنگ دارا آورد و بیرون نیامد که دارا کشته شد و اسکندر تمامت روی
زمین بگرفت و حکم وی باطراف و اکناف عالم برسید
حکایة
امام اعظم
ابو حنیفه رضی الله عنه در اوائل جوانی شبی بخوابی دید که روضه مقدس پیغمبر علیه السلام را میکافتی و استخوا
نهاء مبارک وی را در کنار خود جمع گردی چون از خواب در آمد بغایت بترسید و متامل شد یکی از شاگر
دان را بنزدیک ابن سیرین فرستاد که تعبیر این خواب ببرسد شاگرد چون صورت خواب تعبیر کرد ابن سیرین گفت
بیننده این خواب کیست شاگرد گفت من ابن سیرین گفت دروغ میگویی تو از اهل این خواب نیستی بیننده
این خواب جز امام ابو حنیفه نتواند بود و تعبیرش آنست که او جمله علوم شریعت محمدی را جمع کند و مراو را
حاصل کرده و صیت مذهب وی در عالم شایع شود شاگرد چون بحضرت امام این تعبیر تقریر کرد امام بدین قوی
و استظهار تمام روی بتهذیب علوم و تخریج مسائل شرعی آورد و آثار علوم وی تا قیامت باقی ماند
حکایة
در کتب احادیث مسطور است که چون وقت طلوع آفتاب دولت رسالت
محمد مصطفی علیه السلام نزدیک آمد و آن شبی که بمبارکی و طالع مسعود بعالم ظهور خرامید ایوان کسری در لرزه
آمد و چهارده کنگره از ان فرو افتاد و آتش پارس که چندین هزار سال افروخته داشته بودند فرو مرد و بحیره ساوه
خشک شد و موبدان موبد بخواب دید که شتران بزرگ سرکش اسبان تازی را می کشیدند و از دجله عبور کردند و در
بلاد عجم منتشر شدند این خواب را با کسری بگفت کسری عمر بن منذر را بنزدیک عبد المسیح بن عمرو غسانی فرستاد تا تعبیر
این خواب از وی باز پرسد و از احوال این حوادث و وقائع تفحص کند عمرو بن المنذر پیش عبد المسیح رفت و صورت

احوال

حوادث که واقع شده بود تقریر کرد عبد المسیح گفت من تعبیر این خواب نمی دانم و حل این مشکل نمی توانم اما در مشار
ف شام کاهنی است او را سطیح گویند و دانا ترین اهل روزگار است جواب این سوالات او تواند گفت
عمرو بن المنذر گفت فرمان کسری بر آن جمله است که تو با من بنزدیک سطیح روی عبد المسیح بر شتری سوار شد
در وی بقبیله سطیح نهادند و این سطیح مردی بود که حق تعالی در وی هیچ استخوان نیافریده بود
غیر از کله سر و از اعضاء دهان و زبان و گوش بیش نداشت باقی چون گوشت پاره افتاده بود چون
نزدیک وی رسیدند او در نزع یافتند عبد المسیح بر بالین وی بنشست و گفت اصم ام یسمع غطریف الیمن
یا صاحب الخطة اعیت من و من وفارج الکربة فی وقت المحن اتاک الشیخ الحی من آل سنن رسول ملک العجم سلطان
الزمن یبالک الصعبة انت لمن بعد از ان سطیح سر برآورد و گفت عبد المسیح علی جمل مشیح جاء الی سطیح
وقد اوفی علی الضریح یعنی عبد المسیح را می بینم بر شتر سوار آمده بنزدیک سطیح بیمار در حالتی که مشرف است
بر هلاک پس گفت ای عبد المسیح ترا پادشاه عجم و ملک بنی ساسان فرستاده است بسبب کسری که در ایوان کسری
افتاده است و خوابی که موبدان موبد دیده اند تعبیر خواب و تاثیر افتادن شرفات آنست که چون بحیره
ساوه خشک شد و در وادی ساوه آب پدید آمد یقین بباشد که پیغمبر آخر زمان مبعوث خواهد شد
و هنگام زوال ملک بنی ساسان آمد و بر عدد کنگرهای ایوان که افتاده بود از ملوک عجم مرد و زن چهارده
پادشاه بر تخت نشینند آنگاه زمام ملک عجم در قبضه اقتدار عرب افتد چون سطیح این فصل بپرداخت روح
تسلیم کرد و از هیچ دانایی دفع هجوم لشکر حمات نتوانست کرد بموت داعی القضاء فی جمله مومن جالینوس فی طبه
حکایة
در کتاب مبعث و مغازی آورده است که پیش از وقعت بدر که
جمیع فتوح اسلام بود عاتکه دختر عبد المطلب که عمه مصطفی علیه السلام بود در مکه خوابی دید که شتر سوا
ری از جانب اعلی مکه در آمد و آواز میداد که یا آل غالب بن فهر اخرجوا فی الاثنین او الثلاث ای آل غالب ای
ساکنان مکه بیرون آیید در شب دوم یا در شب سوم سه بار چنین ندا کرد آنگاه در مسجد الحرام
در آمد و همچنین سه بار ندا کرد بعد از ان بر بام کعبه برآمد و سه بار دیگر همین ندا کرد آنگاه سنگی
بزرگ از کوه ابو قبیس برکند و در مکه انداخت چون بر زمین افتاد آوازی هائل از ان برآمد و پاره پاره شد
و هر پاره در خانه از خانهای مکه افتاد چنانکه هیچ خانه نبود که پاره از ان سنگ نیفتاد عاتکه این
خواب را با برادر خود عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه بگفت و وصیت کرد که مستور دارد
و با کس نگوید عباس از این خواب عظیم بترسید و با ابن الولید که دوست وی بود حکایت
کرد و ابن الولید با پدر خود بگفت و بدان خواب منتشر گردید و بسمع ابو جهل رسید ابو جهل
عباس را در حرم کعبه بدید که طواف میکرد و او با جمعی از قریش در حطیم
نشسته بود چون عباس از طواف فارغ شد ابو جهل با وی سفاهت آغاز کرد که
این چه خوابست که عاتکه دیده است عباس گفت من از ان خبر ندارم گفت ای عباس
بس نبود که مردان بنی هاشم دعوی نبوت کردند اکنون زنان آنها نیز بدان دعوی

آغاز نهادند بجای که اگر سه روز بگذرد و اثری از این خواب عاتکه ظاهر نگردد محضری نویسیم و در کعبه بیاویزیم
که جملگی قریش که در همه عرب خاندان دروغ گوی تر از بنی هاشم نیست تا همگنان را کذب سخن
ایشان محقق گردد عباس گفت کذاب و نمام تویی و خصال ذمیمه از تو در وجود آید و عالمیان را مصدق
این حال معلوم است این بگفت و از پیش وی برخاست روز سیم ابو جهل بحرم کعبه آمد و جماعت قریش
جمع کرد برای ایذای عباس که نا که قاصد ابو سفیان برسید که محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم
با جماعت یاران خود سر راه بر کاروان مکه که از شام می آمد گرفته است تا کاروان را غارت کنند و ابو سفیان
کاروان را از راهی دیگر بیرون برد آنگاه ضمضم بن عمرو الغفاری برسید و از بالای مکه در آمد و آواز داد که یا آل
غالب بن فهر جمع شوید که محمد راه کاروان شام گرفته است قریش از خواب عاتکه عظیم اندیشمند
شدند عباس گفت این تعبیر خواب عاتکه است آنگاه قریش جمعیتی کردند و فوج فوج روی براه کاروان
نهادند ابو سفیان کاروان را براهی دیگر سلامت بمکه رسانید و قریش که رفته بودند که با رسول علیه
السلام در بدر جنگ کنند و جنگ کردند و حق تعالی سعی ایشان را ضایع کرد و رایت اسلام را نصرت داد
و بیشتر سران و سروران قریش کشته شدند باقی اسیر و گرفتار گشتند و خواب عاتکه راست
آمد و در هیچ خانه از خانهای مکه نبود که در وی مصیبتی واقع نشد
حکایة
امیر ناصرالدین
سبکتکین در اوائل حال که هنوز بامارت نرسیده بود در سمرقند بود شبی بخواب دید که آفتاب
و ماه و یازده ستاره در کنار وی افتادندی و دیری بماندندی آن خواب را با هر کس میگفت و هر یک معنا
دانش خود تعبیری میکردند دل وی بر هیچ از ان قرار نمی گرفت تا بخدمت امام رسانید یعقوب کاشی
آن خواب را بگفت امام در روی نگریست و گفت بشارت باد ترا که تو پادشاه بزرگ خواهی شد و سیزده کس
از نسل تو پادشاه شوند و عالم از نور عدل ایشان منور گردد و چنان شد که آن امام فرمود
حکایة
خواجه بهروز بن احمد که وزیر سلطان رضی بود بخواب دید پیش از آنکه بوزارت رسید که کوهی
بزرگ پیش وی نهادند و او بقلم نیک گوشه آنرا نقش کرد او آن خواب را با نابینایی کرد از ناحیت
بود و در علم تعبیر بصارتی داشت بگفت او تعبیر کرد که کوه زمین است و گوشه از ان بقلم نقش
کردن راست کردن کار یک اقلیم است و آن کار وزارت که تو خواهد رسید خواجه بهروز شاد
شد و با وی عهد کرد که این تعبیر ظاهر شود در حق وی و در حق نسل و عقب وی نیکویی کند چون بدان منصب
رسید بعهد خود وفا کرد و او را و فرزندان او را از او وفایی که کرده بود نصیبی تعیین کرد و تا آخر حیات ملک بدیشان
می رسید و مرفه حال بودند
حکایة
عبد الله طاهر میگوید روزی بخدمت مامون بودم بوقت
گرمگاه فرمود که تو باز مگرد تا من ساعتی استراحت کنم و بسیار کار داریم مامون ساعتی بقیلوله مشغول شد برخاست و وضو
ساخت و فرض پیشین بگزارد و بیرون آمد گفت یا عبد الله خوابی عجب دیدم من گفتم همه خیر و برکت و اقبال و دولت باشد
گفت ارسطاطالیس حکیم را دیدم بر کرسی نشسته مرا پیش خود خواند پیش وی رفتم و گفتم ای حکیم بزرگ وای فیلسوف روزگار
خود را از چیزها کدام نیکوتر است گفت آنچ از عاقبت وی بناید ترسید گفتم دیگر کدام گفت آنچ در نظر عقل نیکو نماید گفتم

دیگر کدام

دیگر کدام گفت آنکه مردمان نیکو دارند گفتم دیگر کدامست هیچ جواب نداد من از خواب بیدار شدم اکنون هر چند
اندیشه میکنم برین خصال نمی بینم هیچ مزید متصور نمی توانم کرد عبد الله طاهر گفت بعد از این خواب مامون در مکارم
اخلاق بیفزود و هیچ کس را بیازرد و رقم عفو بر جرائم گناهکاران کشید
حکایت
در تاریخ ناصری آورده است که امیر سبکتکین پیش از ولادت سلطان محمود بخواب دید که سه باز بگرفتی و دو
را رها کردی و یکی را بر دست نشاندی و آنگاه داشتی معبر تعبیر کرد که ترا سه فرزند آید و بر حمت حق تعالی
بپیوندند و یکی بماند و بزرگ شود و پادشاهی بنشیند و عالمی بگیرد و همچنین بود که تعبیر کرد و امیر سبکتکین را پیش از
ولادت محمود و بعد بیامد یکی را حسن نام نهاد و دیگری را حسین و هر دو در مدت اندک وفات یافتند و در شب پنج شنبه
دهم ماه محرم سنه احدی وستین وثلثمایه یکی از خادمان بنزدیک امیر سبکتکین در آمد و گفت حق تعالی ترا فرزندی
داد امیر سبکتکین شاد شد و او را محمود نام نهاد و هم در ان شب آثار سعادت ولادت وی ظاهر شد و آن چنان بود که در
جانب هندوستان بتخانه بود بر لب آبی و در ان بتی ساخته بودند بر صورت نخجیر و آنرا مرصع کرده و آن بتخانه بشکست
و دیوارها او در آب افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان عظیم بترسیدند و اندیشمند گشتند و بنزدیک رای رفتند
و گفتند که مسلمانان را در این ملک جای دادی و ایشان را تمکین کردی تا در این ملک دین خود آشکارا کردند و این خرابی از شومی
ایشانست رای جماعت مسلمانان که در آن ناحیت بودند طلب داشت و گفت من شما را در ظل معدلت خویش امان دادم و شما
سحر کردید تا بتخانه ما خراب شد مسلمانان متحیر بماندند میان ایشان بود گفت ای پادشاه الحمد لله تو را هی
عاقل و عاقلی این بر ما افترا کرده اند ما از ان متبراییم و سحر در دین ما حرام است و ارکان آن منهی ما بجهت بت و بتخانه
هر کوه را این حرکت نا بسنودنی اقدام ننماییم و کافران در آن باب مبالغت میکردند تا منجمی از آن رای بود گفت ای پادشاه
دست از این مسلمانان بدار که این کار زمینی نیست بلکه آسمانی است از روی طالع و قرانات و اتصالات کواکب چنان می
نماید که فرزندی در وجود آمده است که ملک تو بر دست وی تباه شود و هندوستان بگیرد و تمامت بتخانه ها را
خراب کند این مسلمانان در این معنی جرمی نیست رای گفت هر چند که چنین است که تو میگویی اما چون ایشان از دین ما
تنهم کرده اند نباید که از ولایت من بیرون روند و بیش از یک هفته اینجا اقامت نکنند تا معاملتی که دارند تمام کنند
آنگاه کنند بعد از یک هفته هر که اینجا بماند او را سیاست فرمایم مسلمانان معاملات خود را قطع کرده روی بغزنین نهادند
و صورت حال بت و بتخانه تقریر کردند و تاریخ نوشته بودند همان شب عاشورا که سلطان محمود در وجود آمده بود
خرابی بت و بتخانه واقع شده بود بعد از ان در مدت اندک کار محمود بالا گرفت و هندوستان را قهر کرد و بتخانه ها خراب
کرد این و حق تعالی بواسطه وی اسلام را قوت داد
حکایة
ابن حمدون ندیم میگوید که از امیر
المومنین معتضد شنیدم که می فرمود که پدر مرا محبوس کرده بود و من عظیم متفکر بودم که مبادا که قصد
من بجان کند فصلی از ان محبس تماشا شبی سحرگاه بخواب دیدم که شخصی بر کنار دجله نشسته بود و
دست در آب میکرد و آب دجله را در قبضه خود میگرفت چنانکه دجله تمام خشک میشد و چون
دست باز کرد آب بر قرار خود می رفت من از ان حال تعجب کرده پرسیدم که کیستی تو گفت من
علی بن ابی طالب و قال ان هذا الامر سیصیر الیک فاعتضد بالله واحفظ پس فرمود که اندیشمند مباش من

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

یک شد اسیاقتند واشت هفت بار شد بود

باب بیست و دوم

از قسم اول در لطایف حکایات منجمان و بیان احکام ایشان

بدانک هر چند که احکام نجوم در شریعت نه اعتقاد را شاید و نه اعتماد را قال الله تعالی و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها
الا هو اما درین باب حکمهائی که منجمان پیش از بعثت رسالت سید المرسلین صلی الله علیه و علیهم اجمعین کرده اند واخ بعد از
رسالت و صلی الله علیه و سلم گفته اند برسبیل حکایات ایراد کنیم تا خوانندگان این کتاب را از ان فایده باشد ان شاء الله تعالی

حکایت

آورده اند که هرمز را منجمی بود بی نظیر و بیوزیر ابرا احکام وی وثوقی تمام
بود روزی بخدمت وی آمد و گفت من در طالع خود چنان می بینم که درین هفته بر دست جماعتی هلاک
خواهم شد اگر رای پادشاه فرمان دهد تا مرا در قصر خود جای دهند تا کسی بر من دست نیابد مگر تجاهم
نتواند کرد و کمال کرم پادشاه باشد [illegible] بحکم اعتقادی که باحکام وی داشت بفرمود تا در اندرون
قصر آنجا که خوابگاه [illegible] بود او را جای دادند منجم یک هفته آنجا می بود تا شبی چنان اتفاق افتاد که جمعی از

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

شعر

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایه کویند در مصر شاعر بود عبد المحسن نام شعری فصیح مطبوع کفتی لکن در غایت فقر و نهایت خمول بود و او را دوستی بود منجم که در معرفه سیر کواکب و احکام آن نظیر نداشت روزی عبد المحسن او را کفت که در طالع من نظری کن و از احکام آن مرا خبر کن منجم صورت زایچه طالع او بر کشید و احکام آن بدید کفت عجب حالتی می بینم تا بود همانا ترا مالی و نعمتی روی خواهد نمود لکن وقتی باشد که تو مرده باشی و بر وی زمین باشی چون سلطان ترا مال خطیر کرامت کند و فرزندان تو از آن مال ترا تجهیز کنند و باقی ایشان از آن تمتع یابند و او حکایت عبد الله بن حفص میکوید که من راوی اشعار عبد المحسن بودم و بادی ملازمت می نمودم تا او وفات رسید و فقر و فاقه وی بغایتی بود که وجه کفن نداشت در اثناء آن حال بیش آن منجم رفتم که دوست وی بودم و صورت واقعه باز نمودم ناکاه شخصی از اعوان سلطان در آمد و مرا بدرکاه سلطان برد خادمی بیرون آمد و از من برسید که عبد المحسن شاعر کجاست و حالش جیست کفتم امروز وفات کرد و هنوز نهاده است و وجه تجهیز و تکفین ندارد خادم در اندرون رفت و یکصره زر سرخ هزار دینار و یک تخت جامه بیرون آورد و بیش من بنهاد و کفت سلطان فرموده است که تجهیز و تکفین وی از این مال بکن و باقی بوارثه وی رسان عبد الله حفص کفت برسیدم که سبب این انعام جه بود کفتند چنان اتفاق افتاد که یکی از کنیزکان مغنیه بیش سلطان سماع میکرد و این ابیات میکفت ، یا جارات الراکب فدحاروا ، اذ هب حسان الشعار روا ،
تحنوا و بیدو ان حب و فهوا ، وان اضات لهم سار روا ، ما نذر بالالها شکوه ، کانها طرفک حار روا ،
سلطان برسید که این شعر که کفته است کفتند شاعری خامل الذکر او را عبد المحسن کویند در زاویه فقر و خمول منزوی کشته است سلطان فرمود که از کرم ما نزیبد که در ملک ما جنین شاعری لطیف طبع شیرین سخن باشد و از صلت و انعام ما بی بهره ماند حالیا این قدر مال ببرو فرستید تا ساختگی خود کند و بخدمت ما آید و ملازمت نماید جون بسمع سلطان رسید که او وفات کرده است فرمود که انعام بادشاهان جون از خزانه کرم ایشان بیرون آمد باز بخزانه باز نکردد از این مال تجهیز و تکفین وی بکنند و باقی بورثه وی دهند عبد الله حفص میکوید من آن مال را بوثاق وی بردم و تجهیز و تکفین وی بکردم و باقی را بورثه وی رسانیدم و از حکم آن منجم تعجب نمودند که حکونه راست باز خوانند

باب بیست و سوم

از قسم اول در لطایف اقوال شعرا و شعرهای که در بدیهه کفته اند

از کرایم عادات سادات کرام آن بوده است که ارباب سخن و اهل کلام را ترتیب فرموده اند و بر زوال ذکر باقی حرص داری کرده و ببذل و افر بر ابقاء محامد و مفاخر سعی نموده لاجرم نام نیک ایشان تا دامن قیامت باقی مانده است ، لولا شهود الجود انکر سامع ، ما قاله حسان فی غسان ،
وسی ثناء الود ذکی مخلدا ، من کل ما جمعت بنو ساسان ، با خاکی محمود ثنا کرد ،
که از زر غنیمی یا بدرا کرد ، نبینی زان همه یک خشت برجای ، ثنای عنصری مانده است بر جای ،
و این باب مشتمل بر لطایف اقوال شعرا از جد و هزل در مدح و صلت که کفته اند و بالماس خاطر در سفته امید است که منظور قبول ملحوظ کردد : انشاء الله تعالی حکایه چنین حکایت کنند که از فحول شعراء عرب بوده است

کفت وقتی بسبب حرکتی که از من صادر شد امیر المؤمنین معتصم بر من متغیر کشت و مرا از حضرت خود دور کرد من روزی جند در آن محنت صبر کردم و بجانب تنک آمدم این جند بیت بکفتم و بخدمت وی فرستادم بیت
غضب الامام اشد من ادبه ، و قد استجرت و عذت من غضبه ، اصبحت معتصما بمعتصم ، اثنی علیه الله فی کتبه ،
لا و الذی لم یبق لی سببا ، ارجو النجاة به سوی سببه ، ما لی شفیع غیر رحمته ، و لکل من اشفی علی عطبه ،
از جشم تو تیره می شود جشم سرم ، خشم تو زنا دیب منی سخت ترم ، سم در تو کریزم که تو بی کان کرم ،
جز رحمت تو نیست شفیعی دکرم ، معتصم آن قطعه را جواب داد و کفت بمثل این شعر از کرمان عفو و احسان توقع توان داشت من جون این ابیات بخواندم خشم من زایل شد بس در حال مثال فرمود تا مرا بحضرت حاضر کردانید و من عباس را مونس داید بنها هجو کردم ، خلا اللعب و ما اللعب ، لا زال المقطع النسب ،
یا عز النعلین لا دنیا رغبت و لا حسب ، حسب الامام کانه جملا حمال علی القتب ، و اتوک قدمه المسلمون و انتجب ،
ما استطیع سوء التجوع و النفس المکرب ، ما زالت عند ابوک مطلع المروب و الحسب ، جون این ابیات استماع فرمود مرا بانعام و احسان مخصوص کردانید و در مقام حرمت و موقف قبام جای داد و ارباب سخن را از اینجا معلوم کردد که تقرب بحضرت ملوک با مدیح دوستان دولت یا بهجاء دشمنان ایشان توان نمود بیت هست در خدمت دو کار مرا ، ای فلک دار زنو شکوه بدن ،
دوستان ترا ثنا کفتن ، دشمنان ترا نکوهیدن ، حکایه آورده اند که جون مرکب در حرب هوازن مظفر و منصور آمد و لشکر اسلام قبایل کفار را غارت کردند ابو حزول میکوید که در آن روز مصطفی صلی الله علیه و سلم قبیله مرا اسیر کردند و اسیران را تفرقه فرمود من این قطعه بکفتم و در حضرت رسالت بخواندم و قطعه اینست بیت
امنن علینا یا رسول الله فی کرم ، فانک المرء نرجوه و ننتظر ، امنن علینا بیضه قد عاقها قدر ، ممزق شملها فی دارها عبر ،
ان لم تدارکهم نعمی تنشرها ، یا ارجح الناس حلما حین یختبر ، امنن علی نسوة قد کنت ترضعها ، و اذ یزینک ما تاتی و ما تذر ،
لا تجعلنا کمن شالت نعامته ، و استبقنا فانا معشر زهر ، انا لنشکر النعمی اذا کفرت ، و عندنا بعد هذا الیوم مدخر ،
فالبس العفو قد کنت ترضعه ، من امهاتک ان العفو مشتهر ، انا نؤمل عفوا منک تلبسه ، هذا البریه اذ تعفو و تنتصر ،
و مؤلف کتاب جامع الحکایات امام فاضل عالم محمد عوفی رحمه الله علیه این قطعه ترجمه کرده است بیت
کرم کن یا رسول الله تو با ما ، که ما از تو کرم امید داریم ، بر اینها و برنج و شوکوادیم ، بما بر منتی نه کز قضاها ،
ز بانی فی ماندکان حرب ، بر از اندوه و رنج دل فکاریم ، ترا ار کر نیست حال ما را ، که ما حکم ترا در انتظاریم ،
زنان ما همی کویند زنهار ، بپرورد تو خوش شیر داریم ، مکن بنیاد ما را بر عرابت ، که ما همی کرامیم و کباریم ،
از این پس قدر این نعمت بدانیم ، از این پس شکر این نعمت کزاریم ، الا یا شهوار دشمن افکن ، ببین کن تیغ قهرت خسته داریم ،
لباس عفو بر ما پوش جون ما ، ترا از جان خود بادکاریم ، امید ما بعفو شامل تست ، که ما رحمت ز حق مستخباریم ،
راوی کفت جون مصطفی صلی الله علیه و سلم این شعر استماع فرمود بر لفظ مبارک راند که آنچه از این اسیران نصیب من و بنی عبد المطلب است من جمله را آزاد کردم و آنچه نصیب یاقی قریش است حکم آن ایشان راست قریش جون بر صورت

حال اطلاع یافتند جمله را آزاد کردند رسول علیه السلام باطلاق اسیران مثال فرمود و تمامت را بقبیله خود باز فرستاد حکایه ابو العتاهیه از جمله فحول شعراء عرب بوده است جون دید که دربازار روزکار شعر کساد بدید ترک از شعر کفتن اجتناب نمود و بیش درویشان را در سلک نظم می کشید امیر المؤمنین مهدی او را بند و حبس فرمود ابو العتاهیه میکوید جون مرا در آن زندان موحش مظلم در آوردند از وحشت آن مکان دهشت بر عقل من کار کرد و حیرت بر من مستولی شد موضعی طلبیدم تا که انجا بنشینم و رفیقی که مجاورت وی موانست کیرم بیری دیدم با سیماب باکیزه لباس آثار عقل در جبین وی واضح و علامات بزرکی بر وی ظاهر در نزد او به نشسته قصد او کردم و بی آنکه بر وی سلام کنم در بهلوی وی نشستم خواستم که سخنی بنحا کنم بیر زبان برکشاد و این دو بیت بکفت بیت
جو جز سندی دل ما آمد لم را از شکیبایی ، که جز بخت من یابد ز لطفش بازیبایی ،
بیر جون این قطعه انشا کرد بخود باز آمدم و اضطراب من کمتر شد کفتم ای شیخ از راه فضل این قطعه را اعادت فرمای بیر کفت ای شمعباد در عقل و ادب و مروت تو نقصان می بینم جه در اول ملاقات بر من سلام نکفتی و سنت مسانحت که میان اهل اسلام معهود است بجای نیاوردی و جون این قطعه از من استماع کردی کویی میان من و تو آشنی قدیم و معرفتی سابق و صحبتی دیرینه بوده است اعادت آن از من التماس نمودی من کفتم در این نغز بر مکنی حرف بجانب تست و من در آن مخطی ام اما بکرم مرا معذور دار که وحشت این مکان و وحشت این حالت عقل و خرد از من زایل کردانیده است و حیرت بر من مستولی شده است بیر تبسمی کرد و کفت جرم تو سهل است کناه تو بیش از آن نیست که از انشاء شعر کرفته و محنتی که ترا پیش آمده است توسط شعر بوده است و هر آینه جو سر هنر خود باز روی و از بند در هائل خلاص یابی کار من دشوار است که من سالها است مرا استدعا نماکند و با حضار علی بن عیسی بن موسی زید که از فرزندان رسول و جکر کوشکان بتول است مرا اجبار فرماید اکر ایشان را بوی دلالت کنم کشته شود و فردای قیامت در حضرت اعظم خون وی از من طلبند و من تاب خصمی محمد رسول الله ندارم و اکر ایشان را بوی نشان ندهم هر آینه من کشته شوم و در این حالت من بتحیر سر او دیدم از تو و با این همه وقار و سکون من مشاهده میکنی من کفتم ای شیخ جون لطف سعادت ارزانی داشتی مرا از نام و نسب خود اعلام فرمای کفت من بیر عیسی زیدم و تا ما در این حکایت بودیم جماعتی در آمدند و ما را بحضرت مهدی بردند جون در موقف خلافت باستادیم از وی برسیدم که عیسی کجاست کفت مرا معلوم نیست مهدی سوکند یاد کرد که اکر مرا بوی دلالت نکنی جون تو بیر بینم بیر کفت هر جه خواهی بکن که من هرکز ترا بر ذریت رسول علیه السلام دلالت نکنم تا او روایکی و فردای قیامت در عرصه عرصات محمد مصطفی علیه السلام خون وی از من طلبد بالله العظیم که اکر در خانه من باشد از حال وی ترا آکاه نکنم مهدی جون این سخن از وی بشنید در حال بکشتن وی فرمان داد آنکاه روی بمن کرد و کفت مرا شعر می کویی میکویی یا با وی موافقت میکنی کفتم یا امیر المؤمنین شعر میکویم پس باطلاق و مثال داد حکایه ابرهیم مرشد میکوید در خلافت متوکل بحاج مسلم را حبس فرمود و مدتی حبس من متطاول شد و خلاص خود را حیلتی اندیشیدم تا این دو بیت بکفتم بیت دوش آمد ز در آن بی وعده وصلی نکار ،
تا بروز از شوق میکرد او شکایت من ز غم ، کاه یار بدار من بدید بکل لؤلؤ من ، کاه بر ساعد نهاد آن روی جون باغ ارم ،

و بر کاغذی نوشتم و بیش مسعود طنبوری فرستادم و التماس کردم که این قطعه را بصوتی خوش و لحنی دلکش بپردازد و در مجلس متوکل بخوان سماع کند و اکر از کوینده ابیات برسد حال او تعریف کند مسعود این قطعه صوتی خوش ساخت و در مجلس متوکل بخوان سماع کرد متوکل را وجدی و رقتی بیدا شد برسید که ابیات که کفته است مسعود کفت بنده محروم و جاکر مرحوم ابرهیم مرشد که مدتیست که از طالع منحوس محبوس مانده است و در دست شوت و بؤس مانده است در حال باطلاق وی مثال فرمود و بعد از آن هلت خلاص یافت حکایه معتصم را خادمی بود و خادم خراسانی کفتندی کنیزکی خرید بود قاسم نام بشصت هزار دینار معتصم وقتی مر ابن الرومی را صلتی فرمود و برات بر خادم نوشتند و او آن صلت را دیر داد ابن الرومی این رباعی در حق وی بکفت بیت
مر خادم را بکس تمامی نیست ، بنیاد کز مال خلیفه میخورد و دو دو نواز ،
سلطان جو بخفت از آن بیجارست ، با قاسم در نشاط شبهای دراز ، روزی معتصم با ابن الرومی شطرنج می باخت در میان بازی ابن الرومی آهسته این رباعی بر زبان راند معتصم کفت جه کفتی کفت جیزی نکفتم معتصم کفت من شنیدم باز کوی این قاسم کیست ابن الرومی کفت من بر خادم معتصم کفت از سلطان خفته منم که اکر بخفتمی بودی خادم در دو سال بشصت هزار درم کنیزک نتوانستی خرید و را معزول کرد و حال وی روی در انحطاط نهاد بمتصبر که در داد آن جایزه شاعری کرد حکایه
حکیم فرخی که از فحول شعرا و مشاهیر استادان نظم پارسی است در عهد سلطان یمین الدوله مالی فراوان یافت و مالی خطیر بدست آورد عزم تماشای سمرقند کرد جون نزدیک آن خطه رسید جمعی از قطاع طریق بر وی زدند و تمامت مال ببردند و او تهی دست بسمرقند در آمد و از اختلال حال خود داد بخواهد انکرد و باکسی اختلاط نکرد و بر ودی باز کشت و بغزنین آمد سلطان برسید که کجا بودی کفت بنظاره سمرقند رفته بودم و مرا در راه دزدان زدند و تمامت مال من ببردند سلطان فرمود که سمرقند را جکونه دیدی فرخی این قطعه بر بدیهه انشا کرد بیت
سمرقند بر دیدم ، نظاره کردم در باغ و داغ و وادی و دشت ، جو بود کیسه و جیم مراز درم خالی ،
دلم زبی درمی قفل حرمی بنوشت ، بسی زنان همه دهر همی بر شهر ، شنیده بودم کوش بکی و جنت هشت ،
هزار کوشه بدیدم هزار جنت بیش ، ولی جه سود که من تشنه باز خواهم کشت ، جو دیده نعمت بیند بیود درم بتود ،
سر بریده بود در میان زرین طشت ، سلطان این قطعه را تحسین فرمود و فرمان داد تا از خزانه عوض مال من بیادند و معیادان روزکار بخرحی که کرده بودم

باب بیست و جهارم از قسم اول

در احوال معنیان و ندیمان و بارسیان که ایشان با الحان خوب و صوتهای نیکو و ذکر آن

سماع غذای روح و مفتاح فتوح و مرهم جانهای خسته است و شفای دلهای شکسته و در همه ادیان و ملل مرغوب و محبوب بوده است لکن جون دردورد آخر الزمان سماع آلت فسق و فجور ساختند سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم آنرا حرام کردانید و فرمود که بعثت لکسر المعرف و المزامیر من مبعوث شدم از بهر شکستن جنک و نای

چه سماعی که از نفس کلوی نای آید حرامست و هر سماع که از زمزمهٔ نای کلوی برآید حلال بود قال النبی صلی الله علیه وسلم
لیس منا من لم یتغن بالقرآن و سماع بنزدیک ارباب طریقت و اصحاب حقیقت حرامست مگر کسانی را که در
مقام ریاضت و مجاهده نفس ایشان فرسوده شده باشد و روح ایشان صفا یافته ایشان را مباحست که از سر وجد
شنوند و آداب و شرائط سماع شرحی و بسطی دارد و خواجه امام حجة الاسلام غزالی رحمة الله علیه در احیاء العلوم
العلوم و کیمیای سعادت درین باب سخنی مستوفی فرموده است و بیانی شافی مشبع ساخته و ما حکایتی چند
موافق این کتاب درین باب ایراد کنیم بمشیة الله تعالی و عونه **حکایة** اورده اند که
فیثاغورس حکیم از جملهٔ حکماء اوائل بوده است و پیوسته خلق بجانب حکمت و طریقت دعوت و دلالت کرده
شبی در خواب دید که فردا بفلان موضع گذری کن تا سری از اسرار حکمت بر تو کشف شود حکیم بامداد بر عزیمت
آن سمت گردش بر آهنگران افتاد دید که آهن را بر سیم می زدند و از اصطکاک آن دو جسم ثقیل صوتی با صول بیرون
می آمد با خود گفت همانا که تعبیر آن خواب از اینجا ظاهر خواهد شد آن اصوات را ضبط کرد و با یکدیگر نسبت داد
و از آنجا بطولی رفت و موئی در دهان گوسفند و بر ناخن بهان اصول برانجا زد آوازی از آن بیرون آمد لکن
چون موی ضعیف بود آواز قوتی نداشت موی را با بریشم بدل کرد و ابریشم بر چوبی بست و بزد آواز از نار
دف توی و بلندی نبود روزها درین فکر می بود و خاطر بر اتمام آن صنعت معصور کردانید تا روزی
در راه می رفت سر آن صنعت بمشاهده کشفی بروی کشف شد سنگ پشتی سقط شده بود و گوشت وی تمام
پوسیده و ریخته و کاسهٔ وی باقی مانده باد در [illegible] و از آنجا آوازی بیرون می آمد حکیم فیثا
غورس آنرا برگرفت و ابریشم بر آنجا بست بر آنجا و اندیشه بر ساختن دستها معصور کردانیده بود
تا در راهی پیری را دید از وی بپرسید [illegible] بر دست بر سر داشته بودی نمود که چنین کن حکیم
چون هیات دست و پنجهٔ او بدید مثال دستهٔ بربط در خیال وی آمد بران شیوه باخت و بعدد
چهار طبع آدمی چهار تار بروی ببست صدای دید که آهنگ اعلی میکند بر مثال آتش نهاد حار
یابس و صوت دوم را بمزاج هوا نهاد حار رطب و آواز سوم بمزاج آب نهاد بارد رطب و چهارم
را بمزاج خاک نهاد بارد یابس ناموافق مزاج انسانی گشت و میلی که آدمی بسماع میکند از اینست
نسبتست چون ازین صنعت لطیف بجملت کامل خود بپرداخت اندیشه بر تقسیم اصوات گماشت و آنرا
بهفت پرده منقسم کردانید بعدد کواکب سبعهٔ سیاره و آن اصوات را با یکدیگر نسبت داد و بربط بزد و آنرا
نوا نام نهاد و حکما [illegible] تخریج کردند نوای چکاوک بود و نسبت [illegible] آن نوا
[illegible] و پردهٔ دیگر بر طالع مشتری تخریج کردند و آنرا بوسلیک لقب دادند [illegible]
[illegible] و پردهٔ دیگر بر طالع [illegible] کردند و آنرا [illegible]
[illegible] عراق را بر طالع آفتاب [illegible]
جلوه دادند و بعد از آن زهرهٔ نگارین را بر طالع زهره تخریج کردند [illegible]
واین را زیرافکن از برای آن خوانند که اصوات را بوقت ساختن از بالا بیفکنند و آنگاه پردهٔ رهاوی بر طالع قمر تمام کردند

وزرا و قضات از ولایت روم گویند مستخرج این پرده را از زمره جهانی رسیده بود و همه شب در صحبت مهمان بیدار بود و در ساختن این پرده اندیشه میکرد چون نسیم سحر بوزید
و بعد صبح بشارت قدوم خورشید داد و او این پرده را تمام کرده بود ناگاه عروس ماه نقاب برانداخت و تمام کردن این پرده با طلوع ظهور آفتاب برابر افتاد
ایشان از غایت طرب دران صباح صبوحی کردند و از صحبت یکدیگر فتوح یافته **عربیه** یا صاحب العودین لا تهملهما حرک لنا عودا وحرق عودا **بیت**
آن بربط جانفزای مساز بزن • وین عهد من الشده باخود شکن • خوش باش درین صبح تو باینده خوش • بس صبح امد که نه تو باشی و نه من • و بحقیقت بعد از ایشان درین
صنعت چیزی بیفزودند تا دوازده پرده تمام شد بعدد دوازده بروج و چون نوبت شرع محمدی علیه السلام رسید دست در بیشهٔ آلات ملاهی و ادوات ملاهی باز نهاد گیسوی
چنگ برید و جامهٔ دف بدرید و حلق نای بگرفت و چون قنینه ریخت کردن قرابه زد پیاله را اسکسار کرد رباب را بسوخت [illegible] لکسر الغرق والمزمار
اشارت بدانست که چون دف حلقه گوش باشید چنگ از ضرب چنگ بدرایند و پیش نای آدم مدمید و سینهٔ کینه رباب را بزخم زخمه مجروح مکردانید و جان سازید که شاعر
گفت **بیت** زاب دیده بریشم کن ز قامت چنگ • بزن ز زخمه دل تا رسد بعرش آواز • چهار جوی بهشت از دو جوی دیده بجوی • کزین دو کار بزد بند تا چهار
گوید عطا **حکایت** ابو العینا گفت روزی منصور خلیفه بر تخت نشسته بود و جمعی از ندیمان حاضر بودند و از هر نوع مفاوضه میرفت در اثنای این حال از من پرسید که در
سماع چه میگویی گفتم خلیفه در دولت و کامرانی باد شرح باب سماع اطنابی دارد و قصه [illegible] آنست که چون شنونده و گوینده در شرایط آن واقف باشند و دقایق
آداب آن بشناسند و ترتیب آن را محافظت کنند هر آینه از سماع ذوقی یابند شرط اول آنست که گوینده باید که خوبروی و خوش گوی باشد تا حظ سمع و بصر بهم جمع شود
لذت مضاعف گردد و ارسطو حکیم گفته است که اگر مغنی کریه اللقا باشد باید که از نظر مستمعان دور نشیند تا لذتی که طبیعت از حسن آواز او بر دارد قبح منظر او باز ستاند
و شرط دیگر آنست که میان گوینده و شنونده باید که مسافتی باشد و حکمت درین شرط آنست که آوازی که از مصادمت دو جرم پیدا شود از حدت و تیزی خالی نبود چون
بهوا متصل گردد صورت حدت آن منکسر شود سماع صافی بسمع مستمع رسد و روح از آن حظی مستوفی برگیرد دو شرط دیگر [illegible] لطیف معنی دار گوید چون نظم و آواز
خوش [illegible] خوب هر سه بهم جمع شوند لذات متضاعف گردد **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک عجم را وفات رسید و از وی پسری دو ساله ماند ارکان دولت
و اعیان مملکت مصلحت دران دیدند که آن کودک را بر تخت ملک نشانند وزیر مردی عاقل بود گفت اول این طفل را امتحان کنیم تا معلوم شود که حس سلیم و طبع مستقیم دارد
یا نه گفتند چگونه امتحان کنیم وزیر بفرمود تا مغنیان سرودی سماع کردند کودک از آن سماع در طرب آمد و پای زدن گرفت ایشان امیدوار شدند و او را بر تخت سلطنت
نشاندند **باب بیست و نهم از قسم اول در ذکر لطایف زیرکان و علامت فلان روزگار** ارباب خرد و اصحاب دانش گفته اند که آثار اهلیت
ملوک و سلاطین در صنایع ایشان ظاهر شود و هیچ اصطناع و احسان ورای آن نتواند بود که در حق هنرمندان تقدیم افتد چه نتایج عقول و فواید علوم زیرکان بر روی روزگار باقی ماند
ما درین باب حکایات چند که بر وفور کیاست [illegible] مشهورند ایراد کنیم بعون الله و حسن توفیقه **حکایت** افلاطون را گفتند چونست که هرگز غمگین
نمی باشی گفت از آنکه هرگز دل بر چیزی نمی بندم که اگر آن چیز از دست من برود از جای برنیایم گفت وقتی بازرگانی بخدمت ملک روم آمد و جامی که بهای آن خزانه بود تحفه آورد
ملک از حکما پرسید که شما مثل این جام دیده اید گفتند مثل این جام هیچ پادشاه را نباشد لکن سبب این جام ترا دلتنگی پدید آید و درویشی روی نماید ملک گفت چون گفتند زیرا
که بسبب حوادث ایام و تصاریف شهور و اعوام این جام از دست تو برود و درویش گردی و بفوات آن دل ریش شوی اتفاقا ملک روزی در جزیره جشنی ساخته بود
بفرمود تا آن جام را بمجلس آوردند معتمدان در کشتی نشستند ناگاه موجی برخاست و کشتی بشکست نه جام ماند و نه [illegible] خبر بملک رسید بغایت برنجید و غمگین شد حکما گفتند
حکایت دیدی که دل بر چیزی نهادی که از فوت آن درویش شدی و دل ریش گشتی [illegible]
گویند که ابوزرجمهر [illegible] بود [illegible] استفادت [illegible] و روزی کسری از وزیر پرسید که اگر
چه بعضی از اسرار فلکی مرا معلوم است لیکن میخواهم که بدانم که فلک را در عالم کون و فساد تاثیر تا چه حدست و تقدیر ایزد کار توانا و تقدس در تبدیل احوال و تغییر عالم بچه
وجه تواند بود وزیر در جواب کسری فرو ماند و آثار تغیر در بشرهٔ او ظاهر شد و علامات تحیر در چهرهٔ او پیدا ابوزرجمهر پیش او آمد و گفت [illegible] وزیر تغیر [illegible]

اگر خدمتی هست که بدست بنده کفایت شود وزیر اشارت فرماید تا بنده بدان قیام نماید وزیر بانگ بروی زد که ترا چه اهلیت آن باشد که متعرض حکمت و دقایق علوم گردی
بوزرجمهر گفت محروم باید که خدمتکاران طریقه مجاملت مسلوک دارند و بچشم حقارت بدیشان ننگرند چون حق تعالی هر کس را نوعی از علم خود مخصوص گردانیده است
و از دقایق علوم و حکمت بهره کرامت فرموده [illegible] وزیر عذر خواست و گفت مقصود آنکه پریشان خاطرم و جهت سؤالی
که کسری از من کرده است و من از جواب آن فرو مانده ام بوزرجمهر گفت سؤال چیست وزیر سؤال کسری بروی تقریر کرد بوزرجمهر گفت جواب این سؤال آسانست وزیر
گفت با من بگوی بوزرجمهر گفت در حضرت کسری بگویم وزیر گفت کسری از من پرسیده است بوزرجمهر گفت تفاوت نکند تو بگوی من شاگردی دارم که جواب این سؤال میداند
وزیر بخدمت درآمد و گفت من شاگردی دارم که جواب سؤال پادشاه بگوید اگر اجازت فرماید درآید و در حضرت تقریر کند کسری اجازت فرمود بوزرجمهر درآمد و در مقام
خدمت بایستاد و وزیر بر قاعدهٔ وزرا در پای تخت بر کرسی نشست کسری از بوزرجمهر همان سؤال کرد بوزرجمهر گفت وزیر جواب بگوید وزیر گفت من نمیدانم بوزرجمهر گفت که
این جای آن نیست که تو آنجا نشسته تو از آنجا برخیز و اینجا بایست که من ایستاده ام تا جواب بگویم کسری گفت که راست میگوید وزیر بضرورت از آنجا برخاست و
برجای بوزرجمهر بایستاد و بوزرجمهر بر کرسی نشست و روی بکسری آورد و گفت ای پادشاه من بنده هرگز اندیشه نکرده ام که برین مقام نشینم که نشسته ام و هرگز وزیر را گمان نبوده
بود که اینجا خواهد ایستاد که ایستاده است کسری گفت نه بوزرجمهر گفت اینست تاثیر فلکی و تقدیر ایزد کار تعالی که یکی را از آن مقام برینجا نشاند و یکی را از اینجا بر آن مقام [illegible]
ذلک تقدیر العزیز العلیم **حکایت** یکی از شاگردان افلاطون او را گفت فلان عامی در فلان محفل ترا محمدت گفت و بسیار بستود افلاطون سر فرو برد و آثار تفکر و تحیر و تغیر
بر چهرهٔ او ظاهر شد شاگرد گفت ای حکیم من [illegible] که تو ازان متغیر شدی افلاطون گفت موجب تغیر خاطر قول تو نیست لکن من از فعل خود اندیشه میکنم که چکار جاهلانه از من صادر
شده است که آن جاهل را پسندیده آمده است کدام عار ورای آن تواند بود که مرا نادانی محمدت گوید که نادانی از من صادر شده است که نادان از او بستاید **حکایت**
عبد الملک مروان از شعبی پرسید که نشان آزادگان و کریمان چیست و علامت لئیمان و ناکسان کدام شعبی گفت که کریمان با مردم دیر دوست شوند و دیر دشمن گردند و اگر
کدورتی بخاطر ایشان راه یابد زود بصفا مبدل گردد و بر مثال کوزهٔ سیمین که دیر شکند و زود بصلاح توان آورد و لئیمان زود دوست شوند و چون دوست شوند بنای دوستی
ایشان زود خراب گردد چون کوزهٔ سفالین که زود بشکند و هرگز بصلاح نیاید **حکایت** گویند ارسطو اجازت خواست از اسکندر که گذری بسوی ولایت خود کند
و اقارب و عشایر را باز بیند اسکندر اجازت داد ارسطو روان شد اتفاقا از ولایتی قصه عرض کردند که در دامن کوهی از آن ولایت جانوری پدید آمده است بر شکل
نیم آدمی بر زمین نشسته که هر کس او را ببیند در حال هلاک میشود و مردم آن ولایت بسبب این بلا جلای وطن کرده اند اسکندر از جماعت حکیمان که در ملازمت او بودند از حقیقت
این جانور و درمان این حال پرسید ندانستند در حال سرعان دوانید تا ارسطو را باز گردانیدند صورت حال جانور را باوی بگفت ارسطو گفت حقیقت این جانور مرا معلوم است
و دفع این علت بفرمود تا آینهٔ بزرگ بمقدار آنکه آدمی در عقب آن مختفی تواند شد بساختند آینه در پیش گردونی بست و خود در پس آن آینه بنشست و روی
بدان جانور نهاد و چون چشم جانور بر آینه افتاد و صورت خود دران مشاهده کرد در حال بیفتاد و هلاک شد اسکندر از آن صنعت تعجب نمود و از حقیقت الحال
استکشاف فرمود ارسطو گفت حکما گفته اند در کتب که این جانور بهر هزار سال یکبار در وجود آید حق تعالی در چشم وی خاصیتی نهاده است که چون نظر بر هر کس افکند
در حال هلاک شود من تعبیه کردم تا نظر وی بر عکس صورت وی افتد اثر آن خاصیت بوی عاید گردد و حق تعالی خواسته بود که بیمن دولت پادشاه این بلا از سر خلق
دفع شود این تعبیه راست آمد اسکندر ارسطو را محمدت ارزانی داشت بعد از آن هرگز او را از خود جدا نکردانید و پیوسته از اسرار حکمت و دقایق علوم استفادت
میکرد **حکایت** گویند قیصر روم را دختری بود در غایت حسن و نهایت زیرکی و قرار چنان بود که هر کس که او را خطبه کند دختر از وی سؤال کند و او از دختر سؤال
دیگر اگر دختر از جواب وی عاجز آید زن وی شود و اگر مرد از جواب دختر فرو ماند او را بکشد بسیار کسان از حکیمان و زیرکان جهان بعزم خطبهٔ دختر آمده بودند از
جواب سؤالات عاجز می شدند و کشته می شدند و هیچکس بر این مخاطره اقدام نمی یارست نمود و در عراق شخصی بود توانگر و او را پسری داشت و در تحصیل علوم و آداب
و فنون باعث می بود پسر در تحصیل جد بلیغ مینمود و بهره [illegible] داشت و زمانی در تعلیم او صرف کرد و پسر در تحصیل انواع علوم بغایت کمال رسید و سرآمد زیرکان روزگار شد

[illegible] از حال دنیا هیچ نماند و روزگار او روی در تراجع نهاد و روزی پدر با پسر غم روزگار [illegible] بی برگی خویش تقریر میکرد و پسر گفت [illegible] مرا علم بسیار و هنر
بیشمارست لکن درین شهر کسی قدر من نمیداند و اینجا [illegible] هنر را رواجی نیست صواب آنست که ازین خانه [illegible] بجای رویم که هنر را [illegible]
باشد فی الحال خانه را بفروختند و روی بملک فارس نهادند و در فارس پادشاهی عاقل هنر دوست بود و چون پسر بخدمت او رسید قصیدهٔ غرا [illegible] در شان او
و مجلس عرض رسانید پادشاه را خوش آمد و گفت ای جوان هنرمند چه حاجت داری بگو تا روا کنم جوان گفت [illegible] میخواهم که ایشان را اسبی و جوشنی [illegible]
کرده کنم و روی بطلب مقصود خود آورم پادشاه گفت این سهل حاجتیست ترا اسبی و جوشنی [illegible] جوان گفت مقصود [illegible]
پادشاه باشند [illegible] پادشاه ملتمس او را اجابت کرد و او را اسبی و جوشنی [illegible] غلام [illegible] بخدمت پادشاه [illegible]
نهاد چون بحضرت قیصر رسید بخدمت وزیر توسل جست [illegible] عرض کرد وزیر را [illegible] تقریب و ترجیب [illegible] صورت حال جوان تقریر کرد
[illegible] قیصر از وزیر برنجید و گفت [illegible] مکتوب [illegible]
[illegible] مکتوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دختر آغاز نهاد و قیصر گفت نزدیک وی باید رفت و از عهدهٔ جواب سؤالات او بیرون آمد آنگاه ترتیب اسباب تزویج قیام نموده شود [illegible]
و صورت حال با او عرض کردند دختر از پس پرده گفت ای جوان بر جان خود ستم مکن و پای از حد خود بیرون منه **شعر** ای دل اسیر زلف پریشانت بیگاه •
کاری که نه حد تست بآن است بیگاه • در کهنه [illegible] علم خودبین • در پیش سراپردهٔ سلطانت بیگاه • جشم [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
سوال آن چه چیزست که زاید شود و ناقص نی • آن چه چیزست که هم زاید و ناقص باشد • [illegible] **جواب**
اگر زاید شود و قابل نقصان نبود • بیقین دان که بجز رحمت یزدان نبود • و اگر ناقص بود باز دگر زاید کیست • عقل میگوید که این ذات جز انسان نبود **سوال**
آن چه چیزست که اندک شود از وی بسیار • [illegible] • [illegible] **جواب**
آن [illegible] • [illegible] **سوال**
[illegible] **جواب**
[illegible] **سوال** [illegible]
[illegible]

یکسال درو رنج بری • بهمه عمر بپایی تو ازان راحت جان جواب فعل یکروزه که یکهفته مراحت باشی • هست کرمایه که دارد همه کس لذت آن • شغل یکمایه که یکسال اند

برخوری • دان زراعت که تو از خاک بدست آری آن • رنج یکسال کزو راحت عمری یابی • هست فصل بخ زیبای تو ای جان جهان • دختر بانگ بر روی زد و که بحق وصال ما

بگوی که آسمان مهر کیست جوان گفت سخن کوتاه کن و سوال دیگر بگوی تا جواب گویم دختر گفت سوال ای صوفی تنگدل اندق لباس چیست • کز گریه روی او چوره کهکشان بود

اندر سماع خویش سر انداز و او برقص • هر که کشش کی اندر میان بود جواب آن شیشهای بلارک کملاذ کهر • پیوسته بوز حشر ز چوبه شان بود • اندر نهاد او بعجز مانند

عاقلان • کو آبدار باشد و آتش فشان بود • سوال چیست حرفی خفته ماننده جانان دلفریب • چیست چابک خوش هر که کوی آید بکار • دستگیر مرد وزن باشد

بیکو سیرتی • زین سبب شد در زمانه سرخ روی و نامدار جواب ای جابک کشته مرخورشید خوبی اندار • چشم روی تو خورشید گشته خوار و زار • وی شده ختم

همه خوبان عالم زین لعبت • [illegible] شاهان عالی اقتدار • دختر روی بجوان آورده گفت این سوال های [illegible] جواب گفتی اکنون سه سوال دیگر مانده منتظر از تو خواهم

پرسید اگر گوئی برادری سوال چیست آن شخص که دو چشم دارد و دیگر که چهار چشم دارد و دیگری که هفت دارد و دیگری که شش دارد و حاصل چشمها کیست و جمله یک

نام دارد جواب جوان گفت آن شخص که چشم دارد زنست که دو پستان دارد و آنکه چهار چشم دارد گاو است و آن که هفت چشم دارد ماده سگ است و آنکه هشت چشم

دارد شیر است و همه را یک نام است که آن [illegible] سوال دختر گفت چیست آن شهری که بنای آن از دو ستون است و او را هفت در او پیش و دو در از پس است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که نص قول السلام علیه ادخلوا الا المودة فی القربی وان دیگر مردیست لشکری و خون و مال و اهل و عیال خلایق در حمایت تیغ لشکریانست اگر ایشان بباغ من در آیند و میوه

خورند از ایشان دریغ نیست لیکن تو مردی بازاری کیستی که در باغ من آیی و خواهی کنی دست دراز کرد و گریبان او بگرفت و دستبردی نیکو بوی بنمود و دست و پائش محکم

ببست و بینداخت آنگاه روی بسپاهی آورد و گفت من بنده علما و ساداتم اگر جان از پیشکش ایشان کنم هنوز جوز در انقصیر و اثم تو ندانسته که خراج

خراج باغ بدیوان سلطان جواب کوئم او را و متعلقان او را بر من حقی نماند تو بچه وسیلت در باغ من آمده او را نیز بگرفت و ادبی نیکو کرد و دست و پائش

ببست و بینداخت بعد از ان روی بعالم کرد و گفت اهل علم همه بندگان سادات اند و حرمت نسب ایشان نزد همگنان اظهر من الشمس است لیکن تو که

دعوی دانش میکنی این مسئله ندانسته که بی اجازت در باغ مردمان نروی او را نیز بگرفت و محکم

ببست علوی تنها بماند گفت ای مدعی نااهل بی اجازت چرا در

باغ من آمدی رسول صلی الله علیه و آله و سلم کی فرموده است

که مال امت بر علویان حلال است او را نیز بگرفت تمام تمامی

و ببست و بعد از ان استیفای حق خود [illegible]

که خورده بودند تمام [illegible]

تام شد قسم اول از کتاب جامع

الحکایات و لوامع

الروایات

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۴۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۷۹۲/۸۵ [illegible]